

تاج المومنین

ترجمہ ابو القاسم علی بن ابی طالب

مندرجات

- ۱ - مقدمه مصحح از صفحه ۵
- ۲ - متن کتاب از صفحه ۱
- ۳ - تعلیقات از صفحه ۶۹۳
- ۴ - فهرست اسامی اشخاص از صفحه ۷۰۷
- ۵ - فهرست امکنه و قبائل از صفحه ۷۲۶
- ۶ - فهرست کتب مذکور در متن صفحه ۷۳۹
- ۷ - فهرست عناوین کتاب از صفحه ۷۳۹
- ۸ - فهرست موضوعات حواشی از صفحه ۷۴۱
- ۹ - غلطنامه از صفحه ۷۵۰

مقدمه مصحح

در جزء چند کتاب معدودی که از نثر فارسی پیش از مغول مانده است یکی کتاب حاضر یعنی تاریخ خواجه ابوالفضل بیهقی است که از شاهکارهای ادب فارسی بشمار میرود این کتاب از جهت موضوع نمونه‌ی از تاریخ نویسی خوب و از حیث انشا مثالی از بلاغت زبان ماست

بیهقی موجد فن تاریخ نیست، پیش از او بزبان فارسی تاریخها نوشته اند ولی در همه مورخین قدیم ما شاید هیچکس بقدر بیهقی معنی تاریخ را درست نفهمیده و بشرایط و آداب تاریخ نویسی استعمار نداشته است ابداعی که بیهقی درین فن آورده حتی در نظر خود او بی سابقه بوده است خود او میگوید: «در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسانتر گرفته اند و شمه‌ی بیش یاد نکرده اند اما چون من اینکار را پیش گرفتم میخواهم که داد این تاریخ را بتمامی بدهم و کرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ از احوال پوشیده نماند». در طنز بتواریخ قدیم مینویسد: «اگرچه این اقاویص از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان میخوانند که فلان پادشاه فلان سالار را بفلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آنرا بزد و برین بگذشتند اما من آنچه واجب است بجای آورم» این واجب چه بوده است؟ نوشتن تاریخ زنده و حساس برای آیندگان زیرا بیهقی بقول خود تاریخ را برای آیندگان مینوشته و بخوبی متوجه بوده است که آیندگان تاریخ زنده و حساس میخواهند، این است سر این تفصیل پردازیهای دلاویز و چهره سازی های زیبا که مایه امتیاز این کتاب شده است.

دو شرط عمده مورخ صداقت و اطلاع است که بیهقی - شاید بیش از خوانندگان خود - متوجه اهمیت آن بوده است و بدین جهت در هر فرصتی خاطر خوانندگان را از راستگویی و حقیقت دوستی و همچنین از احاطه و اطلاع خود بر اخبار اطمینان میدهد چنانکه خوانندگان در تضعیف کتاب ملاحظه میکنند و مخصوصاً در خطبه باب خوارزم (در آخر کتاب) که مورخ در آنجا روش خود را در انتقاد مدارک و اسناد بشرح ذکر کرده و نموداری از طرز فکر دقیق خود را نشان داده است مندرجات کتاب بیهقی با از مشهودات خود اوست که در طی روزگار با دقت تمام تعلیق میکرده یا اطلاعاتی است

که با کنجکاوی بسیار از اشخاص مربوط و مطلع بدست میآورده یا منقولاتی است از کتابها که غالباً نام آنها را ذکر میکند و حتی راجع بارزش آنها نظر خود را اظهار میدارد. بیهقی از سالیان دراز تألیف این کتاب را در نظر داشته و با دلبستگی و علاقمندی تمام تهیه مواد آن مشغول بوده و برای این کار از موقع مساعد خود در دربار استفاده بی کرده است که بقول خودش برای دیگر کس میسر نبوده است

ولیکن برای نوشتن تاریخ تنها داشتن مواد کافی نیست، هنری هم لازم است که از این مواد استفاده کند یعنی انشائی که بتواند گذشته محو شده را پیش چشم آیندگان مجسم و محسوس سازد و هنر بیهقی اینجاست در نوشته های قدیم کمتر کتابی است که بتواند با کهنگی زبان این قدر برای خوانندگان خود جذب داشته باشد و هر خواننده بی شرط آشنائی با زبان آنرا با ولع و اشتیاق و بدون کسالت و ملال بخواند هنر بیهقی اوج بلاغت طبیعی فارسی و بهترین نمونه هنر انشائی پیشینیان است که زیبایی را در سادگی میجسته و از تماس با طبیعت زبانی مابند طبیعت گرم و زنده و ساده و با شکوه داشته اند. در کتاب بیهقی نمونه های مختلفی از انشا هست و قطعه هایی دارد که از حیث بلاغت سندلیاقت زبان فارسی محسوب میشود (۱)

زندگانی بیهقی

ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی در سال ۳۸۵ در ده حارث آباد بیهق ولادت یافته، اوائل عمر را در نسا بور بتحصیل علم اشتغال داشته سپس بسمت دبیری وارد دیوان رسالت محمود غزنوی شده و شاگرد یعنی دبیر زبردست خواجه بونصر مشکان رئیس دیوان بوده با استاد خود قربت و اختصاص تمام داشته و پاکنویسی نامه های مهم را بر عهده داشته است. پس از مرگ بونصر در اواخر سلطنت مسعود بوسهل زوزنی رئیس دیوان شد و بیهقی با همه ناسازگاری بی که استاد جدید با او داشت بقیه زمان مسعود را در امن و امان بسر برد و بواسطه لطف و حمایت شاه از گردن رئیس ناسازگار خود محفوظ ماند پس از مسعود اوضاع دیگرگون شد و حوادثی برای بیهقی با بوسهل پیش آمد که از تفصیل

(۱) چون بنای این مقدمه بر اختصار بود بیش از این درین موضوع بحث نکردیم. خواننده را

برساله جداگانه نگارنده موسوم به «بیهقی و تاریخ» که آماده طبع است ارجاع میدهیم

آن اطلاع نداریم بنا بر روایت عوفی بیهقی در زمان عبدالرشید رئیس دیوان رسالت شد و پس از چندی در دسته بندیها و اسباب چینی های درباریان بسعایت مخالفان معزول و محبوس گردید و اموالش را غلامی تومان (یا یونان) نام بحکم شاه غارت کرد . ابن فندق میگوید « او را از جهت مهر زنی قاضی در غزنی حبس فرمود بعد از آن طغرل برار (۱) که غلام گریخته محمودیان بود ملك غزنی بدست گرفت و سلطان عبدالرشید را بکشت و خدم ملوک را با قلعه فرستاد و از آن جمله یکی ابوالفضل بیهقی بود که از زندان قاضی با حبس قلعه فرستاد » (۲) بیهقی پس از خروج از زندان شاید دیگر وارد خدمت نشده و قسمت اخیر عمر را بعطالت و انزوا در منزل خود در غزنین بسر میبرده و بتصنیف کتاب اشتغال داشته تا در صفر سال ۴۷۰ در گذشته است .

از تالیفات بیهقی یکی تاریخ آل سبکتکین بوده که کتاب حاضر قسمتی از آن است . دوره کامل این تاریخ بگفته ابن فندق « سی مجلد منصف زیادت » بوده و تا اول ایام سلطان ابراهیم را نوشته بوده است . دیگر کتابی بنام زینة الکتاب که شاید در آداب کتابت بوده است . بیهقی در تاریخ مسعودی دوجا از کتابی بنام مقامات یا مقامات محمودی یاد میکند و احتمال داده میشود که قسمت محمودی تاریخ خود را بدین اسم خوانده باشد یکجا نیز رساله بی از تصنیف خود ذکر میکند که در آن بعضی نامه های سلطنتی را درج کرده بوده است و محتمل است که این همان زینة الکتاب مذکور در ابن فندق باشد صاحب آثار الوزراء نیز کتابی بنام مقامات بونصر مشکان به بیهقی نسبت داده که شاید همان مقامات محمودی بوده است . بهر حال از مؤلفات بیهقی آنچه عیناً موجود است همین تاریخ مسعودی است ، از بقیه فقط آثار و منقولاتی در نوشته های دیگران دیده میشود . در يك مجموعه خطی در کتابخانه آقای حاج حسین آقا ملک در تهران چند ورقی هست مشتمل بر شرح بعضی از لغات کتابتی که منسوب به بیهقی است و شاید از زینة الکتاب باشد .

تاریخ مسعودی

موضوع اصلی این کتاب تاریخ سلطنت مسعود بن محمود است ولی در مطاوی آن

(۱) قرأت این کلمه مشکوک است: برار، نزان؟

(۲) تاریخ بیهقی ص ۱۷۷

اطلاعات بسیار مفید راجع بموضوعات دیگر تاریخی مندرج است و چندین شعبه مهم تاریخ از این کتاب استفاده میکنند از قبیل تاریخ غزنویان پیش از مسعود، تاریخ سامانیان، سلجوقیان، صفاریان و غیر هم و همچنین اطلاعات گرانبهایی مربوط بتاریخ ادبیات بدست میدهد از قبیل ذکر شعرا و اشعاری که مدرک ما در آن باب منحصر باین کتاب است قدر مسلم آن است که کتاب بیهقی بهترین و کامل ترین سند تاریخ زمان مسعود است در هیچیک از مدارک تاریخ غزنویه از قبیل عتبی و گردیزی و طبقات ناصری این قدر اطلاعات مفید و مناظر زنده از زندگانی فردی و اجتماعی آن عصر بدست نمیآید و بهمین جهت بیهقی یکی از بهترین مآخذ برای تصحیح اغلاط مورخین بعد محسوب میشود. اینها علاوه بر فوائدی است که برای علم تاریخ زبان فارسی و لغت آن ازین کتاب بدست میآید و در حد خود البته بسیار سود مند و گرانبهاست اطلاعات جغرافیائی کتاب نیز بنوبه خود مهم است، بیهقی بواسطه دقتی که در ذکر تفصیل و جزئیات داشته نام امکانه بسیار ذکر کرده است و از اینجابر ای روشن کردن مجهولات جغرافیای قدیم میتوان استفاده های شایان کرد

دانشمند روسی استاد بارتلد که خود از بهترین آشنایان کتاب بیهقی بوده و بیش از هر کسی از آن استفاده کرده و در تألیفات خود خاصه در کتاب «ترکستان» زیاد با آن سر و کار داشته معتقد است که این کتاب بقدر شایستگی خود در محافل علمی دنیا شهرت نیافته و خاور شناسان از فوائد آن دور مانده اند. علت این امر را دانشمند نامبرده از بدی چاپهای آن میداند (دو چاپ کلکته و تهران) که هیچیک مطابق سلیقه و بازگویی توقعات دانشمندان نبوده است.

چاپ اول این کتاب چاپ کلکته است که متن آنرا خاور شناس انگلیسی مورلی در هندوستان از روی چند نسخه تهیه کرده پس از مرگ او باهتمام کاپیتان ناسولیس در ۱۸۶۲ در کلکته بطبع رسیده است. این چاپ از حیث صنعت طبع از قبیل تجزیه کلمات و رعایت منظم فواصل آنها و روشنی و خوانائی و مخصوصاً حفظ رسم الخط ثابتی در تمام کتاب، با سلیقه و دقیق است ولیکن از هر گونه توضیح و تعلیق و فهرستی خالی است و جز يك مقدمه مختصر و نادراً چند جا نسخه بدل چیزی ندارد.

چاپ دوم چاپ سنگی طهران است که به تصحیح و تجشیم مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری است و در سال ۱۳۰۵ قمری بطبع رسیده است. بانی این چاپ - برای آنکه نام اهل خیر فراموش نشود - میرزا محمدعلی خان معاون الملک و کاتب آن محمدبن حسن گلدایبگانی از خطاطان چاپ نویس معروف عصر و حواشی کتاب بخط خود مرحوم ادیب است. این چاپ از جهت قطع و خط و مخصوصاً صحافی خوبی که به آن داده اند نمونه سلیقه و نشانه اهتمام بانیان است و البته از معایبی که معمول چاپهای سنگی قدیم بوده عاری نیست از قبیل فشردگی سطور، اندماج کلمات، حواشی قیجاج و گاهی واژگونه و نوعاً بی راده و امثال این از چیزهایی که قرائت کتاب را برای خواننده نا آشنا بسیار دشوار میسازد.

مزیت بزرگ چاپ مزبور حواشی آن است. مندرجات این حواشی بطور کلی بر دو قسم است. يك قسم مطالبی است مستقیماً مربوط بکتاب از قبیل تفسیر لغات و شرح اسامی تاریخی و جغرافیائی و بندرت مقایسه بعضی از نسخه بدلیها و تحقیق آنها. قسم دیگر استطرادهای خارج از موضوع است که محشی بعنوان تذییل و تکمیل یا برای عبرت خواننده یا مناقشه اخلاقی و فلسفی با مؤلف کتاب یا با اشخاص کتاب، ذکر کرده است این استطرادها نوعاً از مطالب معروف یا موجود در کتابهای متداول است و بر فرض آنکه برای توسعه ذهنی خوانندگان مفید باشد برای فهم عبارات متن اثری ندارد. مثلاً در جایی که بیهقی از رباکاران صحبت میکند محشی مینویسد: «چه نیکو میگوید ابن همام سلولی...» و بعد شعر ابن همام را با شرح لغات و مشکلات آن شعر بتفصیل ایراد میکند و از این قبیل چیزها. این قسمت از حواشی که اتفاقاً قسمت عمده و شاید نه دهم حواشی کتاب است مطالبی است که مناسبتش با کتاب بیهقی همان است که با يك کتاب دیگر ولی متاسفانه جای حواشی لازم را گرفته و وقتی را که محشی فاضل و بزرگوار بایستی صرف عبارات مشکل کتاب میکرد بخود مصروف کرده است. در حقیقت حواشی واقعی کتاب همان حواشی قسم اول است که البته برای فهم کتاب مفید و لازم شمرده میشود. مندرجات این قسم غالباً مأخوذ از کتب لغت و معجم البدان و سایر کتب معروف است فقط در چند مورد است که مرحوم ادیب از اطلاعات شخصی و علم محلی خود استفاده کرده و این قسمت

بنظر نگارنده گرانبها ترین قسمت حواشی کتاب است زیرا در جای دیگری نمیتوان آنها را بدست آورد.

مقصود از این بیان توضیح سخن بارتلد بود راجع بنواقص چاپهای بیهقی و احتیاج کتاب به يك چاپ انتقادی بروش اورویایی امروز. این احتیاج در سالهای اخیر بمناسبت کمیاب شدن چاپهای قدیم بیشتر محسوس شده وبهین جهت در شش سال پیش، سال ۱۳۱۹، آقای سعید نفیسی دست بکار چاپ تازه بی زدند که بایستی چاپ سوم بیهقی محسوب شود و متأسفانه این کار نا تمام ماند و بیش از نصف کتاب منتشر نشد. در همان اوقات وزارت فرهنگ بتصدی وزیر دانش پرور وقت آقای مرآت در صدد بود که برای مطالعه دانشجویان مدارس منتخبانی از تاریخ بیهقی فراهم کند چنانکه از سایر کتابها کردند و منتشر شده است. تصدی این کار بعهده آقای دکتر غنی و نگارنده گذاشته شد ولی چون احتیاج بچاپ کامل کتاب محسوس بود در ضمن کار نظر تغییر کرد و صحبت چاپ کامل انتقادی بمیان آمد نگارنده نیز بمنظور خدمت بعلم این پیشنهاد را قبول کرد و بدین طریق يك کار ساده چند ماهی تبدیل شد بیک زحمت چند سالی بدون آنکه ما بازای مادی برای این تفاوت توقع شده باشد و این کتاب محصول آن رنج چند ساله است، که اکنون بدست خوانندگان میرسد.

روش تصحیح این کتاب

این کتاب از روی چهار نسخه تصحیح شده است: دو نسخه چاپی سابق الذکر و دو نسخه خطی که ذیلاً ارزش هر يك جدا گانه بحث میشود.

۱ - نسخه چاپی کلکته که ما آنرا نسخه مورلی مینامیم و در حواشی بر مرمو نشان میدهیم. این کتاب چنانکه گفتیم از روی چند نسخه هندی تهیه شده است. این نسخه ها ظاهراً همان چند نسخه است که اکنون در موزه بریتانی است و در فهرست ریو وصف شده است و همه نسخه هایی است نسبتاً جدید که هیچیک ظاهراً از قرن نهم و بلکه دهم

قدیمتر بنظر نمیآید. (۱) از مقایسه این چاپ با چاپ تهران حدس زده میشود که شاید نسخه های هندی قدری اصلی تر از نسخه های طهران بوده اند یعنی کاتبان آنها از خود کمتر دخل و تصرف در عبارات اصل کرده و محجوب عدم آشنائی کامل خود با فارسی شده اند برخلاف کاتبان ایرانی که اجازه این تصرفات را بخود میداده اند. یکی از دو نسخه خطی ما نیز که ظاهراً هندی است این حدس را تایید میکند. قابل ملاحظه است که غالب نسخه های هندی این مقدمه کتاب را (صفحه اول چاپ حاضر) یا رأساً ندارند یا بصورتی خیلی مختصر دارند و همچنین ترجمه نامه و بیعت نامه عربی (صفحه ۴ و ۳۰ چاپ حاضر) در بعضی از نسخه های هندی نیست (۲) و همین موید اصالت آن نسخه هاست زیرا با احتمال قوی آن مقدمه و این ترجمه ها الحاقی است چنانکه در حاشیه صفحه ۴ و ۳۰ این کتاب بیان کرده ایم. بهر حال از مقایسه نسخه خطی خود با چاپ کلکته تصور میکنیم که مصحح آن شرط دقت و امانت را رعایت کرده باشد. نسخه کلکته در قسمت عبارات عربی خاصه در عبارات نا معروف بسیار عاجز و غالباً مغلوط است و مسلماً این نقص مربوط به نسخه های اصلی بوده و مصحح و ناشر فقط بحفظ صورت اصلی در چاپ اکتفا کرده اند

۲ - نسخه چاپی تهران یعنی چاپ مرحوم ادیب که مادر حواشی بر مزیب نشان داده ایم. مرحوم ادیب در تصحیح کتاب خود نسخه چاپی کلکته را بعلاوه بعضی نسخه های دیگر در دست داشته است چنانکه از بعضی از حواشی آن مرحوم مستفاد میشود. اوضاع و احوال کتاب حاکی است که این چاپ را از روی نسخه بی غیر از چاپ کلکته نوشته اند زیرا مواردی هست که میان دو چاپ رأساً اختلاف است از جمله در مقدمه کتاب که در چاپ تهران و در چاپ کلکته اصلاً نیست و امثال این. متن این چاپ نمونه بی از نسخه های تهران است و چنانکه گفتیم این نسخه ها خالی از دست خوردگی و تصرف بنظر نمیرسد و حتی بابلک نسخه خطی تهران که نزد ماست این اختلاف را دارد که در مورد عبارات مشکل و لایقره غالباً بنا را بر حذف گذاشته است در صورتی که در نسخه خطی ما بنا بر تصحیح بوده و لولوا تصرف شخصی.

(۱) فهرست ربو جلد سوم صفحه ۹۰۳

(۲) ایضاً فهرست ربو

بطور کلی چاپ تهران در مورد عبارات عربی همیشه صحیح تر از چاپ کلکتهو از دو نسخه خطی ماست و علت آن ظاهراً تصرف و تصحیح فاضلانۀ مرحوم ادیب بوده است نه خوبی نسخه اصلی چنانکه خود مرحوم ادیب در يك حاشیه راجع باشعار ابوالعناهیة (صفحه ۲۳۸ چاپ طهران) مینویسد: «اگر احياناً این چند شعر بنخاطرم نبودی متمسک بودی تصحیح از نسخه بیهقی». این قسم تصحیح در مورد عباراتی که مدرک تصحیحی در خارج برای آن هست از قبیل آیات قرآن و اشعار موجود در کتب ادب و دیوانهای شعرا درین موارد البته رواست ولی درین کتاب عباراتی هست منحصر بخود این کتاب از قبیل لشعار روزنی (صفحه ۵۹۴ چاپ حاضر) که ظاهراً جز ذوق و سلیقه مدرکی برای تصحیح آن نبوده است این چاپ رسم الخط ثابتی ندارد و مخصوصاً غلط «خواست» بجای «خاست» در آن شایع است.

۳ - نسخه خطی متعلق بمدرسه فاضلیه مشهد که فعلاً در کتابخانه مدرسه نواب آنجاست. این نسخه که در حواشی ما برمز فا نموده شده نسخه ایست با کاغذ کشمیری و خط نستعلیق شیوه قدیم تاریخ کتابت ندارد. در آخر آن نوشته شده است: «با تمام رسید تاریخ امیر بیهقی علیه الرحمة و المغفرة بخط فقیر حقییر سید محمد ابن محمود الحسینی غفر الله تعالی ذنوبهما بوستر عیوبهما». بر ورق آخر و جاهای دیگر کتاب مهر های مختلفی هست از جمله یکی باین عبارت: «از سیصد و شصت و شش مجلد است که نواب فاضلان خان وقف مدرسه خود نموده». این فاضل خان در سال ۱۰۷۳ در کتیبه مدرسه بعنوان متوفی ذکر شده^(۱) از اینها حدی برای تاریخ کتابت میتوان بدست آورد. از سیمای کتاب احتمال قرن هفتم داده میشود و هم چنین احتمال آنکه در هند نوشته شده باشد. در چند جای کتاب مهر گردی هست باین عبارت (ظاهراً): مرشد شاه جهان صالح بود. دو ورق اول کتاب در ۱۲۹۶ بخط میرزا داود همدانی در مشهد با کاغذ فرنگی الحلق شده و همین کاتب بطوری که خودش در پشت کتاب نوشته بعضی جاهای نسخه را که محو شدگی داشته اصلاح کرده است این نسخه از جنس نسخه های مورلی بنظر میرسد که باصل نزدیک مانده و عبارات کهنه را غالباً حفظ کرده و کاتب هر جا کلمه را نتوانسته است بخواند

بهمان صورت اصلی که تقریباً لایقراً باید نامید نوشته است. در موارد اختلاف غالباً با چاپ کلکته موافقت دارد، چند جا در وسط کتاب افتادگیهای بزرگ دارد و روی هم رفته نسخه مهمی نیست اما با مشارکت نسخه های دیگر از آن استفاده های خوب بدست آمده است چنانکه در حواشی این چاپ ملاحظه میشود.

۴ - نسخه خطی متعلق بکتابخانه مجلس که مادر حواشی بر رمز میج نشان داده ایم این نسخه نسبتاً بسیار تازه است. تاریخ کتابتش ۱۲۶۵ هجری است و روی کاغذ الوان فرنگی با خط نستعلیق خوب و با سوادانه بی نوشته شده ولی سقط کلمه زیاد دارد و بعلاوه در مقایسه با سایر نسخه ها آثار دستکاری و تصرفات بروجنائش نمایان است. در موارد اختلاف غالباً با چاپ طهران موافق است تفاوتی که با آن دارد اینست که در موارد عبارات مبهم در اینجا بنا بر تصرف بوده و در چاپ طهران غالباً بر حذف. با همه اینها مورد استفاده است.

با کوششی که کردیم نسخه بی غیر از اینها نیافتیم و هیچیک از این نسخه ها با وضعی که گفته شد چنان نبود که بتوانیم آنرا اساس قرار بدهیم و باقی را بصورت نسخه بدل ثبت کنیم. بدین جهت روش التقاطی مناسب تر بنظر آمد باین معنی که در موارد اختلاف عبارت هر نسخه بی که صحیح تر بنظر برسد در متن گذاشته شود و بقیه عنوان نسخه بدل داشته باشد، و همین روش را پیش گرفتیم. ولی در نسخه بدلها آنچه را که غلط واضح و فاحش بود آوردن لازم ندانستیم تا باعث تشویش ذهن خواننده نباشد خاصه با آنکه نظر وزارت فرهنگ در چاپ این کتاب بیشتر بطرف دانشجویان و رفع حاجت ایشان بوده است معیناً و سواس وقت سبب شد که باز قسمت عمده بی از نسخه بدلها در حواشی ذکر شد و حتی قسمتی هم در آخر کتاب بعنوان مستدرک الحاق یافت چنانکه ملاحظه میشود و برای رعایت حفظ اصلی و اینکه از خود تصرفی در کتاب نکرده باشیم در مواردی که همه نسخه ها بر غلطی اتفاق داشتند ولو غلط واضح، ما اصل را در متن حفظ کردیم منتهی در حاشیه مطلب را تذکر دادیم که اغرای بجهل نباشد. فقط چند جا در اواخر کتاب از فرط وضوح و مسلم بودن غلط ازین رویه عدول کردیم و روش تصحیح قیاسی را که همه جارسم است عمل کردیم یعنی وجه صحیح را در متن نوشتیم و غلط اصلی را در حاشیه بعینه ثبت کردیم

که هم خواننده را تسهیل باشد و هم اصل محفوظ بماند. در مواردی که غلط فقط احتمالی بوده و وجه صحیحی در نظر مترائی میشد غلط متن را دست نزدیم و وجه محتمل را در حاشیه ذکر کردیم با ذکر دلیل آن احتمال از عبارت و سبک انشای خود مؤلف و امثال آن کمترین فایده این احتمال آن است که خواننده را بتامل دعوت میکند و ازین راه ممکن است احتمال بهتری در ذهن خواننده پیدا بشود.

موضوع نقطه گذاری را که برای خوانندگان و مخصوصاً دانشجویان بسیار باعث تسهیل کار و وسیله درك لطایف کتاب است، بدقت رعایت کردیم. راجع به رسم الخط چون هیچیک از نسخه های ما قدیمی نبود و رسم الخط معتبر لازم الاتباعی نداشتند و حتی هیچیک از آنها جز چاپ کلکته رسم ثابتی نداشتند، درین خصوص نیز بروش التقاطی عمل کردیم و هر کلمه بی را بشکل نسخه بی که بهتر یعنی برای خوانندگان روانتر بود نوشتیم در کلمات مختوم به الف با هاء غیر ملفوظ در مورد امتصال آنها به باء، تبع نسخه فاضلیه «بی» نوشتیم که بعقیده ما از حیث رفع التباس و مطابقت با تلفظ جاری بهترین اشکال است

حواشی و تعلیقات

در نوشتن حواشی کتاب دو اصل مبنای کار ما بود یکی ایجاز و دیگری ارتباط با موضوع. مقید بودیم که فقط آنچه را که برای فهم عبارت کتاب لازم است بنویسیم و از فضل فروشی و پرگوئی که بعنوان تزییل و تکمیل مرسوم است احتراز کنیم

در تفسیر لغات چون نظر به حاجت دانشجویان بوده بدین جهت بسیاری از لغتها را که البته برای طبقه بالا تر معلوم و روشن است تفسیر کردیم. در تفسیر لغات سعی کردیم که حتی الامکان بمدارکی رجوع کنیم که نزدیکتر به عصر مؤلف و بالنتیجه آشنا تر بمعنای قدیمی کلمه هستند بدین جهت برای لغات عربی در درجه اول از تاج المصا در امام ابو جعفر بیهقی و سامی میدانی و مفاتیح العلوم و امثال آنها که در حواشی مذکور است، استفاده کردیم.

لغات فارسی را از کتاب اسدی و دواوین شعرا و دیگر نوشته های نزدیک به عصر بیهقی گرفتیم و مخصوصاً بخود کتاب مراجعه کردیم و پس از همه بفرهنگهای متأخر، و هر جا نظری داشتیم نوشتیم و نام مدارك و ماخذها را همه جا ذکر کردیم.

موضوع مهم و مشکل تحقیق اسامی غریب جغرافیائی بود که اتفاقاً در کتاب بیهقی فراوان است. بعضی ازین اسامی هست که از کتب جغرافیای قدیم بکلی فوت شده، بعضی دیگر هست که در آن کتب ترجمه و عنوان ندارد ولی در عرض کلامی ذکر شده است. تحقیق این اسامی و تطبیق آنها بر محل خود و بر اسامی امروزی کاری بود که وقت و زحمت یادگرفت و هرچند پاره بی از آنها مجهول ماند چنانکه در حواشی ملاحظه میکنید و آنچه کشف شده است مایه خشنودی است.

بطور کلی در کتاب بیهقی و شاید در غالب متنهای قدیم موضوعات قابل بحث زیاد است که با مطالعه سرسری کسی بآن بر نمیخورد و هرچه دقت زیاد تر بشود مشکلات زیاد تر میشود بهمین جهت ناشرین قدیم کتابها خاطر آسوده تر از ما بوده اند که مشکل را امیدیده اند و کار خود را غالباً تمام شده و کامل می پنداشته اند ولی ما نمیتوانیم چنین رضایتی از کار خود داشته باشیم و یقین داریم که با همه زحمتی که کشیده شده است مشکلات کتاب هنوز فراوان است و حتی در آنچه هم که بنظر خود ما حل شده آمده است ممکن است واقعاً چنین نباشد زیرا از خطا و اشتباه مصون نبوده ایم. ولی هنر ما در این بوده است که در مقابل مشکلات از اعتراف بندانستن خود رودر بایستی نداشته و محذ اشکال را با کمال صراحت و وضوح نشان دادیم تا مگر در خوانندگان کسی برای حل آن اشکال مجهز تر باشد یا بحکم اتفاق برای کسی توفیق حل آنها دست دهد.

سعی کردیم که از حواشی مرحوم ادیب بقدر امکان زیاد نقل کنیم احیای نام و حفظ یادگار آن مرحوم را. بدین جهت حتی در مواردی که مأخذ نوشته او در دست ما بود و ممکن بود که مستقیماً از آنجا نقل کنیم باز آ آوردن عین عبارت محشی را ترجیح دادیم مگر در جایی که نوشته آن مرحوم را وافی ندیده و توضیح کاملتری را لازم دانستیم. ولی در هر حال از آوردن مستطرفات و استطرادات محشی که برای فهم کتاب لزومی نداشت و نوعی از تجمل ادبی محسوب میشد خود داری کردیم زیرا بنا بر ابجاز و اقتصار بر حد لزوم بود چنانکه گفته شد.

در تعلیقات کتاب نیز بنا را بر اختصار گذاشتیم و از نقشه مفصلی که در ابتدا داشتیم برای رعایت حجم کتاب صرف نظر کردیم. قسمتی از تعلیقات فعلی راجع باصلاح اغلاط و

اشتباهاتی است که در حواشی خود پیدا کرده بودیم، قسمت دیگر تصحیح و توضیح بعضی عبارات کتاب است که در ذیل صفحات مورد نداشته و طبعاً باید در آخر کتاب باشد از قبیل مقایسه فلان عبارت که در چند جای کتاب آمده و تعدید آن متوقف است بر تمام شدن چاپ و تعیین شماره های صفحات، و امثال این. یادداشتهای جغرافیائی مفیدی مربوط به کتاب تهیه شده بود که برای اختصار حذف شد و شاید روزی این تحقیقات در جزوه جداگانه‌یی از نگارنده که بنام «خراسان قدیم» در دست تألیف است بنظر خوانندگان برسد.

در آخر کتاب فهرست جداگانه‌یی برای موضوعات حواشی گذاشتیم که خود فرهنگی است برای قسمتی از لغات و اصطلاحات کتاب. روی هم رفته اگر مزیت این چاپ منحصر بفهرست های کامل آن باشد کافی است که رضای خوانندگان را فراهم آورد.

وقوع اغلاط چاپی مایه تأسف است خاصه برای مصحح که با فرد فرد کلمات کتاب حساب رنجی داشته است ولیکن غلطنامه کاملی در آخر کتاب گذاشته شده است و خوانندگان باید پیش از هر کار از روی آن نسخه خود را تصحیح کنند تا مطمئن باشند که متن اصلی ما را در دست دارند

در پایان این مقدمه بنام دوستداری علم و ادب از آقای دکتر فرهمندی رئیس اداره کل نگارش وزارت فرهنگ تشکر میکنیم که طبع و نشر این کتاب در حقیقت مرهون علاقه و اهتمام ایشان بوده است.

علی اکبر فیاض

تهران فروردین ۱۳۲۴

(بسم الله الرحمن الرحيم گوینده این داستان ابوالفضل بیهقی دبیر از دیدار خویش چنین گوید که چون سلطان ماضی محمود بن سبکتکین غازی رضی الله عنه درغزنی فرمان یافت [و] ودیعت جان شیرین را بجان آفرین تسلیم نمود پسر بزرگ و ولیعهد وی امیر مسعود در سپاهان بود و بسوی همدان و بغداد حرکت میخواست کردن و از تخت ملک بسیار دور بود، بناء علی هذا امناء و ارکان دولت محمودی از قبیل امیر علی قریب حاجب بزرگ و عضد الدوله امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سبکتکین برادر سلطان که سپهسالار بود و امیر حسن وزیر مشهور بحسنگ وزیر و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت و بوالقاسم کثیر صاحب دیوان عرض و بکتغدی سالار غلامان سرائی و ابوالنجم ایاز و علی دایه خویش سلطان، این جمله با سایر فحول و سترکان بصواب دید یکدیگر دریافت وقت را پسر کهنتر سلطان ماضی انارالله برهانه امیر ابو احمد محمد را از گوزگانان که بدارالملک نزدیک بود آورده بجای پدر بزرگوارش بر تخت سلطنت نشاندند و حاجب بزرگ امیر علی قریب که وجیه ترین امنای دولت بود درپیش کار ایستاده کارهای دولتی را راندن گرفت. و چون امیر مسعود رحمه الله فسخ عزیمت بغداد کرده از سپاهان بری و از ری بنشاور و از نشابور بهرات رسید باز امیر علی بهمداستانی و صلاح دیگر سترکان امیر محمد را در قلعه کوهتیز تکیناباد موقوف نمود و بعد از خواهی آنچه از روی مصلحت رفته بود این عریضه نبشته بصحابت منکیراک برادر حاجب بزرگ و بویکر حصیری ندیم سلطان ماضی بدرگاه سلطان شهریار مسعود رضی الله عنه [انفاذ داشتند] ^۱

(۱) این قسمت که میان دو هلال گذاشته شده است در نسخه‌ها محل اختلاف است: در بعضی اصلاً نیست مانند نسخه مورلی، و در بعضی دیگر هم که هست باختلاف عبارت است. از این جهت و هم از جهت سبک انشای آن احتمال می‌دهیم که این قسمت از بیهقی نباشد و مقدمه باشد که ناسخان برای فهم مطلب افزوده اند چون در حقیقت کتاب بی‌ذکر سابقه مطلب آغاز شده است، و لابد این سابقه جزء مجلدات پیش بوده و از میان رفته است. ما در اینجا از سه روایت مختلفی که داشتیم روایت یب را نقل کردیم که هم خوش عبارت تر و هم مشروح تر از آن دوی دیگر است.

نسخه عریضهٔ کہ ارکان دولت محمودی از تکی‌ناباد^۱ بخدمت

امیر مسعود بہرات انفاذ داشتند

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی و دولت و پادشاهی و نصرت و رسیدن بامانی و نہمت^۲ در دنیا و آخرت. نشستند بندگان از تکی‌ناباد روز دوشنبہ سوم شوال از احوال لشکر منصور کہ امروز اینجا مقیم اند بر آن جملہ کہ پس ازین چون فرمان عالی در رسد فوج فوج قصد خدمت در گاہ عالی خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم اطال اللہ بقاءہ و نصر لواءہ کنند کہ عوایق و موانع براقفاد و زایل گشت و کارها یکرویہ شد و مستقیم، و دلہا بر طاعت است و نیتها درست، و الحمد للہ رب العالمین و الصلوٰۃ علی رسولہ محمد و آلہ اجمعین. و قضای ایزد عزوجل چنان رود کہ وی خواهد و گوید و فرماید نہ چنانکہ مراد آدمی در آن باشد، کہ بفرمان وی است سبحانہ و تعالی گردش اقدار و حکم او راست در راندن منحت^۳ و محنت و نمودن انواع کامکاری و قدرت، و در ہر چہ کند عدل است، و ملک روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان و از آن بدین الی ان یرث اللہ الارض و من علیہا و هو خیر الوارثین. و امیر ابو احمد ادام اللہ سلامتہ شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی انار اللہ برہانہ ہر کدام قویتر و شکوفہ آبدار تر و برومند تر^۴

(۱) تکی‌ناباد شہری بودہ است در محل قندہار امروزی (رک . تعلیقات) محمد بقصد چنگ

بامسعود از غزنہ رو بہرات می‌آمد در این محل دچار شورش لشکر شد بشرحی کہ خواهد آمد.

(۲) نہمت بفتح اول بمعنی حاجت و مراد، و ولع بچیزی. درحاشیہ یب: درد دنیا و آخرت یعنی

درمقاصد دنیوی و اخروی (۳) منحت بکسر بمعنی بخشش و عطا.

(۴) معنی این جملہ قدری مبہم است و بہمین جہت مورلی و ادیب ہر دو احتمال دادہ اند کہ

اینجا چیزی از عبارت افتادہ است بعقیدہ ما محتمل است جملہ معترضہ بی‌بودہ است چنین: « و ہر کدام قویتر، شکوفہ آبدارتر و برومند تر » یا چنین: « و ہر کدام قویتر و شکوفہ آبدارتر، برومندتر » و معنی آن باشد کہ محمد اگر چہ شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی، ولیکن از شاخہای آن اصل ہر کدام قویتر باشد (اشارہ بمسعود) البتہ برومند تر است: مؤید این احتمال آنکہ درچند سطر بعد مسعود را شاخ بزرگ مینامد. این است احتمالی کہ ما عجلتاً تا پیدا شدن نسخہ بہتر میتوانیم داد بدون احتیاج بافزودن کلماتی از خارج متن.

که بهیچ حال خود فرانستاند و همدستان نباشد اگر کسی از خدمتکاران خاندان و جز ایشان در وی سخنی ناهموار گوید چه هر چه گویند باصل بزرگ باز گردد. و چون در ازل رفته بود که مدتی بر سریر^۱ ملک غزین و خراسان و هندوستان نشیند که جایگاه امیران پدر و جدش بود رحمة الله علیهما، ناچار بیاید نشست و آن تخت بیاراست و آن روز مستحق آن بود، و ناچار فرمانها داد در هر بابی چنانکه پادشاهان دهند، و حاضرانی که بودند از هردستی، برتر و فروتر، آن فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش رفتند و شروط فرمان برداری اندر آن نگاه داشتند، چون مدت وی سپری شد و خدای عزوجل شاخ بزرگ را از اصل ملک که ولی عهد بحقیقت بود به بندگیان ارزانی داشت و سایه بر مملکت افکند که خلیف^۲ بود و خلیف خلیف، مصطفی علیه السلام، امروز ناچار سوی حق شتافتند و طاعت او را فریضه تر داشتند و امروز که نامه تمام بندگان بدو مورخ است، بر حکم فرمان عالی برفتند^۳ که در ملطفه ها^۴ بخط عالی بود و امیر محمد را بقعه کوهتیز^۵ موقوف کردند سپس^۶ آنکه همه لشکر در سلاح صف کشیده بودند از نزدیک سرای پرده تا دور جای از صحرا و بسیار سخن و مناظره رفت، و وی گفت او را بکوزکانان^۷ باز باید فرستاد با کسان، و یا با خویشان بدرگاه عالی برد. و آخر قرار بر آن گرفت که بقعه موقوف باشد با قوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتکاران تا فرمان عالی بر چه جمله رسد بیاب وی، و بکتکین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پای قلعت است در شارستان تلپل^۸ فرود آمده نگاه داشت قلعه را تا چون بندگان غایب شوند از اینجا

(۱) مو: برسر (۲) ظاهراً یعنی خلیف پدر (۳) برفته یعنی رفتار کردند

(۴) ملطفه نامه کوچک که غالباً در کارهای فوری می نوشته اند. رک. تعلیقات.

(۵) این اسم در نسخه مورلی همه جا «کوهشیر» آمده آقای بهار در حواشی تاریخ

سیستان «کوهز» احتمال داده اند رک. تعلیقات (۶) مو. سبیش آنکه.

(۷) کوزکانان ولایتی^۱ بوده است در خراسان که در زمان محمود بدست محمد بود و او

در آنجا می نشست (رک.) (۸) کذا در سه نسخه مورلی در متن بنبیل دارد و در حاشیه: رتیل، رتیل،

بیل. شاید: بنیل (بن پل) یا بنیل (به بن پل) یا بلیل (بلب پل) بوده یعنی دم پل قلعه. و شاید رتیل (اسم

خاص) بوده. شارستان یعنی داخله شهر که درون باروست. رک

وروی بدرگاه عالی آرندخللی نیفتد. و این دوبنده^۱ را اختیار کردند از جمله اعیان تاحالها را چون از ایشان پرسیده آید شرح کنند. سزد از نظر عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که آنچه باول رفت از بندگان تجاوز فرمایند^۲ که اگر در آنوقت سکون را کاری پیوستند و اختیار کردند، اندر آن فرمانی از آن خداوند ماضی رضی الله عنه نگاه داشتند، اکنون که خداوندی حق تر پیدا آمد و فرمان وی رسید آنچه از شرایط بندگی و فرمان برداری واجب کرد تمامی بجا آوردند و منتظر جواب این خدمت^۳ اند که بزودی باز رسد که در باب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب آن کار کنند و مبشران مسرع از خیلانشان سوی غزنین فرستادند و ازین حالها که برفت و آمدن رایت عالی نصرها الله بهرات بطالع سعد، آگاهی دادند تا ملکه^۴ سیده والده و دیگر بندگان شادمانه شوند و سکونی تمام گیرند و این بشارت را بسند و هند رسانند تا در اطراف آن ولایت خللی نیفتد باذن الله عز ذکره.

بویکر و منکیتراک برین جمله^۵ برفتند، و سه خیلش مسرع را نیز هم ازین طراز^۶ بغزنین فرستادند و روز آدینه اینجا بتکیناباد خطبه بنام سلطان مسعود کردند، خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد آدینه حاضر آمدند و بسیار درم و دینار نثار کردند و کاری بانام رفت. و نامه رفته بود تا بیست نیز خطبه کنند و کرده بودند و بسیار تکلف نموده.

و هر روز حاجب علی^۷ برنشستی و بصحرا آمدی و بایستادی و اعیان و محتشمان

(۱) یعنی بویکر حصیری و منکیتراک. (۲) کذا در همه نسخه ها وظ: فرماید.

(۳) خدمت در اینجا بمعنی عریضه است و باین معنی شایع بوده است رجوع کنید به التوسل الی الترسل صفحات ۲۵۴ و ۲۵۷ و غیرهما. (۴) مقصود مادر امیر مسعود است. یب: ملکه و سیده والده

(۵) یعنی برین قرار، برین شرح بویکر همان حصیری ندیم معروف سلطان محمود است که بعدها درین کتاب مکرر نام برده خواهد شد. منکیتراک برادر حاجب علی است که داستانی از و نیز خواهد آمد (۶) یب: هم از این طریق (۷) این حاجب علی بن ایل ارسلان القریب است که بعدها بتفصیل تر شناخته خواهد شد. در زمان امیر محمد پیشکار او بود و پس از حادثه تکیناباد نیز زمام کارها را بدست داشت.

درگاه خداوندان شمشیر و قلم، بجمله بیامدندی و سواره بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردندی و اگر از جانبی خبری تازه گشتی باز گفتندی، و اگر جانبی را خللی افتاده بودی بنامه و سوار دریافتندی^۱ چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی، و پس باز گشتندی سوی خیمهای خویش و امیر محمد را سخت نیکو میداشتند و ندیمان خاص او را دستوری بود نزدیک وی میرفتند، همچنان قوالان و مطربانش، و شرابداران شراب و انواع میوه و ریاحین میبردند.

از عبدالرحمن قوال شنیدم گفت امیر محمد روزی دوسه چون متحیری و غمناکی میبود، چون نان می بخوردی قوم را باز گردانیدی^۲ سوم روز احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند دراز بطور باد، آنچه تقدیر است ناچار بیاشد، در غمناک^۳ بودن بس فایده نیست، خداوند بر سر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان میترسیم که او را سودا غلبه کند - فالعیاذ بالله - و علتی آرد. امیر رضی الله عنه تثیبت^۴ فرونشاند و در مجلس چند قول آروز بشنود از من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزی زیادت میشد چنانکه چون لشکر سوی هراة کشید باز بشراب درآمد و لکن خوردنی بودی با تکلف و نقل هر قدحی بادی سرد^۵ که شراب و نشاط با فراغت دل رود و آنچه گفته اند که غمناکان را شراب باید خورد تا تفت^۶ غم بنشانند بزرگ غلطی است بلی در حال بنشانند و کمتر گرداند اما چون

(۱) در یافتن در اینجا بمعنی چاره، جبران و تلافی کردن است، معنی استدرک و تدارک عربی.

(۲) یعنی مجلس شراب در کار نبود (۳) کذا و مطابق قاعده از غمناک بودن

(۴) مویب: امیر رضی الله عنه را این تبسط فرا نشانند، نسخه بدل یب: این تثیبت را فرا نشانند.

در کلمه تبسط معنی بی که مناسب مقام باشد بنظر نرسید. بنابر صحاح و قاموس فعلی است لازم نه متعدی و فقط بمعنی پهنا یافتن و گسترده شدن. اما تثیبت بمعنی توقف و فروماندن مناسب مقام است. فرونشاندن نیز بمعنی آرام کردن و تسکین دادن است: عنصری میگوید:

گفتم که ساعتی بیر من فرو نشین گفتا که باد سرد زمانی فرو نشان

(۵) باد سرد بمعنی آه لغتی بوده است بسیار متداول چنانکه در همین شعر عنصری می بینیم. این

عبارت بلفظ دریب «باوی سزد» شده است. (۶) تفت در اینجا بمعنی اسمی است یعنی تیزی و سورت. این کلمه گاهی به معنی صفتی و قید نیز استعمال میشود مثل تفت براند.

شراب دریافت^۱ و بختند^۲ خماری منکر آرد که^۳ بیدار شوند و دو سه روز بدارد.^۳
 و خیلانشان^۴ که رفته بودند سوی غزین باز آمدند و باز نمودند که چون بشارت
 رسید بغزین، چند روز شادی کردند خاص و عام و وضع و شریف، و قربانها کردند
 و صدقات بسیار دادند که کاری قرار گرفت و یکرویه شد و سرهنگ بوعلی کوتوال^۵
 گفته بود تا نامها نبشتند باطراف ولایات بدین خبر، و یاد کرد در نامه خویش که چون
 نامه از تکینا باد برسید مثال داد تا نسختها برداشتند و بسند و هند فرستادند و همچنان
 بنواحی غزین و بلخ و تخارستان^۶ و کوزکانان، تا همه جایها مقرر گردد بزرگی این حال
 و سکون گیرند. و خیلانشان مسرع که فرستاده بودند گفتند که اعیان و فقها و قضاة
 و خطیب برباط چرم بمانده بودند از آن حال که افتاد، چون ما از تکیناباد آنجا رسیدیم
 شاد شدند و سوی غزین باز گشتند و چون ما بغزین رسیدیم و نامه سرهنگ کوتوال را
 دادیم، در وقت مثال دادتا بر قلعت دهل و بوق زدند و بشارت بهر جای رسانیدند و ملکه سیده
 والده سلطان مسعود با جمله حرات^۷ از قلعت بزیر آمدند و بسرای ابوالعباس اسفراینی^۸

- (۱) در یافتن اینجا مرادف ادراک عربی است. بمعنی در رسیدن و فرو گرفتن. نظامی عروضی
 میگوید من شرابم کشان چو دریا بم هر دو از کار خود فرو مانند.
- (۲) یعنی چنان منکر که از خواب برانگیزاند. یب: چه بیدار شوند
- (۳) بدارد یعنی دوام کند. داشتن بمعنی دوام امروز هم مستعمل است
- (۴) خیلانش در برهان قاطع: « سپاهی و لشکری را گویند که همه از یک خیل و یک طایفه
 باشند » و گویار تبه. مخصوصی بوده است در طبقه بندی لشکری رک. تعلیقات.
- (۵) در حاشیه یب: « کوتوال لفظ هندی است بمعنی صاحب قلعه و داروغه قلعه » و در برهان
 قاطع کوت بهندی قلعه است. (۶) تخارستان (سر زمین تخارها) بفتح و بضم هر دو آمده
 است ولایتی بوده است در سمت شرقی بلخ (معجم البلدان).
- (۷) حرات جمع حره یعنی زن آزاد، در آن زمان زنهای اشراف و بزرگان را بدین لقب
 می نامیده اند گویا برای تمایز از کنیزان که در حرم سراها فراوان بوده اند. این لفظ چنانکه استاد
 احمد زکی تحقیق کرده است (حاشیه کتاب التاج ص ۱۴۲) در زمان امویان و عباسیان هم متداول
 بوده. (۸) گویا مقصود ابوالعباس اسفراینی وزیر معروف است (رک).

رفتند که برسم امیر مسعود بود بروزگار امیر محمود، و همه فقها و اعیان و عامه آنجا رفتند. بتهنیت و فوج فوج مطربان شهر و بوقیان شادی آباد^۱ بجمیله باسازها بخدمت آنجا آمدند. و ما را بگردانیدند و زیادت از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم و روزی گذشت با نام که کس مانند آن یاد نداشت، و ما بامداد در رسیدیم و نیمه شب با جوابهای^۲ نامها باز گشتیم.

و حاجب بزرگ، علی بدین اخبار سخت شادمانه شد و نامه نبشت بامیر مسعود و بردست دو خیلش بفرستاد و آن حالها به شرح باز نمود و نامه ها که از غزنین رسیده بود بجمیله گسیل^۳ کرد.

روز شنبه نیمه شوال نامه سلطان مسعود رسید بر دست دو سوار از ان وی یکی ترک و یکی اعرابی و چهار اسبه^۴ بودند و بچهار روز ونیم آمده بودند؛ جواب ان نامه که خیلششان برده بودند بذکر موقوف کردن امیر محمد بقلعت کوهتیز. چون علی نامها بر خواند، بر نشست و بصحرا آمد و جمله اعیان را بخواند در وقت بیامدند و بوسعید^۵ دبیر نامه را بر ملا بخواند، نامه بابسیار نواخت و دل گرمی، جمله اولیا و حشم و لشکر را نواخت، بخط ظاهر دبیر^۶ صاحب دیوان رسالت امیر مسعود، آراسته بتوقیع عالی و چند سطر بخط امیر مسعود بحاجب بزرگ علی، مخاطبه حاجب فاضل برادر، و نواختها از حد و درجه بگذشته بلکه چنانکه اکفا باکفا^۷ نویسند. چون بوسعید نام سلطان بگفت همگان پیاده شدند و باز بر نشستند و نامه خوانده آمد، و فوج فوج لشکرمی آمد و مضمون نامها معلوم ایشان میگردد و زمین بوسه میدادند و باز میگشتند. و فرمان چنان بود علی را که

(۱) گویا مجله بوده است در غزنین. (۲) یب: با جوابهای نامه.

(۳) در حاشیه یب: گسیل بضم اول و تانی بتحتانی مجهول کشیده بمعنی روانه کردن.

(۴) فا: چهار اسب، یب: با چهار اسبه (۵) فامو: بوسعد. گو یا این شخص همان دبیر و کدخدای

حاجب علی است که در حکایت گرفتاری علی بعد ازین نامش خواهد آمد و در آنجا همه نسخه ها بوسعید است

(۶) این ظاهر دبیر که بعد بتفصیل تر شناخته خواهد شد، ازری صاحب دیوان رسالت مسعود

شده بود. درین موقع هنوز بونصر نزد مسعود نیامده بود و جزء اتباع محمد در تکین آباد بود چنانکه

بعد خواهیم دید (۷) اکفا جمع کفو بمعنی همدوش و هم رتبه.

باید که اولیا وحشم و فوج فوج لشکر را کسبل کند چنانکه صواب بیند، و پس بر اثر ایشان با لشکر هندوستان و پیلان و زراد خانه^۱ و خزانه بیاید تا در ضمان سلامت بدرگاه رسد، و بداند که همه شغل ملک بدو مفوض خواهد بود و پایگاه و جاه او از همه پایگاهها گذشته.^۲

حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا لشکر را باز گردانند^۳ و فرود آیند که من امروز با این اعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا آنرا برگزارد آید، و پس از آن فردا تدبیر کسبل کردن ایشان کرده شود فوج فوج، چنانکه فرمان سلطان خداوند است. نقیب هر طایفه برفت و لشکر بجمله بازگشت و فرود آمد و حاجب بزرگ علی بازگشت و همه بزرگان سپاه را از تازیك و ترك با خویشتن برد و خالی بنشستند، علی نامه بخط امیر مسعود که ایشان ندیده بودند ببوسعید دبیر داد تا برخواند، نبشته بود بخط خود که مارا مقرر است و مقرر بود در آنوقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواند^۴ تا بر تخت ملک نشست که^۵ صلاح وقت ملک جز آن نبود و ما ولایتی دور سخت با نام بکشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که نبود آن دیلمان^۶ را بس خطری، و نامه نبشتیم با آن رسول علوی^۷ سوی برادر بتعزیت و تهنیت و نصیحت، اگر شنوده آمدی و خلیفت مابودی و آنچه خواسته بودیم^۸ در وقت بفرستادی، ما باوی بهیج حال مضایقت نکردیمی و کسانی را که رای واجب کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان مادو برادر

(۱) در حاشیه یب. زراد خانه جائیکه در آن اسلحه و اسباب حرب نهند.

(۲) گذشته در اینجا صفت مفعولی است بمعنی تجاوز کرده. یب این کلمه را بمعنی سابق

وماضی دانسته و بدنال آن عبارت « برتر خواهد گشت » را که در نسخه های دیگر نیست افزوده است.

(۳) فا: تا لشکر باز گردند، یب: تا لشکر باز گردانند.

(۴) گویا این جمله مسند الیه فعل « مقرر است و مقرر بود » است، یعنی مارا مقرر بود که الخ

(۵) کذا و ظ: « بخوانند » بقرینه سایر موارد.

(۶) مقصود دیلمیان عراق است. خطر در اینجا گویا بمعنی شأن و اهمیت است.

(۷) نام این رسول سید عبدالعزیز است و پس ازین خواهد آمد.

(۸) شرح این خواستهها در طی نامه دیگری پس ازین خواهد آمد.

بودی اما برادر راه رشد خویش بندید و پنداشت که مگر با تدبیر مابندگان تقدیر آفریدگار برابر بود^۱ اکنون چون کار بدین جایگاه رسید و بقلعت کوهتیز میباید کشاده با قوم خویش بجمله چه او را بهیچ حال بگوزگانان نتوان فرستاد و زشت باشد با خویشان آوردن چون باز داشته شده است که چون به راه رسد ما او را بر آن حال نتوانیم دید؛ صواب آن است که عزیزا و مکر ما^۲ بدان قلعت مقیم میباید با همه قوم خویش و چندان مردم که آنجا باوی بکار است بجمله، که فرمان نیست که هیچکس را از کسان وی باز داشته شود. و بکتکین حاجب در خرد بدان منزلت است که هست، در پای قلعت میباید^۳ با قوم خویش، و ولایت تکیناباد و شحنکی بست^۴ بدو مفوض کردیم تا به بست خلیفتی فرستد و ویرا زیادت نیکویی باشد که در خدمت بکار برد^۵ که ما از هراه قصببلخ داریم تا این زمستان آنجا مقام کرده آید، و چون نوروز بگذرد سوی غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بسازیم که ما را از وی عزیز تر کس نیست، تا^۶ این جمله شناخته آید انشاء الله عزّ و جلّ.

و چون این نامه بشنودند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام بداده بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمامتر بداد، حاجب چه دیده است در این باب؟ گفت این نامه را گوئید اگر^۷ باید فرستاد بنزدیک امیر محمد تا بداند که وی فرمان خداوند اینجا میماند، و موکل

(۱) در اینجا نسخه ها مختلف و مغشوش است و مطلب مبهم، فا: «مگر تا تدبیر ما بندگان تقدیر آفریدگار برابر بشود.» کلمه بشود دست خورده است و گویا «بود» بوده. مو: مگر تدبیر ما بندگان با تقدیر آفریدگار برابر نبود. یب و مج مثل متن. و ظاهراً معنی آن است که تقدیر آفریدگار بر پادشاهی ما بود و محمود بر ضد این تقدیر تدبیر کرد و برادر پنداشت که تدبیر بشری با تقدیر خدائی برابری تواند کرد. انتهی و این صحبت تدبیر و تقدیر در جای دیگر این کتاب باز بهین مفاد خواهد آمد.

(۲) این عبارت در نسخه ها بیشتر با او عطف است (۳) استعمال وجه اخباری است بجای التزامی که درین سبک شایع است و در خود این کتاب هم فراوان است (۴) شحنه بکسر، شخصی که از طرف سلطان بضبط امور شهری گماشته میشود. جوهری در صحاح این کلمه را مشتق از شحن بمعنی پر کردن یا بمعنی طرد کردن می نویسد. بست شهری بوده است در حدود سیستان، رک. (۵) یعنی انعام بیشتری خواهد داشت اگر در خدمت بیفزاید. این مضمون در چند جای دیگر این کتاب هست ولی گویا در اینجا عبارت یا ناقص است یا نارسا. (۶) این «تا» متعلق است بفعل مجذوفی مانند «باید» و «لازم است». این قسم جمله معمول بوده و در این کتاب زیاد است. (۷) مو: «اگر گویند» و شاید: «اگر گوئید».

ونگاہ دارنده وی پیدا شد، و ما همگان از کار وی معزول گشتیم، گفتند ناچار بیاید فرستاد تا وی آگاہ شود کہ حال چیست و سخن خویش پس ازین با بکتکین حاجب گوید، گفت کدام کس برد نزدیک وی؟ گفتند هر کس کہ حاجب گوید. دانشمند^۱ نبیہ و مظفر حا کم را گفت نزدیک امیر محمد روید و این نامہ بر وی عرضہ کنید و اورا لختی پند دهید و سخن نیکو گوئید و باز نمائید کہ رأی خداوند سلطان بیاب وی سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاہ عالی رسیم خوبتر کنیم، و در این دوسہ روز این قوم بنامی از اینجا بروند و سروکار تو اکنون با بکتکین حاجب است و وی مردی ہشیار و خردمند است و حق بزرگیت را نگاہ دارد، تا آنچه باید گفت با وی می گوید.^۲

و این دو تن برقتند^۳ با بکتکین بگفتند کہ بچہ شغل آمدہ اند، کہ بی مثال وی کسی بر قلعت نتوانستی شد. بکتکین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعت رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم خدمت را^۴ بجای آوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی؟ گفتند خبر خداوند سلطان ہمہ خیر است و در این دوسہ روز ہمہ لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین^۵ آمدہ اند، و نامہ بامیر دادند، برخواند و لختی تاریکی در وی پیدا آمد، نبیہ گفت زندگانی امیر درازباد، سلطان کہ برادر است حق امیر را نگاہ دارد و مہربانی نماید، دل بد نباید کرد و بقضای خدای عزوجل رضا باید داد. و ازین باب بسیار سخن^۶ نیکو گفت و فذلک^۷ آن بود کہ بودنی بودہ است بسر نشاط بازباید شد کہ گفته اند المقدر

(۱) دانشمند بطور مطلق فقیہ را می گفته اند. (۲) مثل جملہ صفحہ پیش است (حاشیہ شماره ۴).

(۳) رفتن گفتن غالباً بدون واو عطف آمدہ است (۴) کذا در ہمہ نسخہ ها. ظ: رسم خدمت بدون را) (۵) یعنی برای اینکار (اشارہ بنامہ). (۶) مو: سخنهای نیکو

(۷) فذلک بر وزن مسالک بمعنی خلاصہ و اجمال. خاقانی میگوید تاحشر فذلک بقاباد توفیق توداد گستران را. این کلمہ اصلاً اصطلاح حسابداری بودہ است و خلاصہ بی را کہ پس از ذکر تفاریق یعنی تفصیلات مینوشتہ اند چنین می نامیدہ اند، ہرندی شاعر گوید (محاسن اصفہان ص ۱۱۰) اری سمعہ الناس طراً کانہم تفاریق حسابان وانت فذلک، در عربی از این کلمہ فعلی بروزن دحرج ساخته شدہ است، در قاموس گوید: فذلک حسابہ انہا و فرغ منہ، مخترعہ من قولہ اذا اجمل حسابہ فذلک کذا و کذا.

کائن و الهم^۱ فضل. و امیرایشانرا بنواخت و گفت مرا فراموش مکنید و باز گشتند و آنچه رفته بود با حاجب بزرگ علی گفتند.

و قوم بجمله پیرا کنندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظایف و رواتب امیر محمد حساب بر گرفتند و عامل تکیناباد را مثال داد تانیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد بکتکین حاجب را بخواند و منشور توقیعی^۱ بشکنی بست و ولایت تکیناباد بدو سپرد، حاجب برپای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین بوسه داد. حاجب علی ویرا دستوری داد^۲ و بستود و گفت خیل خویش را نگاه دار و دیگر لشکر که با تو بیای قلعت است بلشکر گاه باز فرست تا با ما بروند،^۳ و هشیار و بیدار باشید تا خللی نیفتد. گفت سپاس دارم، و باز گشت و لشکر را که با وی بود بلشکر گاه فرستاد و کوتوال قلعت را بخواند و گفت «که احتیاط از لونی دیگر باید کرد اکنون که لشکر برود، و بی مثال من هیچکس را بقلعت راه نباید داد.» و همه کارها قرار گرفت و قوم سوی هرات بخدمت رفتن گرفتند.

ذکر ماجری علی یدی الامیر مسعود بعد وفاته والده الامیر محمود

رضوان الله علیها فی مدة ملك اخیه بغزنة الی ان قبض

علیه بتکیناباد و صفی الامر له و الجلوس علی

سریر الملك بهر اة رحمة الله علیهم اجمعین

در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست. که احوال را آسانتر گرفته اند و شمه بیش یاد نکرده اند، اما من چون این کار پیش گرفتم میخواهم که داد این تاریخ بتمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند. و اگر این کتاب دراز شود خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید، طمع دارم بفضل ایشان که مرا از مبرمان^۴ نشمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد که آخر هیچ حکایت از نکته که بکار آید خالی نباشد.

(۱) منشور نامه‌های دولتی که سرش بسته نباشد (قاموس) از قبیل فرمانها و دستورهای غیر معرمانه. توقیع دستخطی که در نامه می افزوده اندرك (۲) یعنی مرخص کرد، اجازه بازگشت داد (۳) امروز درین مورد فعل آمدن استعمال میشود. (۴) مبرم اسم فاعل ابرام یعنی ملالت آوردن، از ماده برآم بدو فتحه یعنی ملالت (قاموس).

و آنچه بردست امیر مسعود رفت در ری و جبال تا آنگاه که سپاهان بگرفت، تاریخ آن را بر اندازه براندم در بقیت روزگار پدرش امیر محمود، و آن را بابی جدا گانه کردم چنانکه دیدند و خواندند، و چون مدت ملك برادرش امیر محمد بیابان آمد و زوی را بقلعت کوهتیز بنشانند، چنانکه شرح کردم، و جواب نامه که با امیر مسعود پُکشته بودند باز رسید فرمود تا به هراة بدرگاه^۱ حاضر شوند و ایشان بسیج رفتن کردند، چگونگی آن و بدرگاه رسیدن بجای ماندم که نخست فریضه بودراندن تاریخ مدت ملك امیر محمد که در آن مدت امیر مسعود چه کرد تا آنگاه که از ری بنشاور رسید و از نشاور بهراة، که اندرین مدت بسیار عجایب بوده است و ناچار آنرا بیایست نبشت تا شرط تاریخ تمامی بجای آید، اکنون پیش گرفتم آنچه امیر مسعود رضی الله عنه کرد و بردست وی برفت از کارها در آن مدت که پدرش امیر محمود گذشته شد و برادرش امیر محمد بغزین آمد و بر تخت ملك نشست تا آنگاه که او را بتکیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد و چون ازین فارغ شوم آنگاه بسر آن باز شوم که لشکر از تدیناباد سوی هراة بر چه جمله باز رفتند و حاجب برادر ایشان، و چون بهراة رسیدند چه رفت و کار امیر محمد بکجار رسید آنگاه که وی را از قلعت تکیناباد بقلعت مندیش^۲ برد بکتکین حاجب، و بکوتوال سپرد و باز گشت.

امیر مسعود بسپاهان بود و قصد داشت که سپاه سالار تاش فراش را آنجا یله کند^۳ و بر جانب همدان و جبال^۴ رود، و فراشان سرای پرده بیرون برده بودند و در آن هفته بخواست رفت روز شنبه^۵ ده روز مانده بود از جمادی الاولی سنه احدی و عشرين و اربعمائه ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رضی الله عنه گذشته شد و حاجب بزرگ علی قریب^۶ در

(۱) یب مج: بدرگاه عالی (۲) گویا بفتح اول و سکون دوم است (رک .)

(۳) یله کردن در اینجا مرادف تغلیف عربی است یعنی میخواست تاش را بکار آنجا بگذارد

(۴) جبال که بعدها عراق هجم نامیده شده است ولایتی بوده است از اصفهان گرفته تا

کرمانشاه . و در اینجا مقصود قسمت کوهستانی میان همدان و کرمانشاه است (۵) یب دوشنبه

(۶) در نسخه چابی طبقات ناصری قریب بضم اول ضبط کرده است و گویا اشتباه است

قریب بفتح یعنی خویشاوند است چنانکه حاجب علی را خویشاوند نیز مینامیدند. قریب بضم لقب یا اسم

پدر اصعی و نیز یکی از سران خوارج بوده است (قاموس) .

پیش کار است و در ^۱ وقت سواران مسرع رفتند بکوزکانان تا امیر محمد بزودی بیاید و بر تخت ملك نشینند. چون امیر رضی الله عنه برین حالها واقف گشت تحیری سخت بزرگ در وی پیدا آمد و این تدبیرها که در پیش داشت همه بروی تباه شد.

از خواجه طاهر دبیر شنودم - پس از آنکه امیر مسعود از هراة ببلخ آمد و کارها یگرویه گشت - گفت چون این خبرها بسپاهان برسید امیر مسعود چاشتگاه این روز مرا بخواند و خالی کرد و گفت پدرم گذشته شد و برادرم را بنخت ملك خواندند. گفتم خداوند را بقباد. پس ملطفه خود ^۲ بمن انداخت گفت بخوان باز کردم خط عمتش بود، حره ختلی، نبشته بود که خداوند ما سلطان محمود نماز دیگر روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع الاخر گذشته شد رحمه الله و روز بندگان پایان آمد، و من با همه حرم بجملمکی بر قلعت غزنین می باشیم و پس فردا مرگ او را آشکارا کنیم، و نماز خفتن آن پادشاه را بیاغ پیروزی ^۳ دفن کردند و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم که هفته بود تا که ندیده بودیم، و کارها همه بر حاجب علی میرود، و پس از دفن سواران مسرع رفتند هم در شب بکوزکانان تا برادر ^۴ محمد بزودی اینجا آید و بر تخت ملك نشیند و عمت بحکم شفقت که دارد بر امیر فرزند هم در این شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تا سبک تر دو رکابدار را که آمده اند پیش ازین بچند، مهم نزدیک امیر، نامزد کنند تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند و بزودی بجایگاه، رسند، و امیر داند که از برادر این کار بزرگ بر نیاید و این خاندان را دشمنان بیارند و ما عورات و خزائن بصحرا افتادیم ^۵، باید که اینکار بزودی گیرد ^۶ که ولی عهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است و دیگر ولایت بتوان گرفت که کارها که تا اکنون میرفت بیشتر بحشمت پدر بود و چون خبر مرگ وی آشکارا گردد کارها از لونی دیگر گردد، واصل غزنین است و آنگاه خراسان، و دیگر همه فرع است، تا

(۱) این جمله هم دنباله همان خبری است که رسیده است.

(۲) کذا در همه نسخه ها و ظ: 'خرد' (۳) در فصل ورود امیر مسعود بنزنین ذکر می

ازین باغ بتفصیل تر خواهد آمد. (۴) یب مج برادرت، و همچنین: 'عمت'. در نامه ها سیاق

مغایب از باب تادب مرسوم بوده است (۵) بصحرا افتادن یعنی آشکارا شدن،

(۶) یب: پیش گیرد

آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل بسیج آمدن کند تا این تخت ملک و ماضیع نمایم ، و بزودی قاصدان را باز گرداند که عمت چشم براه دارد ، و هر چه اینجا رود سوی وی نبشته میآید .

چون بر همه احوالها واقف گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد ، بهیچ مشاورت حاجت نیاید ، بر آنچه نبشته است کار می باید کرد که هر چه گفته است نصیحت محض است هیچ کس را این فراز نباید [گفت] ^۱ گفت همچنین است و رای درست اینست که دیده است و همچنین کنم اگر خدای عزوجل خواهد ، فاما از مشورت کردن چاره نیست ، خیز کسان فرست و سپاه سالار تاش را و آلتون تاش ^۲ حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا با ایشان نیز بگوئیم و سخن ایشان بشنویم آنگاه آنچه قرار گیرد بر آن کار میکنیم . من برخاستم و کسان فرستادم و قوم حاضر آمدند ، پیش امیر رفتیم چون بنشستیم امیر حال با ایشان باز گفت و ملطفه مرا داد تا برایشان خواندم چون فارغ شدم گفتند زندگانی خداوند دراز باد این ملکه نصیحتی کرده است و سخت بوقت آگاهی داده ، و خیر بزرگ است که این خبر اینجا رسید که اگر رکاب عالی بسعادت حرکت کرده بودی و سایه بر جانبی افکنده و کاری بر نا گزارده و این خبر آنجا رسیدی ناچار باز بایستی گشت زشت بودی ، اکنون خداوند چه دیده است درین باب ؟ گفت شما چه گوئید که صواب چیست ؟ گفتند ماصواب جز بتعجیل رفتن نه بینیم . گفت ما هم برینیم . اما فردا مرك پدر را بفرمائیم تا آشکارا کنند ، چون ماتم داشته شد رسولی فرستیم نزدیک پسر کاکو و او را استمالتی کنیم ، و شك نیست که وی را این خبر رسیده باشد زود تر از آنکه کس ما باو رسد ، و غنیمت دارد که ما از اینجا باز گردیم و هر حکم که کنیم بخدمت مال ضمانتی اجابت کند و هیچ کثری ننماید ^۳

(۱) احتمال میدهیم که در اصل دو «گفت» بوده که یکی را ناسخان بتوهم زائد بودن انداخته اند . یب بجای «نباید» نیاید ، فراز درینجا یعنی گشاده است و این لغت از اضداد است

(۲) یب : الب تون تاش . و در هر صورت مقصود آلتون تاش خوار زمشاه نیست زیرا او در اینجا بمعهود نبوده است و در هرات بخدمت او رسیده چنانکه شرحش بیاید . شاید خمار تاش بوده و تحریف شده است . نام خمار تاش پس ازین میآید (۳) یعنی هر چه بگوئیم قبول کند و چانه نزند زیرا میداند که هر چه تعهد کند نخواهد داد .

که از آنچه نهاده باشد چیزی ندهد که داند که چون ما باز گشتیم مهمات بسیار پیش افتد و تا روزگار دراز نپردازیم^۱ و لکن مارا بازی عنری باشد در بازگشتن. همگان گفتند سخت صواب و نیکودیده آمده است و جز این صواب نیست، و هر چند رکاب عالی زودتر حرکت کند سوی خراسان بهتر، که مسافت دور است و قوم غزین بادی درسر کنند که کار بر ما دراز گردد. امیر گفت شما باز گردید تا من اندرین بهتر نگرم و آنچه رای واجب کنند بفرمایم. قوم باز گشتند.

و امیر دیگر روز بار داد باقبا وردای و دستاری سپید^۲ و همه اعیان و مقدمان و اصناف لشکر بخدمت آمدند سپیدها پوشیده، و بسیار جزع بود و سه روز تعزیتی ملکانه برسم داشته آمد چنانکه همگان بیسندیدند. و چون روزگار مصیبت سرآمد امیر رسولی نامزد کرد سوی بوجعفر کاکو علاءالدوله فرستاده آمد و مسافت نزدیک بود سوی وی و پیش از آنکه این خبر رسد امیر المومنین بشفاعت نامه نوشته بود تاسپاهان بدوباز داده آید و او خلیفت شما^۳ باشد و آنچه نهاده آید از مال ضمنی میدهد، و نامه آور بر جای بماند و اجابت می بود و نمی بود بدو^۴، لکن اکنون بغمیمت داشت امیر مسعود این حال را، و رسولی فرستاد، و نامه و پیغام بر این جمله بود که ما شفاعت امیر المومنین را بسمع و طاعت^۵ پیش رفتیم که از خداوند بندگان را فرمان باشد نه شفاعت و با آنکه مهمات بزرگتر از مهمات سپاهان در پیش داشتیم^۶، و هیچ خلیفه شایسته تر از امیر علاءالدوله یافته نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت گرفتیم آن ستیزه و لجاج نرفته بودی، این چشم زخم نیفتادی. لیکن چه توان کرد، بودنی می باشد، اکنون مسئله دیگر شد و ما قصد کردن^۷ بر آن سوی که شغل فریضه در پیش داریم و سوی خراسان میرویم که سلطان

(۱) پرداختن بمعنی فراغت یافتن. (۲) گویا سپید در آن زمان رسم عزاد بوده است. جای دیگر هم این مطلب خواهد آمد (۳) مو: ما (۴) مو: نمی نمود (۵) فا بسمع طاعت، (۶) یعنی با آنکه بواسطه کارهای لازم تر مجال رسیدگی بکار سپاهان نداشتیم با وجود این فرمان خلیفه را اطاعت کردیم (۷) قصد کردن، مصدر مرکب، مفعول «یله کردیم» است.

بزرگ گذشته شد و کارملکتی سخت بزرگ مهمل ماند آنجا، و کار اصل ضبط کردن اولی تر^۱ که سوی فرع کرائیدن خصوصاً که دور دست است و فوت میشود، و بری و طارم^۲ و نواحی که گرفته آمده است شحنه گماشته خواهد آمد چنانکه بغیبت ما بهیچ حال خللی نیفتد، و اگر کسی خوابی بیند^۳ و فرصتی جوید خود آن دیدن و آن فرصت چندان است که مابر تخت پدر نشستیم دیگر بهیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم، که ما را بر نیک و بد این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت، و از سر تخت پدر تدبیر آن دیار از لونی دیگر پیش گرفته آید، که بحمدالله مردان وعدت و آلت سخت تمام است آنجا، اکنون باید که امیر این کار را سخت زود بگذارد و در سؤال و جواب نیفکند تا بر کاری پخته ازینجا باز گردیم. پس اگر عشوه دهد کسی، نخرد که^۴ او را گویند باسستی باید ساخت که مسعود بر جناح سفاست و اینجا مقام چند تواند کرد، نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که و حشت ما بزرگ است و ما چون بو حشت باز گردیم^۵ دریافت این کار از لونی دیگر باشد والسلام.

این رسول برفت و پیغامها بگذارد و پسر کاکو نیکو بشنید و بغنیمتی سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد، و سه روز در مناظره بودند تا قرار گرفت بدانکه وی خلیفت امیر باشد در سپاهان در غیبت که وی را افتد، و هرسالی دو یست هزار دینار هر یوه^۶ و ده هزار طاق^۷ جامه از مستعملات^۸ آن نواحی بدهد بیرون هدیه نوروز و مهرگان از هر چیزی واسبان تازی و استران بازین^۹ و آلت سفر از هر دستی، و امیر رضی الله عنه عذر او پذیرفت

- (۱) این کلمه شایع بوده است. (۲) این اسم را یاقوت در معجم البلدان و هم در مراد الاطلاع باتای منقوط و بفتح را ضبط کرده است در صورتی که امروز بضم راه تلفظ میشود. بهر حال ناحیه ایست میان قزوین و گیلان. (۳) یعنی خیال باطلی کند. در جا های دیگر این کتاب هم این عبارت هست (۴) این «که» بیانی است و کلمه عشوه را تفسیر میکند.
- (۵) یعنی چون با نظر بدینی و بدگمانی باین سرزمین باز گردیم الخ. (۶) در برهان قاطع: هر یوه بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول و فتح و او منسوب بهرات را گویند و زر خالص و رابع را نیز گفته اند (۷) طاق همان است که امروز طاقه گویند یعنی یک تخته جامه. گویا معرب تاست.
- (۸) یعنی از مرسومات یا محصولات آنجا. (۹) مو اشتران زین، فا اشتران زین (یعنی اشتران زینی در مقابل اشتران باری؟). مقصود از آلت سفر گویا خیمه و خرگاه و امثال آن است

و رسول را نیکو بنواخت و فرمود تا بنام بوجعفر کاکو منشوری نبشتند بسپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند و گسیل کردند.

و پس از گسیل کردن رسول امیر از سپاهان حرکت کرد با نشاط و نصرت - پنج روز باقی مانده بود از جمادی الاخری - بر طرف ری. چون بشهر ری رسید مردمان آنجا خبر یافته بودند و تکلفی کرده و شهر را آذین^۱ بسته بودند آذینی از حد و اندازه گذشته، اماوی بر کران شهر که خیمه زده بودند فرود آمد و گفت رفتنی است. و مردم ری خاص و عام بیرون آمدند و بسیار خدمت کردند، و وی معتمدان خویش را در شهر فرستاد تا آن تکلفی که کرده بودند بدیدند و با وی گفتند، و وی مردم ری را بدان بندگی که کرده بودند احقاد^۲ کرد.

و اینجا خبر بدور رسید از نامهای ثقات که امیر محمد بغزین آمد و کارها بروی قرار گرفت و لشکر بجمله اورا مطیع و منقاد شدند که گفته اند الدنيا^۳ عبیدالدینار و الدرهم. امیر مسعود رضی الله عنه بدین خبر سخت دل مشغول شد و در وقت صواب آن دید که سید عبدالعزیز علوی را که از دهات الرجال بود برسولی بغزین فرستد، و نامه نبشتند از فرمان او برادرش بتهنیت و تعزیت، و پیغامها داد در معنی میراث و مملکت چنانکه شرح داده آید^۴ این حال را در روزگار امارت امیر محمد، و آن کفایت باشد. و پس از آنکه این علوی را برسولی فرستاد، نامه امیر المؤمنین القادر بالله رضی الله عنه رسید بری بتهنیت و تعزیت و علی الرسم فی مثله، جواب نامه که از سپاهان نوشته بودند بخبر گذشته شدن سلطان محمود و حرکت که خواهد بود بر جانب خراسان و خواستن لو او عهد و آنچه با آن رود از نعوت و القاب که ولی عهد محمود است. و امیر المؤمنین او را مثال داده بود در این نامه که آنچه گرفته است از ولایت ری و جنال و سپاهان بروی مقرر است، بتعجیل سوی خراسان

(۱) مو شهر را آمین، فا: شهر آذین (بدون را) روایت فامطابق با چند جای تاریخ سیستان است.

(۲) احقاد ستودن و ستودنی یافتن در نوشته های عربی آن عصر معمول بوده است.

(۳) کذا و ظ، اهل الدنيا بالناس. (۴) کذا و ظ: آمد

بایدرفت تا در آن نعره بزرگ خلی نیفتد، آنچه که خواسته آمده است از لوا عهد و کرامات با رسول بر اثر است. امیر مسعود بدین نامه سخت شاد و قوی دل شد و فرمود تا آن را برملا بخواندند و بوق و دهل بزدند و از آن نامه نسخه برداشتند و بسپاهان و طارم و نواحی جبال و کرگان و طبرستان و نسا بور و هراة فرستادند تا مردمان را مقرر گردد که خلیفت امیر المؤمنین و ولی عهد پدر وی است.

و هم درین مدت قاصدان مسرع رسیدند از غزین و نامها آوردند از امیر یوسف^۲ و حاجب بزرگ علی و بوسهل حمدوی^۳ و خواجه علی میکائیل و سرهنک بوعلی کوتوال، و همگان بندگی نموده و گفته که از بهر تسکین وقت را^۴ امیر محمد را بغزین خوانده آمد تا اضطرابی نیفتد، و بهیچ حال این کار از وی بر نیاید که جز بنشاط و لهو مشغول نیست. خداوند را که ولی عهد پدر بحقیقت اوست بیاید شتافت بدلی قوی و نشاطی تمام تا هر چه زودتر بتخت ملک رسد که چندان است که نام بزرگ او از خراسان^۵ بشنوند بخدمت پیش آیند. و والده امیر مسعود و عمتش حره خلی^۶ نیز نبشته بودند و باز نموده که بر گفتار این بندگان اعتمادی تمام باید کرد که آنچه گفته اند حقیقت است.

امیر رضی الله عنه بدین نامها که رسید سخت قوی دل شد و مجلس^۷ کرد و اعیان قوم خویش را بخواند و این حالها با ایشان باز راند و گفت کارها برین جمله شد، تدبیر چیست؟ گفتند رأی درست آن باشد که خداوند بیند. گفت اگر ما دل درین دیار بندیم کار دشوار شود، و چندین ولایت بشمشیر گرفته ایم و سخت بانام است آخر^۸ فرع است و دل در فرع

(۱) نعر یعنی مرز و در اصطلاح آن زمان حدود مجاور دشمن را می گفته اند

(۲) یوسف عموی مسعود که شرحی از او بعد ازین خواهد آمد

(۳) این کلمه در نسخه مورالی همه جا حمدونی است و در بعضی از کتابهای دیگر نیز چنان

است. درفا حمدوی رابخط الحاقی حمدونی کرده اند و گویاهمه غلط است و صحیح حمدوی است

رک. تعلیقات. (۴) استعمال رادر مفعول بواسطه وهم چنین با نایب فاعل فعل مجهول در این سبک

شایع است. (۵) یعنی بعضی آنکه خبر ورودش از خراسان برسد

(۶) خلی بفتح اول و سکون دوم منسوب بناحیه است در ماوراء النهر نزدیک سمرقند که

ختلان مینامیده اند بضم اول و تشدید دوم نیز روایت شده است اما بمقبده یا قوت روایت نخستین

صحیح است (مراصد چاپ تهران ص ۱۴۶) (۷) یب فا: مجلسی (۸) آخر یعنی اما، بالاخره

بستن واصل را بجای ماندن محال^۱ است، و مارا صواب آن می نماید که بتعجیل سوی نسابور و هراة رانیم و قصد اصل کنیم، و اگر چنین که نبسته اند بی جنگی اینکار یکرویه گردد و بتخت ملك رسیم و منازعی نماند باز تدبیر این نواحی بتوان کرد. گفتند رأی درست تر این است که خداوند دیده است، هر چه از اینجا زود تر رود صواب تر. گفت ناچار اینجا شحنة باید گماشت. کدام کس را گماریم و چند سوار؟ گفتند خداوند کدام بنده را اختیار کند، که هر کس که باز ایستد بکراهیت باز ایستد و پیدا است^۲ که اینجا چند مردم توان گذاشت و اگر مردمی وفا خواهند کرد، نام را^۳ کسی بیاید گذاشت، و اگر وفا نخواهند کرد، اگر چه بسیار مردم ایستانیده^۴ آید چیزی نیست. گفت راست من هم این اندیشیده ام که شما میگوئید و حسن سلیمان را اینجا خواهم ماند با سواری پانصد دل انگیز، فردا اعیان ری را بخوانید تا آنچه گفتنی است در این باب گفته آید که بهمه حالها پس فردا بخواهیم رفت که روی مقام کردن نیست. گفتند چنین کنیم، و باز گشتند و کسان فرستادند سوی اعیان ری و گفتند فرمان عالی بر آن جمله است که فردا همگان بدرسرای پرده باشند، گفتند فرمان برداریم. دیگر روز فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند: علویان و قضاة و ائمه و فقها و بزرگان، و بسیار مردم عامه و^۵ از هر دستی اتباع ایشان. و امیر رضی الله عنه فرموده بود تا کوکبه^۶ و تکلفی ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام بردر خیمه ایستاده^۷ و سوار و پیاده بسیار در صحرا در سلاح غرق، و بار دادند و اعیان و بزرگان لشکر در پیش او بنشستند و دیگران بایستادند، و پس اعیان ری را پیش آوردند، تنی پنجاه و شصت از محتشم تر، و امیر اشارت کرد

(۱) محال در اینجا بمعنی خطا و نارواست و بدین معنی در قدیم شایع بوده است قطران گوید: بود محال ترا داشتن امید محال بعالمی که نماند همیشه بريك حال (۲) جواب سؤال دوم امیر است (۳) نام را یعنی برای اسم، برای صورت ظاهر (۴) ایستانیدن متعدی ایستادن درین کتاب مکرر میآید در نسخه فا بخط الحاقی: ایستانیده (۵) «از هر دستی» عطف است به کلمه «عامه» میدانی در تفسیر کلمه او باش میگوید آمیخته از هر جنسی. (۶) در لسان العرب و قاموس الکوکبه الجماعه. کوکب و کبکبه نیز بهمین معنی است، و لکن در کتاب السامی میگوید کبکبه گروهی مردم، کوکب و موکب گروهی سواران. (۷) جمله حالیه است

تا همگان را بنشانند دورتر و پس سخن بگشاد، و چون این پادشاه در سخن آمدی جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که در پاشیدی و شکر شکستی، و بیاید در این تاریخ سخنان وی چه آنکه گفته و چه نبسته تا مقرر گردد خوانندگان را که نه بر گزاف است حدیث پادشاهان، قال الله عزّ و جلّ و قوله الحق و زاده بسطة فی العلم و الجسم و الله یوتی ملکه من یشاء^۱. پس اعیان را گفت سیرت ما تا این غایت بر چه جمله است؟ شرم مدارید و راست بگوئید و محابا^۲ مکنید. گفتند زندگانی خداوند در ازباد، تا از بلا و ستم دیلمان رسته ایم و نام این دولت بزرگ که همیشه باد بر ما نشسته است، در خواب امن غنوده ایم و شب و روز دست بدعا برداشته که ایزد عز ذکره سایه رحمت و عدل خداوند را از ما دور نکند، چه اکنون خوش میخوریم و خوش میخسیم و بر جان و مال و حرم^۳ و ضیاع و املاک ایمنیم که بروزگار دیلمان نبودیم. امیر گفت ما رفتنی ایم که شغلی بزرگ در پیش داریم و اصل آن است، و نامهارسیده است از اولیا و حشم که سلطان پدر ما رضی الله عنه گذشته شده است و گفته اند که بزودی بیاید آمد تا کار ملک را نظام داده اید که نه خرد ولایتی است خراسان و هندوستان و سند و نیمروز و خوارزم، و بهیچ حال آنرا مهمل فرو نتوان گذاشت که اصل است، و چون از آن کارها فراغت یابیم تدبیر این نواحی بواجبی ساخته آید چنانکه یا فرزندی محترم از فرزندان خویش فرستیم یا سالاری با نام و عدت و لشکری تمام ساخته، و اکنون اینجا شهنه می گماریم باندک مایه مردم آزمایش را تا خود از شما چه اثر ظاهر شود، اگر طاعتی به بینیم بی ریا و شبهت، در برابر آن عدلی کنیم و نیکو داشتی که از آن تمام تر نباشد، و پس اگر بخلاف آن باشد از ما دریافتن^۴ به بینید فراخور آن و نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم که شما کرده باشید، و ناحیت سپاهان و مردم

(۱) مو و زاده البسطه (کذا) فی العلم و الجسم الی (کذا) و الله یوتی الخ فا فقط جمله دوم آیه را دارد آیه در سوره بقره است (۲) محابا در اینجا بمعنی پرواداشتن و امتناع کردن است اصل نازی آن محاباة (باتا) ست و بتاثیر زبان فارسی تخفیف یافته است نظیر کلمه مدارا .
(۳) در حاشیه یب حرم بضم حاجات نسوان انتهى و درین صورت حرف دوم باید ساکن باشد (۴) رجوع کنید به ص ۵ حاشیه شماره ۱

آن جهانیان^۱ را عبرتی تمام است باید که جوابی جزم قاطع دهید، نه عشوه و پیکار^۲، چنانکه بر آن اعتماد توان کرد.

چون ازین سخن فارغ شد، اعیان ری در یکدیگر نگریستند و چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود^۳ و اشارت کردند سوی خطیب شهر و او مردی پیر و فاضل و اسن و جهان گشته بود، وی برپای خواست و گفت زندگانی ملک اسلام دراز باد، اینها در این مجلس بزرگ و این حشمت از حد گذشته از جواب عاجز شوند و محجم^۴ کردند، اگر زای عالی بیند و فرمان باشد یکی را از معتمدان درگاه تا بیرون بنشیند و این بندگان آنجا روند که طاهر دیر آنجا نشیند^۵ و جواب دهند. امیر گفت نیک آمد، و اعیان ری را بخیمه بزرگ آوردند که طاهر دیر آنجا می نشست - و شغل همه بروی میرفت که وی محتشم تر بود - و طاهر بیامد^۶ بنشست و پیش وی آمدند این قوم و بایکدیگر نهاده بودند که چه پاسخ دهند، طاهر گفت سخن خداوند شنوید جواب چیست؟ گفتند زندگانی خواجه عمید دراز باد، همه بندگان سخن بریک فضل اتفاق کرده ایم و با خطیب بگفته و او آنچه از زبان ما بشنود^۷ با امیر بگوید. طاهر گفت نیکو دیده اید تا سخن دراز نشود، جواب چیست؟ خطیب گفت این اعیان و مقدمان گروهی اند که هر چه ایشان گفتند و نهادند اگر دو بار هزار هزار درم^۸ در شهر و نواحی آن باشد آن را فرمانبردار

(۱) یب و جهانیان را (باواو عطف) و ظاهراً غلط است زیرا مقصود عبارت این است که بلای که ما بر سر سیاهان و مردم آن آوردیم عبرت اهل جهان است و این سخن اشاره است به قتل و غارت فجیمی که مسعود در همین سال ۴۲۱ در اصفهان کرده بود بطوری که ما فروخی آن را « الفارة السمواء » مینامد (محاسن اصفهان ص ۴۷ و ۱۰۷) و صاحب شذرات الذهب (ج ۳ ص ۲۲۶) میگوید فعل ما لا تفعله الکفره (صاحب شذرات در تاریخ این حادثه اشتباه کرده است که در سال ۴۲۳ دانسته است، کمالایضی). (۲) پیکار در اینجا بمعنی جدل است فردوسی میفرماید بهستیش باید که خستو شوی ز گفتار پیکار یکسو شوی. (۳) نمود بمعنی کرد؛

(۴) محجم بتقدیم حابرجیم اسم مفعول احجام در حاشیه یب احجام باز ایستادن از بیم و خوف

(۵) شاید عبارت « که طاهر دیر آنجا نشیند » افزوده ناسخان باشد که بقرینه سطر بعد افزوده اند.

(۶) مو؛ و بنشست (۷) فا و او زبان بشنود و با امیر الخ یب و وی زبان ما شود و الخ

(۸) کذا در همه نسخه ها و شاید : مردم.

باشند، و میگویند قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام مدروس^۱، که کار ملک از چون فخرالدوله و صاحب اسمعیل عباد بزنی و پسری عاجز^۲ افتاد، و دستها بخدای عز و جل برداشته تا ملک اسلام را، محمود، در دل افکند^۳ که اینجا آمد و ایشان را فریاد رسید و از جور و فساد قرامطه و مفسدان برهانید و آن عاجزان را که ما را نمی توانستند داشت بر کند و ازین ولایت دور افکند و ما را خداوندی گماشت عادل و مهربان و ضابط چون او خود بسعدت باز گشت^۴. و تا آن خداوند برفته است این خداوند هیچ نیاسوده است و نمد اسبش خشک نشده است، جهان میگذارد و متغلبان و عاجزان^۵ را می برانداخت، چنانکه اگر این حادثه بزرگ مرگ پدرش نیفتادی اکنون بیگداد رسیده بودی و دیگر عاجزان و نابکاران را برانداخته و رعایای آن نواحی را فریاد رسیده همچنین حلاوت عدل بچشاییده و تا این غایت که رایت وی بسپاهان بود معلوم است که اینجا در شهر و نواحی ما حاجبی بود شحنه، با سواری دویست، و کسی را از بقایای مفسدان زهره نبود که بجنبیدی که اگر کسی قصد فساد کردی و اینجا آمدی و شوکتش هزار یا دو هزار یا کمتر و بیشتر بودی تا ده هزار، البته جوانان و دلیران ما سلاح برداشتندی و بشحنه خداوندی پیوستندی تا شر آن مفسدان به پیروزی خدای عزوجل کفایت کردندی. و اگر این خداوند نامصر میرفتی ماراهمین شغل میبودی، فرق شناسیم میان این دو مسافت. و اگر خداوند چون از شغلهما که پیش دارد فارغ گشت - و زود باشد که فارغ گردد چه پیش همت بزرگش خطر ندارد - و چنان باشد که بسعدت اینجا باز آید و با سالاری فرستد،

(۱) جمله حالیه است و گرنه باید فعل میداشت یب بر خلاف نسخه ها فعل « بود » افزوده است در صورتی که جمله بعد که عطف برین است: « دستها بخدای عزوجل برداشته » بدون فعل رابطه است.
 (۲) عاجز در اینجا بمعنی بی کفایت و نالایق است. این سخن اشاره است بمجدالدوله دیلمی و مادرش سیده. (۳) یعنی خدا در دل محمود افکند که الخ (۴) گاهی جمله شرط را در آخر کلام میگذاشته اند مثل اینجا (۵) در اینجا بعضی از ناسخان گویا بواسطه نفهمیدن معنی « عاجز » در زحمت افتاده اند عاجز را بمعنی فقیر و بینوا دانسته اند و چون برانداختن فقیران روا نبوده است در عبارت تصرف کرده اند بدین طریق موویب: « متغلبان را می برانداخت و عاجزان را می نواخت » چون در سطر بعد همین لفظ و همین اشکال بوده است در یب روی آن کلمه خط کشیده شده است ولی در مو باقی مانده است نسخه فا ازین تصرفات مسمون مانده است و چنانکه در حاشیه شماره پیش گفتیم عاجز بمعنی بی کفایت و نالایق است و بنابراین تصرف در عبارت ضرورت ندارد

امروزینده و فرمان بردارند آن روز بنده تر و فرمان بردارتر باشیم، که این نعمت بزرگ را که یافته ایم تا جان در ماست زود زود از دست ندهیم. و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است تازیانه اینجا بیای کند^۱ اورا فرمان بردار باشیم، سخن ما این است که بگفتیم. و خطیب روی بقوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخن شما هست؟ همگان گفتند هست بلکه زیاده ازینیم در بندگی.

طاهر گفت جزا کم الله خیراً، سخن نیکو گفتید و حق بزرگ را^۲ بجای آوردید و برخاست نزدیک امیر رفت و این جواب باز گفت. امیر سخت شادمانه شد و گفت ای طاهر چون سعادت آید همه کارها فراخور یکدیگر آید، سخت بخردوار جوابی است و این قوم مستحق همه نیکوئیها هستند، بگوی تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان^۳ و سالار غازیانرا^۴ خلعتها راست کنند هم اکنون، از رئیس و نقیب علویان و قاضی زر و ازان دیگران زر اندود، و بپوشانند و پیش آرتاسخن مابشنوند، و پس بامرتبه داران^۵ از آن سوی شهر گسیل کن شان هرچه نیکوتر.

طاهر برخاست و جانبی بنشست و خازنان را بخواند و خلعتها راست کردند، چون راست شد نزدیک اعیان ری باز آمد و گفت جواب که داده بودید با خداوند بگفتم سخت خوش و پسندیده آمد و اعیان شمارا که بر شغل اند خلعتی با نام و سزا فرمود، مبارك باد، بسم الله بجامه خانه باید رفت تا بمبارکی پوشیده آید. سپاه داران^۶ پنج تن را

(۱) از باب مبالغه و بر سبیل تمثیل است (۲) رای از عنوانهای پادشاهان بوده است رجوع کنید به کتاب التاج ص ۶۷ (۳) در اینجا شش نفر میشارد در صورتیکه چند سطر بعد تصریح دارد که پنج نفر بوده اند ما احتمال میدهم که کلمه « سالار علویان » زائد و سهواً نساخ باشد و گویا همان کلمه سالار غازیان یک وقتی سهواً تکرار شده و بعد بدین صورت درآمده است و مؤید این احتمال آن است که عنوان سالار علویان سابقه ندارد اگر مقصود نقیب است که جزء عده هست این تناقض را نخست مرحوم ادیب متوجه شده و چنین توجیه کرده است که « باید قاضی و رئیس بکنفر باشد یا خطیب و نقیب بکنفر باشد یا سالار علویان و سالار غازیان بکنفر باشد » مقصودش آن است که عبارت صحیح است منتهی دو عنوان بر یک تن منطبق بوده است .

(۴) غازیان بامطوبه مردمی بودند که در شهرها داوطلبانه برای جهاد با کفار جمع میشدند و لشکری تشکیل میدادند که سالاری مخصوص داشت این سالار را سالار غازیان یا سالار غازی مینامیدند. این کار مخصوصاً در زمان هزنویها بواسطه لشکرکشی های هندوستان عنوان داشت. رجوع کنید به کتاب ترکستان استاد بارتلد (۵) مرتبه داران ظاهراً قسمی از مأمورین تشریفات بوده اند مانند یساو و شاطر و امثال آن (۶) معنی اصطلاحی این کلمه که در چند جای دیگر نیز تکرار خواهد شد بدست نیامد شاید شغلی بوده از قبیل نقیب و امثال آن .

به جامه خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند و پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان ری را پیش آوردند. امیر ایشان را بنواخت و نیکوئی گفت و ایشان دعای فراوان کردند و باز گشتند و مرتبه داران ایشان را سوی شهر بردند بر جمله^۱ هر چه نیکوتر، و مردم شهر بسیار شادی کردند و بی اندازه درم و دینار انداختند^۲ و مرتبه داران را به نیکوئی و خشنودی باز گردانیدند.

و دیگر روز چون بار بکسست و اعیان ری بجمله آمده بودند بخدمت با این مقدمان و افزون از ده هزار زن و مرد بنظاره ایستاده، و^۳ اعیان را به نیم ترک^۴ بنشانند و امیر رضی الله عنه حسن سلیمان را که او از بزرگان امیران جبال هراة بود بخواند و بنواخت و گفت ما فردا بخواهیم رفت و این ولایت بشحنکی بتوسپریم، و سخن اعیان را بشنودی هشیار و بیدار باش تا خللی نیفتد بغیبت ما، و با مردمان این نواحی نیکو رو و سیرت خوب دار و یقین بدان که چون ما بتخت ملک رسیدیم و کارها بمراد ما گشت، اندیشه این نواحی بداریم و اینجا سالاری محتشم فرستیم با لشکری و معتمدی از خداوندان قلم که همگان بر مثال وی کار کنند تا باقی عراق گرفته آید اگر خدای خواهد. باید که اعیان و رعایا از تو خشنود باشند و شکر کنند و نصیب تو از نواخت و نهمت و جاه و منزلت سخت تمام باشد از حسن^۵ رای ما. حسن سلیمان بر پای خاست - و درجه نشستن داشت در این مجلس - و زمین بوسه داد و پس بایستاد و گفت بنده و فرمان بردارم و مرا این محل نیست، اما چون خداوند ارزانی داشت، آنچه جهد آدمی است در خدمت بجای آرم امیر فرمود تاوی را بجامه خانه بردند و خلعت گرانمایه بشحنکی ری بپوشانیدند:

(۱) یعنی بروضعی و قراری. (۲) مو و نسخه بدل یب ریختند کلمه انداختن بمعنی ریختن معمول بوده است و رودکی گوید باده انداز کوسرود انداخت حافظ میگوید بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم. (۳) اگر این جمله جواب شرط (چون بارالخ) باشد باید بدون واو باشد (۴) نیم ترک نوعی بوده است از خیمه و بنا بهاشیه یب نوعی از خیمه کوچک بوده، و در هر حال بفتح تاوسکون راست و کاف آن تازی یا فارسی هر دو محتمل است چه اگر کلمه مستعار از نیم ترک بمعنی کلاه خود باشد چنانکه در برهان قاطع است قاعده باکاف فارسی است (چون ترک بامرک قافیه شده است) و اگر از ترک بمعنی قطعه های کلاه و خیمه آمده باشد باکاف تازی است بنا به تلفظ جاری (۵) یعنی حسن نظر و اعتقاد ما

قبای خاص^۱ دیبای رومی و کمر زر پانصد مثقال و دیگر چیزها فراخور این، پیش امیر آمد باخلعت، و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید و پس بخیمه طاهر آمد و طاهر ثنای بسیار گفتش، و اعیان ری را آنجا خواندند و طاهر آن حال با ایشان بگفت سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند. پس طاهر مثال داد حسن سلیمان را تا باخلعت سوی شهر رفت با بسیار لشکر، و اعیان باوی، و شهر را آذین^۲ بسته بودند، بسیار نثار کردند و وی را در سرائی که ساخته بودند سخت نیکو فرود آوردند و مردمان نیکو حق گزار شدند.

و امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز، الخمیس لثک عشر لیلۃ بقین من رجب سنۃ احدى و عشرين و اربعمائه، از شهر ری حرکت کرد بطالع سعدو فرخی با اهبتی^۳ و عدتی و لشکری سخت تمام، و بر دو فرسنگ فرود آمد و بسیار مردم بخدمت و نظاره تا اینجا بیامده بودند. دیگر روز آنجا بر نشست و حسن سلیمان و قوم را باز گردانید و تفت براند، چون بخوار ری رسید شهر را بزعم ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد و پس برفت، چون بدامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی آنجا پیش آمد گریخته از غزنین، چنانکه پیش ازین شرح کرده آمده است^۴، و امیر او را بناوخت و مخفف آمده بود با اندک مایه تجمل، چندان آلت و تجمل آوردندش اعیان امیر مسعود که سخت بناوشت. و امیر باوی خلوتی کرده که از نماز دیگر تا نیمشب بکشید. و بروزگار گذشته که امیر شهاب الدوله بهرات میبود^۵، محتشم تر^۶ خدمت کاران او این مرد بود، اما با مردمان بد ساختگی کردی و درشت و ناخوش^۷ و صفرائی عظیم داشت، و چون حال وی ظاهر است زیاده ازین نگویم، که گذشته^۸ است و غایت کار آدمی مرگ است، نیکوکاری و خوی نیک بهتر

(۱) یعنی قبای خاص امیر (۲) فا شهر آیین، مچ شهر را آیین (۳) در صحاح اهبۃ الحرب عدتها در حاشیه یب: اهبۃ السفر یعنی سامان سفر. (۴) این شرح درین کتاب نیست و لابد در مجلدات پیش ازین بوده که از میان رفته است در سایر کتب تاریخ نیز ازین باب چیزی دیده نشد حدس میزنیم که بوسهل بواسطه انتساب بمسعود از پیش امیر محمد گریخته بوده است (۵) امیر مسعود در زمان پدر مدنی والی هرات بود و بعضی از داستانهای آن اوقاتش درین کتاب هست و خواهد آمد. (۶) یعنی محتشم ترین صفت تفضیلی را بجای عالی استعمال میکرده اند (۷) کذا و ظ «درشتی و ناخوشی» یا «درشت و ناخوش بود». (۸) یعنی مرده است.

تا بدو جهان سود دارد و بردهد.^۱ و چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر مسعود رضی الله عنه بزرگتر از دیگر خدمتکاران بود، در وی حسد کردند^۲ و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند و وی را بغزنین آوردند در روزگار سلطان محمود و بقلعت باز داشتند چنانکه باز نموده ام در تاریخ یمینی، و وی رفت و آن قوم که محضر ساختند رفتند و مارا نیز می بیاید رفت که روز عمر بشبانگه آمده است، و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکوئی نگویم که قریب سیزده و چهارده سال او را میدیدم در مستی و هشیاری و بهیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن دلیلی توانستی کرد بریدی اعتقاد وی. من این دانم که نبشتم و برین گواهی دهم در قیامت، و آن کسان که آن محضر ساختند ایشان را محشری و موقفی قوی خواهد بود، پاسخ خود دهند، و الله یعصمنا و جمیع المسلمین من الحسد والهرة^۳ والخطاوالزلل بمنه و فضله. چون حال حشمت زوزنی این بود که باز نمودم، او بدامغان رسید، امیر بروی اقبالی کرد سخت بزرگ و آن خلوت برفت، همه خدمتکاران بچشمی دیگر بدو نگرستند که او را بزرگ دیده بودند و ایشان را خود هوسها بآمدن این مرد بشکست که شاعر گفته است. شعر:

إذا جاء موسى والقی العصا، فقد بطلَ السحرُ و الساحِرُ^۴

و مرد بشبه وزیر گشت و سخن امیر همه باوی میبود و باد ظاهر و از ان دیگران همه بنشست، و مثال در هربابی او میداد و حشمتش زیادت میشد.

و چون امیر شهاب الدوله از دامغان برداشت^۵ و بدیهی رسید بر یک فرسنگی دامغان که کاریزی بزرگ داشت، آن رکابدار پیش آمد که بفرمان سلطان محمود رضی الله عنه گسیل کرده آمده بود با آن نامه توقیعی بزرگ باحماد خدمت سپاهان و جامه خازه و خزائن^۶

(۱) سایر نسخه ها جزفا: برهد (۲) شرح قصه ایست از زمان سابق (۳) در حاشیه یب

الهرة بمعنی شراست طبع و سوء خلق (۴) نام شاعر بدست نیامد تعالی در خاص الخاص (ص ۲۲) این شعر را از جمله امثال خاصه می شمارد (۵) در بعضی افعال که با مفعول معینی زیاد استعمال میشوند بطوری که حذف آن مفعول دیگر موجب اشتباهی نمی شود، زبان بوسیله حذف آن مفعول بتسهیل و تخفیف میکراید مثل تاخت، برنشست، برداشت و امثال اینها برداشت یعنی رخت برداشت و مانند آن این کلمه امروز هم بهین طریق مستعمل است (۶) یعنی باحماد مالی که مسعود از سپاهان فرستاد (؟)

و آن ملطفهای خرد بمقدمان لشکر و پسر کا کو و دیگران که فرزندم عاق است، چنانکه پیش ازین باز نموده ام. رکابدار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامه بزرگ از بر قبا بیرون کرد و پیش داشت. امیر رضی الله عنه اسب برداشت و حاجبی نامه بستد و بدو داد، و خواندن گرفت، چون پایان آمد رکابدار را گفت پنج و شش ماه شد تا این نامه نبشتند، کجا مانده بودی و سبب دیر آمدن توجیه بود؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد، چون از بقلان^۱ بنده برفت سوی بلخ، نالان^۲ شد و مدتی ببلخ بماند، چون بسر خس رسید سپاه سالار خراسان حاجب غازی^۳ آنجا بود و خبر آمد که سلطان محمود فرمان یافت، و وی سوی نشابور رفت و مرا باخوشتن برد و نگذاشت رفتن که خداوند سعادت می بیاید، فایده نباشد از رفتن که راهها نایمن شده است و تنها نباید رفت که خللی افتد. چون نامه رسید سوی او که خداوند از ری حرکت کرد، دستوری داد تا پیامدم، و راه از نشابور تا اینجا سخت آشفته است، نیک احتیاط کردم تا بتوانم آمد. امیر گفت آن ملطفهای خرد که بونصر مشکان ترا داد و گفت آنرا سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید کجاست؟ گفت من دارم، وزین فرو گرفت و میان نمد باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد و پس آن را از میان موم بیرون گرفت، امیر رضی الله عنه بوسهل زوزنی را گفت بستان، بوسهل آن را بستد، گفت بخوان تا چه نبشته آمد. یکی بخواند گفت هم از ان بابت است که خداوند میگفت، و دیگری بخواند و بنگریست همان بود، گفت همه بر یک نسخه است امیر یکی بستد و بخواند و گفت بعینه همچنین بمن از بقلان نبشته بودند که مضمون این ملطفها چیست، سبحان الله العظیم! پادشاهی عمر پایان آمده^۴ و همه مرادها بیافته و فرزندی را بینوا بزمین بیگانه

(۱) چنانکه در حاشیه بمتوجه شده است این بقلان باقاف که در همه نسخه ها چنین است ظاهراً سهو ناسخان است و صحیح باغین است که شهری است از تخارستان و از آنجا تا بلخ شش منزل است (معجم البلدان) و بقلان بقاف از شهرهای یمن است (نیز معجم البلدان) (۲) نالان بمعنی بیمار فرخی میگوید: اگر گویم بنالیدم در افتد که باشد مرد نالان زرد لاغر. (۳) پس ازین بتفصیل تر شناخته خواهد شد.

(۴) این سه جمله صفت است برای کلمه پادشاه درین قسم صفت که صفت جمله بی باید نام نهاد، یاه وحدت حتماً بآخر موصوف الحاق میشده است و حتی در مورد صفتهای مفرد هم سبکهای قدیم این نکته را رعایت میکردند.

بگذاشته^۱ با بسیار دشمن، اگر خدای عز و جل آن فرزند را فریاد رسید و نصرت داد تا کاری چند بر دست او برفت واجب چنان کردی که شادی نمودی، خشم از چه معنی بوده است. بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند او دیگر خواست و خدای عز و جل دیگر که اینک جایگاه او و مملکت و خزائن و هر چه داشت بخداوند ارزانی داشت، و واجب است این ملطفها را نگاهداشتن تا مردمان آنرا بخوانند و بدانند که پدر چه می سگالید و خدای عز و جل چه خواست^۲ و نیز دل و اعتقاد نویسندگان بدانند. امیرگفت چه سخن است که شما میگوئید، اگر بآخر عمر چنین يك جفا واجب داشت و اندرین او را غرضی بود، بدان هزار مصلحت باید نگریست که از آن ما نگهداشت، و بسیار زلت بافراط ما درگذاشته است. و آن گوشمالها مرا امروز سود خواهد داشت، ایزد عز ذکره بر وی رحمت کناد که هیچ مادر چون محمود نزاید. و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد که مأموران بودند و مأمور را از فرمان برداری چه چاره است خاصه پادشاه، و اگر ما دیری را فرمائیم که چیزی نویس اگرچه استیصال او در آن باشد زهره دارد که ننویسد؟ و فرمود که جمله آن ملطفها را پاره کردند و در آن کاریز انداختند. و اسب براند و رکابدار را پنج هزار درم فرمود

و خردمندان چون بدین فصل رسند، هر چند احوال و عادات این پادشاه بزرگ و پسندیده بود، او را نیکوتر بدانند و مقررتر گردد ایشانرا که یگانه روزگار بوده است. و مرا که

(۱) این مطلب همان است که فرخی در اشعار خود بدان اشاره میکند آنجا که میگوید

پدر بگذاشت او را بر در ری بروی لشکر غدار و مکار

سایح و لشکرو پیش جدا کرد غرضها بود سلطان را درین کار

و نیز در قصیده دیگر از زبان مسعود خطاب بلشکر میگوید

پدر مرا و شمارا بدین زمین بگذاشت جدا فکنده مرا با شما زخان و زمان

نه سازداد که از بهر خویش سازم ملک نه خواسته که بجای شما کنم احسان

در قصیده اسکافی نیز هست که

چو خواست کردن از خود ترا جدا انشاه نه سیم داد و نه زر و نه زین نه زین افزار

نه مادر و پدر از جمله همه پسران نصیب آن پسرانزون دهد که زارونتر از؟

(۲) همان صحبت تدبیر و تقدیر است که سابقاً در طی نامه مسعود درین کتاب گذشت

بوالفضلم دو حکایت نادر یاد آمد در اینجا یکی از حدیث **[حشمت]** خواججه بوسهل در دل‌های خدمتکاران امیر مسعود که چون او را بدیدند، اگر خواستند و اگر نه، او را بزرگ داشتند که مردان را جهد اندران باید کرد تا يك بار وجیه کردند و نامی، چون گشتند و شد^۱، اگر در محنت باشند یا نعمت ایشانرا حرمت دارند، و تا در گور نشوند آن نام از ایشان نیفتد. و دیگر حدیث آن ملطفها و دریدن و انداختن در آب، که هم آن نویسندگان و هم آن کسان که بدیشان نبشته بودند چون این حال بشنیدند فارغ دل گشتند که بدانستند که او^۲ نیز بسر آن باز نخواهد شد. و پادشاهان را اندرین ابواب الهام از خدای عزوجل باشد.

فاما حدیث حشمت: چنین خواندم در اخبار خلفا که چون هرون الرشید امیر المؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد. و آن قصه دراز است و در کتب مثبت که قصد بیچه سبب کرد. چون بطوس رسید سخت نالان شد و بر شرف هلاک شد^۳، فضل ربیع را بخواند و وزارت او داشت از پس آل برمک، چون بیامد برو^۴ خالی کرد و گفت یا فضل، کار من پایان آمد و مرگ نزدیک است، چنان باید که چون سپری شوم مرا اینجا دفن کنید و چون از دفن و ماتم فارغ شوید هر چه بامن است از خزائن و زرادخانه و دیگر چیزها و غلامان و ستوران بجمله بمرو فرستی نزدیک پسر مأمون، که محمد را بدان حاجت نیست و ولی عهدی بغداد و تخت خلافت و لشکر و انواع خزائن او دارد. و مردم را که اینجا اند، لشکریان و خدمتکاران، مخیر کن تا هر کسی که خواهد که نزدیک مأمون رود او را بازنداری

(۱) کذا در فا درمو: گشتند شد (بی و او) در یب هیچ يك ازین دو کلمه را ندارد و عبارتش چنین است و جیه کردند و نامی گیرند بزرگ پس ناگزیر اگر در نعمت باشند یا در تقمت ایشان را الخ توجیه نسخه فا آن است که بگوئیم دو فعل آورده است برای مطابقت بادو کلمه وجیه و نامی یعنی چون وجیه گشتند و نامی شدند الخ با تذکر این نکته که در قدیم رسم بوده است که چون دو فعل جمع متعاطف بوده اند، دومی (معطوف) را گاهی مفرد میآورده اند (رجوع کنید بمقدمه جهانکشا چاپ لیدن از آقای قزوینی) یا آنکه بگوئیم فاعل فعل «شد» مقدر است و تقدیر عبارت چنین است چون وجیه و نامی گشتند و کار شد الخ یعنی چون کار و جاهت و نام صورت گرفت الخ توجیه روایت مو نیز بهمین شق دوم است با تفاوت اینکه در اینجا کلمه «شد» جواب شرط است یعنی چون وجیه و نامی گشتند، شد روایت یب از زمینه این دو روایت بکلی دور است و محتمل است که در اثر ابهام مطلب ساخته شده باشد از حیث بلاغت و ایجاز هم دو روایت دیگر بر آن ترجیح دارد (۲) او یعنی امیر مسعود نیز، بمعنی دیگر (۳) مو گشت (۴) کذا و ظ با او (بقریه سایر موارد)

و چون ازین فارغ شدی ببغداد شوی نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشی و آنچه
 نهاده‌ام میان ہر سہ فرزند، نگاهداری. و بدان کہ تو و ہمہ خدمتکاران من اگر غدر کنی
 و راہ بغی گیری شوم باشد و خدای عزوجل نپسندد و پس یکدیگر در شویید.^۱ فضل ربیع
 گفت از خدای عزوجل و امیر المؤمنین پذیرفتم کہ وصیت را نگاهدارم و تمام کنم. و ہم
 در آن شب گذشتہ شد رحمۃ اللہ علیہ، و دیگر روز دفن کردند و ماتم بسزا داشتند. و فضل
 همچنان^۲ جملہ لشکر و حاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت و برفتند مگر کسانی کہ کہ میل
 داشتند بمأمون، یادزدیدہ و یابی حشمت آشکارا برفتند سوی مأمون بمرو. و فضل در کشید
 و ببغداد رفت و بفرمان وی بود کار خلافت^۳ و محمدزیدہ بنشاط و لہو مشغول. و پس ازان
 فضل در ایستاد^۴ تا نام ولایت عہد از مأمون بیفکنند و خطیبان را گفت تا او را زشت گفتند
 بر منبرها، و شعرا را فرمود تا او را ہجا کردند، و آن قصہ دراز است و غرض چیزی دیگر
 است، و ہر چہ فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مأمون بکرد و با قضای ایزد ذکرہ
 توانست بر آمد^۵ کہ طاہر ذوالیمینین برفت و علی عیسی ماہان بری بود، و سرش^۶ بیریند
 و بمرو آوردند و از آنجا قصد بغداد کردند از دو جانب، طاہر از یک روی و ہرثمہ اعین
 از دیگر روی. دو سال و نیم جنگ بود تا محمد زیدہ بدست طاہر افتاد و بکشتندش و سرش
 بمرو فرستادند نزد مأمون، و خلافت بروی قرار گرفت و دو سال بمرو مقام کرد و حوادث
 افتاد در این مدت تا آن گاہ کہ مأمون ببغداد رسید و کار خلافت قرار گرفت و ہمہ اسباب
 خلل و خلاف و منازعت بر خاست چنانکہ هیچ شغل دل نماند، فضل ربیع روی پنهان کرد
 و سہ سال و چیزی متواری بود پس بدست مأمون افتاد، و آن قصہ دراز است و در اخبار
 خلفا پیدا مأمون در حلم و عقل و فضل و مروت و ہر چہ بزرگان را بیاید از ہنرها،

(۱) موویب پس در یکدیگر درخواہید شد (۲) همچنان یعنی بدون تفاوت، یکسان

(۳) کذا دریب فابخط الحاتی امور خلافت. مو و میج هیچ ندارند

(۴) در ایستادن بمعنی جد کردن و اصرار ورزیدن در اینجا طبری میگوید نسعی فی اغراء

محمد بہ و حثہ علی خلمہ (۵) بر آمد در اینجا مصدر مرخم است. فعل بعد از فعل «توانست» درین

سبک ہمیشہ مصدر آورده میشود (۶) ضمیر راجع بہ علی عیسی است.

یگانه روزگار بود، باچندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود گنااهش به بخشید و او را عفو کرد و بخانه باز فرستاد چنانکه بخدمت باز نیاید. و چون مدتی سخت دراز در عطلت^۱ بماند پای مردان خاستند که مرد بزرگ بود و ایادی داشت نزدیک هر کس، و فرصت میجستند تا دل مأمون را نرم کردند و بروی خوش گردانیدند تا مثال داد که بخدمت باید آمد. چون این فرمان بیرون آمد فضل کس فرستاد نزدیک عبدالله طاهر^۲ - و حاجب بزرگ مأمون او بود و با فضل دوستی تمام داشت - و پیغام داد که نعمت مرا امیر المؤمنین ببخشید و فرمود که بخدمت درگاه باید آمد، و من این همه بعد از فضل ایزد عز ذکره از تو میدانم، که بمن رسیده است که تو در این باب چند تلافی کرده و کار بر چه جمله گرفته تا این امر حاصل گشت. چون فرمود امیر المؤمنین تا بخدمت آیم و دانی که مرا جامی^۳ و نامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را، که این نام و جاه^۴ بمدتی سخت دراز بجای آمده است^۵، تلافی دیگری باید کرد تا پرسیده آید که مراد کدام درجت بدارد. و این بتو راست آید و تو توانی پرسید که شغل تست که حاجب بزرگی و امیر المؤمنین راتهمت نبود که این من خواسته ام و استطلاع رأی من است که کرده میآید. عبدالله گفت سپاس دارم و هر چه ممکن گردد در این باب بجای آرم.

نماز دیگر چون عبدالله بدرگاه رفت و بار نبود، رقعتی نبشت بمجلس خلافت که خداوند امیر المؤمنین چنانکه از بزرگی و حلم او سزید فرمان داد تا آن بنده گناهکار که عفو خداوند او را زنده گردانید، یعنی فضل ربیع، بخدمت درگاه آید و همه بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت امیدهای بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که بنده او را در کدام درجه بدارد بر درگاه تا آنگاه که بخدمت تخت خلافت رسد؟ چون رقعت را خادم خاص بامأمون رسانید، و چنین رقعتها عبدالله در مهمات ملک بسیار نبستی بوقتها که

(۱) عطلت بضم اول یعنی بیکاری (۲) ابن خلکان در ترجمه فضل این قضیه شفاعت فضل را به طاهر بن الحسین نسبت میدهد. و بلاوه چند جای دیگر این قضیه نیز محل نظر است که تفصیل آن خارج از حدود این حواشی است

(۳) مو یب : جامی (۴) یب : جامی، مو : جایست (۵) مو : بجای آورده است

بارنبودی و جوابها رسیدی بخط مأمون، جواب این رقعہ بدین جملہ رسید کہ یاعبدالله بن طاهر امیر المؤمنین بدانچہ نبشته بودی بیاب فضل ربیع بی حرمت باغی غادر واقف گشت، و چون جانبدو بمانده است طمع زیادت جہ می کند، وی را در خسیس تر درجہ ببا بدداشت چنانکہ یک سوارکان^۱ حامل ذکر را دارند والسلام.

عبدالله طاهر چون جواب برین جملہ دید سخت غمناک شد، رقعہ را با جواب برپشت آن بدست معتمدی ازان خویش سخت پوشیده نزدیک فضل فرستاد و پیغام داد کہ اینک جواب بر این جملہ رسیده است، و صواب آن است کہ شبگیر^۲ بیاید و آنجا کہ من فرمودہ باشم تا ساخته باشند بنشیند، کہ البتہ روی ندارد در این باب دیگر سخن گفتن و استطلاع رأی کردن، چہ نتوان دانست، مبدا کہ بلائی تولد کند. و این خداوند کریم است و شرمگین و چون بہ بیند شاید کہ نپسندد کہ تو در آن درجہ^۳ خمول باشی و بروزگار^۴ این کار راست شود. و چون این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رقعہ و جواب واقف گشت گفت فرمانبردارم بہر چہ فرمان است، و آنچه صلاح من در آن است و تو بینی و مثال دہی کہ عبداللہی، ازان زاستر^۵ نشوم. عبدالله بفرمود تا در نخست سرای خلافت در صفہ شادروانی کنند و چند تا محفوری^۶ بیفکنند، و مقرر کرد کہ فضل ربیع را در آن صفہ بنشانند پیش از بار، و از این صفہ بر سرای دیگر بیاست گذشت، و سرایا از ان هر کسی بود کہ اورا مرتبہ بودی از نوبتیان و لشکریان تا آنگاہ کہ بجایگاہ وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی. و بسبب فرمان امیر المؤمنین جای فضل در این سرای بیرونی ساخته کرد و او را اعلام داد تا پگاہ تر در

(۱) یب «یکہ سوار» خاقانی میگوید

سلطان یک سوارہ گردون بچنگ وی بر چرمہ تنگ بندد و ہرا بر افکند

(۲) شبگیر بمعنی صبح زود، سحر (۳) یعنی برور زمان (۴) یب در متن زاستر

شوم، در نسخہ بدل زاستر نشنوم مو: راست تر شوم زاستر بمعنی از آن سوی تر است فرخی

میگوید هیچ علم از عقل او موئی نماند باز پس هیچ فضل از خلق او گامی نگردد زاستر

(۵) محفوری منسوب است بہ محفور کہ بگفتہ قاموس شہری بودہ است در کنار دریای روم کہ

در آن فرش می بافتند. استاد فرخی کلمہ «محفور» را بمعنی محفوری آورده است آنجا کہ میگوید

بساط غالی رومی فکنده ام دو سہ جای در آن زمان کہ بسوی فکنده ام محفور

غلس^۱ بیامد و در آن صفه زیر شادروان بنشست. چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند، هر که بیامدی درسرای نخستین چون فضل ربیع را بدیدی بضرورت پیش رفتی و خدمت کردی با حرمتی تمام، که او را در بزرگی و حشمت و هیبت دیده بودند و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام او، و وی هر یکی را گرم پرسیدی و معذرت کردی تا از وی برگزیدندی. چون اعیان و ارکان و محتشمان و حجاب آمدن گرفتند، هم بر آن جمله^۲ هر کس باندازه خویش او را گرم پرسیدی و توقیر و احترام واجب میداشتند. و حاجب بزرگ عبدالله طاهر بیش از همه او را تبجیل کرد و مراعات و معذرت پیوست از آنچه او را در سرای بیرونی نشانده بود که بر حکم فرمان بوده است، و امیدوار کرد که در باب وی هر چه میسر گردد از عنایت و نیکو گفت^۳ هیچ باقی نگذارد. و در گذشت و بجایگاه خویش رفت تا وقت بار آمد.

چون امیر المؤمنین بار داد هر کس از اعیان چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت و حجاب و سپاه سالاران و وضع و شریف بمحل و مرتبه خویش پیش رفتند و بایستادند و بنشستند و بیارامیدند. عبدالله طاهر که حاجب بزرگ بود پیش امیر المؤمنین مأمون رفت و عرضه داشت که بنده فضل ربیع بحکم فرمان آمده است، و بر آن جمله که فرمان بود او را درسرای بیرونی جا کرده ام و بیایگاه نازل بداشته، در پیش آوردن فرمان چیست؟ امیر المؤمنین لحظه اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیده او وی را بر آن داشت تا مثال داد که او را پیش آرند. عبدالله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد. چون او بحضرت خلافت رسید شرط خدمت و تواضع و بندگی تمامی بجای آورد و عنذر جنایات خود بی اندازه بخواست و بگریست و زاری و تضرع کرد و عفو در خواست کرد. حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از سر گناهایی که او کرده بود برخواست و عفو فرمود و رتبت دست بوس ارزانی داشت.

چون بار بکسست و هر کس بجای خویش باز گشتند، عبدالله طاهر حاجب بزرگ، وزیر را با خود یار گرفت^۴ در باب فضل ربیع عنایت کردند تا حضرت خلافت بروی بسر رضا آمد و فرمود تا او را هم درسرای که اعیان نشستندی جای معین کردند و امیدوار تربیت و اصطناع.

(۱) غلس بدو فتحه تاریکی آخر شب (از قاموس). (۲) یب معج : هم بر این جمله

(۳) مصدر مرخم است. (۴) یب یار کرد

در حال عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که خلیفه فرمود بدورسانید و او را اندازه پیدا کرد^۱ و امیدوار دیگر تربیتها گردانید. او بدان زنده گشت و بدان موضع که عبدالله طاهر معین کردییار امید تا عبدالله طاهر از خدمت حضرت خلافت برداخت و وقت باز گشتن شد از دار خلافت برنشست تا بسرای خویش رود، فضل ربیع بدار خلافت میبود چون عبدالله طاهر بازگشت فضل بمشایعت وی رفتن گرفت. عبدالله عنان باز کشید و بایستاد و فضل را معذرت کردن گرفت تا باز گردد او بهیچ نوع بازنگشت و عنان با عنان او تا در سرای او رفت. چون عبدالله بدر سرای خود رسید از فضل ربیع عظیم شرمنده شد و خجالت آورد و معذرت کردن گرفت تا باز گردد، فضل ربیع او را گفت که در حق من تو از تربیت و عنایت و بزرگی آن کردی که از اصل و فضل و مروت تو سزید، و مرا در دنیا چیزی نیست که روا دارم آن چیز در مقابله کردار تو کردمی بزرگتر از این که عنان با عنان تو باز نهادم از درگاه خلافت تا درگاه تو، که بخدای عزوجل سوگند خورم که تا مرا زندگانی است عنان با عنان خلفا نهاده ام، اینک با عنان تو نهادم مکافات این مکرمت را که براستی^۲ من کردی. عبدالله گفت همچنان است که میگوید و من این صلت بزرگ را که ارزانی داشت بدل و دیده پذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم. و فضل ربیع اسب بگردانید و بخانه باز شد، یافت^۳ محلت و سرای خویش را مشحون بزرگان و افاضل حضرت، بجای خویش بنشست و مردمان را معذرت میکرد و باز میگرددانید و تا شب بداشت. عبدالله طاهر نماز دیگر بیامد و رسم تهنیت بجای آورد و باز گشت. این حکایت پایان آمد و خردمند که در این اندیشه کند تواند دانست که این بزرگان روزگار برچه جمله بوده اند.^۴

(۱) یعنی محل و مرتبه او را معین کرد. (۲) یب: در حق من، مو: بر آشنائی من براستا بمعنی در حق و در باره است این کلمه در خود این کتاب و در تاریخ سیستان مکرر آمده است. در طبقات ناصری (ص ۱۰ و ۱۱) راستاو چپا بمعنی طرف راست و طرف چپ استعمال شده است. (۳) سبک جمله عربی است. مخصوصاً در مواردی که مفعول عبارت طولانی می بوده است چنین میکرده اند و شواهد آن در خود این کتاب زیاد است. (۴) فامو بودند.

و اما حدیث ملطفها: بدان وقت که مأمون بمر و بود و طاهر و هرثمه بدر بغداد برادرش محمد زبیده را دریغیدند و آن جنگهای صعب میرفت و روزگار میکشید، از بغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم بمأمون تقرب میکردند و ملطفها می نشستند، و مأمون فرموده بود تا آن ملطفها را در چند سَفَط^۱ نهاده بودند و نگاه میداشتند، و همچنان محمد و چون محمد را بکشتند و مأمون ببغداد رسید، خازنان آن ملطفها را که محمد نگاه داشتن فرموده بود پیش مأمون آوردند و حال آن ملطفها که از مر و نبشته بودند باز نمودند. مأمون خالی کرد با وزیرش حسن بن سهل و حال سَفَطهای خویش و از آن برادر باز راند^۲ و گفت در این باب چه باید کرد؟^۳ حسن گفت خائنان هر دو جانب را دور باید کرد. مأمون بخندید و گفت یا حسن آنگاه از دو دولت کس نماند و بروند و بدشمن پیوندند و ما را در سپارند^۴ و ما دو برادر بودیم هر دو مستحق تخت ملک، و این مردمان نتوانستند دانست که حال میان ما چون خواهد شد، بهتر آمد^۵ خویش را مینگریستند هر چند آنچه کردند خطا بود که چا کران را امانت نگاه می باید داشت و کس بر راستی زیان نکرده است. و چون خدای عزوجل خلافت بماداد، ما این فروگذاریم و دردی بدل کس نرسانیم. حسن گفت خداوند بر حق است در این رأی بزرگ که دید و من بر باطم، چشم بد دور باد. پس مأمون فرمود تا سَفَطها^۶ بیاوردند و بر آتش نهادند تا آن ملطفها بسوخت. و خردمندان دانند که غور این حکایت چیست، و هر دو تمام شد و پس بسر تاریخ باز شدم. و غرض در آوردن این حکایات آن باشد تا تاریخ بدان آراسته گردد، و دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی با آن خرد یار شود

(۱) در ترجمه قاموس میگوید: « سَفَط بتحریر مثل جامه دان و جوال یا مثل دو کدان زنان است و گمان فقیر آن است که معرب سبب است » (۲) معج باز نمود (۳) یب: میباید کرد.

(۴) در سپردن بمعنی ترک کردن، و ا گذاشتن. سنائی گوید

بی بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را

(۵) یعنی انفع و اصلح بحال خویش را یا آنچه را که بنظر خودشان بهتر میآید. این کلمه بهتر آمد نظائر متعدد دارد مانند بد آمد و به آمد در شعر استاد بوخنیفه چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت همو بد آمد خود بیند از به آمد کار و کلمه خلاف آمد در شعر خواجه حافظ، از خلاف آمد عادت بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف بریشان کردم

(۶) قاموج: ملطفها.

واز روزگار مساعدت یابد و پادشاهی وی را برکشد، حیلت سازد تا بتکلیف و تدریج و ترتیب جاه خویش را زیادت کند و طبع خویش را بر آن خو نهد که آن درجه که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن، که کند و کاهل شود، یا فلان علم که کس داند بدان چون توان رسید، بلکه همت بر گمارد تا بدان درجه و بدان علم برسد، که بزرگی عیبی باشد مردی را که خدای عزوجل بی پرورش داده باشد همتی بلند و فهمی تیز^۱ و وی تواند که درجه بتواند یافت یا علمی بتواند آموخت و تن را بدان نهد و بجز باز گردد. و سخت نیکو گفته است در این باب یکی از بزرگان، شعر:

ولم آر فی عیوب الناس شیئاً کنقص القادرین علی التمام^۲

و فائده کتب و حکایات و سیر گذشته این است که آنرا بتدریج بر خوانند و آنچه بیاید و بکار آید بردارند، والله ولی التوفیق.

و امیر شهاب الدوله رضی الله عنه چون از دامغان برفت نامها فرمود سوی سپاه سالار خراسان غازی حاجب و سوی قضاة و اعیان و رئیس و عمال که وی آمد و چنان باید که کارها ساخته باشند، و حاجب غازی که اثری بدان نیکوئی از وی ظاهر گشته است^۳ و خدمتی بدان تمامی کرده ثمرتی سخت با نام خواهد یافت، باید که بخدمت آید بالشکرها، چه آنکه با وی بودند و چه آنکه بنوی فراز آورده است، همه آراسته با سلاح تمام. و دانسته آید که آن کسان را که بنوی اثبات کرده است، هم بر آن جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید و نواخت و زیادتها باشد. و علوفها که عمال و رئیس را باید ساخت دانیم که آماده است، و اگر در چیزی خلل است بزودی در باید یافت که آمدن ما سخت نزدیک است.

(۱) «همتی بلند و فهمی تیز» مفعول فعل «داده باشد» است که مؤخر از آن آمده است.

(۲) این بیت از قصیده ایست از آن متنی که مطلع آن این است

ملومکما یجل عن الملام و وقع فعاله فوق الکلام

در این قصیده میگوید:

عجبت لمن له قد وحد و ینبو نبوة التضم الکهام
ومن یجد الطريق الی المعالی فلا یندر المطی بلا سنام
ولم ارفی عیوب الناس شیئاً کنقص القادرین علی التمام

(۳) مو گشته آمده است.

چون نامها در رسید باخیلتاش مسرع، حاجب غازی و دیگران کارها بجدتر پیش گرفتند و آنچه نا ساخته بود تمامی بساختند و هر تکلف که گمان گشت اهل سلاح بجای آوردند.

وامیر مسعود بروستای بیهق رسید درضمان سلامت و نصرت، و غازی سپاه سالار خراسان بخدمت استقبال رفت بابسیار لشکر، وزینتی و اهبتی تمام بساخت. امیر بر بالائی^۱ بایستاد و غازی پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد. امیر فرمود تا او را کرامت کردند و بازو گرفتند^۲ تا فراز آمد و رکاب امیر ببوسید. امیر گفت آنچه بر تو بود کردی، آنچه ما را میباید کرد بکنیم، سپاه سالاری دادیم ترا امروز، چون درضمان سلامت بنشابور رسیم خلعت بسزا فرموده آید و غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد و سپاه داران اسب سپاه سالار خواستند^۳ و بر نشاندند و دور از امیر بایستاد و نقیان را بخواند و گفت لشکر را باید گفت تابه تعبیه در آیند و بگذرند تا خداوند ایشان را به بیند و مقدمات و پیش روان نیکو خدمت کنند. نقیان بتاختند و آگاه کردند و بگفتند، و آوازه‌های بوق و دهل و نعره مردان بخاست سخت بقوت. و نخست جنیبتیان^۴ بسیار با سلاح تمام و برگستوان^۵ و غلامان ساخته با علامتها و مطردها^۶ و خیل خاصه او بسیار سوار و پیاده، و بر اثر ایشان خیل يك يك سرهنگ می آمد سخت نیکو و تمام سلاح، و خیل خیل میگذشت، و سرهنگان زمین بوسه میدادند و میایستادند، و از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت^۷ تا همگان بگذشتند. پس امیر غازی

(۱) فامو بر سر بالائی (۲) بازو گرفتن علامت احترام بوده است چنانکه درین کتاب مکرر خواهد آمد (۳) رسم بوده است که چون کسی را لقبی یا منصبی میدادند، هنگام پیش آوردن اسب سواری او از باب احترام نام او را بهمان لقب و عنوان ذکر میکردند شواهد این مطلب در خود این کتاب زیاد است از جمله در بیغام محمود به مسعود که پس ازین خواهد آمد پسرم محمد را چنانکه شنودی بردرگاه ما اسب امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفت مائی و فرمان ما بدین ولایت بی اندازه میدانی، چه اختیار کنی که اسب تو اسب شاهنشاه خواهند یا اسب امیر عراق؟

(۴) جنیبة اسب يدك و جنیبتی بمعنی يدك کش

(۵) در برهان قاطع، برگستوان بضم کاف فارسی و تاي قرشت پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند (۶) مطرد نیزه بوده است کوچک و اصلا سلاح شکاری بوده است چنانکه در صحاح و مبادی اللغه اسکافی و سایر کتابهای لغت آمده است اسم فارسی این سلاح در کتاب السامی « مك » است برهان قاطع در کلمه مك مینویسد « بضم اول بمعنی زوبین است و آن نیزه باشد کوچک که عربان مطرد خوانند و باین معنی بفتح اول هم آمده است.

(۷) روزگار گرفتن یعنی امتداد یافتن، طول کشیدن

سپاه سالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکوئی گفت و از آن بالا فرود آمد.^۱ و دیگر روز^۲ بر نشست و قصد شهر کرد و مسافت سه فرسنگ بود، میان دو نماز حرکت کرده بود و بخوابگاه آمد،^۳ و در شهر نشابور بس کس نمانده بود که همه بخدمت استقبال یا نظاره آمده بودند و دعا میکردند، و قرآن خوانان قرآن همی خواندند. امیر رضی الله عنه هر کس را از اعیان نیکوئیها میگفت خاصه قاضی امام صاعدا که استادش بود، و مردمان بدین ملک تشنه بودند، روزی بود که کس مانند آن روز یاد نداشت. و چون بکرانه شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند و پس سوی باغ شادباغ کشید و بسعادت فرود آمد دهم شعبان این سال، و بناهای شادباغ را بفرشهای گوناگون بیاراسته بودند هم از آن وزیر حسنک، از آن فرشها که حسنک ساخته بود از جهت آن بناها، که مانند آن کس یاد نداشت، و کسانی که آنرا دیده بودند در اینجا نبشتم تا مرا گواهی دهند.

دیگر روز در صفه تاج که در میان باغ است بر تخت نشست و بار داد، بار دادنی^۴ سخت بشکوه و بسیار غلام ایستاده از کران صفه تادور جای، و سپاه داران و مرتبه داران بیشمار تادرباغ، و بر صحرا بسیار سوار اینفتاده، و اولیاو حشم بیامدند بر رسم خدمت و بنشستند و بایستادند،^۵ غازی سپاه سالار را فرمود تا بنشانند، و قضاة و فقها و علما درآمدند و فصلها گفتند در تهنیت و تعزیت و امیر رضی الله عنه را بستودند. و آن اقبال که بر قاضی صاعد

(۱) مو براند و بخیمه فرود آمد فا از آن بالا بر فرود آمد (تراشیدگی دارد).

(۲) یب: و دیگرره. (۳) مو و بخوابگاه آمد و در شهر نشابور بود پس کس نمانده بود که همه با خدمت استقبال بنظاره آمده بودند الخ یب و بخوابگاه آمد در شهر نشابور بس کس نمانده بود که همه بخدمت استقبال یا نظاره آمده بودند الخ فا و بخوابگاه آمد در شهر نشابور بس کس نمانده بود که همه یا خدمت استقبال یا نظاره آمده بودند الخ شاید لفظ > در شهر نشابور < در اصل عبارت مکرر بوده است چنین: و بخوابگاه آمد در شهر نشابور، و در شهر نشابور بس کس نمانده بود الخ (۴) مفعول مطلق است که درین سبک معمول بوده است (۵) یعنی بر حسب مراتب جمعی نشستند که حق نشستن داشتند و برخی بایستادند

و بو محمد علی و بوبکر اسحق محمشاد کرامی^۱ کرد بر کس نکرد. پس روی بهمگان کرد و گفت این شهری بس مبارک است، آنرا و مردم آنرا دوست دارم، و آنچه شما کردید در هوای من بهیچ شهر خراسان نکردند، و شغلی در پیش داریم، چنانکه پیداست، که^۲ سخت زود فصل^۳ خواهد شد بفضل ایزد عزذکره، و چون از آن فراغت افتاد نظر ها کنیم اهل خراسانرا، و این شهر بزیادت نظر مخصوص باشد. و اکنون میفرمائیم بعاجل الحال تارسمهای حسنی نوراً باطل کنند و قاعده کارها بنشابور درمرافعات و جز آن همه برسیم قدیم باز برند که آنچه حسنک و قوم او میکردند بما میرسیدند وقت که بهرات بودیم و آنرا ناپسندی بودیم^۴ اما روی گفتار نبود و آنچه کردند خود رسد پاداش آن بدیشان. و در هفته دو بار مظالم^۵ خواهد بود و مجلس مظالم و درسرا گشاده است، هر کسی را که مظلمتی است بیاید آمد و بی حشمت سخن خویش گفت تا انصاف تمام داده آید. و بیرون مظالم^۶ آنکه حاجب غازی سپاه سالار^(بیرابور) ذرگه است و دیگر معتمدان نیز هستند، نزدیک ایشان می باید آمد بدرگه و دیوان، و سخن خویش می باید گفت تا آنچه باید کرد ایشان میکنند. و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها را عرض کنند و محبوسان را پای برگشایند تا راحت آمدن ما بهمه دلها برسد، آنگاه اگر پس از این کسی بر راه تهور و تعدی رود سزای خویش به پیمند.

(۱) مقصود ابوبکر محمد بن اسحق بن محمشاد است محمشاد را بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم ضبط کرده اند (الفتح الوهبی) کرامی منسوب است به کرام که پدر ابو عبدالله محمد رئیس این فرقه کرامیه بوده است این کلمه را صاحب قاموس بفتح کاف و تشدید را بوزن شداد ضبط کرده است و معروف نیز همین است ولیکن در شعر ابو الفتح بستی بتخفیف راه آمده است که می گوید

والدین دین محمد بن کرام الفقه فقه ابی حنیفة وحده

بمحمد بن کرام غیر کرام ان الدین اراهم لم یؤمنوا

(۲) یب > که < ندارد (۳) یب مو فیصل .

(۴) یب مو می نمودیم . کلمه < پسند > غالباً یا مصدر مرخم است یا بمعنی اسم مفعول،

ولی در اینجا ظاهراً بمعنی فاعلی است .

(۵) مظالم جمع مظلومه است مظلومه بتصریح قاموس بکسر لام است و بمعنی دادخواهی است

(۶) بیرون مظالم یعنی علاوه بر این مجلس مظالم که خود امیر شخصاً در آن حاضر بود

و رسیدگی میکرد .

حاضران چون این سخنان ملکانه بشنودند سخت شاد شدند و بسیار دعا گفتند. قاضی صاعد گفت سلطان چندان عدل و نیکوکاری در این يك مجلس ارزانی داشت که هیچ کس را جایگاه سخن نیست، مرا يك حاجت است اگر دستوری باشد تا بگویم که روزی همایون است و مجلسی مبارك امیر گفت قاضی هر چه گوید صواب و صلاح در آن است. گفت ملک داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم است و ایشان در این شهر مخصوص اند و آثار ایشان پیدا است، و من که صاعدم پس از فضل و خواست ایند عز ذکره و پس از برکت علم از خاندان میکائیلیان برآمدم و حق ایشان در کردن من لازم است، و برایشان که مانده اند ستمهای بزرگ است از حسنک و دیگران که املاک ایشان موقوف مانده است و اوقاف اجداد و آبابی ایشان هم از پرگار افتاده و طرق و سبل^۱ آن بگردیده. اگر امیر بیند در این باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت او سزد تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده اند و مضطرب گشته اند بنوا شوند و آن اوقاف زنده گردد و ارتفاع آن به طرق و سبل رسد. امیر گفت، رضی الله عنه^۲، سخت صواب آمد. آنکه اشارت کرد بقاضی مختار بوسعد که اوقاف را که از آن میکائیلیان است بجمله از دست متغلبان بیرون کند و بمعتمدی سپارد تا اندیشه آن بدارد و ارتفاعات آن را حاصل میکند و سبل و طرق آن میرساند. و اما املاک ایشان حال آن بر ما پوشیده است و ندانیم که حکم بزرگوار^۳ امیر ماضی پدر ما در آن بر چه رفته است، بوالفضل و بوابراهیم را پسران احمد میکائیل، و دیگران را، بدیوان باید رفت نزدیک بوسهل زوزنی و حال آن بشرح باز نمود تا با ما بگوید و آنچه فرمودنی است از نظر فرموده آید. و قاضی را دستوری^۴ است که چنین

(۱) طرق و سبل وقف یعنی مصرف و موقوف علیه آن چند سطر بعد هم میگوید ارتفاع آن بطرق و سبل رسد (۲) این جمله های دعائی را که بصورت معترضه و حشو در کلام میآمده است، گاهی متصل باسم می آورده اند و گاهی منفصل مثل عبارت متن (۳) فا > حکم > ندارد (۴) دستوری بایاه معلوم است نه یاه مجهول وحدت در برهان قاطع میگوید > دستوری بر وزن فغفوری رخصت و اجازه باشد <

نظامی می گوید

مصالح باز مینماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم مکاتبه کند، گفت چنین کنم و بسیار ثنا کردند و جمله کسان و پیوستگان میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و وکلا و برزیگران^۱ توانگر را و هرکرا باز میخواندند بگرفتند و مالی عظیم از ایشان بستند و عزیزان قوم ذلیل گشتند. و بوسهل حقیقت بامیر رضی الله عنه باز گفت و املاك ایشان باز دادند و ایشان نظری نیکو یافتند.

و در این روزها نامها رسید از ری که چون رکاب عالی حرکت کرد یکی از شاهنشاهیان بابسیار مردم دل انگیز قصد ری کردند تا بفساد مشغول شوند. و مقدم ایشان که از بقایای آل بویه بود رسولی فرستاد سوی حسن سلیمان، و او اعیان ری را گفت چه پاسخ باید داد و چه باید کرد؟ ایشان گفتند تو خاموش میباش که آن جواب ما را می باید داد. و آن رسول را بشهر آوردند و سه روز کار میساختند و مردم فراز می آوردند پس روز چهارم رسول را بصحرا آوردند و بربالائی بداشتند و حسن سلیمان باخیل خویش ساخته بیامد و بگذشت، و بر اثر وی مردم شهر زیادت از ده هزار مردم بسلاح تمام، بیشتر پیاده از مردم شهر و نواحی نزدیک تر. و چون این قوم بگذشتند اعیان ری رسول را گفتند بدیدی و گفتند پادشاه ما سلطان مسعود محمود است، و او را و مردم او را فرمانبرداریم، و خداوند ترا و هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید زوین آبداده و شمشیر است باز گرد و آنچه دیدی و شنیدی باز نمای و خیانت مکن و بگوی که سلطان ما را از دست دیلمان بستد و اهل ری راحت در این روزگار دیدند که از ایشان برستند رسول گفت همچنین بگویم و او را حقی گزاردند. و او آنچه دیده بود^۲ شرح کرد، مستی غوغا^۳ و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور آل بویه را گفتند عامه را خطری نباشد، قصد باید کرد، که تا ما دو سه روز^۴ ری را بدست تو دهیم و بوق بزدند و آهنگ ری کردند. و حسن سلیمان و اعیان ری چون خبر یافتند که مخالفان

(۱) یب موفا و بزرگان (۲) یب رفته شرح کرد میج رفت و شرح کرد

(۳) در قاموس الغوغاء الجراد بعدان نبت جناحه او اذا نسلخ من اللالوان و صارالی الحمره

و شیئی یشبه البعوض لایعض لضعفه و به سبی الغوغاه من الناس (۴) شاید تاما درسه روز. یا ماتا دوسه روز

آمدند ، رفتند با آن مردم که گرد بودند و مردم دیگر که میرسید در آن مدت که رسول آمده بود و باز گشته . چون بیکدیگر رسیدند و بشهر نزدیک بودند حسن سلیمان گفت این مثنی او باش اند که پیش آمده اند از هر جایی ^۱ فراز آمده ، بیک ساعت از ایشان گورستانی توان کرد . نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد و حجت گرفت تا اگر باز نگردند ما نزدیک خدای عزوجل معذور باشیم در خون ریختن ایشان . اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام دادند سوی مغرور آل بویه و گفتند مکن و از خدای عزوجل و جل بترس و در خون این مثنی غوغا که فراز آورده مشو و باز گرد که تو سلطان و راعی ما نیستی . از بهر بزرگ زادگی که تو که دست تنگ شده و بر ما اقتراحی کنی ترا حقی گزاریم و از این گروهی بی سر که با تست بیمی نیست . و این بدان میگوئیم تا خونی ریخته نگردد و بغی را سوی تو افکنیم . ^۲

خطیب برفت و این پیغام بداد . آن مغرور آل بویه و غوغا در جوشیدند و یکبار غریو کردند و چون آتش از جای در آمدند تا جنگ کنند . خطیب بازگشت و گفت که ایشان جواب ما نیک ندادند ، اکنون شما بهتر دانید . حسن سلیمان تعبیه کرد سخت نیکو و هر کس را بجای خویش بداشت و قومی را که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت : و افزون از پنجاه و شصت هزار مرد از شهر بدروازه آمده بودند . حسن رئیس و اعیان را گفت کسان گمارید تا خلق عامه را نگذارند تا از دروازه شهریرون آیند و فرمائید تا بجایگاه خویش میباشند تا من و این مردم که ساخته جنگ شده اند پیش مخالفان رویم . رئیس و اعیان کسان گماشتند و این احتیاط بکردند ، و حسن متوکلاً علی الله عزوجل ذکره پیش کار رفت سخت آهسته و بترتیب ، پیادگان جنگی پوشیده در پیش سواران ایستاده ^۳ و مخالفان نیز درآمدند و جنگی قوی بیای شد و چند بار آن مخاذیل نیرو کردند در حمله ، اما هیچ طرفی نیافتند که صف حسن سخت استوار بود . چون روز گرمتر شد و مخاذیل را تشنگی دریافت

(۱) یب مو ازهرجانبی (۲) یعنی این ظلم و عدوان را مانکردیم گذاشتیم که توبکنی

(۳) فابخط الحاقی ایستاد انیده

و مانده شدند، نزدیک نماز پیشین حسن فرمود تا علامت بزرگ را بیشتر بردند و با سواران پخته گزیده حمله افکند بفیروزی، و خویشان را بر قلب ایشان زدند و علامت مغرور آل بویه را بستند و ایشان را هزیمت کردند هزیمتی هول، و بویهی اسب تازی داشت خیاره، با چند تن که نیک اسبه بودند بجستند، و او باش پیاده درماندند میان جویها و میان درها، و حسن گفت دهید^۱ و حشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که کنید، تا پس از این دندانها کند شود از ری، و نیز نیابند. مردمان حس رخس بر گزارند^۲ و کشتن گرفتند و مردم شهر نیز روی به بیرون آوردند و بزدن گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند. وقت نماز دیگر حسن فرمود که دست از کشتن و گرفتن بکشید که بیگانه شد. دست بکشیدند و شب درآمد و قوم بشهر باز آمدند و بقیثی از هزیمتیان که هر جائی^۳ پنهان شده بودند چون شب آمد بگریختند.

دیگر روز حسن گفت تا اسیران و سرها را بیاوردند، هشت هزار و هشتصد و اند سر و یک هزار و دو بیست و اند تن اسیر بودند. مثال داد تا بر آن راه که آن مخاذیل آمده بودند سه پایها بر زدند و سرها را بر آن بنهادند و صد و بیست دار بزدند^۴ و از آن اسیران و مفسدان که قویتر بودند بردار کردند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد، و باقی اسیران را رها کردند و گفتند بروید و آنچه دیدید باز گوئید و هر کسی را پس از این آرزوی داراست

(۱) این کلمه که در جای دیگر این کتاب نیز خواهد آمد اصطلاحی بوده است متداول بمعنی بزنید، بکشید و مانند آن این قتیبه در کتاب عیون الاخبار در طی داستان کشتار بنی امیه بدست عبدالله بن علی عباسی میگوید بنی امیه را در مجلسی جمع کرد ثم قال (یعنی عبدالله) لاهل خراسان « دهید » فشد خوابالعمد حتی سالت ادمغتهم و نیز میگوید مردی کلبی در آن میان بود در باره او هم گفت « دهید » فشدخ الکلبی معهم (عیون الاخبار جلد دوم ص ۲۰۸).

(۲) در یب و مو؛ « گذاردند » باذال بهر صورت معنی عبارت معلوم نیست و « رخس بر گزاردن » سابقه ندارد احتمال میدهم در عبارت غلط و تحریفی شده باشد و در اصل چیز دیگری بوده است مثلاً « مردمان حسن و حسن برایشان زدند » (۳) مو هر جانی

(۴) کذا در یب، ولی در سه نسخه دیگر « بردند » در مورد کلمه دار، زدن و

فرو بردن استعمال میشده است فرخی میگوید

دار فرو بردی باری دو بیست گفتی کاین درخورخوی شماست

و سر بیاد دادن^۱ بیاید. آن اسیران برفتند. و مردم ری، که زندگانی خداوند دراز باد، بهره‌چ گفته بودند وفا کردند و از بندگی و دوست داری هیچ چیزی باقی نماندند. و بفر دولت عالی اینجا حشمتی بزرگ بیفتاد چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا نکند اگر رأی عالی بیند این اعیان را احمادی باشد بدین چه کردند تا در خدمت خریص‌تر گردند انشاءالله تعالی.

چون امیر مسعود قدس الله روحه برین نامه واقف گشت سخت شادمانه شد و فرمود تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند و اعیان نشابور بمصلی رفتند بشکر رسیدن امیر بنشابور و تازه شدن این فتح، و بسیار قربانها کردند و صدقها دادند. و هرروز امیر را بشارتی میبود.

و هم درین هفته خبر رسید که رسول القادر بالله رضی الله عنه نزدیک بیهق رسید. و با وی آن کرامت است که خلق یاد ندارند که هیچ پادشاهی را مانند آن بوده است. امیر رضی الله عنه برسیدن این بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیجیدند سخت بسزا و مردم شهر نزدیک قاضی صاعد آمدند و گفتند که ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید خواستند که خوازاها^۲ زنند و بسیار شادی کنند رئیس گفت نباید کرد که امیر را مصیبتی بزرگ رسیده است بمرک سلطان محمود انارالله برهانه هرچند برمراد میاید. و این فرمان وی میگویم با وقتی دیگر باید افکند.^۳ و اکنون مدتی برآمد و هرروز کارها برمراد تراست و اکنون رسول هم از بغداد می آید باهمه مرادها. اگر قاضی بیند در خواهد از امیر تا بدل بسیار خلق شادی افکند بدانکه دستوری دهد خداوند ورها کند^۴ تا تکلف بی اندازه کنند.

(۱) مو، و سر بیاد دادن است (۲) درحاشیه یب خوازه بغاه معجمه و واو معدوله

یا ملفوظه^۳ قبه را گویند که درعروسیها زنند برای شادی، سوزنی گوید

گر با تو ز خانه سوی کوی آیم باندند چه خوازاها و آئینها

برهان قاطع اصل آن را بمعنی آفرین و خواهش میدانند و نیز میگوید: مطلق چوب بندی را نیز گویند

(۳) تا اینجا مقول قول رئیس است، ازین پس باز سخن مردم شهر است

(۴) یعنی اجازه بدهد، بگذارد

قاضی گفت نیک آمد و خوب میگوئید و سخت بوقت است دیگر روز امیر را بگفت و دستوری یافت. و قاضی با رئیس بازگفت که تکلفی سخت تمام باید کرد. و رئیس بخانه باز آمد و اعیان محلتها و بازارها را بنخواند و گفت امیر دستوری داد، شهر بیارائید و هر تکلفی که توان کرد بیاید کرد تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر را دوست ترگیرد، که این کرامات اوراد شهر ما حاصل بیود. گفتند فرمانبرداریم. و باز گشتند و کاری ساختند که کسی بهیچ روزگار بران جمله یاد نداشت، چنانکه از دروازه های راه شهر^۱ تا بازار خوازه بر خوازه و قبه بر قبه بود تا شارستانی مسجد آدینه که رسول را جای آنجا ساخته بودند.

چون این کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول بدو فرسنگی از شهر رسید مرتبه داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت بردند و همه لشکر برنشستند و پیش شدند با کوبه بزرگ و تکلف بی اندازه، سپاه سالار درپیش، کوبه دیگر قضاة و سادات و علماء و فقها، و کوبه دیگر اعیان درگاه خداوندان قلم بر جمله هر چه نیکو تر رسول را - بو محمد هاشمی از خویشان نزدیک خلیفه - در شهر در آوردند روز دوشنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال. و اعیان و مقدمان سپاه از رسول جدا شدند بدروازه شهر و بخانه باز شدند. و مرتبه داران او را ببازار بیاوردند و میراندند و مردمان درم و دینار و شکر و هر چیزی می انداختند و بازیگران بازی میکردند و روزی بود که مانند آن کس یاد نداشت و تاملان دونماز روزگار گرفت تا آنگاه که رسول دار رسول را بسرائی که ساخته بودند فرود آورد. چون بسرای فرود آمد نخست خوردنی که ساخته بودند رسول دار مثال داد تا پیش آوردند سخت بسیار از حد و اندازه بگذشته و رسول در اثنای نان خوردن بتازی نیشابور را بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد. و چون از نان خوردن فارغ شد تزلها^۲ بیاوردند از حد و اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم

(۱) بب از دروازه های شهر (۲) نزل بضم اول و سکون دوم و هم بضم دوم در لغت بمعنی رزق و روزی است (کتاب السامی) و آنچه برای مهمان تهیه کنند (صحاح و قاموس) و گویا معنی اصطلاحی بی داشته است.

گرما به ^۱ چنانکه متحیر گشت . و امیر رضی الله عنه نشابوریان را نیکوئی گفت .
 و پس ازان دوسه روز بگذشت . امیر فرمود که رسول را پیش باید آورد و هر تکلف
 که ممکن است بکرد . بوسهل زوزنی گفت آنچه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و
 درگاه و مجلس امارت و غلامان و مرتبه داران و جز آن آنچه بدین ماند ، بفرماید سپاه سالار را
 تاراست کند ، و اندازه بدست بنده دهد که آنچه میباید کرد بکند . و آنچه راه من بنده است
 و خوانده ام و دیده ازان سلطان ماضی رضی الله عنه بگویم تاراست کنند .
 امیر گفت نیک آمد . و فرمود تا سپاه سالار غازی را بخواندند . امیر گفت فرمودیم
 تا رسول خلیفه را پیش آرند و آنچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت آورده است .
 و آنچه اینجا کرده آید خبر آن بهر جای رسد . باید که بگوئی لشکر را تا امشب همه کارهای
 خویش ساخته کنند و پکاه بجمله با سلاح تمام و بازینت بسیار حاضر آیند چنانکه از آن
 تمامتر نباشد ، تا بفرمایم که چه باید کرد . گفت چنین کنم ^۲ ، و باز گشت و آنچه فرمودنی بود
 بفرمود و مثالها که دادنی بود بداد . و امیر رضی الله در معنی غلامان و جز آن مثالها داد
 و همه ملکانه راست کردند .

روز دیگر سپاه سالار غازی بدرگاه آمد با جمله لشکریان بایستاد ، و مثال داد جمله
 سرهنگان را تا از درگاه بدوصف بایستادند با خیلهای خویش و علامتها با ایشان ،
 شاره های ^۳ آن دوصف از درباغ شاد یاخ بدور جای رسید . ^۴ و درون باغ از پیش صفه تاج
 تادرگاه غلامان دو روی بایستادند با سلاح تمام و قبا های گوناگون ، و مرتبه داران با ایشان .
 و استران فرستاده بودند از بهر آوردن خلعت را از نشابور و نزدیک رسول بگذاشته . بوسهل
 پوشیده نیز کس فرستاده بود و منشور و فرمانها بخواسته و فرو نگریسته و ترجمهای ان
 راست کرده و باز در خریطهای دیبای سپاه نهاده باز فرستاده .

(۱) یب گرما به بها گویا انعامی بوده است معمول برای واردین

(۲) یب مع: گفت فرمان بردارم . (۳) یعنی شاره های آن علامتها . شارب اشاره پارچه بوده است

نازک که بقول صاحب برهان ازان برده فانوس میساخته اند و زنان هند از ان چادر میکرده اند

در اینجا گویا پارچه علامتها ازان بوده است (۴) کذا و مناسب « رسیده » است

و چون رسولدار نزدیک رسول رسید برنشانند او را بر جنیبت و سیاه پوشیده ، و لوا بدست سواری دادند در قفای رسول میآورد . و بر اثر رسول استران موکبی میآوردند باصندوقهای خلعت خلافت و ده اسب ، از آن دوبا ساخت زر و نعل زرو هشت بجل و برقع . و گذر رسول بیاراسته بودند نیکو ، و میگذشت و درم و دینار می انداختند ، تا آنگاه که بصف سواران لشکر رسید و آواز دهل و بوق و نعره خلق برآمد .

و رسول و اعیان را در میان دو صف لشکر میگذرانیدند و از دوجبهت سرهنگان نثار میکردند ، تا آنگاه که بتخت رسید . و امیر بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیاء و حشم نشسته بودند و ایستاده . و رسول را بجایگاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند ، سخت برسم پیش آمد و دستبوس کرد . و پیش تخت بنشانند^۱ . چون بنشست از امیر المؤمنین سلام کرد و دعای نیکو پیوست : و امیر مسعود جواب ملکانه داد . پس رسول برپای خاست و منشور و نامه را بر تخت بنهاد ، و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد و خواندن گرفت . چون تحیت امیر برآمد^۲ امیر برپای خاست و بساط تخت را ببوسید و پس بنشست و منشور و نامه بوسهل بخواند و ترجمه مختصر ، يك دو فصل ، پارسی بگفت . پس صندوقها برگشادند و خلعتها برآوردند : جامهای دوخته و نادوخته ، و رسول برپای خاست ، و هفت دواج^۳ بیرون گرفتند ، یکی از آن سیاه و دیگر دبیقیهای^۴ بغدادی بغایت نادر ملکانه و امیر از تخت بزیر آمد و مصلی باز افکندند که یعقوب لیث براین جمله کرده بود ، امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز کرد ، و بوسهل زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد چون خلعتها پوشید بر جملگی ولایت پدر از دست خلیفه و تاج و طوق و اسب

(۱) شاید « بنشانندش » بقرینه سایر موارد

(۲) یعنی چون در خواندن بجائی رسید که ذکر تحیت امیر بود

(۳) دواج در اینجا نوعی از جامه است در قاموس آنرا بر وزن رمان و مُغراب ضبط

کرده و میگوید : اللحاف الذی یلبس ولی دربرهان قاطع بر وزن رواج و بمعنی لحاف دانسته است

(۴) دربرهان قاطع دبیقی بروزن حقیقی نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت انتهی اصل

این نوع پارچه از دبیق (یا دبقا بقول حمزة بن حسن و نقل یاقوت از او) آمده است و آن شهری

بوده است در مصر سعدی میگوید

که بود بر عروس نا زیبا

زشت باشد دبیقی و دیبا

سواری پیش داشتند و شمشیر و حمایل و آنچه رسم بود از انجا آوردن . و اولیاء و حشم نثار ها پیش تخت بنهادند سخت بسیار از حد و اندازه گذشته . و رسول را باز گردانیدند بر جمله هر چه نیکوتر . سلطان برخاست و بگرمابه رفت و جامه بگردانید و فرمود تا دو بیست هزار درم بدرویشان دادند . و پس اهل بساط و خوان آمدند و خوانی بانکلف بسیار ساخته بودند ، و رسول را بیاوردند و برخوان سلطان بنشانند . و چون نان خورده آمد رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و با کرامت بسیار بخانه باز بردند . و نماز دیگر آتروز صلتی از آن وی رسولدار ببرد : دو بیست هزار درم واسبی با ستام ^۱ زر و پنجاه پاره جامه نابریده مرتفع ، و از عود و مشک و کافور چند خریطه ، ^۲ و دستوری داد تا برود . رسول برفت سلخ شعبان .

و سلطان فرمود تا نامه‌ها نبشتند بهرات و پوشنک و طوس و سرخس و نسا و باورد و بادغیس و گنج روستا ^۳ به بشارت این حال که او را تازه گشت از مجلس خلافت . و نسخه‌ها برداشتند از منشور و نامه ، و القاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ را بدان خوانند

- (۱) برهان قاطع میگوید « ستام بکسر اول بر وزن لجام ساخت و یراق زین اسب را گویند مطلقاً و بمعنی لجام و سر افسار محلی بزر و تفره هم آمده است »
- (۲) خریطه چنانکه از صحاح و قاموس مستفاد میشود ، کیسه یی بوده است از چرم و غیر آن که سر آن را کوك میزدند اند (۳) کلمه « به » که بعد از کلمه « روستا » دیده میشود حرف اضافه ایست مربوط بکلمه بشارت در رسم الخط های قدیم گاهی این حرف را جدا از کلمه مدخول آن می نوشته اند مخصوصاً در مواقعی که متصل نوشتن مستلزم ایجاد مرکزهای متعدد میشده است مثل همین کلمه که در تمام نسخه های ما چنین نوشته شده است « به بشارت » مصحح چاپ مورلی گویا این حرف را جزء کلمه روستا دانسته و « روستابه » خوانده است و نیز نسخه یی داشته است که در آن حرف « به » بلفظ « یه » شده بوده است بدین جهت در میان دو هلال کلمه « روستابه » راهم نقل کرده است . نسخه یی نیز همین « روستابه » را قبول کرده ، و غلط است . گنج روستا ناحیه بوده است میان باد غیس و مروالرود و معرب آن گنج رستاق است (معجم البلدان) . این کلمه را شارح عتبی بفتح کاف ضمیمه (یعنی گک) و سکون نون ضبط کرده است و میگوید « سمیت بذلك لکثرة ربوعها و مراتعها » و ایکن لوسترنج در کتاب « ممالک شرقی خلافت » آن را با کاف تازی مفتوح نوشته و در معجم البلدان چاپ مصر بضم کاف ضبط کرده اند
- (۴) پیدا کردن در اینجا بمعنی بیان کردن و شرح دادن است در کتاب حدود العالم « پیدا کردیم اند روی صفت زمین »

وخطبه کنند. ونعوت سلطانی این بود که نبشتم ناصر دین الله، حافظ عبادالله، المنتقم من اعداءالله، ظهیر خلیفه الله امیر المؤمنین و منشور ناطق بود بدین که امیر المؤمنین ممالکی که پدرت داشت یمین الدوله و امین المله و نظام الدین و کھف الاسلام و المسلمین ولی امیر المؤمنین بتو مفوض کرد. و آنچه تو گرفتہ، ری و جبال و سپاهان و طارم و دیگر نواحی، و آنچه پس ازین گیری از ممالک مغرب و مشرق، ترا باشد و بر تو بدارد. مبشران این نامها ببردند و درین شهرها که نام بردم بنام سلطان مسعود خطبه کردند و حشمت او در خراسان گسترده شد.

و چون این رسول باز گشت سلطان مسعود قوی دل شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت و ماه روزه درآمد و روزه بگرفتند. و سلطان مسعود حرکت کرد از نسابور در نیمه ماه رمضان این سال. و هم این روز فرمود تا قاضی صاعدا را و پسرانش را و سید بو محمد علوی را و بوبکر خمشاد و قاضی شهر و خطیب را خلعتها دادند و امیر بهرات آمد، دوروز مانده ازین ماه، و در کوشک مبارک فرود آمد و آنجا عیدی کرد که اقرار دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده است. خوانی نهاده بودند سلطان را در آن بنای نو که در باغ عدنانی^۱ ساخته بودند، و خوانهای دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی، سرهنگان تفاریق و خیلانشان را بران خوان بنشانند. و شعرا شعر میخواندند. و در میان نان خوردن بزرگان در گاه که بر خوان سلطانی بودند بریای خاستند و زمین بوسه دادند و گفتند پنج و شش ماه گذشت تا خداوند نشاط شراب نکرده است، و اگر عذری بود گذشت و کارها بر مراد است، اگر رأی بزرگ خداوند بیند نشاط فرماید. سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان زخمه

(۱) باغ عدنانی گویا منسوب است به ابی عامر عدنان بن محمد الضبی که در اواخر عهد سامانیان رئیس هرات بوده است و بدیع همدانی رساله‌ها و قصیده‌ها بنام او دارد و در یکی از آن قصائد میگوید

بادهر انک لامحالة مزعجی عن خطمی و لکل دهرشان
فاعدم براحتی هراة فانها عدن وان رئیسها عدنان

رجوع شود به یثیة الدهرج ۴ ص ۱۹۶ و ۲۰۱ و نیز بکتاب رسائل بدیع

گرفتند و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند چنانکه همگان خرم بازگشتند مگر سپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود.

و هر روز پیوسته ملطفه میرسید از جانب لشکر غزنین که چه میکنند و چه میسازند، و بر موجب آنچه خداوند فرمودی کار میساختند. چاشتگاه روز دوشنبه دهم شوال ناگاه منکیتراک برادر حاجب بزرگ علی قریب باداشمند حصیری ندیم بدر گاه سلطان مسعود رسیدند. در وقت سلطان را آگاه کردند، فرمود که بار دهید، در آمدند و زمین بوسه دادند و گفتند مبارک باد پادشاهی که یکرویه شد، برادر را موقوف کردند. سلطان ایشانرا بنشانند و بسیار بنواخت، و نامه حشم تکیناباد پیش آوردند، سلطان فرمود تابستند و بخواندند. پس گفت «حاجب آن کرد که از خرد و دوست داری وی چشم داشتیم و دیگران که او را متابعت کردند حق ما را بشناختند. و حق خدمتگاران رعایت کرده آید. شما سخت بتعجیل آمده اید، باز گردید و زمانی بیاسائید و نماز دیگر را باز آئید تا پیغامها بگزارید و حالها باز نمائید» و هر دو باز گشتند و بیک موضع در سرائی گرانمایه فرود آوردند^۲ و بسیار خوردنی و نزل فرستادند و چیزی بخوردند و گرمابه^۳ رفتند.

و سلطان چون ایشان را باز گردانید، بوسهل و طاهر دبیر را و اعیان دیگر را بخواند و خالی کرد و از هرگونه بسیار سخن رفت تا قرار گرفت بر آنکه نماز دیگر منکیتراک را حاجبی داده آید و سیاه درپوشانند^۴ و خلعتی بسزا دهند، و همچنان حصیری را نماز دیگر دو جنبیت ببردند و منکیتراک و حصیری را بیاوردند و پیش آمدند و بنشستند خالی، چنانکه پیش سلطان طاهر دبیر و بوسهل زوزنی بودند، و پیغامها بدادند و حال بشرح باز نمودند. چون بازگشتند سلطان فرمود تا منکیتراک را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند و باقبای سیاه و کلاه دوشاخ پیش سلطان آمد. سلطان گفت مبارک باد، و منزلت تو در حاجبی آن است که زیر دست برادر، حاجب بزرگ علی، ایستی وی زمین بوسه داد و باز گشت.

(۱) یعنی علی قریب (۲) یب فرود آمدند

(۳) کذا و قاعدة «بگرمابه» بقرینه سایر موارد و قابل ملاحظه است که در نشر این

دوره حذف حروف اضافه معمول نبوده است و در نشرهای بعد شایع شده است.

(۴) رنگ لباس حاجبی سیاه بوده است چنانکه از جاهای دیگر این کتاب نیز مستفاد میشود.

وفقیه بوبکر حصیری را خلعتی پوشانیدند سخت گرانمایه چنانکه ندیمان را دهند. وی را نیز پیش آوردند و سلطان او را نیز بنواخت و گفت در روزگار پدرم رنجهای بسیار کشیدی در هوی و دوست داری ما و ما را چنین خدمتی کردی و حق تو واجب تر گشت. این اعداد^۱ است و رسمی^۲، بر اثر نیکوئیها بینی. او دعا کرد و باز گشت. و امیر همه اعیان و خدمتگاران را فرمود. تابخانه آن دو تن رفتند به تهنیت و سخت نیکو حقشان گزاردند. و نماز شام فرمود سلطان تا جواب نامه حشم تکیناباد را باز نبشتند بنواخت. و بحاجب بزرگ علی نامه نبشتند با نواخت بسیار. و سلطان توقیع کرد و بخط خویش فصلی نبشت. و مثال و نامها نبشتند و بفرستادند و خیلتناشی و مردی از عرب تازندگان^۳ دیو سواران^۴ نامزد شدند و نماز خفتن را سوی تکیناباد رفتند و الله اعلم بالصواب.

ذکر ما انقضی من هذه الاحوال والاخبار تذکرة

بعد هذا وورودالعسکر من تکیناباد بهراة

وما جرى في تلك المدة

چون درراندن تاریخ بدان جای رسیدم که این دو سوار، خیلتناش و اعرابی، بتکیناباد

(۱) درحاشیه یب « اعداد بکسر الف مهیا و آماده کردن، و مقصود این است که این خلعت برسبیل تهیه و تمهید نعمت لازمه است که بعد از این داده میشود »

(۲) مو و رسم (۳) مو یب از تازندگان

(۴) دیوسوار در اینجا بطوری که از قرینة مقام مستفاد میشود باید بمعنی سوار تندرو و چابک باشد و ایکن معنی اصلی و حقیقی آن معلوم نیست و از مراجعه بفرهنگها هم چیزی بدست نیآید. چه بعضی از آنها اصلاً این کلمه را ندارند و بعضی هم که دارند معنی محصلی برای آن ننوشته اند. برهان قاطع این کلمه را ندارد و کلمه « دیو سار » را دارد و میگوید دیو سار یعنی دیو مانند و نیز کسی که دیو جامه پوشد و دیو جامه را میگوید « جامه ایست خشن که در روزهای جنگ می پوشند و در شبها برای شکار کردن کبک در بر کنند ». بهار عجم میگوید دیوسوار کنایه از اسب سوار است چنانکه عماد فقیه میگوید :

دیو سوارش بزند لشکری خرمنی از کاه و زنار اخگری

صاحب انجمن آرا دیو سوار را بادیسوار یکی دانسته و دیو مانند و پوشنده دیو جامه معنی کرده است و شعر عماد را شاهد آورده بهرحال چون اثنی بوده است غریب و نادر شواهد کافی از آن بدست نیامده است. که معنی آن درست معلوم شود در شعر ابوالفرج رونی کلمه « دیو دست سوار » آمده است آنجا که میگوید :

نه سائی و نه بسودی نه کاهی و نه فزودی نه بندی و نه گشودی چه دیو دست سواری
درحاشیه یب دیوسوار را بمعنی شجاع و پوشنده جامه پلاستین روز جنگ دانسته و شعر عماد را هم آورده است.

در رسیدند با جواب نامہای حاجب بزرگ علی قریب در باب قلعت کوهتیز و امیر محمد مثال براین جمله بود و بیکتکین حاجب داد و لشکر را گفت فردا شمایان را مثال داده آید کہ سوی ہرآہ برچہ جملہ باید رفت ، آن سخن را بجای ماندم چنانکہ رسم تاریخ است ، کہ فریضہ بود یاد کردن اخبار و احوال امیر مسعود در روزگار ملک برادر محمد بغزین ، و پیش گرفتم و راندم از آنوقت باز کہ وی از سپاہان برفت تا آنگاہ کہ بہرآہ رسید ، چنانکہ خوانندگان را معلوم گردد سخت بشرح ، و اکنون پیش گرفتم رفتن لشکر را از تکیںآباد فوج فوج ، و حاجب بزرگ علی را بر اثر ایشان ، سوی ہرات و آنچه رفت در ہر بابی ، تا دانستہ آید و مقرر گردد کہ من تقصیر نکرده ام

چون جواب نامہ از ہرات برسید بر دست خیلتاش و از عرب مردی ، خواندہ آمد چنانکہ نمودہ ام پیش از این حاجب بزرگ علی قریب دیگر روز برنشست و بصحرا آمد و جملہ لشکر حاضر شدند ، ایشان را گفت باید کہ سوی ہرات بروید بر حکم سلطان کہ رسیدہ است چنانکہ امروز و فردا ہمہ رفته باشید مگر لشکر ہند را کہ با من بیاید رفت ، و من ساقہ^۱ باشم و پس از اینجا بر اثر شما حرکت کنم . گفتند چنین کنیم . و در وقت رفتن گرفتند سخت بتعجیل چنانکہ کس بر کس نایستاد . و اعیان و روی شناسان چون ندیمان و جز ایشان بیشتر بنہ یلہ کردند تا با حاجب آیند ،^۲ و تفت برفتند . وزیر حسنگ را در شب بردہ بودند سوی ہرآہ کہ فرمان توقیعی رسیدہ بود کہ وی را پیش از لشکر گسیل باید کرد . و این فرمان سہ سوار آورده بودند از آن بوسہل زوزنی چہ بر وزیر حسنگ خشمگین بود . صاحب دیوان رسالت خواجہ بونصر مشکان ہمچنین تفت رفت و چون حرکت خواست کرد نزدیک حاجب بزرگ علی رفت و تا چاشتگاہ بماند و باز آمد و برفت با بو الحسن عقیلی و مظفر

(۱) مو ساقہ . در صحاح ساقۃ الجیش مؤخرہ . در فرهنگہا فارسی این کلمہ را «دمدار»

نوشته اند و شاهد شعر فردوسی

چو دمدار برداشتی ، پیشرو بمنزل رسیدی ہی نوبنو

(۲) فاعل این فعل «بنہ» است یعنی بنہ خود را گذاشتند کہ بعد با حاجب بیاید . بنہ بمعنی

بار و اسباب است .

حاکم و بوالحسن کرخی و دانشمند نبیه، با ندیمان و بسیار مردم از هر دستی، و سخت اندیشه مند بود. از وی شنودم گفت چون حاجب را گفتم بخوادم رفت، شغلی هست بهرآه که بمن راست شود تا آنگاه که حاجب بسعادت در رسد؟ بامن خالی کرد و گفت پدرودباد^۱ ای دوست نیک که بروز گار دراز بیکجا بوده ایم و از یکدیگر آزار نداریم گفتم حاجب در دل چه دارد که چنین نومید است و سخن بر این جمله میگوید؟ گفت همه راستی و خوبی دارم در دل، و هرگز از من خیانتی و کثری نیامده است و اینک^۲ گفتم پدرود باش نه آن خواستم که بر اثر شما نخواهم آمد و لکن پدرود باش و بحقیقت بدان که چندان است که سلطان مسعود چشم بر من افکند^۳ بیش شما مرا نبینید. این نامهای نیکو و مخاطبهای بافراط و بخط خویش فصل نبستن و برادرم را حاجبی دادن، همه قریب است و برچون من مرد پوشیده نشود، و همه دانه است تا بمیانۀ دام رسم، که علی دایه بهرآه است و بلدکاتکین حاجب و گروهی دیگر که نه زناند و نه مردان، و اینک این قوم نیز بسطان رسند و او را بران دارند که حاجب علی در میان نیاید. و غازی حاجب سپاه سالاری یافته است و می گویند همه وی است، مرا کی تواند دید؟ و سخت آسان است بر من که این خزانه و ییلان و فوجی قوی از هندوان و از هر دستی بیش کنم و غلام و انبوه^۴ که دارم و تبع و حاشیت، و راه سیستان گیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد که آنجا قومی اند نابکار و بی مایه و دم کننده و دولت برگشته تا ایمن باشم. اما تشویش این خاندان به نشینند^۵ و سرآن من باشم و ملوک

(۱) فایب پدرود گذشته از آنکه در رسم الخط قدیم پ و ب مثل هم نوشته میشده است، ظاهراً این لغت هم با پ و هم با ب درست است و نیز اینکه برهان قاطع پدرود را بر وزن فرمود و پدرود را بر وزن بهبود ضبط کرده است، حرفی است درست که با موازین ریشه شناسی که امروز در دست است تأیید میشود در متن «پدرود باد» شاید خالی از غلط نباشد چه قاعده باید «پدرود بادی» یا پدرود باش» باشد (۲) واضح است که این کلمه «این که» است که برسم الخط قدیم چنین نوشته شده است و چون در همه نسخهها اینطور بود ما هم تغییر ندادیم (۳) ممکنست این فعل بهینه ماضی باشد، در جای دیگر بود «چندان است که ما برتخت پدرنشستیم الخ» (۴) مو و غلام انبوه (۵) مج «اما تشویش این خاندان دارم که تبه شود و سرآن من باشم» شاید مقصود از «سرآن» یعنی باعث آن، چه بعید است که خود را رئیس خاندان محمود بنامد.

اطراف عیب آن بخداوند من محمود منسوب کنند و گویند پادشاهی چون او عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ بنداست کرد تا چنین حالها افتاد. و من روا دارم که مراجائی موقوف کنند و باز دارند تا باقی عمر عذری خواهم پیش ایزد عز ذکرة که گناهان بسیار دارم. اما دانم که این عاجزان این خداوند زاده را بنگذارند تا مرا زنده ماند، که بترسند، و وی بدین مال و حطام من نگرَد و خویش^۱ را بدنام کند. و باول که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد، و امروز بدانستم و سود نمی دارد، باوردن محمد برادرش چه کار بود، یله می بایست کرد تا خداوند زادگان حاضر آمدندی و سخن گفتندی^۲ و اولیاء و حشم درمیانه توسط کردند، من^۳ یکی بودمی از ایشان که رجوع بیشتر با من بودی تا کار قرار گرفتی نکردم و دایه^۴ مهربان تر از مادر بودم و جان بر میان بستم و امروز همگنان از میان بجستند و هر کسی خویشان را دور کردند^۴ و مرا علی امیر نشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد. چنان باشد که خدای عز ذکرة تقدیر کرده است، بقضا رضا داده ام و بهیچ حال بد نامی اختیار نکنم گفتم زندگانی امیر^۵ حاجب بزرگ دراز باد، جز خیر و خوبی نباشد. چون بهراه رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد؟ گفت از این معانی روی ندارد گفتن که خود داند^۶ که من بدگمان شده ام و باتو در این ابواب سخن گفته ام، که تو را زیان دارد و مرا سود ندارد اگر حدیثی رود جائی - و یقین دارم که نرود تا آنگاه که من بقبضه ایشان بیایم - حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت تا نگریم چه رود. و تو را بیاید دانست که کارها همه دیگر شد که چون بهراه رسی خود بینی و تو درکار خود متحیر گردی که قومی نوآئین^۷ کار فرو گرفته اند چنانکه محمودیان در میان ایشان بمنزلت خاینان^۸

(۱) موفا خویشان را. (۲) موفا: و میان ایشان سخن گفتندی. (۳) مویب من هم.

(۴) فعل « هر کسی » را جمع آوردن معمول بوده است، فردوسی میگوید

بگفتند هر گونه هر کسی همانا پسندش نیامد بسی

(۵) یب « امیر » ندارد (۶) یعنی سخن مگوی و گرنه خواهد دانست که من الخ.

(۷) موفا نوین، یب نوین. (۸) مویب خاینان. در اینصورت یعنی هواخواهان خان

ترك، و بعید است.

و بیگانگان باشند ، خاصه بوسهل زوزنی برکار شده است وقاعد ها بنهاده و همگانرا بخریده. و حال باسلطان مسعود آن است که هست ، مگر آن پادشاه را شرم آید وگر نه شما بر شرف هلاکید . این فصول بگفت و بگریست و مرا در آغوش گرفت و بدرود کرد و بر فتم و من که بوالفضلم میگویم که چون علی مرد کم رسد . و اینکه با استاد من برین جمله سخن گفت ، گفتمی آنچه بدو خواهد رسید می بیند و میداند . و پس از آن که او را بهراه فرو گرفتند و کار وی پایان آمد ، بمدتی دراز پس از آن شنودم که وی چون از تکیناباد پیش امیر مسعود بسوی هراه رفت نامه نبشته بود سوی کدخدای و معتمد خویش بغزنین بمردی که او را سبستی^۱ گفتندی و پسرش محسن که امروز برجای است ، در آن نامه بخط علی این فصل بود که من رقتم سوی هراه و چنان گمان برم که دیدار من باتو و با خانگیان باقیامت افتاد ، از آن بود که در هریابی مثالی نبود^۲ ، و پس اگر بفضل ایزد خلاف آن باشد که میاندیشم ، در هریابی آنچه باید فرمود بفرمایم . از بوسعید دبیرش این باب شنودم ، پس از آن که روز علی بیایان آمد ، رحمة الله علیهم اجمعین

چون لشکر بهراه رسید سلطان مسعود برنشست و بصحرا آمد با شوکتی و عدتی و زینتی سخت بزرگ . و فوج فوج لشکر پیش آمدند و از دل خدمت کردند که او را سخت دوست داشتند ، و راست بدان مانست که امروز بهشت و جنات عدن یافته اند . و امیر همگان را بزبان بنواخت از اندازه گذشته . و کارها همه برغازی حاجب میرفت که سپاه سالار بود . و علی دایه نیز سخن میگفت و حرمتی داشت بحکم آنکه از غزنین غلامانرا بگردانیده بود و بنشابور رفته ، ولکن سخن او را محل سخن غازی نبود ، و خشمش میآمد و در هر حال سود نمی داشت و استادم ابونصر را سخت تمام بنواخت و لکن بدان مانست که گفتمی محمودیان گناهی بزرگ کرده اند و بیگانگان اند در میان مسعودیان . و هر روز بونصر بخدمت میرفت و سوی دیوان رسالت نمی نگریست . و طاهر دبیر می نشست بدیوان

(۱) در متن بب باشی ، و در حاشیه سبستی ، فا سبتی ، مو در متن : سبستی و در

حاشیه سبی . کلمه «ستی» بعنوان اسم خاص (نام پسر خوارزمشاه) هست .

(۲) یعنی بدین جهت دستور مفصل بتو نوشتم .

رسالت با بادی و عظمتی سخت تمام

و خبر رسید که حاجب بزرگ علی باسفرار^۱ رسید باپیل و خزانه و لشکر هندو بنها. سخت^۲ شادمانه شدند. و چنان شنودم که بهیچ گونه باور نداشته بودند که علی بهراه آید. و معتمدان میفرستادند پذیره وی دُما دم^۳ باهریکی نو لطفی^۴ و نوعی از نواخت و دل گرمی. و برادرش منکیتراک حاجب می بنشست و میگفت زودتر بیاید آمد که کارها بر مراد است. و روز چهار شنبه سوم ماه ذی القعدة این سال در رسید سخت پگاه باغلامی بیست، و بنه و موکب از وی برینچ و شش فرسنگ. و سخت تاریک بود، از راه بدرگاه آمدودر دهلیز سرای پیشین عدنانی بنشست. و از این سرای گذشته سرای دیگر^۵ سخت فراخ و نیکو و گذشت^۶ آن باغ باغها و بناهای دیگر که امیر مسعود ساخته بود. و بودی که سلطان آنجا بودی بسرای عدنانی و آنجا باردادی، و بودی که بدان بناهای خویش بودی. علی چون بدهلز بنشست هر کسی که رسید او را چنان خدمت کردند که پادشاهان را کنند، که دلها و چشمها بحشمت این مرد آکنده بود، و وی هر کسی را لطف میکرد و زهر خنده میزد. و بهیچ روزگار من او را با خنده فراخ ندیدم^۷ الا همه تبسم که صعب مردی بود. و سخت فرو شده بود چنانکه گفتمی میداند که چه خواهد بود. و روز شد و سلطان بار داد اندر آن بناها [ی] از باغ عدنانی گذشته. و علی و اعیان از این در سرای این باغ در رفتند و خوارزمشاه و قوم دیگر از آن در که برجانب شارستان است. و سلطان بر تخت بود اندر آن رواق که پیوسته است بدان خانه بهاری، و التوتناش را بنشانند بردست راست تخت و امیر عضالدوله یوسف عمرا

(۱) در حاشیه یب اسفرار بفتح همزه و سکون سین و کسر فا شهرست در نزدیک هرات
(۲) یب: و سخت. (۳) ظاهراً دُما دم بضم دال که بمعنی متعاقب و پی در پی است (برهان)
در اینجا مناسب تر باشد اگر چه دما دم بفتح دال نیز قابل احتمال است.
(۴) مو تطفی، یب لطفی. (۵) کذا و ظ سرای دیگر بود.
(۶) کذا و ظ: گذشته از آن. (۷) کلمه «الا» در اینگونه عبارات بمعنی اضراب

و استدراک است چنانکه منوچهری میگوید
یک دختر دوشیزه بدو رخ نماید
در عربی یک قسم استثنای منقطع هست مثل مازاد الا ما نقص که در آنجا هم الا بهین
معنی است (رجوع شود بتصریح خالد و شرح کافیة رضی در مبحث مستنی).

برابر نشاند و اعیان و محتشمان دولت نشسته و ایستاده . و حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد ، و سلطان دست بر آورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد تا بیوسد . و وی عقدی گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و هزار دینار سپاه داری^۱ داشت از جهت وی نثار کرد . پس اشارت کرد سلطان او را سوی دست چپ ، منکیراک حاجب بازوی وی بگرفت ، و برابر خوارزمشاه التوتاش^۲ حاجب بزرگ زمین بوسه داد و بنشست و باز زمین بوسه داد . سلطان گفت خوش آمدی و در هوای ما رنج بسیار دیدی . گفت زندگانی خداوند در از باد همه تقصیر بوده است ، اما چون بر لفظ عالی سخن بر این جمله رفت بنده قوی دل و زنده گشت . التوتاش خوارزمشاه گفت خداوند دور دست افتاده بود و دیر میرسید و شغل بسیار داشت ، و محال بودی و لایتنی بدان نامداری بدست آمده آسان فرو گذاشته آمدی . و ما بندگان را همه هوش و دل بخدمت وی بود تا امروز که سعادت آن بیافتیم . و بنده علی رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده هر چند دور بود آنچه صلاح اندر آن بود می نبشت . و امروز بحمد الله کارها یگروه گشت بی آنکه چشم زخمی افتاد . و خداوند جوان است و بر جای پدر بنشست و مرادها حاصل گشت و روزگاری سخت دراز از جوانی و ملک برخوردار می باشد ، و هر چند بندگان شایسته بسیارند که نورسیده اند و نیز در خواهند رسیدن ، و اینجا^۳ پیری چند است فرسوده خدمت سلطان محمود ، اگر رأی عالی بیند ایشانرا نگاه داشته آید و دشمن کام^۴ گردانیده نشود که پیرایه ملک پیران باشند . و بنده این نه از بهر خود را میگوید که پیدا است که بنده را مدت چند مانده است^۵ اما نصیحتی است که میکند . هر چند که خداوند بزرگ تر از آن است که او را به نصیحت بندگان حاجت آید . ولیکن تازنده است شرط بندگی را در گفتن چنین سخنان بجای میآرد .

(۱) معنی اصطلاحی کلمه معلوم نشد (۲) متمم فعل « بنشست » است که در آخر جمله میآید یعنی حاجب بزرگ زمین بوسه داد و برابر خوارزمشاه بنشست . برابر در اینجا بمعنی معادل است چون در دو طرف تخت نشسته بودند (۳) این جمله اگر جواب جمله « هر چند » باشد باید بدون او باشد . (۴) دشمن کام یعنی مطابق دلخواه دشمن مثل خویشتن کام یعنی کسی که حالش مطابق دلخواه خود اوست و ببیل دل خود زندگانی میکند (۵) مدت در اینجا یعنی مهلت، عمر

سلطان گفت که سخن خوارزمشاه ما را برابر سخن پدر است و آن برضا بشنویم و نصیحت مشفقانه او را بپذیریم و کدام وقت بوده است که او مصلحت جانب ما نگاه نداشته است؟ و آنچه درین روزگار کرد بر همه روشن است، و هیچ چیز از آنچه گفت و نبشت بر ما پوشیده نمانده است، و بحق آن رسیده آید.

خوارزمشاه برپای خاست و زمین بوسه داد و بازگشت هم از آن در که آمده بود. و حاجب علی نیز برخاست که باز گردد سلطان اشارت کرد که بیایدنشست، و قوم بازگشتند، و سلطان با وی خالی کرد چنانکه آنجا منکیتراک حاجب بود و بوسهل زوزنی و طاهر دیر و عراقی دیر ایستاده و بدر حاجب سرای ایستاده، و سلاح داران کرد تخت، و غلامی صد و نواقیان^۱. سلطان حاجب بزرگ را گفت: برادرم محمد را اینجا بکوهتیز بیاید داشت و یا جای دیگر که اکنون بدین گرمی بدرگاه آوردن روی ندارد. و ما قصد بلخ داریم این زمستان، آنگاه وقت بهار چون بغزین رسیدیم آنچه رأی واجب کند در باب وی فرموده آید. علی گفت فرمان امروز خداوند را باشد و آنچه رأی عالی بیند میفرماید کوهتیز استوار است و حاجب بکنکن در پای قلعت منتظر فرمان است. گفت آن خرده^۲ که با کدخدایش حسن گسیل کرد سوی کوزکانان حال آن چیست؟ علی گفت زندگانی خداوند درازباد حسن^۳ آن را بقلعت شادیاخ^۴ رسانیده است، و او مردی پخته و عاقبت نگر است، چیزی نکرده است که از عهده آن بیرون نتواند آمد. اگر رأی عالی بیند مگر صواب باشد که معتمدی بتعجیل برود و آن خزانه را بیارد. گفت بسم الله باز کرد و فرود آی تابیاسائی که باتو تدبیر و شغل بسیار است. علی زمین بوسه داد و برخاست و هم از آن جانب باغ

(۱) و نواق یعنی حجره است و چنانکه آقای انبال تحقیق کرده اند مبدل کلمه 'اتاق' است (مجله ایران امروز سال ۲ شماره ۱۰) این کلمه در این کتاب بر حجره های غلامان اطلاق میشود. دسته‌یی از غلامان در حجره هایی متصل بسرای سلطنتی منزل داشته اند و اینها را و نواقیان مینامیده اند. برای مزید اطلاع رجوع شود به تعلیقات (۲) کذا در همه نسخه های ما و محتمل است «خزانه» بوده است بقرینه چند سطر بعد (۳) مو: حسین (۴) شادیاخ هم اسم شهر نساپور است و هم نام قریه‌یی در بلخ چنانکه در معجم البلدان آمده است ظاهراً در اینجا مقصود معنی دوم است چنانکه در حاشیه یب هم تذکر داده شده است.

که آمده بود راه سر کردند مرتبه داران ، و برفت .

سلطان عبدوس را گفت بر اثر حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است ، یکساعت در صفه که بماتزدیک است بنشین . عبدوس برفت . سلطان طاهر دبیر را گفت حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی^۱ تا کدام وقت داده است و کدام کس ساخته تر باشد ، که فوجی بمکران خواهم فرستاد تا عیسی مغرور را بر اندازد که عاصی گونه شده است و بوالعسکر برادرش که مدتی است تا از وی گریخته آمده است و بر درگاه است بجای وی بنشاند آید^۲ . طاهر برفت و باز آمد و گفت حاجب بزرگ میگوید که بیستگانی لشکر تا آخر سال تمامی داده آمده است و سخت ساخته اند و هیچ عنبر نتوانند آورد ، و هر کس را که فرمان باشد برود . سلطان گفت سخت نیک آمده است . باید گفت حاجب را تا باز گردد .

ومنکیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیک بنده باشد و دیگر بندگان که باوی اند ، که بنده مثال داده است شوربائی ساختن . سلطان بتازه روئی گفت سخت صواب آمد . اگر چیزی حاجت باشد خدمتگاران ما را بیاید ساخت^۳ منکیتراک دیگر بار زمین بوسه داد و بنشاط برفت ، و کدام برادر و علی رامیهمان میداشت که علی را استوار کرده بودند ، و آن پیغام بر زبان طاهر بحدیث لشکر و مکران ریح فی القفص^۴ بوده است . راست کرده بودند که چه باید کرد و غازی سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش سلطان رسد در وقت ساخته با سواری انبوه پذیره بده او روی و همه پاک غارت کنی و غازی سپاه سالار رفته بود . منکیتراک حاجب چون بیرون آمد او را بگفتند اینک حاجب بزرگ در صفه است . چون بصفه رسید سی غلام اندر

(۱) بیستگانی مواجی بوده است که سالی چهار بار بلشکر میداده اند و واین رسم دیوان خراسان بوده است (مفاتیح العلوم ص ۴۲) این کلمه را بمری «العشرین» می گفته اند و شاید بولی بوده است بوزن بیست مقال چنانکه کمر هزارگانی یعنی هزار مثقالی می گفته اند منوچهری گوید یکی را زبن بیستگانی نه بخشی یکی را دوباره دهی بیستگانی

(۲) داستان این بوالعسکر و لشکر فرستادن مسعود بمکران پس ازین بتفصیل خواهد آمد نام این شخص در کامل (ج ۹ ص ۱۵۴) ابوالعساگر است (۳) یعنی اگر چیزی برای میهمانان کم داری بگو تا خدمتگاران ما فراهم کنند (۴) ریح فی القفص کنایه است از چیز باطل بی حقیقت . از امثال مولدین است (مجمع الامثال ص ۲۷۹) .

آمدند و او را بگرفتند^۱ و قبا و کلاه و موزه از وی جدا کردند چنانکه ازان برادرش کرده بودند، و در خانه بردند که در پهلوی آن صفه بود. فراشان ایشان را بیست برداشتند که بایند گران بودند و کان آخر العهد بهما.

این است علی و روزگارش و قومش که بیابان آمد، و احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار فریفتگار^۲ بندد و نعمت و جاه و ولایت او را بهیچ چیز شمرد. و خردمندان بدو فریفته نشوند و عتابی^۳ سخت نیکو گفته است، شعر:

کفی محنتی قلبی بهامطمئنة^۴ ولم اتجشم حول تلك الموارد

فان جسيمات الامور منوطة بمستودعات في بطون الاوارد

و بزرگامردا که او دامن قناعت تواند گرفت و حرص را کردن فرو تواند شکست،

و پسر رومی درین معنی نیز تیربرنشانه زده است و گفته است، شعر:

اذا ما كساك الله سربال صحة واعطاك من قوة^۵ يحلّ ويعذب

(۱) گردبزی میگوید: «چون علی حاجب از پیش امیر باز گشت او را بسوی حجره بردند و منکبتراک دست بقبضه شمشیر کرد، علی حاجب بانک بر وی زد گفت: خداوند و خداوندزاده اوست هرچه فرماید فرمانبرداریم». (۲) گویا فریفت بسکون تا، بنا بر آن که مصدر مرخم باشد. (۳) عمرو بن کثوم العتایی (بتشدید تا) شاعر و کاتب معروف دوره عباسی، شرح حالش در اغانی جلد ۱۲ و دیگر مجلدات (۴) کذا در همه نسخه ها و مسلماً غلط است و ما از باب تمهیدی که در حفظ متن داشتیم بهمین صورت نقل کردیم. صحیح آن مطابق روایت کتاب «البيان والتبيين» چنین است:

ذريني تجشني ميتي مطمئنة ولم اتقم هول تلك الموارد

فان كريمات المعالي مشوبة بمستودعات في البطون الاساود

روایت اغانی مختصر اختلافی با این روایت دارد. چند شعر پیش ازین دو شعر که برای فهم مطلب لازم است اینست:

تلوم علی ترك الفنى با هلية طوى الدهر عنها كل طرف وتالد

رأت حولها النسوان يرفلن في الكسا مقلدة اجيادها با لقلاند.

يسرك اني نلت ما نال جعفر من الملك او ما نال يحيى بن خالد

و ان امير المؤمنين الغصني منصهما با لبرهفات البوارد.

(۵) کذا در همه نسخه ها، و غلط است، صحیح آن «قوت» است. این قطعه در دیوان

ابن الرومی چاپ کامل کیلانی (ص ۴۴۱) چنین آمده است:

اذا ما كساك الله سربال صحة ولم تخل من قوت يحلّ ويعذب (کذا)

فلا تغبطن المترفين فانهم على حسب ما يكسوهم الدهر يسلب

فلاتغبطن المكشرين فانما علی قدما يعطيهم الدهر يسلب
و استاد رودکی گفته است و زمانه را نیک شناخته است و مردمان را بدو شناسا
کرده ، شعر :

این جهان پاک خواب کردار است	آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او بجایگاه بد است	شادی او بجای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار	که همه کار او نه هموار است
دانش او نه خوب و چهرش خوب	زشت کردار و خوب دیدار است

و علی را که فرو گرفتند ظاهر آن است که بروزگار فرو گرفتند چون بومسلم
و دیگرانرا^۱ چنانکه در کتب پیدا است . و اگر گویند که در دل چیزی دیگر داشت ، خدای
عزوجل تواند دانست ضمیر بندگان را ، مرا با آن کاری نیست و سخن راندن کارمن است .
و همگان رفتند و جائی کرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود . و بهانه خردمندان که زبان
فرا این محتشم بزرگ توانستند کرد آن بود که گفتند وی را بامیر نشاندن و امیر فرو
گرفتن چه کار بود . و چون روزگاراو بدین سبب پایان خواست آمدبا قضا چون برآمدی ،
نعوذ بالله من القضاء الغالب بالسوء

و چون شغل بزرگ علی پایان آمد و سپاه سالار غازی از پذیره^۲ بنه وی باز گشت
و غلامان و بنه هر چه داشت غارت شده بود و بیم بود که از بنه اولیا وحشم و قومی که
باوی می آمدند نیز بسیار غارت شدی اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی
را رشته تاری زیان نشد ، و قوم محمودی ازین فرو گرفتن علی نیک بشکوهیدند و داهن
فراهم گرفتند ؛ سلطان^۳ عبدوس رانزدیک خوارزمشاه آلتوتناش فرستاد و پیغام داد که علی
تا این غایت نه آن کرد که اندازه و پایگاه او بود ، چرا بخوارزمشاه ننگریست و اقتدا

(۱) یعنی در روزگار بسا اشخاص را مانند بومسلم و دیگران فرو گرفته اند . بهر حال مقصود
مبهم است (۲) در حاشیه یب ، پذیره استقبال ، عنصری گوید

سؤال رفتی پیش عطا پذیره ، کنون همه عطای تو آمد پذیره پیش سؤال

(۳) «سلطان عبدوس را الخ» این جمله ظاهراً جواب «چون» است با آنکه زیاد از آن

دور افتاده است .

بدونکرد؟ و او را باوردن برادرم چه کار بود؟ صبر بایست کرد تا ما هم آمدیمی و وی یکی بودی از اولیا و حشم، آنچه ایشان کردند وی نیز بکردی. و اگر برادرم را آورد بیوفائی چرا کرد؟ و خدای را عز و جل چرا بفروخت بسوگندان گران که بخورد؟ وی در دل خیانت داشت و آنهمه ما را مقرر گشت تا او را نشانده آمد که صلاح نشانیدن او بود. بجان او آسیبی نخواهد بود و جائی بنشانده اندش و نیکو میدارند تا آنگاه که رأی ما در باب او خوب شود. اینحال باخوارزمشاه از آن گفته آمد تا وی را صورت دیگر گونه نه بندد. و خوارزمشاه آلتوتاش جواب داد که صلاح بندگان در آن است که خداوندان فرمایند^۱ و آنچه رأی عالی بیند که بتواند دید؟ و بنده علی را بدان نصیحت کرده بود از خوارزم چه بنامه و چه به پیغام که آن مبالغتها نمی باید کرد. اما در میانه کاری بزرگ شده بود، نیکو بنشنود، و قضا چنین بود. و مرد هم نام دارد و هم شهامت دارد، و چنو زود بدست نیاید، و حاسدان و دشمنان دارد، و خویشاوند است، خداوند بگفتار بدگویان او را بیاد ندهد که چنود دیگر ندارد و امیر جواب فرستاد که چنین کنم و علی مرا بکار است شغلهای بزرگ را، و این مالشی و دندانانی بود که بدو نموده آمد.

از مسعدی شنودم، و کیل در، که خوارزمشاه^۲ سخت نومید گشت و بدست و پای بمرد^۳ اما تجلدی تمام نمود تا بجای نیارند که وی از جای بشده است، و پیغام داد سخت پوشیده سوی بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی که این احوال چنین خواهد رفت؟ علی چه کرده بود که بایست باوی چنین رود؟ و من بروی کار^۴ بدیدم این قوم نو ساخته نخواهند گذاشت که از پدیریان يك تن بماند. تدبیر آن سازند و لطایف الحیل بکار آرند^۵ تا من

(۱) یب: که خداوند فرماید (۲) یب و کیل در خوارزمشاه که وی الخ مو: «که» ندارد معج و کیل در که خوارزمشاه که الخ محتمل است در اصل کلمه خوارزمشاه مکرر بوده است و کیل در نماینده بی بوده است که امرا و حکام اطراف در درگاه پادشاه مقیم می داشته اند که کارهای مربوط بایشان را انجام دهد و مراقب مصالح کار باشد (۳) بدست و پای مردن کنایه است از سخت ترسیدن، نظامی میگوید،

چون باهان بر این حدیث شمرد مرد مسکین بدست و پای بمرد

(۴) روی کار بمعنی ظاهر حال و پیش در آمد کار خاقانی گوید

چشم بد در یافت کارم تیره کرد ورنه روشن روی کاری داشتم

(۵) کذا و ظاهراً سازید و بکار آرید

زودتر باز کردم که آثار خیر و روشنائی نمی بینم، و بوالحسن چنانکه جوابهای زفت او بردی گفت ای مسعدی مرا بنخوشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان می داند، اما چون مقرر است سلطان را که غرض من اندر آنچه گویم جز صلاح نیست، این کار را میان بستم و هم امروز گرد آن برآیم تا مراد حاصل شود و خوارزمشاه بمراد دل دوستان باز گردد. هر چند که این قوم نخواستند کار ایشان دارند، آخرین امیر در این ابواب سخن با پدریان میگوید که ایشانرا بروزگار دیده و آزموده است. « و بونصر مشکان گفت «سپاس دارم و منت پذیرم. و سلطان مرا نیکو بنواخته است و امیدهای نیکو کرده، و از ثقات شنوادم که راه نداده است کسی را که بیاب من سخن گوید. و این همه رفته است و گفته، اما هنوز بامن هیچ سخن نگفته است در هیچ باب اگر گوید و از مصلحتی پرسد نخست حدیث خوارزمشاه آغاز کنم تا بر مراد باز گردد. و اما بهیچ حال روی ندارد که باوی^۱ از حدیث رفتن فرو نهد و بردارد^۲، و اگر باوی درین باب سخنی گوید^۳ صواب آن است که گوید^۴ وی پیر شده است و از وی کاری نمی آید، مراد وی آن است که از لشکری توبه کند و بتربت امیر ماضی بنشیند، و فرزندی از آن خداوند بخوارزمشاهی رود تا فرزندان من بنده و هر که دارد پیش آن خداوند زاده بایستد، که آن کاری است راست بنهاد. چون برین جمله گوید^۵ در وی نه پیچند^۶ و وی را بزودی باز گردانند^۷ چه دانند که آن نفر جز بحشمت وی مضبوط نباشد. خوارزمشاه آلتوتناش بدین دو جواب خاصه بسخن خواجه بونصر مشکان قوی دل و ساکن گشت و بیارامید و دم در کشید.

و سلطان منشوری فرستاد بنام سپاه سالار غازی بولایت بلخ و سمنگان،^۸ و کسان وی آنرا بلخ بردند بزودی تا بنام وی خطبه کنند. و کارها پیش گرفتند، و سخن همه سخن غازی بود، و خلوتها در حدیث لشکر باوی میرفت، و پدریان را نیک از آن درد میآمد

(۱) یعنی با امیر. (۲) فا: فرو نهند و بردارند اگر بصیغه مفرد باشد فاعلش خوارزمشاه است فرو نهادن و برداشتن، که در جای دیگر این کتاب نیز هست، یعنی مطلبی را دست زدن، زیر و بالا کردن (۳) فا یب معج گویند (۴) فا گویند (۵) یب معج، نه بیچند.
(۶) یب معج بازگردانیده آید (۷) سمنگان شهری است از تخارستان پشت بلخ و بفلان (معجم البلدان)

و می ژکینند، و آخر بیفکندندش چنانکه بیارم پس از این. و سعید صراف کدخدای غازی باآسمان شد، لکل قوم یوم، و الحق نه نازیبا بود در کار، اما يك چیز خطا کرد که او را بفریفتند تا بر خداوندش مشرف باشد و فریفته شد بخلعتی و ساخت زر که یافت این مشرفی بکرد و خداوندش در دلو شد و او نیز. و چاکر پیشه را پیرایه بزرگتر راستی است. و از پس بر افتادن سپاه سالار غازی، سعید در آسیای روزگار بگشت و خاست و افتاد، و بر شغل بود و نبود، تا بعد العز و الرفعه صار حارس الدجله اکنون در سنه خمسين بمولتان است در خدمت خواجه عمید عبدالرزاق^۱ که چند سال است که ندیمی او میکند بیغولهُ و دمقناعتی گرفته. و شمایان را ازین اخبار تفصیلی دارم سخت روشن چنانکه آورده آید انشاء الله تعالی.

و کار وزیر حسنک آشفته گشت که بروزگار جوانی نا کردنیها کرده بود و زبان نگاه نداشت و این سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر بیازرده. و شاعر نیکو میگوید، شعر:

احفظ لسانك لاتقول قتبلی
ان البلاء موکل بالمنطق^۲

و دیگر در باب جوانان بغایت نیکو گفته است. شعر:

ان الامور اذا الاحداث دبرها
دون الشيوخ تری فی بعضها خللا

و از بوعلی اسحق شنودم گفت بو محمد میکائیل گفتی چه جای بعض است که فی کلها خللا. و وزیر بوسهل زوزنی با وزیر حسنک معزول سخت بد بود که در روزگار وزارت بر وی استخفافها کردی تا خشم سلطان را بر وی دائمی میداشت. و ببلخ رسانید بدو آنچه رسانید. اکنون بعاجل الحال بوسهل فرمود تا وزیر حسنک را بعلی رایض سپردند که چاکر بوسهل بود، تا او را بخانه خویش بُرد و بدو هر چیزی رسانید از انواع استخفاف.

(۱) این خواجه عبدالرزاق بن احمد بن حسن میندی است.

(۲) این شعر از دیر باز جزء امثال معروف بوده است و شاعر آن معلوم نیست. در

خاص الغاص و جهره الامثال هم بدون نام شاعر آمده است. در عیون ابن قتیبه (ج ۲ ص ۳۰۵) آمده است که عبید ابن شریه الجرهمی اول کس بود که گفت البلاء موکل بالقول. در جهره آمده است که مضمون این مثل از حدیث نبوی است (جهره ص ۵۵).

و بوسهل زوزنی را در آنچه رفت مردمان دیرزبان گرفتند و بد گفتند ، که مردمان بزرگ نام بدان گرفتند که چون بر دشمن دست یافتند نیکوئی کردند که آن نیکوئی بزرگتر از استخفاف باشد ، و العفو عند القدره سخت ستودم است ؛ و نیز آمده است در امثال که گفته اند : اذا ملکک فاسجج^۱ . اما بوسهل چون این واجب نداشت و هل بروی خوشی کرد به مکافات ، نه بوسهل ماند و نه حسنك . و من این فصول از آن جهت راندم که مگر کسی را بکار آید .

و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل زوزنی با امثال توقیعی و سوی چنگی^۲ فرستاد بدر کشمیر تا خواجه بزرگ احمد حسن را رضی الله عنه در وقت بکشاید و عزیزا و مکرما ببلخ فرستد که مهمات ملك را بکار است ، و چنگی باوی بیاید با حق وی^۳ را بکارده آید بر آنکه این خواجه را امید نیکو کرد و خدمت نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنانش نگاه داشت . و بهرام را ازیرا برایشان^۴ فرستاده آمد که بوسهل پروزگار گذشته تنک حال بود و خدمت و تأدیب فرزندان خواجه کرده بود و از وی بسیار نیکوئیها دیده ، خواست که در این حال مکفاتی کند . و دشمنان خواجه چون از این حال خبر یافتند نیک بترسیدند . و بیارم این قصه که خواجه ببلخ بچه تاریخ و بچه جمله آمد و وزارت بدو داده شد . و استادم خواجه بونصر مشکان سخت ترسان میبود ، و بدیوان رسالت نمی نشست . و طاهر میبود بدیوان و کار بروی میرفت . چون يك هفته بگذشت سلطان مسعود زحمه الله وی را بخواند و بنشانند و بسیار بنواخت و گفت چرا بدیوان رسالت نمی نشینی ؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد ، طاهر آنجاست و مردی است سخت کافی و بکار آمده و احوال و عادات خداوند نیک دانسته ، و بنده پیر شده است و از کار بمانده است ، و اگر رأی عالی

(۱) در مجمع الامثال « ملکک فاسجج » بدون اذا آمده است اسجج فعل امر اسجج (بتقدیم جیم) است از باب افعال ، بمعنی نیکوئی و گذشت کردن .

(۲) چنگی گویا نام کوتوال قلعه کالنجر و زندانبان احمد حسن بوده است .

(۳) یعنی حق چنگی را (۴) یب : و بهرام را ازیرا بوسهل بی آورده خواجه فرستاده که وی پروزگار الخ . مو : و بهرام را ازیرا فرستاده آمده است که وی الخ . فا : و بهرام را از بهر ایشان فرستاده آمده است و بوسهل الخ

بیند تابنده بدرگاہ میآید و خدمتی میکند و بدعا مشغول میباشد. گفت این چه حدیث است؟ من ترا شناسم و طاهر را شناسم، بدیوان باید رفت که مهمات ملک بسیار است و میباید که چون توده تن استی، و نیست، و جز ترا نداریم، کمی راست آید که بدیوان نشینی؟ و اعتماد ما بر توده چندان است که پدر ما را بوده است، بکار مشغول باید بود و همان نصیحتها که پدرم را کرده میباید کرد که همه شنوده آید، که ما را روزگاری دراز است تا شفقت و نصیحت تو مقرر است. وی رسم خدمت بجای آورد، و با اعزاز و اکرام تمام وی را بدیوان رسالت فرستاد، و سخت عزیز شد، و بخلوتها و تدبیرها خواندن گرفت، و بوسهل زوزنی کمان قصد و عصبیت بزہ کرد و هیچ بدگفتن بجایگاہ نیفتاد، تا بدان جایگاہ که گفت از بونصر سیصد هزار دینار بتوان استند. سلطان گفت «بونصر را این زر بسیار^۱ نیست، و از کجا استند؟ و اگر هستی، کفایت او ما را به از این مال. حدیث وی کوتاه باید کرد که ہمدستان نیستم کہ نیز حدیث او کنید». و بابوالعلاء طیب بگفت و از بوسهل شکایت کرد کہ «در باب بونصر چنین گفت و ما چنین جواب دادیم» و او^۲ بابونصر بگفت

و از خواجہ بونصر شنودم گفت مرا در این ہفتہ یک روز سلطان بخواند و خالی کرد و گفت این کارها یکرویہ شد بحمداللہ و منہ، و رأی بر آن قرار میگردد کہ بدین زودی سوی غزنین نروم^۳ و از اینجا سوی بلخ کشم^۳ و خوارزمشاه را کہ اینجاست و ہمیشہ ازوی راستی دیدہ ایم و در این روزگار بسیار غنیمت است، از حد گذشتہ بنوازیم و بخوبی باز گردانیم، و با خانیان^۴ مکاتبت کنیم و ازین حالا با ایشان سخن گوئیم تا آنگاہ کہ رسولان فرستادہ آید و عہدہا تازہ کردہ شود، و بہار گاہ سوی غزنین برویم، تو در این باب چہ گویی؟ گفتم ہر چہ خداوند اندیشیدہ است عین صواب است و جز این باب کہ میگوید نشاید کرد. گفت بہ ازین می خواہم، بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب

(۱) ظاہراً «بسیار» صفت «زر» است یعنی بونصر این پول فراوانی کہ میگوید ندارد،

از کجا چنین بولی پیدا کردہ است (۲) او یعنی بوالعلاء طیب (۳) کذا و قاعدۃ: نرویم ..

کشیم (۴) خانیان بتقدیم نون بر یاء یعنی امراء خانیہ ترکستان

و هنر این کارها باز نمود، گفتم زندگانی خداوند دراز باد، دارم نصیحتی چند اما اندیشیدم که دشوار آید که سخن تلخ باشد. و سخنانی که بنده نصیحت آمیز باز نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را ازان ناخوش آید و گویند: «بونصر را بسنده نیست که نیکو بزیسته باشد؟ دست فرا وزارت و تدبیر کرد؟» و صلاح بنده آن است که به پیشه دبیری خویش مشغول باشد، و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید. گفت البته همداستان نباشم و کس را زهره نیست که درین ابواب با من سخن گوید، چه محل هر کس پیدا است. گفتم زندگانی خداوند دراز باد، چون فرمان عالی برین جمله است، نکته دوسه باز نماید و در باز نمودن آن حق نعمت این خاندان بزرگ را کزارده باشد. خداوند را بیاید دانست که امیر ماضی مردی بود که وی را در جهان نظیر نبود بهمه بابها، و روزگار او عروسی آراسته را مانست، و روزگار یافت او کارها را نیکو تأمل کرد و درون و بیرون آن بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد و آن را بگذاشت و برفت. و بنده را آن خوش تر آید که امروز بر راه وی رفته آید و گذاشته نیاید که هیچکس را تمکین آن باشد که خداوند را گوید که «فلان کار بد کرد، بهتر از آن میبایست» تا هیچ خلل نیفتد. و دیگر که این دو لشکر بزرگ و رایهای مخالف یکرویه و یک سخن گشت، همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکتهای بزرگ را بگرفت، باید که برین جمله باز آیند و بمانند. امروز بنده این مقدار باز نمودم و معظم این است. و بنده تا در میان کار است و سخن وی را محل شنودن باشد از آنچه در آن صلاح بیند هیچ باز نگیرد. گفت «سخت نیکو سخنی گفتمی و پذیرفتم که هم چنین کرده آید». من دعا کردم و باز گشتم، و حقا ثم حقا که دو هفته بر نیامد و از هراه رفتن اقتاد که آن قاعده ها بگردانیده بودند.

و از خطاهای بزرگ که رفته بود: پیش از آن که امیر مسعود از نشابور بهره آمدی، از غزنین اخبار میرسید که لشکرها فراز میآید و جنگ را میسازند و زیادت مردم حاجتمند

گشت و خاطر عالی خویش راهر جائی می برد ، رسولی نامزد کرد تا نزدیک علی تکین رود ، مردی سخت جلد که وی را بوالقاسم رحال گفتندی ، و نامه نوشتند که « ماروی بیرادر داریم ، اگر امیر^۱ درین جنک با ما مساعدت کند چنانکه خود بنفس خویش حاضر آید و یا پسری فرستد با فوجی لشکر قوی ساخته ، چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت با نام که برین جانب^۲ است آن بنام فرزندی از ان او کرده آید . و ناصحان وی باز نموده بودند که غوروغایت این حدیث بزرگ است و علی تکین بدین یک ناحیت بازنه ایستد و ویرا آرزوهای دیگر خیزد ، چنانکه ناداده آمد یک ناحیت که خواست و چون خوارزمشاه آلتوتاش مرد^۳ در سر علی تکین شد ، و چغانیان غارت کرد ، چنانکه پس از این در تاریخ سالها که رانم این حالها را شرح کنم .^۳

و دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که^۴ مسته^۴ خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی ایشان را بشمشیر ببلخان^۵ کوه انداخته بود استمالت کردند و بخواندند تا زیادت - لشکر باشد . و ایشان بیامدند : قزل و بوقه و کوکتاش و دیگر مقدمان ، و خدمتی چند سره بکردند و آخر بیازردند و بسر عادت خویش که غارت بود باز شدند ، چنانکه باز نمایم ، تا سالاری چون تاش فر^۶ ایش و نواحی ری و جبال در سرایشان شد و این تدبیر^۶ که نه باز نمودند که چند رنج رسید ارسالان جاذب را و غازی سپاه سالار را تا آنگاه که آن ترکمانان را از خراسان بیرون کردند ، و لامرد لقضاء الله عز ذکره این ترکمانان بخدمت سلطان آمده بودند و وی خمار تاش حاجب را سپاه سالار ایشان کرد . درین وقت بهراه رایش چنان افتاد که لشکر بمکران فرستد با سالاری محتشم تا بوالعسکر که بنشابور آمده بود از

(۱) امیر یعنی علی تکین (۲) یعنی برین جانب آب (جیحون)

(۳) این شرح در این کتاب خواهد آمد (۴) در حاشیه یب مسته بضم میم و سکون

سین طمعه مرغان شکاری ، انوری گوید ، نسرین چرخ را جگر جدی مسته باد

(۵) بلخان کوه همان است که امروز بهمین نام معروف است و سلسله ایست واقع بین ایران

و ترکستان (۶) عطف است بکلمه «ایشان» ، یعنی درسر ایشان شد و درسر این تدبیر که الخ .

چند سال باز، گریخته از برادر، بمکران نشانده آید و عیسی مفرور عاصی را برکنده شود. پس به مشاورت آلتون تاش و سپاه سالار غازی راقتمش^۱ جامه دار نامزد شد بسالاری این شغل با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده. و خمار تاش حاجب رانیز فرموده آمد تا این ترکمانان باوی رفتند چنانکه بر مثال جامه دار کارکنند که سالار وی است. و ایشان ساخته از هراة رفتند سوی مکران، و بوالعسکر با ایشان.

و پس از کسب کردن ایشان امیر عضدالدوله یوسف را گفت ای عم تو روزگاری آسوده بوده، و میگویند که والی قصدار^۲ درین روزگار فترت بادی در سر کرده است، تورا سوی بُست باید رفت با غلامان خویش و بقصدار مقام کرد، تا هم قصداری بصلاح آید و خراج دو ساله بفرستد و هم لشکر را که بمکران رفته اند قوتی بزرگ باشد بمقام کردن توبقصدار. امیر عضدالدوله یوسف گفت سخت صواب آمد، و فرمان خداوند راست بهره چه فرماید. سلطان مسعود او را بنواخت و خلعتی گرانمایه داد و گفت بمبارکی برو، و چون ما از بلخ حرکت کنیم سوی غزنین پس از نوروز، ترابخواهیم چنانکه با ما تو برابر بغزنین رسی. وی از هراة برفت با غلامان خویش و هفت و هشت سرهنگ سلطانی با سواری یا قصدسوی بست و زاوولستان^۳ و قصدار. و شنودم بدرست که این سرهنگانرا پوشیده سلطان مسعود فرموده بود که گوش به یوسف میدارید چنانکه بجائی نتواند رفت. و نیز شنودم که طغرل حاجبش را بروی در نهان مشرف کرده بودند تا انفاس یوسف میشمرد^۴ و هرچه رود باز مینماید. و آن ناجوان مرد این ضمان بکرد که^۵ او را چون فرزندی داشت بلکه

(۱) یب مج: قتمش (یا اقمش) مو راقتمش (یا وی راقتمش، چون عبارت مو هر دو جور خوانده میشود) فا راقتمش در جای دیگر این کتاب یاق تمش و یارق تمش و گویا روایت اخیر صحیح است (۲) در حاشیه یب «قصدار باصاد و قردار بزاه معجمه بهر دو لغت مستعمل است، یاقوت از نواحی سند دانسته اما بقفیده من جزو بلوچستان است که در غربی سند است» (۳) در حاشیه یب «زاوول اسم ولایتی است که در جنوبی بلخ و طخارستان واقع شده و باین معنی شامل فزونه و زمین داور و قندهار و سیستان هم میشود، اما مقصود صاحب کتاب همان سیستان است» (۴) بصیفة فعل مضارع و بمعنی التزامی، یعنی بشمارد (۵) موصول متعلق است به «ناجوان مرد» منی و آن ناجوان مرد که امیر یوسف او را چنین عزیز میداشت این ضمان بکرد.

عزیز تر و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند باد سالاری در سروی شده است و لشکر چشم سوی او کشیده، تا یک چندی از درگاه غایب باشد.

ذکر بقية احوال امير محمد رضی الله عنه بعد ما قبض عليه الی

ان حوّل من قلعة کوهتیز الی قلعة مندیش

باز نموده ام پیش ازین که [چون] حاجب بزرگ علی از تکیناباد سوی هراة رفت در باب امیر محمدچه احتیاط کرد بر حکم فرمان عالی - سلطان مسعود که رسیده بود از گماشتن بکنکین حاجب و خیر و شر این باز داشته را در گردن وی کردن. و اکنون چون فارغ شدم از رفتن^۱ لشکرها بهراة و فرو گرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن، و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کند از هراة سوی بلخ، آن تاریخ باز ماندم و بقیت احوال این باز داشته را پیش گرفتم تا آنچه رفت اندرین مدت که لشکر از تکیناباد بهرات رفت و وی را ازین قلعه کوهتیز بقلعه مندیش^۲ بردند بتمامی باز نموده آید و تاریخ تمام گردد. و چون ازین فارغ شدم آنگاه بسرآن باز شوم که امیر مسعود از هراة حرکت کرد بر جانب بلخ انشاء الله.

از استاد عبدالرحمن قوالم شنودم که چون لشکر از تکیناباد سوی هراة رفتند، من و ماننده من که خدمتکاران امیر محمد بودیم ماهی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت شده و بینوا گشته، و دل نمیداد که از پای قلعه کوهتیز زاستر شویم. و امید میداشتیم که مگر سلطان مسعود اورا بخواند سوی هراة و روشنائی پدیدار آید. و هر روزی

(۱) یعنی از ذکر رفتن لشکرها (۲) مندیش نام ولایتی بوده است در غور و این قلعه در آنجا بوده است از قصه‌یی که منهاج سراج در وجه تسمیه این محل نقل میکند (طبقات ناصری ص ۳۲ - ۳۳) احتمال میرود که بفتح میم باشد. میگوید دو فراری از نهاوند بغور آمدند و درین ناحیه مقام کردند و گفتند: «زو مندیش، آن موضع را بندیش نام شد»

بر حکم عادت بخدمت رقتی من و یارانم مطربان و قوالان و ندیمان پیر^۱ و آنجا چیزی خوردیمی و نماز شام را باز گشتیمی . و حاجب بکتکین زیادت احتیاط پیش گرفت ولکن کسی را از ما از وی باز نداشت . و نیکو داشتها هر روز زیادت بود چنانکه اگر بمثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی^۲ . و امیر محمد رضی الله عنه نیز لختی خرسندتر گشت و در شراب خوردن آمد و پیوسته میخورد .

یکروز بران خضراء^۳ بلند تر شراب میخوردیم ، و ما در پیش او نشسته بودیم و مطربان میزدند ، ازدور گردی پیدا آمد . امیر گفت رضی الله عنه : آن چه شاید بود ؟ گفتند نتوانیم دانست . وی معتمدی را گفت بزیر رو و بتاز و نگاه کن تا آن کرد چیست . آن معتمد بشتاب برفت و پس بمدتی دراز باز آمد و چیزی در گوش امیر بگفت ، و امیر گفت الحمدلله ، و سخت تازه بایستاد^۴ و خرم گشت چنانکه ما جمله گمان بردیم که سخت بزرگ خبری است ، و روی پرسیدن نبود . چون نماز شام خواست رسید ما باز گشتیم ، مرا تنهائیش خواند و سخت نزدیک داشت چنانکه بهمه روزگار چنان نزدیک نداشته بود ، و گفت بوبکر دبیر سلامت رفت سوی گرمسیر^۵ تا از راه کرمان بعراق و مکه رود ، و دلم از جهت وی فارغ شد که بدست این بی حرمتان نیفتاد ، خاصه بوسهل زوزنی که بخون وی تشنه است ، و آن کرد وی بود و بجمازه میرفت بشادکامی تمام . گفتم سپاس خدای را عزوجل که دل خداوند از وی فارغ گشت . گفت مرادی دیگر هست ، اگر آن حاصل شود هر چه بمن رسیده است بردلم خوش شود . باز کرد و این حدیث را پوشیده دار . من باز گشتم .

(۱) یب مو مج : و ندیمان . پردیمی (۲) فاعل این فعل بکتکین است .

(۳) یب مو مج : حصار خضراء گویا آشکوب فوقانی ساختمان را میگفته اند این کلمه

درین کتاب و در استعمالات دیگر متقدمان فراوان است ، عنصری میگوید :

تا همی خضراء او در گنبد خضراء بود تا همی ایوان او در مرکز کیوان شود

(۴) فعل ایستادن در قدیم بجای شدن و گردیدن و امثال آن بکار میرفته است و در خوداین

کتاب قرآن دارد (۵) در حاشیه یب : مشهور اطلاق گرمسیر بنواحی سیستان و مکران است انتهى .

یاقوت میگوید : ناحیه بست را گرمسیر مینامیدند (معجم درماده بست) .

و پس از آن بروزی چند مجزئی^۱ رسید از هراه نزدیک حاجب بکتکین نزدیک نماز شام، و با امیر رضی الله عنه بگفتند، و بونصر طبیب را که از جمله ندما بود نزدیک بکتکین فرستاد و پیغام داد که شنووم از هراه مجزئی رسیده است خیر چیست؟ بکتکین جواب داد که خیر است، سلطان مثال داده است در باب دیگر. چون روز ما آهنگ قلعه کردیم تا بخدمت رویم کسان حاجب بکتکین گفتند که امروز باز گردید که شغلی فریضه است بامیر، فرمانی رسیده است بخیر و نیکوئی تا آنرا تمام گردیده آید، آنگاه بر عادت میروید. ما را سخت دل مشغول شد و باز گشتیم سخت اندیشمند و غمناک. امیر محمد رضی الله عنه چون روزی دو برآمد دلش بجایها شد، کوتوال را گفته بود که از حاجب باید پرسید تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نیاید؟

کوتوال کس فرستاد و پرسید، حاجب کدخدای خویش را نزدیک وی فرستاد و پیغام داد که مجزئی رسیده است از هراه با نامه سلطانی، فرمانی داده است در باب امیر بخوبی و نیکوئی، و معتمدی از هراه نزدیک امیر میآید بچند پیغام فریضه، باشد که امروز در رسد. سبب این است که گفته شد تادل مشغول داشته نیاید که چیز خیر و خوبی نیست. امیر گفت رضی الله عنه «سخت نیک آمد» و لغتی آرام گرفت نه چنانکه بایست.

و نماز پیشین آن معتمد در رسید - و او را احمد طشت دار گفتندی از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود - و در وقت حاجب بکتکین او را بقلعه فرستاد، تا نماز شام بماند و باز بزیر آمد، و پس از آن درست شد^۲ که پیغامهای نیکو بود از سلطان مسعود که «ما را مقرر گشت آنچه رفته است، و تدبیر هر کاری اینک بواجبی فرموده میآید. امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی بخویشتن راه نباید داد که این زمستان ما ببلخ خواهیم بود و بهار گاه چون بفرزین آئیم تدبیر آوردن برادر ساخته آید. باید که نسخه آنچه

(۱) مجز بر وزن محدث جمازه سوار (قاموس) جمازه بان (السامی)

(۲) درست شد یعنی درست در آمد، محقق شد.

با کدخدایش بکوزکانان فرستاده است از خزانه ، بدین معتمد داده آید . و نیز آنچه از خزانه برداشته اند بفرمان وی ، از زر نقد و جامه و جواهر ، و هرجائی بنهاده و با خویشتن دارد در سرای حرم ، بجمله بحاجب بکتکین سپرده شود تا بخزانه باز رسد . و نسخت آنچه بحاجب دهند بدین معتمد سپارد تا بدان واقف شده آید . و امیر محمد رضی الله عنه نسختها بداد ، و آنچه با وی بود و سرپوشیدگان حرم از خزانه بحاجب سپرد . و دو روز در آن روزگار شد تا ازین فارغ شدند . و هیچکس را در این دوروز نزدیک امیر محمد بنگذاشتند .

و دوز سیم حاجب برنشست و نزدیک تر قلعه رفت و پیل با مهد آنجا بردند و پیغام داد که فرمان چنان است که امیر را بقلعه مندیش برده آید تا آنجا نیکوداشته تر باشد ، و حاجب بیاید^۱ با لشکری که دریای قلعه مقیم است ، که حاجب را با آن مردم که باوی است بمهمی باید رفت . امیر جلال الدوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست ، اگر خواست و اگر نخواست او را تنها از قلعه فرود آوردند و غریو از خانگیان او برآمد . امیر رضی الله عنه چون بزیر آمد آواز داد که حاجب را بگوی که فرمان چنان است که او را تنها برند ؟ حاجب گفت نه ، که همه قوم باوی خواهند رفت ، و فرزندان بجمله آماده اند ، که زشت بود با وی ایشان را بردن . و من اینجا ام تا همگان را بخوبی و نیکویی بر اثر وی بیارند چنانکه نماز دیگر را بسلامت نزدیک وی رسیده باشند .

امیر را براندند و سواری سیصد و کوتوال قلعه کوهتیز با پیاده سیصد تمام سلاح با او ، [و] نشاندند حرمها را در عمارتها و حاشیت را بر استران و خران . و بسیار نامردمی رفت در معنی تفتیش ، و زشت گفتندی^۲ و جای آن بود ، که علی ایحال فرزند محمود بود . و سلطان مسعود چون بشنید نیز سخت ملامت کرد بکتکین را ولیکن باز جستی نبود . و آن

(۱) فامج : نیاید . (۲) یعنی مردم این کار را نا پسند داشتند و زشت میگفتند و جای

استاد سخن لیثی^۱ شاعر سخت نیکو^۲ گفته است درین معنی ، والایات :

کاروانی همی از ری بسوی دسکره^۳ شد آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد
 گله دزدان از دور بدیدند چو آن^۴ هر یکی زیشان گفتی که یکی قسوره^۵ شد
 آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد
 رهروی بود در آن راه درم یافت بسی چون توانگر شد گوئی سخنش نادره شد
 هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب: کاروانی زده شد کار گروهی سره شد

ونماز دیگر این قوم نزدیک امیر محمد رسیدند ، و چون ایشان را بجمله نزدیک خویش دید
 خدای را عزوجل سپاس داری کرد و حدیث سوزیان^۶ فراموش کرد. و حاجب نیز در رسید
 و دور تر فرود آمد و احمد ارسلان^۷ را فرمود تا آنجا بند کردند و سوی غزنین بردند
 تاسرهنک کوتوال بوعلی او را بمولتان فرستد چنانکه آنجا شهر بند باشد. و دیگر خدمتکاران
 او را گفتند چون ندیمان و مطربان که هر کس پس شغل خویش روید که فرمان نیست
 که از شما کسی نزدیک وی رود. عبدالرحمن قوال گفت دیگر روز پراکنده شدند و من
 و یارم دزدیده باوی برقتیم و ناصری و بغوی^۸ ، که دل یاری نمیداد چشم از وی برداشتن ،
 و گفتم وفا را تا قلعت برویم و چون وی را آنجا رسانند باز گردیم. چون از جنگل ایاز^۹

(۱) کذا در سه نسخه ، و ذر مع لیبی (۲) یب مع زیبا

(۳) دسکره بنا بتحقیق یاقوت بمعنی زمین هموار است و چند شهر را بدین نام می نامیده اند

و معلوم نیست که مقصود شاعر در اینجا کدام است (۴) مو خران (۵) قسوره بروزن منظره ،

شیردرنده (۶) سوزیان بمعنی سود و زیان ، حدیث سوزیان یعنی حساب نفع و ضرر

(۷) این اسم پیش ازین هم بود و از مقارنه این دو مورد معلوم میشود که این مرد با امیر محمد

هم زندان بوده است و از عبارت بعد بر میآید که از اعیان خدمتکاران محمد بوده .

(۸) حاشیه آقای نفیسی «گویا هردو واو زائد است و باید چنین خواند: ناصری ، ناصری

بغوی، و ناصری بغوی هر دو کلمه نام یکتن بوده است چنانکه پس ازین معلوم میشود که بجز عبد الرحمن

قوال و ناصری بغوی دیگر کسی درین سفر همراه امیر محمد نرفته است . (۹) کذا در یب و مع مو :

چنگل ایاز . فا چنگل باز و گویا همه غلط است و صحیح چنگل آباد است ، رك . تعلیقات .

برداشتند و نزدیک کور^۱ و الشت رسیدند ، از چپ راه قلعت مندیش ازدور پیدا آمد .
 راه بتافتند و بر آن جانب رفتند ، و من و این آزاد مرد با ایشان میرفتیم تا پای قلعت .
 قلعه دیدیم سخت بلند و نردبان پایهای بی حد و اندازه چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی
 برتوانستی شد ، امیرمحمد از مهد بزیر آمد و بند داشت ، با کفش و کلاه ساده ، و قبای دیبای
 لعل پوشیده ، و ماوی را بدیدیم و ممکن نشد خدمتی یا اشارتی کردن . گریستن بر ما افتاد ،
 کدام آب دیده که دجله و فرات چنانکه رود برانندند ناصری و بغوی که با ما بودند
 و یکی بود از ندمای این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی بگریست و پس بدیده نیکو
 گفت ، شعر

ای شاه چه بود این که ترا پیش آمد دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
 از محنتها محنت تو بیش آمد از ملك پدر بهر تو مندیش آمد

و دو تن سخت قوی بازوی او گرفتند ، و رفتن گرفت سخت بجهد ، و چند پایه که بر رفتی
 زمانی نیک بنشستی و بیاسودی . چون دور برفت و هنوز در چشم دیدار^۲ بود بنشست ، از
 دور مجمزی پیدا شد از راه امیرمحمد او را بدید و نیز رفت تا پرسد که مجمزی بچه سبب
 آمده است ، و کسی را ازان خویش نزد بکتکین حاجب فرستاد . مجمزی در رسید بانامه ، نامه
 بود بخط سلطان مسعود برادر . بکتکین حاجب آنرا در ساعت بریالا فرستاد . امیر رضی الله
 عنه بر آن پایه نشسته بود در راه ، و ما میدیدیم ، چون نامه بخواند سجده کرد پس برخاست
 و بر قلعه رفت و از چشم ناپیدا شد . و قوم را بجمله آنجا رسانیدند و چند خدمتکار که

(۱) کذا و ظاهراً باید « کوره » باشد ، باکاف تازی بر وزن شوره بمعنی ناحیه که جمع

آن کور است بضم اول و فتح دوم ، واحتمال بعید آنکه لفظ متن همین صیغه جمع باشد بهر حال
 والشت که گاهی بالس هم نامیده میشود (حدود العالم) ناحیه بوده است در حدود زمین داور و رخذ
 وغور ، و دو بخش داشته علیا و سفلی که مجموع آنها را والشتان مینامیده اند . رك . تعلیقات

(۲) کلمه دیدار چنانکه برهان قاطع متوجه شده است گاهی بمعنی اسمی استعمال میشده است

یعنی رؤیت ، و گاهی بمعنی صفتی یعنی پیدا و پدیدار در اینجا بمعنی دوم است ، و همچنین در شعر خاقانی :
 بر چرخ دوش از ماه نو يك نیمه دیدار آمده .

فرمان بود از مردان . و حاجب بکتکین و آن قوم بازگشتند . من که عبدالرحمن فضولی ام ، چنانکه زالان نشابور گویند مادر مرده و ده درم وام ، آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند دریافتم و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد؟ ایشان گفتند ترا با این حکایت چکار ، چرا نخوانی آنکه شاعر گوید و آن این است ، شعر :

ایعودُ ایتها الخيامُ زماننا
ام لاسبیل الیه بعدَ ذهابه

گفتم الحق روز این صوت هست ، اما آن را استاد^۱ تا این يك نکته دیگر بشنوم و بروم . گفتند نامه بود بخط سلطان مسعود بوی که علی حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشانند و سزای او بدست او دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش این دلیری نکند . و خواستم این شادی بدل امیر برادر رسانیده آید که دانستم که سخت شاد شود . و امیر محمد سجده کرد خدای را تعالی و گفت « امروز هر چه بمن رسید مرا خوش گشت که آن کافر نعمت بی وفا را فرو گرفتند و مراد او در دنیا بسر آمد . و من نیز با یارم برفتم .

و هم از استاد عبدالرحمن قوال شنودم ، پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بودم بهفت سال ، روز یکشنبه یازدهم رجب سنه خمس و خمسين و اربعمائه ، و بحديث ملك محمد سخن میگفتم وی گفت با چندین اصوات نادر که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی ، و الایات ، شعر :

و لیس غدر کم بدع و لا عجب^۲ لکن وفاء کم من ابداع البدع
ما الشأن فی غدر کم الشأن^۳ فی طمعی و باعتدادی بقول الزور والنخدع

و هر چند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی ، خردمند را بچشم عبرت درین باید نگریست که این فال بوده است که بر زبان این پادشاه رحمة الله علیه میرفت ، و بوده است

(۱) یعنی برای آن ایستاده که الغ (۲) کذا و قاعدة باید « بدعا و لاعجاباً باشد

(۳) هزة حرف تعریف در «الشان» با آنکه هزه وصل است در اینجا ملفوظ شده است ،

بنا برین احتمال میرود در عبارت سقطی باشد مکرر بگویم ضرورت شعری است .

در روز گارش خیر خیر ها^۱ و وی غافل، با چندان نیکوئی که میکرد در روزگار امارت خویش با لشکری و رعیت، همچون معنی این دو بیت. والمقدر کائن و ما قضا الله عزوجل سیکون، نبهنا الله عن نومة الغافلین بمنه. و پس ازین بیارم آنچه رفت درباب این باز داشته بجای خویش. و حاجب بکتکین چون ازین شغل فارغ گشت سوی غزین رفت بفرمان تا از آنجا سوی بلخ رود با والده سلطان مسعود و دیگر حرم و حره ختلی، چنانکه با احتیاط آنجا رسیدند^۲.

چون همه کارها بتمامی براه قرار گرفت، سلطان مسعود استاد بونصر را گفت: آنچه فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد، و مادرین هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا این زمستان آنجا باشیم و آنچه نهادنی است با خانان ترکستان نهاده آید و احوال آن جانب را مطالعت کنیم و خواجه احمد حسن نیز در رسد و کار وزارت قرار گیرد، آنگاه سوی غزین رفته آید بونصر جواب داد که هر چه خداوند اندیشیده است همه فریضه است و عین صواب است. سلطان گفت بامیرالمؤمنین نامه باید نبشت بدین چه رفت، چنانکه رسم است، تا مقرر گردد که بی آنکه خونی ریخته آید این کارها قرار گرفت. بونصر گفت این از فرایض است، و بقدرخان هم بیاید نبشت تا رکابداری بتعجیل ببرد و این بشارت برساند، آنگاه چون رکاب عالی بسعادت بلخ رسد تدبیر گسیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد را کرده شود. سلطان گفت پس زود باید پیش گرفت که رفتن ما نزدیک است، تا پیش از آنکه از هرات برویم این دو نامه گسیل کرده آید. و استاد دو نسخه کرد این دو نامه را چنانکه او کردی، یکی بتازی سوی خلیفه و یکی بیارسی بقدرخان، و نسختها بشده است چنانکه چند جای این حال بیاوردم. و طرفه آن بود که از عراق گروهی را

(۱) در حاشیه یب «خیرخیرها یعنی تاریکیها و کدورتها و تیرگیها:

زآواز گردان و باران تیر همی چشم خورشید شدخیرخیر»

ولیکن درین شعر خیر خیر بمعنی تاریک است نه تاریکی بهر حال این کلمه بدین شکل و بصیغه جمع غریب بنظر میآید محتمل است در اصل «چنین چیزها» بوده. (۲) مو رسید. و شاید: رسند.

با خویشتن بیاورده بودند چون بوالقاسم حریش^۱ و دیگران، و ایشان را میخواستند که بروی استادم برکشند. که ایشان فاضل تراند، و بگویم که ایشان شعر بغایت نیکو بگفتندی و دبیری نیک بکردندی و لکن این نمط که از تخت ملوک بتخت ملوک باید نبشت دیگر است، و مردانگه آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست. و استادم هر چند در خرد و فضل آن بود که بود، از تهذیبهای محمود چنانکه باید یگانه زمانه شد و آن طایفه از حسد وی هر کسی نسختی کرد، و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود. سلطان مسعود را آن حال مقرر گشت، و پس از آن چون خواجه بزرگ احمد در رسید مقرر تر گردانید تا بادحاسدان یکبارگی نشسته آمد. و من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسختها و درین تاریخ آوردم نام را، و از آن امیرالمؤمنین هم ازین معانی بود، تا دانسته آید انشاء الله عز و جل.

بسم الله الرحمن الرحيم، بعد الصدر و الدعاء^۲، خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند و فاق و ملاطفات را پیوسته گردانند و انگاه آن لطف حال را بدان منزلت رسانند که دیدار کنند^۳ دیدار کردنی بسزا، و اندر آن دیدار کردن شرط ممالحت^۴ را بجای آرند و عهد کنند و تکلف های بی اندازه، و عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند تا خانها یکی شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد، این همه آنرا کنند تا که چون ایشان را منادی حق در آید و تخت ملک را بدرود کنند و بروند، فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند و بر جای های ایشان بنشینند با فراغت دل روزگار را کرانه کنند، و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصدی کنند و بمرادی رسند.

برخان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی بر چه جمله بود. بهر چه ببايست که

(۱) حریش بفتح اول و کسر دوم نام جد اعلای این ابوالقاسم است رک تعلیقات.

(۲) در نسختها صدر و دعائی را که در اصل نامه بوده است غالباً برای اختصار حذف کرده و

بجای آن این عبارت را گذاشته است (۳) اشاره است بملاقات دوستانه‌یی که میان محمود و قدرخان در سال ۴۱۵ بر در سمرقند واقع شد گزارش این ملاقات را گردبزی بتفصیل آورده است

رجوع شود بزین الاخبار چاپ تهران ص ۶۵ (۴) ممالحت هم نمک شدن، نمک خوارگی

باشد پادشاهان بزرگ را ، ازان زیادت تر بود ، و ازان شرح کردن نباید ، که بمعاینه حالت و حشمت و آلت و عدت او دیده آمده است . و داند که دو مهتر باز گذشته ^۱ بسی رنج بر خاطرهای پا کیزه خویش نهادند تا چنان الفتی و موافقتی و دوستی و مشارکتی بیای شد و آن یکدیگر ^۲ دیدار کردن بر در سمرقند بدان نیکوئی و زیبائی چنانکه خبر آن بدور و نزدیک رسید و دوست و دشمن بدانست ، و آن حال تاریخست چنانکه دیر سالها مدروس نگردد . و مقرر است که این تکلفها از آن جهت بگردند تا فرزندان از آن الفت شاد باشند و بر آن تخمها که ایشان کاشتند بردارند . امروز چون تخت بمارسید ، و کار این است که بر هر دو جانب پوشیده نیست ، خرد آن مثال دهد و تجارب آن اقتضا کند که جهد کرده آید تا بناهای افزاشته را در دوستی افزاشته تر کرده آید ، تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان بکوری و ده دلی روزگار را کران کنند و جهانیان را مقرر گردد که خاندانها یکی بود اکنون از آنچه بود نیکوتر شده است . و توفیق اصلح خواهیم از ایزد عز ذکرة در این باب ، که توفیق او دهد بندگان را ، و ذلك بیده والخیر کله .

و شنوده باشد خان ادام الله عزه که چون پدر ما رحمة الله علیه گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک ، ششصد و هفتصد فرسنگ جهانی رازیر ضبط آورده . و هر چند می برانندیشم ^۳ ولایتهای بانام بود در پیش ما و اهل جمله آن ولایات گردن بر افزاشته تا نام ما بران نشیند و بضبط ما آراسته گردد ، و مردمان بجمله دستها برداشته تار عیت ما کردند . و امیر المؤمنین اعزازها ارزانی میداشت و مکاتبت پیوسته تا بشتاییم و بمدینه السلام رویم و غضا ضتی ^۴ که جاه خلافت را می باشد از گروهی اذنا ب^۵ آن را در باییم و آن غضا ضت را دور کنیم .

(۱) گویا مقصود امیر محمود است و طغان خان برادر قدر خان که پیش از قدر خان سلطنت ترکستان داشت و با امیر محمود دوستانه رفتار میکرد ، بشرحی که در تاریخ عتبی هست ، و اینکه در حاشیه یب یکی از دو مهتر را قدرخان دانسته است با کلمه « باز گذشته » که ظاهراً بمعنی مرده است درست نیاید مگر آنکه این کلمه معنای دیگری داشته باشد یا غلط باشد .

(۲) کذا در سه نسخه ، در یب یکدیگر را (۳) کذا و شاید می برانندیم .

(۴) غضا ضت بفتح اول بمعنی پستی و نقصان (۵) اذنا ب جمع ذن ب یعنی دم ، و در اینجا بمعنی سفله و دون است . گویا مقصود از این تعریض دیالمه بغداد است در این سال که مسعود ذکر میکند امیر دیلمی بغداد جلال الدوله ابوطاهر بن بهاء الدوله بوده است (ابوالفدا ج ۲ ص ۱۵۶) .

و عزیمت ما بران قرار گرفته بود. که بهر اینینه و ناچار فرمان عالی^۱ را نگاه داشته آید و سعادت دیدار امیرالمؤمنین خویشتن را حاصل کرده شود، خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست. و بعد از آن شنودیم که برادر ما امیر محمد را اولیاء و حشم در حال، چون ما دور بودیم، از کوزکانان بخواندند و بر تخت ملک نشانند و بروی بامیری سلام کردند و اندران تسکین وقت دانستند، که ما دور بودیم و دیگر که پدر ما هر چند مارا ولی عهد کرده بود بروزگار حیات خویش، درین آخرها که لختی مزاج او بگشت و سستی بر اصالت رایبى بدان بزرگی که او را بود دست یافت، از مانه بحقیقت آزاری نمود چنانکه طبع بشریت است و خصوصاً از آن ملوک که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد، ما را بری ماند که دانست که آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً همه بضبط ما آراسته گردد، تا غزنین و هندوستان و آنچه گشاده آمده است^۲ برادر یله کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیفت ما باشد و باعزاز بزرگ تر داریم. رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیت و تهنیت نشستن بر تخت ملک، و پیغامها دادیم رسول را که اندران صلاح ذات البین بود و سکون خراسان و عراق و فراغت دل هزار هزار مردم، و مصرح بگفتیم که مرما را چندان ولایت درپیش است، آنرا بفرمان امیرالمؤمنین می بیاید گرفت و ضبط کرد، که آن را حد و اندازه نیست. هم پستی و یکدلی و موافقت می باید میان هر دو برادر، و همه اسباب مخالفت را برانداخته باید تاجهان آنچه بکار آید و نام دارد مارا گردد. اما شرط آن است که از زرادخانه پنج هزار اشتریار سلاح و بیست هزار اسب از مرکب و ترکی دو هزار غلام سوار آراسته باساز و آلت تمام و پانصد پیل خیاره سبک جنگی بزودی نزدیک ما فرستاده آید، و برادر خلیفت ما باشد چنانکه نخست بر منابر نام ما برند بشهرها و خطبه بنام ما کنند آنگاه نام وی، و بر سکه درم و دینار و طراز جامه نخست نام ما نویسند آنگاه نام وی، و قضاة و صاحب بریدانی که اخبار انهامیکنند

(۱) یعنی فرمان خلیفه را (۲) کذا و ظاهراً: هندوستان، آنچه گشاده آمده است

(بدون و او عطف) یعنی آنچه از هندوستان فتح شده است.

اختیار کرده حضرت ماباشند، تا آنچه باید فرمود در مسلمانی میفرمائیم، و ما بجانب عراق و بغز و روم مشغول گردیم و وی بغزین و هندوستان، تأسنت پیغمبر ما^۱ صلوات الله علیه بجا آورده باشیم و طریقی که پدران ما بر آن رفته اند نگاه داشته آید که برکات آن اعقاب را باقی ماند. و مصرح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم بزودی آنرا امضا نباشد و بتعلل و مدافعتی مشغول شده آید ناچار مارا باز باید گشت و آنچه گرفته آمده است مهمل ماند و روی بکار ملک نهاد که اصل آن است و این دیگر فرع، و هرگاه اصل بدست آید کار فرع آسان باشد. و اگر فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی بیای شود ناچار خونها ریزند و وزرو و بال بحاصل شود و بدو باز گردد، که ما چون ولی عهد پدریم و این مجاملت واجب میداریم جهانیان دانند که انصاف تمام داده ایم.

چون رسول بغزین رسید باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود و دست بخزانها دراز کرده و دادن گرفته و شب و روز بنشاط مشغول شده، راه رشد را بندید. و نیز کسانی که دست بزرگ وی نهاده بودند^۲ و دست یافته نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد که ایشان را بر حد و جوب بدارد، و برادر ما بر آن داشتند که رسول مارا باز گردانید، و رسولی باوی نامزد کردند بامشتی عشوه و پیغام که «ولی عهد پدر وی است وری از آن بما داد تا چون اورا قضای مرگ فراز رسد هرکسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم، و اگر وی را امروز بر این نهاد^۳ یله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و پیل و اسب و اشتر و سلاح فرستاده آید، آنگاه فرستد که عهدی باشد که قضا خراسان کرده نیاید. و بهیچ حال خلیفت مانباشد و قضا و اصحاب برید فرستاده نیاید».

ما چون جواب برین جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود^۴ و بر راه راست

(۱) یعنی پیغمبر خویش. استعمال ضمیر شخصی است بجای ضمیر مشترك چنانکه در شعر خاقانی:

تاترسند این دو طفل هند و اندر مهد چشم زیر دامن آتش اژدرهای جانفرسای من

(۲) ماند مصدر مرخم و بمعنی متعدی یعنی گذاشتن.

(۳) این تعبیر درین کتاب مکرر میآید و بمعنی تسلط یافتن و باختیار خود در آوردن است،

نظیر کنایه‌یی که امروز مستعمل است: رگه خواب کسی را پیدا کردن

(۴) نهاد در اینجا بمعنی قرارداد و مواضعه. (۵) یعنی انصاف نخواهند داد.

نیستند. و در روز از سپاهان حرکت کردیم هر چند قصد همدان و حلوان و بغداد داشتیم. و حاجب غازی در نشابور شعار مارا آشکارا کرده بود و خطبه بگردانیده، و رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع گشته، و وی بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده و ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری و جبال و سپاهان با آنچه موفق گردیم بگرفتن. هر چند بر حق بودیم. بفرمان وی تا موافق شریعت باشد.

و پس از رسیدن ما بنشابور، رسول خلیفه در رسید با عهد ولوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاه را مانند آن نداشتند. و از اتفاق نادر سرهنک علی عبدالله و ابوالنجم ایاز و نوشتکین خاصه خادم ازغزین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرائی، و نامها رسیدسوی ما پوشیده ازغزین که حاجب [علی بن] ایل ارسلان زعیم الحجاب و بکتفدی 'حاجب' سالارغلامان، بندگی نموده. و بوعلی کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده، و بوعلی کوتوال بگفته که ازبرادر ما آن شغل می نیاید، و چندان است که رایت ماییدا آید همگان بندگی را میان بسته یدش آیند.

ما فرمودم تا این قوم را که از غزین در رسیدند بنواختند و اعیان غزین را جوابهای نیکو نبشتند. و از نشابور حرکت کردیم. پس از عید دوازده روز نامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشکر که به تکیناباد بودند با برادر ما که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادر مارا بقلعت کوهتیز موقوف کردند. و برادر علی، منکیتراک، و فقیه بوبکر حصیری که در رسیدند بهراه احوال را بتمامی شرح کردند. و استطلاع رأی کرده بودند تا بر مثالها که از ان ما یابند کار کنند.

ما جواب فرمودیم، و علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم کردیم، و گفته آمد تا برادر را با احتیاط در قلعت نگاه دارند، و علی و جمله لشکر بدرگاه حاضر آیند. و پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان بهراه رسیدند و هر دو لشکر در هم آمیخت و دلهای لشکری و رعیت بر طاعت و بندگی ما بیارامید و قرار گرفت. و نامها رفت جلگی

(۱) بکتفدی بضم تاه، مرکب است از کلمه بك بمعنى بزرگ و تندی بمعنى زاده، در ترکی.

این حالها را بجمله مملکت، بری و سپاهان و آن نواحی نیز، تامقرر گردد بدور و نزدیک که کار و سخن یکرویه گشت و همه اسباب محاربت و منازعت برخاست. و بحضرت خلافت نیز رسولی فرستاده آمد و نامها نبشته شد بذکر این احوال، و فرمانهای عالی خواسته آمد در هر بابی. و سوی پسر کاکو و دیگران که بری و جبالاند تا عقبه حلوان نامها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی، و مصرح بگفتیم که برائرت سالاری محتشم فرستاده آید بران جانب تا آن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد، تا خواب نه بینند و عشوه نخرند که^۱ آن دیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت. حاجب فاضل ع. خوارزمشاه آلتوتناش آن ناصح که در غیبت^۲ ما قوم غزنین را نصیحتهای راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته، اینجا بهراه بخدمت آمد و وی را باز گردانیده میآید با نواختی هرچه تمامتر، چنانکه حال و محل و راستی او اقتضا کند. و مادرین هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوا^۳ و طاعت مایارامیده. و نامه توقیعی رفته است تاخواجه فاضل بوالقاسم احمدبن الحسن را که بقلعت چنگی^۴ باز داشته بود ببلخ آید با خوبی بسیار و نواخت، تا تمامی دست محنت از وی کوتاه شود و دولت ما بارای و تدبیر او آراسته گردد. و اریارق حاجب سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ آید. و از غزنین نامه کوتوال بوعلی رسید که جمله خزان دینار و درم و جامه و همه اصناف نعمت و سلاح بخازنان ماسپرد و هیچ چیزی نمانده است از اسباب خلاف بحمدالله که بدان دل مشغول باید داند. و چون این کارها برین جمله قرار گرفت خان را بشارت داده آمد، تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی گردد و بهره خویش ازین شادی بردارد و این خبر شایع و مستفیض کند چنانکه بدور و نزدیک رسد، که چون خاندانها یکی است - شکر ایزدرا عز ذکره - نعمتی که ما را تازه گشت او را گشته باشد.

(۱) «که» بیانی است یعنی خیال نکنند که آن دیار الخ

(۲) یب، آن ناصح که دروغست چون او ناصحی وی قوم الخ مج که دروغست چو

اوصادق قوم الخ (۳) کذا وقاعده «هوی». (۴) در صفحه های پیش دیدیم که چنگی نام پاسبان زندان خواجه احمد است بنا برین در اینجا یا اضافه قلعه است بنام پاسبان و یا از باب تأخیر مستدالیه است و مستقیم آن چنین است که چنگی بقلعت باز داشته بود.

و بر اثر ابوالقاسم حصیری را که از جمله معتمدان من است و قاضی بوطاهر تباری^۱ را که از اعیان قضاة است برسولی نامزد کرده میآید تا بدان دیار کریم حرسها لله آیند و عهد ها تازه کرده شود. منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا بتازه گشتن اخبار سلامت خان و رفتن کارها بر قضیت مراد لباس شادی پوشیم و آن را از بزرگتر مواهب شمیریم بمشیته الله عز و جل و اذنه.

و این نسخه بدست رکابداری فرستاده آمد سوی قدر خان که او زنده بود هنوز و پس ازین بدو سال گذشته شد. و هم برین مقدار نامه رفت بر دست فقیهی چون نیم رسولی بخلیفه رضی الله عنه و پس از آنکه این نامه گسیل کرده آمد امیر حرکت کرد از هرات روز دوشنبه نیمه ذی القعدة این سال بر جانب بلخ بر راه بادغیس^۲ و گنج روستا با جمله لشکرها و حشمتی سخت تمام، و خوارزمشاه آلتوتاش یاری بود، اندیشمند تا در باب وی چه رود. و چندبار بوالحسن عقیلی حدیث او فرا افکند و سلطان بسیار نیکوئی گفت و از وی خشنودی نمود و گفت وی را بخوارزم باز می باید رفت که نباید که خللی افتد. بوالحسن آلتوتاش را آگاه کرد، و بونصر مشکان نیز بادبیر آلتوتاش گفت بدین چه شنود، و اوسکون گرفت. و از خواجه بونصر شنودم گفت هر چند حال آلتوتاش برین جمله بود [و] امیر از وی نیک خشنود گشت بچندان نصیحت که کرد و اکنون چون شنود که کار یگروه گشت بزودی بهراه آمد، و فراوان مال و هدیه آورد، ولیکن امیر را بر آن آورده بودند که وی را فرو باید گرفت. و امیر خلوتی که کرده بود، در راه چیزی بیرون داد ازین باب، و ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری است مطیع، و فرزندان و حشم و چاکران و تبع بسیار دارد، از وی خطا نرفته است که مستحق آن است که بروی دل گران باید کرد.

(۱) در حاشیة یب این کلمه را بضم تا و تخفیف با خوانده و منسوب به شهری در ماوراءالنهر دانسته است، و لیکن سمعی (بتقل جواهرالغیبه از او) این نسبت را از تبار دانسته بفتح تا و تشدید با معنی کاه فروش ك. (۲) بادغیس - و بتلفظ قدیم باذغیس - ولایتی بوده است از اعمال هرات و امروز نیز بهمین نام معروف است. یاقوت آنرا بفتح ذال ضبط کرده و میگوید قبل اصلها بالفارسیه باذغیز، معناه قیام الريح او هبوب الريح لكثرة الريح بها.

و خوارزم نغر ترکان است و روی پستت^۱. امیر گفت همه همچنین است که شما میگوئید و من از وی خشنودم و سزای آن کس که در باب وی سخن محال گفت فرمودیم، و نیز پس ازین کس را زهره نباشد که سخن وی گوید جز نیکوئی. و فرمود که خلعت وی راست باید کرد تا برود. و بوالحسن عقیلی ندیم را بخواند و پیغامهای نیکو داد سوی آلتوتاش و گفت من میخواستم که او را ببلخ برده آید و پس آنجا خلعت و دستوری دهیم تا سوی خوارزم باز گردد اما اندیشیدیم که مگر آنجا دیر تر بماند، و در آن دیار باشد که خللی افتد. و دیگر آنکه از پاریاب^۲ سوی اند خود رفتن نزدیک است، باید که بسازد تا از پاریاب برود.

آلتوتاش چون پیغام بشنود، برخاست و زمین بوسه داد و گفت بنده را خوشتر آن بودی که چون پیر شده است از لشکری بکشیدی^۴ و بغزین رفتی و بر سر تربت سلطان ماضی بنشستی، اما چون فرمان خداوند برین جمله است فرمان بردارم.

دیگر روز امیر پاریاب رسید. بفرمود تا خلعت^۵ او که راست کرده بودند - خلعتی سخت فاخر و نیکو و بر آنچه بروزگار سلطان محمود او را رسم بود زیادتها فرمود و پیش آمد و خدمت کرد، و امیر وی را در برگرفت و بسیار بنواختش و با کرامت بسیار بازگشت. و همه اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند. و دستوری یافت که دیگر روز برود.

و شب بومنصور دبیر خویش را نزدیک من فرستاد که بونصرم پوشیده - و این مرد از معتمدان خاص او بود - و پیغام داد که «من دستوری یافتم بر رفتن سوی خوارزم، و

(۱) کذا در فا با سه نقطه در زیر سین یب و مع این جمله را اصلاً ندارند در 'موی' «روی پست است» باضه باه (۱) شاید «روی بسته است» باشد که بدینصورت نوشته شده، یعنی سر پوشیده، مصون مانده و امثال آن. (۲) در حاشیه یب: «پاریاب از شهرهای مشهور خراسان و از اعمال کوزگانان است، از آنجا تا بلخ شش منزل است». و معلوم است که این شهر غیر از فاراب ترکستان است. بقول حدودالعالم پاریاب بر شاه راه کاروان واقع بوده است (۳) اند خود بنا بضغط یا قوت بفتح اول و سکون دوم و فتح ذال و ضم خاء شهری است میان بلخ و مرو برکنار بیابان. (۴) یب دست بکشیدی. (۵) فعل جمله «تا خلعت او» کجاست؟

فردا شب کہ آگاہ شوند ما رفته باشیم. و استطلاع رأی دیگر تا^۱ بروم نخواہم کرد، کہ قاعدہ کثر می بینم. و این پادشاہ حلیم و کریم و بزرگ است اما چنانکہ بروی کار دیدم این گروہی مردم کہ گرد او درآمدہ اند، ہر یکی چون وزیری ایستادہ، و وی سخن می شنود و بر آن کار میکند؛ این کار راست نہادہ را تباہ خواہند کرد. و من رقتم و ندانم کہ حال شما چون خواہد شد کہ اینجا ہیچ دلیل خیر نیست. تو کہ بونصری باید اندیشہ کار من داری همچنانکہ تا این غایت داشتی، با اینکہ توہم^۲ ممکن نخواہی بودن در شغل خویش، کہ آن نظام کہ بود بکست و کارها ہمہ دیگر شد. اما نگویم تا چہ رود، گفتم چنین کنم. و مشغول دل تر از ان گشتم کہ بودم، ہر چند کہ من بیش از ان دانستم کہ او گفت.

چون يك پاس از شب بماند آلتوتاش با خاصکان خود بر نشست و برفت و فرمودہ بود کہ کوس نباید زد تا بجا نیارند کہ او برفت. و در شب امیر را بر آن آورده بودند کہ ناچار آلتوتاش را فرو باید گرفت و این فرصت راضیع نباید کرد. تا خبر یافتند دہ دوازدم فرسنگ جانب ولایت خود بر قنہ بود. عبدوس را بر اثر وی بفرستادند و گفتند «چند مہم دیگر است کہ ناگفتہ مانده است، و چند کرامت است کہ نیافتہ است، و دستوری دادہ بودیم رفتن را و برفت و آن کارها مانده است». و اندیشہ مند بودند کہ باز گردد یا نہ؟ و چون عبدوس بدو رسید، وی جواب داد کہ «بندہ را فرمان بود بر قنہ، و فرمان عالی برفت، و زشتی دارد باز گشتن. و مثالی کہ مانده است بناامہ راست می توان کرد. و دیگر کہ دوش نامہ رسیدہ است از خواجہ احمد عبدالصمد کہ خداس کہ کجات و جقراق و خفچاق^۲ می جنبند، از غیبت من ناگاہ خللی افتد». و عبدوس را حقی نیکو بگزارد تا نوبت^۳ نیکو دارد و عذر باز نماید. و آلتوتاش ہم در ساعت بر نشست و عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشتن برد یعنی کہ باوی سخنی چند فریضہ دارم، و سخنان نہفتہ با او گفت و انگاہ باز گردانید.

(۱) این «تا» بیانی است (۲) نام سه طایفہ از طایفہ های ترک ترک، تملیقات

(۳) نوبت نیکو داشتن بمعنی حفظ الغیب کردن. این عبارت در جای دیگر این کتاب نیز هست.

و چون عبدوس بلشکر گاه باز رسید و حالها باز راند، مقرر گشت که مرد سخت ترسیده بود. و آن روز بسیار سخن محال بگفته بودند، و بوالحسن عقیلی را که در میان پیغام آلتوتاش بود خیانتها نهاده و بجانب آلتوتاش منسوب کرده و گفته که این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی بحاصل شود، و همگان زبان در دهان یکدیگر دارند و امیر بانك برایشان زد و خوار و سرد کرد. پس مرا بخواند و خالی کرد و گفت چنان می‌نماید که آلتوتاش مستوحش رفته است. گفتم «زندگانی خداوند دراز باد، بچه سبب؟ و نه همانا که مستوحش رفته باشد، که مردی سخت بخرد و فرمان بردار است، و بسیار نواخت یافت از خداوند. با بندگان^۲ شکر بسیار کرد» گفت چنین بود، اما می‌شنویم که بدگمانی افتاده است. گفتم سبب چیست؟ قصه کرد و گفت اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری بر قاعده^۳ راست بماند. و هر چه رفته بود بامن بگفت. گفتم بنده این بهره^۴ باز گفته است، و بر لفظ عالی رفته است که ایشان را این تمکین نباشد. اکنون چنانکه بنده می‌شنود و می‌بیند ایشان را تمکین سخت تمام است. و آلتوتاش با بنده نکته چند بگفته است در راه که میراندیم. شکایتی نکرد اما در نصیحت سخنی چند بگفت که شفقتی سخت تمام دارد بر دولت و سخن برین جمله بود که «کارها بر قاعده راست نمی‌بیند، خداوند بزرگ نفیس^۳ است و نیست همتا^۴ و حلیم و کریم است، ولیکن بس شنونده است و هر کسی زهره^۵ آن دارد که نه باندازه و پایگاه خویش باوی سخن گوید، و او را بدو نخواهند گذاشت. و از من که آلتوتاشم جز بندگی و طاعت راست نیاید. و اینک بفرمان عالی میروم و سخت غمناک و لرزانم برین دولت بزرگ چون بندگان و مشفقان، ندانم تا این حالها چون خواهد شد» این مقدار باینده گفت و درین هیچ بدگمانی نمی‌نماید.

(۱) یعنی مرا که بونصرم (۲) یعنی نزد ما بندگان (۳) کذا در سه نسخه. در یب : بزرگ و نفیس و هر دو روایت غرابت دارد. شاید بزرگ نفس.

(۴) کذا در فا. مج و مو: «نیست او را همتا» در یب کلمه «اورا» را در بالای سطر افزوده. ممکن است «نیست همتا» صفتی باشد یعنی بی همتا اگر چه ترکیبش خالی از غرابت نیست. مؤید این احتمال آنکه در چند صفحه بعد در طی جواب خوارزمشاه بنامه مسعود همین کلمه میآید: «میان من و آن مهتر نیست همتا ناخوش است»

خداوند دیگر چیزی شنوده است؟ آنچه رفته بود و او را بران داشته بودند بتمامی بازگفت گفتم: من که بونصرم ضمانم^۱ که از آلتوتناش جز راستی و طاعت نیاید. گفت هر چند چنین است، دل او در باید یافت و نامه نبشت تا توفیق کنیم و بخط خویش فصلی درزیر آن بنویسیم، که برزبان عبدوس پیغام داده بودیم که باوی چند سخن بود گفتنی، و وی جواب برین جمله داد که شنودی. و چون این سخنان نبشته نیاید وی بدگمان بماند. گفتم آنچه صلاح است خداوند با بنده باز گوید تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می باید نبشت. گفت از مصالح ملك و این کارها که داریم و پیش خواهیم گرفت آنچه صواب است و بفراغ دل وی باز گردد بیاید نبشت چنانکه هیچ بدگمانی نماند او را. پس بسر کار شدم، گفتم من بدانستم که نامه چون نبشته باید، فرمان عالی کدام کس را بیند که برد؟ گفت وکیل درش را باید داد تا با عبدوس برود. گفتم چنین کنم. و پیامدم، و نامه نبشته آمد برین نسخت که تعلیق کرده آمده است،

بسم الله الرحمن الرحيم. بعد الصدر و الدعاء، ما بادل^۲ خوش حاجب فاضل عم خوارزمشاه آلتوتناش را بدان جایگاه یابیم که پدرما امیرماضی بود، که از روزگار کودکی تا امروز او را برما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را باشد بر فرزندان؛ اگر^۳ بدان وقت بود که پدرما خواست که وی را ولیعهدی باشد و اندران رای خواست از وی و دیگر اعیان؛ از بهر ما راجان بر میان بست تا آن کار بزرگ با نام ماراست شد، و پس اگر^۴ چون از ان حاسدان و دشمنان دل او را برما تباه کردند و درشت، تا مارا بمولتان فرستاد و خواست که آن رای نیکو را که در باب مادیده بود بگرداند و خلعت ولایت عهد را بدیگر کس ارزانی دارد؛ چنان رفق^۵ نمود و لطایف حیل بکار آورد تا کار ما از قاعده برنگشت، و فرصت نگاه میداشت و حیلت میساخت و یاران گرفت تارضای آن خداوند را در باب ما دریافت و بجای باز آورد، و ما را از مولتان باز خواند و بهره‌ا باز فرستاد

(۱) استعمال مصدر است بجای اسم فاعل (۲) مجرب: بدل. (۳) «اگر» یعنی «چه». (۴) یب مج مو؛ و پس ازان چون حاسدان الخ و شاید؛ و اگر پس از ان چون الخ. (۵) یعنی بملاطمت تدبیر کرد

و چون قصد ری کرد ما باوی بودیم و حاجب از گرگانج بگرگان^۱ آمد و در باب ما برادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت^۲، و درنہان سوی مایینام فرستاد که « امروز البته روی گفتار نیست انقیاد باید نمود بہر چه خداوند بیند و فرماید، و ما آن نصیحت پدرانہ قبول کردیم، و خاتمت آن برین جملہ بود کہ امروز ظاہر است. و چون پدر ما فرمان یافت و برادر ما را بغزنین آوردند، نامہ کہ نشت و نصیحتی کہ کرد و خویشتن را کہ پیش ما داشت و از ایشان باز کشید بران جملہ بود کہ مشفقان و بخردان و دوستان بحقیقت گویند و نویسند، حال آن جملہ با ما بگفتند و حقیقت روشن گشته است. و کسی کہ حال وی برین جملہ باشد توان دانست کہ اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدام جایگاہ باشد، و ما کہ از وی بہمہ روزگارها این یکدلی و راستی دیدہ ایم، توان دانست کہ اعتقاد ما بہ نیکو داشت و سپردن ولایت و افزون کردن محل و منزلت و بر کشیدن فرزندانش را و نام نهادن^۳ مر ایشان را تا کدام جایگاہ باشد، و درین روزگار کہ بہرہ آمدیم وی را بخواندیم تا ما را بہ بیند و ثمرت کردارهای خوب خویش بیابد. پیش از آنکہ نامہ بدو رسد حرکت کردہ بود و روی بخدمت نہادہ. و میخواستیم کہ او را با خویشتن ببلخ بریم یکی آنکہ در مہمات ملک کہ پیش داریم با رای روشن او رجوع کنیم کہ معطل مانده است چون مکاتبت کردن باخانان ترکستان و عہد بستن و عقد نهادن و علی تکین را کہ ہمسایہ است و درین فترات کہ افتاد بادی در سر کردہ است، بدان حد و اندازہ کہ بود باز آوردن و اولیا و حشم را بنواختن و ہریکی را از ایشان بر مقدار و محل و مرتبت بداشتن و بامیدی کہ داشته اند رسانیدن. مراد میبود کہ این ہمہ بمشاهدت و استصواب وی باشد. و دیگر اختیار آن بود تا وی را بسزا ترباز گردانیدہ شود، اما چون اندیشیدیم کہ خوارزم ثغری بزرگ است و وی از انجای رفته است و ما ہنوز بغزنین نرسیدہ، و باشد کہ دشمنان تاویلی دیگر گونه کنند، و نباید کہ در غیبت او آنجا خللی افتد، دستوری

(۱) در ہمہ نسخہ ہا « بکرمان » است و بدون شك غلط است چہ بتصریح جای دیگر این

کتاب این قضیہ در گرگان بودہ است و بعلاوہ بشہادت تواریخ مسلم است کہ محمود از گرگان بری رفت نہ از کرمان (۲) رجوع کنید بحاشیہ ۳ صفحہ ۸۶ (۳) یعنی لقب و سمت دادن.

دادیم تا برود. ووی را چنانکه عبدوس گفت نامها رسیده بود که فرصت جوان می بجنبند، دستوری بازگشتن افتاده بود، در وقت بتعجیل تر برفت، و عبدوس بفرمان ما بر اثر وی بیامد و او را بدید و زیادت ا کرام ما بوی رسانید و باز نمود که چند مهم دیگر است باز گفتنی با وی، و جواب یافت که چون برفت مگر زشت باشد بازگشتن، و شغلی وفرمانی که هست و باشد بنامه راست باید کرد. و چون عبدوس بدرگاه آمد و این بگفت، مارای حاجب را درین باب جزیل یافتیم، و از شفقت و مناصحت وی که دارد بر ما و بر دولت هم این واجب کرد، که چون دانست که در آن ثغر خللی خواهد افتاد، چنانکه معتمدان وی نبشته بودند، بشتافت تا بزودی بر سرکار رسد، که این مهمات که می بایست که باوی بمشافه اندران رای زده آید بنامه راست شود. اما يك چیز بردل ماضجرت کرده است^۱ و میاندیشیم که نباید^۲ که حاسدان دولت را - که کار این است که جهد خویش میکنند تا که برود و گریزد، و دل مشغولیا می افزایند، چون کژدم که کار او گزیدن است بر هر چه پیش آید - سخنی پیش رفته باشد،^۳ و ندانیم که آنچه بدل ما آمده است حقیقت است یا نه، اما واجب دانیم که در هر چیزی که از ان راحتی و فراغتی بدل وی پیوندد مبالغتی تمام باشد. رأی چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و بتوقیع ما مؤکد گشت، و فصلی بخط ما در آخر آن است. عبدوس را فرموده آمد، و بوسعد مسعدی را، که معتمد و وکیل در است از جهة وی، مثال داده شد تا آنرا بزودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب بیارند تا بران واقف شده آید. و چند فریضه است که چون ببلخ رسیم در ضمان سلامت آن را پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان و آوردن خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن ادام الله تأییده تا وزارت بدو داده آید و حدیث حاجب اسفتکین^۴

(۱) یعنی موجب ضجرت خاطر ما شده است ضجرت بضم یعنی دلتنگی و پریشانی خاطر.

(۲) یعنی مبادا (۳) یعنی حرفشانرا پیشرفت داده باشند، بمقصود خود رسیده باشند.

(۴) کذا در یب معجمو در فا فقط سه نقطه مجتمع در بالا، میان سین و فا، گذاشته است.

جای دیگر هم که باز این اسم میآید (در قضیه دستگیر کردن او) نسخه فابکلی بی نقطه نوشته است و یب «اسفتکین» دارد. نسخه مودرانجا هم مانند اینجا است. احتمال میدهم این کلمه «آسفتکین» (آسغ تکین) باشد و این شخص همان باشد که بعنوان حاجب کبیر محمود در تاریخ عتی در طی داستان فتح بهیم نگر نام برده شده است.

غازی که ما را بنشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی و بدان سبب محل سپاه سالاری یافت . و نیز آن معانی که پیغام داده شد باید که بشنود و جوابهای مشبع دهد تا بران واقف شده آید . و بداند که ما هرچه از چنین مهمات پیش گیریم ، اندر آن باوی سخن خواهیم گفت چنانکه پدر ما امیر ماضی رضی الله عنه گفتی ^۱ ، که رأی او مبارك است . باید که وی نیز هم برین رود و میان دل را بما می نماید و صواب و صلاح کارها میگوید بی حشمت تر ، که سخن وی را نزدیک ما محلی است سخت تمام ، تا دانسته آید ،

خط امیر مسعود رضی الله عنه : حاجب فاضل خوارزم شاه ادام الله عزه برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما بجانب وی است ، والله المعین لقضاء حقوقه .

چون عبدوس و بوسعد مسعدی باز آمدند ما ببلخ رسیده بودیم ، جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی ، و عذر رفتن بتعجیل سخت نیکو باز نموده . و امیر خالی کرد با من و عبدوس ، گفت نیک جهد کردیم تا آلتوتاش را در توانستیم یافت بامری ^۲ که وی را نیک ترسانیده بودند و بتعجیل میرفت ، اما بدان نامه بیارامید و همه نفرتهای ایل گشت و قرار گرفت و مرد بشادمانگی برفت . و جواب نامها برین جمله داد که « حدیث خانان ترکستان ، از فرایض است با ایشان مکاتبه کردن بوقت آمدن ببلخ در ضمان سلامت و سعادت ، وانگاه بر اثر رسولان فرستادن و عقد و عهد خواستن ، که معلوم است که امیر ماضی چند رنج برد و مالهای عظیم بذل کرد تا قدرخان خانی یافت بقوت مساعدت او و کار وی قرار گرفت ، و امروز آن را تربیت باید کرد تا دوستی زیادت گردد ، نه آنکه ایشان دوستان بحقیقت باشند ، اما محاملت در میانه بماند و اغوائی نکنند . و علی تکین ^۳ دشمن است بحقیقت و مار دُم کننده که برادرش را طغاخان ^۴ از بلاساغون ^۵ بحشمت امیر ماضی بر انداخته است و هرگز دوست دشمن نشود ، ^۶ با وی نیز عهدی و

(۱) یعنی همان طور که پدر مادر مهمات با وی سخن گفتی یابدر ما میگفت که رای او الخ

(۲) یب مج با موری و در هر حال صحت کلمه محل تردید است .

(۳) در حاشیه یب : این علی تکین برادر ایلک خان است که دولت آل سامان در ترکستان

بدو منقرض شد (۴) کذا ، و ظاهر اطفان خان رك : تعلیقات

(۵) در حاشیه یب (از معجم البلدان) : بلاساغون شهر بزرگی است از ثنور اترک نزدیک

کاشغر شمالی سیحون (۶) کذا و ظاهراً : هرگز دشمن دوست نشود .

مقاربتی باید هر چند بران اعتمادی نباشد ناچار کردنی است، و چون آمده نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان و ترمذ^۱ و قبادیان^۲ و ختلان ب مردم آگنده باید کرد که هر کجا خالی یافت و فرصت دید غارت کند و فرو گوید. و اما حدیث خواجه احمد بنده را با چنین سخنان کاری نیست و بر طرفی است، آنچه رأی عالی را خوشتر و موافق تر آید می باید کرد که مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر نیست همتا^۳ ناخوش است. و حدیث اسفتکین^۴ حاجب. امیر ماضی چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی بی پای کردن او را پسندید از بسیار مردم شایسته که داشت، و دیگران را میدید و میدانست، اگر شایسته شغلی بدان نامداری نبودی نفرمودی. خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده است. بگفتار مردمان مشغول نباید بود و صلاح ملك نگاه باید داشت. و چون خداوند در نامه که فرموده است به بنده دستوری داده است و مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی باز نماید يك نکته بگفت با این معتمد - و خداوند را خود مقرر است، بگفتار بنده و دیگر بندگان حاجت نیاید -^۵ که امیر ماضی مدت یافت و دولت و قاعده ملک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و برفت، اگر رأی عالی بیند باید که هیچ کس را زهره و تمکین آن نباشد که يك قاعده را از ان بگرداند، که قاعده همه کارها بگردد. و بنده بیش از این نگوید و این کفایت است

امیر را این جوابها سخت خوش آمد، و ما باز گشتیم. دیگر روز مسعدی نزدیک من^۶ آمد و پیغام خوارزم شاه آورد و گفت که «دشمنان کار خویش بکرده بودند و خداوند سلطان آن فرمود در باب من بنده یگانه مخلص بی خیانت که از بزرگی او سزید، و من دانم که تو این دریافته باشی، من^۷ لختی ساکن تر گشتم و رفتم اما یقین بداند خویشتن را

(۱) در ضبط کلمه ترمذ، بطوری که یاقوت نقل میکند، اختلاف است، تلفظ خود اهالی

آنجا بفتح تا و میم ولی معروف بکسر هر دو بوده است رجوع کنید بمعجم البلدان

(۲) قبادیان از نواحی بلخ است (معجم البلدان) (۳) کذا در فا و مو. دریب و مج :

بی همتا رك : حاشیه ۴ ص ۸۷ (۴) ببمعج اسفتکین رك : حاشیه ۴ ص ۹۰ (۵) « که » بیانی است و

« نکته » را شرح میدهد (۶) یعنی من که بونصرم (۷) یعنی خوارزمشاه .

که اگر بدرگاه عالی پس ازین هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من بتن خویش بیایم، نباید خواند، که البته نیایم. ولکن هرچند لشکر باید بفرستم، و اگر بر طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیشرو باشم آن خدمت بسر بزم و جان و تن و سوزبان و مردم دریغ ندارم، که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم، نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعدهٔ راست برود و یا بماند. از خداوند هیچ عیب نیست، عیب از بد آموزان است تا این حال را نیک دانسته آید.

من که بونصرم امانت نگاه داشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بماند، و نماند. ^۱ و تدبیری دیگر ساختند در بر انداختن خوارزم شاه آلتوتاش سخت واهی و سست، و نرفت، ^۲ و بدگمانی مرد زیادت شد، و پس ازین آورده آید بجایگاه. ^۳ و هم درین راه بمرور رود خواجه حسن کدخدای ادام الله سلامته، کدخدای امیر محمد، ^۴ بدرگاه رسید، و از کوزکانان میآمد، و خزانه بقلعت شاد یاخ ^۵ نهاده بود بحکم فرمان امیر مسعود و بمعتمد او سپرده تا بغزنین برده آید، و درین باب تقریبی و خدمتی نیکو کرده. چون پیش آمد بانشاری تمام و هدیهٔ بافراط و رسم خدمت بجای آورد و ^۶ امیر وی را بنواخت و نیکوئی گفت و براستی و امانت بستود و همه ارکان و اعیان دولت او را بیسندیدند بدان راستی و امانت و خدمت که کرد در معنی آن خزانهٔ بزرگ، که چون دانست که کار خداوندش بیود ^۷ دل در آن مال نبست و خوشتن را بدست شیطان نداد و راه راست و حق گرفت، که مرد باخرد تمام بود گرم و سرد چشیده و کتب خوانده و عواقب را بدانسته، تالاجرم جاهش بر جای بماند.

و درین راه خواجه بوسهل حمدوی می نشست به نیم ترک ^۸ دیوان و در معاملات سخن میگفت که از همگان او بهتر دانست و نیز حشمت وزارت گرفته بود و امیر بچشمی

(۱) بصیغهٔ ماضی یعنی پوشیده نماند (۲) یعنی آن تدبیر پیش نرفت.

(۳) اشاره است بدستان قائم منجوق با آلتوتاش که پس ازین در کتاب خواهد آمد.

(۴) یب میج، خواجه حسن کدخدای امیر محمد ادام الله سلامته.

(۵) رك: حاشیهٔ ص ۵۸ (۶) این جمله باجمله پیش ازان باید جواب «چون» باشد و قاعدهٔ

بی و او (۷) یعنی دانست که حادثهٔ خداوندش واقع شد (۸) رك: حاشیهٔ ص ۴ ص ۲۴

تیکو می نگریست . و خواجه بوالقاسم کثیر نیز بدیوان عرض می نشست و در باب لشکر امیر سخن باوی میگفت . و از خواجگان درگاه و مستوفیان چون طاهرو بوالفتح رازی و دیگران نزدیک بوسهل حمدوی می نشستند . و شغل وزارت ^۱ بوالخیر باخی میراند که بروزگار امیرماضی عامل ختلان بود . و طاهر و عراقی و دبیرانی که از ری آمده بودند بدیوان رسالت بابونصر مشکان می نشستند . و طاهر و عراقی بادی در سر داشتند بزرگ . و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی بود و صارفات ^۲ او می برید و مرافعات را او می نهاد . و صادرات او میکرد ، و مردمان از وی بشکوهیدند ^۳ و پیغامها برزبان وی می بود ، و بیشتر از مهمات ملک . ^۴ و نیز عبدوس سخت نزدیک بود ، بمیانۀ همه کارها در آمده . و حاجب بزرگ علی را مؤذن ، معتمد عبدوس ، بقلعت کرک ^۵ برد که در جبال هرات است . و بکوتوال آنجا سپرد که نشاندۀ عبدوس بود . و سخن علی ، پس از ان ، همه امیر با عبدوس گفتی ، و نامها که از کوتوال کرک آمدی همه عبدوس عرضه کردی ، آنگاه نزدیک استادم فرستادی و جواب آن من نبشتمی که بوالفضلم بر مثال استادم . و بیارم پس ازین که درباب علی چه رفت تا آنگاه که فرمان یافت . و منکیراک را نیز بیردند و ببوعلی کوتوال سپردند . و بقلعت غزنین باز داشتند . و دیگر برادران و قومش را بجمله فرو گرفتند و هر چه داشتند همه پاک بستند . و پسر علی را ، سرهنک محسن ، بمولتان فرستادند ، و سخت جوان بود اما بخرد و خویشان دار ، تا لاجرم نظریافت و گشاده شد از بند و محنت و بغزنین آمد و امروز عزیزا و مکرما برجای است بغزنین و همان خویشان داری را با قناعت پیش گرفته و بخدمت مشغول و در طلب زیادتی نه ، بقاش باد باسلامت .

و سلطان مسعود رضی الله عنه بسعادت و دوستکامی ^۶ میآمد تا بشبورقان ^۷ و آنجا

(۱) یب : وزارت و حساب (۲) کذا در سه نسخه . درمو : مصارفات . شاید : مواضعات .

(۳) شکوهیدن بمعنی ترسیدن (برهان قاطع) (۴) یعنی و پیغامها غالباً مربوط بامور

مملکت بود . (۵) ضبط این کلمه معلوم نشد ، یاقوت قلعه‌یی بنام کرک بسکون را در لبنان و قلعه‌یی بنام کرک بدوفتحة در شام نشان میدهد (۶) دوستکامی یعنی مطابق آرزوی دوستان

(۷) شبورقان بفتح یا بضم شین و سکون را هه‌ری است نزدیک بلخ .

عید اضحی بکرد و بسوی بلخ آمد، و آنجا رسید روز دوشنبه هفتم^۱ ذی‌الحجه سنه احدی و عشرين و اربعمائه، و بکوشک در عبدالاعلی فرود آمد بسعادت، و جهان عروسی آراسته را مانست در آن روزگار مبارکش، خاصه بلخ بدین روزگار. دیگر روزباری داد سخت باشکوه، و اعیان بلخ که بخدمت آمده بودند با نثارها، با بسیار نیکوئی و نواخت باز گشتند. و هرکسی بشغل خویش مشغول گشت و نشاط شراب کرد.

و اخبار این پادشاه براندم تا اینجا و واجب چنان کردی که ازان روز که اورا خبر رسید که برادرش را بتکیناباد فرو گرفتند من گفتمی او بر تخت ملك نشست، اما نگفتم، که هنوز این ملك چون مستوفزی^۲ بود و روی ببلخ داشت و اکنون امروز که ببلخ رسید کارها همه برقرار باز آمد [و] راندن تاریخ از لونی دیگر باید. و نخست خطبه^۳ خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان پیوست آنگاه تاریخ روزگار همایون او براند، که این کتابی خواهد بود علیحده، و توفیق اصلح خواهم از خدای غز و جل و یاری بتمام کردن این تاریخ، انه سبحانه خیر موفق و معین بمنه و سعة رحمته و فضله و صلی الله علی محمد و آله اجمعین.

آغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعود بن محمود

رحمة الله علیهما

همی گوید ابوالفضل محمد بن الحسین البیهقی رحمة الله علیه، هر چند این فصل از تاریخ مسبوق است بر آنچه بگذشت در ذکر، لکن در رتبه سابق است. ابتدا بیاید دانست که امیر ماضی^۳ رحمة الله علیه شکوفه نهالی بود که ملك ازان نهال پیدا شد و در رسید، و چون امیر شهید مسعود بر تخت ملك و جایگاه پدر بنشست و آن افاضل که تاریخ امیر عادل سبکتکین را رضی الله عنه برانندند از ابتدای کودکی وی تا آنگاه که بسرای البتکین افتاد، حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان^۴، و کارهای درشت که بروی بگذشت تا آنگاه

(۱) پس از این خواهد آمد که ورود بلخ روز یکشنبه نیمه ذی‌الحجه بوده
 (۲) مستوفز کسی که هنوز نیم خیز است و برپای نایستاده. (۲) امیر ماضی یعنی محمود.
 (۳) > حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان < صفت و بدل البتکین است.

که درجه اعزازت غزنین یافت و در آن عز گذشته شد، و کار بامیر محمود رسید چنانکه نبشته اند و شرح داده؛ و من نیز تا آخر عمرش نبشتم، آنچه برایشان بود کردند^۱ و آنچه مرا دست داد بمقدار دانش خویش نیز کردم، تا بدین پادشاه بزرگ رسیدم. و من که فضلی ندارم و در درجه ایشان نیستم چون مجتازان^۲ بوده ام تا اینجا رسیدم. و غرض من نه آن است که مردم این عصر را باز نمایم حال سلطان مسعود انارالله برهانه، که او را دیده اند و از بزرگی و شهامت و تفرد وی در همه ادوات سیاست و ریاست واقف گشته. اما غرض من آن است که تاریخ پایه بنویسم و بنائی بزرگ افراشته گردانم، چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند. و توفیق اتمام آن از حضرت صمدیت خواهم والله ولی التوفیق. و چون در تاریخ شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه بنویسم پس برانندن تاریخ مشغول گردم، اکنون آن شرط نگاه دارم بمشیه الله و عونه.

فصل: چنان^۳ گویم که فاضل ترمولوك گذشته گروهی اند که بزرگتر بودند. و از آن گروه دو تن را نام برده اند یکی اسکندر یونانی و دیگر اردشیر پارسی. چون خداوندان و پادشاهان ما از این دو بگذشته اند بهمه چیزها، بیاید دانست بضرورت که ملوک ما بزرگتر روی زمین بوده اند، چه اسکندر مردی بود که آتش سلطانی وی نیرو گرفت و بر بالا شد. روزی چند سخت اندک، و پس خاکستر شد، و آن مملکتهای بزرگ که گرفت و در آبادانی جهان که بگشت سبیل^۴ وی آنست که کسی بهر تماشا بجایها بگنجد. و از آن پادشاهان که ایشان را قهر کرد چون آن خواست که او را گردن نهادند و خویشان را کهتر وی خواندند، راست بدان مانست که سوگند گران داشته است. و آن را راست کرده است تا دروغ نشود. کرد عالم گشتن چه سود؟ پادشاه ضابط باید، که چون ملکی و بقعتی بگیرد و آن را ضبط تواند کرد و زود دست بمملکت دیگر یازد و همچنان بگذرد و آن را مهمل گذارد، همه زبانها را در گفتن آنکه وی عاجز است مجال تمام داده باشد. و بزرگتر آثار سکندر را که

(۱) موفا: کرده اند (۲) مجتاز یعنی رهسپار، رهگذر (۳) یب مج: چنین

(۴) یعنی حکم و مثال این مطلب.

در کتب نبشته اند آن دارند که او دارا را که ملک عجم بود فوراً را که ملک هندوستان بود بکشت. و با هر یکی ازین دوتن او را زلتی بوده دانند^۱ سخت زشت و بزرگ زلت او با دارا آن بود که بنشابور در جنگ خویشان را بر شهبه رسولی بلشکر دارا برد، وی را بشناختند و خواستند که بگیرند اما بجست. و دارا را خود ثقات او کشتند و کار زیر و زبر شد. و اما زلت با فور آن بود که چون جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید فور اسکندر را بمبارزت خواست و هر دو با یکدیگر بگشتند، و روا نیست که پادشاه این خطر اختیار کند. و اسکندر مردی محتال و گر بزبود پیش از آنکه نزدیک فور آمد حیلتی ساخت در کشته فور بانکه از جانب لشکر فور بانکی به نیرو آمد و فور را دل مشغول شد و از آن جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت و وی را بزد و بکشت. پس اسکندر مردی بوده است باطول و عرض و بانگ و برق و صاعقه، چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد، که بیادشاهان روی زمین بگذشته است و بیاریده و باز شده، فکانه سحابه صیف عن قلیل تقشع^۲. و پس از وی پانصد سال ملک یونانیان که بداشت^۳ و بر روی زمین بکشید^۳ بیک تدبیر راست بود که ارسطاطالیس استاد اسکندر کرد و گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا بیکدیگر مشغول می باشند و بروم نپردازند. و ایشانرا ملوک طوایف خوانند.

و اما اردشیر بابکان: بزرگتر چیزی که از وی روایت کنند آنست که وی دولت شده عجم را باز آورد و سنتی از عدل میان ملوک نهاد و پس از وی گروهی بر آن^۴ رفتند. و لعمری این بزرگ بود ولیکن ایزد عزوجل مدت ملوک طوایف بی پایان آورده بود تا اردشیر را آن کار بدان آسانی برفت. و معجزاتی میگویند این دو تن را بوده است چنانکه پیغمبران را باشد، و خاندان این دولت^۵ بزرگ را آن اثر و مناقب بوده است که کسی را نبوده چنانکه درین تاریخ بیامد و دیگر نیز بیاید. پس اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان

(۱) بب مو زلتی داند (۲) این عبارت قسمتی است از شعری که تمام آن این است:

اراه و ان کانت تجب کانتها سحابه صیف عن قلیل تقشع

مؤلف کتاب ضمیر کانتها را باقتضای مقام مذکر آورده است (۳) فاعل بداشت و بکشید

« ملک » است. داشتن و کشیدن بمعنی دوام کردن و امتداد یافتن (۴) یعنی بر آن سنت

(۵) یعنی دولت غزنوی

این خاندان بزرگ از کودکی آمده است شامل ذکر جواب او آن است که تا ایزد عزذکره آدم را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال میاقد ازین امت بدان امت و ازین گروه بدان گروه. بزرگتر گواهی بر این چه میگویم کلام آفریدگار است جل جلاله و تقدست اسماؤه که گفته است: *قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بيدك الخير انك على كل شیء قدير*. پس بیاید دانست که بر کشیدن تقدیر ایزد عزذکره پیراهن ملک از گروهی و پوشانیدن در گروه دیگر اندران حکمت است ایزدی و مصلحت^۱ عام مر خلق روی زمین را که درک مردمان از دریافتن آن عاجز مانده است، و کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا بگفتار [چه] برسد. و هر چند این قاعده درست و راست است و ناچار است راضی بودن بقضای خدای عزوجل، خردمندان اگر اندیشه را برین کار پوشیده گمارند و استنباط و استخراج کنند تا برین دلیلی روشن یابند، ایشانرا مقرر گردد که آفریدگار جل جلاله عالم اسرار است که کارهای نابوده را بداند و در علم غیب او برفته است که در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد که از آن مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی، و آن زمین را برکت و آبادانی، و قاعده‌های استوار می‌نهد چنانکه چون از آن تخم بدان مرد رسید چنان گشته^(۲) باشد که مردم روزگار وی وضع و شریف او را گردن نهند و مطیع و منقاد باشند، و دران طاعت هیچ خجالت را بخویشتن راه ندهند. و چنانکه این پادشاه را پیدا آرد، باوی گروهی مردم در رساند، اعوان و خدمتکاران وی، که فراخور وی باشند، یکی از دیگر مهتر و کافی تر و شایسته تر و شجاع تر و دانا تر، تا آن بقعت و مردم آن بدان پادشاه و بدان یاران آراسته تر گردد تا آن مدت که ایزد عزوجل تقدیر کرده باشد، *تبارك الله احسن الخالقين*.

و از آن پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین همچنین رفته است از روزگار آدم علیه السلام تا خاتم انبیا مصطفی علیه السلام. و بیاید نگریست که چون مصطفی علیه السلام یگانه روی زمین بود، او را یاران برچه جمله داد که پس از وفات وی چه کردند و اسلام بکدام درجه رسانیدند چنانکه در تواریخ و سیر پیداست، و تا رستخیز این شریعت خواهد بود

(۱) یب مج: مصلحتی (۲) یب این کلمه را بکاف تازی و بکسر خوانده است.

هر روزی قوی تر و پیداتر و بالاتر ولو کره المشرکون .

و کار دولت ناصری یمنی حافظی معینی^۱ که امروز ظاهر است و سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله اطال الله بقائه آن را میراث دارد ، میراثی حلال ، هم برین جمله رفته است . ایزد عز ذکره خون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود بر روی زمین ، امیر عادل سبکتگین را از درجه کفر بدرجه ایمان رسانید و وی را مسلمانی عطی داد ، و پس برکشید تا از آن اصل درخت مبارک شاخه پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قوی تر . بدان شاخه اسلام بیاراست و قوه خلفای پیغمبر علیه السلام در ایشان بست ، تا چون نگاه کرده آید محمود و مسعود رحمة الله علیهما دو آفتاب روشن بودند پوشیده صبحی و شفقی که چون صبح و شفق در گذشته است روشنی آن آفتابها پیدا آمده است . و اینک از آن آفتابها چندین ستاره نامدار و سیاره تابدار بشمار حاصل گشته است . همیشه این دولت بزرگ پاینده باد هر روزی قوی تر علی رغم الاعداء و الحاسدین .

و چون ازین فصل فارغ شدم آغاز فصلی دیگر کردم چنانکه بردلها نزدیکتر باشد و گوشها آن را زود تر دریابد و بر خرد رنجی بزرگ نرسد . بدان که خدای تعالی قوتی به پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین داده است ، و قوت دیگر پادشاهان . و بر خلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوه بیاید گر وید و بدان راه راست ایزدی بدانست^۲ . و هر کس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد و معتزلی و زندیقی و دهری باشد و جای او دوزخ بود ، نعوذ بالله من الخذلان . پس قوه پیغمبران علیهم السلام معجزات آمد یعنی چیزهایی که خلق از آوردن آن عاجز آیند . و قوه پادشاهان اندیشه باریک و درازی دست و ظفر و نصرت بر دشمنان و داد که دهند موافق با فرمانهای ایزد تعالی ، که فرق میان پادشاهان مؤید موفق و میان خارجی متغلب آن است که پادشاهان را چون دادگر و نیکو کردار و نیکو سیرت و نیکو آثار باشند طاعت باید

(۱) این اوصاف مأخوذ است از القاب پادشاهان غزنوی ؛ ناصر دین الله ، بین الدوله ، حافظ

عباد الله . معینی شاید مأخوذ از «معین خلیقه الله» باشد .

(۲) عطف است بر گر وید ؛ یعنی بیاید دانست ،

داشت و گماشته بحق باید دانست، و متغلبانرا که ستمکار بد کردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد. و این میزان است که نیکو کردار و بد کردار را بدان بسنجند و پیدا شوند، و ضرورت بتوان دانست که از آن دو تن کدام کس را باید داشت. و پادشاهان ما را، آنکه گذشته اند ایزدشان بیامرزد و آنچه بر جای اند باقی دارد، نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه جمله رفته است و میرود در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنهای و بقعتها و کوتاه کردن دست متغلبان و ستمکاران، تا مقرر گردد که ایشان برگزیدگان آفریدگار جل جلاله و تقدست اسماؤه بوده اند و طاعت ایشان فرض بوده است و هست، اگر در این میان غضاضتی بجای این پادشاهان مایبوست تا ناکامی دیدند و نادره افتاد که درین جهان بسیار دیده اند، خردمندان را بچشم خرد می باید نگریست و غلط را سوی خود راه نمی باید داد، که تقدیر آفریدگار جل جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده است تغییر نیابد، و لامرّد لقضائه عز ذکرة. و حق را همیشه حق می باید دانست و باطل را باطل، چنانکه گفته اند 'فالحق حق' و ان جهله الوری، و النهار نهار' وان لم یره الاعمی و اسأل الله تعالی ان یعصمنا و جمیع المسلمین من الخطاء و الزلل بطوله و جوده و سعة رحمته

و چون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر که هم پادشاهانرا بکار آید و هم دیگران را، تا هر طبقه بمقدار دانش خویش از آن بهره بردارند، پس ابتدا کنم بدانکه باز نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او را فاضل گویند، و صفت مردم ستمکار چیست تا ناچار او را جاهل گویند، و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی تر زبانها در ستایش او گشاده تر، و هر که خرد وی اندک تر او بچشم مرمان سبک تر.

حکمای بزرگتر که در قدیم بوده اند چنین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد عز وجل فرستاد به پیغمبران روزگار آن است که مردم را گفت که ذات خویش بدان،

(۱) کذا در یب، سه نسخه دیگر اینجا دارند که: «چنانکه شاهر گوید شعر» و عبارت

عربی را هم بشکل شعر نوشته اند، و ظاهراً اشتباه است و عبارت مذکور نثر است

که چون ذات خویش را بدانستی چیزها را دریافتی و پیغمبر ما علیه السلام گفته است: من عرف نفسه فقد عرف ربه، و این لفظی است کوتاه بامعانی بسیار، که هر کس که خوشتن را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند دانست، وی از شمار بهائم است بلکه بتر از بهایم، که ایشان را تمیز نیست و وی را هست. پس چون نیکو اندیشه کرده آید، در زیر این کلمه بزرگ سبک و سخن کوتاه بسیار فایده است که هر کس او خوشتن را بشناخت که او زنده است و آخر بمرک ناچیز شود و باز بقدرت آفریدگار جل جلاله ناچار از گور برخیزد؛ او آفریدگار خویش را بدانست و مقرر گشت که آفریدگار چون آفریده نباشد، او را دین راست و اعتقاد درست حاصل گشت. و نگاه وی بداند که مرکب است از چهار چیز که تن او بدان پبای است و هرگاه که يك چیز از ان را خلل افتاد ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آمد.

و درین تن سه قوه است یکی خرد و سخن، و جایگاهش سر بمشارکت دل؛ و دیگر خشم، جایگاهش دل؛ و سه دیگر آرزو و جایگاهش جگر. و هر یکی را ازین قوتها محل نفسی دانند هر چند مرجع آن با يك تن است. و سخن اندر ان باب دراز است که اگر بشرح آن مشغول شده آید غرض کم شود پس بنکت مشغول شدم تا فایده پیدا آید. اما قوه خرد و سخن: او را در سر سه جایگاه است یکی را تخیل گویند نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید، و دیگر درجه آنست که تمیز تواند کرد و نگاه داشت، پس این تواند دانست حق را از باطل و نیکو را از زشت و ممکن را از ناممکن. و سوم درجه آنست که هرچه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاه داشت. پس ازین بیاید دانست که ازین قیاس میانه بزرگوارتر است که او چون 'حاکم است که در کارها رجوع با وی کنند و قضا و احکام بوی است، و آن نخستین چون 'گواه عدل و راست گوی است، که آنچه شنود و بیند با حاکم بگوید تا چون باز خواهد دهد. این است حال نفس گوینده. و اما نفس خشم گیرنده: بوی است نام و ننگ جستن و ستم ناکشیدن؛ و چون بر وی

ظلم کنند، بانتقام مشغول بودن. و اما نفس آرزو بوی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها. پس بیاید دانست نیکوتر که نفس گوینده پادشاه است، مستولی قاهر غالب، باید که او را عدلی و سیاستی باشد سخت تمام و قوی، نه چنانکه ناچیز کند، و مهربانی نه چنانکه بضعف ماند. و پس خشم لشکر این پادشاه است که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را بر ماند و رعیت را نگاه دارد. باید که لشکر ساخته باشد و با ساختگی او را فرمان بردارد. و نفس آرزوی رعیت این پادشاه است، باید که از پادشاه و لشکر بترسند ترسیدنی تمام و طاعت دارند. و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم، و این سه قوه را بتمامی بجای آرد چنانکه برابر یکدیگر افتد بوزنی راست، آن مرد را فاضل و کامل تمام خرد خواندن رواست. پس اگر در مردم یکی از این قوی بر دیگری غلبه دارد آنجا ناچار نقصانی آید بمقدار غلبه. و ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده آید، بهایم اندر آن با وی یکسان است. لیک مردم را که ایزد عز ذکره این دو نعمت که علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهایم جداست و ثواب و عقاب میرسد. پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هر کس این درجه یافت، بر وی واجب گشت که تن خویش را زیرسیاست خود دارد تا بر راهی رود هر چه ستوده تر، و بداند که میان نیکی و بدی فرق تا کدام جایگاه است تا هر چه ستوده تر سوی آن گراید، و از هر چه نکوهیده تر از آن دور شود. و پیرهیزد.

و چون این حال گفته شد اکنون دو راه: یکی راه نیک و دیگر راه بد، پدید کرده میآید. و آنرا نشانیهاست که بدان نشانیها بتوان دانست نیکو و زشت. باید که بیننده تأمل کند احوال مردمان را، هر چه از ایشان او را نیکو میآید بداند که نیکوست، و پس حال خویش را با آن مقابله کند که اگر بران جمله نیابد بداند که زشت است، که مردم عیب خویش را نتواند دانست. و حکیمی بر رمز و انموده است که هیچ کس را عیب چشم بین نیست، شعر

اری کل انسان یری عیب غیره و یعمی عن العیب الذی هوفیه
و کل امری یرخفی علیه عیوبه و یدوله العیب الذی لایخیه

و چون مرد افتد با خردی تمام، و قوه خشم و قوه آرزو بروی چیره کردند، قوه خرد منهزم گردد و بگریزد و ناچار این کس در غلط افتد. و باشد که داند که او میان دو دشمن بزرگ افتاده است و هر دو از خرد وی قوی ترند و خرد را بسیار حيله باید کرد تا با این دو دشمن برتواند آمد که گفته اند ویل للقوی بین الضعیفین، پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی تواند دانست که حال چون باشد، و آنجا معایب و مثالب^۱ ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان ماند. و حکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانه که اندران خانه مردی و خوکی و شیری باشد، و بمرد خرد خواستند و بخوک آرزوی، و بشیر خشم. و گفته اند ازین هر سه هر که به نیروتر خانه او راست. و این حال را بعیان می بینند و بقیاس می دانند، که هر مردی که او تن خویش را ضبط تواند کرد و گردن حرص و آرزو بتواند شکست رواست که او را مرد خردمند خویشان دار گویند، و آن کس که آرزوی وی بتمامی چیره تواند شد چنانکه همه سوی آرزوی گراید و چشم خردش ناپینا ماند، او بمنزلت خوک است، همچنانکه آن کس که خشم بروی دست یابد و اندر آن خشم هیچ سوی ابقا و رحمت نگراید^۲ بمنزلت شیر است. و این مسئله ناچار روشن تر باید کرد: اگر طاعنی گوید که اگر آرزو و خشم نبایستی، خدای عزوجل در تن مردم نیافریدی، جواب آن است که آفریدگار را جل جلاله در هر چه آفریده است مصلحتی است عام و ظاهر، اگر آرزو نیافریدی کس سوی غذا که آن بقای تن است و سوی جفت که در او بقای نسل است نگرایستی، و مردم نماندی، و جهان ویران گشتی. و اگر خشم نیافریدی هیچ کس روی نهادهی سوی کینه کشیدن و خویشان را از ننگ و ستم نگاهداشتن و بمکافات مشغول بودن و عیال و مال خویش از غاصبان دور گردانیدن، و مصلحت یکبارگی منقطع گشتی. اما چنان باید و ستوده آن است که قوه آرزو و قوه خشم در طاعت قوه خرد باشند، هر دو را بمنزات ستوری داند که بر آن نشیند و چنانکه خواهد میراند و میگرداند، و اگر رام

(۱) مثالب جمع مثلبه بفتح لام و بضم آن، بمعنی عیب و آنچه در خود سرزنش است.

(۲) یب وی بمنزلت

و خوش پشت نباشد بتازیانه بیم میکند در وقت ، و وقتی که حاجت آید میزند و چون آرزو آید سکالش^۱ کند و بر آخورش استوار به بندد چنانکه گشاده تواند شد ، که اگر گشاده شود خویشتن را هلاک کند و هم آن کس را که بروی بود . و چنان باید که مرد بداند که این دو دشمن که با وی اند دشمنانی اند که از ایشان صعب تر و قوی تر تواند بود ، تا همیشه از ایشان بر حذر می باشد که مبادا وقتی او را بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی اند ، چنانکه خرد است^۲ ، تا چیزی کند زشت و پندارد که نیکوست و بکسی ستمی رساند و چنان داند که داد کرده است . و هر چه خواهد کرد بر خرد که دوست بحقیقت اوست عرضه کند تا از مکر این دو دشمن ایمن باشد . و هر بنده که خدای عزوجل او را خردی روشن عطا داد و با آن خرد که دوست بحقیقت اوست احوال عرضه کند ، و با آن خرد دانش یار شود ، و اخبار گذشتگان را بخواند و بگردد^۳ و کار زمانه خویش نیز نگاه کند ، بتواند دانست که نیکو کاری چیست و بد کرداری چیست و سر انجام هر دو خوب است یانه و مردمان چه گویند و چه پسندند و چیست که از مردم یادگار ماند . نیکوتر و بسیار خردمند باشد که مردم را بر آن دارد که بر راه صواب بروند اما خود بر آن راه که نموده است نرود ، چه بسیار مردم بینم که امر بمعروف^۴ کنند و نهی از منکر و گویند بر مردمان که فلان کار نباید کرد و فلان کار بیاید کرد ، و خویشتن را از آن دور بینند ، همچنانکه بسیار طبیبان اند که گویند فلان چیز نباید خورد که از آن چنین علت بحاصل آید و آنگاه از آن چیز^۳ بسیار بخورند . و نیز فیلسوفان هستند . و ایشان را طبیبان اخلاق دانند . که نهی کنند از کارهای سخت زشت و جایگاه چون خالی شود آن کار بکنند . و جمعی نادان که ندانند غور و غایت چنین کارها چیست چون نادانند معذور اند ، و لکن دانایان که دانند معذور نیستند . و مرد خردمند با عزم و حزم آن است که او برای

(۱) کذا ، و محتمل است « سکالش » باشد (شکال + شین ضمیر) شکال بشین

معجمه بمعنی بند بر پای ستور بستن است ، رک قاموس (۲) یعنی همان طور که خرد دوست وی

است (۳) کذا در یب و مج درفا بکرد ، مو بگردد و شاید نکرد

(۴) فاء معروف (۵) یب خود از آن بسیار

روشن خویش بدل یکی بود با جمعیت ، وحمیت آرزوی محال را بنشانید. پس اگر مرد از قوه خویش مساعدتی تمام نیابد ، تنی چند بگزینند هر چه ناصح تر و فاضل تر که او را بازمی نمایند عیبهای وی ، که چون وی مجاهدت بادشمنان قوی میکند که در میان دل و جان وی جای دارند ، اگر از ایشان عاجز خواهد آمد با این ناصحان مشاورت کند تاروی صواب او را بنمایند که مصطفی علیه السلام گفته است المؤمن مرآة المؤمن . و جالینوس ، و او بزرگتر حکمای عصر خویش بود چنانکه نیست همتا^۱ آمد در علب طب و گوشت و خون و طبایع تن مردمان و نیست همتا^۲ بود در معالجت اخلاق و وی را در آن رسائی است سخت نیکو در شناختن هر کسی خویش را که خوانندگان را از آن بسیار فائده باشد و عمده این کار آست^۳ ، [گوید] که « هر آن بخرد که عیب خویش را نتواند دانست و دز غلط است ، واجب چنان کند که دوستی را از جمله دوستان بر گزیند خردمند تر و ناصح تر و راجح تر ، و تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مفروض کند تا نیکو وزشت او بی محابا با او باز مینماید . و پادشاهان از همگان بدین چه میگویم حاجتمند تراند که فرمانهای ایشان چون شمیر بر آن است و هیچ کس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند ، و خطائی که از ایشان رود آن را دشوار در توان یافت . » و در اخبار ملوک عجم خواندم ترجمه ابن مقفع که بزرگتر و فاضل تر پادشاهان ایشان عادت داشتند که پیوسته بروز و شب تا آنکه بخفتندی با ایشان خردمندان بودندی نشسته از خردمندتران روزگار ، برایشان چون زمامان^۴ که ایشان را باز مینمودندی چیزی که نیکو رفتی و لچیزی که زشت رفتی از احوال و عادات و فرمانهای آن گردن کشان که پادشاهان بودند ، پس چون وی را شهوتی بجنبید^۵ که آن زشت است و خواهد که حشمت و سطوت براند که اندران ریختن خونها

(۱) مو بی همتا تر ، یب نیست همتا تر رک حاشیه ۴ ص ۸۷ (۲) مو : بی همتا تر ، یب مع و نیز بی همتا تر (۳) یعنی رسائل جالینوس یا خویشتن شناختن (۴) یب مع ندیمان زمام بکسر زا کلمه ایست عربی بمعنی ناظر و مشرف ، و شغل زمامی شغلی بوده است مانند مشرفی . رک تعلیقات (۵) یب « بجنیدی » دارد و همچنین باقی فعلهای این قطعه را بصورت ماضی استمراری آورده است

و استیصال خاندانها باشد ایشان آن را دریابند و محاسن و مقابح آن او را باز نمایند و حکایات و اخبار ملوک گذشته باوی بگویند، و تنبیه و انداز کنند از راه شرع، تا او آن را بخرد و عقل خود استنباط کند، و آن خشم و سطوت سکون یابد، و آنچه بحکم معدلت و راستی واجب آید بر آن رود، چه وقتی که او درخشم شود و سطوتی در او پیدا آید در آن ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی گشته باشد و او حاجتمند شد^۱ بطبیعی که آن آفت را علاج کند تا آن بلا بنشیند.

و مردمان را، خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه، هر کسی را نفسی است و آن را روح گویند، سخت بزرگ و پرمایه، و تنی است که آنرا جسم گویند، سخت خرد و فرومایه. و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زود آن را علاج کنند و داروها و غذا های آن بسازند تا بصلاح باز آید، سزاوار تر که روح را نیز طبیبان و معالجان گزینند تا آن آفت را نیز معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند بد^۲ اختیاری که او کرده است، که مهم تر را فرو گذاشته است و دست در نامهم تر زده است. و چنانکه آن طبیبان را دارو ها و عقاقیر است از هندوستان و هر جا آورده، این طبیبان را نیز دارو هاست و آن خرد است و تجارب پسندیده، چه دیده و چه از کتب خوانده،

و چنان خواندم در اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند، که احمد را بشکار گاه بکشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک بنشانند بجای پدر آن شیربچه ملک زاده سخت نیکو برآمد و بر همه آداب ملوک سوار شد و بی همتا آمد. اما در وی شرارتی و زعارتی^۳ و سطوتی و حشمتی بافراط بود، و فرمانهای عظیم میداد از سر خشم، تا مردم از وی در رمیدند. و با این همه بخرد رجوع کردی، و می دانست که آن اخلاق سخت ناپسندیده است.

(۱) یب هیچ شود استعمال فعل « شد » بعینه ماضی است بجای « شود »، یا بجای

« شده باشد »، چنانکه آقای بهار در مقدمه تاریخ سیستان تحقیق کرده اند.

(۲) کله و ظاهراً بدا (۳) زعارت بفتح اول بمعنی بد خوئی و شرارت.

یکروز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر و زیر وی بود، و بوطیب^۱ مصعبی صاحب دیوان رسالت - و هر دو یگانه روزگار بودند در همه ادوات فضل - و حال خویشتن بتمامی با ایشان براند و گفت من میدانم که این که از من میروید خطائی بزرگ است ولیکن با خشم خویش بر نیایم، و چون آتش خشم بنشست پشیمان میشوم و چه سود دارد، که گردنها زده باشند و خانمانها بکنده و چوب بی اندازه بکار برده. تدبیر این کار چیست؟ ایشان گفتند مگر^۲ صواب آن است که خداوند ندیمان خردمند تر استاداند پیش خویش که در ایشان با خرد تمام که دارند رحمت و رأفت و حلم باشد، و دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت، چون که خداوند در خشم شود، بافراط شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را بنشانند، و چون نیکوئی فرماید، آن چیز را در چشم وی بیارینند تا زیادت فرماید. چنان دانیم که چون برین جمله باشد این کار بصلاح باز آید.

نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشانرا پسندید و احقاد کرد برین چه گفتند، و گفت من چیزی دیگر برین پیوندم تا کار تمام شود و بمغلاط سوکند خورم که هر چه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آنرا امضا نکنند تا درین مدت آتش خشم من سرد شده باشد و شفیعان را سخن بجایگاه افتد و انگاه نظر کنم بر آن و پرسم، که اگر آن خشم بحق گرفته باشم چوب چندان زنند که کم از صد باشد و اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم آن کسان را که در باب ایشان سیاست فرموده باشم، اگر لیاقت دارند برداشتن را و اگر عقوبت بر مقتضای شریعت باشد، چنانکه قضاة حکم کنند برانند. بلعمی گفت و بوطیب که «هیچ نماند و این کار بصلاح باز آمد».

آنگاه فرمود و گفت^۳ باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمند تر مردمان را، و چندان عدد که یافته آید بدرگاه آرند، تا آنچه فرمودنی است بفرمایم. این دو محتشم باز گشتند سخت شادکام، که بلائی بزرگتر ایشان را بود،^۴ و تفحص کردند جمله خردمندان

(۱) غالب نسخه‌ها «بوطیب» است و مسلماً غلط است (۲) مگر بمعنی شاید و گویا

وامثال آن . سعدی میگوید :

مگر دیده باشی که درباغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ

(۳) یب مو «گفت» راندارند (۴) یعنی بلای خشم امیر بیشتر برای ایشان بود و اینک

شاد شدند که این کار اصلاح شد .

مملکت را؛ و از جلہ ہفتاد و اند تن را پبخارا آوردند کہ رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند، و نصر احمد را آگاہ کردند؛ فرمود کہ این ہفتاد و اند تن را کہ اختیار کردہ آید، یک سال ایشانرا می باید آزمود تا نتی چند از ایشان بخرد تراختیار کردہ آید. و همچنین کردند تا از میان آن قوم سہ پیر بیرون آمدند خردمند تر و فاضل تر و روزگار دیدہ تر. و ایشان را پیش نصر احمد آوردند و نصر یک ہفتہ ایشانرا می آزمود، چون یگانہ یافت راز خویش با ایشان بگفت و سوگند سخت گران نسخت کرد بخط خویش، و بر زبان براند، و ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن در ہریابی و سخن فراخ تر بگفتن. و یک سال برین برآمد نصر احنف قیس^۱ دیگر شدہ بود و در حلم چنانکہ بدو مثل زدند، و اخلاق نا ستودہ بیکبار از وی دور شدہ بود.

این فصل نیز بی پایان آمد و چنان دانم کہ خردمندان، ہر چند سخن دراز کشیدہ ام، پسندند کہ هیچ نبشتہ نیست کہ آن بیکبار خواندن نیرزد. و پس ازین عصر مردمان دیگر عیبرہا با آن رجوع کنید و بدانند. و مرا مقرر است کہ امروز کہ من این تألیف میکنم، درین حضرت بزرگ - کہ ہمیشہ باد - بزرگان اند کہ اگر براندن تاریخ این پادشاہ مشغول کردند تیر بر نشانیہ زندی و مردمان نمایند کہ ایشان سواران اند و من پیادہ و من با ایشان در پیادگی کند و با لنگی منقرس^۲ و چنان واجب کندی کہ ایشان بنوشتندی^۳ و من پیاموزی و چون سخن گویندی من بشنومی، ولیکن چون دولت ایشانرا مشغول کردہ است تا از شغلہای بزرگ اندیشہ میدارند و کفایت می کنند و میان بستہ اند تا بہیچ حال خللی نیفتد کہ دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود و بکارم رسد؛ بتاریخ راندن و چنین احوال و اخبار نگاہ داشتن و آن را نشستن چون توانند رسید و دلہا اندران چون توانند بست؟ پس من بخلیقتی ایشان این کار را پیش گرفتم، کہ اگر توقف کردمی، منتظر آنکہ تا ایشان بدین شغل پردازند، بودی کہ نپرداختندی و چون روزگار دراز برآمدی این اخبار

(۱) مقصود احنف بن قیس تیمی است کہ در عرب معروف بعلم و خردمندی بودہ است

(۲) یعنی مبتلای بنقرس در حاشیہ یب «درہمہ نسخ منقرس است اما بقاعدہ عربیت

منقرس استوارتر مینماید». (۳) کذا و قاعدہ: بنویسندی

از چشم و دل مردمان دور ماندی و کسی دیگر خاستی^۱ این کار را که برین مرکب آن سواری که من دارم نداشتی و اثر بزرگ این خاندان با نام مدزوس شدی. و تاریخها دیده ام بسیار که پیش از من کرده اند پادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان، که اندران زیادت و نقصان کرده اند و بدان آرایش آن خواسته اند. و حال پادشاهان این خاندان، رحم الله ماضیهم و اعز باقیهم، بخلاف آن است، چه بحمد الله تعالی معالی ایشان چون آفتاب روشن است، و ایزد عز ذکره مرا از تمویهی^۲ و تلبیسی کردن مستغنی کرده است که آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم.

و چون از خطبه این فصول فارغ شدم بسوی تاریخ راندن باز رفتم و توفیق خواهم از ایزد عز ذکره بر تمام کردن آن علی قاعده التاریخ و پیش ازین در تاریخ گذشته بیاورده ام دو باب دران از حدیث این پادشاه بزرگ^۳ انارالله برهانه، یکی آنچه بردست وی رفت از کارهای بانام پس از آن که امیر محمود رضی الله عنه از ری بازگشت و آن ولایت بدو سپرد، و دیگر آنچه برفت وی را از سعادت بفضل ایزد عز ذکره پس از وفات پدرش در ولایت برادرش در غزنین تا آنگاه که بهرات رسید و کارها بگرویه شد و مرادها بتمامی بحاصل آمد، چنانکه خوانندگان برآن واقف گردند. و نوادر و عجایب بود که وی را افتاد در روزگار پدرش چند واقعه بود همه بیاورده ام درین تاریخ بجای خویش در تاریخ سالهای امیر محمود، و چند نکت دیگر بود سخت دانستی که آن بروزگار کودکی - چون یال برکشید و پدر او را ولیعهد کرد - واقع شده بود، و من شمتی از آن شنوده بودم بدان وقت که بنشابور بودم سعادت خدمت این دولت ثبتهاالله را نایافته، و همیشه میخواستم که آنرا بشنوم از معتمدی که آنرا برآی العین دیده باشد، و این اتفاق نمی افتاد. تا چون درین روزگار این تاریخ کردن گرفتم حرصم زیادت شد برحاصل کردن آن، چرا که دیرسال است تا من درین شغلم و می اندیشم که چون بروزگار مبارک این پادشاه زسم اگر آن نکته بدست نیامده باشد غمبنی باشد از فایت شدن آن. اتفاق خوب چنان افتاد در اوائل سنه خمسین

(۱) نسخه های غیر از فافه «خواستی» دارند و ظاهراً غلط است مقصود عبارت آن است

که «کسی دیگر برای این کار قیام میکرد که سرمایه مرا نداشت»

(۲) تمویه آبدار کردن و بیاواستن و تلبیس کردن (از تاج المصادر) (۳) یعنی مسعود.

و اربعمائه که خواجه بوسعید عبدالغفار فاخر بن شریف ، حمید امیر المؤمنین ، ادام الله عزه ، فضل کرد و مرا درین بیغولہ عطلت باز جست و نزدیک من رنجه شد و آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نبشت و او آن ثقه است که هر چیزی که خرد و فضل وی آنرا سجل کرد بهیچ گواه حاجت نیاید ، که این خواجه ادام الله نعمته از چہارده سالگی بخدمت این پادشاه پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید و رنجهادید و خطر های بزرگ کرد با چون محمود رضی الله عنہ ، تا لاجرم چون خداوند بتخت ملک رسید ، او را چنان داشت که داشت از عزت و اعتمادی سخت تمام . و مرا با این خواجه صحبت در بقیت سنہ احدی و عشرین افتاد کہ رایت امیر شهید رضی الله عنہ ببلخ رسید . فاضلی یاقم اورا سخت تمام . و در دیوان رسالت با استادم بنشستی ، و بیشتر از روز خود پیش این پادشاه بودی در خلوت های خاصہ . و واجب چنان کردی ، بلکه از فرایض بود کہ من حق خطاب ^۱ وی نگاه داشتمی ، اما در تاریخ بیش ازین کہ راندم رسم نیست . و هر خردمندی کہ فطنتی دارد تواند دانست کہ حمید امیر المؤمنین بمعنی از نعوت حضرت خلافت است ، و کدام خطاب ازین بزرگتر باشد ، و وی این تشریف بروزگار مبارکہ امیر مود و درحمۃ الله علیہ یافت کہ وی را بیغداد فرستاد برسولی بشغلی سخت با نام ، و برفت و آن کار چنان بکرد کہ خردمندان و روزگار دیدگان کنند ، و بر مراد باز آمد ، چنانکہ پس ازین شرح دہم چون بروزگار امیر مودود رسم . و در روزگار امیر عبدالرشید از جملہ همه معتمدان و خدمتکاران اعتماد بر وی افتاد از سفارت بر جانب خراسان ، در شغلی سخت با نام از عقد و عہد با گروہی از محشمان کہ امروز ولایت خراسان ایشان دارند ، و بدان وقت شغل دیوان رسالت من می دانتم ، و آن احوال نیز شرح کنم بجای خویش . پس از آن ، حالها گذشت بر سر این خواجه ، نرم و درشت ، و درین روزگار ہمایون سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن مسعود اطال الله بقائه و نصر لوائہ ریاست بُست بدو مفوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت بیبود و آثار خوب نمود . و امروز مقیم است

(۱) یعنی احترامی کہ لازمہ خطاب و عنوان «حمید امیر المؤمنین» است .

بغزین عزیزاً و مکرماً بخانه خویش . و این نکته چند نبشتم از حدیث وی ، و تفصیل حال وی فرا دهم درین تاریخ سخت روشن بجایهای خویش انشاء الله تعالی . و این چند نکت - از مقامات امیر مسعود رضی الله عنه که از وی شنودم اینجا نبشتم تا شناخته آید . و چون ازین فارغ شوم آنگاه نشستن این پادشاه ببلخ بر تخت ملک پیش گیرم و تاریخ روزگار همایون او را برانم .

المقامه ^۱ فی معنی ولایة العهد بالامیر شهاب الدوله مسعود ، و ماجری من احواله

اندر شهور سنه احدی و اربعمائه که امیر محمود رضی الله عنه بغز و غور رفت بر راه زمین داور از بست و دو فرزند خویش را ، امیران مسعود و محمد ، و برادرش یوسف رحمهم الله اجمعین را فرمود تا بزمین داور مقام کردند و بُنهای گران تر نیز آنجا ماند . و این دو پادشاه زاده چهار ده ساله بودند و یوسف هفده ساله . و ایشان را آنجا بدان سبب ماند که زمین داور را مبارک داشتی ، که نخست ولایت که امیر عادل سبکتکین پدرش رضی الله عنه وی را داد آن ناحیت بود . وجد مرا که عبدالغفارم - بدان وقت که آن پادشاه بغور رفت و آن امیران را آنجا فرود آوردند بخانه بایتگین زمین داوری که والی آن ناحیت بود از دست امیر محمود - فرمود تا بخدمت ایشان قیام کند و آنچه بیاید از وظایف و روائب ایشان راست میدارد . وجده بود مرا زنی پارسا و خویشان دار و قرآن خوان ، و نبشتم دانست ، و تفسیر قرآن و تعبیر و اخبار ییغمبر صلی الله علیه وسلم نیز بسیار یادداشت ، و با این ^۲ چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها بغایت نیکو ، و اندر آن آیتی بود . پس جد وجد من هر دو بخدمت آن خداوند زادگان مشغول گشتند ، که ایشان را آنجا فرود آورده بودند ، و از آن پیر زن حلواها و خوردنیها و آرزوها خواستندی ، و وی اندر آن تنوق ^۳ کردی تا سخت نیکو آمدی . و او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار

(۱) این مقامه تمام از قول خواجه عبدالغفار است . (۲) یعنی علاوه براین .

(۳) تنوق نیک بنگرستن چیزی (تاج المصادر).

خواندی ، و بدان الفت گرفتندی . و هن سخت بزرگ بودم ، بدیرستان قرآن خواندن رفتمی ، و خدمتی کردمی چنانکہ کودکان کنند ، و باز گشتمی . تا چنان شد کہ ادیب خویش را . کہ او را بسالمی^۱ گفتندی ، امیر مسعود گفت : عبدالغفار را از ادب چیزی بیاید آموخت ، وی قصیدہ دوسہ از دیوان متنبی و قفا نیک^۲ مرا بیاموخت و بدین سبب گستاخ تر شدم . و در آن روزگار ایشان را در نشستن بر آن جملہ دیدم کہ ریحان خادم گماشتہ امیر محمود بر سر ایشان بود و امیر مسعود را بیاوردی و نخست در صدر بنشانندی آنگاہ امیر محمد را بیاوردندی و بر دست راست وی بنشانندی ، چنانکہ زانوی وی بیرون صدر بودی و یک زانو بر نہالی ، و امیر یوسف را بیاوردندی و بیرون از صدر بنشانندی بر دست چپ . و چون بر نشستندی بتماشای و چوگان ، محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی کہ نامزد بود ، و نماز دیگر چون مؤدب بازگشتی نخست آن دو تن بازگشتندی و برفتندی پس امیر مسعود پس از آن بیک ساعت . و تربیتها ہمہ ریحان خادم نگاه میداشت ، و اگر چیزی دیدیدی ناپسندیدہ بانک برزدی .

و در ہفتہ دوبار بر نشستندی و در روستاها بگشتندی . و امیر مسعود عادت داشت کہ ہر بار کہ بر نشستنی ایشانرا میزبانی کردی و خوردنیہای بسیار با تکلف آوردندی از جد و جدہ من ، کہ بسیار بار چیزها خواستی پنهان چنانکہ در مطبخ کس خبر نداشتی . و غلامی بود خرد قراتگین نام کہ درین کار بود و پیغام سوی جد و جدہ من او آوردی . و گفتندی کہ این قراتگین نخست غلامی بود امیر را ، بہرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد امیر مسعود را ، و خوردنیہا بصحرا مغافصہ^۳ پیش آوردندی ، و نیز میزبانہای بزرگ کردی و حسن را ، پسر امیر فریغون امیر کوزکانان ، و دیگران کہ ہمزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدی .

و با یتگین زمین داوری والی تاحیت ہم نخستین غلام بود امیر محمود را^۴ ، و امیر

(۱) کجدا در ہنہ نسخہ ہا (۲) مراد معلقہ امرء القیس است (۳) المغافصہ ناگاہ گرفتن (تاج المصادر) (۴) نامو : نخستین غلام امیر محمود گفتندی .

محمود او را نیکو داشتی . واوزنی داشت سخت بکار آمده و پارسا ، ودرین روزگار که امیر مسعود بتخت ملک رسید پس از پندر ، این زن را سخت نیکو داشتی بحرمت خدمتهای گذشته ، چنانکه بمنزل در برابر والده سیده بود . وچند باردر اینجا بغزنین درمجلس امیر مسعود - و من حاضر بودم - این زن آن خالهای روزگاریها بگفتی و آن سیرتهای مالکانه امیر بازنمودی ، وامیر را ازآن سخت خوش آمدی وبسیار پرسیدی از آن جایها وروستاها وخوزدنیها . واین بایتکین زمین داوری ، بدان وقت که امیر محمود سیستان بستد و خلف بر افتاد ، باخویشتن ضدوسی طاوس نر وماده آورده بود ، گفتندی که خانه زادند بزمین داور و در خانهای ما از ان بودی ، بیشتر در گنبد ها بچه می آوردندی ، وامیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطلب ایشان برامها آمدی . و بخانه ما در گنبدی دوسه جای خایه و بچه کرده بودند .

يك روز ازبام جدۀ مرا آواز داد وبخواند . چون نزدیک وی رسید گفت « بخواب دیدم که من بزمین غور بودمی ، وهمچنین که این جایهاست انجا نیر حصار بودی ، وبسیار طاوس وخروس بودی ، من ایشان رامی گرفتمی در زیر قبای خویش می کردمی ، وایشان درزیر قبای من همی پریدندی ومی غلطیدندی . وثوهر چیزی بدانی ، تعبیر این چیست ؟ » پیرزن گفت انشاء الله امیر امیران غور رابگیرد ، وغوریان بطاعت آیند . گفت من سلطانی پندر نگرفته ام چگونه ایشان را بگیرم ؟ پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوی ، اگرخدای عزوجل خواهد این بیاشد ، که من یاددارم سلطان پدرت را که اینجا بود بروزگار کودکی و این ولایت اد داشت ، اکنون بیشتری ازجهان بگرفت و می گیرد ، تو نیز همچون پدر باشی . امیرجواب داد « انشاء الله » . وآخرینبود همچنان که بخواب دیده بودوولایت غور بطاعت وی آمدند . وی را نیکو اثر هاست در غور چنانکه یاد کرده آید درین مقامه . و در شهر سنه احدی وعشرین واربعمائه که اتفاق افتاد بیوستن من که عبدالغفارم بخدمت این پادشاه رضی الله عنه ، فرمود مرا تا از آن طاوسان چند نر وماده باخویشتن آرم . وشش جفت برده آمد ، و فرمود تا آن را در باغ بگذاشتند ، وخایه و بچه کردند . و بهرات از ایشان نسل بیوست . وامیران غور بخدمت امیر آمدند ، گروهی برغبث و گروهی بر هبت ، که اثرهای

بزرگ نمود تا از وی بترسیدند و دم در کشیدند . و بھیج روزگار نشان ندادند و نہ در کتب خواندند کہ غوریان پادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند کہ او را بودند .

و در سنہ خمس و اربعمائہ امیر محمود از بست تاختن آورد بر جانب خواین کہ ناحیتی است از غور پیوستہ بست و زمین داور ، و آنجا کافران یلید تر و قوی تر بودند ، و مضائق بسیار و حصار های قوی داشتند . و امیر مسعود را با خویشتن برده بود . و وی پیش پدر کارهای بزرگ کرد ، و اثر های مردانگی فراوان نمود ، و از پشت اسب مبارز برد . و چون گروہی از ایشان بحصار التجا کردند ؛ مُقدمی از ایشان بر برجی از قلعت بود و بسیار شوخی میکرد و مسلمانان را بدرد میداشت ، یک چوبہ تیر بر حلق وی زد و او بدان کشته شد و از ان برج بیفتاد ، یارانش را دل بشکست و حصار را بدادند . و سبب آن ہمہ یک زخم مردانہ بود . امیر محمود چون از جنگ فارغ شد و بخیمہ باز آمد ، آن شیر بچہ را بنان خوردن فرود آورد و بسیار بنواخت و زیادت تجمل فرمود^۱ از چنین و مانند چنین اثرها بود کہ او را بکودکی روز ولی عهد کرد ، کہ می دید و می دانست کہ چون وی ازین سرای فریبندہ برود جز وی این خاندان بزرگ را کہ ہمیشہ بر پای باد بریای نتواند داشت . و اینک دلیل روشن ظاهر است کہ بیست و نہ سال است تا امیر محمود رضی اللہ عنہ گذشتہ شدہ است ، و با بسیار تنزلات کہ افتاد ، آن رسوم و آثار ستودہ و امن و عدل و نظام کارها کہ درین حضرت بزرگ است ہیچ جای نیست و در زمین اسلام و کفر نشان نمی دهند . ہمیشہ این خاندان بزرگ پایندہ باد و اولیاش منصور و اعداش مقہور و سلطان معظم فرخ زاد فرزند این پادشاہ بزرگ کامر و او کامگار و برخوردار از ملک و جوانی^۲ بحق محمد وآلہ .

و در سنہ احدی عشر و اربعمائہ امیر بہرات رفت و قصد غور کرد بدین سال . روز شنبہ دہم جمادی الاولی از ہرات برفت با سوار و پیادہ بسیار و پنج پیل سبک تر و منزل

(۱) یعنی فرمان داد تا بر اسباب تجملش بیفزودند

نخستین باشان^۱ بود و دیگر خیسار^۲ و دیگر بریان^۳ و آنجا دو روز بیود تا لشکر تمامی در رسید پس از آنجا پیار^۴ رفت و دو روز بیود و از آنجا بچشت^۵ رفت و از آنجا بیاباغ وزیر بیرون^۶ و آن رباط اول حد غور است. چون غوریان خبر او یافتند بقلعتهای استوار که داشتند اندر شدند و جنگ بسیجیدند و امیر رضی الله عنه پیش تا این حرکت کرده بود بوالحسن خلف را که مقدمی بود از وجیه تر مقدمان غور استمالت کرده بود و بطاعت آورده، و باوی بنهاد که لشکر منصور بارایت ما که بدین رباط رسد باید که وی آنجا بحاضر آید با لشکری ساخته. و این روز بوالحسن در رسید با لشکری انبوه و آراسته چنانکه گفتند سه هزار سوار و پیاده بود، و پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورد از سپر و زره و آنچه بابت غور باشد، و امیر او را بسیار بنواخت. و بر اثر وی شیروان بیامد. و این مقدمی دیگر بود از سر حد غور و گوزگانان که این خداوند زاده او را استمالت کرده بود. با بسیار سوار و پیاده و هدایا و نثارهای بی اندازه بیامد. و امیر محمد بحکم آنکه ولایت این مرد بکوزگانان پیوسته است، بسیار حیلت کرده بود تا این مقدم نزدیک وی رود و از جمله وی باشد، البته اجابت نکرده بود، که جهانیان جانب مسعود میخواستند.

چون این دو مقدم بیامدند و بمردم مستظهر گشت، امیر روز آدینه از اینجا برداشت و بر مقدمه برفت، جریده و ساخته، با غلامی پنجاه و شصت و پیاده دویست کاری تر، از هر دستی و بحصاری رسید که آنرا برتر^۷ می گفتند، قلعتی سخت استوار، مردان جنگی

(۱) باشان بشین معجمه قریه ایست از هرات (حاشیه یب و معجم البلدان)

(۲) خیسار بفتح خا و سکون یاه شهری است در نثر میان غزنه و هرات (معجم)

(۳) کذا در یب معج درفا و مو بیریان ولیکن در حاشیه یب آن را «بزبان» بازای

معجمه دانسته است که بقول یاقوت قریه ایست از هرات، و گویا همین درست باشد چه «بریان» یا «بیریان» جای دیده نمیشود (۴) درفا فقط سه نقطه مجتمع در زیر کلمه گذاشته است بهرحال این نام شناخته نشد (۵) این کلمه در هر نسخه بشکلی است متن مطابق یب است و در حاشیه میگوید «موضعی است در جبال هرات که قبر مودود بن مسعود در انجاست» در مو نعشب، نسخه بدل مو نعشت فا حشت، معج حشت. لسترنج هم محلی را در همین حدود بنام حشت « نشان میدهد (ممالک خلافت شرقی ص ۴۱۷) رک تعلیقات (۶) کذا (۴).

(۷) این نام در معجم البلدان و دیگر کتابهای جغرافیا که نزد ماست دیده نشد بطور

کلی موضوع جغرافیای غور در کتابهای قدیم بقدر کافی روشن نیست و ما در تعلیقات این کتاب از آن بحث خواهیم کرد.

با سلاح تمام . امیر گرد بر گرد قلعت بگشت و جنگ بجایها بدید . ننمود پیش پشمش و همت بلند و شجاعتش آن قلعت و مردان آن بس چیزی، نپایست تا لشکر ذر رسد ، با این مقدار مردم جنگ پیوست و بتن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان و پیادگان ، و تکبیر کردند ، و ملاعین حصار غور بر جوشیدند و بیکبارگی خروش کردند سخت هول که زمین بخواست درید ، و اندیشیدند که مردم همان است که در پای قلعت اند . امیر غلامان را گفت دستها به تیر بکشایند ، غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی که سر از برج برکردندی . و پیادگان بدان قوه برج بر رفتن گرفتند بکمند ها ، و کشتن کردند سخت عظیم ، و آن ملاعین هزیمت شدند . و غلامان و پیادگان بارها و بر چهارا پاک کردند از غوریان و بسیار بگشتند و بسیار اسپر گرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و پس از ان که حصار سته آمد لشکر دیگر اندر رسید ، و همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم سته شده بود .

و امیر از انجا حرکت سوی ناحیت رزان ^۱ کرد . مردم رزان چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری بگریخته بودند و اندک مایه مردم در ان کوشکها مانده ، امیر ایشان را امان داد تا جمله گریختگان باز آمدند و خراج بپذیرفتند و بسیار هدید از زر و نقره و سلاح بدادند . و زین ناحیت تا جروس ^۲ که درمیش بت ^۳ آنجا نشستی ده فرسنگ بود ، قصدی و تاختنی نکرد که این درمیش بت رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر بهرات باز شود بخدمت پیش آید و خراج بپذیرد . امیر بتافت و سونی ناحیت وی ^۴

(۱) گذا در قاموس دریب و معج و حاشیه مو زران . رک ، تعلیقات

(۲) جروس بضم جیم و سکون را و فتح و او شهری است در کوههای غور ، میان هرات

و غزنه (از معجم البلدان) (۳) گذا در قاموس و معج مودر متن رمیش بت ، در حاشیه رمیش بت یب و رمیش بت احتمال میدهم که صحیح همان شکل متن باشد یا « درمیش بت » ، و در هر حال درمیش گویا عنوان یا لقب شخص است رک تعلیقات .

(۴) مناسب آن است که کلمه « وی » خود اسم ناحیتی باشد یا تحریف شده اسم ناحیتی ،

بهر حال نمیتوان آن را ضمیری راجع به « درمیش » گرفت چه در آن صورت معنی عبارت درست نمیشود و معنی ندارد که پس از تصریح بانصراف امیر از تعرض بدرمیش و گفتن آنکه « قصدی و تاختنی نکرد » باز بناحیت او لشکر بکشد و مخصوصاً با داشتن کلمه « بتافت » که صریح در انصراف است و همچنین با ملاحظه ذیل مطلب از ذکر وصف ناحیت و رسول فرستادن و غیره ، و اما اینکه بعضی نسخهها « بتافت » را « بتاخت » نوشته اند اولاً باصدر و ذیل مطلب درست نیاید و متناقض است چنانکه

گفتیم ، ثانیاً اکثر نسخهها برخلاف آن است

لشکر کشید و آن ناحیتی و چبائی است سخت حصین از جمله غور و مردم آن جنکی تیر و به نیرو تر ، و دار ملک غوریان بوده بروزگار گذشته ، و هروالی که آن ناحیت او را بودی همه ولایت او را طاعت داشتندی. تا امیر حرکت کرد بر ان جانب دانشمندی را پرسولی آنجا فرستاد باد و مرد غوری از آن بوالحسن خلف و شیروان تا تر جانی کنند ، و پیغامهای قوی داد و بیم و امید ، چنانکه رسم است. و رسولان برفتند و امیر بر اثر ایشان. چون رسولان بدان مغروران رسیدند و پیغامها بگزاردند ، بسیار اشتلم کردند و گفتند امیر در بزرگ غلط است که پنداشته است که ناحیت و مردم این بر ان جمله است که دید و بر ان بگذشت ؛ بیاید ^۱ آمد که اینجا شمیر و حرب و سنگ است . رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر تنگ ^۲ رسیده بود و آن شب در پایه کوه فرود آمد و لشکر را سلاح دادند ، و بامداد بر نشست ، کوسها فرو کوفتند و بوقها دمیدند و قصد آن کردند که بر کوه روند ، مردم غوری چون مور و ملخ بسر آن کوه پیدا آمدند ، سوار و پیاده با سلاح تمام ، و گذرها و راهها بگرفتند ، و بانگ و غریو بر آوردند ، و بفلاخن سنگ می انداختند . و هنر آن بود که آن کوه پست بود و خاک آمیز ، و از هر جانی بر شدن راه داشت ، امیر راهها قسمت کرد بر لشکر ، و خود برابر برفت که جنک سخت انجا بود ، و بوالحسن خلف را بر راست خودش فرستاد و شیروان را بر چپ . و آن ملاعین گرم در آمدند و نیک نیرو کردند ، خاصه در مقابله امیر و بیشتر راه آن کوه آن مغروران غلبه کردند به تیر ، و دانستند که کار تنگ در آمد ، جمله روی بعلامت امیر نهادند و جنک سخت شد . سه سوار از مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند ، امیر دریازید ^۳ و یکی را عمودی بیست منی برسینه زد که ستانش ^۴ بخوابانید و دیگر روی برخاستن ندید ، و غلامان نیرو کردند و آن دو تن دیگر را از اسب بگردانیدند ، و آن بود که غوریان در رمیدند و هزیمت شدند و آویزان آویزان ^۵

(۱) این کلمه در یب مردد است میان «باید» و «نباید» ولی اکثر نسخه‌ها بیایداست .

(۲) یب بتنگ در حاشیه یب «بتنگ یعنی دیر» ، انتهى ولیکن تنگ رسیدن بمعنی نزدیک شدن است چنانکه منوچهری میگوید: رسیدم من فزاز کاروان تنگ چوکشتی کو رسد نزدیک ساحل . این کلمه در راحة الصدور مکرر آمده است رجوع کنید بحواشی آن کتاب

(۳) یازیدن آهنک کردن ، دراز شدن ، دست دراز کردن

(۴) ستان به پشت خوابیده ، ازرقی میگوید :

یلکی شاه بر آورد و به پیوست و بزد برین گوشش و برجای بیفکند ستان

(۵) حاشیه یب : آویزان آویزان یعنی ستیزه کنان

باشیر و پلنگ هر که آویز کند آن به که ز تیر فقر برهیز کند

میرفتند تا دیه که در پای کوه بود، و از آن روی بسیار کشته و گرفتار شدند. وهزیمتیان چون بدیه رسیدند آنرا حصار گرفتند، و سخت استوار بود، و بسیار کوشکها بود بر رسم غور، و دست بجنک بردند، و زن و بچه و چیزی که بدان میرسیدند گسیل میکردند بحصار قوی و حصین که داشتند در پس پشت. و آن جنگ بداشت تا نماز شام، و بسیار از آن ملاعین کشته شدند، و بسیار مسلمان نیز شهادت یافت. و چون شب تاریک شد آن ملاعین بگریختند و دیه بکذاشتند. و همه شب لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند. بامداد امیر فرمود تا کوس بکوفتند و برنشست و قصد حصارشان کرد. و بردو فرسنگ بود، بسیار مضایق ببايست گذاشت. تا نزدیک نماز پیشین را آنجا رسیدند، حصارى یافتند سخت حصین چنانکه گفتند در همه غور محکم تر از آن حصارى نیست، و کس یاد ندارد که آن را بقهر بکشاده اند. امیر آنجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود آمدند، و همه شب کار می ساختند و منجنیق می نهادند. چون روز شد، امیر برنشست و پیش کار رفت بنفس عزیز خویش، و منجنیقها بر کار کرد و سنک روان کردند و سمج گرفتند از زیر دو برج که برابر امیر بود و غوریان جنگی پیوستند بر برجها و بارها که از آن سخت تر نباشد، و هر برج که فرود آوردند^۲ آنجا بسیار مردم گرد آمدند و جنگ ریشاریش^۳ کردند، و چهار روز آن جنک بداشت و هر روزی کار سخت تر بود. روز پنجم از هر دو جانب جنک سخت تر پیوستند، و نیک جد کردند هر دو جانب که از آن هول تر نباشد. امیر فرمود غلامان سرائی را تا پیشتر رفتند و به تیر غلبه کردند غوریان را، و سنک سه منجنیق با تیربار شد، و امیر علامت را میفرمود تا پیشتر می بردند و خود خوش خوش بر اثر آن میراند تا غلامان وحشم و اصناف لشکر بدان قوی دل می گشتند و جنک سخت تر میکردند. و غوریان را دل بشکست، گریختن گرفتند. و وقت نماز پیشین دیوار بزرگ از سنک

(۱) در حاشیه یب «سمج بضم سین و سکون میم غاری را گویند که در زیر زمین سازند مطلقاً اعم از این که زندان باشد یا سردابه یا نقب، و صاحب انجن را بسبب کثرت استعمال مسعود این کلمه را در قصائد حبسیه گمان برده که بمعنی زندان است»
 (۲) یعنی لشکریان فرود آوردندى (۳) جنگ ریشاریش یعنی جنگ دست به یقه.

منجنیق بیفتاد و کرد و خاك و دود و آتش بر آمد، و حصار رخنه شد و غوریان انجا بر جوشیدند، و لشگر از چهار جانب روی بر رخنه آورد، و آن ملاعین جنگی کردند بر آن رخنه چنانکه داد بدادند، که جانرا می کوشیدند. و آخر هزیمت شدند، و حصار بشمشیر بستند^۱ و بسیاری از غوریان بکشتند و بسیاری زینهار خواستند تا^۲ دستگیر کردند، و زینهار دادند، و برده و غنیمت را حد و اندازه نبود. امیر فرمود تا منادی کردند: مال و سیم و زرو برده لشکر را بخشیدم، و سلاح آنچه یافته اند پینس باید آورد، و بسیار سلاح از هر دست بدرخیمه آوردند و آنچه از ان بکار آمده تر و نادره تر بود خاصه برداشتند و دیگر بر لشکر قسمت کردند. و اسیران را يك نیمه بوالحسن خلف سپرد و يك نیمه بشیروان تابولایتهای خویش بردند. و فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند تا بیش هیچ مفسد انجا بادی نسازد. و چون خبر دبه و حصار و مردم آن بغوریان رسید همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها بپذیرفتند. در میش بت نیز بترسید و بدانست که اگر بجانب وی قصدی باشد در هفته براقند، رسول فرستاد و زیادت طاعت و بندگی نمود، و بر آنچه پذیرفته بود از خراج و هدایا زیادت کرد، و بوالحسن خلف و شیروان که ایشان را پای مرد کرده بود و سوی ایشان پیغامها داده، شفاعت کردند تا امیر عذر او بپذیرفت و قصد وی نکرد، و فرمود تا رسول او را بخوبی باز گردانیدند، بر آن شرط که هر قلعت که از حدود عمو جستان گرفته است باز دهد. در میش بت از بن دندان بلا حمر و لا اجر^۳ قلعتها را بکوتوالان امیر سپرد، و هر چه بپذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که بدرگاه فرستاد، و چون امیر در زمان سلامت بهرات رسید، بخدمت آنجا آمد^۴ و خلعت و نواخت یافت و با این دو مقدم بسوی ولایت خویش بازگشت.

چون امیر رضی الله عنه از شغل این حصار فارغ شد برجانب حصار تور^۵ کشید و

(۱) یعنی لشکریان بستند (۲) فا یا (۳) کذا در مو در فا و مج بلا حمر و الاخره. یب هیچ ندارد. بهر حال معنی هبارت معلوم نشد، و محتمل است غلط داشته باشد. شاید بلا حمر و لا اجر باشد یعنی بدون احدادی که به بیند یا مژدی که بگیرد، مفت و مجانی.

(۴) یعنی در میش (۵) کذا در فا و مو در یب و مج نور در حاشیه مو بور و همه مشکوک است و این نام در جای دیگر دیده نشد.

و این نیز حصارى بود سخت استوار و نامدار و آنجا هفت روز جنگ پابست^۱ کرد و حاجت آمد بمعونت یلان غور تا آنگاه که حصار را بشمشیر گشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار یافتند، و آنجا امیر کوتوال خویش بنشانند و بہرات بازگشت. و ہمار آباد^۲ کہ دہ فرسنگی از ہرات است بسیار ہدیہ و سلاح از ان غوریان کہ پذیرفته بودند تا قصد ایشان کردہ نیاید در پیش آوردند کہ آنجا جمع کردہ بودند با آنچه پیش در میش بت فرستادہ بود. و درین میانہا مرا کہ عبدالغفارم یاد میداد^۳ از ان خواب کہ بزمین داور دیدہ بود کہ «جدہ تو نیکو تعبیر کرد و همچنان راست آمد»، و من خدمت کیردم و گفتم این نموداری است از انکہ خداوند دید.

و این قصہ غور بدان یاد کردہ آمد کہ اندر اسلام و کفر ہیچ پادشاہ بر غور چنان مستولی نشد کہ سلطان شہید مسعود رضی اللہ عنہ. و در اول فتوح خراسان کہ ایزد عز ذکرہ خواست کہ مسلمانی آشکارا تہ گردد؛ بردست آن بزرگان کہ در اول اسلام بودند؛ چون عجم را بزدند و از مداین بتاختند و یزدگرد بگریخت و بمرد یا کشتہ شد^۴ و آن کارہای بزرگ بانام برفت، اما در میانہ زمین غور ممکن نگشت کہ درشدندی. و امیر محمود رضی اللہ عنہ بدو سہ دفعہ ہم از ان راہ زمین داور بر اطراف غور زد و بمضابق آن در نیامد. و نتوان گفت کہ وی عاجز آمد از آمدن مضائق کہ رایہای وی دیگر بود و عزائم وی کہ از ان جوانان^۵. و بروزگار سامانیان مقدمی کہ او را ابو جعفر رمادی^۶ گفتندی و خویشتن را برابر ابوالحسن سیمجور داشتی بحشمت و آلت و عدت؛ چند بار بفرمان سامانیان قصد غور کرد، و والی ہرات وی را بحشر و مردم خویش یاری داد، و بسیار جہد کرد و شہامت نمود تا بخیسار^۷ و قولک^۸ بیش نرسیدہ. و ہیچکس چنین در میانہ زمین

(۱) کذا در سہ نسخہ درفا: مابست (۴) (۲) بنا بتحقیق استاد بارتلد (تذکرہ جغرافیای تاریخی ایران ص ۱۰۳) مار آباد دیہی بودہ است در سنت شرقی ہرات و همان است کہ امروز «مروہ» مینامند. (۳) یعنی امیر مرا بیاد میآورد الخ (۴) یب مج و برو کشتہ شد (۵) ظاہراً این واو زائد است چہ این جملہ باید جواب «کہ ایزد عز ذکرہ الخ» باشد. (۶) یب و از ان جوانان دیگر. (۷) مو زہادی، در زین الاخبار زیادى (زین الاخبار ص ۳۵، ۳۶) (۸) کذا در سہ نسخہ ہم در حاشیہ مو دومین مو فولک و گویاہم غلط است صحیح آن «تولک» است با تا چنانکہ در زین الاخبار ہم چنین آمدہ است تولک قلمہ بودہ از غور در حدود کوهہای ہرات. ریک تعلیقات

غور نرفت و این کار های بزرگ نکرد که این پادشاه محترم کرد. و همگان رفتند، رحمة الله علیهم اجمعین

و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محترم رضی الله عنه یکی آن است که بروزگار جوانی که بهرات میبود و پنهان از پدر شراب میخورد، پوشیده از ریحان خادم فرود. سرای خلوتها میکرد و مطربان میداشت مرد وزن که ایشان را از راههای نبره^۱ نزدیک وی بردندی. در گوشه باغ عدنانی فرمود تا خانه برآوردند خواب قیلوله را وان را مزملها^۲ ساختند و خیشها^۳ آویختند چنانکه آب از حوض روان شدی و بطلمس برام خانه شدی و در مزملها بگشتی و خیشها را تر کردی. و این خانه را از سقف تا پبای زمین صورت کردند، صورتهای الفیه، از انواع گرد آمدن مردان با زنان، همه برهنه، چنانکه جمله آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند. و بیرون این صورتهای نگاشتند فراخور این صورتهای و امیر بوقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی، و جوانان را شرط است که چنین و مانند این بکنند.

و امیر محمود هر چند مشرفی داشت که با این امیر فرزندش بودی پیوسته، تابیرون بودی باندریمان، و انفاسش می شمردی و آنها میکردی؛ مقرر بود که آن مشرف در خلوت جایها نرسیدی. پس پوشیده بروی مشرفان داشت از مردم، چون غلام و فراش و پیرزنان و مطربان و جزایشان، که بر آنچه واقف گشتندی باز نمودندی، تا از احوال این فرزند هیچ چیز

(۱) حاشیه یب نبره بفتح نون و باه تحتانی، در این مورد بمعنی پوشیده و مخفی است،

نزاری قهستانی گوید

از آنجا پیرو جاسوس شه شد - نبره بر سر چندین سپه شد

(۲) در فرهنگ جهانگیر مزمل را میگوید لوله مسین و برنجین بوده است که چون بطرفی

بگردد آب را می بندد و بطرف دیگر می گشاید (شیرآب) و شاید از شعر ازرقی میآورد:

آن گردش مزمل زرین شکفت زای آبی بروشنی چو روان اندرو روان

پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود ز آن گوشه مزمل زرین با بدن

و این که حاشیه یب مزمله بمعنی خم و کوزه بزرگ و حوض کوچک نوشته است معلوم نیست.

(۳) خیش در لغت یک نوع پارچه کتانی است و بقول السامی بدترین کتان و در اینجا

مراد برده ایست از این پارچه که در اطلاق می آویخته اند و برای سردی آن را نمناک می کرده اند.

در عربی این کلمه را بفتح اول تلفظ کرده اند، عمرو الوراق میگوید (طبری ج ۱۰ ص ۱۹۱):

حبشی یقتل الناس هلی قطعة خیش

مرتد بالشمس راض بالمنی من کل عیش

بروی پوشیده نماندی. وییوسته اورا بنامهامالیدی و پندهامیدادی، که ولی عهدش بود و دانست که تخت ملك اورا خواهد بود. و چنانکه پدروی بروی جاسوسان داشت پوشیده، وی نیز بر پدر داشت، هم ازین طبقه، که هر چه رفتی باز نمودندی. و یکی از ایشان نوشتگین خاصه خادم بود که هیچ خدمتکار بامیر محمود از وی نزدیکتر نبود، و حره ختلی عمتش خود سوخته او بود.

پس خبر این خانه بصورت الفیه سخت پوشیده بامیر محمود نبشتند، و نشان بدادند که چون از سرای عدنانی بگذشته آید، باغی است بزرگ، بر دست راست این باغ حوضی است بزرگ، و از کران حوض بر چپ این خانه است. و شب و روز برو دو قفل باشد زیروزبر، و آن وقت گشایند که امیر مسعود بخواب انجا رود. و کلیدها بدست خادمی است که او را بشارت گویند.

و امیر محمود چون برین حال واقف گشت وقت قیلوله^۱ بخرگاه آمد و این سخن بانوشتگین خاصه خادم بگفت و مثال داد که فلان خیلش را، که تازه بود از تازندگان که همتا نداشت، بگوی تا ساخته آید، که برای مهمی او را بجائی فرستاده آید تا بزودی برود و حال این خانه بداند. و نباید که هیچ کس برین حال واقف گردد. نوشتگین گفت فرمان بردارم. و امیر بخت و وی بوفاق خویش آمد و سواری از دیو سواران خویش نامزد کرد با سه اسب خیاره خویش، و ناوی بنهاد که بشش روز و شش شب و نیم بهرات رود نزدیک امیر مسعود سخت پوشیده. و بخط خویش ملطفه نبشت بامیر مسعود و این حالها بازنمود و گفت پس ازین سوار من خیلش سلطانی خواهد رسید تا آن خانه را به بیند، پس از رسیدن این سوار بیک روز ونیم، چنانکه از کس باک ندارد و یکسر تا آن خانه میرود و قفلها بشکند. امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب بیند. و آن دیو سواراندر وقت تازان برفت. و پس کس فرستاد^۱ و آن خیلش را که فرمان بود بخواند، وی ساخته بیامد. امیر محمود میان دو نماز از خواب برخاست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد، نوشتگین

(۱) قیلوله خواب نیروز (۲) یعنی نوشتگین

را بخواند و گفت خیل‌تاش آمد؟ گفت آمد بوئاق^۱ نشست^۲ گفت دویت و کاغذ بیار. نوشتگین بیاورد، و امیر بخط خویش گشاد نامه^۳ نوشت برین جمله:

بسم الله الرحمن الرحيم، محمود بن سبکتگین را فرمان چنان است این خیل‌تاش را که بهرات بهشت روز رود. چون انجارسید یکسرتاسرای پسر مسعود شود، و از کنس باک ندارد، و شمشیر برکشد و هر کس که وی را از رفتن بازدارد گردن وی بزند، و همچنان بسرای فرود رود، و سوی پسر ننگرد، و از سرای عدنانی بیاغ فرود رود، و بردست راست باغ حوضی است و بر کران آن خانه برجپ؛ درون آن خانه رود و دیوارهای آنرا نیکو نگاه کند تا برچه جمله است و در آن خانه بیند^۴ و در وقت باز گردد چنانکه با کس سخن نگوید و بسوی غزنین باز گردد. و سبیل قتلغ تکین حاجب بهشتی آن است که برین فرمان کار کند اگر جانش بکار است، و اگر محابائی کند جانش برفت. و هریاری که خیل‌تاش را بیاید داد بدهد^۵ تا بموقع رضا باشد بمشیه الله و عونه والسلام.

این نامه چون نوشته آمد خیل‌تاش را پیش بخواند و آن گشادنامه را مهر کرد و بوی داد و گفت: چنان باید که بهشت روز بهرات روی و چنین و چنان کنی و همه حالهای شرح کرده معلوم کنی، و این حدیث را پوشیده داری. خیل‌تاش زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم. و باز گشت. امیر نوشتگین خاصه را گفت اسبی نیک رو از آخور خیل‌تاش را باید داد و پنج هزار درم. نوشتگین بیرون آمد و در دادن اسب و سیم و به گزین^۶ کردن اسب روزگاری کشید، و روز را می بسوخت^۷ تا نماز شام را^۸ راست کرده بودند و بخیل‌تاش دادند و وی برفت تازان.

و آن دیو سوار نوشتگین، چنانکه باوی نهاده بود، بهرات رسید، و امیر مسعود بر

(۱) یب مج بوئاق من (۲) یب نشسته شاید نشست (۳) مو گشاده نامه مراد نامه سرگشاده است مثل فرمانها و منشورها (۴) در چیزی دیدن یعنی بدقت نظر کردن. (۵) یعنی قتلغ تکین (۶) به گزین یعنی انتخاب بهتر (۷) روز را سوختن یعنی روز گذراندن، وقت تلف کردن (۸) یعنی وقت نماز شام کار به گزین کردن را تمام کردند

ملطفه واقف گشت و مثال داد تا سوار را جائی فرود آوردند، و در ساعت فرمود که تا کچ کران را بخوانند و آن خانه سپید کردند و مهره^۱ زدند که گوئی هرگز بران دیوارها نقش نبوده است، و جامه افکندند^۲ و راست کردند و قفل برنهادند، و کس ندانست که حال چیست.

و بر اثر این دیوسوار، خیلتناش در رسید روز هشتم چاشتگاه فراخ، و امیر مسعود در صفه^۳ سرای عدنانی نشسته بود باندیمان. و حاجب قتلغ تکین بهشتی بر درگاه نشسته بود بادیگر حجاب و حشم و مرتبه داران. و خیلتناش در رسید، از اسب فرود آمد و شمشیر بر کشید و دبوس درکش^۴ گرفت و اسب بگذاشت. در وقت قتلغ تکین برپای خاست و گفت چیست؟ خیلتناش پاسخ نداد و گشادنامه بدو داد و بسرای فرود رفت. قتلغ گشاد نامه را را بخواند و بامیر مسعود داد و گفت چه باید کرد؟ امیر گفت هر فرمانی که هست بجای باید آورد. و هزاهز^۵ در سرای افتاد. و خیلتناش میرفت تا بدر آن خانه و دبوس در نهاد و هر دو قفل بشکست و در خانه باز کرد و در رفت، خانه دید سپید پا کیزه مهره زده و جامه افکنده، بیرون آمد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت بندگان را از فرمان برداری چاره نیست، و این بی ادبی بنده بفرمان سلطان محمود کرد، و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه بدیده باشم بازگردم، اکنون رقم امیر مسعود گفت تو بوقت آمدی و فرمان خداوند سلطان پدر را بجای آوردی اکنون بفرمان ما یک روز بیاش، که باشد که بغلط نشان خانه بداده باشند، تا همه سرایها و خانها بتو نمایند. گفت فرمان بردارم هر چند بنده را این مثال نداده اند و امیر بر نشست و بدو فرسنگی باغی است که بیلاب^۶ گویند، جای^۷ حصین که وی را و قوم را آنجا جای بودی، و فرمود تا مردم سرایها جمله آنجا رفتند، و خالی کردند، و حرم

(۱) مهره زدن اصطلاح بنائی است که امروز هم هست مهره ماله ایست از سنگ و مانند آن که برای هموار کردن بر سطح میکشند (۲) یعنی پارچه یا برده آویختند (۳) کش در اینجا گویا بمعنی زیر بغل است این معنی را فرهنگها نوشته اند و امروز هم معروف است دبوس درکش گرفت یعنی در زیر بغل نهاد. (۴) هزاهز در اینجا بمعنی جنبش و آشوب است. تاج المصادر میگوید: الهزهزه جنبانیدن قاموس میگوید الهزهزه والهزهزه تحريك البلاب للناس والحروب (۵) مو بیلاب (۶) ظ جایی.

و غلامان برفتند، و پس خیل‌تاش را قتلغ‌تگین بهشتی و مشرف و صاحب برید کرد همه سرایها بر آوردند و يك يك جای بدو نمودند تا جمله بدید و مقرر گشت که هیچ خانه نیست بر آن جمله که آنها کرده بودند، پس نامها نبشتند بر صورت این حال، و خیل‌تاش را ده هزار درم دادند و باز گردانیدند، و امیر مسعود رضی الله عنه بشهر باز آمد. و چون خیل‌تاش بغزنین رسید و آنچه رفته بود بتمامی بازگفت و نامها نیز بخوانده آمد، امیر محمود گفت، رحمة الله علیه، برین فرزند من دروغها بسیار میگویند. و دیگر آن جست و جو بهافرأ برید. و هم بدان روزگار جوانی و کودکی خویشتن را ریاضتها کردی چون زور آزمودن و سنک گران بر داشتن و کشتی گرفتن و وی فرموده بود تا آوارها^۱ ساخته بودند. از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان را، و چند بار دیدم که بر نشست، روزهای سخت صعب سرد، و برف نیک قوی، و آنجا رفت و شکار کرد و پیاده شد، چنانکه تا میان دو نماز چندان رنج دید که جز سنک خاره بمثل آن طاقت ندارد. و پای در موزه کردی برهنه در چنان سرما و شدت و گفتمی «بر چنین چیزها خوی باید کرد تا اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند» و همچنین بشکار شیر رفتی تاختن^۲ اسفزار و ادرسکن^۳ و ازان بیشها بفراه و زیرکان و شیرنر^۴ چون بر انجا بگذشتی^۵ به بست و بغزنین آمدی. و پیش شیرتنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را یاری دادندی. و او از آن چنین کردی که چندان زور و قوت دل داشت که اگر سلاح بر شیر

(۱) کذا درفا ولی در سایر نسخهها «آوازا» ست در حاشیه یب میگوید «درین ایام آن آوازا را تیپچه گویند و مردم هرات و خراسان در روستاها دارند» کلمه «تیپچه» که امروز در خراسان مستعمل است نام آلتی است که آواز کبک از آن درمیآوردند و برای شکار کبک بکار میبرند ولی سندی در دست نیست که این آلت را وقتی آواز هم نامیده باشند بعلاوه دنباله مطلب نشان میدهد که مقصود از این کلمه يك قسم جانی و محلی بوده است چه میگوید: بر نشست و انجا رفت الخ شاید آوار بمعنی خاکریز و سنگر و امثال آن باشد که با کلمه «آوار» مستعمل امروز مناسب دارد.

(۲) کذا در یب و موج. درفا: تاختن اسفزار (؟) مو تاختن اسفزار و همه مشکوک است، شاید «تاچمن اسفزار» بوده است زیرا این محل بداشتن چمن و نیزاه معروف است (رک، تعلیقات) و در عبارت بعد هم هست که «و از آن بیشها الخ»

(۳) ادرسکن بروزن مرد افکن شهری است در شرقی اسفزار (رک لسترئج و بارتلد)

(۴) این کلمه «شیرنر» معلوم نشد و در همه نسخهها چنین است و محتمل است غلط باشد

(۵) یب عبارت «چون برانجا بگذشتی» را «بکشتی و بیستی» کرده است که با کلمه

شیرنر «مناسب باشد، و در دیگر نسخهها نیست.

زدی و کارگر نیامدی بمردی و مکابره^۱ شیر را بگرفتی و پس بزودی بگشتی .
 و بدان روزگار که بمولتان میرفت تا انجا مقام کند ، که پدرش ازوئی بیازرده بود
 از صورتها که بکرده بودند - و آن قصه دراز است - و در حدود کیکانان^۲ پیش شیر شد
 و تب چهارم^۳ میداشت و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خستی^۴ کوتاه
 دسته قوی بدست گرفتی و نیزه سطر کوتاه تا اگر خشت بینداختی و کاری نیامدی آن
 نیزه بگزاردی بزودی و شیر را برجای بداشتی ، آن بزور و قوت خویش کردی ، تا شیر
 می پیچیدی برنیزه تا انگاه که سست شدی و بیفتادی . و بودی که شیر ستیزه کارتر بودی ،
 غلامان را فرمودی تا در آمدندی و بشمشیر و ناچنخ^۵ پاره پاره کردند ، این روز چنان
 افتاد که خشت بینداخت شیر خویشتن را درزدید تا خشت باوی نیامد و زبر^۶ سرش بگذشت .
 امیر نیزه بگذارد و بر سینه وی زد زخمی استوار ، اما امیر از ان ضعیفی چنانکه بایست
 او را برجای نتوانست داشت و شیر سخت بزرگ و سبک و قوی بود ، چنانکه به نیزه
 در آمد و قوت کرد تا نیزه بشکست و آهنگ امیر کرد . پادشاه با دل و جگر دار بدودست
 بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد ، و امیر او را فرود افشرد و غلامان
 را آواز داد ، غلامی که او را قماش گفتی و شمشیر دار بود ، و در دیوان او را جاندار
 گفتندی ، در آمد و بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد ، و همه حاضران
 بتعجب بماندند و مقرر شد که آنچه در کتاب نوشته اند از حدیث بهرام گور راست بود .

و پس از ان امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی . و دیدم وقتی
 در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار میکردی ، و روی پیل را از آهن بیوشیده بودند
 چنانکه رسم است ، شیری سخت از بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد ، امیر خستی

(۱) مکابره بزرگی بخرج دادن در تاج المصادر میگوید « المكابره با کسی بیزرگی
 نورد کردن و چیزی که میدانی انکار کردن »

(۲) کیکانان یعنی ولایت کیکان که معربش قیقان است کلمه قیقان در باقوت مشترك است
 و در اینجا مقصود ولایتی است در سند بجانب خراسان (۳) این اسم که در کتاب السامی هم آمده
 است ترجمه کلمه ربع است که يك قسم تب نوبه ایست و امروز هم در اصطلاح طب هست .

(۴) خشت حربه بوده است مانند نیزه کوتاهی که پرتاب می کرده اند و بقول برهان
 ریسمانی و حلقه بی داشته الخ (رك برهان) (۵) ناچنخ بتقدیم ج برخ ، بر وزن آوخ نومی از تبرزین .

(۶) یعنی وازبر یب از، مو بر

بینداخت و بر سینه شیر زد چنانکه جراحی قوی کرد، شیر از درد و خشم يك جست کرد چنانکه بقفای پیل آمد، و پیل می طپید، امیر بزانو درآمد و يك شمشیر زد چنانکه هر دو دست شیر قلم کرد، شیر بزانو افتاد و جان بداد، و همگان که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر خویش از کسی یاد ندارند.

و پیش آنکه بر تخت ملك نشسته بود، روزی سیر^۱ کرد، و قصد هرات داشت، هشت شیر در يك روز بکشت و یکی را بکمند بگرفت، و چون بخیمه فرود آمد نشاط شراب کرد، و من که عبدالغفارم ایستاده بودم، حدیث آن شیران خاست و هر کسی ستایشی میگفت، خواجه بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و بیتی چند شعر گفت بغایت نیکو چنانکه او گفتی، که یگانه روزگار بود در ادب و لغت و شعر، و آن ابیات امیر را سخت خوش آمد، و همگان بیسندیدند و نسخت کردند و من نیز کردم، اما از دست من شده است، بیتی چند که مرا یاد بود درین وقت، هشتم - هر چند که برولی^۲ نیست - تا قصه تمام شود

والابیات للشیخ ابی سهل الزوزنی فی مدح السلطان الاعظم

مسعود بن محمود رضی الله عنهما، شعر: ^۲

السيف والرمح والنشاب والوتر	غنيت عنها وحاكي رأيك القدر
ما ان نهضت لامر عز مطلبه	الا اثنت و في اظفارك الظفر
من كان يصطاد في ركض ثمانية	من الضراغم هانت عنده البشر
اذا طلعت فلاشمس ولا قمر	واذ سمحت فلا بحر ولا مطر

واین مهتر راست گفته بود، که درین پادشاه این همه بود زیادت، و شعر درونیکو آمدی و حاجت نیامدی که بدانکه گفته اند احسن الشعرا کذبه دروغی بایستی گفتن.

(۱) کذا و صحت آن محل تردید است

(۲) مومج دلی (بادال) و ظاهراً غلط است. بعقیده ما این کلمه بماله « ولاء » است

بمعنی توالی، و مراد این است که این اشعار مرتب و متوالی نیست. بتمام این جمله و جمله بعدرا حذف کرده و گویا برای اشکال همین کلمه،

(۳) تصور میکنیم این عبارت عربی تماماً العاقی باشد

شجاعت و دل و زهره اش این بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را که او را بومطیع سکزی گفتندی يك شب شانزده هزار دینار بخشید، و این بخشیدن را قصه ایست: ابن بومطیع مردی بود با نعمت بسیار از هر چیزی، و پدری داشت بو احمد خلیل نام شبی از اتفاق نيك بشغلی بدرگاه آمده بود^۱ که با حاجب نوبتی شغل داشت، و وی^۲ بماند، بجانب خانه چون می بازگشت^۳ شب دور کشیده بود اندیشید نباید که در راه خللی افتد، در دهلیز خاصه مقام کرد. و مردی شناخته بود و مردمان اورانیکو حرمت داشتندی. سپاه داران او را لطف کردند و او قرار گرفت. خادمی بر آمد و محدث خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود، آزاد مرد^۴ بو احمد برخاست با خادم رفت، و خادم پنداشت که او محدث است، چون او بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد، امیر آواز ابو احمد بشنود بیگانه، پوشیده نگاه کرد، مرد را دید، هیچ چیز نگفت تا حدیث تمام کرد، سخت سره و نفز قصه بود، امیر آواز داد که تو کیستی؟ گفت بنده را بو احمد خلیل گویند، پدر بومطیع که هنباز خداوند است. گفت برپسرت مستوفیان چند سال حاصل فرود آورده اند؟ گفت شانزده هزار دینار گفت آن حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق حرمت او را پیر دعای بسیار کرد و باز گشت، و غلامی ترك ازان. پسرش بسرای امیر آورده بودند تا خریده آید، فرمود که آن غلام را نیز باید داد، که نخواهیم و بهیچ حال حال روا داشته نباید که از ایشان چیزی در ملك ما آید. و ازین تمام تر همت و مروت نباشد. و زین زیادت نیز بسیار بخشید مانك^۵ علی میمون را. و این مانك مردی بود از کدخدایان غزنین، و بسیار مال داشت. و چون گذشته شد از وی اوقاف و چیز بی اندازه ماند و رباطی که خواجه امام بو صادق تباّنی ادام الله سلامته انجا نشیند. و حدیث این امام آورده آید سخت مشبع بجایگاه خویش انشاء الله عزوجل. قصه مانك علی میمون با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هر سالی بسیار آچارها^۶ و کامها^۷ [ی] نیکو ساختی و پیش

(۱) یعنی بو احمد بدر بو مطیع (بقریه ذیل حکایت) (۲) کذا در همه نسخه ها و ط

« و دبری بماند » (۳) مو « حاجب چون بغانه باز گشت شب الخ مج « بجانب خانه

باز نگشت که شب بسی گذشت اندیشید الخ » یب : « بجانب خانه نرفت چه شب الخ »

(۴) فا : زاد مرد (۵) کذا (۴) (۶) حاشیه یب : آچار ترشی

(۸) کامه را دو حاشیه یب بمعنی پیرو کشک و امثال آن نوشته است و گویا نغورش مخصوصی است.

امير محمود رحمة الله عليه بردی . چون نخست ملك بامير مسعود رسيد و از بلخ بغزین آمد آچار بسيار و کرياسها از دست رشت پارسا زنان پيش آورد . امير را سخت خوش آمد و وی را بنواخت و گفت از گوسپندان خاص پدرم رحمة الله عليه وی بسيار داشت ، يله کردم بدو ، و گوسپندان خاص مانيز که از هرات آورده اند وی را بايد داد تا آن را اندیشه دارد . و در شمار بايد که باوی مساهلت رود چنانکه او را فائده تمام باشد ، که وی مردی پارساست و ما را بکاراست . فرمان او را بمسارعت پيش رفتند . و ديگر سال امير بلخ رفت که اينجا مهمات بود چنانکه آورده آيد ، مانك علي ميمون بر عادت خویش بسيار آچار فرستاد ، و بر آن پيوست قدید^۱ و هر چیزی ، و از ميكائيل بزاز که دوست او بود درخواست تا آن را پيش برد ، و نسخت شمار خویش نیز بفرستاد که بروی پنجاه هزار دينار و شانزده هزار گوسپند حاصل است ، و قصه نبشته بود و التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دارد بکسی ديگر داده آيد ، که وی پير شده است و آنرا نمی تواند داشت ، و مهلتی و توقفی باشد تا او اين حاصل را نجم نجم^۲ بسه سال بدهد .

در آن وقت که ميكائيل بزاز پيش آمد و آن آچارها پيش آوردند و سر خمره هاباز کردند و چاشنی میدادند ، من که عبدالغفارم ايستاده بودم ، ميكائيل نسخت و قصه پيش داشت ، امير گفت : بستان و بخوان ، بستدم و هر دو بخواندم ، بخنديد و گفت « مانك راحق بسيار است در خاندان ما ، اين حاصل و گوسپندان بدو بخشيدم ، عبدالغفار بيدار است يفا رود و بگويد مستوفيان را تا خط بر حاصل و باقی او کشند » . و مثال نبشتم و توقيع کرد ، و مانك نظری يافت بدین بزرگی . سخت بزرگ همتی و فراخ حوصله بايد تا چنین کردار تواند کرد . ايزد عزّ ذکره بر آن پادشاه بزرگ رحمت کنداد .

و ازین بزرگ تر و بانام تر ديگری است در باب بوسعيد سهل ، و اين مردم دنی دراز کدخدای

(۱) حاشیه پب : قدید گوشت خشکانیده و اکنون نیز در ترکستان و افغانستان مرسوم است که در تير ماه و ديمه گوسفندان بر واری بکشند و در زمستان در وقت باریدن برف و باران ازان خورشهای مخصوص سازند و آن خورشها در نزد آن طوایف مطبوع و مرغوب است .

(۲) نجم در اینجا بمعنی دغه و قسط است ، نجم نجم یعنی باقسط .

و عارض امیر نصر سپاه سالار بود، برادر سلطان محمود، تغمد هم^۱ الله، برحمته چون نصر گذشته شد، از شایستگی و بکار آمدگی این مرد محمود شغل همه ضیاع غزنی خاص^۲ بدو مفوض کرد، و این کار برابر صاحب دیوانی غزنی است، و مدتی در از این شغل را براند. و پس از وفات سلطان محمود امیر مسعود مهم صاحب دیوانی غزنی بدو داد باضیاع خاص بهم، و قریب پانزده سال این کارها میراند، پس بفرمود که شمار وی بیاید کرد. مستوفیان شما روی بازنگریستند هفده بار هزار درم بروی حاصل محض بود، و او را از خاص خود هزار هزار درم تنخواه بود، و همگان می گفتند که حال بوسعید چون شود با حاصلی بدین عظیمی؟ چه دیده بودند که امیر محمود با معدل دار^۳ که او عامل هرات بود و باسعید خاص که او ضیاع غزنین داشت و عامل گردیز^۴ که بر ایشان حاصلها فرود آمد چه سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن و شکنجهها اما امیر مسعود را شرمی و رحمتی بود تمام، و دیگر که بوسعید سهل بروزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای پسندیده از دل کرده بود و چه بدان وقت که ضیاع خاص داشت در روزگار امیر محمود. چون حاصلی بدین بزرگی از ان وی بر آن پادشاه امیر مسعود^۵ عرضه کردند گفت طاهر مستوفی و بوسعید را بخوانید، و فرمود که این حال مرا مقرر باید گردانید. طاهر یاب باب نازمیراند و باز مینمود تا هزار هزار درم بیرون آمد که ابوسعید را هست و شانزده هزار هزار درم است که بروی حاصل است و هیچ جا پیدا نیست، و مالا کلام فیه که بوسعید را از خاص خویش بیاید داد. امیر گفت یا باسعید، چه گوئی و روی این مال چیست؟ گفت زندگانی خداوند در ازباده، اعمال غزنی دریائی است که غور و عمق آن پیدا نیست و بخدای عزوجل

(۱) کذا و شاید مراد هردو امیر و بوسعید است (۲) یعنی ضیاع خاص غزنی

(۳) کذا در یب و مج. در قامو: معدل وار. و هر دو مجهول و مشکوک است.

(۴) گردیز را یاقوت در ردیف کلمات باکاف تازی آورده و حاشیه یب نیز بتازی بودن

کاف آن تصریح کرده است ولی امروز با کاف تلفظ میشود و اگر هم واقعا مرکب از گر یعنی کوه باشد باید با کاف باشد، بهر حال بگفته یاقوت ولایتی است میان غزنه و هند.

(۵) مج « امیر مسعود » ندارد. یب « پادشاه حلیم و کریم یعنی امیر مسعود »

و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی چندین ساله است و این حاصل حق است خداوند را بربنده . امیر گفت این مال بتوبخشیدم که ترا این حق هست ، خیز سلامت بخانه باز گرد . بوسعید از شادی بگریست سخت بدرد ، طاهر مستوفی گفت جای شادی است نه جای غم و گریستن ، بوسعید گفت ازان گریستم که ما بندگان چنین خداوند را خدمت میکنیم با چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما ، و اگر وی رعایت و نواخت و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد . امیر وی را نیکوئی گفت و باز گشت . و ازین بزرگتر نظر نتواند بود و همگان رفتند ، رحمة الله علیهم اجمعین .

و آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود چنانکه در يك شب علوی زینبی^۱ را که شاعر بود يك پیل وار^۲ درم بخشید ، هزار هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم آمدی ، و فرمود تا آن صلت گران را بر پیل نهادند و بخانه علوی بردند . هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش را خود اندازه نبود که چند بخشیدی شعرا را و هم چنان ندیمان و دبیران را و چاکران خویش را ، که بهانه جستی تا چیزی شان بخشیدی . و بابتدای روزگار با فراط ترمی بخشید و در آخر روزگار آن باد لختی سست گشت . و عادت زمانه چنین است که هیچ چیز بريك قاعده بنماند و تغییر بهمه چیزها راه یابد . و در حلم و ترحم بمنزلی بود چنانکه يك سال بغزین آمد از فرایشان تقصیرها پیدا آمد و گناهان ناد رگذاشتنی^۳ ، امیر حاجب سرای را گفت : این فرایشان را که بیست تن اند ایشانرا بیست چوب باید زد . و حاجب پنداشت که هر یکی را بیستگان چوب فرموده است ، یکی را بیرون خانه فرو کوفتند و چون سه چوب بزدند بانك بر آورد . امیر گفت هر یکی را یکی چوب فرموده بودیم و آن نیز بخشیدیم ، مزید . همگان خلاص یافتند . و این غایت

(۱) کذا دریب و مج و نسخه بدل مو . در متن مو زینبی نسخه بدل دیگرش : زینبی ،

فا : ربی (۲) . احتمال قوی می رود که « زینتی » باشد ، همان که در باب الالباب (ج ۲ ص ۳۹) نامبرده

شده است (۲) پیل وار وزنی بوده است (۳) مج گذشتی .

حلیمی و کریمی باشد، چه نیکوست العفو عند القدره .

و بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد و میان امیران و فرزندان او مسعود و محمد مواضعی که نهادنی بود بنهاد؛ امیر محمد را آن روز اسب بردرگاه اسب امیر خراسان خواستند، و وی سوی نسابور بازگشت، و امیران محمود و مسعود، پدر و پسر دیگر روز سوی ری کشیدند. چون کارها بر آن جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت درست کرد بازگشتن را، و^۱ فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک وی بزبان بوالحسن عقیلی که پسر محمد را چنانکه شنودی بر درگاه ما اسب امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفت مائی و فرمان ما بدین ولایت بی اندازه میدانی، چه اختیار کنی که اسب تو اسب شاهنشاه خواهند یا اسب امیر عراق؟ امیر مسعود چون این پیغام پدر بشنود برپای خاست و زمین بوسه داد و پس بنشست و گفت « خداوند را بگوی که بنده بشکر این نعمتها چون تواند رسید که هر ساعتی نواختی تازه می یابد بخاطر نا گذشته . و بر خداوندان و پدران بیش از آن نباشد که بندگان فرزندان خویش را نامهای نیکو و بسزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند، و بر ایشان^۲ واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند تا بدان زیادت نام گیرند . و خداوند بنده را نیکوتر نامی ارزانی داشت و آن مسعود است و بزرگ تر آن است که بروزن نام خداوند است که همیشه باد، و امروز که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند بفرمانی که هست، واجب کند که برین نام که دارد بماند تا زیادتها کند . اگر خدای عزوجل خواهد که مرا بدان نام خوانند، بدولت خداوند بدان رسم ». این جواب بمشهد من داد که عبدالغفارم، و شنووم پس از آن که چون این سخنان با امیر محمود بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفته بود که « سخت نیکو میگوید، و مرد بهنر نام گیرد »

و در آن وقت که از گرگان سوی ری میرفتند امیر پدر و پسر رضی الله عنهما،

(۱) این جمله یا جمله بعد (و پیغام آمد الخ) اگر جواب « چون » باشد و او نمیخواهد .

(۲) یعنی بر فرزندان

چند تن از غلامان سرای امیر محمود چون قای اغلن و ارسلان و حاجب چابک که پس از آن از امیر مسعود رضی الله عنه حاجبی یافتند، و امیر بچه که سرغوغای غلامان سرای بود، و چند تن از سرهنگان و سروناقان^۱ در نهان تقرب کردند و بندگی نمودندی و پیغامها فرستادندی. و فراشی بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی. و اندک مایه چیزی ازین بگوش امیر محمود رسیده بود، چه امیر محمد در نهان کسان داشتی که جست و جوی کارهای برادر کردی و همیشه صورت او زشت میگردانیدی نزدیک پدر یک روز بمنزلی که آن را چاشت خواران گویند خواسته بود پدر که پسر را فرو گیرد، نماز دیگر چون امیر مسعود بخدمت درگاه آمد و ساعتی نبود و باز گشت؛ بوالحسن کرخی^۲ بر اثر بیامد و گفت سلطان میگوید باز مگرد و بخیمه نوبتی درنگ کن، که ما نشاط شراب داریم و میخواهیم که ترا پیش خویش شراب دهیم تا این نواخت بیابی. امیر مسعود بخیمه نوبت بنشست، و شاد شد بدین فتح، و در ساعت فراش پیر بیامد و پیغام آن غلامان آورد که خداوند هشیار باشد، چنان می نماید که پدر بر تو قصدی میدارد. امیر مسعود نیک از جای بشد و در سیاعت کس فرستاد بنزدیک مقدمان و غلامان خویش که هشیار باشید و اسبان زین کنید و سلاح باخویش دارید که رای چنین مینماید. و ایشان جنیدین گرفتند، و این غلامان محمودی نیز در گفت و گوی آمدند، و جنبش در همه لشکر افتاد، و در وقت آن خبر با امیر محمود رسانیدند، فرو ماند و دانست که آن کار پیش نرود و باشد که شری پبای شود که آن را دشوار در توان یافت نزدیک نماز شام بوالحسن عقیلی را نزدیک پسر فرستاد به پیغام که ما را امروز مراد میبود که شراب خوردیمی و تو را شراب دادیمی اما بیگانه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم، راست نیامد، بسعادت باز گرد که این حدیث باری افتاد^۳، چون سلامت آنجا رسیدیم این نواخت بیابی. امیر مسعود زمین بوسه داد و باز گشت

(۱) سروناق، و در سیاست نامه (ص ۷۵) و ناقبای ظاهراً سر دستة يك و نناق غلام است یعنی عده غلامی که در جمع يك و نناق (حجره) مقرر بوده اند، سروناق مثل سر خیل کلمه بی بوده است احتمال و شاق باشین لزوم ندارد. رك: تعلیقات (۲) کذا در همه نسخهها. و در تنمة الیتیمه (ج ۲ ص ۶۷) کرچی با جیم است رك: تعلیقات (۳) یعنی موضوع شراب ماند تا بشهر ری برسیم

شاد کام . و در وقت پیر فراش بیامد و پیغام غلامان محمودی آورد که سخت نیکو گذشت ، و ما دردل کرده بودیم که اگر بامیر بیدی قصدی باشد شرعی بیای کنیم ، که بسیار غلام بما پیوسته اند و چشم بر ما دارند . امیر جوابی نیکوداد و بسیار بنواختشان و امیدهای فراوان داد و آن حدیث فرا برید . و پس ازان امیر محمود چند بار شراب خورد چه در راه و چه بری و پس شراب دادن این فرزند باز نشد تا امیر مسعود در خلوت با بندگان و معتمدان خویش گفت که پدر ما قصدی داشت اما ایزد عز ذکرة نخواست .

و چون بری رسیدند امیر محمود بدولاب فرود آمد بر راه طبرستان نزدیک شهر ، و امیر مسعود بعلی آباد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین ، و میان هردو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود . و هواسخت گرم ایستاد و مهتران و بزرگان سردابها فرمودند قیلوله را . و امیر مسعود را سردابه ساختند سخت پاکیزه و فراخ ، و از چاشتگاه تا نماز دیگر انجا بودی ، زمانی بخواب و دیگر بنشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن . یک گرمگاه^۱ این غلامان و مقدمان محمودی متنکر^۲ با بارانیهای^۳ کرباسین و دستارها در سرگرفته ، پیاده نزدیک امیر مسعود آمدند ، و پیروز وزیری خادم که ازین راز آگاه بود ایشان را باز^۴ خواست و بدان سردابه رفتند و رسم خدمت بجا آوردند ، امیر ایشانرا بنواخت و لطف کرد و امیدهای فراوان داد . گفتند زندگانی خداوند دراز باد ، سلطان^۵ پدر در باب توسخت بد است و میخواهد که ترا فرو تواند گرفت اما می ترسد ، و میدانند که همگان از اوسیر شده اند ، و می اندیشد که بلائی بزرگ بیای شود . اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای تو یکدلیم ، ویرا فرو گیریم ، که چون ما در شوریم بیرونیان^۶ با ما یار شوند و تو

(۱) گرمگاه میان روز که موقع گرمی هواس (ازبرهان) خاقانی میگوید

گرمگاهی که چو دوزخ بدمد باد سموم تف باحورا چون نکت حورا بیند

(۲) متنکر یعنی بحالت ناشناختگی (۳) بارانی بهمین معنی امروزی است یعنی لباسی که

در باران میپوشند . کتاب کلیله آورده است

باران کمان کامکارت را نا دوخته روز کار بارانی

(۴) کذا در همه نسخه ها و ظاهراً : بار (باراه) یعنی برای ایشان کسب اجازه ورود کرد

(۵) شاید : رأی سلطان الخ (۶) بیرونیان در قبال سرامیان

از غَضاضت برهی و ازرنج دل بیاسائی . امیر گفت « البته همداستان نباشم که ازین سخن بیندیشید ^۱ تا بگردار چه رسد ، که امیر محمود پدر من است ، و من توانم دید که بادی تیز بروی وزد . و مالشهای وی مرا خوش است ، و وی پادشاهی است که اندر جهان همتا ندارد . و اگر فالعیاذ بالله ازین گونه که شما میگوئید حالی باشد ، تا قیامت آن عار از خاندان مادور نشود . او خودپیر شده است و ضعیف گشته و نالان می باشد و عمرش سرآمده ؛ و من زندگانی وی خواهم تا خدای عزوجل چه تقدیر کرده است ، و از شما بیش از آن نخواهم که چون او را قضای مرگ باشد - که هیچ کس را از آن چاره نیست - دربیعت من باشید . » و مرا که عبدالغفارم فرمود تا ایشان را سوگند دادم و باز گشتمند .

و میان امیر مسعود و منوچهر قابوس والی کرگان و طبرستان پیوسته مکاتب بود سخت پوشیده چه آن وقت که بهراه میبود و چه بدین روزگار . مردی که وی را حسن محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت محدثی کرد و هم گاه از گاه نامه و پیغام آوردی و می بردی . و هر آنگاه که آن محدث را بسوی کرگان فرستادی بهانه آوردی که آنجا تخم سپرغمها ^۲ و ترنج و طبخها ^۳ و دیگر چیزها آورده میآید . و در آن وقت که امیران محمود و مسعود رضی الله عنهما بکرگان بودند و قصدی داشتند این محدث بستار - آباد ^۴ رفت نزدیک منوچهر ، و منوچهر او را بازگردانید با معتمدی از آن خویش ، مردی جلد و سخن گوی ، بر شبه اعرابیان و باژی و جامه ایشان ، و امیر مسعود را بسیار نزل فرستاد پوشیده بخطها و نامه ها و طرائف کرگان و دهستان ^۵ جز از آنچه در جمله انزال امیر محمود فرستاده بود . و یک بار و دوبار معتمدان او ، این محدث و یارش ، آمدند و شدند ، و کار بدان جایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی و سوگندی خواست چنانکه رسم است که میان ملوک باشد . پس یک شب در آن روزگار مبارک پس از نماز

(۱) یب مج : نیندیشید (۲) سپرغم یعنی ریحان و سبزی خوشبو (۳) کذا (۴) .

(۴) شکل دیگری است از کلمه استراباد (۵) کلمه دهستان مشترك است و در اینجا

مقصود ناحیه ایست که متصل بچرجان و در کنار دریای خزر بوده . یاقوت ان را بکسر دال ضبط کرده شرق شناسان آنرا مشتق از نام طایفه داهای (Daha) میدانند (بار تلد ، جغرافیای تاریخی ص ۱۷۴) و بنابراین

باید بفتح دال باشد

خفتن پرده داری که اکنون کوتوال قلعه سکاوند^۱ است در روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله، بیامد و مرا که عبدالغفارم بخواند - و چون وی آمدی بخواندن من مقرر گشتی که بمهمی مرا خوانده میآید - ساخته برقم با پرده دار یاقم امیر را در خرگاه تنها بر تخت نشسته و دویت و کاغذ در پیش و گوهر آئین خزینه دار - و او از نزدیکان امیر بود آن روز - ایستاده رسم خدمت بجا آوردم و اشارت کرد نشستن را، بنشستم. گوهر آئین را گفت دویت و کاغذ عبدالغفار را ده. وی دویت و کاغذ پیش من بنهاد و خود از خرگاه بیرون رفت. امیر نسخه عهد و سوگند نامه که خود نبشته بود بخط خود بمن انداخت، و چنان نبستی که از آن نیکوتر نبودی چنانکه دبیران استاد در انشاء آن عاجز آمدندی - و بوالفضل^۲ درین تاریخ بچند جای بیاورده و نسخهها و رقعههای این پادشاه بسیار بدست وی آمد - من نسخه تامل کردم نبشته بود که همی گوید مسعود بن محمود که بخدای عزوجل - و آن سوگند که در عهدنامه نویسند - که تا امیر جلیل فلك المعالی ابومنصور منوچهر بن قابوس با ما باشد - و شرایط را تا پایان تمامی آورده چنانکه از آن بلیغ تر نباشد و نیکوتر نتواند بود - چون برآن واقف گشتم گشتی طشتی بر سر من ریختند پر از آتش، و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم. وی اثر آن تحیر در من بدید گفت چیست که فروماندی و سخن نمیگوئی؟ و این نسخه چگونه آمده است؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد، برآن جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت، اما اندرین يك سبب است که اگر بگویم باشد که ناخوش آید و بموقع نیفتد، و بدستوری توانم گفت. گفت بگوی. گفتم بر رأی خداوند پوشیده نیست که منوچهر از پدر خداوند ترسان است، و پدر خداوند از ضعف نالانی امروز چنین است که پوشیده

(۱) یب معج بیکاوند (؟) سکاوند شهرکی بوده است جزء ولایت بامیان (حدود العالم ص ۶۴) لسترنج انرا سکیوند نوشته (ممالك خلافت شرقی: ص ۴۱۸) در تذکره هفت اقلیم (بنقل آقای قزوینی از او در تعلیقات لباب الالباب ص ۳۶۲) جایی را بنام سجاوند «از مضافات تومان لهورگر» فزنین دانسته است (۲) معج: چنانکه بوالفضل الخ. محتمل است که عباوت میان دو خط فاصله سخنی باشد از خود بوالفضل که در حشو کلام عبدالغفار گنجانده است.

نیست و بآخر عمر رسیده و بهمه پادشاهان و گردن کشان اطراف رسیده^۱ و ترسانند و خواهند که بانتقامی بتوانند رسید، و ایشان را مقرر است که چون سلطان گذشته شد امیر محمد جای او نتواند داشت و از وی تثبتی نیاید و از خداوند اندیشند، که سایه و حشمت وی در دل ایشان مقرر باشد و بمرادی نتوانند رسید. و ایمن چون توان بود بر منوچهر که چون این عهد بنزدیک وی رسد بتوقیع خداوند آراسته گشته، تقریبی کند و بنزدیک سلطان محمود فرستد و از آن بلائی خیزد تا وی بمراد خویش رسد و ایمن گردد. و پادشاهان حیلتها بسیار کرده اند که چون بمکاشفت و دشمنی آشکارا کاری نرفته است بزرگ و افتعال دست زده اند تا برفته است. و نیز اگر منوچهر این ناجوانمردی نکند امیر محمود هشیار و بیدار و گریز و بسیار دان است، و بر خداوند نیز مشرفان و جاسوسان دارد، و بر همه راهها طلائی گذاشته است و گماشته، اگر این کس^۲ را بجویند و این عهدنامه بستانند و بنزدیک وی برند از عهد^۳ این چون توان بیرون آمدن؟ امیر گفت راست همچنین است که تومیگوئی، و منوچهر برخواستن این عهد^۴ مصر^۵ بایستاده است که میداند که روز پدرم بپایان آمده است، جانب خویشتن را میخواهد که با ما استوار کند، که مردی زیرک و پیر و دورین است، شرم میآید که او را رد کنم با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود. گفتم صواب باشد که مگر چیزی نبسته آید که بر خداوند حجت نکند و نتواند کرد سلطان محمود، اگر نامه بدست وی افتد. گفت بر چه جمله باید نبشت؟ گفتم همانا صواب باشد نبشتن که «امیر رسولان و نامها پیوسته کرد و بما دست زد و تقریبا و خدمتهای بی ریا کرد و چنان خواست که میان ما عهدی باشد، ما او را اجابت کردیم که روا نداریم که مهتری در خواهد که با ما دوستی پیوندد و ما او را باززیم و اجابت نکنیم، اما مقرر است که ما بنده و فرزند و فرمان بر^۶ سلطان محمودیم و هر چه کنیم در چنین ابواب تابدولت بزرگ وی بازبندیم راست نیاید که چون بر این جمله نباشد نخست امیر ما را عیب کند و پس دیگر مردمان، و چون خجیل کنم من او را برنا کردن؟ و ناچار این عهد می باید کرد»، و عهدنامه نبستم پس بدین تشییب و قاعده:

(۱) یعنی خبر نالانی او (۲) یعنی حامل این نامه را

نسخة العهد

همی گوید مسعودبن محمود که بایزد و بزینهار ایزد و بدان خدای که نهان و آشکارای خلق داند که تاامیر جلیل منصور، منوچهر بن قابوس، طاعت دار و فرمان بردار و خراج گزار خداوند سلطان معظم ابوالقاسم محمود ناصر دین الله اطال الله بقائه باشد و شرایط آن عهد که او^۱ را بسته است و بسوگندان گران استوار کرده و بدان گواه گرفته نگاه دارد و چیزی از آن تغییر نکند، من دوست او باشم بدل و بانیت و اعتقاد، و با دوستان او دوستی کنم و با دشمنان او مخالفت و دشمنی، و معونت و مظاهرت خویش را پیش وی دارم، و شرایط یگانگی بجا آورم، و نوبت نیکو نگاه دارم وی را در مجلس عالی خداوند پدر و اگر نبوتی^۲ و نفرتی بینم جهد کنم تا آن را در یایم، و اگر رأی عالی پدرم اقتضا کند که مارا بری ماند او^۳ راهم برین جمله باشم، و در هر چیزی که مصالح ولایت و خاندان و تن مردمان بآن گردد^۴ اندر آن موافقت کنم، و تا او مطاوعت نماید و برین جمله باشد و شرایط عهدی را که بست نگاه دارد من با وی برین جمله باشم، و اگر این سوگندان را دروغ کنم و عهد بشکنم از خدای عزوجل بیزارم و از حول و قوه وی اعتماد بر حول و قوه خویش کردم، و از^۵ پیغامبران صلوات الله علیهم اجمعین. و کتب بتاریخ گذا

این عهدنامه را برین جمله بیرداخت و بنزدیک منوچهر فرستاد و او خدمت و بندگی نمود و دل او بیارامید^۶. اکنون نگاه باید کرد در کفایت این عبدالغفار دبیر در نگاهداشت مصالح این امیر زاده، و راستی و یکدلی تا چگونه بوده است. و این حکایتها نیز با آخر آمد و باز آمد بر سر کار خویش و براندن تاریخ و بالله التوفیق.

در مجلد پنجم بیاورده ام که امیر مسعود رضی الله عنه در بلخ آمد، روز یکشنبه

(۱) یعنی محمود را (۲) نبوت بتقدیم نون بر با یعنی دوری وجدایی

(۳) یعنی منوچهر را. (۴) گذا درسه نسخه، و مشوش بنظر میآید مج: ولایت و خاندان

آن باشد اندر آن (۵) عطف است به «خدای» یعنی و بیزارم از پیغامبران الخ

(۶) گویا در اینجا سخن عبدالغفار تمام میشود

نیمهٔ همدی الحجه سنه احدی و عشرين واربعمائنه ، شد ، و برانندن کارملك مشغول و گفتی جهان عروسی آراسته راماند [که] کار یکرویه شد و اولیا وحشم ورعایا بطاعت و بندگی این خداوند بیدار امیدند. و شغل در گاه همه بر حاجب غازی میرفت که سپاه سالار بود و ولایت بلخ و سمنگان او داشت ، و کدخدایش سعید صراف در نهان بروی مشرف بود که هر چه کردی پوشیده باز می نمودی ، و هر روزی بدرگاه آمدی بخدمت قریب سی سپر بزروسیم دیلمان و سپر کشان در پیش او می کشیدند ، و چند حاجب با کلاه سیاه و با کمر بند در پیش ، و غلامی سی در قفا چنانکه هر کسی بنوعی از انواع اسباب چیزی داشتی ، و ندیدم که خوارزم شاه یا ارسلان جاذب و دیگر مقدمان امیر محمود برین جمله بدرگاه آمدندی . و اسبش در سرای بیرونی بلخ آوردندی چنانکه [در] روزگار گذشته از ان امیر مسعود و محمد و یوسف بودی ، و در طارم دیوان نشستی تا آنگاه که بار دادندی و علی دایه و خویشاوندان و سالاران محتشم ، درون این سرای دکانی بود سخت دراز پیش از بار آنجا بنشستندی ، و حاجب غازی که بطارم آمدی بر ایشان گذشتی . و ناچار همگان برپای خاستندی و او را خدمت کردند تا بگذشتی . و این قوم را سخت ناخوش می آمد وی را در آن درجه دیدن ، که خرد دیده بودند او را ، و می ژکیدند و می گفتند و آن همه خطا بود و نا صواب که جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که بر کشیدند بر کشیدند و نرسد کسی را که گوید چرا چنین است ، که مأمون گفته است درین باب : نحن الدنیا من رفعاها ارتفع و من وضعناها اتضع . و در اخبار رؤسا خواندم که شناس - و او را افشین خواندندی از جنك بابل خرم دین بپرداخت و فتح بر آمد و بیغداد رسید ، معتصم امیر المؤمنین رضی الله عنه فرمود مرتبه داران را که چنان باید که چون شناس بدرگاه آید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا آنگاه که بمن رسد . حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش ، مرا شناس را پیاده شد ، حاجبش او را دید که میرفت و پایهایش درهم می آویخت ، بگریست ، و حسن بدید و چیزی نگفت ، چون بخانه

بازآمد حاجب را گفت چرا میگریستی؟ گفت ترا بدان حال نمی توانستم دید. گفت «ای پسر، این پادشاهان ما را بزرگ کردند و بما بزرگ نشدند، و تا با ایشانیم از فرمان برداری چاره نیست». و ژکیدن و کفتار آن قوم بحاجب غازی میرسانیدند و او میخندیدی و از آن باک نداشتی، که آن باد امیر محمود بود در سر او نهاده، که شغل مردی چون ارسلان جاذب را بدو داد که آن کار را ازو شایسته تر کس ندید، چنانکه این حدیث در تاریخ یمینی بیاورده ام. و درین باب مرا حکایتی نادر یاد آمد اینجا نبشتم تا بر آن واقف شده آید. و تاریخ بچنین حکایتها آراسته گردد:

حکایت فضل سهل ذوالریاستین با حسین بن المصعب.

چنین آورده اند که فضل وزیر مأمون خلیفه بمرو عتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت: پسر ت طاهر دیگر گونه شد و باد در سر کرد و خویشتن را نمی شناسد. حسین گفت ایهاالوزیر، من پیری ام درین دولت بنده و فرمان بردار، و دانم که نصیحت و اخلاص من شمارا مقرر است، اما پسر م طاهر از من بنده تر و فرمان بردار تر است، و جوابی دارم در باب وی سخت کوتاه اما درشت و دلگیر، اگر دستوری دهی بگویم. گفت دادم، گفت ایدالله الوزیر، امیر المؤمنین او را از فرو دست تر اولیا و حشم خویش بدست گرفت و سینه او بشکافت و دلی ضعیف که چنوی را باشد از انجا بیرون گرفت و دلی آنجا نهاد که بدان دل برادرش را، خلیفه چون محمد زبیده، بکشت، و با آن دل که داد آلت و قوت و لشکر داد، امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست، میخواهی که ترا کردن نهد و همچنان باشد که اول بود؟ بهیچ حال این راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اول بود. من آنچه دانستم بگفتم و فرمان تراست. فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخن نگفت، و از جای بشده بود. و این خبر بمأمون برداشتند سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت «مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پسرش کرد»، و ولایت پوشنک^۱ بدو داد که حسین به پوشنچ بود.

(۱) پوشنک = فوشنچ = پوشنچ، شهری بوده است در نزدیکی هرات رک تعلیقات.

و از حدیث حدیث شکافد، در ذوالریاستین که فضل سهل را گفتند و ذوالیمینین که طاهر را گفتند و ذوالقلمین که صاحب دیوان رسالت مأمون بود قصه دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود. چون محمد زبیده کشته شد و خلافت بمأمون رسید، دوسال و چیزی بمر و بماند، و آن قصه دراز است، فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و بعلویان آرد، مأمون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی ولی عهد از علویان کنی، و هر چند برایشان نماید تو باری از گردن خود بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده. مأمون گفت سخت صواب آمد، کدام کس را ولی عهد کنم؟ گفت علی بن موسی الرضا که امام روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام می باشد. گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو بیاید نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد، تا او کس فرستد و علی را از مدینه بیارد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمر و فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت عهد آشکارا کرده شود. فضل گفت امیر المؤمنین را بخط خویش ملطفه باید نبشت، در ساعت دویت و کاغذ و قلم خواست و این ملطفه را به نبشت و بفضل داد. فضل بخانه باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود به نبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد، و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد، که میلی داشت بعلویان، آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانه^۱ خویش نامزد کرد تا با معتمد مأمون بشد، و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند بارضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند. رضا را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود، اما هم تن در داد از آنکه از حکم مأمون چاره نداشت، و پوشیده و متکر بیغداد آمد وی را بجای نیکو فرود آوردند، پس يك هفته که بیاسوده بود در شب طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه بخط مأمون بروی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که بفرمان امیر المؤمنین

خداوندم ترا بیعت خواهم کرد، و چون من این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند. رضا روحه الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است، طاهر دست چپ پیش داشت. رضا گفت این چیست؟ گفت راستم مشغول است به بیعت خداوندم مأمون، و دست چپ فارغ است، ازان پیش داشتم. رضا از آنچه او بکرد اورا بیسندید و بیعت کردند. و دیگر روز رضا را گسیل کرد با کرامت بسیار، اورا تا بمر و آوردند، و چون بیاسود، مأمون خلیفه در شب بیدار وی آمد و فضل سهل باوی بود، و یکدیگر را گرم پیرسیدند، و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت باز گفت، مأمون را سخت خوش آمد، و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود، گفت ای امام، آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید، من آن چپ را راست نام کردم. و طاهر را که ذوالیمینین خوانند سبب این است. پس از آن آشکارا گردید کار رضا، و مأمون اورا ولی عهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد، و نام رضا بردم و دینار و طراز جامها نبشتند، و کار آشکارا شد. و مأمون رضا را گفت ترا وزیر و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد. او گفت یا امیر المؤمنین فضل سهل پسند^۱ باشد که او شغل کدخدائی مرا تیمار دارد، و^۲ علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامها نویسد. مأمون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند. فضل را ذوالریاستین ازین گفتندی و علی سعید را ذوالقلمین. آنچه غرض بود بیاوردم ازین سه لقب، و دیگر قصه بجا ماندم که دراز است و در تواریخ پیدا است.

و حاجب غازی بردل محمودیان کوهی شد هر چه ناخوش تر، و هر روز کارش بریبالا بود و تجملی^۳ نیکوتر، و نواخت امیر مسعود رضی الله عنه از حد و اندازه بگذشت از نان دادن و زبر همگان نشانیدن و بمجلس شراب خواندن و عزیز کردن و با خلعت فاخر باز گردانیدن، هر چند غازی شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی گربزتر و بسیار دان تر

(۱) مو بسنده (۲) عطف است به «فضل سهل» یعنی علی سعید پسند (یا بسنده)

باشد الخ . (۳) شاید : تجملش

خود مردم نتواند بود، محسودتر^۱ و منظورتر گشت، و قریب هزار سوار ساخت و فراخور آن تجمل و آلت، و آخر چون کار بآخر رسید چشم بد در خورد، که محمودیان از حیلت نمی آسودند، تا مرد^۲ را بگزین آوردند، و قصه که او را افتاد بیارم بجای خویش که اکنون وقت نیست. و امیر سخن لشکر همه باوی گفتی، و درباب لشکر پای مردهها^۳ او میکرد، تا جمله روی بدو دادند چنانکه هر روز چون از در کوشک باز گشتی کوبه سخت بزرگ باوی بودی. و محمودیان حیلت می ساختند و کسان را فراز میکردند تا از وی صورتهای می بنگاشتند، و امیر البته نمی شنود، و بروی چنین چیزها پوشیده نشدی. و از وی دریافته تر و کریم تر و حلیم تر پادشاه کس ندیده بود و نه در کتب خوانده. تا کار بدان جایگاه رسید که یک روز شراب میخورد و همه شب خورده بود، بامدادان در صفا بزرگ بار داد و حاجبان بر رسم پیش رفتند و اعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند بر ترتیب، و می نشستند و می ایستادند، و غازی از در درآمد، و مسافت دور بود تا صفا، امیر دو حاجب را فرمود که پذیره سپاه سالار روید، و بهیچ روزگار هیچ سپاه سالار را کس آن نواخت یادداشت، حاجبان برقتند و بمیان سرای بغازی رسیدند، و چند تن پیش از حاجبان رسیده بودند و این مژده داده، و چون حجاب بدو رسیدند سرفروُد بُرد و زمین بوسه داد، و او را بازو ها بگرفتند و نیکو بنشانند، امیر روی سوی او کرد گفت «سپاه سالار ما را بجای برادر است، و آن خدمت که او کرد ما را بنشاور و تا این غایت؛ بهیچ حال بر ما فراموش نیست، و بعضی را ازان حق گزارده آمد و بیشتر مانده است که بروزگار گزارده آید. و می شنویم گروهی را ناخوش است سالاری تو، و تلبیس می سازند. و اگر تضریبی کنند تا ترا بما دل مشغول گردانند نگر تادل خویشان را مشغول نکنی، که حال تو نزدیک ما این است که از لفظ ما شنودی». غازی برپای خواست و زمین بوسه داد و گفت چون رأی عالی در باب بنده

(۱) ارتباط این جمله با مطلب پیش واضح نیست. احتمال آن که جواب «هر چند» باشد، در صورتی که ظاهراً جمله «هر چند» دنباله جمله پیشتر است. احتمال دیگر آنکه هبلرتی مانند «و هر روز» یا «و پیوسته» افتاده باشد (۲) مو: مراورا یب: تا مرد را ییفکنند و بگزین آوردند موقوف شده (۳) پایمردی بمعنی وساطت و پا درمیانی.

برین جمله اسبت بنده از کس باک ندارد. امیر فرمود تا قبای خاصه آوردند و فرا پشت او کردند، برخاست و بیوشید و زمین بوسه داد، امیر فرمود تا کمر شکاری آوردند مرصع بجواهر، و وی را پیش خواند و بدست عالی خویش بر میان او بست. او زمین بوسه داد و باز گشت با کرامتی که کس مانند آن یاد نداشت.

و استادم بوضر رحمة الله علیه بهرات چون دل شکسته همی بود، چنانکه باز نموده ام پیش ازین، و امیر رضی الله عنه او را بچند دفعه دل گرم میکرد تا قوی دل تر باشد. و درین روزگار ببلخ نواختی قوی یافت، و مردم حضرت چون در دیوان رسالت آمدندی سخن با استادم گفتندی هر چند طاهر حشمتی گرفته بود. و مردمان طاهر را دیده بودند پیش بوضر ایستاده در وکالت در این پادشاه. و طارم سرای بیرون دیوان مابود، بوضر هم برانجا که بر روزگار گذشته نشستی، بر چپ طارم که روشن تر بوده است، بنشست. و خواجه عمید ابوسهل ادام الله تأییده که صاحب دیوان رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ زاد ناصر دین الله که همیشه این دولت باد، و بوسهل همدانی^۱ آن مهتر زاده زیبا که پدرش خدمت کرده وزراء بزرگ را و امروز عزیزا و مکر مابرجای است، و برادرش ابوالقاسم نیشابوری^۲ سخت استاد و ادیبک بو محمد در غاری^۳ مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعر و لیکن در دبیری پیاده، در چپ طاهر بنشستند. و دویتی سیمین سخت بزرگ پیش طاهر بنهادند بر یک دورش دیبای سیاه، و عراقی دبیر، بوالحسن، هر چند نام کفایت^۴ بروی بود خود

(۱) کذا در مو وفا. در یب حمدوی. مج حمدونی و بسیار بعید است که بوسهل حمدوی معروف باشد چه کسی که تا دیروز وزارت داشته و پس ازین بشغل اشراف مملکت گبایسته میشود، چنانکه در کتاب خواهد آمد، بعید است که جزء دبیران زیر دست طاهر شده باشد احتمال میدهم این نام، مانند چند نام دیگری که میآید، تحریف شده باشد شاید «بوالعلاء همدانی» باشد که در تته الیتیه (ج ۱ ص ۱۰۷) نامش آمده است چه بعضی از اوصاف مذکور در کتاب بر او تطبیق میشود. رک تته (۲) این عبارت و این نام برای ما مجهول است، مرجع ضمیر «برادرش» کیست؟ «ابوالقاسم نیشابوری» برادر «بوسهل همدانی» کدام است؟ محل مناسب ذکر ابوالقاسم طائی است (تته ج ۱ ص ۱۰۷) که مثل همدانی و طاهر از ری آمده بوده است و بعد هم با طاهر بری باز گشته، یا بولقاسم حریش. رک تته (۳) کذا درفا درمو: غازی، یب: دلودیک بومحمد غازی، مج: فقط «بومحمد» دارد. برای ماقرب بیقین است که در غاری و غازی محرف «دو غاهاهی» است و داود بیک محرف ادیبک و مراد ابومحمد دو غابادی مذکور در تته الیتیه ج ۲ ص ۱۸ است (۴) کذا و ظاهراً کتاب

بدیوان کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر راندی، و محلی تمام داشت در مجلس این پادشاه. این روز که صدور دیوان و دبیران برین جمله بنشستند وی در طارم آمد و بر دست راست خواجه بونصر بنشست در نیم ترك چنانکه در میانه هر دو مهتر افتاد در پیش طارم و کار راندن گرفت. و هر کس که در دیوان رسالت آمدی از محشم و نامحشم چون بونصر را دیدی ناچار سخن با وی گفتی، و اگر نامه بایستی از وی خواستندی. و ندیمان که از امیر پیغامی دادندی در مهمی از مهمات ملك که بنامه پیوستی هم بابونصر گفتندی، تا چنان شد که از این جانب کار پیوسته شد و از آن جانب نظاره میکردند، مگر گاه گاه^۱ از آن کسان که بعراق طاهر را دیده بودند کسی در آمدی از طاهر نامه مظلومی یا عنایتی یا جوازی خواستی او بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی.

چون روزی دوسه برین جمله بود، امیر يك چاشتگهی بونصر را بخواند - و شنوده بود که در دیوان چگونه می نشیند - گفت نام دبیران بیاید نبشت: آنکه با تو بوده اند و آنکه با ما ازری آمده اند، تا آنچه فرمودنی است فرموده آید. استادم بدیوان آمدونامهای هر دو فوج نبشته آمد، سخت پیش برد، امیر گفت «عبدالله نبسه بوالعباس اسفراینی و بوالفتح حاتمی نباید، که ایشان راشغلی دیگر خواهیم فرمود». بونصر گفت «زندگانی خداوند درازباد، عبدالله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم حرمت جدش را، و او برنایی خویشان دار و نیکو خط است و از وی دبیری نیک آید. و بوالفتح حاتمی را خداوند مثال داد بدیوان آوردن بروزگار امیر محمود چه چاکر زاده خداوند است». گفت همچنین است که همی گوئی، اما این دوتن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند از جهت مرا در دیوان تو، امروز دیوان را نشایند. بونصر گفت بزرگا غبنا که این حال امروز دانستم. امیر گفت اگر بیشتر مقرر گشتی چه کردی؟ گفت هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن بکار نیاید. امیر بخندید و گفت این حدیث برایشان پدید نباید کرد که غمناك شوند - وزو کریم تر و رحیم تر کس ندیده بودم - و گفت که ما آنچه باید بفرمائیم،

عبیدالله چه شغل داشت؟ گفت صاحب بریدی سرخس، و بوالفتح صاحب بریدی تخارستان، گفت باز کرد. بونصر بازگشت، و دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم، امیر آواز داد، عبیدالله از صف پیش آمد، امیر گفت بدیوان رسالت می باشی؟ گفت میباشم. گفت چه شغل داشتی بروزگار پدرم؟ گفت صاحب بریدی سرخس گفت همان شغل بتو ارزانی داشتیم، اما باید که بدیوان نشینی که آنجا قوم ابوه است، و جد و پدر ترا آن خدمت بوده است. و تو پیش ما بکاری، با ندیمان پیش باید آمد، تا چون وقت باشد ترا نشانده آید^۱ عبیدالله زمین بوسه داد و بصف باز رفت. پس بوالفتح حانمی را آواز داد، پیش آمد، امیر گفت مشرفی می باید بلخ و تخارستان را وافی^۲ و کافی، و ترا اختیار کرده ایم، و عبدوس از فرمان ما آنچه باید گفت باتو بگوید. وی نیز زمین بوسه داد و بصف باز شد. پس بونصر را گفت دو منشور باید نبشت این دوتن را تا توقیع کنیم. گفت نیک آمد. و بار بگسست، و بدیوان باز آمد استادم، و دو منشور نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت، و هر دو از دیوان برقتند و کس ندانست که حال چیست، و من که بوالفضل از استادم شنودم. و همگان رقتند، رحمة الله علیهم اجمعین.

و شغلها و عملها که دیران داشتند^۳ بر ایشان بداشتند و بریدی سیستان که در روزگاری پیشین^۴ با سم حسنگ بود، شغلی بزرگ با نام، بطاهر دیردادند، و دیری قهستان بیوالحسن عراقی. و در آن روزگار حساب بر گرفته آمد مشاهره^۵ همگان هر ماهی هفتاد هزار درم بود، کدام همت باشد برتر ازین؟ و دیرانی که بنوی آمده بودند و مشاهره نداشتند پس از آن عملها و مشاهرها یافتند.

وطاهر دیر چون مترددی بود از ناروائی کارش، و خجالت سوی او راه یافته، و چنان شد که بدیوان کم آمدی و اگر آمدی زود بازگشتی و بسر شراب و نشاط باز شدی، که بری^۶ و نعمتی بزرگ داشت، و غلامان بسیار، نیکو رویان، و تجملی و آلتی تمام

(۱) یعنی در دیوان (۲) فا و اهی (؟) شاید، داهی (۳) از خود این کتاب بر میآید که دیرها علاوه بر دیری اقطاعات و عملها نیز داشته اند (۴) قامو «پیشین» ندارند. (۵) مشاهره موجب ماهانه (۶) شاید: بزّی. بزّ بفتح اول یعنی ائانه و متاع خانه از جامه و مانند آن (قاموس).

داشت . يكروز چنان افتاد كه امير مثال داده بود تاجله مملكت را چهار مرد اختيار كنند مشرفى را ، كردند ، و امير طاهر را گفت بونصر را ببايد گفت تا منشور هاى ايشان نبشته شود ، و طاهر بيايد و بونصر را گفت ، گفت « نيك آمد ، تا نسخت کرده آيد ^۱ » . طاهر چون متربدى ^۲ بازگشت و وكيل در خوبش راتزديك من ^۳ فرستاد و گفت « باتو حديشى فريضة دارم ، و پيغام است سوى بونصر ، بايد كه چون از ديوان باز كردى گذر سوى من كنى » من باستادم بگفتم ، گفت ببايد رفت . پس چون از ديوان باز گشتم تزديك او رفتم ، و خانه بكوى سيمگران داشت درشارستان بلخ ، سرائى ديدم چون بهشت آراسته و تجملى عظيم ، كه مروتش و همتش تمام بود و حرمتى داشت . و مرا با خويشتن در صدر بنشاند و خوردنى را خوانى نهادند سخت نيكو با تكلف بسيار ، و نديمانش بيايدند و مطربان ترانه زنان ، و نان بخورديم ، و مجلس شراب جاى ديگر آراسته بودند ؛ آنجا شديم ، تكلفى ديدم فوق الحد و الوصف ، دست بكار برديم و نشاط بالا گرفت . چون دورى چند شراب بگشت خزينه دارش بيايد و پنج تا جامه مرتفع قيمتى پيش من نهادند و كيسه پنج هزار درم ، و پس برداشتند ، و بر اثر آن بسيار سيم و جامه دادند نديمان و مطربان و غلامان را ، پس در ان ميان مرا گفت پوشيده كه منكر نيستم بزرگى و تقدم خواجه عميد بونصر را و حشمت بزرگ كه يافته است از روزگار دراز ، اما مردمانى مى در رسند و بخداوند پادشاه نام و جاه مى يابند . هر چند ما دوتن امروز مقدميم درين ديوان ، من او را شناسم و كهنتر وى ام . مرا خداوند سلطان شغلى ديگر خواهد فرمود بزرگتر از اين كه دارم ، تا آن گاه كه فرمايد چشم دارم چنانكه من حشمت و بزرگى او نگاه دارم او نيز مرا حرمتى دارد ، امروز كه اين منشور مشرفان فرمود ، در آن باب سخن با من از ان گفت كه او را ^۴ و ديگران را مقرر است كه بمعاملات و رسوم دواوين و اعمال و اموال به از وى راه برم اما من حرمت او نگاه داشتم و باوى بگفتم ، و توقع چنان بود كه مرا گفتى نبستن ،

(۱) يعنى بسيار خوب ، باشد تا نسخه اش را تهيه كنيم (۲) ترّبد يعنى متغير شدن ، اخم كردن . طاهر انتظار داشت كه نوشتن نسخه را بونصر باو محول كند ، چنانكه خواهد آمد .
(۳) يعنى من كه بوالفضلم (۴) يعنى امير را

و چون نگفت آزارم آمد، و ترا بدین رنجه کردم تا این با تو بگویم تا تو چنانکه صواب بینی باز نمائی.» در حال آنچه گفتنی بود بگفتم ودل او را خوش کردم، و اقداح بزرگتر روان گشت، و روز بیابان آمد و همگان پیرا کندیدم سحرگاهی استادم مرا بخواند، برفتم و حال باز پرسید، و همه بتامی شرح کردم، بخندید رضی الله عنه و گفت «امروز بتو نمایم حال معاملات دانستن و نا دانستن»، و من باز گفتم، و وی بر نشست، و من نیز بر اثر او برفتم. چون بار دادند از اتفاق و عجایب را امیر روی با استادم کرد و گفت طاهر را گفته بودم حدیث منشور را شراف تا با تو بگویم، آیا نسخه کرده آمده است؟ گفت سوادى کرده ام، امروز بیاض کنند تا خداوند فرو نگردد و نبشته آید. گفت نيك آمد. و طاهر نيك از جای بشد^۱، و بدیوان باز آمدم، بونصر قلم دیوان برداشت و نسخه کردن گرفت و مرا پیش بنشاند تا بیاض می کردم، و تا نماز پیشین در آن روزگار شد، و از پرده منشوری بیرون آمد که همه بزرگان و صدور اقرار کردند که در معنی اشراف کس آن چنان ندیده است و نخواهد دید. و منشور بر سه دسته کاغذ بخط من مقرر^۲ مط^۲ نبشته شد، و آن را پیش امیر برد و بخواند و سخت پسند آمد، و از آن منشور نسخهها نبشته شد، و طاهر بیکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتامی بدانست، و پس از آن، تا آنگاه که بوزارت عراق رفت با تاش فراش، نیز در حدیث کتابت سخن بر نهاد و فرود نهاد، هر چند چنین بود استادم مرا سوی او پیغامی نیکو داد، برفتم و بگزاردم و او بران سخت تازه و شادمانه شد، و پس از آن میان هر دو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت، بهم نشستند و شراب خوردند، که استادم در چنین ابواب یگانه روزگار بود با انقباض تمام که داشت، علیه رحمة الله و رضوانه.

ذکر تاریخ سنه اثنی و عشرین و اربعمائه

محرم این سال غرتش سه شنبه بود، امیر مسعود رضی الله عنه این روز در کوشک

(۱) زیرا امیر صریحاً این کار را بیونصر محول کرد، بر خلاف انتظار طاهر.

(۲) القرمطه نيك و باریك نبستن (مصادر اللغه) (۳) یب: فرونگذاشت. موقوف

« بر نهاد ». در جاهای دیگر « برداشتن و فرو نهادن » استعمال میکند رك: ص ۶۳ حاشیه ۲.

در عبدالاعلی سوی باغ رفت تا آنجا مقام کند ، دیوانها آنجا راست کرده بودند و بسیار بناها زیادت کرده بودند آنجا . و یک سال که آنجا رقتم دهلیز درگاه و دکانها همه دیگر بود که این پادشاه فرمود ، که چنان دانستی در بنا ها که هیچ مهندس را بکس نشمردی ، و اینک سرای نو که بغزنین می بینید ^۱ مرا گواه بسنده ^۲ است ، و بنشابور شاد یاخ ^۳ را در گاه و میدان نبود هم او کشید بخط خویش ، سرائی بدان نیکوئی و چندین سرائیچها و میدانها تا ^۴ چنانست که هست ، و به بست دشت چوگان ^۵ لشکر گاه امیر پدرش چندان زیادتها فرمود چنانکه امروز بعضی برجای است . و این ملک در هرکاری آیتی بود ، ایزد عز ذکرة بروی رحمت کناد .

و از هراة نامه توفیقی رفته بود ^۶ با کسان خواجه بوسهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بدرگاه آید . و چنگی خداوند قلعه او را از بند بکشاده بود ، و او ^۷ اریارق حاجب سالار هندوستان را گفته بود که نامی زشت گونه بر تو نشسته است ^۸ صواب آن است که با من بروی و آن خداوند را به بینی و من آنچه باید گفت بگویم تا تو با خلعت و با نیکوئی اینجا باز آئی ، که اکنون کارها یگرویه شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مسعود بر تخت ملک نشست . و اریارق این چربک ^۹ بخورد و افسون این مرد بزرگوار بروی کار کرد و باوی بیامد . و خواجه را چندان خدمت کرده بود در راه که از حد بگذشت و از وی ^{۱۰} محتشم تر در آن روزگار از اهل قلم کس نبود . و خواجه بزرگ عبدالرزاق را که پسر بزرگ خواجه احمد حسن [بود] بقلعت نندنه موقوف بود ، سارغ شراب دار فرمان وی بر گشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش پدر از سارغ فراوان شکر کرد خواجه گفت من از تو شاکر ترم ، او را گفت تو به نندنه باز رو که آن نغرا بننوان گذاشت خالی ، چون بدرگاه رسم حال تو باز

(۱) فا می بینند (۲) فایب پسند (۳) یب شاد یاخ را نگاه باید کرد بدرگاه
و میدان که وی کشیده الخ (۴) یب معج که (۵) کذا دریب و معج درفا چکان مو: چکان (۶)
(۶) بشرحی که در پیش گذشت (۷) یعنی خواجه احمد
(۸) خواهد آمد که اریارق در روزگار محمود نافرمانی کرده بود
(۹) چربک در اینجا بمعنی دروغ راست مانند است و برهان این کلمه را در این معنی بضم
اول میداند ، و بفتح اول بمعنی یک قسم نان چرب مینویسد ، در صورتی که ممکن است یک کلمه
باشد با تفاوت حقیقت و مجاز (۱۰) یعنی از خواجه احمد

نمایم ، آنچه بزیادت جاه تو باز گردد بیابی . سارغ باز گشت و خواجه بزرگ خوش خوش ببلخ آمد و در خدمت امیر آمد و خدمت کرد و تواضع و بندگی نمود . امیر او را گرم پیرسید و تربیت ارزانی داشت و بزبان نیکوئی گفت ، او خدمت کرد و باز گشت و بخانه که راست کرده بودند فرود آمد و سه روز بیاسود و پس بدرگاه آمد .

چنین گوید بوالفضل بیهقی که چون این محتشم بیاسود ، در حدیث وزارت به پیغام سخن با وی رفت ، البته تن در نداد . بوسهل زوزنی بود در آن میانه و کار و بار همه او داشت و مصادرات و مواضعات مردم و خریدن و فروختن همه او میکرد و خلوتهای امیر با وی و عبدوس بیشتر می بود ، در میان این دو تن را خیاره کرده بودند و هر دو با یکدیگر بدبودند ، پدیران و محمودیان بران بسنده کرده بودند که روزی سلامت برایشان بکنند ، و من هرگز بونصر استادم را دل مشغول تر و متحیر تر ندیدم ازین روزگار که اکنون دیدم . و از پیغامها که بخواجه احمد حسن میرفت بوسهل را گفته بود « من پیر شدم و از من این کار بیچ حال نیاید ، بوسهل حمدوی مردی کافی و دریافته است وی را عارضی باید کرد و ترا وزارت تا من از دور مصلحت نگاه میدارم و اشارتی که باید کرد میکنم » . بوسهل گفت من بخداوند این چشم ندارم ، من چه مرد آن کارم که جز نابکاری رانشایم . خواجه گفت « یا سبحان الله از دامغان باز که بامیر رسیدی نه همه کارها تو میگزاردی که کار ملك هنوز یكرویه نشده بود ؟ امروز خداوند بتخت ملك رسید و کار های ملك یكرویه شد ، اکنون بهتر و نیکوتر این کار بسربری » بوسهل گفت « چندان بود که پیش ملك کسی نبود ، چون تو خداوند آمدی مرا و مانند مرا چه زهره و یارای آن بود ؟ پیش آفتاب ذره کجا بر آید ؟ ماهمه باطلیم و خداوندی بحقیقت آمد ، همه دستها کوتاه گشت » گفت « نیک آمد تا اندرین بیندیشم » و بخانه باز رفت ، و سوی وی دو سه روز قریب پنجاه و شصت پیغام رفت درین باب ، و البته اجابت نکرد . يك روز بخدمت آمد ، چون بازخواست گشت امیر وی را بنشانند و خالی کرد و گفت خواجه چرا تن درین کار نمیدهد ؟ و داند

که ما را بجای پدر است ، و مهمات بسیار پیش داریم ، واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد . خواجه گفت من بنده و فرمان بردارم و جان بعد از قضاء الله تعالی از خداوند یافته ام ، اما پیر شده ام او از کار بمانده ، و نیز نذر دارم و سوگندان گران که نیز هیچ شغل نکنیم ، که بمن رنج بسیار رسیده است . امیر گفت ماسوگندان ترا کفارت فرمائیم ، ما را ازین باز نباید زد . گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند تابنده بطارم نشیند و پیغامی که دارد بر زبان معتمدی بمجلس عالی فرستد و جواب بشنود ، آنگاه بر حسب فرمان عالی کار کند . گفت نیک آمد . کدام معتمد را خواهی ؟ گفت بوسهل زوزنی در میان کار است ، مگر صواب باشد که بونصر مشکان نیز اندر میان باشد ، که مردی راست است و بروزگار گذشته در میان پیغامهای من او بوده است . امیر گفت « سخت صواب آمد » . خواجه بازگشت و بدیوان رسالت آمد و خالی کردند . از خواجه بونصر مشکان شنودم گفت من آغاز کردم که بازگردم مرا بنشانند و گفت مرو تو بکاری که پیغامی است بمجلس سلطان ، و دست از من نخواهد داشت تا ^۱ به بیغوله بنشینم که مرا روزگار عذر خواستن است از خدای عزوجل نه وزارت کردن . گفتم زندگانی خداوند دراز باد امیر را بهتر افتد درین رأی که دیده است و بندگان را نیز نیک آید ، اما خداوند در رنج افتد ، و مهمات سخت بسیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز بیدار و رأی روشن خواجه . گفت چنین است که میگوید ^۲ اما اینجا وزرا بسیار می بینم و دائم که بر تو پوشیده نیست ، گفتم « هست از چنین بابتها ، ولیکن نتوان کرد جز فرمان بر داری » پس گفتم « من درین میانه بچه کارم ؟ بوسهل بسنده است ، و از وی بجان آمده ام ، بحیله روزگار کرانه میکنم » گفت ازین میندیش مرا بر تو اعتماد است . خدمت کردم ، بوسهل آمد و پیغام امیر آورد که خداوند سلطان میگوید خواجه بروزگار پدرم آسیبهاورنجها دیده است و ملامت کشیده ، و سخت عجب بوده است که وی را زنده بگذاشته اند ، و ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است ، باید که درین کار تن در دهد که حشمت

(۱) این « تا » بیانی است ، یعنی نخواهد گذاشت که به بیغوله الخ

(۲) کذا ، و ظ : میگوید

تو^۱ می باید، شاگردان و یاران هستند همگان بر مثال تو کار می کنند تا کارها برنظام قرار گیرد. خواجه گفت من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم اما چون خداوند میفرماید و میگوید که سوگندان را کفارت کنم من نیز تن در دادم. اما این شغل را شرایط است، اگر بنده این شرایط درخواهد تمام و خداوند بفرماید، یکسر همه این خدمتکاران بر من بیرون آیند و دشمن شوند و همان بازیها که در روزگار امیر ماضی میکردند کردن گیرند و من نیز در بلائی بزرگ افتم، و امروز که من دشمن ندارم فارغ دل می زیم، و اگر شرایطها در نخواهم و بجای نیارم خیانت کرده باشم و بعجز منسوب کردم و من نزدیک خدای عزوجل و نزدیک خداوند معذور نباشم. اگر احياناً چاره این شغل مرا بیاید کرد من شرایط این شغل را در خواهم بتمامی، اگر اجابت باشد و تمکین یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آرم.

ما هردو تن برقتیم تا با امیر گفته شود، بوسهل را گفتم چون تودر میانی من بچه کار میآیم؟ گفت « ترا خواجه درخواستی است، باشد که بر من اعتماد نیست »، و سخت ناخوشش آمده بود آمدن من اندرین میانه و چون پیش رفتیم من ادب نگاه داشتم خواستم که بوسهل سخن گوید، چون وی سخن آغاز کرد امیر روی بمن آورد و سخن از من خواست بوسهل نیک از جای بشد، و من پیغام بتمامی بگزاردم، امیر گفت من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب و چوگان و جنک، و در دیگر چیزها همه کار وی را باید کرد، و بر رأی و دیدار^۲ وی هیچ اعتراض نخواهد بود. باز گشتم و جواب باز بردم و بوسهل از جای بشده بود و من همه باوی می افکندم^۳ اما چه کردمی که امیر از من باز نمی شد و نه خواجه. او^۴ جواب داد گفت فرمان بردارم، تا نگرم و مواضعه نویسم تا فردا بر رأی عالی زاده الله علواً عرضه کنند و آن را جوابها باشد بخط خداوند سلطان و بتوقیع مؤکد گردد و این کار چنان داشته شود که بروزگار امیر ماضی، ودانی

(۱) همه نسخهها چنین است و ظاهراً از باب التفات از غیبت بخطاب است:

(۲) دیدار در اینجا بمعنی رأی و اعتقاد است (۳) یعنی کار را باو واگذار میگردم.

(۴) یعنی خواجه احمد

که، بآن روزگار چون راست شد و معلوم تست که بونصری، رقتیم و گفتیم، امیر گفت نیک آمد، فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد تا پس فردا خلعت بپوشد، گفتیم بگوئیم، و برفتیم. و مرا که بونصرم آواز داد و گفت چون خواجه باز گردد تو باز آی که بر تو حدیثی دارم گفتم چنین کنم، و نزدیک خواجه شدم و با خواجه باز گفتیم. بوسهل باز رفت و من و خواجه ماندیم، گفتیم زندگانی خداوند دراز باد، در راه بوسهل را می گفتیم، باول دفعه که پیغام دادیم، که چون تو در میان کاری من بچه کارم؟ جواب داد که «خواجه ترا درخواست که مگر بر من اعتماد نداشت» گفت ۳ درخواستم تا مردی مسلمان باشد در میان کار من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد. این کشخانک و دیگران چنان می پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این وزیری پوشیده کردن برود. نخست کردن او را فکر کنم تا جان و جگر بکند و دست از وزارت بکشد، و دیگران همچنین، و دادم که نشکبید و ازین کار به پیچد که این خداوند بسیار اذنا براه بتخت خود راه داده است و گستاخ کرده، و من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم تا نگرم چه رود. بازگشت و من نزدیک امیر رقتیم گفت خواجه چه خواهد نشست؟ گفتم رسم رفته است که چون وزارت به محتمی دهند آن وزیر مواضعه نویسد و شرایط شغل خویش بخواهد و آن را خداوند بخط خویش جواب نویسد، پس از جواب توقع کند و بآخر آن ایزد عز ذکرة را یاد کند که وزیر را بر آن نگاه دارد. و سوگند نامه باشد با شرایط تمام که وزیر آن را بر زبان راند و خط خویش زیر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند. گفت پس نسخه آنچه ما را بیاید نشست در جواب مواضعه، بیاید کرد و نسخه سوگند نامه، تا فردا این شغل تمام کرده آید و پس فردا خلعت بپوشد که همه کارها موقوف است. گفتیم چنین کنم و بازگشتم و این نسخهها کرده آمد و نماز دیگر خالی کرد امیر و بر همه واقف گشت و خوش آمد.

و دیگر روز خواجه بیامد و چون بار بگسست بطارم آمد و خالی کرد و بنشست، و بوسهل و بونصر مواضعه پیش او بردند، امیر دویت و کاغذ خواست و یک یک باب از مواضعه را جواب نشست بخط خویش و توقع کرد و در زیر آن سوگند بخورد و آن را

تزدیک خواجه آوردند و چون جوابها را بخواند برپای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و دست امیر را ببوسید و بازگشت و بنشست ، و بوسهل و بونصر آن سوگند نامه پیش داشتند ، خواجه آن را بر زبان براند پس بر آن خط خویش نوشت و بونصر و بوسهل را گواه گرفت ، و امیر بر آن سوگندنامه خواجه را نیکوئی گفت و نوید های خوب داد ، و خواجه زمین بوسه داد . پس گفت باز باید گشت بر آنکه فردا خلعت پوشیده آید که کارها موقوف است و مهمات بسیار داریم تا همه گزارده آید . خواجه گفت فرمان بردارم ، و مواضعه با وی بردند ، و سوگند نامه بدوات خانه بنهادند . و نسخت سوگند نامه و آن مواضعه بیاورده ام در مقامات محمودی که کرده ام ، کتاب مقامات ، و اینجا تکرار نکردم که سخت دراز شدی .

و مقرر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت ، و هزاره در دلها افتاد که نه خرد مردی بر کار شد ، و کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند ، و بوسهل زوزنی بادی گرفت که از آن هول تر نباشد و بمردمان می نمود که این وزارت بدو میدادند بخواست و خواجه را وی آورده است ، و کسانی که خرد داشتند دانستند که نه چنان است که او میگوید ، و سلطان مسعود داهی تر و بزرگ تر و دریافته تر از آن بود که تا خواجه احمد برجای بود وزارت بکسی دیگر دادی ، که پایگاه و کفایت هر کسی دانست که تا کدام اندازه است . و دلیل روشن برین که گفتم آن است که چون خواجه احمد گذشته شد بهرات ، امیر این قوم را میدید و خواجه احمد عبدالصمد را یاد میکرد و میگفت که این شغل را هیچ کس شایسته تراز وی نیست . و چون در تاریخ بدین جای رسم این حال بتعامی شرح دهم . و این نه از آن میگویم که من از بوسهل جفاها دیدم ، که بوسهل و این قوم همه رفته اند و مرا پیداست که روزگار چند مانده است ، اما سخنی راست باز مینمایم و چنان دانم که خردمندان و آنانکه روزگار دیده اند و امروز این را بر خوانند بر من بدین چه نبشتم عیبی نکنند ، که من آنچه نبشتم ازین ابواب حلقه در گوش باشد و از عهده آن بیرون توانم آمد ، والله عز ذکرة يعصمى و جميع المسلمين من الخطاء و الزلل بمنه و فضله و سعة رحمته .

و دیگر روز نهم صفر این سال خواجه بدرگاه آمد و پیش رفت، و اعیان و بزرگان و سرهنگان و اولیا و حشم بر اثر وی درآمدند و رسم خدمت بجای آوردند. و امیر روی بخواجه کرد و گفت خلعت وزارت بیاید پوشید که شغل در پیش بسیار داریم، و بیاید دانست که خواجه خلیفت ماست در هر چه بمصلحت باز گردد، و مثال و اشارت وی روان است در همه کارها، و بر آنچه بیند کس را اعتراض نیست. خواجه زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم. امیر اشارت کرد سوی حاجب بلکاتگین^۱ که مقدم حاجبان بود تا خواجه را بجامه خانه برآورد، وی پیشتر آمد و بازوی خواجه گرفت، و خواجه برخاست و بجامه خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه همی ماند که طالعی نهاده بود جاسوس فلک^۲ خلعت پوشیدن را، و همه اولیا و حشم بازگشته^۳ چه نشسته و چه برپای، و خواجه خلعت بپوشید - و بنظاره ایستاده بودم، آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلق که دارم و از تقویم - قبای سقلاطون پغدادی بود سپیدی سپید، سخت خردنقش، پیدا و عمامه قصب بزرگ اما بغایت باریک و مرتفع^۴ و طرازی سخت باریک و زنجیره بزرگ و کمری از هزار مثقال پیروزها درنشانده، و حاجب بلکاتگین بدر جامه خانه بود نشسته، چون خواجه بیرون آمد برپای خاست و تهنیت کرد و دیناری و دستارچه بادو پیروزه نکین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده بدست خواجه داد و آغاز کرد تا پیش خواجه رود، گفت بجان و سرسلطان که پهلوی من روی^۵ و دیگر حاجبان را بگوی تاپیش روند. بلکاتگین گفت خواجه بزرگ مرا این نکوید که دوستداری من میداند، و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت آن ما بندگان را نگاه باید داشت. و برفت در پیش خواجه، و در حاجب دیگر باوی بودند و بسیار مرتبه داران. و غلامی را از آن خواجه نیز بحاجبی نامزد کردند با قبای رنگین، که حاجب خواجگان را در سیاه رسم نباشد پیش وی برفتن، چون بمیان سرای برسد حاجبان دیگر پذیره آمدند و او را

(۱) بلکا بکسر با و سکون لام در ترکی بمعنی حکیم و دانشمند است (از دیوان لغات الترك)

(۲) فامج : جاسوس منجم فلک (۳) کذا در یب معج در فا : یارگشته، درمو : بار

گشته، و هیچ یک درست بنظر نمیآید (۴) یعنی از حیث جنس عالی و گرانها.

(۵) فعل امر است که بصورت فعل اخباری یا التزامی ادا میشده است.

پیش امیر بردند و نشانندند امیر گفت خواجه را مبارك باد ، خواجه برپای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و عقدی گوهر بدست امیر داد . و گفتند ده هزار دینار قیمت آن بود . امیر مسعود انگشتی پیروزه ، بر آن نکین . نام امیر بر آنجا نبشته ، بدست خواجه داد و گفت انگشتی ملك ماست و بتو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان ما مثالهای خواجه است . و خواجه بستد و دست امیر و زمین بوسه داد و بازگشت بسوی خانه ، و باوی کوکبه بود که کس چنان یاد نداشت ، چنانکه بدرگاہ سلطان جز نو بتیان کس نماند ، و از در عبدالاعلی فرود آمد و بخانه رفت ، و مہتران و اعیان آمدن گرفتند ، چندان غلام و نثار و جامه آوردند که مانند آن هیچ وزیری را ^۱ ندیده بودند ، بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم . و سخت آنچه آوردند میکردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشته تازی از جہت خود باز نگرفت ، که چنین چیزها از وی آموختندی که مہذب تر و مہتر تر ^۲ روزگار بود . و تانماز پیشین نشسته بود که جز بنماز بر نخاست ، و روزی سخت بانام بگذشت دیگر روز بدرگاہ آمد و با خلعت نبود که بر عادت روزگار گذشته قبایی ساخته کرد دستاری نشابوری یا قاینی ، که این مہتر را رضی اللہ عنہ با این جامہ دیدندی بروزگار . و از ثقات او شنیدم ، چون بو ابراہیم قاینی کدخدایش و دیگران ، که بیست و سی قبابود او را يك رنگ که يك سال می پوشیدی و مردمان چنان دانستندی که يك قباست و گفتندی سبحان اللہ این قبا از حال بنگردد ؛ اینت منکر و بجد مردی - و مردیہا و جدہای او را اندازہ نبود و بیارم پس از این بجای خویش - و چون سال سپری شد بیست و سی قبای دیگر راست کرده بجامہ خانہ دادندی .

این روز چون بخدمت آمد و بار بگسست سلطان مسعود رضی اللہ عنہ خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید ، و گروهی از بیم خشک می شدند ، و طبلی بود کہ زیر گلیم میزدند و آواز پس از ان برآمد و منکر برآمد ، نہ آنکہ من و یا جز من بر آن واقف

(۱) یعنی برای هیچ وزیری (۲) کذا ، و قابل توجیہ است

گشتندی^۱ بدانچه رفت در آن مجلس، اما چون آثار ظاهر میشد از آنچه گروهی را شغلهای فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را برکنندند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد و^۲ خردمندان دانستند که آن همه نتیجه آن يك خلوت است.

و چون دهل درگاه بزدند نماز پیشین خواجه بیرون آمد و اسب وی بخواستند و خواجه باز گشت. و این روز تاشب کسانی که بترسیده بودند می آمدند و نثار میکردند. و بو محمد قاینی دبیر را که از دبیران خاص او بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه ابوالقاسم کثیر میکرد بفرمان امیر محمود، و پس از آن بدیوان حسنک بود، و ابراهیم بیهقی دبیر را که بدیوان ما میبود؛ خواجه این دو تن را بخواند و گفت دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت^۳، و اعتماد من بر شماست، فردا بدیوان باید آمد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را بیاورد، گفتند فرمان برداریم و بونصر بستی دبیر که امروز بر جای است، مردی سدید و دبیری نیک و نیکو خط بهندوستان خواجه را خدمتها کرده بود و کرم عهدی نموده در محنتش و چون خلاص یافت با وی تا بلخ بیامد، وی را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را و بمستحقی^۴ رفت و بزرگ مالی یافت. و بو محمد و ابراهیم گذشته شده اند ایزدشان بیامرزد، و بونصر بر جای است و بغزنی بمانده بخدمت آن خاندان و بروزگار وزارت خواجه عبدالرزاق دام تمکینه صاحب دیوان رسالت وی بود. و بو عبدالله پاری را بنواخت و همه در پیش خواجه او کار میکرد. و این بو عبدالله بروزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود و کاری با حشمت داشت و بسیار بلادید در محنتش، و امیرک بیهقی در عزل وی از غزنین بتعجیل^۵ برفت، چنانکه بیاوردم، و مالی بزرگ از وی بستند

(۱) تغلیب مغایب است برمتکلم که در فارسی امروز غالباً عکس آن معمول است.

(۲) اگر این جمله جواب « چون » باشد، و او زائد خواهد بود

(۳) یعنی از این که شما خدمت دیگران را میکردید عذر شما خواسته است چه دبیران

را الخ (۴) مستح اسم فاعل استحضات است که در لغت بمعنی شورانیدن و برانگیختن است و در اصطلاح محصل مالیات را مستح مینامیده‌اند، و لغت متداولی بوده است، در کتاب السامی میگوید:

المستح و ژولنده خراج (۵) کذا در همه نسخه‌ها و ظاهراً غلط است و صحیح آن « تسجیل » است که اصطلاح شایعی بوده است بمعنی مالی یا جرمی را بر ذمه کسی فرود آوردن و مسجل کردن. خفاجی در شفاء القلیل (ص ۱۰۴). میگوید سجل علیه بکذا شهره به و وسه گانه کتب علیه سجلا،

قاله الزمخشری فی شرح مقاماته

و دیگر روز سه شنبه خواجه بدرگاه آمد و امیر را بدید و پس بدیوان آمد، مصلی نماز افکنده بودند نزدیک صدوی ازدیبای پیروزه، و دو رکعت نماز بکرد و پس بیرون از صدر بنشست دوات خواست بنهادند و دسته کاغذ و درج سبک، چنانکه وزیران رابردند و نهند، و بر داشت و آنجا نبشت که «بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله رب العالمين والصلوة على رسوله المصطفى محمد وآله اجمعين، وحسبى الله ونعم الوكيل، اللهم اعنى لما تحب و ترضى برحمتك يا ارحم الراحمين. ليطلق على الفقراء والمساكين شكراً لله رب العالمين من الورق^۱ عشرة آلاف درهم و من الخبز عشرة آلاف و من اللحم خمسة آلاف و من الكرباس عشرة آلاف ذراع»، و آن را بدویت دار انداخت و در ساعت امضا^۲ کرد، پس گفت متظلمان را و ارباب حوائج را بخوانید، چند تن پیش آوردند و سخن ایشان بشنید و داد بداد و بخشودی باز گردانید و گفت مجلس دیوان و در سرا کشاده است و هیچ حجاب نیست، هر کس را که شغلی است می باید آمد، و مردهان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند. و مستوفیان و دبیران آمده بودند و سخت برسم نشسته برین دست و بر آن دست، روی بدیشان کرد و گفت «فردا چنان آئید که هر چه از شما پرسم جواب توانید دادن و حواله نکنید. تا اکنون کارها سخت ناپسندیده رفته است و هر کسی بکار خود مشغول بوده و شغلهای سلطانی ضایع، و احمد حسن شمایان را نیک شناسد، بر آن جمله که تا اکنون بوده است فرا نستاند، باید تا پوست دیگر پوشید و هر کسی شغل خویش کند». هیچ کس دم نزد و همگان بترسیدند و خشک فروماندند، خواجه بر خاست و بخانه رفت، و آن روز تاشب نیز نثار می آوردند. نماز دیگر نسختها بخواست و مقابله کرد با آنچه خازنان سلطان و مشرفان درگاه نبشته بودند، و آن را صنف صنف پیش امیر آوردند، بی اندازه مال از زربینه و سیمینه و جامهای نا برید و غلامان ترك گران مایه واسبان و اشتران بیش بها^۳

(۱) ورق بفتح را و هم بکسر آن یعنی درهم، سکوک است (از صحاح و قاموس).

(۲) یعنی بموقع اجرا گذاشت.

(۳) بیش بها یعنی گران بها و بر قیمت است. خاقانی میگوید:

عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا که عمر بیش بها دادمش بشیر بها

و هر چیزی که از زینت و تجمل پادشاهی بود هر چه بزرگ تر ، امیر را از آن سخت خوش آمد و گفت « خواجه مردی است تهی دست ، چرا این بازنگرفت ؟ » و فرمود تاده هزار دینار و پانصد هزار درم و ده غلام ترك قیمتی و پنج مرکب خاص و دو استر زینی و ده اشتر عبدوس بنزد او برد ، و چون عبدوس پلا آن کرامت بنزدیک خواجه رسید ، برخاست و زمین بوسه داد و بسیار دعا گفت ، و عبدوس باز گشت .

و دیگر روز چهارشنبه هفتم صفر خواجه بدرگاه آمد ، و امیر مظالم کرد ، و روزی سخت بزرگ بود با نام و حشمت تمام ، چون بار بگسست خواجه بدیوان آمد و شغل پیش گرفت و کار میراند چنانکه او دانستی راند . و وقت چاشتگاه بونصر مشکان را بخواند ، بدیوان آمد ، و پیغام داد پوشیده بامیر که شغل عرض باخلل است چنانکه بنده با خداوند گفته است ، و بوسهل زوزنی حرمتی دارد و وجیه کشته است ، اگر رأی عالی بیند او را بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند که این فریضه تر کارهاست ، بنده آنچه داند از هدایت و معونت بکار دارد تا کار لشکر بر نظام رود . بونصر برفت و پیغام بداد ، امیر اشارت کرد سوی بوسهل ، او باندریمان بود در مجلس نشسته ، تاپیش رفت و یک دوسخن باوی بگفت ، بوسهل زمین بوسه داد و برفت ، او را دو حاجب ، یکی سرائی درونی و یکی بیرونی ، بجامه خانه بردند و خلعت سخت فاخر پیوشانیدند و کمر زر هفتصد گانی^۱ که در شب این همه راست کرده بودند ، بیامد و خدمت کرد ، امیر گفت مبارک باد ، نزدیک خواجه باید رفت و بر اشارت وی کار کرد و در کار لشکر که مهم تر کارهاست اندیشه باید داشت ، بوسهل گفت فرمان بردارم . زمین بوسه داد و باز گشت و یکسر بدیوان خواجه آمد ، و خواجه او را زیر دست خویش بنشاند و بسیار نیکوئی گفت ، و باز گشت^۲ سوی خانه و همه بزرگان^۳ اولیا و حشم بخانه وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و بی اندازه مال بردند ، وی نیز مثال داد تا آنچه آوردند جمله سخت کردند و بخزانه فرستاد .

و دیگر روز بوسهل حمدوی را که از وزارت معزول گشته بود^۴ خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل اشراف مملکت چنانکه چهار تن که پیش از این شغل اشراف بدیشان

(۱) یعنی هفتصد مثقالی (۲) یعنی بوسهل (۳) یب معج بزرگان و اولیا

(۴) بوسهل حمدوی در زمان امیر محمد وزیر بود

داده بودند شاگردان وی باشند با همه مشرفان در گاه، و پیش امیر آمد و خدمت کرد، امیر گفت ترا حق خدمت قدیم است، و دوست داری و اثرها نموده در هوای دولت ما، این شغل را بتمامی بجای باید آورد. گفت فرمان بردارم، و باز گشت و بدیوان رفت، خواجه او را بردست چپ خود بنشانند سخت برسم^۱، و سخت بسیار نیکویی گفت، و وی را نیز حق گزاردند، و آنچه آوردند بخزانه فرستاد.

و کار دیوانها قرار گرفت و حشمت دیوان وزارت بر آن جمله بود که کس مانند آن یاد نداشت، و امیر تمکینی سخت تمام ارزانی داشت. و خواجه آغازید هم از اول بانتقام مشغول شدن و ژکیدن، و از سر بیرون میداد حدیث خواجهان بوالقاسم کثیر معزول شده از شغل عارضی و بوبکر حصیری و بوالحسن عقیلی که از جمله ندیمان بودند، و ایشان راقصدی رفته بود که بیاورده ام پیش ازین اندر تاریخ حصیری خود جباری بود بر روزگار امیر محمود، از بهر این پادشاه را اندر مجالس شراب عربده کرده بود و دو بارلت^۲ خورده، و بوالقاسم کثیر خود وزارت رانده بود، و بوالحسن غلاموی^۳ خریده، و بیارم پس ازین که بر هر یکی از اینها چه رفت. روز یکشنبه یازدهم صفر خلعتی سخت بزرگ فاخر راست کرده بودند حاجب بزرگ را از کوس و علامتهای فراخ و منجوق^۴ و غلامان و بدرهای درم و جهامهای نا برید و دیگر چیزها هم بر آن نسخت که حاجب علی قریب را داده بودند بدر گرگان. چون بار بگسست امیر فرمود تا حاجب بلکاتگین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامتها بر در سرای بداشته بودند، و منجوق و غلامان و بدرهای سیم و تختهای جامه در میان باغ بداشته بودند، و پیش آمد با خلعت قبای سیاه و کلاه دو شاخ و کمر زر، و بنخضرا رفت و رسم خدمت بجا آورد، امیر او را بنواخت، و باز گشت و بدیوان خواجه آمد، و خواجه وی را بسیار نیکویی گفت، و بخانه باز رفت و بزرگان و اعیان مراورا سخت نیکو حق گزاردند، و حاجب بزرگی نیز قرار گرفت برین محتشم، و مردی بود که

(۱) یعنی بسیار با آداب و با تعارفات این عبارت در این کتاب مکرر آمده است
 (۲) لت در اصل بمعنی لغت یعنی کرز و چماق است چنانکه در کتاب لغت فرس آمده است
 (ص ۳۴) و لیبی میگوید: گردن ز درسیلی و پهلو ز در لت. بنابراین لت خوردن بمعنی چماق خوردن است و این که در فرهنگهای دیگر لت را بمعنی زدن و کوفتن هم نوشته اند گویا از باب تأویل و تجویز است (۳) ضمیر راجع بنخواجه احمد است یعنی علت کینه خواجه نسبت بیوالحسن عقیلی آن بود که بوالحسن غلام خواجه را خریده بوده است (لا بد در موقع عزل خواجه)
 (۴) منجوق بر وزن سلجوق ماهچه علم (از برهان)

از وی رادتر و فراخ کندوری^۱ تر و جوانمرد تر کم دیدند اما تیرگی^۲ قوی بر وی مستولی بود و سبکی که آن را ناپسند داشتند، و مردبی عیب نباشد، الکمال لله عزوجل. و فقیه بوبکر حصیری را درین روزها نادره افتاد و خطائی بردست وی رفت درمستی که بدان سبب خواجه بروی دست یافت و انتقامی کشید و بمراد رسید، و هر چند امیر پادشاهانه دریافت، در عاجل الحال آب این مرد ریخته شد، و بیارم ناچار این حال را تا برآن واقف شده آید، و لامرد لقضاء الله عزوجل. چنان افتاد که حصیری بایسرش بوالقاسم بیاغ رفته بودند، بیاغ خواجه علی میکائیل که نزدیک است، و شراب بی اندازه خورده و شب انجا مقام کرده و انگاه صبح کرده - و صبح ناپسندیده است و خردمندان کم کنند و تا میان دو نماز خورده و انگاه برنشسته و خوران خوران بکوی عباد گذر کرده، چون نزدیک بازار عاشقان رسیدند پدر در مهد استر. با پسر سوار و غلامی سی با ایشان. از قضا را چاکری از خاص خواجه پیش آمدشان سوار، و راه تنگ بود و زحمتی بزرگ از گذشتن مردم، حصیری را خیالی^۳ بسته، چنانکه مستان را بندد، که این سوار چرا فرود نیامد و وی را خدمت نکرد، مر او را دشنام زشت داد، مرد گفت ای ندیم پادشاه مرا بچه معنی دشنام میدهی، مراهم خداوندی است بزرگتر از تو و هم مانند تو و آن خداوند خواجه بزرگ است، حصیری خواجه را دشنام داد و گفت «بگیرید این سگ را تا کرازه ره آن باشد که این را فریاد رسد» و خواجه را قوی تر بر زبان آورد، و غلامان حصیری درین مرد پریدند و وی راقفایی چند سخت قوی بزدند و قباش پاره شد، و بوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان زد، که هشیار بود و سوی عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند - و خرد تمامش آن بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است و تاحج کرده است دست از خدمت

(۱) کندوری را در حاشیهٔ یب بضم کاف ضبط کرده است و بمعنی سفره و مائده است چنانکه در لغت فرس (ص ۱۵۳) آمده است، و ابو شکور میگوید:

گشاده در هر دو آزاد وار میان کوی کندوری افکنده خوار

(۲) تیرگی بمعنی تند خوئی و آتش مزاجی است.

(۳) یب مع: خیال (۴) یعنی وهم بزرگتر از مانند تو. و شاید «همانند» بوده است.

بکشیده و زاویه اختیار کرده و بعبادت و خیر مشغول شده، باقی باد این مهتر و دوست نیک - و ازین مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا ازین حدیث با خداوندش نگوید که وی عذر این فردا بخواهد، و اگر یک قبا پاره شده است سه باز دهد. و برفتند. مرد که برایستاد^۱ نیافت در خود فرو گذاشتی، چه چاکران بیستگانی خوار را خود عادت آن است که چنین کارها را بالادهند و از عاقبت نیندیشند - و این حال روز پنجشنبه رفت پانزدهم صفر - آمد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال باز گفت بده پانزده زیادت، و سرو روی کوفته و قبای پاره کرده بنمود و خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه می جست بر حصیری تاوی را بمالد، که دانست که وقت نیک است و امیر بیهج حال جانب وی را که دی خلعت وزارت داده امروز بحصیری بندهد. و چون خاک یافت مراغه^۲ دانست کرد. و امیر دیگر روز بتماشای شکار خواست رفت بر جانب میخواران، و سرای پرده و همه آلت مطبخ و شراب خانه و دیگر چیزها بیرون برده بودند. خواجه دیگر روز بر نشست و رقعت نبشت بخط خویش بمهر و نزدیک بلکاتگین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر پرسد که احمد چرا نیامد، این رقعت بدست وی باید داد. و اگر نپرسد هم بیاید داد که مهم است و تأخیر بر ندارد بلکاتگین گفت فرمان بردارم، و میان ایشان سخت گرم بود، امیر بار نداد که برخواست نشست و علامت و چتر بیرون آورده بودند و غلامان سوار بسیار ایستاده، و آواز آمد که ماده پیل مهد بیارند، بیاوردند و امیر در مهد بنشست و پیل برانندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند، و چون پیدا آمد خدمت کردند، بدر طارم رسیده بود، چون خواجه احمد را ندید گفت خواجه نیامده است؟ بونصر مشکان گفت روز آدینه بوده است و دانسته بوده است که خداوند رأی شکار کرده است مگر بدان سبب نیامده است. حاجب بلکاتگین رقعه پیش داشت که خواجه شبگیر این رقعه فرستاده است و گفته است بنده را «اگر خداوند پرسد و اگر نپرسد که احمد

(۱) یعنی آن مرد چندان که تأمل کرد و اندیشید الخ (۲) مراغه در اینجا بمعنی تمرّغ است یعنی در خاک غلتیدن، و گویا مخالف استعمال عرب است چه باین معنی فقط باب تفعیل و تفعّل استعمال میشود و مراغه فقط بمعنی اسم مکان یعنی محل غلتیدن آمده است نه مصدر، رك صحاح و قاموس.

چرا نیامده است رقعہ بیاید رسانید . امیر رقعہ بستد و پیل را بداشتند و بخواند ، نبسته بود کہ زندگانی خداوند دراز باد ، بنده می گفت کہ ازوی وزارت نیاید کہ نگذارند و هر نس بادی در سر گرفته است ، و بنده برک نداشت پیرانه سر کہ از محنتی بجسته و دیگر مکاشفت^۱ با خلق کند و جهانی را دشمن خویش گرداند ، اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امید های خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت و بنده بعد فضل الله تعالی جان از خداوند باز یافته بود ، فرمان عالی را ناچار پیش رفت ، و هنوز ده روز بر نیامده است کہ حصیری آب این کار پاک بریخت ، و وی در مهد از باغ میآمد^۲ دردی آشامیده ، و در بازار سعیدی معتمدی را از آن بنده ، نه در خلا ، بمشهد بسیار مردم ، غلامان را بفرمود تا زدند زدن سخت و قباش پاره کردند ، و چون گفت چا کر احمد صد هزار دشنام احمد را در میان جمع کرد . بهیچ حال بنده بدرگاہ نیاید و شغل وزارت نراند کہ استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است ، اگر رای عالی بیند وی را^۳ عفو کرده آید تا بریاطی نشیند یا بقلعتی کہ رای عالی بیند ، و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را مالش فرماید چنانکہ ضرر آن بسوزیان و بتن وی رسد ، کہ سطر شده است و اورا و پسرش را مال بسیار می جہاند ، و بنده از جهت پدر و پسر سیصد هزار دینار بخزانہ معذور رساند ، و این رقعہ بخط بنده با بنده حجت است ، والسلام .

امیر چون رقعہ بخواند بنوشت و بخلامی خاصه داد کہ دویت دار بود گفت نگاہ دار ، و پیل براند ، و هر کس میگفت چه شاید بود و از پرده چه بیرون آید ، بصحرا مثال داد تاسپاہ سالار غازی و اریادرق سالار هندوستان و دیگر حشم بازگشتند کہ ایشان را فرمان نبود بشکار رفتن ، و با خاصگان میرفت ، پس حاجب بزرگ بلکاتگین را بنزدیک پیل خواند و بترکی با وی فصلی چند سخن بگفت و حاجب باز گشت ، و امیر بونصر مشکان را بخواند ، نقیبی بتاخت ، و وی^۳ بدیوان بود ، گفت خداوند می بخواند ، و وی بر نشست

(۱) المكاشفه با کسی جنگ و دشمنی آشکارا کردن (تاج المصادر) .

(۲) یعنی مرا کہ خواجه احمد هستم (۳) یعنی بونصر

و بتاخت ، بامیر رسید ولختی براند ، فصلی چند سخن گفتند و امیر وی را بازگردانید ، و وی بدیوان باز نیامد و سوی خانه خواجه بزرگ احمد رفت و بومصور دیوان بان را باز فرستاد و مثال داد که دبیران را باز باید گشت ، و باز گشتیم من بر اثر استادم برفتم تا خانه خواجه بزرگ رضی الله عنه ، زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که آن را اندازه نبود ، یکی مرد را گفتم که حال چیست ؟ گفت بوبکر حصیری را و پسرش را خلیفه ^۱ با جبه و موزه بخانه خواجه آورد و بایستادانید و عقابین بردند ، کس نمیدانند که حال چیست ، و چندین محترم بخدمت آمده اند و سوار ایستاده اند که روز آدینه است ، و هیچ کس را بار نداده اند مگر خواجه بونصر مشکان که آمد و فرود رفت . و من که بوالفضل از جای بشدم چون بشنیدم ، که آن مهتر و مهترزاده را بجای من ایادی بسیار بود ، و فرود آمدم و درون میدان شدم تا نزدیک چاشتگاه فراخ ^۲ ، پس دویت و کاغذ آوردند و این مقدار شنیدم که بوعبدالله پاریسی بر ملا گفت که خواجه بزرگ میگوید هر چند خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را هر یکی هزار عقابین بزنند من بر تو رحمت کردم و چوب بتوبخشیدم ، پانصد هزار دینار بیاید داد و چوب باز خرید و اگر نه فرمان را بمسارعت پیش رفت ، نباید که هم چوب خورید و هم مال بدهید . پدر و پسر گفتند فرمان برداریم بهر چه فرماید ، امامساحتی ارزانی دارد ، که داند مارا طاقت ده یک آن نباشد . بوعبدالله باز گشت و میآمد و میشد تا بر سیصد هزار دینار قرار گرفت و بدین خط بدادند ، و فرمان بیرون آمد که ایشانرا بحرس ^۳ باید بُرد ، و خلیفت شهر هر دو رابحرس برد و باز داشت ، و قوم بازگشت ، و استاد بونصر آنجا ماند بشراب ، و من بخانه خویش باز آمدم . پس از یک ساعت سنکوی وکیل در نزدیک من آمد و گفت خواجه بونصر من بنده را فرستاده است و پیغام داده که در خدمت خداوند سلطان رو ، تو که بوالفضلی ، و عرضه دار که بنده بفرمان رقتم نزدیک خواجه

(۱) مقصود « خلیفه شهر » است چنانکه در سطور بعد تصریح خواهد شد

(۲) محتمل است در اینجا چیزی از عبارت در نسخهها افتاده باشد از قبیل « بکشید » و

مانند آن (۳) حرس بدو قتمه بمعنی پاسبانان شاهی است و جایگاه آنها را (کشیکخانه) نیز

حرس نامیده اند چنانکه در متن .

چنانکه فرمان عالی بود آبی بر آتش زدم تا حصیری و پسرش را تزدند و سیصد هزار دینار خطی بستند و بحبس بازداشتند، و خواجه بزرگ ازین چه خداوند فرموده و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شاد کام و بنده را بشراب باز گرفت، و خام بودی مساعدت نا کردن، و سبب نا آمدن بنده این بود و فرستادن بنده بوالفضل، تا بر بی ادبی و نا خوشتن شناسی نهاده نیاید. و من در ساعت برفتم امیر را یاقم بر کران شهر اندر باغی فرود آمده و بنشاط و شراب مشغول شده و ندیمان نشسته و مطربان میزدند، باخود گفتم این پیغام بیاید نبشت، اگر تمکین گفتار نیابم بخواند^۱، و غرض بحاصل شود، پس رقتی نبشتم سخت بشرح تمام و پیش شدم، و امیر آواز داد که چیست؟ گفتم بنده بونصر پیغامی داده، و رقعہ بنمودم، دوات دار را گفت بستان، بستد و بامیر داد چون بخواند مرایش خواند و رقت بمن باز داد و پوشیده گفت «تزدیک بونصر باز رو واو را بگوی که نیکو رفته است و احما د کردیم ترا برین چه کردی، و پس فردا چون ما بیائیم آنچه دیگر باید فرمود بفرمائیم، و نیک آوردی که نیامدی و با خواجه بشراب مساعدت کردی»

و من باز گشتم و نماز دیگر بشهر باز رسیدم و سنکوی را بخواندم و بر کاغذی نبشتم که «بنده رفت و آن خدمت تمام کرد» و سنکوی آن را ببرد و باستادم داد و بر آن واقف گشت، و تا نماز خفتن تزدیک خواجه بماند و سخت مست باز گشت. دیگر روز شبگیر مرا بخواند، رقتم، خالی نشسته بود گفت چه کردی؟ آنچه رفته بود بتمامی با وی باز گفتم، گفت نیک رفته است، پس گفت این خواجه در کار آمد، بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فروخورد، اما این پادشاه بزرگ راعی حق شناس است، وی چون رقت وزیر بخواند ناچار دل او نگاه بایست داشت که راست نیامدی و زیری فرا کردن و در هفته بر وی چنین مذلتی رسد بر آن رضا دادن، پادشاه سیاستی نمود و حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و مثال دهد خلیفت را تا حصیری و پسرش را بسرای خواجه برند با جلا د و عقابین و هر يك را هزار عقابین بزنند تا پس ازین هیچ کس را زهره نباشد که نام خواجه بر زبان آورد

جز به نیکوئی، و چون فرمانی بدین هولی داده بود هر چند حصیری خطایی بزرگ کرده بود نخواست که آب و جاه او بیکبارگی تباه شود و مرا بتعجیل کس آمد و بنخواند چون بسطان رسیدم بر ملا گفتم: بر ما نخواستی که بتماشا آمدی؟ گفتم «سعادت بنده آن است که پیش خدمت خداوند باشد، ولیکن خداوند بوی چند نامه مهم فرمود بری و آن نواحی و گفت نباید آمد و دبیر نوبتی^۲ باید فرستاد»، بخندید، و شکر ستانی بود در همه حالها، گفت یاد دارم، و مزاح میکردم، و گفت نکته چند دیگر است که در آن نامه‌ها باید نبشت، بمشافهه خواستم که یرتو گفته آید نه به پیغام، و فرمود تا پیل بداشتند و پیلبان از گردن پیل فرود آمد و شاگردش و غلام خاصی که با سلطان بود در مهد، خالی کرد، و قوم دور شدند، من پیش مهد بایستادم، نخست^۳ رقعۀ خواجه با من باز راند و گفت حاجب رفت تا دل خواجه باز یابد و چنین مثال دادم، که سیاست این واجب کرد ازان خطا که از حصیری رفت تا دل خواجه تباه نشود، اما حصیری را بنزدیک من آن حق هست که از ندیمان پدرم کس را نیست و در هوای من بسیار خواری دیده است و بهیچ حال من خواجه را دست آن نخواهم داد که چنین چاکران را فرو خورد باتقام خویش. و اندازه بدست تو دادم، این چه گفتم با تو پوشیده دار و این حدیث اندر یاب، خواهی فرمان ما و خواهی از دست خویش، چنانکه المی بدو نرسد و به پسرش، که حاجب را بترکی گفته ایم که ایشانرا می ترساند و توقف میکند چنانکه تو دررسی و این آتش را فرونشانی، گفتم بنده بدانست و آنچه واجب است درین باب کرده آید، و بتعجیل باز گشتم، حال آن بود که دیدی، و حاجب را گفتم توقف باید کرد در فرمان عالی بجای آوردن چندان که من خواجه بزرگ را به بینم، حصیری را گفتم: شرمت باد، مردی پیری، هر چند^۴ بیک

(۱) یب مو: با ما (۲) یعنی دبیر نوبتی برای ملازمت رکاب (۳) این کلمه «نخست»

که در هر چهار نسخه هست ظاهراً غلط است و محتمل است سخن « بوده باشد بقیه جمله در درسه نسخه چنان است که در متن نوشتیم، فقط یب برای درست کردن معنی، عبارت را چنین نوشته است: «نخست رقت خواجه بن انداخت و مضمون آن بازراند» و گویا تصرف شخصی باشد.

(۴) یعنی در هر چند گاهی یک بار

چیز آب خود ببری و دوستان را دل مشغول کنی. جواب داد که نه وقت عتاب است، قضا کار کرده است، تدبیر تلافی باید کرد.

پس مرا بار خواستند و در وقت بار دادند، در راه بوالفتح بستی^۱ را دیدم خلقانی پوشیده و مشککی در کردن، و راه بر من بگرفت گفت قریب بیست روز است تادرستورگاه آب میکشم، شفاعتی بکنی که دانه دل خواجه بزرگ خوش شده باشد، و جز بزبان تو راست نیاید، او را گفتم بشغلی مهم میروم، چون آن راست شد درباب تو جهد کنم، امیدوارم که مراد حاصل شود. و چون نزدیک خواجه رسیدم یاقم وی را سخت در تاب و خشم، خدمت کردم، سخت گرم پرسید و گفت شنودم که با امیر برقی، سبب بازگشتن چه بود؟ گفتم باز گردانید مرا بدان مهمات ری که بر خداوند پوشیده نیست، و آن نامها فردا بتوان نبشت که چیزی از دست می نگرده، آمده ام تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده است خداوند را از سلطان بحدیث حصیری. گفت «سخت نیکو کردی و منت آن بداشتم، و لکن البته نخواهم که شفاعت کنی که بهیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی. این کشخانان احمد حسن را فراموش کرده اند بدانکه یک چندی میدان خالی یافتند و دست بررگ و زیری عاجز نهادند و ایشان^۲ را زبون گرفتند، بدیشان نمایند پهنای کلیم تا بیدار شوند از خواب»، و روی به بوعبدالله پاریسی کرد و گفت: «برعاقبین نکشیدند ایشان را؟» گفتم «برکشند»^۳ و فرمان خداوند بزرگ است، من از حاجب بزرگ درخواستم که چندان توقف باشد که من خداوند رابه بینم. گفت «بدیدی، و شفاعت تو بنخواهم شنید، و ناچار خوب زنند تا بیدار شوند. یا با عبدالله برو هر دو را بگوی تا بر عاقبین کشند» گفتم «اگر چاره نیست از زدن، خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن گویم و توقفی^۴ در زخم ایشان، پس از آن فرمان خداوند را باشد» بو عبدالله را آواز

(۱) واضح است که مراد از این بستی - بر فرض صحت عبارت - غیر از بوالفتح معروف

است برای مزید توضیح تذکر داده شد (۲) کذا

(۳) بمعنی مستقبل است یعنی برخواهند کشید

(۴) عطف است بر «خلوتی» یعنی و توقفی باید در زدن ایشان.

داد تا باز گشت، و خالی کردند چنانکه دو بدو بودیم، گفتم زندگانی خداوند دراز باد، درکارها غلو کردن ناستوده است و بزرگان گفته اند العفو عند القدرة، و بغنیمت داشته اند عفو چون توانستند که بانقمام مشغول شوند، و ایزد عز ذکرة قدرت بخداوند نموده بود رحمت هم بنمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت، واجب چنان کند که براستای هر کس که بدو بدی کرده است نیکویی کرده آید تا خجالت و پشیمانی آن کس را باشد، و اخبار مأمون و ابراهیم پیش چشم و خاطر خداوند است، محال باشد مرا که ازین معانی سخن گویم، که خرما بیصره برده باشم. و چون سلطان بزرگی کرد و دل و جاه خواجه نگاه داشت و این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی فرمود، بیاید دانست که بر دل او چه رنج آمد، که این مرد را دوست دارد بحکم آنکه در هوای او از پدرش چه خواربها دیده است، و مقرر وی بوده است که خواجه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند، وی را نیازارد و من بنده را آن خوشتر آید که دل سلطان نگاه دارد و این مرد را بفرماید تا باز دارند و تزنند و از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانه معمور^۱ آنگاه حدیث آن مال باسلطان افکنده آید تا خود چه فرماید، که اغلب ظن من آن است که بدو بخشد، و اگر خواجه شفاعت آن کند که بدو بخشد خوشتر آید تا من هم از جانب وی باشد، و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن، آنچه فراز آمد ترا^۲ بمقدار دانش خود باز نمودم و فرمان تراست، که عواقب این چنین کارها بهتر توانی دانست.

چون خواجه از من این بشنود سر اندر پیش افکند زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من از جایی میگویم، که نه از آن مردان بود که این چنین چیزها بروی پوشیده ماند. گفت «چوب بتو بخشیدم اما آنچه دارند، پدر و پسر، سلطان را باید داد». خدمت کردم، و وی بو عبدالله پاریسی را می فرستاد تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار خط از حصیری بستند و ایشان را بحرس بردند و پس از آن نان خواست و شراب و مطر بان،

(۱) مومج: معموره، و گویا از تصرفات ناسخان باشد چه در پاریسی قدیم مؤث آورده

صفت غالباً معمول نبوده است (۲) شاید مرا

دوست بکاربردیم، چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتم زندگانی خداوند دراز باد، روزی مسعود است حاجتی دیگر دارم گفت بخواه که اجابت خوب یابی، گفتم بوالفتح را با مشک دیدم و سخت نازیبا ستور بانی است، و اگر می بایست که مالشی یابد یافت، و حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار، و سلطان او را شناخته است و نیکو می نگرد بر قانون امیر محمود، اگر بیند^۱ وی را نیز عفو کند، گفت کردم، بخوانندش، بخوانند و با آن جامه خلق پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد، خواجه گفت از ژاژ خائیدن توبه کردی؟ گفت ای خداوند مشک و ستورگاه مرا توبه آورد. خواجه بخندید و بفرمود تاوی را بگرما به بردند و جامه پوشانیدند، و پیش آمد و زمین بوسه داد، و بنشاندش و فرمود تا نخوردنی آوردند، چیزی بخورد و پس از آن شرابی چند فرمودش، بخورد، پس بنواختش و بخانه باز فرستاد. پس از آن سخت بسیار شراب خوردیم و باز گشتیم. و ای بوالفضل، بزرگی مهتری است این احمد اما آن را آمده است تا انتقام کشد، و من سخت کارهم آن را که او پیش گرفته است، و بهیچ حال وی را این نرود با سلطان، و نگذارد که وی چا کران وی^۲ را بخورد، ندانم تا عواقب این کارها چه خواهد بود، و این حدیث را پوشیده دار و باز گرد و کار راست کن تا بنزدیک امیر روی. من باز گشتم و کار رفتن ساختم و بنزدیک وی باز گشتم، ملطفه بمن داد بمهر، بستدم و قصد شکار گاه کردم، نزدیک نماز شام آنجا رسیدم یافتم سلطان راهمه روز شراب خورده و پس بخرگاه رفته و خلوت کرده، ملطفه نزدیک آغاجی^۳ خادم بردم و بدو دادم و جایی فرود آمدم نزدیک سرای پرده. وقت سحرگاه فراشی آمد و مرا بخواند برفتم آغاجی مرا پیش برد امیر بر تخت بزوان بود در خرگاه، خدمت کردم، خدمت کردم، کفت بونصر را بگوی آنچه در باب حصیری کرده سخت صواب است و ما اینک سوی شهر میائیم آنچه فرمودنی آید بفرمائیم، و آن ملطفه بمن انداخت، بستدم و باز گشتم. امیر نماز بامداد بکرد و روی بشهر آورد و من شتاب تر

(۱) یعنی خواجه (۲) یعنی احمد چاکران امیر را (۳) آغاجی ظاهراً يك نوع

حاجب و خادم خاصه و واسطه ابلاغ مطالب و رسائل سلطان است رجوع کنید به تعلیقات آقای قزوینی بر لباب الالباب (ص ۲۹۷ ج ۱)

براندم نزدیک شهر تا استادم را بدیدم و خواجہ بزرگ را ایستادہ خدمت استقبال را باہمہ سالاران واعیان درگاہ ، بوضر مرا بدید و چیزی نگفت و من بجای خود بااستادم و علامت و چتر سلطان پیش آمد و امیر براسب بود و این قوم پیش رفتند ، استادم بمن رسید . اشارتی کرد سوی من ، پیش رقم ، پوشیدہ گفت چہ کردی و چہ رفت ؟ حال بازگفتم ، گفت بدانستم ، و برانندند ، و امیر در رسید ، و برنشستند ، و خواجہ بر راست امیر بود و بوضر پیش دست امیر و دیگر حشم و بزرگان در پیشتر ، تازحمتی نباشد ، و امیر باخواجہ ہمی سخن میگفت تا نزدیک باغ رسیدند ، امیر گفت درباب این ناخویشان شناس چہ کردہ آمد ؟ خواجہ گفت خداوند بسعادت فرود آید تا آنچه رفت و می باید کرد بندہ بر زبان بوضر پیغام دہد ، گفت نیک آمد ، و برانندند و امیر بر خضرا رفت و خواجہ بطارم دیوان بنشست خالی و استادم را بخواند و پیغام داد کہ خداوند چنانکہ از ہمت عالی وی سزید دل بندہ در باب حصیری نگاہ داشت و بندہ تا بزید درباب این یک نواخت نرسد ،^۱ و حصیری ہر چند مردی است گزاف کار و گزاف گوی ، پیراست و حق خدمت قدیم دارد و ہمیشہ بندہ و دوستدار یگانہ بودہ است خداوند را ، و بسبب این دوستداری بلاہا دیدہ چنانکہ بندہ دیدہ است ، و پسرش بخردتر و خویشان دار تر ازوی است و ہمہ خدمتی را شاید ، و چون ایشان دوتن درباستی^۲ زود زود بدست نیابند ، و امروز می باید کہ خداوند را بسیار بندگان و چاکران شایستہ در رسند ، پس بندہ کی روا دارد این چنین دو بندہ را برانداختن ؟ غرضی کہ بندہ را بود این بود کہ خاص و عام را مقرر گردد کہ رأی عالی درباب بندہ بہ نیکویی تا بکدام جایگاہ است ، بندہ را آن غرض بجای آمد و ہمگان بدانستند کہ حد خویش نگاہ باید داشت ، و بندہ این مقدار خود دانست کہ ایشان را نباید زد و لکن ایشان را بحرس فرستادہ است تالختی بیدار تر شوند ، و خطی بدادہ اند بطوع و رغبت کہ بخزانہ معمور سیصد ہزار دینار خدمت کنند ، و این مال بتوانند داد اما درویش شوند ، و چاکر بینوا نباید ، اگر رأی عالی بیند شفاعت بندہ را در باب ایشان رد نباید کرد و این مال بدیشان بخشیدہ آید و ہر دورا^۳ بعضیزی بخانہ فرستادہ شود .

(۱) یب مج : بشکر او نرسد (۲) یب : درباست ، مو ، درباستی ، مج هیچ ندارد .

بونصر رفت و این پیغام مهترانه بگزارد، و امیر را سخت خوش آمد و جواب داد: « شفاعت خواجه. رایباب ایشان امضا فرمودیم و کار ایشان بوی است اگر صواب چنان بیند که ایشان را ببااید فرستاد باز فرستد و خط مواضعه بدیشان باز دهد ». و بونصر باز آمد و با خواجه بگفت، و امیر بر خاست از رواق و در سرای شد، و خواجه نیز بخانه باز شد و فرمود تادومرکب خاصه بدرحرس بردند و پدر و پسر را بر نشانند و بغزیزی نزدیک خواجه آوردند، چون پیش آمدند زمین بوسه دادند و نیکو بنشستند، و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد، و وی عذرها خواست - و نیکو سخن پیری بود - تواضعها نمود، و خواجه وی را درکنار گرفت و از وی عذرها خواست و نیکویی کرد و بوسه بر روی وی زد و گفت هم برین زی بخانه باز شو که من زشت دارم که زی شما بگردانم، و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید. حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین، و پسرش همچنان، و بر اسبان خواجه سوار شده بخانه باز آمدند بکوی علاء با کرامت بسیار، و مردم روی بدیشان نهادند به تهنیت، و پسر با پدر نشسته، و من که بوالفضل همسایه بودم زودتر از زایران نزدیک ایشان رفتم پوشیده، حصیری مرا گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر باز نتوانم کرد اما شکر و دعا میکنم، من البته هیچ سخن نگفتم از آنچه رفته بود که روی نداشتی و دعا کردم و باز گشتم و با استادم بگفتم که چه رفت، استادم به تهنیت برنشست و من باوی آمدم، حصیری با پسر تادور جای پذیره آمدند و بنشستند و هر دو تن شکر کردن گرفتند، بونصر گفت پیداست که سعی من در آن چه بوده است، سلطان را شکر کنید و خواجه را، این بگفت و باز گشت و پس از آن بیک دو هفته از بونصر شنیدم که امیر در میان خلوتی اندر شراب هر چه رفته بود با حصیری بگفت. و حصیری آن روز درجه بود زرد مزعفری و پسرش درجه بنداری سخت محتشم، و بر آن برده بودندشان. و دیگر روز پیش سلطان بردندشان و امیر ایشانرا بنواخت، و خواجه درخواست تاهردو رایجامه خانه بردند بفرمان سلطان و خلعت پوشانیدند، و پیش آمدند، و از انجا نزدیک خواجه، و پس با کرامت بسیار هردو را از نزد خواجه باز بخانه بردند، و شهریان حق نیکو گزاردند. و همگان رفته اند مگر خواجه بوالقاسم پسرش که برجای است، باقی باد، رحمة الله علیهم اجمعین. و هر کس که این مقامه بخواند بچشم.

خرد و عبرت اندر این باید نگریست، نه بدان چشم که افسانه است، تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده اند. و من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا که بروزگار معتصم بوده است و لختی بدین مآند که بیاوردم اما هول تر ازین رفته است، واجب تر دیدم بآوردن که کتاب، خاصه تاریخ، با چنین چیزها خوش باشد، که از سخن سخن می شکافد، تا خوانندگان را نشاط افزاید و خواندن زیادت گردد انشاء الله عزوجل.

ذکر حکایت افشین و خلاص یافتن بودلف از وی

اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی دواد شنیدم - و این احمد مردی بود که باقاضی القضاة وزارت داشت و از وزیران روزگار محتشم تر بود و سه خلیفت را خدمت کرد - احمد گفت يك شب در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافت که آن را هیچ سبب ندانستم، با خویشتن گفتم چه خواهد بود؟ آواز دادم غلامی را که بمن نزدیک او بودی بهر وقت، نام وی سلام، گفتم بگویی تا اسب زین کنند، گفت ای خداوند نیم شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا که بفلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد، اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت برنشستن نیست. خاموش شدم که دانستم راست میگوید اما قرار نمی یافتم و دلم گواهی میداد که گفتمی کاری افتاده است، برخاستم و آواز دادم بخدمتکاران تا شمع برافروختند و بگرما به رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود^۱ تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم، و خری زین کرده بودند، برنشستم و براندم و البته که ندانستم که کجا میروم، آخر با خود گفتم که بدرگاه رقتن صواب تر هر چند پگاه است اگر بار یابمی خود بها و نعم، و اگر نه باز کردم مگر این وسوسه از دل من دور شود، و براندم تا درگاه، چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی را آگاه کردم، در ساعت نزدیک من آمد گفت آمدن چیست بدین وقت؟ و ترا مقرر است که از دی باز امیر المؤمنین بنشاط

(۱) یعنی در حالی که قرار و آرام نداشتم.

مشغول است و جای تو نیست ، گفتم همچنین است که تو گوئی ، تو خداوند را از آمدن من آگاه کن ، اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه باز کردم ، گفت سپاس دارم و در وقت بازگفت و در ساعت بیرون آمد و گفت بسم الله بار است در آی ، در رفتم معتمرا دیدم سخت اندیشمند و تنها ، بهیچ شغل مشغول نه ، سلام کردم جواب داد و گفت یا باعبدالله چرا دیر آمدی ؟ که دیر است که ترا چشم میداشتم ، چون این بشنیدم متحیر شدم گفتم یا امیرالمؤمنین من سخت پگاه آمده ام و پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است و بگمان بودم از بار یافتن و نایافتن . گفت خبر نداری که چه افتاده است ؟ گفتم ندارم . گفت انالله وانا الیه راجعون ، بنشین تا بشنوی ، بنشستم ، گفت این سگ ناخویشتن شناس نیم کافر بوالحسن افشین بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابل خرم دین را برانداخت و بروزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت و ما او را بدین سبب از حد اندازه افزون بنواختیم و درجه سخت بزرگ بنهادیم و همیشه وی را از ما حاجت این بود که دست او را بر بودلف - القاسم بن عیسی الکرخی العجلی - گشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که دانی که عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جایگاه است و من او را هیچ اجابت نمی کردم از شایستگی و کار آمدگی بود لف و حق خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان شما دو تن است ، و دوش سهوی افتاد که از بس افشین بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد اجابت کردم ، و پس ازین اندیشه مندم که هیچ شك نیست که او را چون روز شود بگیرند ، و مسکین خبر ندارد ، و نزدیک این مستحل برند ، و چندان است که بقبض وی آمد در ساعت هلاک کندش . گفتم الله الله یا امیرالمؤمنین که این خونی است ^۱ و ایزد عز ذکره نپسندد ، و آیات و اخبار خواندن گرفتم پس گفتم : بود لف بنده خداوند است و سوار عرب است ، و مقرر است که وی در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار گرفت ، و اگر این مرد خود براقند خویشان و مردم وی خاموش نباشند و درجوشند و بسیار فتنه برپای شود . گفت یا باعبدالله همچنین است که تو

(۱) یب : خونی است ناحق ، مو : خونی است که .

می گوئی و بر من این پوشیده نیست ، اما کار از دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده ام بسوگند ان مغلظه که او را از دست افشین نستانم و نفرمایم که او را بستانند . گفتم یا امیرالمؤمنین این درد را درمان چیست ؟ گفت جز آن نشناسم که توهم اکنون نزدیک افشین روی ، و اگر بار ندهد خویشان را اندر افکنی ، و بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار باز شوی چنانکه البته بقلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نکویی تا مگر حرمت ترا نگاه دارد ، که حال و محل توداند ، و دست از بود لف بدارد و وی را تباہ نکند و بتو سپارد و پس اگر شفاعت تورد کند قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست .

احمد گفت من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و باز گشتم و برنشستم و روی کردم بمحلت وزیر و تنی چند از کسان من که رسیده بودند باخویشان بردم و دوسه سوار تاخته فرستادم بخانه بود لف ، و من اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که در زمینم یا در آسمان ، طلیسان از من جدا شده و من آگاه نه ، چه روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که من دیر تر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست بشده ، چون بدهلز در سرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی بجمله پیش من دویدند بر عادت گذشته ، و ندانستند که مرا بعدری باز باید گردانند که افشین را سخت ناخوش و هول آید در چنان وقت آمدن من نزدیک وی ، و مرا بسرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا بدهلز بنشینند و گوش باواز من دارند . چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را برگوشه صدر نشسته و نطمی^۱ پیش وی فرود صفا باز کشیده و بودلف بشلواری و چشم بیسته آنجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره و سیاف منتظر آنکه بگوید ده تا سرش بیندازد . و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردش برخاست

(۱) نطع تلفظات مختلف دارد چنانکه در کتب لغت آمده است معروف فارسی زبانان بنطع

الول و سکون دوم است ، یعنی سفره و فرش چرمی است

و عادت من باوی چنان بود که چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی و سر فرود کردی چنان که سرش بسینه من رسیدی، این روز از جای نجبید و استخفافی بزرگ کرد، من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم، که بشغلی بزرگ رفته بودم، و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم خود در من ننگریست و من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از بی آنکه نباید که سیاف را گوید شمشیر بران، البته سوی من ننگریست، فرا ایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود و از زمین آسروشنه^۱ بود، و عجم را شرف بر عرب نهادم هر چند که دانستم که اندر آن بزه بزرگ است و لیکن از بهر بودلف تا خون وی ریخته نشود، و سخن نشنید، گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کناد، من از بهر قاسم عیسی را آمدم تا بار خدائی کنی و وی را بمن بخشی، درین ترا چند مزد باشد بخشم و استخفاف گفتم: «بخشیدم و نبخشم، که وی را امیر المؤمنین بمن داده است و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم، که روزگار دراز است تا من اندرین آرزو بودم» من با خویشتن گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شرق و غرب روان است و تو از چنین سکی چنین استخفاف کسی؟ باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید بیاید کشید از بهر بودلف را، برخاستم و سرش را ببوسیدم و بیقراری کردم، سود نداشت، و بار دیگر کتفش بوسه دادم اجابت نکرد، و باز بدستش آمدم و بوسه دادم، و بدید که آهنگ زانو دارم که تا ببوسم و از آن پس بخشم مرا گفت تا کی ازین خواهد بود؟ یخدای اگر هزار باز زمین را ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیابی، خشمی و دل تنگی سوی من شتافت چنانکه خوی از من بشد و باخود گفتم این چنین مرداری و نیم کافری بر من چنین استخفاف میکند! و چنین گزاف مرا چرا باید کشید؟ از بهر این آزاد مرد بودلف را خطری بکنم هر چه باد باد، و روا دارم که این بکرده باشم که بمن هر بلائی رسد رسد، پس گفتم ای امیر مرا از آزاد مردی آنچه

(۱) آسروشنه بفتح اول، و حرف دوم سین، شهری و ناحیتی است در ماوراء النهر.

آسروشنه بضم اول، و حرف دوم شین، نیز تلفظ شده است رک: معجم البلدان.

آمد گفتم و کردم، و تو حرمت من نگاه نداشتی، و دانی کہ خلیفہ و ہمہ بزرگان حضرت وی، چه آنان کہ از تو بزرگ تر اند و چه از تو خردتر اند مرا حرمت دارند، و بمشرق و مغرب سخن من روان است، و سپاس خدای را عز و جل کہ ترا ازین منت در گردن من حاصل نشد، و حدیث من گذشت^۱، پیغام امیر المؤمنین بشنو: می فرماید کہ قاسم عجلوی را مکش و تعرض مکن و ہم اکنون بخانہ باز فرست کہ دست تو از وی کوتاه است، و اگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص کنم. چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و بدست ویای بمرد^۲ و گفت این پیغام خداوند بحقیقت می گزارای؟ گفتم آری، هرگز شنوده کہ فرمانهای او را بر گردانیده ام؟ و آواز دادم قوم خویش را کہ در آئید، مردی سی و چهل اندر آمدند، مزکی و معدل^۳، از هر دستی، ایشان را گفتم گواہ باشید کہ من پیغام امیر المؤمنین معتصم می گزارم برین امیر ابوالحسن افشین کہ می گوید^۴ بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن و بخانہ باز فرست کہ اگر وی را بکشی ترا بدل وی بکشند، پس گفتم ای قاسم، گفت لیبک، گفتم تندرست هستی؟ گفت هستم، گفتم هیچ جراحت داری؟ گفت ندارم. کسهای خود را نیز گفتم: گواہ باشید، تندرست است و سلامت است، گفتند گواہیم، و من بخشم باز گشتم و اسب در تک افکندم چون مدهوشی و دل شدہ، و ہمہ راہ با خود میگفتم کشتن آن را^۵ محکم تر کردم کہ ہم اکنون افشین بر اثر من در رسد و امیر المؤمنین گوید من این پیغام ندادم، باز گردد و قاسم را بکشد. چون بخادم رسیدم بحالی بودم عرق بر من نشسته و دم بر من چیره شدہ، مرا بار خواست و در رفتم و بنشستم، امیر المؤمنین چون مرا دید بر آن حال، بزرگی خویش فرمود خادمی را کہ عرق از روی من پاک می کرد، و بتلطف گفت یا با عبد اللہ ترا چه رسید؟ گفتم زندگانی امیر المؤمنین دراز باد، امروز آنچه بر روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم، در یفا مسلمانیا کہ از

(۱) یعنی تاکنون از خود می گفتم و آن تمام شد اینک پیغام امیر المؤمنین الخ

(۲) یعنی سخت بترسید رک حاشیہ ۳ ص ۶۲ (۳) بصیغہ اسم فاعل است، قال فی السامی

المزکی والمعدل آنکہ عدول را تزکیہ کند (۴) یعنی امیر المؤمنین (۵) کذا در ہمہ نسخہ ها

پلیدی نامسلمانی اینها باید کشید! گفت قصه گوی، آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح باز گفتم، چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم آنگاه بر کتف و آنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پا شدم و افشین گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت؛ افشین را دیدم که از درد درآمد با کمر و کلاه، من بفسردم و سخن را بیریدم و با خود گفتم این اتفاق بدبین که با امیرالمؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزارم که قاسم را نکشد، هم اکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام نداده ام، و رسوا شوم، و قاسم کشته آید. اندیشه من این بود ایزد عز ذکره دیگر خواست، که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر کتف و دست و آهنگ پای بوس کردن و گفتن او که اگر هزار بار بوسه دهی سود ندارد.

چون افشین بنشست، بخشم امیرالمؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد، امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را نباید کشت؟ معتصم گفت پیغام من است، و کی تا کی شنیده بودی که بوعبدالله از ما و پدران مای پیغامی گزارد بکسی و نه راست باشد؟ اگر ما دوش پس از الحاح که کردی تو را اجابت کردیم در باب قاسم، بیاید دانست که آن مرد چاکر زاده خاندان ماست، خرد آن بودی که او را بخواندی و بجان بروی منت نهادی و او را بخوبی و باخلعت بازخانه فرستادی، و آنگاه آزرده کردن بوعبدالله از همه زشت تر بود، و لکن هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد، و عجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان؟ بازگرد و پس ازین هشیارتر و خوشتن دارتر^۱ باش.

افشین بر خاست شکسته و بدست و پای مرده و برفت، چون بازگشت^۲ معتصم گفت یا بوعبدالله چون رو داشتی پیغام نداده گزاردن؟ گفتم یا امیرالمؤمنین خون مسلمانی ریختن نپسندیدم

(۱) خوشتن داری در این کتاب بمعنی خود داری و ضبط نفس استعمال شده است

در دوره های بعد این کلمه را بمعنی تکبر و خود پسندی و امثال آن می بینیم مثلاً می گفته اند (حبیب السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۱۱۷) «جلتس بر صفت ذمیه کبر و انانیت و خوشتن داری مجبول بود» و این که برهان قاطع بمعنی تن آسانی و فراغت خاطر و امثال آن نوشته است معلوم نیست (۲) یعنی رفت.

و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغم نگیرد ، و چند آیت قرآن و اخبار پیغامبر علیه السلام بیاوردم ، بخندید و گفت راست همین بایست کردن که کردی ، و بخدای عز و جل سوگند خورم که افشین جان از من نبرد که وی مسلمان نیست . پس من بسیار دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان باز یافت و بگریستم ، معتمضم گفت حاجبی را بخوانید ، بخواندند بیامد گفت بخانه افشین رو بامرکب خاص ما و بودلف قاسم عیسی عجللی را بر نشان و سرای بو عبدالله بر عزیزاً و مکرماً حاجب برفت و من نیز بازگشتم و در راه درنگ می کردم تا دانستم که قاسم و حاجب بخانه من رسیده باشند ، پس بخانه باز رفتم یافتم قاسم را در دهلیز نشسته ، چون مرا بدید در دست و پای من افتاد ، من او را در کنار گرفتم و بیوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم ، ووی می گریست و مرا شکر میکرد ، گفتم مرا شکر مکن بلکه خدای را عز و جل و امیرالمؤمنین را شکر کن بجان تو که باز یافتی . و حاجب معتمضم وی را بسوی خانه برد با کرامت بسیار .

و هر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده اند ، و همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است ، و غرض من از نبستن این اخبار آن است تا خوانندگان را از من فایده بحاصل آید . و چون ازین فارغ گشتم بسر راندن تاریخ بازگشتم و الله اعلم .

ذکر بردار کردن امیر حسنک وزیر رحمة الله علیه

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد و پس بشرح قصه شد^۱ . امروز که من این قصه آغاز میکنم در ذی الحجّه سنهٔ خمسین و اربعمائیه در فرخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله اطال الله بقاءه ، و^۲ ازین قوم که من سخن خواهم راند يك دوتن زنده اند در گوشهٔ افتاده ، و خواجه بوسهل زوزنی چندسال است تا گذشته شده است و بیاسخ آنکه ازوی رفت گرفتار و ما را با آن کار نیست - هر چند

(۱) یعنی خواهم شد (۲) این واو زائد بنظر میرسد

مرا از وی بد آید - بهیچ حال ، چه عمر من بشست و پنج آمده و بر اثر وی می باید رفت . و در تاریخی که می کنم سخنی نرانم که آن بتعصبی و تربدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیرا ، بلکه آن گویم که تا خوانندگان بامن اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند .

این بوسهل مردی امام زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی در طبع وی مؤکد شده - ولاتبدیل لخلق الله - و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فرو گرفتی این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و انگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم - و اگر کرد دید و چشید - و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می جنبانیدندی و پوشیده خنده می زدندی که ^۳ وی گزاف گوی است جز استادم که وی را فرو نتوانست برد با آن همه حیلت که در باب وی ساخت . از آن در باب وی بکام نتوانست رسید که قضای ایزد با تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکرد ، و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت نگر ، در روزگار امیر محمود رضی الله عنه بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این سلطان مسعود را رحمة الله علیه نگاه داشت بهمه چیزها ، که دانست تخت ملك پس از پدر وی را خواهد بود ، و حال حسنك دیگر ^۲ بود ، که بر هوای امیر محمد و نگاهداشت دل و فرمان محمود این خداوند زاده را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفاء آن را احتمال نکنند تا پادشاه چه رسد ، همچنان که جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند بروزگار هرون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که از آن این وزیر آمد . و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است روباهان را باشیران چخیدن . و بوسهل باجاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنك يك قطره آب بود از رودی - فضل جای دیگر نشیند ^۳ - اما چون تعدیهارفت

(۱) فامو : که نه چنان است (۲) یعنی روش حسنك غیر از روش بونصر بود درین باب .
 (۳) جمله معترضه است و مقصود آن است که بوسهل از حیث حشمت کمتر از حسنك بود و از حیث فضل برتر ، اما فضل صحبت دیگری است مو در حاشیه مطابق ماست ولی در متن « از رودی » را « از روی » نوشته است . یب کلمه « برتر » افزوده است چنین ؛ دیگر و برتر نشیند . معج : « يك قطره آب بود در پیش بحر اما از روی فضل جای دیگر داشت »

از وی که پیش ازین در تاریخ بیاورده ام یکی آن بود که عبدوس را گفت امیرت را بگوی که من آنچه کنم بفرمان خداوند خود میکنم، اگر وقتی تخت ملک بتو رسد حسنک را بردار باید کرد، لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چوین نشست. و بوسهل و غیر بوسهل درین کیستند؟ که حسنک عاقبت تهور و تعدی خود کشید. و پادشاه بهیچ حال بر سه چیز اغضا^۱ نکند: الخلل فی الملك و افشاء السر و التعرض [للعرض] و نعوذ بالله من الخذلان.

چون حسنک را از بست بهرات آوردند بوسهل زونی اورا بعلی رایض چاکر خویش سپرد و رسید بد و از انواع استخفاف آنچه رسید، که چون باز جستی نبود کار و حال او را انتقامها و تشفیها رفت، و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که زده و افتاده را توان زد، مرد آن مرد است که گفته اند العفو عند القدره بکار تواند آورد، قال الله عز ذکره - و قوله الحق - الكاظمین الغیظ و العاقین عن الناس و الله یحب المحسنین.

چون امیر مسعود رضی الله عنه از هراة قصد بلخ کرد و علی رایض حسنک رابه بند می برد و استخفاف می کرد و تشفی و تعصب^۲ و انتقام می بود، هر چند می شنودم از علی - پوشیده وقتی مرا گفت - که از هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا^۳ رفتی، و ببلخ در ایستاد و در امیردمید که ناچار حسنک را بردار باید کرد، و امیر بس حلیم و کریم بود. و معتمد عبدوس گفت روزی پس از مرگ حسنک از استادم شنودم که امیر بوسهل را گفت حجتی و عنری باید کشتن این مرد را، بوسهل گفت «حجت بزرگتر که مرد قرمطی است و خلعت مصریان است تا امیر المؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون پیوسته ازین می گوید. و خداوند یاد دارد که بنشابور رسول خلیفه آمد ولوا و خلعت آورد، و منشور و پیغام درین باب بر چه جمله بود. فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت» امیر گفت تا درین معنی بیندیشم.

(۱) اغضا چشم پوشی (۲) کذا دریب و درسه نسخه دیگر «تعصف» است که معنی

مناسب مقام ندارد. شاید تعصف (باسبین) باشد بمعنی بی راهی و ناروایی کردن

(۳) محابا اینجا بمعنی خود داری کردن است.

پس ازین هم استاد حکایت کرد از عبدوس - که با بوسهل سخت بدبود - که چون بوسهل درین باب بسیار بگفت ، يك روز خواجه احمد حسن را ، چون از بار باز میگشت ، امیر گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند که سوی او پیغامی است بر زبان عبدوس ، خواجه بطارم رفت و امیر رضی الله عنه مرا بخواند گفت خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند درد در دل ما آورده است و چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم ، ولیکن نرفتش ، و چون خدای عز وجل بدان آسانی تخت و ملك^۱ بما داد اختیار آن است که عنبر گناه کاران بپذیریم و بگذشته مشغول نشویم ، اما در اعتقاد این مرد سخن می گویند بدانکه خلعت مصریان بستد بر غم خلیفه ، و امیر المؤمنین بیازرد و مکاتب از پدرم بگست ، و می گویند رسول را که بنشاور آمده بود و عهد و لواو خلعت آورده پیغام داده بود که حسنک قرمطی است وی را بر دار باید کرد ، و ما این بنشاور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست ، خواجه اندرین چه بیند و چه گوید ؟ چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت بوسهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون ریختن او گرفته است ؟ گفتم نیکو توانم دانست ، این مقدار شنوده ام که يك روز بسرای حسنک شده بود بروزگار وزارتش پیاده و بدر^۲ اعه ، پرده داری بروی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته ، گفت ای سبحان الله ! این مقدار شغز^۳ را چه در دل باید داشت ، پس گفت خداوند را بگوی که در آن وقت که من بقلعت کالنجر^۴ بودم باز داشته و قصد جان من کردند و خدای عز وجل نگاه داشت ، نذرهای کردم و سوگند ان خوردم که در خون کس ، حق و ناحق ، سخن نگویم . بدان وقت که حسنک از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم ، پس از بازگشتن بغزین ما را بنشانند و معلوم نه که در باب حسنک چه رفت و امیر ماضی با خلیفه سخن

(۱) یب : تخت ملك (۲) کذا در همه نسخه ها ، و برای آن در کتب لغت معنی مناسبی یافت نشد . شاید « شقر » با قاف باشد بمعنی دلنگی و اندوه ، یا « شغز » با غین و زا باشد بمعنی تطاول (۳) در حاشیه یب « کالنجر این کلمه مرکب است از دو لفظ هندی که کالن بمعنی سیاه و جر که معرب کر بکاف تازی و راه غلیظ که مخصوص لهجه اهل هند است پس کالنجر بمعنی سیاه قلعه و این قلعه در شمالی لاهور و جنوبی کشمیر بود در ایام قدیم »

برچہ روی گفت ، بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد ، از وی باز باید پرسید ، و امیر خداوند پادشاه است آنچه فرمودنی است بفرماید کہ ^۱ اگر بروی قرمطی درست کرد درخون وی سخن نگویم بدانکہ وی را درین مالش کہ امروز منم مرادی بوده است ^۱ ، و پوست باز کرده بدان گفتم کہ تا وی را در باب من ^۲ سخن گفته نیاید کہ من ازخون همه جہانیان بیزارم ، و هرچند چنین است از سلطان نصیحت باز نگیرم کہ خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچ کس نریزد البتہ کہ خون ریختن کاری بازی نیست . چون این جواب باز بُردم سخت دیر اندیشید پس گفت خواجہ را بگوی آنچه واجب باشد فرمودہ آید خواجہ برخاست و سوی دیوان رفت ، در راہ مرا گفت کہ عبدوس ^۳ ، تا بتوانی خداوند را برآن دار کہ خون حسنک ریخته نیاید کہ زشت نامی تولد گردد . گفتم فرمان بردارم و بازگشتم و با سلطان بگفتم ، قضا در کمین بود کار خوش می کرد ^۴

و پس ازین مجلسی کرد با استادم . او حکایت کرد کہ در آن خلوت چه رفت ، گفت امیر پرسید مرا از حدیث حسنک ، پس ازان از حدیث خلیفہ ، و گفت چه گوئی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن از مصریان ؟ من درایستادم و حال حسنک و رفتن بحج تا آنگاہ کہ از مدینہ بوادی القری بازگشت برراہ شام ، و خلعت مصری بگرفت ، و ضرورت ستدن و از موصل راہ گردانیدن و بیفداد باز نشدن و خلیفہ را بدل آمدن کہ مگر امیر محمود فرمودہ است همه بتامی شرح کردم امیر گفت پس از حسنک درین باب چه گناہ بوده است کہ اگر راہ بادبہ آمدی در خون آن همه خلق شدی ؟ گفتم چنین بود ولیکن

(۱) این قطعہ عبارت کہ میان دورادہ « ۱ » است دریب نیست ولی درسہ نسخہ دیگرہست

و گویا بواسطہ ابہام و پیچیدگی آن بودہ کہ دریب حذف شدہ است . و ہم چنین این جملہ بعد را « وی را درباب من » درحاشیہ یب نوشته است « مرا درباب وی » ، در صورتی کہ نسخہ های دیگر با آن موافق نیست . بہر حال عبارت چنانکہ گفتیم مبہم و پیچیدہ است ، بعقیدہ ما در کلمات و جملہ ها پس و پیشی واقع شدہ است از سہو نسخا شاید دراصل چنین بودہ است درخون وی سخن نگویم . و پوست باز کردہ بدان گفتم کہ اگر بروی (حسنک) قرمطی درست گردد ، وی را (حسنک را) در باب من (احمد) سخن گفته نیاید بدانکہ : « وی را (احمد را) درین مالش کہ امروز منم (حسنک) مرادی بودہ است » ، کہ من ازخون ہمہ جہانیان بیزارم (۲) رک : حاشیہ .

(۳) یب معج : عبدوسم (۴) یب : بکرد .

خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت و از جای بشد و حسنک را قرمطی خواند ، و درین معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است ، و امیر ماضی چنانکه لاجوجی و ضجرت وی بود يك روز گفت « بدین خلیفه خرف شده بیاید نبشت که من از بهر عباسیان انگشت در کرده ام در همه جهان و قرمطی می جویم و آنچه یافته آید و درست گردد بر دار می کشند ، و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است خبر بامیر المؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی وی را من پرورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است ، و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم . هر چند آن سخن پادشاهانه نبود ، بدیوان آدمم و چنان نبشتم نبشته که بندگان بخداوندان نویسند . و آخر پس از آمد و شد بسیار قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنک استده بود و آن طرایف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان ؛ با رسول بیغداد فرستد تا بسوزند . و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و طرایف بکدام موضع سوختند ؟ که امیر را نیک درد آمده بود که حسنک را قرمطی خوانده بود خلیفه ، و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا ، تا امیر محمود فرمان یافت ، بنده آنچه رفته است تمامی باز نمود . گفت^۱ بدانستم .

پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد از کار . روز سه شنبه بیست و هفتم صفر چون بار بگسست ، امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد با قضاة و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله نبشته شود و گواه گیرد بر خویشان . خواجه گفت چنین کنم ، و بطارم رفت و جمله خواجه شماران^۲ و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بوالقاسم - هر چند معزول بود - و بوسهل زوزنی و بوسهل حدوی آنجا آمدند . و امیر دانشمند نبیه و حاکم لشکر را نصر خلف ، آنجا فرستاد . و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان ، کسانی که نامدار و فراروی^۳ بودند ، هم آنجا حاضر بودند و نوشتند^۴ چون این کوکبه راست شد ، من که بوالفضلم و قومی بیرون

(۱) یعنی امیر مسعود (۲) خواجه شماران ظاهراً یعنی اشخاصی که در شمار خواجهگان بودند .

(۳) فراروی ظاهراً یعنی آبرو دار و وجیه است ، در فرهنگهایی که در دسترس بود دیده نشد .

(۴) یب : نبشتمند . شاید : نبشته .

طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک ، یکساعت بیود ، حسنک پیدا آمد بی بند ، جبہ داشت خبری رنگ با سیاه میزد ، خلق گونه ، و دراعه وردائی سخت پا کیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه میکائیلی نو دریای وموی سرمالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود ، و والی حرس با وی و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی . وی را بطارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند ، پس بیرون آوردند و بحرس باز بردند ، و بر اثر وی قضاة وقفها بیرون آمدند ، این مقدار شنودم که دو تن بایکدیگر می گفتند « خواجه بوسهل را برین که آورد ؟ که آب خویش ببرد . » . بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانه خود باز شد . و نصر . خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت ؟ گفت که چون حسنک بیامد خواجه برپای خاست ، چون او این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه بر پای خاستند ، بوسهل زوزنی برخشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خویشان می ژکید ، خواجه احمد او را گفت در همه کارها ناتمامی ، وی نیک از جای بشد . و خواجه امیر حسنک را ، هر چند خواست که پیش وی نشیند ، نگذاشت و بردست راست من نشست ، و دست راست خواجه ابوالقاسم و بونصر مشکان را بنشانند . هر چند ابوالقاسم کثیر معزول بود اما حرمتش سخت بزرگ بود . و بوسهل بردست چپ خواجه ، ازین نیز سخت تر بتابید . و خواجه بزرگ روی بحسنک کرد و گفت خواجه چون میباشد و روزگار چگونه میکندارد ؟ گفت جای شکر است . خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید ، فرمان برداری باید نمود بهر چه خداوند فرماید ، که تا جان در تن است امید صد هزار راحت است و فرج است . بوسهل را طاقت برسید گفت خداوند را کرا کند که با چنین سک قرمطی که بردار خواهند کرد بفرمان امیر المؤمنین چنین گفتن ؟ خواجه بخشم در بوسهل نگر نیست ، حسنک گفت سک ندانم که بوده است ، خاندان من آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند ، جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است ، اگر امروز اجل رسیده است کس باز تواند داشت که بر دار کشند یا جز دار ، که بزرگتر از حسین علی نیم ، این خواجه که مرا این میگوید مرا شعر گفته است و بر دسرای من ایستاده است . اما حدیث قرمطی به ازین باید ، که او را باز داشتند

بدین تهمت نه مرا، و این معروف است، من چنین چیزها ندانم. بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد، خواجه بانگ بر او زد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ حرمت نیست؟ ما کاری را کرد شده ایم، چون ازین فارغ شویم این مردینج و شش ماه است تادردست شماست هرچه خواهی بکن، بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت.

و دو^۱ قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را بجمله از جهت سلطان، و یک یک ضیاع بروی خواندند، و وی اقرار کرد بفروختن آن بطوع و رغبت، و آن سیم که معین کرده بودند بستند، و آن کسان گواهی نبشتند، و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر قضاة نیز علی الرسم فی امثالها. چون ازین فارغ شدند حسنک را گفتند باز باید گشت، و وی روی بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد، بروزگار سلطان محمود بفرمان وی درباب خواجه ژاژمی خائیدم که همه خطا بود، از فرمان برداری چه چاره، بستم^۲ وزارت مرا دادند و نه جای من بود، بیاب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم. پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم که خداوند فرماید و لکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد، و دل از جان برداشته ام، از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت، و خواجه مرا بجل کند. و بگریست. حاضران را بروی رحمت آمد، و خواجه آب در چشم آورد و گفت از من بحلی، و چنین نوید نباید بود که بهبود ممکن باشد، و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزوجل اگر قضائی است بر سر وی قوم او را تیمار دارم. پس حسنک بر خاست و خواجه و قوم بر خاستند. و چون همه باز گشتند و بر رفتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد، و وی خواجه را بسیار عندرخواست و گفت بر^۳ صفرای خویش بر نیامدم. و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نبیه بامیر رسانیدند، و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید که گرفتم که بر خون این مرد تشنه، وزیر ما را حرمت و حشمت

(۱) کذا، و شاید: در (۲) بستم یعنی باکراه، تاج المصادر میگوید: الاکراه بستم بر کاری داشتن. و ممکن است بمعنی ظلم باشد بنا بر آنکه الظلم وضع الشی فی غیر موضعه كما قاله النخطیب فی شرح العمامه (ج ۱ ص ۶۳) (۳) یب مج با صفرای

بایستی داشت. بوسهل گفت از آن ناخویشتن شناسی که وی با خداوند در هراة کرد در روزگار امیر محمود یادکردم خویشتن را نگاه توانستم داشت، و بیش چنین سهو نیفتد. و از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن حسنک را بردار میکردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن، پدرم گفت چرا آمده؟ گفت نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخشید، که نباید رقعتی نویسد سلطان در باب حسنک بشفاعت. پدرم گفت « بنوشتمی اما شما تباه کرده اید، و سخت ناخوب است » و بجایگاه خواب رفت.

و آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنک در پیش گرفتند، و دو مرد پیک راست کردند با جامه پیکان که از بغداد آمده اند و نامه خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بردار باید کرد و بسنگ بیاید کشت تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد. چون کارها ساخته آمد، دیگر روز چهار شنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه، باندیمان و خاصگان و مطربان، و در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زدن بر کران مصلی بلخ فرود شارستان، و خلق روی آنجا نهاده بودند، بوسهل برنشست و آمد تا نزدیک دار و [بر] بالائی بایستاد، و سواران رفته بودند بایادگان تاحسنک را بیارند، چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میان شارستان رسید، میکائیل بدانجا اسب نداشته بود پذیره وی آمده وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد، حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد، عامه مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که بر زبان راند، و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه کنند^۱. و پس از حسنک این میکائیل که خواهر ایاز را بزنی کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید، و امروز بر جای است وعبادت و قرآن خواندن مشغول شده است - چون دوستی زشت کند چه چاره از بازگفتن - و حسنک را بیای دار آوردند نعوذ بالله من قضاء السوء، و پیکان را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده اند، و قرآن خوانان قرآن می خواندند. حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش، وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پایچهای ازار را بیست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت بادستار، و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده، تنی چون

(۱) یب: کوبند. شاید: گفتند

سیم سفید و رویی چون صد هزار نگار ، و همه خلق بدرد می گریستند . خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ چنانکه روی و سرش را نپوشیدی ، و آواز دادند که سر و رویش را بپوشید تا ازسنگ تپاه نشود که سرش را ببغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه ، و حسنك را همچنان می داشتند و او لب می جنبانید و چیزی می خواند ، تا خود فراخ تر آوردند ، و درین میان احمد جامه دار بیامد سوار و روی بحسنك کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می گوید این آرزوی تست که خواسته بودی که چون پادشاه شوی ما را بردار کن ، ما بر تو رحمت خواستیم کرد ، اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده و بفرمان او بردار می کنند ، حسنك البته هیچ پاسخ نداد . پس از آن ، خود فراخ تر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند پس آواز دادند او را که بدو ، دم نزد و از ایشان نیندیشید ، هر کس گفتند « شرم ندارید ؟ مرد را که می بکشید بدار برید » ، و خواست که شوری بزرگ بیای شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند . و حسنك را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند بر مرکبی که هرگز ننشسته بود ، و جلادش استوار بیست و رسنها فرود آورد و آواز دادند که سنگ دهید ، هیچ کس دست بسنگ نمی کرد و همه زار زار می گریستند خاصه نیشابوریان ، پس مثنی رند را سیم دادند که سنگ زنند ، و مرد خود مرده بود ، که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خبه کرده . این است حسنك و روزگارش . و گفتارش رحمة الله علیه این بود که گفتمی مرا دعای نیشابوریان بسازد ، و ساخت . و اگر زمین و آب مسلمانان بغصب بستند نه زمین ماند و نه آب ، و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت . او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برقتند رحمة الله علیهم ، و این افسانه ایست بابسیار عبرت ، و این همه اسباب منازعت و مکاوحت^۱ از بهر حطام دنیا بیک سوی نهادند ، احق مردا که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت بازستاند ، شعر :

اذا زال عن عین البصیر غطاؤها

ینال باسباب الفناء بقاؤها

لعمرك ما الدنيا بدار اقامة

و كيف بقاء الناس فيها وانما

رودکی گوید:

دل نهادن همیشگی نه رواست	بسرای سپنج مهمان را
گرچه اکنونت خواب بردیاست	زیر خاک اندرون ت باید خفت
که بگور اندرون شدن تنهاست	با کسان بودن ت چه سود کند
بدل آنکه کیسوت پیراست ۱	یار تو زیر خاک مور و مکس
گر چه دینار یا درمش بهاست	آنکه زلفین و کیسوت پیراست
سرد گردد دلش نه نایناست	چون ترا دید زرد گونه شده

چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسنک تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر و پس از آن شنیدم از بوالحسن خربلی^۲ که دوست من بود و از مختصان بوسهل، که يك روز شراب میخورد^۳ و با وی بودم، مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز، در آن میان فرموده بودتاسر حسنک پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبقی بامکبه^۴، پس گفت نوباوه آورده اند از آن بخوریم، همگان گفتند خوریم، گفت بیارید، آن طبق بیاوردند و از دور^۵ مکبه برداشتند، چون سر حسنک را بدیدیم همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم، و بوسهل بخندید و باتفاق شراب در دست داشت بیوستان ریخت و سر باز بردند. و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم گفت «تومردی مرغ دلی، سردشمنان چنین باید»، و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند و آن روز که حسنک را بردار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک و اندیشه مند بود چنانکه بهیچوقت او را چنان ندیده بودم، و می گفت چه امید ماند؟ و خواجه احمد حسن هم برین حال بود و بدیوان نشست.

(۱) این مصراع دریب چنین است: «چشم بگشا بین کنون پیدا است» دویت بعد هم در آن نسخه نیست (۲) کذا دریب و مج درفا: خربلی، در مو: جرملی، نسخه بدل مو: جربلی و هیچیک معلوم نیست. (۳) یعنی بوسهل (۴) حاشیه یب: مکبه سرپوش (۵) یب: وازو سرپوش الخ، مج واز دور نگه داشتند و سرپوش الخ.

و حسنك قریب هفت سال بردار بماند چنانکه پایهایش همه فرو تراشید و خشك شد چنانکه اثری نماند تا بدستوری فرو گرفتند و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست . و مادر حسنك زنی بود سخت جگر آور ، چنان شنیدم که دوسه ماه ازو این حدیث نهان داشتند ، چون بشنید جزعی نکرد چنانکه زنان کنند ، بلکه بگریست بدرد چنانکه حاضران از درد وی خون گریستند ، پس گفت بزرگا مردا که این پسر م بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان . و ماتم پسر سخت نیکو بداشت ، و هر خردمند که این بشنید بیسندید ، و جای آن بود ، و یکی از شعرای نسابور این مرثیه بگفت اندر مرگ ^۱ وی و بدین جای یاد کرده شد :

بیرید سرش ^۲ را که سران راسر بود آرایش دهر و ملك را افسر بود
 کر قرمطی و جهود و یا کافر بود از تخت بدار بر شدن منکر بود

و بوده است در جهان مانند این که چون عبدالله زبیر رضی الله عنهما بخلافت بنشست بمکه ، و حجاز و عراق او را صافی شد و مصعب برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت ؛ عبدالملك مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت او داشت ، و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد ، عبدالملك سوی شام بازگشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و ساخته بمکه فرستاد ، چنانکه آن اقا صیص بشرح در تواریخ مذکور است ، حجاج با لشکر بیامد و با عبدالله جنك پیوست ، و مکه حصار شد ، و عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت ، و جنك سخت شد ، و منجنیق سوی خانه روان شد ، و سنگ می انداختند تا يك رکن را فرود آوردند ، و عبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنك بایستاد ، و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار شدن يك دو روز مانده است ، و دانم که برامانی که من دهم بیرون نیایی ، بر حکم عبدالملك بیرون آی تا ترا بشام فرستم بی بند عزیرا و مکر ما ، انگاه او داند که چه باید کرد ، تا در حرم بیش ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود . عبدالله گفت تا درین بیندیشم . آن شب با قوم

خویش که مانده بودند رای زد ، بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و المی بتونرسد . وی نزدیک مادر آمد ، اسماء - و دختر بوبکر صدیق بود رضی الله عنه . و همه حالها باوی بگفت ، اسماء زمانی اندیشید پس گفت : ای فرزند ، این خروج که تو برینی امیه کردی دین را بود یا دنیا را ؟ گفت بخدای که از بهر دین را بود ، و دلیل آنکه تگرفتم يك درم از دنیا ، و این ترا معلوم است . گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مثله کردن چنانکه برادرت مصعب کرد ، که پدرت زبیر عوام بوده است و جدت از سوی من بوبکر صدیق رضی الله عنه ، و نگاه کن که حسین علی رضی الله عنهما چه کرد ، او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبیدالله تن درنداد . گفت ای مادر ، من هم برینم که تو می گوئی ، اما رای و دل تو خواستم که بدانم درین کار ، اکنون بدانستم و مرگ با شهادت پیش من خوش گشت ، اما می اندیشم که چون کشته شوم مثله کنند . مادرش گفت چون گوسپند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردت نیاید .

عبدالله همه شب نماز کرد و قرآن خواند ، وقت سحر غسل کرد و نماز با امداد بجماعت بگزارد و سوره نون و القلم و سوره هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند و زره بپوشد و سلاح بیست - و در عرب هیچ کس جنگ پیاده چون او نکرده است - و در وقت مادر را در کنار گرفت و بدرود کرد ، و مادرش زره بروی راست می کرد و بغلگاه می دوخت و می گفت « دندان افشار با این فاسقان ، چنانکه گفتمی او را بیالوده خوردن می فرستد ، و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند ، و عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده و برگشته و وی را فرود گذاشته ، مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که باوی ثبات خواستند کرد در جوشن و زره و مغفر و سلاح غرق بودند ، آواز داد که رویها بمن نمائید ، همگان رویها بوی نمودند ، عبدالله این بیت بگفت ، شعر

إِثْنِي إِذَا أَعْرَفَ يَوْمِي أَصْبِرُ إِذْ بَعْضُهُمْ يَعْرِفُ ثُمَّ يَنْكُرُ

چون بجنگ جای رسیدند بایستادند - روز سه شنبه بود هفدهم جمادی الاولی سنه ثلث و سبعین من الهجرة - و حجاج یوسف از آن روی درآمد با لشکر بسیار ، و ایشان را مرتب کرد ، اهل حمص را برابر در کعبه بداشت و مردم دمشق را برابر در بنوشیبه و مردم

ازدُن را برابر درصفا و مروه و مردم فلسطین را برابر دربنوجم و مردم قنسرین را برابر در بنوسهم ، و حجاج و طارق بن عمرو با معظم لشکر بر مروه بایستاد و علم بزرگ آنجا بداشتند .

عبدالله زبیر چون دید لشکری بی اندازه از هر جانبی روی بدو نهادند ، روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر لو طبتم لی نفسا عن انفسکم کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا^۱ عن آخرنا و ما صحبتنا عاراً ،^۱ اما بعد یا آل الزبیر فلا یرعکم وقعُ السیوف فانی لم احضر موطننا قط الا^۲ ارتثت فیه بین القتلی^۲ و ما اجد^۳ من دواء جراحها^۳ اشدُّ مما اجد من الم و قعها ، صونوا سیوفکم کما تصونون و جوهکم ، لا اعلم امرءاً امنکم کسر سیفه و استبقی نفسه ، فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو کالمراة اعزل . غضوا ابصارکم^۴ و لیشغل کل امرئ قرنه^۴ و لا یلهینکم^۵ السؤال عنی و لا یقولن احد این عبدالله بن الزبیر الا من کان سائلاً عنی فانی فی الرعیل الاول ، ثم قال ، شعر :

ابی لابن سلمی انه غیر خالد ملاقی المنایا ای صرف تیمما^۶

فلست بمبتاع الحیوة بسبة و لا مرتق من خشية الموت سلما

پس گفت بسم الله ، هان ای آزاد مردان حمله برید ، و در آمد چون شیری دمان بر هر جانب ، و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد با کم از ده تن . که نه از پیش وی در رمیدند چنانکه رو بهان از پیش شیران گریزند . و جان را میزدند ، و جنگ سخت شد ،

(۱) عبارت میان دو راده < ۱ > در طبری چنین است فی الله لم تصبنا زبانه بته (طبری ج ۷

ص ۳۰۴) و هردو روایت خوب است (۲) عبارت میان دو راده < ۲ > مطابق یب است . فامج

الاسبت (؟) فیه من القتل ، مو : الا تبینت من القتل ، در طبری چنین است : الا ارتثت فیه من القتل

و جز روایت متن هیچیک درست بنظر نمی رسد (۳) عبارت میان دو راده < ۳ > را ما از روی طبری

تصحیح کردیم یب من داء الخ ، موفا مج من ذی اجراجرها ، و ظاهراً همه غلط باشد . بعقیده ما کلمة

«ما» در ما اجد در هردو جا موصولی است و معنی چنان است که از مرگ نباید ترسید زیرا دردد و المی

را که من از معالجه زخم یافتم سخت تر است از دردد خود زخم

(۴) تصحیح این عبارت از روی طبری است یب : و لیشغل کل امر بقرنه . مج فا : و لا یشغل

کل امر بقرینه (مو : بقرنه) (۵) یب : لایکفکم ، موفا ، لایکفینکم ، مج : لایفینکم .

(۶) کذا در فا و در طبری . در نسخه های دیگر بجای ملاتی « یلاتی » و بجای صرف « وجه »

دارند ، و هردو روایت درست است

و دشمنان بسیار بودند، عبدالله نیرو کرد تا جملہ مردم برابر درہا را پیش حجاج افکند، و نزدیک بود کہ ہزیمت شدندی حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند، و مردم آسودہ و مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و بایکدیگر در آویختند، درین درآویختن عبدالله زیر اسنگی سخت بر روی آمد و خون بر روی وی فرو دوید، آواز داد و گفت:

فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا ولكن علی اقدامنا تقطر الدما^۲

و سنگی دیگر آمد قویتر بر سینہ اش کہ دستہایش از آن بلرزید، یکی از موالی عبدالله خون دید بانک کرد کہ «امیر المؤمنین را بکشند»، و دشمنان وی را نمی شناختند کہ روی پوشیدہ داشت، چون از مولی بشنیدند و بجای آوردند کہ او عبدالله است بسیار مردم بدوشافت و بکشتندش، رضی اللہ عنہ، و سرش برداشتند و پیش حجاج بردند، او سجده کرد، و بانک برآمد کہ عبدالله زیر را بکشند، زیر بان صبر کردند^۳ تا ہمہ کشته شدند، و فتنہ بیار امید و حجاج در مکہ آمد و فرمود تا آن رکن را کہ بسنگ منجنیق ویران کردہ بودند نیکو کنند و عمارتہای دیگر کنند، و سر عبدالله زیر رضی اللہ عنہما را بنزدیک عبد الملک مروان فرستاد و فرمود تا جثہ او را بردار کردند. خبر کشتن بمادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت انا لله و انا الیہ راجعون، اگر پسر من نہ چنین کردی نہ پسر زیر و نسبہ بوبکر صدیق رضی اللہ عنہما بودی. و مدتی برآمد، حجاج پرسید کہ این عجزوہ چہ میکند؟ گفتار و صبوری وی باز نمودند، گفت «سبحان اللہ العظیم! اگر عایشہ ام المؤمنین و این خواہر دو مرد بودندی ہرگز این خلافت بہ بنی امیہ نرسیدی، این است جگر و صبر، حیلت باید کرد تا مکروی را برپسرش بتوانید گذرانید تا خود چہ گوید»، پس گروہی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند و حیلت ساختند تا اسماء را بر آن جانب بردند، چون دار بدید بجای آورد کہ پسرش [است]، روی بزنی کرد از شریف ترین زنان و گفت «گاہ آن نیامد کہ این سوار را ازین اسب فرود آورند؟» و برین نیفزود و برفت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبدالله را فرو گرفتند و دفن کردند.

(۲) روایت « یقطر الدمی » نیز محتمل است وک : شرح العمامہ للخطیب ، ج ۱ ص ۱۰۳

(۳) یعنی با فشاری کردند در جنگ .

و این قصه هرچند دراز است درو فایده هاست ، و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسنک را در جهان یاران بودند بزرگتر از وی ، اگر بوی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود پس شگفت داشته نیاید ، و دیگر اگر مادرش جزع نکرد و چنان سخن بگفت طاعنی نکوید که این تواند بود ، که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است و ربك یخلق ما یشاء و یختار

و هرون الرشید جعفر را ، پسریحیی برمک ، چون فرموده بود تا بکشند مثال داد تا بچهار پاره کردند و بچهار دار کشیدند - و آن قصه سخت معروف است ، و بیاوردم که سخن سخت دراز می کشد و خوانندگان را ملالت افزاید و تاریخ را فراموش کنند و بوالفضل را بودی که چیزهای ناشایست گفتندی - و هرون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیر دار جعفرگشتی و تاذیبی و توجعی نمودی و ترحمی ، بگرفتندی و نزدیک وی آوردندی و عقوبت کردند . و چون روزگاری برآمد هرون پشیمان شد از برانداختن برمکیان ، مردی بصری^۱ يك روز می گذشت ، چشمش بر داری از دار های جعفر افتاد با خویشتن گفت :

اما والله لولا خوف^۲ و اشر و عین للخلیفة لاتنام^۳
 لطفنا حول جذعك و استلمنا كما للناس بالحجر استلام

درساعت این خبر و ایات بگوش هرون رسانیدند و مرد را گرفته پیش وی آوردند ، هرون گفت منادی ما شنیده بودی ، این خطا چرا کردی ؟ گفت شنوده بودم ولیکن برمکیان را

(۱) این دو بیت را که مصنف بنام « مردی بصری » نقل میکند ، و قطعه ایست معروف ، دراغانی ج ۱۵ ص ۳۴ آن را با دو شعر دیگر بنام فضل بن عبدالصمد الرقاشی نوشته است . ابن عبدربه در عقد الفرید ج ۳ ص ۲۶۶ این قطعه را جزء آن قصیده معروف

هدا الغالون عن شجوی و ناموا و عینی لا یلامها منام

آورده و نسبت بسلیمان اعمی میدهد ابن خلکان (ج ۱ ص ۱۵۴) چند بیت از اول آن قصیده را با همین قطعه آورده و برقاشی نسبت داده است . بطوری که ابن رشیق در « المده » تحقیق کرده است شعر دو شاعر در این قصیده بهم مخلوط و مشتبه شده است (۲) در نسخه ها « قول » است و در کتاب دیگری سابقه ندارد (۳) این مصراع در قاموس بدین صورت غلط نوشته شده است : و عین خلیفة قط لاتنام

برمن دستی است که کسی چنان نشنوده است خواستم که پوشیده حقی گزارم و گزاردم، و خطائی رفت که فرمان خداوند نگاه نداشتم، و اگر ایشان برآن حال می‌شایند هر چه بمن رسد روا دارم. هرون قصه خواست، مرد بگفت، هرون بگریست و مرد را عفو کرد. و این قصهای دراز از نوادری و نکته و عبرتی خالی نباشد.

چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از دبیران می‌گوید که بوالوزیر^۱ دیوان صدقه و نفقه بمن داد، در روزگار هرون الرشید يك روز پس از برافتادن آل برمك جریده کهن تر من بازمی‌نگریستم، در ورقی دیدم نبشته: بفرمان امیر المؤمنین نزدیک امیر ابوالفضل جعفر بن یحیی البرمکی ادام الله لامعه برده آمد از زر چندین و از سیم چندین و از فرش چندین و کسوت و طیب و اصناف نعمت چندین وز جواهر چندین، و مبلغش سی بار هزارهزار درم، پس بورقی دیگر رسیدم نبشته بود که اندرین روز اطلاق کردند بهای بوریا و نبط تا تن جعفر یحیی برمکی را سوخته آید بیازار چهار درم و چهار دانگ و نیم. سبحان الله الذی لایموت ابداً. و من که بوالفضل کتاب بسیار فرو نگریسته‌ام خاصه اخبار و ازان التقاطها کرده، درمیانه این تاریخ چنین سخنها از برای آن آم تا خفتگان و بدنیایا فریفته شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد، والله الموفق لما یرضی بمنه و سعة رحمة.

و ابن بقیة الوزرا را هم بردار کردند در آن روزگار که عضدالدوله فنا خسرو بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار کشته شد - که وی را عزالدوله می‌گفتند - در جنگ که میان ایشان رفت، و آن قصه دراز است و در اخبار آل بویه بیامده در کتاب تاجی که بواسحق دبیر^۲ ساخته است. و این پسر بقیة الوزرا جباری بود از جبابره، مردی فاضل و با نعمت و آلت و عدت و حشمت بسیار اما متهور^۳، و هم خلیفه الطائع الله را وزیر می‌کرد

(۱) اگر مقصود بوالوزیر وزیر خلیفه المتوکل است باید عبارت «در روزگار هرون الخ»

را متعلق به «باز می‌نگریستم» دانست یعنی می‌نگریستم در جریده روزگار هرون.

(۲) مقصود ابو اسحق صابی معروف است (۳) راجع به این ابن بقیة رجوع کنید به

تجارب الامم ابن مسکویه جلد دوم، که شاید معتبرترین مأخذ این موضوع باشد.

وهم بختیار را ، و درمنازعتی که میرفت میان بختیار و عضدالدوله بی ادبیا و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نیندیشید که با چون عضد مردی باستی خداوندش آنها کرد که کردن آن خطاست ، و با قضا مغالبت نتوانست کرد ، تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود تا او را بردار کردند و به تیر و سنک بکشتند . و در مرثیه او این ابیات بگفتند ، شعرا

علوفی الحیوة و فی الممات	لحق انت احدی المعجزات
كان الناس حولك حين قاموا	و فود نذاك ايام الصلات
كانك قائم فيهم خطيبا	و كلهم قيام للصلوة
لعظمتك في النفوس تبيت ترعى	بحفاظ و حراس تقات
مددت يدك نحوهم احتفالا	كمد هما اليهم بالهبات
و تشعل حولك النيران ليلا	كذلك كنت ايام الحيوه
ولماضاق بطن الارض عن ان	يضم علاك من بعد الممات
اصار و الجوقبرك واستنابوا	عن الا كفان ثوب السافيات
ركبت مطية من قبل زيد	علاها في السنين الماضيات ^۲
و تلك فضيلة فيها تأس	تبعد عنك تعبير العادات
ولم ارقبل جذعك قط جذعا ^۳	تمكن من عناق المكر مات
اسأت الى النوائب فاستثارت	فانت قتيل نار النائبات
و كنت تجير من صرف الليالي	فعاد مطالباً لك بالترات
و صير دهرک الاحسان فيه	الينا من عظيم السيئات
و كنت لمعشر سعدا فلما	مضيت تمزقوا بالمنحسات

(۱) این قصیده از ابو الحسن محمد بن عمر الانباری است و بسیار معروف است و از غرر اشعار رئائی است . ما این قصیده را از روی کتابهای دیگر و مخصوصاً از ابن خلکان چاپ بولاق تصحیح کردیم و از ذکر نسخه بدلهای بی اهمیت بی فایده صرف نظر کردیم که توفیر وقت خوانندگان باشد .
(۲) در نسخه ها الذاهبات « (۳) در نسخه ها ، ولم یرقبل جذعك قط جذع .

غلیلٌ باطن لك فی فؤادی^۱ یخفف بالد موع الجاریات
و لو انی قدرت علی قیام لفرضك و الحقوق الواجبات
ملأت الارض من نظم القوافی^۲ و نُحت بها خلال النائحات
و مالك تربة فاقول تُسقی لانك نُصب هطل الهاطلات
ولكنی اُصبر عنك نفسی مخافة ان اُعدّ من الجنات
علیک تحية الرحمن تتری برحمت غوادِ رائحات

این ابیات بدین نیکویی ابن الانباری راست، و این بیت که گفته است «رکبت مطیة من قبل زید» زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب را خواهد، رضی الله عنهم اجمعین. و این زید را طاقت برسد از جور بنی امیه و خروج کرد در روزگار خلافت هشام بن عبدالمکک، و نصر سیار امیر خراسان بود، و قصه این خروج دراز است و در تواریخ پیدا، و آخر کارش آن است که وی را بکشتند رحمة الله علیه و بردار کردند و سه چهار سال بردار بگذاشتند، حکم الله بینه و بین جمیع آل الرسول و بینهم، و شاعر آل عباس حث میکند بوالعباس سفاح را برکشتن بنی امیه در قصیده که گفته است، و نام شاعر سدید بود، و این بیت از آن قصیده بیارم، بیت:

و اذ کرن مصرع الحسین وزید و قتیلاً بجانب المهراس^۳

این حدیث بردار کردن حسنک پایان آوردم و چند قصه و نکته بدان پیوستم سخت مطول و مبرم درین تالیف، و خوانندگان مگر معذور دارند و عذرمن بپذیرند و از من بگرانی فرا ستانند، و رفتم برسرکار تاریخ که بسیار عجایب در پرده است که اگر زندگانی باشد آورده آید انشاء الله تعالی.

(۱) نسخه های ما: لعبك ذائب ابداء فؤادی (۲) در نسخه ها بجای «القوافی» المرانی

(۳) مهراس بکسر میم نام چشمه آبی است در کوه احد، و مراد شاعر از قتیل مهراس

حزبة بن عبدالمطلب است (از مجمع البلدان)

ذکر انفاذ الرسل فی هذا الوقت الی قدر خان لتجدید العقد و العهد بین الجانبین

امیر محمود رضی الله عنه چون دیدار کرد با قدرخان و دوستی مؤکد گردید بعقد و عهد چنانکه بیاورده ام پیش ازین سخت مشروح ، و مواضعت برین جمله بود که حره زینب رحمة الله علیها از جانب مانامزد بغراتگین بود پسر قدرخان که درین روزگار او را بغراخان می گفتند و تا پارینه سال ، چهار صد و چهل و نه ، زنده بود و چندان حرص نمود که مر او را ارسلان خان فرو گرفت^۱ و چنان برادر زاده محتشم را بکشت چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خاک برابر شد ، و سخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم علیه السلام که یکدیگر را بر خیره می کشند و می خورند از بهر حطام عاریت را وانگاه خود می گذارند و می روند تنها بزیر زمین باوبال بسیار ، و درین چه فایده است یا کدام خردمندان این اختیار کند ؟ و لکن چه کنند که چنان روند^۲ که با قضا مغالبت نرود . و دختری از آن قدرخان بنام امیر محمد عقد نکاح کردند که امیر محمود رضی الله عنه در آن روزگار اختیار چنان می کرد که جانبها بهر چیزی محمد را استوار کند ، و چه دانست که در پرده غیب چیست . پس چون امیر محمد در بند افتاد و ممکن نگشت آن دختر آوردن ، و عقد نکاح تازه بایست کرد بنام امیر مسعود رضی الله عنه ، خلوتی کرد روز دوشنبه سوم ماه ربیع الاول این سال باوزیر خواجه احمد و استاد بونصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت ، دو رسول را بانامه فرستاده آمد یکی از جمله ندما و یکی از جمله قضا ، عهد و عقد را ، و اتفاق بر خواجه بوالقاسم حصیری که امروز برجای است ، و برجای باد ، و

(۱) از سخن ابن الاثیر چنین برمی آید که ارسلان خان برادر بغرا خان بوده نه برادر زاده ، و بغرا خان این برادر را فرو گرفت و زن بغراخان این ارسلان خان را خفه کرد (رک : ابن الاثیر ج ۹ ص ۱۱۲) و عبارت کتاب غیر از این نشان میدهد . اگر خبر ابن الاثیر درست باشد و بر نسخه موجود کتاب اوتوان اعتماد کرد باید عبارت چنین باشد : مرارسلان خان را فرو گرفت و چنان برادر محتشم را الخ رجوع کنید بتعلیقات (۲) شاید . نروند .

بر بوطالب تبانی^۱ که از اکابر تبانیان بود و یگانه در فضل و علم و ورع و خویشتن داری و با این همه قدی و دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش همچون رویش، و کم خط در خراسان دیدم به نیکوئی خط او، و آن جوانمرد سه سال در دیار ترك ماند و باز آمد بر مراد، چون به پروان^۲ رسید گذشته شد، و بیارم این قصه را بجای خویش و استادم نامه و دو مشافهه نبشت درین باب سخت نادر، و بشد آن نسخه ناچار سخت کردم آن را که پیچیده کاری است تا دیده آید. و نخست قصه از آن تبانیان برانم که تعلق دارد بچند نکته پادشاهان، و پس از آن نسخهها نبشته آید که در هر فصل از چنین فصول بسیار نوادر و عجایب حاصل شود، و من کار خویش میکنم و این ابرام میدهم، مگر معذور دارند.

قصه التبانیه

تبانیان را نام و ایام از امام ابوالعباس تبانی رضی الله عنه برخیزد، و وی جدّ خواجه امام بصادق تبانی است ادام الله سلامته که امروز عمری بسزا یافته است و در رباط مانک علی میمون می باشد و در روزی افزون^۳ صد فتوی را جواب میدهد و امام روزگار است در همه علوم، و سبب اتصال وی بیاورم بدین دولت درین فصل، و پس در روزگار پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم اجمعین برانم از پیشوائیها و قضاها و شغلها که وی را فرمودند، بمشیه الله واذنه. و این بوالعباس جدش بیغداد شاگرد یعقوب ابویوسف بود پسر ایوب؛ و بویوسف یعقوب انصاری قاضی قضاات هرون الرشید و شاگرد امام ابوحنیفه رضی الله عنهم از امامان مطلق و اهل اختیار بود بی منازع و ابوالعباس را هم از اصحاب ابوحنیفه شمرده اند که در مختصر صاعدی که قاضی امام ابوالعلا صاعد رحمه الله کرده است، ملاء سلطان مسعود و محمد ابنا السلطان یمین الدوله رضی الله عنهم اجمعین، دیدم نبشته در اصول مسائل: این قول بوحنیفه است و از آن بویوسف و محمد زُفرو بوالعباس تبانی و قاضی ابوالهیشم. و فقیهی بود از تبانیان که او را بوصالح گفتندی، خال والده این بصادق تبانی،

(۱) رك، ص ۸۴ حاشیه ۱ (۲) پروان شهرکی بوده است نزدیک غزنین (از یاقوت).

(۳) يب افزون از

وی را سلطان محمود تکلیف کرد، بدان وقت که بنشاپور بود در سپاه سالارعی سامانیان، و بغزنین فرستاد تا اینجا امامی باشد اصحاب بو حنیفه را رحمة الله علیه، و فرستادن وی در سنه خمس و ثمانین و ثلاثمائمه بود. و بدرِ بُستیان در آن مدرسه که آنجاست درس کردی، و قاضی قضات ابوسلیمان داود بن یونس ابقاه الله که اکنون بر جای است مقدم تر و بزرگتر این شهر - هر چند بساحل الحیوة رسیده است افکار بمانده - و برادرش قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بوصالح بودند و علم از وی آموختند. و محل بوصالح نزدیک امیر محمود تابدان جایگاه بود که چون گذشته شد در سنه اربعمائمه خواجه ابوالعباس اسفراینی وزیر را گفت « در مدرسه این امام رو ماتم وی بدار که وی را فرزندی نیست که ماتم وی بدارد، و من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که این حق بتن خویش گزاردمی اما مردمان ازین گویند و باشد که عیب کنند، و از تو محشم تر ما را چا کر نیست، وزیر و خلیفه مایی» و بوبشر تبنانی رحمه الله هم امام بزرگ بود بروز کار سامانیان و ساخت زر داشت، و بدان روزگار این تشریف سخت بزرگ بوده است که کارها تنگ گرفته بوده اند. و اگر از خوانندگان این کتاب کسی گوید این چه درازی است که بوالفضل درسخن میدهد؟ جواب آنست که من تاریخی میکنم پنجاه سال را که بر چندین هزار ورق می افتد و دراو اسامی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه، اگر حقی بیاب همشهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان بزرگی را پیدا تر کنم باید که از من فراستانند.

و بسر قسه سپاه سالاری سلطان محمود رضی الله عنه از جهت سامانیان را بازشوم - و نکته چند سبک دستی^۱ از آن گویم که فایدهاست درین - و گسیدل کردن این امام ابوطاهر تبنانی را. و آمدن بغراخان پدر قدر خان بیخارا و فساد کار آل سامان در ماه ربیع الاول سنه ثمانین و ثلثمائمه بود و این قصه درازاست، و از خزائن سامانیان مالهای بی اندازه و ذخائر نفیس برداشت پس نالان شد بعلت بواسیر و چون عزم درست کرد که بکاشغر باز رود عبدالعزیز بن نوح بن نصر سامانی را بیاورد و خلعت داد و گفت شنیدم که ولایت از تو بغصب بسته اند

من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکو سیرتی ، دل قوی دار و هر گاه که حاجت آید من مدد توام . و خان باز گشت سوی سمرقند و نالانی بروی آنجا سخت ترشد و فرمان یافت رحمه الله ، و لکل امری فی الدنيا نفس معدود و اجل محدود ، و امیر رضی^۱ بخارا باز آمد روز چهار شنبه نیمه جمادی الاخری سنه ثمانین و ثلثمائه و این عبدالعزیز عمش را بگرفت و باز داشت و هر دو چشم وی پر کافور کرد تا کور شد ، چنانکه گفت ابوالحسن علی بن احمد بن ابی طاهر ، ثقة امیر رضی ، که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور میکردند ، بسیار جزع کرد و بگریست پس گفت هنر بزرگ آن است که روزی خواهد بود جز او مکافات را در آن جهان و داوری عادل که ازین ستمکاران داد مظلومان بستاند ، و اگر نبودی دل و جگر بسیار کس پاره شدی .

و چون امیر رضی بدار الملك قرار گرفت و جفاها و استخفافهای بوعلی سیمجور از حد بگذشت ، بامیر سبکتگین نامه نبشت و رسول فرستاد و در خواست تارنجه شود و بدشت نخشب آید تا دیدار کنند و تدبیر این کار بسازند . امیر عادل سبکتگین برفت بالشکر بسیار آراسته و بیلان فراوان ، و امیر محمود را با خویشان برد که فرموده بود آوردن که سپاه سالاری خراسان بدو داده آید . و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند و سپاه سالاری بامیر محمود دادند و سوی بلخ جمله باز گشتند و وی را لقب سیف الدوله کردند . و امیر رضی نیز حرکت کرد بالشکری عظیم از بخارا و جمله شدند و سوی هراة کشیدند ، و بوعلی سیمجور آنجا بود با برادران و فائق و لشکری بزرگ ، و روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد ، که لشکر بوعلی تن ندادند ، و بدر هراة جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمه ماه رمضان سنه اربع و ثمانین و ثلثمائه ، و بوعلی شکسته شد و بسوی نسا بور باز گشت و امیر خراسان سوی بخارا و امیر کوزکانان خسر سلطان محمود ، ابوالحارث فریفون ، و امیر عادل سبکتگین سوی نسا بور رفتند سلخ شوال این سال ، و بوعلی سیمجور

سوی گرگان رفت، و این قصه بجای ماندم تا پس ازین آورده شود، که قصه دیگر تعلق داشت سخت نادر و دانستنی تا باز نمایم که تعلق دارد بامیر سبکتگین.

سرگذشت امیر عادل سبکتگین رضی الله عنه

که میان او و خواجه او که وی را از ترکستان آورد رفته بود،

و خواب دیدن امیر سبکتگین

حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفر بن^۱ احمد بن ابی القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی در شوال سنهٔ خمسين و اربعمائه - و این بزرگ آزاد مردی است با شرف و نسب و فاضل و نیک شعر، و قریب صد هزار بیت شعراست او را درین دولت و پادشاهان گذشته رضی الله عنهم و ابقی السلطان المعظم ابا الشجاع^۲ فرخ زاد بن ناصر دین الله - گفت بدان وقت که امیر عادل بخارا رفت تا با امیر رضی دیدار کند جدّ مرا احمد بن ابی القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیک امیر بخارا فرستاد، و امیر کوزکانان را باوی فرستاد، بحکم آنکه سپاه سنلار بود. تا کار قرار دادند، و امیر رضی وی را بنواخت و منشور داد بموضع^۳ خراج حایطی که او داشت - و جدم چون فرمان یافت این موضع بنام پدرم کرد امیر محمود و منشور فرمود، که امیر خراسان گشته بود و سامانیان بر افتاده بودند و وی پادشاه شده. و جدم گفت چون از جنگ هرات فارغ شدیم و سوی نسا بور کشیدیم، هر روزی رسم همان بود که امیر کوزکانان و همه سالاران محتشم، از آن سامانی و خراسانی، بدر خیمهٔ امیر عادل سبکتگین آمدندی پس از نماز و سوار بایستادندی، چون وی بیرون آمدی تا برنشیند این همه بزرگان پیاده شدند تاوی برنشستی و سوی منزل کشیدندی. چون بمنزلی

(۱) در چند سطر بعد میآید که احمد نام جد اوست

(۲) کذا وقاعدة ابا شجاع (۳) مو بوضع. ظاهراً موضع مصدر مبمی است بمعنی

وضع که اصطلاح دیوانی بوده بمعنی حذف و اسقاط. قال الغوارزمی الوضع ان یطلق علی اسمه فیوضع عن الجریده

رسید که آن را خاکستر^۱ گویند، يك روز آنجا بار افکند و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پس نماز دیگر بر نشست و در آن صحراها می گشت و همه اعیان باوی . و جای جای در آن صحراها افرازها و کوه پایها بود، پاره کوه دیدیم، امیر سبکتگین گفت یافتم، و اسب بداشت و غلامی پنج و شش را پیاده کرد و گفت فلان جای بکاوید، کاویدن گرفتند و لختی فرو رفتند، میخی آهنین پیدا آمد سطر چنانکه ستورگاہ را باشد، حلقه از او جدا شده، بر کشیدند، امیر سبکتگین آن را بدید از اسب فرود آمد بزمین و خدای را عزوجل شکر کرد و سجده کرد و بسیار بگریست و مصلی نماز خواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود تا این میخ برداشتند و بر نشست و بایستاد، این بزرگان گفتند این حال چه حال است^۲ که تازه گشت؟ گفت قصه نادر است، بشنوید. پیش از آنکه من بسرای البتگین افتادم، خواجه که از آن او بودم مرا وسیزده یارم را از جیحون بگذرانید و بشرقان آورد و از آنجا بکوزگانان، و پدر این امیر آن وقت پادشاه کوزگانان بود، ما را بنزدیک او بردند، هفت تن را جز از من بخرید و مرا و پنج تن را اختیار نکرد. و خواجه از آن سوی نشابور کشید، و بمر و البرود و سرخس چهار غلام دیگر را بفروخت، من ماندم و یاری دو، و مرا سبکتگین دراز گفتندی، و بقضا سه اسب خداوندم در زیر من ریش شده بود، چون بدین خاکستر رسیدیم اسب دیگر زیر من ریش شد و خداوندم بسیار مرا بزده بود و زین بر گردن من نهاده، من سخت غمناک بودم از حال روزگار خویش و بی دولتی که کسی مرا نمیخرد، و خداوندم سوگند خورده بود که مرا بنشابور پیاده برآد، و همچنان برد. آن شب باغمی سخت بزرگ بختتم، در خواب دیدم خضر راعلیه السلام، نزدیک من آمد مرا پرسید و گفت چندین غم چرامیخوری گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تومهرت ایشان، دل شاددار و چون این پایگاه بیایستی با خلق خدای نیکوئی کن و داد بده تا عمرت دراز گردد و دولت

(۱) شاید همین عملی است که امروز هم بهین نام بر سر راه مشهد برو است

(۲) یب مع، این چه حالت است.

بر فرزندان تو بماند . گفتم سپاس دارم . گفت دست مرا ده و عهد کن . دست بدو دادم و پیمان کردم ، دستم نیک بیفشرد ، و از خواب بیدار شدم ، و چنان می نمود که اثر آن . افشردن بردست من است . برخاستم نیم شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی بیشتر می دیدم ، پس این میخ برداشتم . و بصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم ، چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و میخ طلب کرد نیافت مرا بسیار بزد بتازیانه و سوکند گران خورد که بهر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم . و دو منزل تا نسابور پیاده رفتم ، و البتگین بنسابور بود بر سپاه سالاری سامانیان با . حشمتی بزرگ ، و مرا با دو یارم بدو بفروخت ، و قصه پس ازان دراز است ، تابدین درجه رسیدم که می بینید ، والله اعلم بالصواب .

حکایت امیر عادل سبکتگین

با آهو ماده و بچه او و ترحم کردن بر ایشان و خواب دیدن

از عبدالملك مستوفی بیست شنیدم هم در سنه خمسین و اربعمائه - و این آزاد مرد مردی دیراست و مقبول القول و بکار آمده و دراستیفا آیتی - گفت بدان وقت که امیر سبکتگین رضی الله عنه بست بگرفت و بایتو زیان ^۱ بر افتادند ، زعیمی بود بناحیت طالقان ^۲ وی را احمد بو عمر و گفتندی ، مردی پیر و سدید و توانگر ، امیر سبکتگین وی را بیسندید از جمله مردم آن ناحیت و بناوخت و بخود نزدیک کرد ، و اعتمادش باوی بدان جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر بودی ، و نیز باوی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی . و این پیر دوست پدر من بود ، احمد بو ناصر مستوفی ، روزی با پدرم می گفت - و من حاضر بودم - که امیر سبکتگین با من شبی حدیث می کرد و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می نمود پس گفت : پیشتر از آنکه من بغزنین افتادم يك روز برنشستم نزدیک نماز دیگر ، و بصحرا بیرون رفتم ببلخ ، و همان يك اسب

(۱) بایتوز نام والی بست بود که بدست سبکتگین برافکنده شد . رجوع کنید بتاریخ عتیبه .

(۲) مناسب مقام آنست که اینجا نام محلی باشد از توابع بست در صورتی که طالقان خراسان باشد .

از توابع جوزجان بوده است (۲)

داشتم و سخت تیزتک و دوندہ بود چنانکہ ہر صید کہ پیش من آمدی باز نرفتی ، آہوئی دیدم مادہ و بچہ باوی ، اسب را برانگیختم و نیک نیرو^۱ کردم و بچہ از مادر جدا شد و غمی شد بگرفتمش و برزین نہادم و باز گشتم ، و روز نزدیک نماز شام رسیدہ بود ، چون لغتی براندم آوازی بگوش من آمد ، باز نگریستم مادر بچہ بود کہ برائر من می آمد و غریوی و خواہشکی می کرد . اسب بر گردانیدم بطمع آنکہ مگر وی را نیز گرفته آید ، و بتاختم ، چون بادازیش من برفت ، باز گشتم ، و دوسہ بار همچنین می افتاد و این بیچارگک می آمد و می نالید تا نزدیک شہر رسیدم آن مادرش همچنان نالان نالان می آمد ، دلم بسوخت و باخود گفتم ازین آہو برہ چہ خواہد آمد ؟ برین مادر مہربان رحمت باید کرد ، بچہ را بصحرا انداختم ، سوی مادر بدوید و غریو کردند و ہردو برفتند سوی دشت ، و من بخانہ رسیدم شب تاریک شدہ بود و اسبم بی جو بماندہ ، سخت تنگ دل شدم و چون غمناک در وثاق بخفتم ، بخواب دیدم پیرمردی را سخت فرہ مند کہ نزدیک من آمد و مرا می گفت یا سبکنگین بدانکہ آن بخشایش کہ بر آن آہو مادہ کردی و این بچکک بدو باز دادی و اسب خود را بی جویلہ کردی ، ما شہری را کہ آن را غزین گویند و زاولستان بر تو و فرزندان تو بخشیدیم ، و من رسول آفریدگارم جل جلالہ و تقدست اسماؤہ و لالہ گیرہ . من بیدار شدم و قوی دل گشتم و ہمیشہ ازین خواب ہمی اندیشیدم و اینک بدین درجہ رسیدم ، و یقین دامن کہ ملک درخاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت کہ ایزد عز ذکرہ تقدیر کرچہ است .

حکایت موسی پیغمبر علیہ السلام با برہ گو سپند

و ترحم کردن وی بروی

چون پیر طالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بودہ است ، این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست ، خاصہ برین بی زبانان کہ از ایشان رنجی نباشد

چون گربه و مانند وی، که چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی می کرد يك شب گوسپندان راسوی حظیره^۱ می راند، وقت نماز بود و شبی تاریک و باران به نیرو آمد، چون نزدیک حظیره رسید بره بگریخت موسی علیه السلام تنگ دل شد و بر اثر وی بدوید بر آن جمله که چون دریا بد چوبش بزند، چون بگرفتش دلش بروی بسوخت و برکنار نهاد وی را و دست بر سر وی فرود آورد و گفت «ای بیچاره درویش، در پس بیمی نه و در پیش امیدی نه، چرا گریختی و مادر را یله کردی؟» و هر چند که درازل رفته بود که وی پیغمبری خواهد بود، بدین ترحم که بکرد نبوت بروی مستحکم تر شد. این دو خواب نادر و این حکایت باز نمودم تا دانسته آید و مقرر گردد که این دولت در این خاندان بزرگ بنخواهد ماند روزگار دراز، پس برقم بسر قصه که آغاز کرده بودم تا تمام گفته آید:

بقیه قصه التبانیه

امیر سبکتگین مدتی بنشاپور بیود تا کار امیر محمود راست شد، پس سوی هرات باز گشت. و بوعلی سیمجور می خواست که از گرگان سوی پارس و کرمان رود و آن ولایات بگیرد، که هوای گرگان بدبود ترسید که وی را آن رسد که تاش را رسید که آنجا گذشته شد. و دل از خراسان و نشاپور می برتوانست داشت، و خود کرده را درمان نیست، و در مثال گفته اند يدك اوكتا وفوك نفخ چون شنید که امیر سبکتگین سوی هرات رفت و با امیر محمود اندك مایه مرد است، طمع افتادش که باز نشاپور بگیرد، غره ماه ربیع الاول سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه از گرگان رفت، برادرانش و فائق الخاصه باوی و لشکری قوی آراسته. چون خبر او با امیر محمود رسید از شهر برفت و بیابان عمر و لیث فرود آمد، يك فرسنگی شهر. و بونصر محمود حاجب، جد خواجه بونصر نوکی که رئیس غزنین است از سوی مادر، بدو^۲ پیوست، و عامه شهریش بوعلی سیمجور رفتند و بآمدن وی شادی کردند و سلاح بر

(۱) سایبانی از درخت برای دواب (۲) یعنی به بوعلی سیمجور پیوست ظاهراً، چه این بونصر محمود از سرداران سیمجور بود و با بوعلی در این سفر گرگان همراه بوده است چنانکه از تاریخ عتبی برمی آید برای مزید اطلاع رجوع کنید به تعلیقات

داشتند و روی بجنگ آوردند، و جنگ رخنه آن بود، و امیر محمود نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند آن باغ را و سوی هرات رفتند. و پدرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت و بسیار مردم جمع شد از هند و خلیج و از هر دستی. و بو علی سیمجور بنشاپور مقام کرد و بفرمود تا بنام وی خطبه کردند، و ماروی قط غالباً^۱ اشبه بمغلوب منه. و امیران سبکتگین و محمود از هرات رفتند و والی سیستان را بیوشنگ یله کردند و پسرش را با لشکری تمام با خود بردند. و بو علی چون خبر ایشان بشنید از نشاپور سوی طوس رفت تا جنگ آنجا کند. و خصمان بدم رفتند. و امیر سبکتگین رسولی نزدیک بو علی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است، و اختیار نکنم که در دست من ویران شود، نصیحت من بپذیر و صلح گرای تا ما باز گردیم بمر و تو خلیفه پسر محمود باشی بنشاپور تا من بمیان در آیم و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند و کارها خوب شود و وحشت بر خیزد. و من دانم که ترا این مقارب^۲ نیاید، اما با خرد رجوع کن و شمار خویش نیکو بر گیر تا بدانی که راست می گویم و نصیحت پدران می کنم و بدان بیقین که مرا عجزی نیست و این سخن از ضعف نمی گویم، بدین لشکر بزرگ که با من است هر کاری بشوان کرد به نیروی ایزد عزوجل، ولیکن صلاح می جویم و راه بغی نمی پویم.

بو علی را این ناخوش نیامد که آثار ادبار می دید، و این حدیث با مقدمان خود بگفت همه گفتند این چه حدیث است؟ جنگ باید کرد. بوالحسن پسر کثیر پدرخواجه ابوالقاسم سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت کرد، و سود نداشت باقضای آمده، که نعوذ بالله - چون ادبار آمد همه تدبیرها خطا شود، و شاعر گفته است، شعر:

و اذا اراد الله رحلة نعمة
عن دار قوم اخطاوا التدبیرا

و شبگیر روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الاخری سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه

(۱) کذا وقاعدة غالب (۲) کذا (۳)، دریب آن را خط زده و در حاشیه «موافق»

جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم لشکر امیر سبکتگین را نیک بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی، امیر محمود و پسر خلف با سواران سخت گزیده و مبارز و آسوده ناگاه از کمین بر آمدند و بر فائق و ایلمنگوزدند زدن سخت استوار چنانکه هزیمت شدند. چون بو علی بدید، هزیمت شد و در رود^۱ گریخت تا از انجا سر خود گیرد. و قومی را از اعیان و مقدمانش بگرفتند چون بوعلی حاجب و بکتگین مرغابی وینالتگین و محمد پسر حاجب طغان و محمد شارتگین و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان خازن و بوعلی پسر نوشتگین و ارسلان سمرقندی، و بدیشان اسیران خویش و پیلان را که در جنگ رخنه گرفته بودند باز ستدند. و بوالفتح بستی گوید درین جنگ، شعر:

ألم تر ما آتاه ابو علی
و کنت آراه ذارای و کیس
عسی السلطان فابتدرت الیه
رجال یقلعون ابا قیس
و صیر طوس معقله فصارت
علیه الطوس اشام من طوس

و دولت سیمجوریان بسر آمد چنانکه یک بدون رسید^۲ و پای ایشان در زمین قرار نگرفت. و بوعلی بنخوارزم افتاد و آنجا او را باز داشتند، و غلامش ایلمنگو قیامت بر خوار زمین فرود آورد تا او را رها کردند، پس ازان چریک امیر خراسان^۳ بخورد و چندان استخفاف کرده^۴ ببخارا آمد، و چند روز که پیش امیر رضی شد و آمد، لشکر را و چندتن از مقدمان را فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمل و آلت هر چه داشتند غارت کردند و نماز شام بوعلی را با پانزده تن بپهنز بردند و باز داشتند در ماه جمادی الاخری سنه ثلاث و ثمانین و ثلثمائه، و امیر سبکتگین ببلخ بود و رسولان و نامهها پیوسته کرد ببخارا و گفت خراسان قرار نگیرد تا بوعلی ببخارا باشد، او را بنزدیک ما باید فرستاد تا او را بقعلت غزین نشانده آید، و ثقات رضی گفتند روی ندارد فرستادن، و درین مدافعت می رفت و سبکتگین الحاح می کرد و می ترسانیدشان، و کار سامانیان بیابان رسیده بود، اگر خواستند و اگر نخواستند

(۱) ظاهراً « در در رود » یا « بدرود » در رود جامی است میان طوس و نیشابور

(۲) یب: از یک بد که بدو رسید (۳) یعنی پادشاه سامانی

(۴) یعنی با چندان استخفاف که کرده بود.

بوعلی و ایلمنگو را ببلخ فرستادند در شعبان این سال . و حدیث کرد یکی از فقهای بلخ گفت این دو تن را دیدم آن روز که ببلخ می آوردند ، بوعلی بر استری بود بند^۱ پای پوشیده^۲ و جبهه عتابی^۳ سبز داشت و دستاری خز ، چون بکجاجیان^۴ رسید پرسید که این را چه گویند ؟ گفتند فلان ، گفت ما را منجمان حکم کرده بودند که بدین نواحی آئیم و ندانستیم که برین جمله باشد . و رضی پشیمان شد از فرستادن بوعلی و گفت پادشاهان اطراف ما را بخایند ، نامه نبشت و بوعلی را باز خواست . و کیل در نبشت^۵ که رسول می آید بدین خدمت ، سبکتگین پیش تا رسول و نامه رسید بوعلی و ایلمنگو را با حاجبی از آن خویش بغزنی فرستاد تا بقلعت گردیز بازداشتند . چون رسول در رسید جواب بفرستاد که خراسان بشوریده است و من به ضبط آن مشغولم ، چون ازین فارغ شوم سوی غزنین روم و بوعلی را باز فرستاده آید . و پسر بوعلی بوالحسن بری افتاده بود نزدیک فخرالدوله ، و سخت نیکو می داشتند و هر ماهی پنج هزار درم مشاھرہ کرده ، برهوی زنی یا غلامی بنشابور باز آمد و متواری شد ، امیر محمود جد فرمود در طلب وی ، بگرفتندش و سوی غزنین بردند و بقلعت گردیز باز داشتند ، نعوذ بالله من الابدار ، و سیمجوریان برافتادند و کار سپاه سالاری امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد ، و دل در غزنین بسته بود و هر کجا مردی یا زنی در صنعتی استاد یافتی اینجا می فرستاد ، و بوصالح تبانی رحمه الله که نام و حال وی بیاوردم یکی بود از ایشان . و این قصه بیابان آمد و از نوادر و عجایب بسیار خالی نیست .

و این امام بوصادق تبانی رحمه الله علیه که امروز بغزنی است - و خال وی بوصالح بود و حال او باز نمودم - بنشابور می بود مشغول بعلم ، چون امیر محمود رضی الله عنه با منوچهر والی کرگان عهد و عقد استوار کرد و حره را نامزد کرد تا آنجا برند ، خواجه علی میکائیل چون بخواست رفت در سنه اثنین و اربعمائه امیر محمود رضی الله عنه او را

(۱) فا : بلند (۲) یب بند در پای پوشیده (۳) عتابی يك قسم پارچه می بوده است

راه راه و ابریشمی (۴) یب : کجاجیان (۲) (۵) یعنی وکیل دری که از طرف سبکتگین دربغارا بود بسبکتگین نوشت

گفت « مذهب راست از آن امام بوحنیفه رحمه الله تبانیان دارند و شاگردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند کرد ، بوصالح فرمان یافته است چون بنشابور رسی پیرس تا چندتن از تبانیان مانده اند و کیست از ایشان که غزین و مجلس ما را شاید ، همگان رابنواز و از ما امید نواخت واصطناع و نیکوئی ده » گفت چنین کنم ، و حره را که سوی نشابور آوردند ، من که بوالفضلم بدان وقت شانزده ساله بودم ، دیدم خواجه را که بیامد و تکلفی کرده بودند در نشابور از خوازه هازدن و آراستن چنانکه پس از آن بنشابور چنان ندیدم و علی میکائیل تبانیان را بنواخت و از مجلس سلطان امید های خوب داد بوصادق و بوطاهر و دیگران را ، و سوی گرگان رفت و حره را آنجا برد ، و امیرک بیهقی با ایشان بود بر شغل آنچه هرچه رود آنها کند - و بدان وقت بدیوان رسالت دبیری می کرد بشاگردی عبدالله دبیر - تازه جوانی دیدم او را با تجملی سخت نیکو . و خواجه علی از گرگان بازگشت ، و بسیار تکلف کرده بودند گرگانیان ، و بنشابور آمد و از نشابور بغزین رفت .

و در آن سال که حسنک را دستوری داد تا بحج رود ، سنه اربع عشر و اربعمائه بود ، هم مثال داد امیر محمود که چون بنشابور رسی بوصادق تبانی و دیگران را بنواز . چون آنجا رسید ، امام بوصادق و دیگران را بنواخت و امید های سخت خوب کرد ، و برفت و حج بکرد و روی ببلخ نهاد ، و امیر محمود آنجا بود در ساختن آنکه برود ، چون نوروز فراز آید ، با قدرخان دیدار کند ، حسنک امام بوصادق را با خود برد و دیگر چند تن از علما را از نشابور ، بوصادق در علم آیتی بستوده بود ، بسیار فضل بیرون از علم شرع حاصل کرده ، و ببلخ رسید ، امیر رسید از حسنک حال تبانیان ، گفت بوطاهر قضاء طوس و نسا دارد و ممکن نبود او را بی فرمان عالی آوردن ، بوصادق را آورده ام . گفت نیک آمد . و مهمات بسیار داشتند ، بوصادق را باز گردانیدند و دیگر نیز حسنک نخواست که وی را بمجلس سلطان رساند ، که در دل کرده بود و با بوصادق بنشابور گفته که مدرسه خواهد کرد سخت بتکلف بسر کوی زنبیل بافان تا وی را آنجا بنشانند تدریس را . اما بیاید دانست که فضل هر چند پنهان دارند آخر آشکارا شود چون بوی مشک ، بوصادق را نشست و خاست

افتاد با قاضی بلخ ابوالعباس و قاضی علی طبقانی^۱ و دیگر علما و مسئله‌های خلافتی رفت سخت مشکل، و بوصادق در میان آمد و گوی از همگان بر بود چنانکه اقرار دادند این پیران مقدم که چنو دانشمند ندیده اند. این خبر بوبکر حصیری و بوالحسن کرخی بامیر محمود رسانیدند، وی را سخت خوش آمده بود و بوصادق را پیش خواست و بدید و مجلس علم رفت و وی را پسندید و گفت « بیاید ساخت آمدن را سوی ماوراء النهر و از آن جای بغزین » و باز گشت^۲ از آن مجلس. و آهنگ آب گذشتن کرد امیر محمود، حسنک را خلعت داد و فرمود تا بسوی نساپور باز گردد. و حسنک بوصادق را گفت این پادشاه روی بکاری بزرگ دارد و بزیمینی بیگانه می رود، و مخالفان بسیارند، توان دانست که چه شود، و تو مردی دانشمندی سفر نا کرده نباید که تا بلائی بینی، با من سوی نساپور باز گرد عزیزا مکر ما، چون سلطان ازین مهم فارغ شود من قصد غزین کنم و ترا با خود ببرم تا آنجا مقیم گردی. بوصادق باوی بسوی نساپور رفت.

امیر دیدار با قدرخان کرده بود و تابستان بغزین باز آمد و قصد سفر سومنات کرد و بحسنک نامه فرمود نبشتن که بنساپور بیاید بود که ما قصد غزوی دور دست داریم و چون در ضمان سلامت بغزین باز آئیم بخدمت باید آمد. و امیر برفت و غزو سومنات کرد و سلامت و سعادت بازگشت و از راه نامه فرمود بحسنک که بخدمت باید شتافت و بوصادق تبانی را با خود آورد که او مجلس ما را بکار است، و حسنک از نساپور برفت و کوبه بزرگ باوی از قضاة و فقها و بزرگان و اعیان تا امیر را تهنیت کنند، و نواخت و خلعت یافتند بر مقدار محل و مرتبت و سوی نساپور باز گشتند. و امیر فرمود تا این امام بوصادق را نگاه داشتند و بنواخت و مشاھرہ فرمود و پس از ان بانديک مایه روزگار قاضی قضائی ختلان اورا داد که انجا بیست و اند مدرسه است با اوقاف بهم، و بهمہ روزگار ها انجا ملکی بود مطاع و محتشم. و اینجا بدین حضرت بزرگ - که همیشه باد - بماند^۲ و او نیز

(۱) کذا، و شاید طبقانی یا طایقانی باشد، با یاه، نسبت بقریه بی از بلخ. زک یاقوت

(۲) یعنی بوصادق

همیشه باد که از وی بسیار فائده است ، و برباط مانك علی میمون قرار گرفت و بر وی اعتماد ها کردند پادشاهان و رسولیهای با نام کرد ، و چون بنوبت پادشاهان می رسم آنچه مرا مثال دادند می باز نمایم انشاء الله تعالی و آخر فی الاجل .

وقاضی بوطاهر تباينی بنشابور بود بدان وقت که امیر مسعود از ری قصد نشابور کرده بود . با قاضی بوالحسن پسر قاضی امام ابوالعلا استقبال رفته بود بسیار منازل و قاضی قضاتی ری و آن نواحی خواسته و اجابت یافته . چون بنشابور رسیدند قاضی بوطاهر آنجا آمد ، امیر او را گفت ما ترا بری خواستیم فرستاد تا اینجا قاضی قضات باشی ، اکنون آن شغل به بوالحسن دادیم ترا با ما باید آمد تا چون کارها قرار گیرد قاضی قضاتی نسا و طوس توداری و نائبان توانجا اند ، قضای نشابور بآن ضم کنیم ، و ترا بشغلی بزرگ بانام بترکستان می فرستیم عقد و عهد را ، و چون از آن فارغ شوی و بدرگاه باز آیی ، با نواخت و خلعت سوی نشابور بروی و اینجا مقام کنی بر شغل قضا و نائبان در طوس و نسا ، که رأی ما در باب تو نیکوتر رایهاست . وی خدمت کرد و با امیر بهرات آمد ، و کارها يك رویه شد ، و امیر ببلخ رفت و این حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بوطاهر رحمه الله نامزد شد برسولی با خواجه بوالقاسم حصیری سلمه الله تا بکا شفر روند بنزدیک قدرخان بترکستان . و چون قصهٔ آل تباينان بگذشت اینك نامها و مشافهها اینجا ثبت کنم تا بر آن واقف شده آید انشاء الله تعالی

ذکر نسخهٔ کتاب و المشافهتین مع الرسولین المذكورین

الخارجین بجانب ترکستان

-بسم الله الرحمن الرحيم . و چون در زمان سلامت و نصرت ببلخ رسیدیم - زندگانی خان اجل دراز باد - و همهٔ اسباب ملك منتظم گشت ، نامه فرمودیم با رکابداری مسرع تا از آنچه ایزد عز ذکره تیسیر کرد ما را ، از آن زمان که بسپاهان برفقیم تا این وقت که

باینجا رسیدیم، از فتحهای خوب که اوهام و خاطر کس بدان نرسد، واقف شده آید^۱ و بهره از شادی و اعتداد^۲ بحکم یکانگیها که میان خاندانها مؤکد است برداشته آید، و یاد کرده بودیم که بر اثر رسولان فرستاده شود در معنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندر آن رنج فراوان برده آمده است تا استوار گشته، استوارتر گردد. و درین وقت اخی و معتمدی ابوالقاسم ابراهیم بن عبدالله الحصری را ادام الله عزه که از جمله معتمدان مجلس ماست در درجه ندیمان خاص و امیر ماضی بدر ما انار الله برهانه وی را سخت نیکو و عزیز داشتی و از احوال مضالح ملک باوی سخن گفتی و امروز ما را بکار آمده تر یاد گاریست و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است؛ بر سولی فرستاده آمد تا سلام و تحیت ما را اطیبه و از گاه، بخان رساند و اندر آنچه او را مثال داده آمده است شروع کند تا تمام کرده آید و پخته با اصلی درست و قاعده راست باز گردد. و قاضی ابوطاهر عبدالله بن احمد التبانی ادام الله توفیقه را باوی ضم کرده شد تا چون نشاط افتد که عقد و عهد بسته آید بر نسختی که بارسول است قاضی شرایط آن را بتمامی بجای آرد در مقتضی شریعت. و این قاضی از اعیان علماء حضرت است شغلها و سفارتهای با نام کرده و در هر یکی از ان مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته. و بارسول ابوالقاسم مشافهه است که اندران مشافهه سخن گشاده تر بگفته آمده است، چنانکه چون دستوری یابد آن را عرض کند. و مشافهه دیگر است باوی در بابی مهمتر که اگر اندر آن باب سخن نرود عرضه نکند و پس اگر رود ناچار عرضه کند تا اغراض بحاصل شود. و اعتماد بروی تا بدان جایگاه است که چون سخن در سؤال و جواب افتد و درازتر کشد هر چه وی گوید همچنان است که از لفظ مارود، که آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است و جوابهای جزم شنیده تا حاجتمند نگردد بدانکه در بابی از ابواب آنچه می باید نهاد اندر آن استطلاع رای می باید کرد که کارها تمام کرده باز گردد. و نیز باوی تذکره ایست چنانکه رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین مهادت و ملاطفات می بوده است، که چون بچشم رضا بدان نگریسته آید عیب آن پوشیده ماند. و سزد از جلالت آن جانب کریم که رسولان را انجا دیر داشته نیاید و بزودی بر مراد باز

(۱) این فعل مربوط است بآن عبارت که > تا از آنچه ایزد الخ (۲) کذا

گردانیده شود ، که مردم دو اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میان ما دودوستی قرار گیرد . چون رسولان را بر مراد باز گردانیده شود با ایشان باید که رسولان آن جانب محروس واقف مضمون^۱ کردند که تا چون بحضرت مارسند مانیز آنچه شرط دوستی و یگانگی است چنانکه التماس کرده آمد بجای آریم باذن الله عز وجل

المشافه الاولى

یا اخی و معتمدی ابا القاسم ابراهیم بن عبدالله الحصری اطال الله بقاءك ، چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوی سلام ما برسبیل تعظیم و توقیر بوی رسانی ، و تذکره که با تو فرستاده آمده است تودد و تعهد را سبکی آن باز نمائی هرچه نیکوتر ، و بگوی^۱ که نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده آمد و بر اثر عذرها خواسته آید و سزای هر دو جانب مهادت و ملاطفات نموده شود و پس بگوی^۱ که خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب دولت اند و بیگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم نهاده اند تا در میان ما حاصل دوستی برچه جمله قرار گیرد ، تا چون خاندانها بحمدالله که یکی است در یگانگی و الفت مؤکد تر گردد دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند که روزگار بامن و فراغ دل کرانه خواهند کرد و دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شوند که مقرر گردد ایشان را که بازار ایشان کاسد خواهد بود . پس نیکوتر و پسندیده تر آن است که میان ما دو دوست عهدی باشد درست و عقده بدان پیوسته گردد از هر دو جانب که چون وصلت و آمیختگی آمد گفت و گویها کوتاه شود و بازار مضر بان و مفسدان کاسد گردد ، و دشمنان هر دو جانب چون حال يك دلی و يك دستی ما بدانند دندانهاشان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یافت و بهیچ حال بمراد نتوانند رسید ، از آن جهت که چون دوستی مؤکد گشت بدانند مساعدت و موافقت هر دو جانب از ولایت های نو بدست آوردن و غزو های بانام و دور دست کردن و روان پادشاهان گذشته رضی الله عنهم اجمعین شاد کردن ، که چون ماسنت ایشان را در غزوها تازه گردانیم از ماشادمانه شوند و

(۱) کذا ، و شاید کلمه واقف زائد و کلمه مضمون «مضموم» باشد.

(۲) شاید ، «بگوی» بنا بر آن که عطف باشد به رسانی و نمائی

برکات آن‌بما و بفرزندان ما پیوسته گردد. و چون این فصل تقریر کرده شود و خان نشاط کند که عهد بسته آید و عده بستانی روزی که صواب دیده آید اندر آن عهد بستن و پس در خواهی تا اعیان و معتمدان حشم آن جانب کریم و عمان و برادران و فرزندان ادام الله تأیید هم با اعیان قضات و علما بمجلس خان حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی بوطاهر را با خود آنجا بری و نسخت عهدنامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرایط مقرر گردد و بگوئی که چون این عهد کرده آید و رسولان آن جانب محروس که در صحبت شما گسیل کنند بدرگاه ما رسند و ما را به بینند، ما نیز عهد کنیم بر آن نسخت که ما درخواستیم و با شماست چنانکه اندر آن زیادتی و نقصانی نیفتد. و البته نباید که از شرط عهدنامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد، که غرض همه صلاح است و بعیب نداشته اند در هیچ روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ با نام الحاح کنند که عهد هر چند درست تر نیکوتر و بافایده تر. و اگر معتمدی از آن جانب دربابی از آن ابواب سخنی گوید از آن نیکوتر، بشنوی و بحق جواب دهی و مناظره که باید کردی محابا بکنی، که حکم مشاهدت ترا باشد آنجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صواب دید ترا امضا فرمائیم. اما چنان باید که هر چه بدان اجابت کنی غضاظتی بجای ملک باز نگرود. و اگر مسئلتی افتد مشکل تر که ترا در آن تحیری افزایشد و از مادر آن باب مثالی نیافته باشی، استطلاع رأی ما کنی و نامها فرستی با قاصدان مسرع تا آن مسئله را حل کرده آید، که این کاری بزرگ است که می پیوسته آید و بیک مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست نشود و تردد ها افتد، و اگر تو دیرتر بدرگاه رسی روا باشد آن باید که چون اینجا رسی با کاری پخته بازگشته باشی چنانکه در آن باز نباید شد. و چون کار عهد قرار گیرد قاضی ادام الله سلامت از خان در خواهد تا آن شرطها و سوگندان را که در عهد نامه نبسته آمده است بتمامی بر زبان براند بمشهد حاضران، و احتیاطی تمام کرده آید تا بر مقتضی شرع عهد درست آید، و پس از آن اعیان شهادت و خطهای خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است، و پس از عهد بگوئی خان را که چون کاری بدین نیکوئی برفت و برکات این اعقاب را خواهد بود ما را رأی افتاده است تا از جانب خان

دو وصلت باشد یکی بنام ماویکی بنام فرزند ما ابو الفتح مودود دام تأییده که مهتر فرزندان ماست و بعد از ما ولی عهد ما در ملک وی خواهد بود. آن ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و سرپوشیدگان کرائم باید که باشد از آن خان، و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزند بفراتگین که ولی عهد است. اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان باشند کریم الطرفین. اگریند خان و مارا بدین اجابت کند چنانکه از بزرگی نفس و همت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد - که بهیچ حال روا نباشد و از مروت نسزد که ما را اندرین رد کرده آید - مقرر گردد که چون مارا بدین اجابت کند، بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرمائیم، تا این دوستی چنان مؤکد گردد که زمانه را درگشادن آن هیچ تأثیر نماند. و چون اجابت کند - ودانم که کند که در همه احوال بزرگی نیست همتاش^۱ - روز دیگر را وعده بستانی که در آن روز این دو عقد بمبارکی تمام کرده آید و قاضی بوطاهر را با خویشتن بری تا هر دو عقد کرده آید و وی آنچه واجب است از احکام و ارکان بجای آرد. و مهر آن ودیعت آنچه با ما باشد پنجاه هزار دینار هریوه کنی و مهر دیگر بنام فرزند سی هزار دینار هریوه، چون از مجلس عقد باز گردی نثارها و هدیهها که با تو فرستاده آمده است بفرمای^۲ خازنان را که باتواند تا ببرند و تسلیم کنند، از آن خان و ولی عهد و خاتونان و مادران دو ودیعت^۳ و از آن عمان و خویشاوندان و حشم ادام الله تاییدهم و صیانه الجميع، چنانکه آن نسخه که داری بدان ناطق است. و عذری که باید خواست بخواهی. که آنچه امروز بعاجل الحال فرستاده آمده است نثاری است نگاهداشتن رسم وقت را، و چون مهدها فرستاده آید تا بمبارکی و دایع بیارند آنچه شرط و رسم آن است بسزای هر دو جانب بامهدا باشد، تا اکنون بچشم رضا بدین تذکرها نگریسته آید. و پس از آنکه این حالها کرده آید و قرار گرفته باشد، دستوری باز گشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با خویشتن آری تا چون در رمضان سلامت همگان بدرگاه رسندمانیز اقتدا بخان کنیم و آنچه

(۱) بب همتای او، و شاید: «در همه احوال بزرگی نیست همتاست» رک: ص ۸۷

حاشیه ۴ (۲) ظ: بفرمای (۳) فا: دفت

واجب است درین ابواب که زیادت دوستی و موافقت باز گردد بجا آریم انشاء الله تعالی .

المشافهة الثانية

یا اخی و معتمدی ابا القاسم الحصری اطال الله بقاءك ، می اندیشم که باشد که از توحیدت امیر برادر ما ابو محمد ادام الله سلامته پرسند و گویند که « بدان وقت که در سمرقند دیدار کردند و عقود و عهود پیوستند عقد و صلتی بود بنام برادر ما چنانکه حال آن پوشیده نیست ، امروز اندر آن چه باید کرد ؟ که بهیچ حال آنرا روا نباشد و شریعت اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن » ، اگر درین باب باندك و بسیار چیزی نگویند و دل مادر آن نگاه دارند و آن حدیث را بجانب ما افکنند تو نیز اندر آن باب چیزی میبوند تا آنگاه که رسولان جانب کریم بدرگاه ما آیند باشما ، آنگاه اگر در آن باب سخنی گویند آنچه رأی واجب کند جواب داده آید . و پس اگر بگویند ، اینك جواب آنچه ترا باید داد درین مشافهه فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن بر چه نمط باید گفت و حاجت نیاید ترا استطلاع رأی ما کردن . بگو که پوشیده نگرده که امیر ماضی انارالله برهانه ما را چون کودك بودیم چگونه عزیز و گرامی داشت و بر همه فرزندان اختیار کرد ، و پس چون از دیرستان برخاستیم و مدتی بر آمد ، در سنه ست و اربعمائه ما را ولی عهد خوش کرد ، و نخست برادران خویش را ، نصر و یوسف ، و پس خویشان و اولیا و حشم را سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را قضای مرك فرا رسد تخت ملك ما را باشد ، و هر وثیقت و احتیاط که واجب بود اندر ان بجا آورد و ولایت هرات بما داد و ولایت گوزگانان برادر ما پس- آنکه او را سوگند داده بودند که در فرمان و طاعت ما باشد چون بر تخت مملکت نشینیم . و آنچه رسم است که اولیاء عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدائی بشبه وزیر و حجاب و خدمتکاران ، این هر چه تمام تر ما را فرمود . و در سنه ثمان و اربعمائه فرمود ما را تا بهرات رقیم که واسطه خراسان است ، و حشم و قضات و عمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما آمدند و همگان گوش بحدیث ما دادند ، و بدین آن خواست تا خبر بدور و نزدیک رسد که ما خلیفت و ولی عهد وی ایم . و ما مدتی بهرات بودیم و بر فرمانها

که ما دادیم همگان بخراسان کار کردند تا آنگاه که مضریان و حاسدان دل آن خداوند را رضی الله عنه بر ما درشت کردند و تضریبا نگاشتند که ایزد عز ذکرة از آن هیچ چیز نیافریده بود و آن بر دل ما نا گذشته و حیلتها ساختند تا رأی نیکوی او را در باب ما بگردانیدند، و وی نیز آن را که ساختند خریداری کرد. مگر طبع بشریت که نتوانست دید کسی را که جای او را سزاوار باشد او را بر آن داشت که ما را جفا فرماید، از هرات باز خواند و بمولتان فرستاد، و آنجا مدتی چون محبوس بودیم، هر چند نام حبس نبود، و برادر ما را بر کشید و بر استای وی نیکوئیها فرمود و اصناف نعمت ارزانی داشت تا ما را دشوار آید، و هر چند این همه بود نام ولی عهدی از ما برداشت و آن را تغییری و تبدیلی ندید و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و تعریض اندر آن سخن پیوستند ایشان را بانگ بر زد. و ما صبر می کردیم و کار با یزد عز ذکرة بگذاشته بودیم تا چنانکه از فضل او سزید دل آن خداوند را رحمة الله علیه بر ما مهربان گردانید، که بی گناه بودیم، و ظاهر گشت وی را آنچه ساخته بودند، که بروزگار جد ما امیر عادل رضی الله عنه همچنین تضریبا ساخته بودند، تا دریافت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود ستم آمد همچنان که از پدر ما بر ما و ما را از مولتان باز خواند و از اندازه گذشته بنواخت و بهرات باز فرستاد. و هر چند این حالها برین جمله قرار گرفت، هم نگذاشتند که دل آن پادشاه رضی الله عنه بر ما تمام خوش شدی، گاه گفتندی مایبعت می ستانیم لشکر را و گاه گفتندی قصد کرمان و عراق میداریم، ازین گونه تضریبا و تلبیسا می ساختند تا دل وی بر ما صافی نمی شد و پیوسته نامها بعتاب می رسید و کردار های برادر ما بر سر ما میزد و ما برین همه صبر می کردیم، که ایزد تعالی بندگان را که راست باشند و توکل بروی کنند و دست بصبروری زنند ضایع نماند.

و از بس تلبیس که ساختند و تضریب که کردند کاربردان منزلت رسید که هر سال چون ما را بغزنین خواندی، بر درگاه و در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و باز گشتن میان ما دو تن یکسان فرمودی، و پس از آن مثال داد، آن مدت که بر درگاه بودیمی،

تا يك روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما . و هر روز سوی ما پیغام بودی کم و بیش بعتاب و مالش و سوی برادر نواخت واحماد . و زین بگذشته ، چون از خلیفه خویشتن را زیادت لقب خواست^۱ [و] مارا [و برادر مارا] و برادرش یوسف را ، مثال داده بود تا در نامه حضرت خلافت اول نام برادر مانبسته بودند ، و ماهیج اضطراب نکردیم و گفتیم جز چنین نشاید ، تا بهانه نیارند . و چون قصد ری کرد و بکرگان رسید و حاجب فاضل عم خوارزمشاه آنجا آمد . و در دل کرده بود که ما را جری مانند و خرلسان و تخت ملک نامزد محمد بشد . رای زد بر خوارزمشاه و اعیان لشکر درین باب و ایشان زهره نداشتند که جواب جزم دادندی . و در خواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت یافتند . و بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آنکه عهدی پیوستند میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم . که بهیچ حال رخصت نیافت نام ولایت عهد از ما بر داشتن . پس آنکه برادر نصیب ماتمام بدهد . و برادر ما را بخراسان فرستاد و ما را با خود برد و آن نواحی ضبط کرد و بما سپرد و بازگشت بسبب نالانی و نزدیک آمدن اجل . و ما را بری چنان ماند از بی عدتی و لشکر که هر کسی را در ما طمع می افتاد و غرض دیگر آنکه تا ما بد نام شویم و بعضی باز گردیم و دم کننده شویم . اما ایزد عزوجل بفضل^۲ مارا بر عادت^۳ خود بداشت چنانکه در یک زمستان بسیار مراد بحاصل آمد چون جنگ بسرجهان^۴ و گرفتن سالار طارم و پس از آن زدن بریسرکا کو و گرفتن سپاهان چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خان است . و اگر بتمامی نیست ابوالقاسم حصیری شرح کند ، او را معلوم است . و از آنجا قصد همدان و حلوان و کرمانشاهان و بغداد خواستیم کرد ، اما خبر گذشته شدن آن پادشاه بزرگ و رکن قوی ، پدر رضی الله عنه ، سپاهان بما رسید تا قواعد بگشت . و ما بر آن بودیم که وصیت وی نگاه داریم و مخالفتی پیوسته نیاید ولیکن نگذاشتند تا ناچار قصد خراسان و خانه

(۱) راجع باین مطلب رجوع کنید بزین الاخبار ص ۶۹ در سیاست نامه (ص ۱۰۷) هم.

حکایتی افسانه آمیز درین باب هست (۲) یب بفضل خود (۳) شاید بر عایت .

(۴) موفا : پسر هاجان (۱) و گویا اشاره است بجنک مسعود با ابراهیم و هسودان در قلعه .

سرجهان (ابن الانیر ج ۹ ص ۱۴۰) چنانکه در حاشیه یب نیز تذکر داده شده است

بایست کرد، چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است بر دست رکابداری و خان بر آن واقف گشته.

امروز کار ملك بواجبی بر ما قرار گرفت و برادر بدست آمد، و حال وی بروزگار حیات پدر ما این بوده است که درین مشافه باز نموده آمده است. پس از وفات وی بر آن جمله رفته است که رفته است تا باد شاهی در سر وی شد و طمع فرمان دادن و بر تخت ملك نشستن و مالهای بکراف از خزائن اطلاق کردن و بخشیدن، کی راست آید که وی گشاده باشد؟ که دوتیغ بهیچ حال در يك نیام تواند بود و نتوان نهاد، که نگنجد. و صلاح وی و لشکر ورعیت آن است که وی بفرمان ما جائی موقوف است در نیکو دشتی هر چه تمامتر، و در کشادن وی خللهای بزرگی تولد کند، تا چون يك چند روزگار بر آید و کارها تمام يك رویه گردد و قرار گیرد آنگاه ایزد عز ذکرة آنچه تقدیر کرده است و حکم حال و مشاهدت واجب کند در باب وی فرموده شود باذن الله عز و جل.

و چون برین مشافه واقف گردد بحکم خرد تمام که ایزد عز ذکرة او را داده است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری دانیم که ما را معذور دارد درین چه گفته آمد و از آن عقد که بنام برادر ما بوده است روا ندارد که یاد کند، که باوی، یدیم الله نعمته علیه، چنان بنشست^۱ که صلاحهای کار ما امروز چنان نیکو نگاه داشت که از آن خود. و از ایزد عز ذکرة توفیق خواهیم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد بسر برده آید انه خیر موفق و معین: اگر حاجت نیاید بعرضه کردن این مشافه که حدیث برادر ما و عقد در آن است، و نگاه باوی نکنند، یله باید کرد این مشافه را. و پس اگر اندرین باب سخنی رود اینک جوابهای جزم است درین مشافه، عرض کنی تا مقرر گردد، و آنچه ترا باید گفت که شاهد همه حالها بوده و هیچ چیز بر تو پوشیده نیست بگوئی، تا درین باب البته هیچ سخن گفته نیاید انشاء الله عز و جل.

اینک نسخه نامه و هر دو مشافه برین جمله بود و بسیار فائده از تأمل کردن این

(۱) این چند جمله مشوش و منطوط بنظر میرسد بهمین جهت دریب تصرفاتی در عبارت کرده است «چنان بنشست» را حذف کرده و «باوی» را نیز «وی» نوشته و هم چنین «نگاهداشت» را «نگاه دارد» ساخته و جای این حذف شده ها را سفید گذاشته است.

بجای آید انشاء الله تعالی و امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت ، و این دو رسول را بخواندند و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت بارسولان بگفتند و مثالها بدادند ، و نسخت تذکره هدیهها ، چه هدیههایی که اول روز پیش خان روند و چه هدیههای عقد تزویج ؛ کردند سخت بسیار و برسم ، و آن دو جام زرین- مرصع بجواهر بود باهارهای ^۱ مروارید ، و جامه های بزر ، و جامه های دیگر از هر دستی رومی و بغدادی و سپاهانی و نشابوری ، و تخت های قصب گونه گونه ، و شاره ، و مشک و عود و عنبر ، و دو عقد گوهر که یکدانه ^۲ گویند ، مرخانرا و پسرش بغراتکین و خاتونان و عروسان و عمان و حجاب و حشم را بجمله آنچه نسخت کردند از خزانهها بیاوردند و پیش چشم کردند و برسولان سپردند ، و خازنی نامزد شد باشاگردان و با حما لان خزانه تا با رسولان بروند ، و رسولان باز گشتند ^۳ ، و رسول دار بوعلی را بخواندند و هر دو خلعت بزرگ بدو دادند تا نزدیک رسولان برد . و کارها بساختند ، و از بلخ روز پنجشنبه ده روز گذشته از ماه ربیع الاول سنه اثنی و عشرين و اربعمائه برفتند . و پس ازین بجای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون بکا شغر رسیدند نزدیک قدر خان چه رفت در باب عهد و عقد ها و حق عقد محمدی و مدتی دراز که رسولان آنجا بماندند و مناظره که رفت و قاصدان و رسولان که آمدند با نامها و باز گشتند با جوابها تا آنگاه که کار قرار گرفت ، انشاء الله تعالی .

ذکر القبض علی اریارق الحاجب صاحب جیش الهند

و کیف جری ذلك الی ان قتل بالغور رحمة الله علیه

بیاورده ام پیش ازین حال اریارق سالار هندوستان در روزگار امیر محمود

(۱) کذا درفا ، و صحیح است ، در « لفت فرس » میگوید « هار رشته مروارید بود ، شعر :

از آن قبل را کردند هار مروارید که در ضایع بودی اگر نبودی هار

نسخه های دیگر « پاره های مروارید » نوشته اند (۲) یکدانه را در برهان قاطع و جامع بمعنی مطلق گوهر بی مانند و بمعنی کردن بند نوشته اند و نیز بمعنی نوع مخصوصی از هار که : « مثلاً

شش رشته را بگیرند و در هر رشته چند مروارید بکشند بعد از آن همه رشته ها را جمع کرده از یکدانه نعل یا جوهر دیگر بگذرانند ، باز رشته ها را متفرق نموده از هر کدام چند مروارید بکشند باز جمع

کرده از یک جوهر بگذرانند ، و هم چنین تا هار تمام شود . « (۳) یعنی از نزد امیر

رضی الله عنه که باد در سروی چگونه شد تا چون نیم عاصی گرفتند او را، و در ملک محمد خود تن فرا ایشان نداد و درین روزگار که خواجه بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بچه حیلت بر کشید و چون امیر را بدید گفت «اگر هندوستان بکار است نباید که نیز اربارق آجاشود» و آمدن اربارق هر روز بدرگاه با چند مرتبه دار و سرکش^۱ باغازی سپاه سالار بیك جا و دشوار آمدن پدریان و محمودیان تقدم و بنظر^۲ این دوتن، چون^۳ حال برین جمله بود که این دو محتشم اربارق و غازی را کسی که ازو تدبیری آید نبود و این دوسپاه سالار را دو کدخدای شایسته دبیرپیشه گرم و سرد چشیده نه که پیدااست که از سعید صراف و مانند وی چا کر پیشگان حامل ذکر کم مایه چه آید - و ترکان همی گرد چنین مردمان کردند و عاقبت ننگرند تا ناچار خلل بیفتد که ایشان را تجربتی نباشد هر چند بتن خویش کاری و سخی باشند و تجمل و آلت دارند اما در دبیری راه نبرند و امروز از فردا ندانند چه چاره باشد از افتادن خلل - محمودیان چون برین حال واقف شدند و رخنه یافتند بدانکه این دوتن را پای^۴ کشند، با یکدیگر درحیلت ایستادند تا این دو سالار را چگونه فرو برند، و بلا و قضا برین حالها یار باشد^۵، یکی آنکه امیر عبدوس را فرا کرد تا کدخدایان ایشان را بفریفت و در نهان بمجلس امیر آورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود را می شمردند و هر چه رود با عبدوس می گویند تا وی باز می نماید. و آن دو حامل ذکر کم مایه فریفته شدند بدان نواختی که یافتند و هر گز بخواب ندیده بودند، و ندانستند که چون خداوندان ایشان بر افتادند اذل من النعل واخس من التراب باشند، و چون توانستندی دانست؟ که نه شاگردی

(۱) کذا، و ظاهراً سپرکش، بقرینه موارد دیگر از همین کتاب، و نیز نوشته‌های دیگران

(۲) کذا درفا و مو، و با احتمال قوی «تبطر» یا «بطر» است که لغت متداولی بوده است

در آن عصر و بمعنی سرکشی و سرمستی کردن است در یب بجای تقدم و تبطر این عبارت را نوشته: «بدین بزرگی دیدن ایشان را چه خرد دیده بودند»

(۳) یب این جمله را ندارد و شاید بتصور ابهام عبارت آن را حذف کرده باشند که اگر

«چون» شرطی باشد جواب آن کجاست؟ احتمال میدهم که جواب این شرط جمله «محمودیان چون بر این حال الخ» است که پس ازین میآید و احتمال بعید آنکه چون بمعنی «زیرا» باشد.

(۴) مو بارکشند (؟). پای کشیدن گویا بمعنی از پا در آوردن و نظیر «لنگ کردن»

مصطلح امروز باشد (۵) شاید شد

کرده بودند و نه کتب خوانده. و این دو مرد بر کار شدند و هر چه رفت دروغ و راست روی می کردند و با عبدوس می گفتند، و امیراز آنچه می شنید دلش بر اریارق گران تر میشد، و غازی نیز لختی از چشم وی می افتاد. و محمودیان فراخ تر در سخن آمدند، و چون پیش امیر ازین ابواب چیزی گفتند، و روی نمود^۱ و می شنود، در حیلست ایستادند و بر آن بنهادند که نخست حیلست باید کرد تا اریارق بر افتد و چون بر افتاد و غازی تنها ماند ممکن گردد که وی را برتوانند انداخت. و محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو کدخدای، که در شراب لافها زده بودند که «ایشان چا کران سلطانند»، و بجای آوردند که ایشان را بریفته اند، آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و بر نشاندن^۲ که اگر خداوندان ایشان نباشند سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید.

و دیگر آفت آن آمد که سپاه سالار غازی گریزی بود که ابلیس لعنه الله او را رشته بر توانستی تافت، وی هرگز شراب نخورده بود، چون کامها بجمله یافت و قفیزش^۳ پرشد. در شراب آمد و خوردن گرفت، و امیر چون بشنید هر دو سپاه سالار را شراب داد، و شراب آفتی بزرگ است چون از حد بگذرد، و با شراب خوارگان افراط کنندگان هر چیزی توان ساخت. و آغازید، بحکم آنکه سپاه سالار بود، لشکر را نواختن و هر روز فوجی را بخانه بازداشتن و شراب وصلت دادن، و اریارق نزد وی بودی و وی نیز مهمان او شدی و در هر دو مجلس چون شراب نیروگرتی بزرگان این دو سالار را بترکی ستودندی و حاجب بزرگ بلکاتگین را مخنث خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان سرائی را - بکتغدی - کور و لنگ، و دیگران را همچنین هر کسی را عیبی و سقطی گفتندی.

از عبدالله شنیدم که کدخدای بکتغدی بود، پس از آنکه این دو سپاه سالار بر افتادند، گفت يك روز امیر بار نداده بود و شراب می خورد، غازی باز گشت با اریارق بهم، و بسیار مردم را با خود بردند و شراب خوردند، سالار بکتغدی مرا پوشیده بنزدیک بلکاتگین و علی فرستاد و پیغام داد که این دونا خویشان شناس از حد می بگذرانند، اگر صواب بیند بیپناه شکار بر نشیند با غلامی بیست، تا وی با بوعبدالله و غلامی چند نزدیک ایشان آید و این

(۱) یعنی توجه میکرد، روی خوش نشان میداد. (۲) کذا در همه نسخه ها، و اگر درست باشد

باید بقرینه مقام بمعنی فریفتن و اغفال و ائاع کردن و امثال آن باشد و خلاصه آنکه معنی مجازی داشته باشد بهمین جهت دریب پس از این کلمه لفظ «و خاطر نشان کردن» را افزوده است (۳) قفیز پیمان است و نیز وزن معینی بوده لپیست. گویا معرب کویز باشد بمعنی کوزه. میدانی میگوید: القفیز کویز

کار را تدبیر سازند. گفت « سخت صواب آمد، ما رقیم بر جانب میخواران تاسالار در رسد » و بر نشستند و برفتند. و بکتغدی نیز بر نشست و مرا با خود برد، و باز و یوز و هر جوارحی باخویشتن آوردند. چون فرسنگی دوبرفتند، این سه تن بر بالا [بی] بایستادند باسه کدخدائی: من و بو احمد تکلی کدخدای حاجب بزرگ و امیرک معتمد علی، و غلامان را با شکره^۱ داران گسیل کردند صید را، و ما شش تن ماندیم. مهتران درسخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از امیر و از استیلای این دو سپاه سالار، بکتغدی گفت طرفه آن است که در سرایهای محمودی حامل ذکر ترازین دوتن کس نبود، و هزار بار پیش من زمین بوسه داده‌اند، ولیکن هر دو دلیر و مردانه آمدند، غازی گریزی از گریزان و اربارق خری از خران، تا امیر محمود ایشان را برکشید و در درجه بزرگ نهاد تا وجیه گشتند، و غازی خدمتی سخت پسندیده کرد این سلطان را بنشاپور تا این درجه بزرگ یافت. و هر چند دل سلطان ناخواهان است اربارق را، و غازی را خواهان، چون در شراب آمدند و رعنائیها می کنند، دل سلطان را از غازی هم توان گردانید. ولیکن تا اربارق بر نیفتد تدبیر غازی نتوان کرد، و چون رشته یکتا شد آنگاه هر دو برفتند تا ما از این غضاقت برهیم حاجب بزرگ و علی گفتند تدبیر شرتبی سازند یارو یا روی کسی را فرا کنند تا اربارق را تباه کند. سالار بکتغدی گفت این هر دو هیچ نیست و پیش نشود و آب ما ریخته گردد و کار هر دو قوی شود. تدبیر آن است که ما این کار را فرو گذاریم و دوستی نمائیم و کسان گماریم تا تضریبها می سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ تر زیادتها می کنند و می باز نمایند تا حال کجا رسد.

برین بنهادند و غلامان و شکره داران باز آمدند و روز دیر برآمده بود، صندوقهای شکاری برکشادند تا نان بخوردند و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند. و باز گشتند و چنانکه ساخته بودند این دوتن را، پیش گرفتند. و روزی چند برین حدیث برآمد و دل

(۱) شکره و اشکره بفتح کاف، بگفته برهان مرغ شکاری است از جنس باشه ولیکن لغت

فرس آن را بمعنی مطلق شکار کننده نوشته است، شاید بمعنی اشتقاقی آن نظر داشته است عنصری میگوید

با غلامان و آلت شکره کرد کار شکار و کار سره

سلطان درشت شد بر اریارق و در فرو گرفتن وی خلوتی کرد و باوزیر شکایت نمود از اریارق گفت حال بدانجا میرسد که غازی ازین تبه میشود و ملک چنین چیزها احتمال نکند، و روانیست که سالاران سپاه بی فرمانی کنند که فرزندان را این زهره نباشد. و فریضه شد او را فرو گرفتن که چون او فرو گرفته شد غازی بصلاح آید. خواجه اندرین چه گوید؟ خواجه بزرگ زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم دراز باد، من سوگند دارم که در هیچ چیزی از مصالح ملک خیانت نکنم و حدیث سالار و لشکر چیزی سخت نازک است و پادشاه مفوظ اگر رأی عالی بیند بنده را درین يك کار عفو کند و آنچه خود صواب بیند می کند و می فرماید. اگر بنده در چنین بابها چیزی گوید باشد که موافق رای خداوند نیفتد و دل بر من گران کند. امیر گفت خواجه خلیفه ماست و معتمدتر همه خدمتکاران، و ناچار در چنین کارها سخن باوی باید گفت تا وی آنچه داند باز گوید و ما میشنویم، آنگاه باخویشتن بازاندازیم و آنچه از رأی واجب کند میفرمائیم خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت. زندگانی خداوند دراز باد، آنچه گفته آمد درباب اریارق، آن روز که یش آمد، نصیحتی بود که بیاب هندوستان کرده آمد، که ازین مرد انجا تعدی و تهوری رفت، و نیز وی را انجا بزرگ نامی افتاد و آن را تبه گردانید بدانکه امیر ماضی وی را بخواند و وی در رفتن کاهلی و سستی نمود و آن را تاویلها نهاد، و امیر محمد وی را بخواند وی نیز نرفت و جواب داد که « ولی عهد پدر امیر مسعود است، اگر وی رضا دهد بنشستن برادر و از عراق قصد غزنین نکند آنگاه وی بخدمت آید » و چون نام خداوند بشنود و بنده آنچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد و تا اینجاست نشنودم که از وی تهوری و بی طاعتی آمد که بدان دل مشغول باید داشت. و این تبسط و زیادتی آلت اظهار کردن و بی فرمان شراب خوردن با غازی و ترکان، سخت سهل است و بيك مجلس من این راست کنم چنانکه نیز درین ابواب سخن نباید گفت. خداوند را ولایت زیادت شده است و مردان کار بیاید، و چون اریارق دیر بدست شود، بنده را آنچه فراز آمد باز نمود، فرمان خداوند راست. امیر گفت بدانستم، و همه همچین است که گفتی. و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشم. خواجه گفت فرمان بردارم، و باز گشت.

و محمودیان فرو نه ایستادند از تضریب تا بدان جایگاه که در گوش امیر افکندند که اریارق بدگمان شده است و با غازی بنهاد که شر بیای کنند و اگر دستی نیابند بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت وی اند. روزی امیر بار داد و همه مردم جمع شدند و چون باربشکست امیر فرمود مروید که شراب خواهیم خورد. و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند و خوانچها آوردن گرفتند، پیش امیر بر تخت یکی و پیش غازی و پیش اریارق یکی، و پیش عارض بوسهل زوزنی و بونصر مشکان یکی، پیش ندیمان هردوتن را یکی - و بوالقاسم کثیر برسم ندیمان می نشست - و لا کشته^۱ و رشته^۲ فرموده بودند، بیاوردند سخت بسیار. پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و دست بشستند. و خواجه بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکوئی گفت. ایشان گفتند از خداوند همه دل گرمی و نواخت است، و ما جانها فدای خدمت داریم، ولیکن دل ما را مشغول می دارند، و ندانیم تا چه باید کرد. خواجه گفت این سودا است و خیالی باطل، هم اکنون از دل شما بردارد، توقف کنید چندانکه من فارغ شوم و شمایان را بخوانند. و تنها پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا ایشان رابتازگی دل گرمی باشد، آنگاه رای خداوند راست در آنچه بیند و فرماید. امیر گفت بدانستم. و همه قوم را باز خواندند و مطربان پیامدند و دست بکار بردند و نشاط بالا گرفت و هر حدیثی می رفت. چون روز بنماز پیشین رسید، امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند، پس روی سوی وزیر کرد و گفت: تا این غایت حق این دو سپاه سالار چنانکه باید فرموده ایم شناختن؛ اگر غازی است آن خدمت کرد بنشابور - و ما با سپاهان بودیم - که هیچ بنده نکرد و از غزنین بیامد. و چون^۳ بشنید که ما ببلخ رسیدیم، اریارق با خواجه بشتافت و بخدمت آمد. و می شنویم که تنی چند بیاب ایشان حسد می نمایند

(۱) در حاشیه یب « لا کشته و لا خشته نوعی از آش است که از ساق پزند » در برهان فقط

لا خشته و لا خشه را نوشته است بمعنی تنماج. و این تنماج که بعقیده دیوان لغات الترك کلمه ایست ترکی مرکب از توتمه (مگذار، نگاه مدار) و آج (گرسنه)، نوعی از آش آرد است چنانکه در دیوان لغات الترك و در برهان آمده است. احتمال می دهیم این لا خشته و لا خشه همان آش خیری است که امروز در خراسان بنام « لغشک » معروف است و آش « بفرا بر » هم نامیده میشود، و ازین قرائن برمی آید که غذای ترکی بوده است (۲) مو: رشته پلا (۳) یب: و چون اریارق شنید که الخ. و قاعده: و اگر اریارق است چون بشنید که الخ.

و دل ایشان مشغول می دارند، از آن نباید اندیشید، برین جمله که ما گفتیم اعتماد باید کرد، که ما سخن هیچ کس در باب ایشان نخواهیم شنید. خواجه گفت اینجا سخن نماند و نواخت بزرگ تر از این کدام باشد که بر لفظ عالی رفت. و هر دو سپاه سالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و بجای خویش باز آمدند و سخت شادکام بنشستند. امیر فرمود تا دوقبای خاص آوردند هر دو بزر، و دو شمشیر حمایل مرصع بجواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو پنجاه هزار دینار است، و دیگر باره هر دو را پیش خواند و فرمود تا قباها هر دو پس پشت ایشان کردند و بدست خویش بیستند، و امیر بدست خود حمایل در کردن ایشان افکند، و دست و تخت و زمین بوسه دادند و بازگشتند و برنشستند و برفتند همه مرتبه داران در گاه با ایشان تا بحایگاه خود باز شدند. و مرا که بوالفضلم این روز نوبت بود، این همه دیدم و بر تقویم این سال تعلیق کردم پس از بازگشتن امیر فرمود دو مجلس جام زرین با صراحیهای پر شراب و نقلدانها و نرگسدانها راست کردند دو سالار را، و بوالحسن کرخی ندیم را گفت بر سپاه سالارغازی رو و این را بر اثر تو آرند و سه مطرب خاص با تو آیند، و بگوی که «از مجلس ما تا تمام» بازگشتی، با ندیمان شراب خور باسماع مطربان، و سه مطرب با وی رفتند، فراشان این کرامات بر داشتند و مظفر ندیم را مثال داد تا با سه مطرب و آن کرامات سوی اریارق رفت، و خواجه فصلی چند درین باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و نزدیک نماز دیگر بازگشت، و دیگران نیز بازگشتن گرفتند. و امیر تا نزدیک شام بیود پس بر خاست و گرم در سرای رفت. و محمودیان بدین حال که تازه گشت سخت غمناک شدند. نه ایشان دانستند و نه کس که در

غیب چیست، و زمانه بزبان فصیح آواز می داد ولیکن کسی نمی شنود: شعر

یا راقداً اللیل مسرورا باوله

ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

لا تفرحن بلیل طاب اوله

فرّب آخر لیل آجج النارا

و این دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان. و ایشان رسم خدمت بجای آوردند و چون پیغام سلطان بشنودند بنشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند و چون مست خواستند شد ندیمان را اسب و ستام زر و جامه و سیم دادند و غلامی ترک

و بخوبی باز گردانیدند، و هم چنان مطربان را جامه وسیم بخشیدند و باز گشتند و غازی بخت. و اریارق را عادت چنان بود که چون در شراب نشستی سه چهار شبان روز بخوردی، و این شب تا روز بخورد بآن شادی و نواخت که یافته بود.

و امیر دیگر روز بار داد، سپاه سالار غازی بر بادی دیگر بدرگاه آمد باینبار تکلف زیادت. چون بنشست امیر پرسید که اریارق چون نیامده است؟ غازی گفت او عادت دارد سه چهار شبان روز شراب خوردن، خاصه بر شادی و نواخت دینه. امیر بخندید و گفت ما را هم امروز شراب باید خورد، و اریارق را دوری فرستیم. غازی زمین بوسه داد تا باز گردد، گفت مرو و آغاز شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه دارخمارچی را بخوانند، و او شراب نیکو خوردی^۱، و اریارق را براو الفی تمام بود، و امیر محمود هم او را فرستاد بنزدیک اریارق بهند تا بدرگاه بیاید و باز گردد، در آن ماه که گذشته شد^۲، چنانکه بیاورده ام پیش ازین، امیرک پیش آمد، امیر گفت پنجاه قرابه شراب با تو آرند نزدیک حاجب اریارق رو و نزدیک وی می باش که وی را بتوالفی تمام است، تا آنگاه که مست شود و بنخسید، و بگوی: ماترا دستوری دادیم تا بخدمت نیایی و بر عادت شراب خوری. امیرک برفت، یافت اریارق را چون گوی شده و بر بوستان می گشت و شراب می خورد، و مطربان می زدند. پیغام بداد، وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست، و امیرک را و فراشان را مالی بخشید و باز گشتند، و امیرک آنجا بماند. و سپاه سالار غازی تا چاشتگاه بدانجا بگامه با امیر بماند، پس باز گشت و چند سرهنک و حاجب را با خود ببرد و بشراب بنشست و آن روز مالی بخشید از دینار و درم و اسب و غلام و جامه، و اریارق هم بر عادت خود می خفت و می خاست و رشته می آشامید و باز شراب می خورد چنانکه هیچ ندانست که می چه کند، آن روز و آن شب و دیگر روز هیچ می نیاسود.

و امیر دیگر روز بار نداد و ساخته بود تا اریارق را فرو گرفته آید، و آمد بر خضراء برابر طارم دیوان رسالت بنشست، و ما بدیوان بودیم، و کس پوشیده می رفت و اخبار اریارق را می آوردند. درین میانه، روز نماز پیشین رسیده، عبدوس بیامد و چیزی بگوش بونصر مشکان بگفت، وی بر خاست دبیران را گفت باز گردید که باغ خالی خواهند کرد.

جز من جمله برخاستند و برفتند . مرا پوشیده گفت که اسب بخانه باز فرست و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی پیش است تا آن کرده شود ، و هشیار باش تا آنچه رود مقرر کنی و پس بنزدیک من آیی گفتم چنین کنم . و وی برفت ، و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز بجمله باز گشتند . و بکتگین حاجب داماد علی دایه بدهلیز آمد و بنزدیک امیر برفت و یک ساعتی ماند و بدهلیز باز آمد و محتاج امیر حراس را بخواند و باوی پوشیده سخنی بگفت وی برفت و پانصد پیاده بیاورد از هردستی باسلاح تمام و بیاغ باز فرستاد تا پوشیده بنشستند . و نقیبان هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند . و پرده داری و سپاه داری نزدیک اریارق رفتند و گفتند « سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازی را کسان رفتند تا بیاید ، و ترا می بخواند » و وی بحالتی بود که از مستی دست و پایش کار نمی کرد ، گفت برین جمله چون توانم آمد ؟ از من چه خدمت آید ؟ امیرک سپاه دار که سلطان باوی راست داشته بود گفت « زندگانی سپاه سالار دراز باد ، فرمان خداوند نگاه باید داشت و بدرگاه شد ، که چون برین حال بیند معذور دارد و باز گرداند . و ناشدن سخت زشت باشد و تاویلها نهند » و حاجبش را آلتو تنگین ، امیرک با خود یار کرد تا بگفت که ناچار بیاید رفت . جامه و موزه و کلاه خواست و ببوشید با قومی انبوه از غلامان و پیاده دویست . امیرک حاجبش را گفت « این زشت است ، شراب می رود ، غلامی ده سپرکشان و پیاده صد بسنده باشد » وی آن سپاه جوش^۱ را باز گردانید و^۲ اریارق خود ازین جهان خبر ندارد . چون بدرگاه رسید بکتگین حاجب پیش او باز شد و امیر حرس ، او را فرود آوردند و پیش وی رفتند تا طارم و انجا بنشانند . اریارق یک لحظه بود ، برخاست و گفت مستم و نمی توانم ، باز کردم ، بکتگین گفت زشت باشد بی فرمان بازگشتن ، تا^۳ آگاه کنیم . وی بدهلیز بنشست - و من که بوالفضلم در وی می نگریم - حاجی سقا را بخواند و وی بیامد و کوزه آب پیش وی داشت ، دست فرو می کرد و یخ می برآورد و می خورد ، بکتگین گفت ای برادر این زشت است ، و توسپاه سالاری ، اندر دهلیز یخ می خوری ؟ بطارم رو و آنچه خواهی بکن ، وی بازگشت و بطارم آمد ، اگر مست بودی و خواستندش گرفت کار بسیار دراز شدی ، چون بطارم بنشست پنجاه سرهنک

(۱) یعنی آن انبوه سپاه را (۲) واو حالیه است (۳) یعنی باش تا بامیر خبر بدهیم .

سرائی از مبارزان سر غوغا آن مغافسه در رسیدند و بکتگین در آمد اریارق را در کنار گرفت، و سرهنگان در آمدند از چپ و راست او را بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست جنبید. آواز داد بکتگین را که ای برادر نا جوانمرد بر من این کار آوردی؟ غلامان دیگر در آمدند موزه از پایش جدا کردند. و در هر موزه دو کتاره داشت. و محتاج بیامد، بندی آوردند سخت قوی و بر پای او نهادند و قباش باز کردند، زهر یافتند در بر قبای و تعویذها، همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند. و پیاده پنجاه کس او را گرد بگرفتند. پیادگان دیگر دویدند و اسب و ساز و غلامانش را بگرفتند. و حاجبش با سه غلام رویا روی بجستند، و غلامانش سلاح بر گرفتند و بر بام آمدند و شوری عظیم بر پای شد. و امیر با بکتگین در فرود گرفتن اریارق بود و کسان تاخته بود نزدیک بکتگدی و حاجب بزرگ بلکاتگین و اعیان لشکر که چنین شغلی در پیش دارد تا بر نشینند، همگان ساخته بر نشسته بودند. چون اریارق را بیستند و غلامان و حاشیتش در بشوریدند، این قوم ساخته سوی سرای او برفتند، و بسیار سوار دیگر از هر جنسی برایشان پیوستند، و جنگی بزرگ پیاپی شد. امیر عبدوس را نزدیک قوم اریارق فرستاد به پیغام که «اریارق مردی نا خویشتن شناس بود، و شما با وی در بلا بودید، امروز صلاح در آن بود که وی را نشانده آید، و خداوندان شما مائیم، کودکی مکنید و دست از جنگ بکشید که پیداست که عدد شما چند است بیک ساعت کشته شوید و اریارق را هیچ سود ندارد، اگر بخود باشید شمارا بنوازیم و بسزا داریم، و سوی حاجبش پیغامی و دل گرمی سخت نیکو برد^۱. چون عبدوس این پیغام بگزارد آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند، این فتنه در وقت بنشست و سرای را فرو گرفتند و درها مهر کردند، و آفتاب زرد را چنان شد که گفتمی هرگز مسکن آدمیان نبوده است. و من باز گشتم و هر چه دیده بودم با استادم بگفتم. و نماز خفتن بگزارده اریارق را از طارم بپهنند^۲ بردند، و پس از آن بروزی ده او را بسوی غزین گسیل کردند و بسرهنگ بوعلی کوتوال سپردند، و بوعلی بر حکم فرمان او را یک چند بقعلت داشت چنانکه کسی بجای نیارود که موقوف است، پس او را بغور فرستادند نزدیک بوالحسن خلف تا بجایی باز داشتش، و حدیث وی پیاپی آمد و من

بیارم بجای خود که عاقبت کار و کشتن او چون بود. این فرو گرفتن وی در بلخ روز چهار شنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنی و عشرين و اربعمائه بود. و دیگر روز فرو گرفتن، امیر پیروز وزیری خادم را و بوسعید مشرف را که امروز بر جای است و برباط کندی می باشد و هنوز مشرفی نداده بودند که اشراف درگاه با اسم قاضی خسرو بود، و بوالحسن عبدالجلیل و بونصر مستوفی را بسرای اریارق فرستاد، و مستوفی و کدخدای او را که گرفته بودند آنجا آوردند و درها بگشادند و بسیار نعمت برداشتند، و نسختی دادند که بهندوستان مالی سخت عظیم است. و سه روز کار شد تا آنچه اریارق را بود تمامی نسخت کردند و بدرگاه آوردند. و آنچه غلامانش بودند خیاره دروناقها کردند، و آنچه میانه بود سپاه سالار غازی و حاجبان را بخشید. و بوالحسن عبدالجلیل و بوسعید مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند بآوردن مالهای اریارق، هر دو کس بتعجیل رفتند. و پیش از آن که او را فرو گرفتندی خیلانشان مسرع رفته بودند با نامها تا قوم اریارق را با احتیاط نگاه دارند.

و دیگر روز غازی بدرگاه آمد که اریارق را نشانده بودند، سخت آزار کشیده و ترسان گشته. چون بار بگسست امیر با وزیر و غازی خالی کرد و گفت: « حال این مرد دیگر است و حال خدمتکاران دیگر دیگر. او مردی گردن کس و مهتر شده بود بروزگار پدر ما، بدان جای خونهای ناحق ریخت و عمال و صاحب بریدان را زهره نبود که حال وی تمامی باز نمودندی که بیم جان بود که راهها بگرفتندی و بی جواز او کس نتوانست رفت، و به طلب پدر ما نیامده بودی از هندوستان و نمی آمدی و اگر قصد او کردند بسیار فساد انگیزی، و خواجه بسیار افسون کرده است تاوی را بتوانست آوردن. چنین چاکر بکار نیاید. و این بدان گفتم تا سپاه سالار دل خویش را مشغول نکند بدین سبب که رفت. حال وی^۱ دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت که ما بسپاهان بودیم و از آنجا قصد خراسان کردیم، او زمین بوسه داد و گفت: « من بنده ام، و اگر ستور بانی فرماید بجای این شغل مرا فخر است، فرمان خداوند را باشد که وی حال بندگان بهتر داند. » و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت هم درین معنی. اریارق و هم در باب

دل گرمی غازی چنانکه او دانستی گفت . و پس باز گشتند هردو ، خواجه باوی بطارم بنشست و استادم بونصر را بخواند تا آنچه از اریاق رفته بود از تهور و تعدیها ، چنانکه دشمنان القا کنند و باز نمایند ، وی همه باز نمود چنانکه غازی بتعجب بماند و گفت بهیچ حال روان بود آنرا فرو گذاشتن . و بونصر رفت و با امیر بگفت وجوابهای نیکویاورد ، و این هردو مهتر سخنان دلپذیر گفتند تا غازی خوش دل شد و باز گشت .

من از خواجه بونصر شنیدم که خواجه احمد مرا گفت که این ترك بد گمان شد که گر بز و داهی است و چنین چیزها بر سر او بنشود . و دریغ چون اریارق که اقلیمی ضبط توانستی کرد جز هندوستان ، و من ضامن او بودمی . اما این خداوند بس سخن شنو آمد ، و فرو نگذارند او را و این همه کارها زیر و زبر کنند . و غازی نیز بر افتاد و این از من یاد دار ، و برخاست و بدیوان رفت و سخت اندیشه مند بود . و این گرگ پیر گفت : « قومی ساخته اند ، از محمودی و مسعودی ، و باغراض خویش مشغول . ایزد عز ذکرة عاقبت بخیر کناد »

ذکر القبض علی صاحب الجیش اسفتکین^(۱) الغازی و کیف جری ذلك الی ان انفذ الی قلعة جردیز و توفی بها رحمة الله علیه

محال باشد چیزی نبستن که بنا راست ماند ، که این قوم که حدیث ایشان یاد می کنم سالهای دراز است تا گذشته اند و خصومت های ایشان بقیامت افتاده است ، اما بحقیقت بیاید دانست که سلطان مسعود را هیچ در دل نبود فرو گرفتن غازی ، و بر استای وی هیچ جفا فرمودی ، و آن سپاه سالاری عراق که بتاش دادند بدو دادی ، اما اینجا دو حال نادر بیفتاد و قضای غالب با آن یارشد تلسالاری چنین بر افتاد ، و لامرد لقضاء الله ، یکی آنکه محمودیان از دم این مرد می باز نشدند و حیلت و تضریب و اغرا میکردند ، و دل امیر از بس که بشنید پرشد ، و حیلت و تضریب و اغرا میکردند تا ایشان^۲ بمراد رسیدند و یکی عظیم تر ازان آمد که سالارجوان بود و پیران را حرمت نداشت تا از جوانی کاری نا پسندیده کرد و در سر آن شد بی مراد خداوندش

(۱) یب : اشفتکین رک ص ۹۰ حاشیه ۴

(۲) یب : ایشان تا

و چنان افتاد که غازی پس از بر افتادن اریارق بدگمان شد و خویشان را فراهم گرفت و دست از شراب بکشید و چون نومیدی می آمد و می شد و در خلوت با کسی که سخن می راند نومیدی می نمود و می گریست، و یکی ده می کردند و دروغها می گفتند و باز میرسانیدند تادیک پُرشد و امیر را دل بگرفت و با این همه تحملهای پادشاهانه می کرد. و محمودیان تا بدان جای حيله ساختند که زنی بود حسن مهران را سخت خردمند و کار دیده بنشابور، دختر بوالفضل بستی و از حسن بمانده بمرگش و هر چند بسیار محتشمان او را بخواسته بودند او شوی نا کرده، و این زن مادر خوانده کنیزکی بود که همه حرم سرای غازی او داشت، و آنجا آمد و شد داشت. و این زن خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نبستی. کسان فرا کردند چنانکه کسی بجای نیاورد تا از روی نصیحت وی را بفرفتنند و گفتند: مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و نزدیک آمده است و فلان شب خواهد بود این زن بیامد و با این کنیزک بگفت، و کنیزک آمد و با غازی بگفت و سخت ترسانیدش، و گفت تدبیر کار خود بساز که 'گشاده' تا چون اریارق ناگاه نگیرندت. غازی سخت دل مشغول شد و کنیزک را گفت: این حره را بخوان تا بهتر اندیشه دارد، و بحق او رسم اگر این حادثه در گذرد. کنیزک او را بخواند، جواب داد که «تواند آمد که بترسد، اما آنچه رود برقت باز نماید، تو نبسته خواندن دانی با سالار میگوئی» کنیزک گفت سخت نیکو آمد. و رقعتها روان کردی و آنچه بشنیده بود باز نمودی. لیکن محمودیان درین کار استادیها می کردند، این زن چگونه بجای توانستی آورد؟ تا قضا کار خود بکرد. و نماز دیگر روز دو شبه نهم ماه ربیع الاول سنه اثنی و عشرين و اربعمائه این زن را گفتند فردا چون غازی بدرگاه آید او را فرو خواهند گرفت، و این کار بساختند. و نشانها بدادند. زن در حال رقعتی نشست و حال باز نمود، و کنیزک با غازی بگفت، و آتش در غازی افتاد، که کسان دیگر او را بترسانیده بودند، در ساعت فرمود پوشیده چنانکه سعید صراف کدخدایش و دیگر بیرونیان خبر نداشتند، تا اسبان را نعل بستند و نماز شام بود، و چنان نمود که سلطان او را بمهمی جائی فرستد امشب، تا خبر بیرون نیفتد.

و خزانه بگشادند هر چه اخف^۱ بود از جواهر و زر و سیم و جامه بغلامان داد تا برداشتند ، و پس از نماز خفتن وی برنشست ، و این کنیزك را با کنیزکی چهار دیگر برنشاندند ، و بایستاد تا غلامان بجمله برنشستند و استران سبک بار کردند و همچنان جازگان - و در سرای ارسلان جاذب در يك کران بلخ می بودسخت دورازسرای سلطان - براند و برسر دو راه آمد یکی سوی خراسان و یکی سوی ماوراءالنهر ، چون متحیری بماند ، بایستاد و گفت : بکدام جانب رویم که من جانرا جسته ام ؟ غلامان و قوم گفتند برآن جانب که رأی آید . اگر بطلب آیند ما جانرا بزنیم . گفت سوی جیحون صواب تر ، از آن بگذریم و ایمن شویم ، که خراسان دور است . گفتند فرمان تراست . پس بر جانب سیاه گرد^۱ کشید و تیز براند ، پاسی از شب مانده بجیحون رسید . فرود آب براند ازرباط ذوالقرنین تا برابر ترمذ ، کشتی یافت دروی جای نشست فراخ ، و بادنه ، جیحون را آرمیده یافت و از آب گذر کرد سلامت و بر آن لب آب بایستاد . پس گفت « خطا کردم که بزمن دشمنان آمدم ، سخت بد نام شوم که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی تکین ، رفتن صواب تر سوی خراسان بود » و باز گشت برین جانب آمد ، و روشن شده بود ، تا نماز بامداد بکرد و بر آن بود تا عطفی کند بر جانب کالف^۲ تا راه آموی گیرد و خود را بنزدیک خوارزمشاه افکند تا وی شفاعت کند و کارش بصلاح باز آرد ، نگاه کرد جوقی لشکر سلطان پدید آمد سواران جریده و مبارزان خیاره ، که نیم شب خبر بامیر مسعود آوردند که غازی برفت جانب سیاه گرد ، وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود . غازی سخت متحیر شد . دیگر روز چون بدرگاه شدیم هزارهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر می رفت ، و سلطان مشغول دل . درین میانه عبدوس را بخواند و انگشتی خویش بدو داد و امانی بخط خود نشست و پیغام داد که « حاسدانت کار خود بکردند ، و هنوز در توانی یافت ، بازگرد تابکام نرسند که ترا هم بدن جمله داریم که بودی ، و سوگندان کران یاد کرد . عبدوس بتعجیل برفت تا بوی رسید . محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان مثالی داده تا دمار از غازی بر آرند و اگر ممکن گردد بکشند ، و لشکر ها دُماُدم بود ، و غازی

(۱) کذا دریب ، و در دیگر نسخه ها « سیاه کوه » است و آن ظاهراً غلط است . سیاه

گرد تریه بوده است در نزدیکی بلخ رک : جغرافیای تاریخی ایران ص ۷۹

(۲) کالف بکسرلام دژی بوده است شبیه شهری میان بلخ و جیحون (از یاقوت)

خواسته بود که باز از آب گذر کند تا ازین لشکر ایمن شود و ممکن نگشت ، که بادخاسته بود و جیحون بشوریده چنانکه کشتی خود کار نکرد ، و لشکر قصد جان او کرده ، ناچار و ضرورت بجنگ بایستاد که مبارزی هول بود ، و غلامان کوشیدن گرفتند چنانکه جنگ سخت شد . و مردم سلطانی دمامد میرسید ، و وی شکسته دل می شد و می کوشید ، چنانکه بسیار تیر در سپرش نشانده بودند . و یک چوبه تیر سخت بر زانوش رسید و از آن مقهور شد و نزدیک آمد که کشته شود ، عبدوس در رسید و جنگ بنشانند و ملامت کرد لشکرا که شمایان را فرمان نبود جنگ کردن ، جنگ چرا کردید ؟ برابر وی بیایستی ایستاد تا فرمانی دیگر رسیدی . گفتند جنگ ضرورت کردیم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد گریز کرد بر جانب آموی ، ناچارش بازداشتیم که از ملامت سلطان بترسیدیم ، اکنون چون تو رسیدی دست از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست . عبدوس نزدیک غازی رفت ، و او بر بالای بود ایستاده و غمی شده . گفت ای سپاه سالار ، کدام دیو ترا از راه بیرد تا خویشتن را دشمن کام کردی ؟ از یا افتاده بگریست و گفت قضا چنین بود و بترسانیدند . گفت دل مشغول مدار که در توان یافت . و امان و انگشتری . نزدیک وی فرستاد و پیغام بداد و سوگندان امیر یادکرد . غازی از اسب بزمین آمد و زمین بوسه داد و اشکر و غلامانش ایستاده از دو جانب . عبدوس دل او گرم کرد . و غازی سلاح از خود جدا کرد و پیلی بامهد در رسید ، غازی را درمهد نشانند ، و غلامانش و قومش را دل گرم کردند . عبدوس سپر غازی را همچنان تیر در نشانده بدست سواران مسرع بفرستاد و هر چه رفته بود پیغام داد . و نیم شب سپر بدرگاه رسید ، و امیر چون آن را بدید و پیغام عبدوس بشنید بیار امید . و خواجه احمد و همه اعیان بدرگاه آمده بودند تا آن وقت که امیر گفت باز گردید بازگشتند ، و زود بسرای فرو رفت و همان وقت چیزی بخوردند . سحر گاه عبدوس رسیده بود با لشکر ، و غازی و غلامانش و قومش را بجمله آورده ، امیر را آگاه کردند ، امیر از سرای برآمد و با عبدوس زمانی خالی کرد ، پس عبدوس بر آمد و پیغام بنواخت آورد غازی را و گفت فرمان چنان است که بسرای محمدی که برابر باغ خاصه است فرود آید و بیاساید تا آنچه فرمودنی است فردا فرموده آید . غازی را آنجا بردند و فرود آوردند ، و در ساعت بوالقاسم

کحال را آنجا آوردند تا آن تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد، و بیارامید و از مطبخ خاص خوردنی آوردند، و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل گرمی، و اندک مایه چیزی بخورد. و بخت. و اسبان از غلامان جدا کردند، و غلامان را در آن و ناقها فرود آوردند و خوردنی بردند تا بیارامیدند، و پیاده هزار چنانکه غازی ندانست بایستایندند^۱ بر چپ و راست سرای. عبدوس باز گشت سپس آنکه کنیزکان با وی بیارامیده بودند. و روز شد، امیر بار داد. و اعیان حاضر آمدند، گفت غازی مردی راست است و بکار آمده، و درین وقت وی را گناهی نبود که وی را بترسانیدند، و این کار را باز جسته آید و سزای آن کس که این ساخت فرموده آید. خواجه بزرگ و اعیان گفتند همچنین باید. و این حدیث عبدوس بکس خویش بغازی رسانید، وی سخت شاد شد. و پس از بار امیر بوالحسن عقیلی را و یعقوب دانیال و بوالعلا را که طبیبان خاصه بودند بنزدیک غازی فرستاد که دل مشغول نباید داشت، که این بر تو بساختند، و ما باز جوئیم این کار را و آنچه باید فرمود بفرمائیم، تا دل بد نکند که وی را اینجا فرود آوردند بدین باغ برادر ما، که غرض آن است که بما نزدیک باشی و طبیبان با تفقد و رعایت بدورسند و این عارضه زایل شود، آنچه بیاب وی واجب باشد آنکه فرموده آید. غازی چون این شنید نشسته زمین بوسه داد. که ممکن نکشت که بر خاستی. و بگریست و بسیار دعا کرد پس گفت: «برینده بساختند تا چنین خطائی برفت، و بندگان گناه کنند و خداوندان در گذارند. و بنده زبان عذر ندارد، خداوند آن کند که از بزرگی وی سزد» و بوالحسن باز گشت و آنچه گفته بود باز گفت. محمودیان چون این حدیثها بشنودند سخت غمناک شدند و در حیلت افتادند^۲ تا افتاده بر نخیزد. و کدخدای غازی و قومش چون حالا برین جمله دیدند پس بدوسه روز از بیغولها بیرون آمدند و نزدیک وی رفتند. و قصه بیش ازین دراز نکند، حال غازی بدان جای رسانیدند که هر روزی رأی امیر در باب وی بتر میکردند. چون سخنان مخالف با امیر رسانیدند و از غازی نیز خطا بضرورت ظاهر گشت و قضا با آن یارشد، امیر بد گمان تر گشت و در اندیشید و دانست که خشت از جای

خویش برفت، عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت ما را این بدرگ بھیج کار نیاید، که بدنام شد بدین چه کرد. و پدریان نیز از دست می‌بشوند. و عالمی را شورانیدن از بهر يك تن كزوی چنین خدایاتی ظاهر گشت محال است. آنجا روی^۱ نزدیک غازی و بگوی^۲ که «صلاح تو آن است که يك چندی پیش مانباشی و بغزینین مقام کنی که چنین خطائی رفت، تا بتدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد و کار را دریافته شود»، و چون این بگفته باشی مردم او را از دور دور کنی مگر آن دو سر پوشیده را که بدو رها باید کرد: و بجمله کسانی که از ایشان مالی گشاید بدیوان فرست، سعید صراف را بیاید آورد و بیاید گفت تا بدرگاه می‌آید که خدمتی را بکار است. و غلامانش را بجمله بسرای مافرست تا با ایشان استقصای مالی که بدست ایشان بوده است بکنند و بخزانہ آرند و آنگاه کسانی که سرای را شایند نگاه دارند و آنچه نشایند درباب ایشان آنچه رأی واجب کند فرموده آید. و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده نماند. و چون ازین همه فارغ شدی پیادگان کمار تا غازی را نگاه دارند چنانکه بی علم تو کس او را نه بیند، تا آنچه پس ازین از رأی واجب کند فرموده آید.

عبدوس برفت و پیغام امیر بگزارد، غازی چون بشنید^۳ زمین بوسه داد و بگریست و گفت «صلاح بندگان در آن باشد که خداوندان فرمایند. و بنده را حق خدمت است اگر رأی خداوند بیند بنده جائی نشانده آید که بجان ایمن باشد، که دشمنان قصد جان کنند، تا چون روزگار برآید و دل خداوند خوش شود و خواهد که ستور بانی فرماید بر جای باشم. و این سر پوشیدگان را بمن ارزانی دارد و پوششی و قوتی که از ان‌گیر نیست. و توای خواجه دست بمن ده تا مرا از خدای بپذیری که اندیشه من میداری» و می‌گریست که این می‌گفت. عبدوس گفت به ازین باشد که می‌اندیشی، دل بدنباید کرد. غازی گفت من کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را بنبینم. عبدوس دست بدو داد و وفا ضمان کرد و وی را بپذیرفت و در آگوش گرفت و باز گشت و بیرون

آمد و بدان صفه بزرگ بنشست و هرچه امیر فرموده بود همه تمام کرد چنانکه نماز دیگر را هیچ شغل نماند، و بنزدیک امیر باز آمد سپس آنکه پیادگان گماشت تا غازی را با احتیاط نگاه دارند، و هرچه بود با امیر بگفت و نسخه‌ها عرضه کرد، و مالی سخت بزرگ صامت و ناطق بجای آمد، و غلامان را بوثاق آوردند و احتیاط مال بکردند، گفتند آنچه سالار بدیشان داده بود باز سته بود. و امیر ایشان را پیش خواست و هرچه خیاره بود بوثاق فرستاد و آنچه نبایست بحاجبان و سرائیان بخشید.

چون این شغل راست ایستاد، امیر عبدوس را گفت غازی را گسیل باید کرد بسوی غزنین گفت « خداوند بر چه جمله فرماید؟ » و آنچه غازی با وی گفته بود و گریسته و دست وی گرفته، همه آن بگفت. امیر را دل به پیچید و عبدوس را گفت این مرد بی گنه است، و خدای عزوجل بندگان را نگاه تواند داشت، و نباید گذاشت که بدو قصدی باشد. و وی را بتو سپردیم، اندیشه کار او بدار گفت خداوند بر چه جمله فرماید؟ گفت ده اشتر بگوی تاراست کنند و محمل و کثراوها و سه استر، و بسیار جامه پوشیدنی غازی را و هم کنیزکان را، و سه مطبخی و هزار دینار و بیست هزار درم نفقات را و بگوی تا بیوعلی کوتوال نامه نویسند توقیعی تا وی را با این قوم بر قلعه جایی نیکو بسازند و غازی را با ایشان انجا بنشانند، اما بایند، که شرط باز داشتن این است احتیاط را و سه غلام هندو باید خرید از بهر خدمت او را و حوائج کشیدن را. و چون این همه راست شد، پوشیده چنانکه بجای نیارند نیم شبی ایشان را گسیل باید کرد با سیصد سوار هندو و دو بیست پیاده هم هندو، و پیش روی^۱، و تو معتمدی نامزد کن که از جهت توبا غازی رود و بنگذارد که با وی هیچ رنج رسد و از وی هیچ چیز خواهند، تا سلامت او را به قلعه غزنین رسانند و جواب نامه بخط بوعلی کوتوال بیارند. عبدوس بیامد، و این همه راست کردند، و غازی را ببردند و کان آخر العهد به، که نیز او را دیده نیامد. قصه گذشتن او جای دیگر بیارم و آن سال که فرمان یافت.

و اکنون حدیث این دوسالار محتشم بپایان آمد ، و سخت دراز کشید ، اما ناچار چون قاعده و قانون بر آن نهاده آمده است که همه قصه را بتمامی شرح باید کرد ، و این دومرد بزرگ بودند ، قانون نگاه داشتم ، که سخن اگرچه دراز شود از نکته و نادره خالی نباشد . و اینک عاقبت کار دوسپاه سالار کجا شد ؟ همه بپایان آمد چنانکه گفتی هرگز نبوده است ، و زمانه و گشت فلک بفرمان ایزد عز ذکره چنین بسیار کرده است ، و بسیار خواهد کرد . و خردمند آن است که بنعمتی و عشوّه که زمانه دهد فریفته نشود و بر حذر می باشد از بازستدن که سخت زشت ستاند و بی محابا و در آن باید کوشید که آزاد مردان را اصطناع کند و تخم نیکی پیرا کند هم این جهانی و هم آن جهانی ، تا از وی نام نیکو یادگار ماند ، و چنان نباشد که همه خود خورد و خود پوشد ، که هیچ مرد بدین نام نگرفته است در قدیم الدهر مردی بوده است نام وی زبرقان بن بدر بانعمتی سخت بزرگ ، و عادت این داشت که خود خوردی و خود پوشیدی ، بکس نرسیدی ، تا حطیئه شاعر گفت او را ، شعر

دع المکارم لا ترحل لبغیتها واقعد فانک انت الطاعم الکاسی

و چنان خواندم که چون این قصیده حطیئه بر زبرقان خواندند ، ندیماناش گفتند این هجای زشت است که حطیئه ترا گفته است ، زبرقان تزدیک امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه آمد و شکایت و تظلم کرد گفت داد من بده عمر فرمود تا حطیئه را بیاوردند . گفت من درین فحشی و هجائی ندانم ، و گفتن شعر و دقایق و مضایق آن کار امیر المؤمنین نیست . حسان ثابت را بخواند و سوگند دهد تا آنچه درین داند راست بگوید . عمر کس فرستاد و حسان را بیاوردند - و او نابینا شده بود - بنشست و این بیت بر وی خواند ، حسان عمر را گفت یا امیر المؤمنین ماهجی و لکنه سلح علی زبرقان ، عمر تبسم کرد و ایشان را اشارت کرد تا باز کردند و این بیت بمانده است و چهارصد و اند سال است تا این را می نویسند و می خوانند و اینک من بتازی نبشتم که باشد کسی این را بخواند و بکار آید ، که نام نیکو یادگار ماند . و این بیت متنبی سخت نیکو گفته است ، شعر :

ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته ماقاته^۱ و فضول العیش اشغال
 و اگرازین معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود، و این موعظت بسنده است هشیاران
 و کار دانان را. و سه بیت شعر یاد داشتم از آن ابوالعناهیة فراخور حال و روزگار این
 دوسالار، اینجا نبشتم که اندر آن عبرت‌هست، شعر

افنیت عمرک ادبارا و اقبالا تبغی البنین و تبغی الاهل و المالا
 الم تر الملك الامسى حين ترى هل نال خلق من الدنيا كما نالا^۲
 اذا يشد لقوم عقد ملکمهم لا قوا زمانا لعقد الملك حلالا^۳
 و رودکی نیز نیکو گفته است، شعر

مہتران جهان همه مردند مرگ را سر همه فرو کردند
 زیر خاک اندرون شدند آنان که همه کوشکها بر آوردند
 از هزاران هزار نعمت و ناز نه بآخر بجز کفن بردند
 بود از نعمت آنچه پوشیدند و آنچه دادند و آن کجا خوردند

انقضت هذه القصة وان كان فيها بعض الطول، که البدیع^۴ غیر مملول

سلطان مسعود رضی الله عنه پس از آنکه دل ازین دو شغل فارغ کرد و ایشان را سوی
 غزنین بردند چنانکه باز نمودم، نشاط شراب و صید کرد بر جانب ترمذ بر عادت پدرش
 امیر محمود رحمة الله علیه، و از بلخ برفت روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربیع الآخر سنه اثنتین
 و عشرين و اربعمائه، و بیشتر از اولیا و حشم باوی برفتند. استاد بونصر رفت - و می
 باز نه استاد از چنین خدمتها احتیاط را تا برابر چشم وی باشد و درکار وی فسادی نسازند -
 و من باوی بودم، و چون بکران جیحون رسیدیم امیر فرود آمد، و دست بنشاط و شراب

(۱) مو فاته (با فاء)، و در بعضی چاپهای دیوان متنبی نیز چنین است، و آن ظاهر أغلط

است (۲) در دیوان ابی العناهیة چاپ بیروت (ص ۲۱۰) و در اغانی (ج ۳ ص ۱۶۴) بجای «تری»
 مضی، و بجای «خلق» حی است (۳) این بیت در این قطعه در دیوان چاپ بیروت و در اغانی
 دیده نمیشود، و بجای آن بیت زیر است که با بیت سابق هم مربوط تر بنظر میرسد

افناه من لم یزل یعنی القرون فقد اضحی و اصبح عنه الملك قد زالا

و مراد از «الملك الامسى» هرون الرشید است، رک اغانی ج ۳ ص ۱۶۴ (۴) مویب: کالبدیع (۱)

کردند، و سه روز پیوسته بخورد. روز چهارم برنشست و بشکار شیر و دیگر شکار هارفت و چهار شیر را بدست خویش کشت. و در شجاعت آیتی بود چنانکه در تاریخ چندجای پیامده است. و بسیار سیددیگر بدست آمدازهر چیزی، و وی خوردنی خواست و صندوقهای شکاری پیش آوردند و نان بخوردند و دست بشراب بردند، و خوران خوران می آمد تاخیمه، و بیشتر از شب بنشست. و دیگر روز بر نشست و بکرانه جیحون آمد و کشتیها برین جانب آوردند و قلعت را بیاراسته بودند بانواع سلاح، و بسیار پیادگان آمده با سرهنگان بخدمت و برآن جانب بر کران جیحون ایستاده. امیر در کشتی نشست، و ندیمان و مطربان و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند، همچنان برانندند تا پای قلعت، و کوتوال قلعت بدان وقت قتلغ بود، غلام سبکتگین^۱، مردی محتشم و سنگین بود. کوتوال و جمله سرهنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند، و پیادگان نیز بزمین افتادند، و از قلعت بوقها بدمیدند و طبلها بزدند و نعرها برآوردند، و خوانها برسم غزنین روان شد از بزرگان^۲ و نخچیر و ماهی و آچارها و نانهای یخه^۳، و امیررا از آن سخت خوش آمد و میخوردند و شراب روان شد و آواز مطربان از کشتیها برآمد و برب آب مطربان ترمذ و زنان پای کوب و طبل زن افزون سیصد تن دست بکار بردند و پای می کوفتند و بازی می کردند که^۴ ازین باب چندان که در ترمذ دیدم کم جایی دیدم، و کاری رفت چنانکه مانده آن کس ندیده بود. و درین میانه پنج سوار رسید، دو از آن امیر یوسف بن ناصرالدین از قصدار که انجا مقیم بود چنانکه گفته ام، و سه از آن حاجب جامه دار و یارق تغمش^۵، و خبر فتح مکران آوردند و کشته شدن عیسی معدان و ماندن^۶ بوالعسکر برادرش و صافی شدن این

(۱) یب: قتلغ تکین غلام بود، فا قتلغ سبکتگین غلام بود، شاید: قتلغ سبکتگینی غلام.
 (۲) کذا درمه نسخه ها، و صحیح بنظر میرسد و ظاهراً معنی آن است که خوانها روان شد از طرف بزرگان و اعیان، و هم چنین نخچیر و ماهی الخ، و ممکن است «واو» و نخچیر زائد باشد و عبارت بعد از کلمه بزرگان بیان خوانها باشد بدین قرار، و خوانها از بزرگان روان شد نخچیر و ماهی الخ (۳) کذا درمجموعه، و در سایر نسخه ها «بخته» است. یغنه و یوغنه چنانکه در بعضی فرهنگها آمده و امروز هم مستعمل است لفتی است ترکی بمعنی نان تنک و نازک.

(۴) یب: و (۵) راجع باختلافات این کلمه رجوع کنید به ص ۶۹ حاشیه ۱

(۶) شاید: نشانند.

ولایت - و بیارم پس ازین شرح این قصه - وبا امیر بگفتند وزورقی روان کردند و مبرشران را نزدیک کشتی امیر آوردند ، چون بکشتی امیر رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند و بوضر مشکان نامه بستند - و در کشتی - ندیمان بود - برپای خاست و باواز بلند نامه را برخواند ، و امیر را سخت خوش آمد ، و روی بکوتوال و سرهنگان کرد و گفت « این شهر شما بردولت ما مبارک بوده است همیشه و امروز مبارک تر گرفتیم که خبری چنین خوش رسید و ولایتی بزرگ گشاده شد ، » همگان مرد وزن زمین بوسه دادند و همچنین قلعتیان بریامها ، و بیک بارخروش برآمد سخت بزرگ پس امیر روی بعامل و رئیس ترمذ کرد و گفت : « صد هزار درم از خراج امسال برعیت بخشیدم ، ایشان را حساب باید کرد و برات دادچنانکه قسمت بسویت کرده آید . و پنجاه هزار درم [از] بیت المال صلتی به پیادگان قلعت باید داد و پنجاه هزار درم بدین مطربان و پای کوبان ، » گفتند چنین کنیم ، و آواز برآمد که خداوند سلطان چنین سه نظر فرمود ، و خاص و عام بسیار دعا کردند . پس کوتوال را گفت برائر ما بلشکر گاه آی با جمله سرهنگان قلعت تا خلعت وصلت شما نیز برسم - رفته داده آید ، که ما از اینجا فردا باز خواهیم گشت سوی بلخ . و کشتیها برانندند و نزدیک نماز پیشین بلشکر گاه باز آمدند ، و امیر بشراب بنشست ، و کوتوال ترمذ و سرهنگان در رسیدند و حاجب بزرگ بلکاتگین ایشان را بنیم ترك یش خویش بنشانند و طاهر کنده ^(۱) وکیل خویش را پیغام دادسوی بوسهل زوزنی عارض ، که شراب میخورد باسلطان ، تا باز نماید . بوسهل بگفت . امیر گفت بنیم ترك رو و خازنان و مشرفان را بگوی تا برنسختی که ایشانرا خلعت دادندی همگان را خلعت دهند و پیش آرند . بوسهل زوزنی بیرون آمد و کار راست کردند ، و کوتوال و سرهنگان خلعت پوشیدند و پیش آمدند . امیر بفرمود تا قتلغ کوتوال را باخلعت و بوالحسن بانصر را که ساخت - زر داشتند بنشانند و دیگران را برپای داشتند ، و همگان را کاسه شراب دادند ، بخوردند و خدمت کردند ، امیر گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید که نواخت ما بشما پیوسته خواهد بود . گفتند فرمان برداریم ، و زمین بوسه دادند و باز گشتند و در کشتیها نشستند و بقلعت باز گشتند . و امیر تانیم شب شراب خورد ، و یس بامداد پگاه برخاست ، و کوس بزدند و برنشتند و منزل سیاه گرد کردند .

و دیگر روزالجمعه ثلاث بقین من شهر ربیع الاخر در بلخ آمد ، و بسعادت هلال جمادی الاولی بدید ، و از باغ حرکت کرد و بکوشك در عبدالاعلی فرود آمد ، و فرمود که کارهائی که راست کردنی است راست باید کرد که تا يك دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد ، گفتند چنین کنیم و کارها گرم ساختن گرفتند ، والله اعلم بالصواب .

ذکر قصه ولایت مکران و آنچه بروزگار امیر محمود

رضی الله عنه در آنجا گذشت

چون معدان والی مکران گذشته شد ، میان دوپسرش عیسی و بوالعسکر مخالفت افتاد چنانکه کار از درجه سخن بدرجه شمشیر کشید و لشکری و رعیت میل سوی عیسی کردند ، و بوالعسکر بگریخت بسیستان آمد - و ما بسومنات رفته بودیم - خواجه بونصر خوافی آن آزاد مرد بر راستی وی را نیکو فرود آورد و منزل بسزا داد و میزبانی شگرف کرد و خواجه ابوالفرج عالی بن المظفر ادام الله عزه که امروز در دولت فرخ سلطان معظم ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر الدین اطال الله بقاءه و نصر اولیائه شغل اشراف مملکت او دارد و نائبان او و او مردی است در فضل و عقل و علم و ادب یکنانه روزگار ، این سال آمده بود بسیستان ، و آنجا او را با خواجه پدرم رحمة الله علیه صحبت و دوستی افتاد و زین حدیث بسیار گوید ، امروز دوست من است ، و برادرش خواجه بونصر رحمة الله علیه هم این سال بقاین آمد ، و هر دو بغزنین آمدند و بسیار خدمت کردند تا چنین درجات یافتند که بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت ، و مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند بود ، و پسر نجیبش مانده است و اشراف غزنین و نواحی آن موسوم بوی است . و بونصر خوافی حال بوالعسکر باز نمود ، و چون از غز و سومنات باز آمدیم امیر محمود نامه فرستاد تا برسبیل خوبی بدرگاه فرستد ، و بفرستاد . و امیر محمود وی را بنواخت و بدرگاه نگاه داشت . و خبر برادرش والی مکران رسید ، خار در موزه اش افتاد و سخت بترسید و قاضی مکران را با رئیس و چند تن از صلحا و اعیان رعیت بدرگاه فرستاد با نامها و محضرها که :

« ولی عهد پدری است و اگر برادر راه مخالفت نگرقتی و بساختی و بر فرمان پدرش کار کردی

هیچ چیز از نعمت ازو دریغ نبودى . اکنون اگر خداوند بیند این ولایت بر بنده نگاه دارد و بنهد آنچه نهادنى باشد چنانکه عادل امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود ، و بفرستد بنده مى فرستد با خدمت نوروز و مهرگان ، و برادر را آنچه در بایست . وی باشد و خداوند فرماید میفرستد ، چنانکه هیچ بی نوایی نباشد . و معتمد بنده خط دهد بدانچه مواضع بر آن قرار گیرد تا بنده آن را امضا کند بفرمان بردارى . و رسولی نامزد شود از درگاه عالی ، و منشور ولایت - اگر رأى عالی ارزانی دارد - و خلعتی باوى باشد که بنده بنام خداوند خطبه کرده است ، تا قوی دل شود و این ناحیت که بنده بنام خداوند خطبه کرد بتمامی قرار گیرد . امیر محمود رضی الله عنه اجابت کرد و آنچه نهادنى بود بنهادند و مکرانیان را باز گردانیدند ، و حسن سپاهانی ساربان را برسولی فرستادند تا مال خراج مکران و قصدار بیارد و خلعتی سخت گران مایه و منشوری باوى دادند ، و کار مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با حملهای مکران و قصدار ، و رسولی مکرانی باوى ، و مالی آورده هدیه امیر و اعیان درگاه را از زر و مروارید و عنبر و چیز ها که از آن دیار خیزد ، و مواضع نهاده [که] هر سالی که خراجی فرستد برادر را ده هزار دینار هریوه باشد بیرون از جامه و طرایف ، و يك سال آورده بودند ،^۱ و بدین رضا افتاد و رسولان مکرانی را باز گردانیدند و بوالعسکر بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت . و امیر محمود فرمود تا او را مشاھرہ کردند هر ماهی پنج هزار درم ، و در سالی دو خلعت بیافتی ، و ندیدم او را بهیچ وقت در مجلس امیر بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها چنانکه ابوطاهر سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم ، که بوالعسکر مردی گرانمایه گونه و با جثه قوی بود ، و گاه از گاه بنادر چون مجلسی عظیم بودی او را نیز بخوان فرود آوردندی ، و چون خوان برچیدندی رخصتش دادندی و باز گشتی . و سفرها باما بودی . و در آن سال که بخراسان رفتم و سوی ری کشیده آمد و سفر دراز آهنگ تر شد امرای اطراف هر کسی خوابگی دید چنانکه چون بیدار شد خویشتن را بی سر یافت و بی ولایت ، که امیر از ضعف پیری سخت مى نالید و کارش باخر آمده بود ، و عیسی مکرانی یکی از اینها بود که خواب دید ، و امیر محمود بوالعسکر را امید داد که چون بغزنین بازرسد اشکر دهد و باوى سالاری محترم همراه

باشد که برادرش را بر اندو ولایت بدو سپارد. و چون بغزنین باز آمد روزگار نیافت و از کار فرودماند. و امیر محمد را در مدت ولایتش ممکن نشد این وصیت را بجای آوردن که مهمی بزرگ پیش داشت، هم بوالعسکر را نواخت و خلعت فرمود و زین امید بداد، و نرسید، که آن افتاد که افتاد. و امیر مسعود رضی الله عنه چون بهرات کار يك رویه شد چنانکه در مجلد پنجم از تاریخ یاد کرده آمد، صاحب جامه دار را یارق تغمش نامزد کرد با فوجی قوی سپاه در گاهی و ترکمانان قزل و بوقه و کوکتاش که در زینهار خدمت آمده بودند، و بسیستان فرستاد و از انجا بمکران رفتند، و امیر یوسف را با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد و گفت پشتیبان شماست تا اگر بمدد حاجت آید مردم فرستد و اگر خود باید آمد بیاید. و سالار این لشکر را پنهان مثال داده بود تا یوسف را نگاه دارد. و غرض از فرستادن او بقصدار آن بود تا يك چند از چشم لشکر دور باشد که نام سپاه سالاری بروی بود. و آخر درین سال فرو گرفتندش ببلق^۱، در پل خمار نگین، چون بغزنین می آمدیم. و آن قصه پس ازین در مجلد هفتم بیاید.

مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر بشنود کار جنگ بساخت و پیاده بیست هزار کیچی^۲ و ریگی^۳ و مکرانی و از هر ناحیتی و هر دستی فراز آورد و شش هزار سوار. و حاجب جامه دار بمکران رسید، و سخت هشیار و بیدار سالاری بود و مبارزی آمد نامدار، و باوی مقدمان بودند و لشکر حریص و آراسته. دو هزار سوار سلطانی و ترکمانی در خرماستانهاشان کمین نشاندند و کوس بزدند و مکرانی بیرون آمد، و بر پیل بود، و لشکر را پیش آورد و سوار و پیاده و ده پیل خیاره، جنگی پیوستند چنانکه آسیا بر خون بگشت، و هر دو لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند و نزدیک بود که خللی افتادی جامه دار را، اما پیش رفت و بانگ بر لشکر بر زد و مبارزان و اعیان یاری دادند و کمین در گشادند و مکرانی بر گشت بهزیمت، و بدو رسیدند در مضیقی که می گریخت، بکشتندش و سرش

(۱) بلق بفتح اول و سکون دوم ناحیه ایست نزدیک غزنه و جزه زابلستان (یاقوت و حاشیه)

(۲) کیچ (بایه) نام شهری و ناحیه ایست در بلوچستان و هم اکنون بهین نام معروف است و نزد جغرافی نویسان قدیم هم معروف بوده و گاهی برای تسمیه تمام ناحیه لفظ «کیچ و مکران» را اطلاق میکرده اند. معرب این کلمه «کیز» است احتمال این که کلمه متن «کیچ» (قفص) باشد مورد ندارد. رک جغرافیای تاریخی ایران ص ۲۰۴ (۳) ریگ اسم ناحیه و هم طایفه ایست در بلوچستان

بر داشتند، و بسیار مردم وی کشته آمد، و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهارپای بندست لشکر اقتاد. پس بوالعسکر رابامیری بنشانند و چون قرارش^۱ گرفت و مردم آن نواحی بر وی بیارامیدند جامه دار با لشکر باز گشت چنانکه پس ازین یاد کرده آید، و ولایت مکران بر بوالعسکر قرار گرفت تا آنگاه که فرمان یافت چنانکه آورده آید درین تاریخ در روزگار پادشاهان، خدای عزوجل برایشان رحمت کناد و سلطان بزرگ فرخ زاد را از عمر و جوانی و تخت و ملک برخوردار گرداناد.

ذکر خروج الامیر مسعود رضی الله عنه من بلخ الی غزنین

در آخر مجلد ششم بگفته ام که امیر غره ماه جمادی الاولی سنه اثنتین و عشرين و اربعمائه از باغ بکوشک عبدالاعلی باز آمد و فرمود تا آنچه مانده است از کارها بیاید ساخت که درین هفته سوی غزنین خواهد^۲ رفت، و همه کارها بساختند. چون قصد رفتن کرد خواجه احمد حسن را گفت ترا یک هفته ببلخ بیاید بود که از هر جنسی مردم ببلخ مانده است از عمال و قضات و شحنه شهرها و متظلمان، تا سخن ایشان بشنوی و همگنان^۳ را بازگردانی پس بیغلان بما پیوندی که مادرراه در سمنگان چندی بصید و شراب مشغول خواهیم شد. گفت فرمان بردارم ولی با من دبیری باید از دیوان رسالت تا اگر خداوند آنچه فرماید نبسته آید، و خازنی که کسی را اگر خلعتی باید داد بدهد. امیر گفت یک آمد، بونصر مشکان را بگوی تا دبیری نامزد کند، و از خازنان کسی بایستاند^۴ بادرم و دینار و جامه تا آنچه خواجه صواب بیند مثال می دهد. و چنان سازد که در روزی ده از همه شغلها فارغ شود و بیغلان بمارسد. استادم بونصر مرا که بوالفضل نامزد کرد، و خازنی نامزد شد بوالحسن قریش دبیرخزانه. این بوالحسن دبیری بود بس کافی و سامانیان را خدمت کرده و در خزانههای ایشان به بخارا بوده و خواجه بوالعباس اسفراینی وزیر او را با خویشتن آورده، و امیر محمود بروی اعتمادی تمام داشت، و او را در شاگرد بود یکی از ان علی عبدالجلیل پسر عم بوالحسن عبدالجلیل، همگان رفته اند رحمهم الله،

(۱) کذا در فا و مومج، بب قرار

(۲) مو خواهیم (۳) مویب: همگان (۴) شاید بایستانند.

و غرض من از آوردن نام این مردمان دو چیز است یکی آنکه با این قوم صحبت و ممالحت بوده است ، اندک مایه از آن هر کسی باز نمایم ، دیگر تا مقرر شود حال هر شغلی که بروزگار گذشته بوده است و خوانندگان این تاریخ را تجربتی و عبرتی حاصل شود .

و امیر مسعود رضی الله عنه از بلخ برفت روز یکشنبه سیزدهم جمادی الاولی و بیابغ خواجه علی میکائیل فرود آمد که کارها هنوز ساخته نبود ، و باغ نزدیک بود بشهر ، و میزبانی ^۱ خواجه مظفر علی میکائیل شد چنانکه همگان از آن می گفتند ، و اعیان درگاه را زلها دادند و فراوان هدیه پیش امیر آوردند وزر و سیم . امیر از آنجا برداشت بسعادت و خرمی با نشاط و شراب و شکار میرفت میزبان بر میزبان : بخلم و به پیروز و نخجیر ^۲ و بیدخشان احمد علی نوشتگین آخر سالار که ولایت این جایها برسم او بود ، و بیغلان و تخارستان حاجب بزرگ بلکاتکین .

و خواجه بزرگ احمد حسن هر روزی بسرای خویش بدر عبدالاعلی بار دادی و تا نماز پیشین بنشستی و کار میراندی ، من بادیران او بودمی و آنچه فرمودی می بنشتمی و کار می براندمی ، و خلقتها و صلتهای سلطانی می فرمودی ، چون نماز پیشین بگردیمی بیگانگان باز گشتندی و دیران و قوم خویش و مرا بخوان بردندی و نان بخوردیمی و باز گشتمی . یک هفته تمام برین جمله بود تا همه کارها تمام گشت و من فراوان چیز یافتم . پس از بلخ حرکت کرد و در راه ، هر چند با خواجه پیل - با عماری و استر - با مهد بود ، وی بر تختی می نشست در صدر و داروزینها ^۳ در گرفته و آن را مردی پنج می کشیدند ، و از هندوستان ببلخ هم برین جمله آمد ^۴ که تن آسان تر و بآرام تر بود . و بیغلان بامیر رسیدیم و امیر

(۱) کذا در همه نسخه ها و مو پس از آن کلمه « بگرد » افزوده است (۲) و سیاق جمله

مقنضی است که این کلمه « میزبان » یا « میزبان وی » یا « بیزانی » باشد . و نیز کلمه مظفر محتمل است که « بوالظفر » باشد ، رک ص ۲۴۷ حاشیه ۳

(۲) کذا در همه نسخه ها ، و در جغرافیا های قدیم این دو اسم دیده نمی شود ، با احتمال قوی

عبارت غلط است و صحیح آن « پروان و بنجیر » است که دو محل بوده است بر سر راه بلخ بغزنین و در جغرافیا های قدیم و در خود این کتاب از آن نام برده شده است رک : جغرافیای تاریخی ایران

ص ۶۹ (۳) کذا در مو داروزین گویا همان دارافزین و دارا بزین است که در فرهنگها نوشته اند و بمعنی بنجره است یا ندره که پیش در سازند یب . دور او آوزینها ، فا دور آواوزینها ، مج جمله را ندارد

(۴) یب مج : آمده بود

آنجا نشاط و شکار کرده بود و منتظر خواجه می بود ، چون در رسید باز نمود آنچه در هر یابی کرده بود ، امیر را سخت خوش آمد . و يك روز دیگر مقام بود ، پس لشکر از راه دره زیرقان و غوروند بکشیدند و بیرون آمدند و سه روز مقام کردند با نشاط شراب و شکار بدشت حورانه ^۱ ، و چنین روزگار کس یاد نداشت که جهان عروسی را مانست و پادشاه محشم بی منازع فارغ دل می رفت تا بیروان و از بیروان برفتند و هم چنین باشادی و نشاط می آمدند تا منزل بلق ^۲ ، و هر روزی گروهی دیگر از مردم غزنین بخدمت استقبال میرسید چنانکه بوالمظفر ^۳ رئیس غزنین نایب پدرش خواجه علی بیروان پیش آمد بابسپار خوردنیهای غریب و لطایف و دیگران دُما دُم وی تا اینجا رسیدیم بلق ، و آن کسان که رسیدند بر مقدار محل و مراتب نواخت می یافتند ، والله اعلم بالصواب .

ذکر القبض علی الامیر ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین

ابی منصور سبکتگین العادل رحمة الله علیهم

و فرو گرفتن این امیر بدین بلق بود و این حدیث را قصه و تفصیلی است ناچار بیاید نبشت تا کار را تمام بدانسته آید . امیر یوسف مردی بود سخت بی غائله و دُم هیچ فساد و فتنه نگرفت و در روزگار برادرش سلطان محمود رحمة الله علیه خود بخدمت کردن روزی دو بار چنان مشغول بود که بهیچ کار نرسیدی و در میانه چون از خدمت فارغ شدی بلهو و نشاط و شراب خویش مشغول بودی - و در چنین احوال و جوانی و نیرو و نعمت و خواسته بیرنج پیداست که چند تجربت او را حاصل شود - و چون امیر محمود گذشته شد و پیلبان از سرییل دور شد امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک بنشست عمش را امیر یوسف سپاه سالاری داد و رفت آن کارها چنانکه رفت و بیاورده ام پیش ازین ، مدت آن پادشاهی راست شدن و سپاه سالاری کردن خود اندک مایه روزگار بوده است که در آن مدت وی را چند بیداری تواند بود . و انگاه چنان کاری برفت در نشانیدن امیر محمد بقلعت کوهتیز بتکیناباد ، و هر چند بر هوای پادشاهی بزرگ کردند و تقریبی بزرگ

(۱) مو : جورانه (۲) (۲) نسخه ها بلف است ، رجوع کنید بصفحه ۲۴۴ حاشیه .

(۳) پیش ازین نام مظفر برده شد . و شاید اینجا مظفر (پسر) و در آنجا بوالمظفر (پدر) مناسب باشد .

داشتند، پادشاهان در وقت چنان تقریبا فرستادند ولیکن برچنان کس اعتماد نکنند، که در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که وی قصد نسابور کرد تا محمدبن طاهر بن عبدالله بن طاهر را امیر خراسان فروگیرد، واعیان روزگار دولت وی به یعقوب تقرب کردند و قاصدان مسرع فرستادند بانامها که زودتر بیاید شتافت که ازین خداوند ما هیچ کار می نیاید جز لهو، تانفر خراسان که بزرگ ثغریست بیاد نشود. سه تن از پیران کهن تر دانایر سوی یعقوب نگر بستند و بدو هیچ تقرب نکردند و بر دسر ای محمد طاهر می بودند تا انگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را بیستند، این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند، یعقوب گفت چرا بمن تقرب نکردید چنانکه یاراتان کردند؟ گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگ ترازین خواهی شد، اگر جوابی حق بدیم و خشم نگیری بگوئیم. گفت نکیرم بگوئید. گفتند امیر جزاز امروز ما را هرگز دیده است؟ گفت ندیدم، گفتند بهیچ وقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتب و مراسلت بوده است؟ گفت نبوده است. گفتند پس ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده و در دولت ایشان نیکوئیا دیده و پایگاهها یافته، روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و بمخالفان ایشان تقرب کردن اگر چه کردن بزنند؟ گفتند پس احوال ما این است و ما امروز در دست امیریم و خداوند ما بر افتاد، با ما آن کند که ایزد عز اسمه بیسندد و از جوانمردی و بزرگی او سزد. یعقوب گفت بخانها بازروید و ایمن باشید که چون شما آزاد مردان را نگاه باید داشت و ما را بکار آئید، باید که پیوسته بدرگاه من باشید. ایشان ایمن و شاکر باز گشتند، و یعقوب پس ازین جمله آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند فرمود تا فرو گرفتند و هر چه داشتند پاك بستند و برانندند و این سه تن را بر کشید و اعتمادها کرد در اسباب ملك. و چنین حکایتها از بهر آن آرم تا طاعنان زود زود زبان فرا این پادشاه بزرگ مسعود نکنند و سخن بحق گویند، که طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان نه چون دیگران است و آنچه ایشان بینند کسی نتواند دید.

و بدین پیوست امیر یوسف را هوا داری امیر محمد که از بهر نگاهداشت دل سلطان محمود را بر آن جانب کشید تا این جانب بیازرد، و دو دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ

شده و در رسیده و یکی خرد و در نارسیده ، امیر محمود آن رسیده را بامیر محمد داد و عقد نکاح کردند ، و این نا رسیده را بنام امیر مسعود کرد تا نیازارد و عقد نکاح نکردند . و تکلفی فرمود امیر محمود عروسی را که مانده آن کس یاد نداشت در سرای امیر محمد که برابر میدان خرد است . و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند امیر محمود بر نشست و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید و باز گشتند و سرای بداماد و حرات ماندند و از قضاء آمده عروس را تب گرفت و نماز خفتن مهد آوردند و رود غزنین پُرشد از زنان محتشمان و بسیار شمع و مشعله افروخته تا عروس را ببرند و بکوشک شاه بیچاره جهان نادیده آراسته و در زر و زیور و جواهر نشسته فرمان یافت و آن کار همه تباه شد و در ساعت خبر یافتند بامیر محمود رسانیدند سخت غمناک گشت و با قضاء آمده چه توانست کرد که ایزد عز ذکره بندگان چنین چیزها از آن نماید تا عجز خویش بدانند . دیگر روز فرمود تا عقد نکاح کردند دیگر دختر را که بنام امیر مسعود بود بنام امیر محمد کردند ، و امیر مسعود را سخت غم آمد و لکن روی گفتار نبود . و دختر کودکی سخت خرد بود ، آوردن او بخانه بجای ماندند و روزگار گرفت و حالها بگشت و امیر محمود فرمان یافت و آخر حدیث آن آمد که این دختر پیرده امیر محمد رسید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک بنشست و چهارده ساله گفتند که بود . آن شب که وی را از محلت ما سر آسیا از سرای پدر بکوشک امارت می بردند ، بسیار تکلف دیدم از حد گذشته . و پس از نشاندن امیر محمد این دختر را نزدیک او فرستادند بقلعت و مدتی بیود آنجا و باز گشت که دلش تنگ شد و امروز اینجا بغزنی است .

و امیر مسعود ازین بیازرد که چنین درشتیها دید از عمش و قضاء غالب با این یار شد تا یوسف از گاه بچاه افتاد و نعوذ بالله من الادبار . و چون سلطان مسعود را بهرات کاریک رویه شد و مستقیم گشت چنانکه پیش ازین بیاورده ام ، حاجب یارق نغمش جامه دار را بمکران فرستاد با لشکری انبوه تا مکران صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشاند ، امیر یوسف را با ده سرهنگ و فوجی لشکر بقصدار فرستاد تا پشت جامه دار باشد و کار مکران زود

قرار گیرد. و این بهانه بود چنانکه خواست که یوسف يك چند از چشم وی و چشم لشکر دور ماند و بقصدار چون شهر بندی باشد و آن سرهنگان بروی موکل و درنهان حاجبش را طغرل که وی را عزیز تر از فرزندان داشتی بفریقند بفرمان سلطان و تعبیه ها کردند تا بروی مشرف باشد و هرچه رود می باز نماید تا ثمرات این خدمت بیابد بیابگاهی بزرگ که یابد. و این ترك ابله این چربك بخورد و ندانست که کفران نعمت شوم باشد، و قاصدان از قصدار بر کار کرد و می فرستاد سوی بلخ و غث و سمین می باز نمود عبدوس را پنهان، و آن را با سلطان می رسانیدند، و یوسف چه دانست که دل و جگر و معشوقش بروی مشرف اند، بهر وقتی - و بیشتر در شراب - می ژکید و سخنان فراخ تر می گفت که « این چه بود که همگان بر خویش کردیم که همه پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چنین باید که باشد که بد عهدی و پی وفایی کردیم تا کار کجا رسد، » و این همه می نبشتند و بر آن زیادتها می کردند تا دل سلطان گران تر می گشت. و تا بر آن جایگاه طغرل باز نمود که گفت « می سازد یوسف که خویشتن را بترکستان افکند و با خانیان مکاتبه کردن گرفته، » و سلطان در نهان نامها می فرمود سوی اعیان که موکلان او بودند که نيك احتیاط باید کرد در نگاهداشت یوسف تا سوی غزنین آید. چون ما از بلخ قصد غزنی کردیم وی را بخوانیم اگر خواهد که جانب دیگر رود نباید گذاشت و بیاید بست و بسته پیش ما آورد و اگر راست بسوی بست و غزنین آمد البته نباید که بر چیزی از آنچه فرمودیم واقف گردد. و آن اعیان فرمان نگاه داشتند و آنچه از احتیاط واجب کرد بجای می آوردند، و ما ببلخ بودیم، بچند دفت مجزآن رسیدند از قصدار سه و چهار و پنج، و نامهای یوسف آوردند و ترنج و انار و نی شکر نیکو، و بندگیها نموده و احوال مکران و قصدار شرح کرده. و امیر جوابهای نیکو باز می فرمود و مخاطبه این بود که الامیر الجلیل العم ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین. و نوشت که فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد، و کار مکران قرار گرفت، چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار بزودی بروی تا با ما برابر بغزنین رسی، و حقهای وی را بواجبی شناخته آید. و امیر یوسف برفت از قصدار و بغزنین رسید پیش از سلطان مسعود. چون شنود که موکب سلطان از پروان روی بغزنین دارد، با پسرش سلیمان و این طغرل کافر

نعمت و غلامی پنجاه بخدمت استقبال آمدند سخت مخفف^۱. و امیر پاسی مانده از شب برداشته بود از ستاج و روی بلیق داده که سرای پرده آنجا زده بودند، و در عماری ماده پیل بود. و مشعلها افروخته، و حدیث کنان می رانند. نزدیک شهر مشعل پیدا آمد از دور در آن صحرا از جانب غزنی، امیر گفت: عمم یوسف باشد که خوانده ایم که پذیره خواست آمد، و فرمود نقیبی دورا که پذیره او روند. بتاختند روی بمشعل و رسیدند و پس باز تاختند. و گفتند زندگانی خداوند دراز باد، امیر یوسف است. پس از يك ساعت در رسید، امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرود آمد و زمین بوسه داد و حاجب بزرگ بلکاتگین و همه اعیان و بزرگان که با امیر بودند پیاده شدند و اسبش بخواستند و بر نشانند با کرامتی هر چه تمام تر. و امیر وی را سخت گرم پیرسید از اندازه گذشته و برانند و همه حدیث باوی می کرد تا روز شد و بنماز فرود آمدند و امیر از آن پیل بر اسب شد و برانند و یوسف در دست چپش و حدیث می کردند تا بلشکر گاه رسیدند، امیر روی بعبدوس کرد و گفت: عمم مخفف آمده است، هم اینجا در پیش سرای پرده بگوی تا شرعی و صفه‌ها و خیمه‌ها، بزنند و عم اینجا فرود آید تا بما نزدیک باشد. گفت چنین کنم و امیر در خیمه در رفت و بخرگاه فرود آمد و امیر یوسف را به نیم ترك بنشانند چندانکه صفه و شرع بزدند، پس آنجا رفت و خیمهای دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند، و خوانها آوردند و بنهادند. من از دیوان خود نگاه می کردم - نکرد دست بچیزی و در خود فرو شده بود سخت از حد گذشته که شمتی یافته بود از مکروهی که پیش آمد. چون خوانها برداشتند و اعیان در گاه. پراگندن گرفتند امیر خالی کرد و عبدوس را بخواند و دیر بداشت، پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالی کردند و دیری سخن گفتند و عبدوس می آمد و می شد و سخن می رفت و جنایات^۲ او را می شمردند و آخرش آن بود که چون روز بنمازیشین رسید سه مقدم از هندوان آنجا بایستادانیدند با پانصد سوار هند و در سلاح تمام و سه نقیب هندو و سیصد پیاده گزیده و استری با زین بیاوردند و بداشتند. و امیر یوسف را

(۱) کذا، و گویا «مخفف» فصیح تر باشد. رک: صحاح

(۲) یب مع خیانات.

دیدم که بر پای خاست و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود و پسر را در آگوش گرفت و بگریست و کمر باز کرد و بینداخت و عبدوس را گفت که این کودک را بخدای عزوجل سپردم و بعد آن ^۱ بتو، و طغرل را گفت شاد باش ای کافر. نعمت، از بهر این ترا پروردم و از فرزند عزیز تر داشتم تا بر من چنین ساختی بعشوہ کہ خریدی؟ برسد بتو آنچه سزاوار آئی و بر اسب نشست و سوی قلعت سکاوند بردندش و پس از آن نیز ندیدمش. و سال دیگر سنہ ثلاث و عشرين و اربعمائه که از بلخ باز گشتیم از راه نامه رسید کہوی بقلعت درونہ گذشتہ شد رحمة الله عليه. و قصہ ایست کوتاہ گونه حدیث این طغرل، اما نادر است، ناچار بگویم و پس بسر تاریخ باز شوم.

ذکر قصه هذا الغلام طغرل العسدي

این غلامی بود کہ از میان ہزار غلام چنو بیرون نیاید بیدار وقد ورنگ و ظرافت و لیاقت، و او را از ترکستان خاتون ارسلان فرستاده بود بنام امیر محمود، و این خاتون عادت داشت کہ ہر سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزہ خیارہ فرستادی بر سبیل ہدیہ، و امیروی رادستارهای قصب و شارباریک و مروارید و دیبای رومی فرستادی. امیر این طغرل را بپسندید و در جملہ ہفت و ہشت غلام کہ ساقیان او بودند پس از ایاز بداشت. و سالی دو بر آمد، یک روز چنان افتاد کہ امیر بیباغ فیروزی شراب میخورد بر گل، و چندان گل صد برک ریخته بودند کہ حد و اندازہ نبود، و این ساقیان ماہ رویان عالم بنوبت دوکان دوکان می آمدند. این طغرل در آمد قبای لعل پوشیدہ و یار وی قبای فیروزہ داشت و بساقی گری مشغول شدند ہر دو ماہروی، طغرل شرابی رنگین بدست بایستاد و امیر یوسف را شراب دریافته بود چشمش بروی بماند و عاشق شد، و ہر چند کوشید و خویشان را فراہم کرد چشم ازوی برتوانست داشت، و امیر محمود دزدیدہ می نگریست و شیفتگی و بیہوشی برادرش می دید و تغافل می زد تا آنکہ ساعتی بگذشت

پس گفت ای برادر تو از پدر كودك ماندی و گفته بود پدر بوقت مرگ عبدالله دیر را که « مقرر است که محمود ملك غزنین نگهدارده که اسمعیل مردآن نیست ، محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل بیوسف مشغول است وی را بتو سپردم ، باید که وی را بخوی خویش بر آری و چون فرزندان خویش عزیز داری ، « و ما تا این غایت دانی که براستای تو چند نیکویی فرموده ایم . و پنداشتیم که با ادب بر آمده ، و نیستی چنانکه ما پنداشته ایم ، در مجلس شراب در غلامان ما چرا نگاه می کنی ؟ تو را خوش آید که هیچ کس در مجلس شراب در غلامان تو نگردد ؟ و چشمت از دیر باز بدین طغرل بمانده است ، و اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی سخت تمام برسیدی . این يك بار عفو کردم و این غلام را بتوبخشیدم که ما را چنو بسیار است ، هوشیار باش تا باردیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود . یوسف متحیر گشت و بر پای خاست و زمین بوسه داد و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا نیفتد . امیر گفت بنشین بنشست . و آن حدیث فرا برید و نشاط شراب بالا گرفت و یوسف را شراب دریافت باز گشت . امیر محمود خادمی خاص را که او را صافی می گفتند و چنین غلامان بدست او بودند آواز داد و گفت طغرل را نزدیک برادرم فرست . بفرستادندش و یوسف بسیارشادی کرد و بسیار چیز بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیز تر از فرزندان داشت و چون شب سیاه بروز سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوفی افتاد از خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند ، و جزا و مکافات آن مهتر آن آمد که باز نمودم . پس از گذشتن خداوندش چون درجه گونه یافت و نواختی از سلطان مسعود ، اما مقوت شد هم نزدیک وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان ، و ادبار در وی پیچید و گذشته شد بجوانی روزگارش در ناکامی ، و عاقبت کفران نعمت همین است . ایزد عز ذکرة ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه داراد و توفیق اصلح دهداد تا بشکر نعمت های وی و بندگان وی که منعمان باشند رسیده آید بمنه و سعة رحمته .

و پس از گذشته شدن امیر یوسف رحمة الله علیه خدمتکاران وی پراکنده شدند و بوسهل لکشن^۱ کدخدایش را کشاکشها افتاد و مصادرها داد، و مرد سخت فاضل و بخرد بود و خویشان دار، و آخرش آن آمد که عمل بست بدو دادند که مرد از بست بود و در آن شغل فرمان یافت. و خواجه اسمعیل رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان نگاه داشت و کار فرزندان این امیر در بر گرفت و خود را در ابواب ایشان داشت و افتاد و خاست و در روزگار امیر مودود رحمة الله علیه معروفتر گشت و در شغلهای خاصه تر این پادشاه شروع کرد و کفایتها و امانتها نمود تا لاجرم وجیه گشت چنانکه امروز در روزگار همایون سلطان معظم ابوشجاع فرخ زادین ناصر دین الله شغل وکالت و ضیاع خاص و بسیار کار بدو مفوض است و مدتی دراز این شغلها براند چنانکه عیبی بدو باز نگشت. و دیگر آموی بود، و آموی چون بروی کار در دید دُم عافیت گرفت و پس از یوسف دست از خدمت مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن و پارسایی اختیار کرد و برین بمانده است، و چند بار خواستند پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم که او شغلی کند، و کرد يك چندی سالاری غازیان غزین سلمهم الله و در آن سخت زیبا بود و آخر شفیعیان انگیخت تا از آن بجست، و بیچند دفعهت خواستند تا برسولیه برود حیلت کرد تا از وی درگذشت، و سنه تسع و اربعین و اربعمائه در پیچیدندش تا اشراف اوقاف غزین بستاند و از آن خواستند تا رونقی تمام گیرد، و حیلتها کرد تا این حدیث فرا برید، و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آز بتواند شکست. و هر بنده که جانب ایزد عز ذکره نگاه دارد وی جلت عظمته آن بنده راضیع نماید. و بوالقاسم حکیک^۲ که ندیم امیر یوسف بود و مردی ممتع و بکار آمده، هم خدمت کسی نکرد، و کریم بود عهد نگاه داشت. و امروز این دوتن برجای اند اینجا بغزین و دوستانند، چه چاره داشتم که دوستی همگان بجا نیاوردمی که این از رسم تاریخ دور نیست و چون این قصه بجای

(۱) در نسخه ها، لکشن است و غلط است، لکشن نام جد این بوسهل است چنانکه در اعداد

بفرخی مکرر آمده است

(۲) یب خایک، مج، خکیک و هیچ يك معلوم نیست

آوردم اینک رقوم بسر تاریخ سلطان مسعود رضی الله عنه پس از فرو گرفتن امیر یوسف و فرستادن او سوی قلعت سکاوند.

دیگر روز از بلق برداشت و بکشید و بیاجگاه^۱ سرهنک بوعلی کوتوال و ابوالقاسم علی نوکی صاحب برید پیش آمدند که این دو تن را بهمه روزگار ها فرمان پیش آمدن تا اینجا بودی. و امیر ایشان را بنواخت برحد^۲ هریکی. و کوتوال چندان خوردنی پاکیزه چنانکه او دانستی آوردن بیاورد که از حد بگذشت، و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکویی گفت و سوی شهر باز گردانید هر دو را، و مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد و پیاده تمام گمارد از پس خلقانی^۳ تا کوشک که خوازه بر خوازه بود تا خللی نیفتد. و دیگر روز الخمیس الثامن من جمادی الاخری سنه اثنین و عشرين و اربعمائه امیر سوی حضرت دارالملک راند با تعیبه سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک بر جوشیده و بیرون آمده. و بر خلقانی چندان قبهای با تکلف زده بودند که پیران می گفتند بر آن جمله یاد ندارند. و نثارها کردند از اندازه گذشته، و زحمتی بود چنانکه سخت رنج میرسید بر آن خوازا گذشتن و بسیار مردم بجانب خشک رود و دشت شابهار^۴ رفتند. و امیر نزدیک نماز پیشین بکوشک معمور رسید و بسعادت و همایونی فرود آمد. و عمت حره ختلی رضی الله عنها بر عادت سال [های] گذشته که امیر محمود را ساختی بسیار خوردنی با تکلف ساخته بود بفرستاد و امیر را از آن سخت خوش آمد. و نماز دیگر آن روز بار نداد^۵ و در شب خالی کردند و همه سرایها^۶ حرات بزرگان^۶ بدیدار او آمدند. و این روز و این شب در

(۱) کذا دریب فا: شجکاو، مو، شجکا، مج: سحکاو (۴)

(۲) خلقانی چنانکه از خود این کتاب برمیآید محلی و شاید میدانی بوده است در شهر غزنین.

(۳) نام این دشت شابهار در این کتاب مکرر میآید و محل عرض لشکر آنجا بوده است فرخی میگوید:

هرچه در هندوستان بیل مضاف آرای بود پیش کردی و در آوردی بدشت شابهار

(۴) مو داد (۵) کذا در سه نسخه: بب تراشیده و چنین کرده است و همه سرایها و

حرات، و گویا مقصودش از سرایها سراری است یعنی کنیزکان، و بعید بنظر میآید. شاید عبارت چنین بوده است همه سرایها و.

(۶) بزرگان ظاهراً صفت حرات است نه مضاف الیه، و مطابقت صفت با موصوف در عدد

درین ثمر معمول بوده است چنانکه معلوم است

شهر چندان شادی و طرب و کشتن و شراب خوردن و مهمان رفتن و خواندن بود که کس یاد نداشت. و دیگر روز بار داد و در صفت دولت نشسته بود بر تخت پدر و جد رحمة الله علیهم اجمعین. و مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج، و نثارها با فرط کردند اولیا و حشم و لشکریان و شهریان که به حقیقت بر تخت ملک این روز نشسته بود سلطان بزرگ، و شاعران شعرهای بسیار خواندند چنانکه در دو این پیداست و اینجا از آن چیزی نیاوردم که دراز شدی. تا نماز پیشین انبوهی بودی، پس برخواست امیر دسر ای فرو رفت و نشاط شراب کرد بی ندیمان. و نماز دیگر بارنداد و دیگر روز هم بارنداد و بر نشست و بر جانب سپست زار بیاغ فیروزی رفت و تربت پدر را رضی الله عنه زیارت کرد و بگریست و آن قوم را که بر سر تربت بودند بیست هزار درم فرمود، و دانشمندی و حاکم لشکر را نصربن خلف گفت مردم انبوه بر کار باید کرد تا بزودی این رباط که فرموده است بر آورده آید و از اوقاف این تربت نیک اندیشه باید داشت تا بطرق و سبل رسد، و پدرم این باغ را دوست داشت از آن فرمودی وی را اینجا نهادن، و ما حرمت بزرگ او را این بقعت بر خود حرام کردیم که جز زیارت اینجا نیائیم، سبزیها و دیگر چیزها که تره^۱ را شایست همه را بریاید کند، و همدستان نباید بود که هیچ کس بتماشا آید اینجا گفتند فرمان بر داریم، و حاضران بسیار دعا کردند، و از باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و اولیا و حشم و بزرگان همراه وی، با فغان شال در آمد و بتربت امیر عادل سبکتگین رضی الله عنه فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربت را ده هزار درم فرمود و از اینجا بکوشک دولت باز آمد. و اعیان بدیوانها بنشستند دیگر روز کارها راندن گرفتند. روز سه شنبه بیستم جمادی الاخری بیاغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بنه ها و دیوانها آنجا باید آورد. و سرائیان بجمله آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت، و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها بر قرار می رفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان

(۱) یب: مزه، مج: نزه. تره بمعنی مطلق سبزی خوردن بوده است و دسر ای میگوید:

«البقول ترها که بتوان خوردن بی آنکه ییزند» و با شراب تره رسم بوده است، اسکافی گوید

شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان هزار کاخ قزونی کرد بازمین هموار

و اعیان همه شادکام و دلها برین خداوند محتشم بسته ، و وی نیز بر سیرت نیکو و پسندیده می رفت ، اگر بر آن جمله بماندی هیچ خللی راه نیافتی اما بیرون از خواجه بزرگ احمد حسن وزیران نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستند داشت و از بهر طمع خود را کارها پیوستند که دل پادشاهان خاصه که جوان باشند و کامران آنرا خواهان کردند .

و نخست که همه دلها راسرد کردند برین پادشاه آن بود که بوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند در نهان که مال بیعتی و صلتها که بر ادرت امیر محمد داده است باز بایدستند که افسوس و غبن است کاری نا افتاده را افزون هفتاد و هشتاد بار هزار درم بترکان و تازیکان و اصناف لشکر بگذاشتن و این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند این پدریان بروی و ریاء خود نخواهند که این مال خداوند باز خواهد که ایشان آلوده اند و مال سته اند دانند که باز باید داد و ناخوششان آید ، صواب آن است که از خازنان نسختی خواسته آید بخرجها که کرده اند و آنرا بدیوان عرض فرستاده شود و من که بوسهل لشکر را بر یکدیگر تسبیب^۱ کنم و بر آنها بنویسند تا این مال مستغرق شود و بیستگانی نباید داد یک سال تاهالی بخزانه باز رسد از لشکر و تازیکان که چهل سال است تاهال می نهند و همگان بنوا اند و چه کار کرده اند که مالی بدین بزرگی پس ایشان یله باید کرد . امیر گفت نیک آمد ، و با خواجه بزرگ خالی کرد و درین باب سخن گفت ، خواجه جواب داد که فرمان خداوندرا است بهره فرماید ، اما اندرین کار نیکو بیندیشیده است ؟ گفت اندیشیده ام و صواب آن است ، و مالی بزرگ است . گفت تابنده نیز بیندیشد آنگاه آنچه او را فراز آید باز نماید که بر بدیهت راست نیاید ، آنگاه آنچه رأی عالی بیند بفرماید . امیر گفت نیک آمد . و باز گشت و آن روز و آن شب اندیشه را بدین کار گماشت و سخت تاریک نمود وی را ، که نه از آن بزرگان و وزیرکان و داهیان روزگار دیدگان^۲ بود که چنین چیزها بر خاطر

(۱) تسبیب چنانکه امام خوارزمی در مفاتیح العلوم میگوید آن است که موجب کسی را بر

مال متعذر الوصولی حواله کنند تا صاحب حواله در وصول آن مال کمک عامل باشد (مفاتیح ص ۴۰)

(۲) یعنی داهیان روزگار دیده ، از باب مطابقت صفت با موصوف خود در جمع

روشن وی پوشیده ماند. دیگر روز چون امیر بار داد قوم باز گشت امیر خواجه را گفت در آن حدیث دینہ چه دیدہ است؟ گفت بطارم روم و پیغام دہم. گفت نیک آمد. خواجه بطارم آمد و خواجه بونصر را بخواند و خالی کرد و گفت خبر داری کہ چه ساختہ اند؟ گفت ندارم. گفت خداوند سلطان را برین حریص کردہ اند کہ آنچه بزادش دادہ است بصلت لشکر را و احرار و شعرا را تابوقی و دبدبہ زن^۱ را و مسخرہ را باید ستد، و خداوند با من درین باب سخن گفته است و سخت نا پسند آمدہ است مرا این حدیث، و در حال چیزی بیشتر نگفتم کہ امیر را سخت حریص دیدم در باز ستدن مال گفتم بیندیشم، و دی و دوش برین بودم و ہر چند نظر انداختم صواب نمی بینم این حدیث کردن کہ زشت نامی بزرگ حاصل آید و ازین مال بسیار بشکنند کہ ممکن نگردد کہ باز توان ستد. تو چہ گوئی درین باب؟ بونصر گفت خواجه بزرگ مہتر و استادہمہ بندگان است و آنچه وی دید صواب جز آن نباشد و من این گویم کہ وی گفته است کہ کس نکرده است و نخواندہ است و نشنودہ است در ہیچ روزگار کہ این کردہ اند^۲. از ملوک عجم کہ از ما دور تر است خبری نداریم باری در اسلام خواندہ نیامدہ است کہ خلفا و امیران خراسان و عراق مال صلات و بیعتی باز خواستند. اما امروز چنین گفتار ہا بہیچ حال سود نخواہد داشت. من کہ بونصرم باری ہر چہ امیر محمد مرا بخشیدہ است از زر و سیم و جامہ نابریدہ و قباہا و دستار ہا و جز آن ہمہ معدّ دارم کہ حقا کہ ازین روزگار بیندیشیدہ ام و ہم امروز بخزانہ باز فرستم پیش از آنکہ تسبیب کنند و آب بشود کہ سخن گفتن در چنین ابواب فایدہ نخواہد داشت. و از آن من آسان است کہ برجای دارم و اگر ندار می تاوان توانمی داد، و از آن یکسواری و خرده مردم بتر کہ بسیار گفتار و درد سر باشد و ندانم تا کار کجا باز ایستد کہ این ملک رحیم و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواہند گذاشت چنانکہ بروی کار دیدہ آمد و این ہمہ قاعداہا بگردد و تا عاقبت چون باشد، خواجه بزرگ گفت بیاید رفت و از من درین باب پیغامی سخت جزم و بی محابا بدرد، تا فردا روز کہ این زشتی بیفتد و باشد کہ

(۱) دبدبہ بمعنی دہل و تقارہ است. رک قاموس

(۲) یعنی کہ این کردہ باشند، استعمال اخباری بجای التزامی

پشیمان شود من از گردن خود بیرون کرده باشم و نتواند گفت که کسی نبود که زشتی این حال بگفتی بونصر برفت و پیغام سخت محکم و جزم بداد و سود نداشت که وزراء السوء کار را استوار کرده بودند، و جواب امیر آن بود که خواجه نیکومی گوید تا اندیشه کنیم و آنچه رأی واجب کند بفرمائیم. بونصر بطارم باز آمد و آنچه گفته بود شرح کرد و گفت سود نخواهد داشت. خواجه بدیوان رفت و استاد بونصر چون بخانه باز رفت معتمدی را بنزدیک خازنان فرستاد پوشیده و درخواست تا آنچه بروزگار 'ملك' و ولایت امیر محمد او را داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها و اصناف نعمت نسختی کنند و بفرستند، و بگردند و بفرستادند، و وی جمله آنرا بداد و در حال بخزانه فرستادند و خط خازنان بازستد بر آن نسخت حجت را و این خبر بامیر بردند پسندیده آمد، که بوسهل زوزنی و دیگران گفته بودند که از آن همگان همچنین باشد. و در آن دوسه روز بومنصور مستوفی را و خازنان و مشرفان و دیران خزانه را بنشانند و نسخت صلات و خلعتها که در نوبت پادشاهی برادرش امیر محمد بداده بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هرگونه مردم را، بگردند، مالی سخت بی منتها و عظیم بود و امیر آن را بدید و بوسهل زوزنی داد و گفت مابشکارِ ژه^۱ خواهیم رفت و روزی بیست کار گیرد، چون ما حرکت کردیم بگو تا براتها بنویسند این گروه را بر آن گروه و آن را برین تا مالها مقاصات^۲ شود و آنچه بخزانه باید آورد بیارند. گفت چنین کنم. و این روز آدینه غره ماه رجب این سال پس از نماز سوی ژه رفت بشکار با عدتی و آلتی تمام، و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت بغزنین ماندند، و پس از رفتن وی براتها روان شد و گفت و گوی بخاست از حد گذشته و چندان رشت نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد. و هر کس که پیش خواجه بزرگ رفت و بنالید جواب آن بود که کار سلطان و عارض است مرا درین باب سخنی نیست، و هر کس از ندما و حشم و جز

(۱) از عبارت چند سطر بعد که میگوید « سوی ژه رفت بشکار » معلوم میشود که ژه نام جایی بوده است (۲) مقاصات که بمعنی از کسی دور شدن است در اینجا مناسبت ندارد. احتمال است « مقاصه » باشد که اصطلاحی بوده است در دیوان آن روز و بطوری که خوارزمی در مفاتیح العلوم (ص ۴۳) میگوید آن است که بدهی کسی را از بابت مواجیش حساب کنند احتمال « مقاصات » بعید است.

ایشان که با امیر سخنی گفتی جواب دادی که: «کارخواجه و عارض است» و چنان نمودی که البته خود نداند. که این حال چیست. و عنفا و تشدیدها رفت و آخر بسیار مال شکست و بیک بار دلها سرد گشت و آن میلها و هوا خواهیها که دیده آمده بود بنشست و بوسهل در زبان مردم افتاد و ازوی دیدند همه هر چند که یاران داشت درین باب نام ایشان بر نیامد و وی بد نام گشت و پشیمان شد و سود نداشت. و در امثال این است^۱ که قدر تم اقطع او نخست ببرید و اندازه نگرفت پس بدوخت تا موزه و قبا تنگ و بی اندام آمد.

ذکر السیل

روزشنبه نهم ماه رجب میان دو نماز بارانکی خرد خرد می بارید چنانکه زمین تر گونه می کرد. و گروهی از کله داران در میان رود غزین فرود آمده بودند و گاوان بدانجا بداشته، هر چند گفتند از آنجا برخیزید که محال بود بر گذر سیل بودن فرمان نمی بردند تا باران قوی تر شد کاهل وار بر خاستند و خویشتن را پپای آن دیوارها افکندند که بمحلت دبه آهنگران پیوسته است و نهفتی جستند و هم خطا بود و بیارامیدند. و بر آن جانب رود که سوی افغان شال است بسیار استر سلطانی بسته بودند در میان آن درختان تا آن دیوارهای آسیا و آخرها کشیده و خر پشته زده و ایمن نشسته، و آن هم خطا بود که بر راه گذر سیل بودند و پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفته است نعوذ بالله من الاخرسین الاصمین و بدین دو گنگ و دو کراب و آتش را خواسته است. و این پل بامیان در آن روزگار بر این جمله نبود پلی بود قوی بستونهای قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه گونه و بر پشت آن دورسته دکان برابر یکدیگر چنانکه اکنون است و چون از سیل تباه شد عبویه^۲ بازرگان آن مرد پارسای با خیر رحمة الله علیه چنین پلی بر آورد یک طاق بدین نیکوئی و زیبائی و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یاد گار ماند.

(۱) شاید آمده است

(۲) یب عبویه و هیچک معلوم نیست. شاید: عبویه، حمویه

۱ و نماز دیگر را پل آنچنان شد که بر آن جمله یادداشتند و بداشت^۱ از پس نماز خفتن بدیری و پاسی از شب بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد دارند، و درخت بسیار از بیخ بکنده می آورد، و مفاصه در رسید، گله داران بجستند و جان گرفتند و همچنان استر داران و سیل گاوان و استران را در ربود و به پل رسید و گذر تنگ چون ممکن شدی که آن چندان زغار^۲ و درخت و چهار پای بیک بار بتوانستی گذشت؟ طاقهای پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و بیام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داو و در بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان کرد و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دکانها از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروانسرای که بر رسته وی بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر انبوه زده^۳ قلعته آمد چنانکه در قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث، که این شارستان و قلعه غزنین عمر و برادر یعقوب آبادان کرد و این حالها استاد محمود و راق سخت نیکو شرح داده است در تاریخی که کرده است در سنه خمسین و ثلثمائه^۴ چندین هزار سال را تاسنه تسع و اربعمائه

« ۱ » عبارت میان دوازده « ۱ » در سه نسخه هست و فقط در یب نیست در مواز کلمه « دیگر » تا « پس نماز را میان دو هلال گذاشته و نوشته است که این قدر عبارت فقط در یب نسخه بود ولیکن عبارت « تا پس از نماز خفتن بدیری » مقتضی است که مطلبی در ما قبل داشته باشد. محتمل است کلمه « پل » باران بوده است و تحریف شده (۲) کذا در سه نسخه در یب زاء را تراشیده و در حاشیه نوشته است: « آغار چیز هائی که بگل ولای آمیخته باشند استاد عنصری گوید :

عقیق زار شده است آن زمین ز بس که زخون بروی دشت و بیابان فرو شده است آغار » ولیکن زغار و آغار هیچیک معنی مناسب ندارد چه زغار در فرهنگها بمعنی زمین نمناک و رنگ بر آورده است و آغار هم بمعنی نم کشیدن و فرو شدن بزمین است و بمعنی « آلوده و آمیخته بگل ولای » نیامده است، شعر عنصری هم بدین معنی نیست چنانکه واضح است. بنا بر این کلمه مجهول است و ظاهراً « زغاک » مناسبتر باشد که بمعنی شاخ درخت انگور نوشته اند و شاید مطلق شاخ درخت را هم گفته باشند

(۲) فامج و نسخه بدل مو تازی را بنورده (۳) در حاشیه یب: « انبوه زده قلعه یعنی قلمه فروریخته و بر افتاده » و بهر حال مقصود آن است که آب از شارستان تجاوز کرد و بقلمه (ارگه) شهر رسید و شهر چنان شد که در قدیم بود

(۴) کذا در سه نسخه، مو حسین و اربعمائه و در هر حال خالی از اشکال نیست اگر ثلثمائه باشد لابد مقصود آغاز بتالیف است چه مصرح است که تا سال ۴۰۹ را نوشته است و بنا برین ۵۹ سال در کار این تالیف بوده است و اگر خمسین و اربعمائه باشد لازم میآید که در موقعی که بیهقی تاریخ خود را می نوشته است محمود و راق هم زنده بوده و مشغول تالیف خود باشد در صورتی که ادعای پسران او بر بیهقی مناسب آن است که بگوئیم محمود خود در حیات نبوده است

بیاورده و قلم را بداشته بحکم آنکه من ازین تسع آغاز کردم و این محمود تقه و مقبول القول است و درستایش وی سخن دراز داشتم و تا ده پاتزده تألیف نادر وی درهربابی دیدم، چون خبر بفرزندان وی رسید مرا آواز دادند و گفتند ما که فرزندان و بیم همداستان نباشیم که توسخن پدر ما بیش ازین که گفتمی برادری و فرو نهی، ناچار بایستادم. و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمار گیر نیاید. و دیگرروز از دوجانب رود مردم ایستاده بود بنظاره، نزدیک نماز پیشین مدد سیل بگست، و بچند روز پل نبود و مردمان دشوار از اینجانب بدان و از آن جانب بدین می آمدند تا انگاه که بازیلها راست کردند. و از چند تقه زاوی اشنودم که پس از آنکه سیل بنشست مردمان زر و سیم و جامه تباہ شده می یافتند که سیل انجا افکنده بود و خدای عز و جل تواند دانست که بگرسنگان چه رسید از نعمت.

و امیر از شکار ژه بیاغ صد هزار باز آمد روز شنبه شانزدهم ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد با نشاط و شراب تا از جانوران^۲ نخجیر در رسید و شکار کرده آمد پس از آنجا بیاغ محمودی آمد.

و از ری نامها رسیده بود پیش ازین بچند روز که کارها مستقیم است و پسر کا کو واصحاب اطراف آرامیده و برعهد ثبات کرده که دست بردنه برآن جمله دیده بودند که واجب کردی که خوابی دیدندی، اما اینجا سالاری باید محتشم و کاردان که ولایت ری سخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده است و هر چند که اکنون خللی نیست باشد که افتد. امیر رضی الله عنه خالی کرد باخواجه بزرگ احمد حسن واعیان و ارکان دولت، خداوندان شمشیر و قلم، و درین باب رای زدند. امیر گفت آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و بهیچ حال نتوان گذاشت پس آنکه گرفته آمده است بشمشیر، و نیستند آن خصمان چنانکه از ایشان باکی است، که اگر بودی که بدان دیار من یک چندی بماندمی تا بغداد گرفته آمدستی که در همه عراق توان گفت که مردی لشکری چنان که بکار آید نیست،

(۱) مو: زابلی، فا و نسخه بدل مو: زاویلی و معلوم است که مقصود نام جایی است چه

بعد میگوید که «سیل آنجا افکنده بود» (۲) مو: جانور

هستند گروهی کیای^۱ فراخ شلوار و مارا بری سالاری باید سخت هشیار و بیدار و کدخدایی کدام کس شاید این دوشغل را؟ همگنان خاموش می بودند تا خواجه احمد چه گوید. خواجه روی بقوم کرد و گفت جواب خداوند بدهید. گفتند نیکو آن باشد که خواجه بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید تا آنگاه ما نیز بمقدار دانش خویش چیزی بگوئیم. خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد، ری و جبال ولایتی بزرگ است و بادخل فراوان، و بروزگار آل بویه انجا شاهنشاهان محشم بودند و کدخدایان چون صاحب اسمعیل عباد و جزوی چنانکه خوانده آمده است که خزائن آل سامان مستغرق شد در کار ری که بوعلی چغانی و پدرش مدتی دراز آنجا می رفتند و ری و جبال را می گرفتند و باز آل بویه ساخته می آمدند و ایشان را می تاختند تا آنگاه که چغانی و پسرش در سر این کار شدند و براقادند و سالاری خراسان بوالحسن سیمجور رسید، و او مردی داهی و گریز بودنه شجاع و با دل، در ایستاد و میان سامانیان و آل بویه و فنا خسرو مواضعتی نهاد که هر سالی چهار هزار بار هزار درم از ری بنشاپور آوردندی تا بلشکر دادی و صالحی استوار قرار گرفت و شمشیرها درنیام شد، و سی سال آن مواضعت بماند تا آنگاه که بوالحسن گذشته شد و هم کار سامانیان و هم کار آل بویه تباه گشت و امیر محمود خراسان بگرفت و پس از آن امیر ماضی در خلوات با من حدیث ری بسیار گفتمی که انجا قصد باید کرد و من گفتمی رأی رأی خداوند است که آن ولایت را خطری نیست و والی آن زنی است، بخندیدی و گفتمی آن زن اگر مرد بودی ما را لشکر بسیار بایستی داشت بنشاپور. و تا آن زن برنیفتاد وی قصد ری نکرد و چون کرد و آسان بدست آمد خداوند را انجا بنشانند. و آن ولایت از ما سخت دور است و سایه خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد، و بنده را خوش تر آن آید که آن نواحی را به پسر کا کو داده آید که مرد هرچند نیم دشمنی است از وی انصاف توان ستد و بلشکری گران و سالاری آنجا ایستائیدن حاجت نیاید، و باوی مواضعتی نهاده شود مال را که هر سالی می دهد و قضات و صاحب بریدان در گاه عالی

(۱) یب مج کیائی: و بهر حال واضح است که مقصود تعریض بدیلیمان است

باوی و نائبان وی باشند در آن نواحی . امیر گفت این اندیشیده ام و نیک است اما یک عیب بزرگ دارد و آن عیب آن است که وی سپاهان تنها داشت و مجدالدوله و رازیان دائم از وی برنج و درد سر بودند ، امروز که ری و قم و قاشان و جمله آن نواحی بدست وی افتد یک دو سال از وی راستی آید پس از آن باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند و مردم فراز آورده باشد و ناچار حاجت آید که سالاری محترم باید فرستاد با لشکر گران تا وی را برکنده آید . و آن سپاهان وی را بسنده باشد بخلیفتی ما ، و سالار و کدخدائی که امروز فرستیم بر سر و دل وی باشد و ری و جبال مارا باشد و پسر کاکو ازین دندان سرزیر میدارد . خواجه گفت اندرین رای حق بدست خداوند است ، در حق گرکانیان و با کالیجار ^۱ و چه گوید و چه بیند ؟ امیر گفت با کالیجار بدنیست ولیکن شغل گرکان و طبرستان به پیچد که آن کودک پسر منوچهر نیامده است چنانکه باید و در سرش همت ملک نیست ، و اگر وی از آن ولایت دور ماند جبال و آن ناحیت تباہ شود چنانکه حاجت آید که انجا سالاری باید فرستاد . خواجه گفت پس فریضه گشت سالاری محترم را نامزد کردن و همگان پیش دل و رای خداوندند ، چه آنکه برکار و خدمت اند و چه آنکه موقوف تا رحمت و عاطفت خداوند ایشان را دریابد . امیر گفت بهیچ حال اعتماد نتوان کرد بر باز داشتگان که هرکسی بگناهی بزرگ موقوف است و اعتماد تازه را نشاید ، و این اعیان که بر درگاه اند هر کسی که شغلی دارد چون حاجب بزرگی و سالاری غلامان سرائی و جز آن از شغل خویش دور نتوانند شد که خلل افتد ، از دیگران باید . خواجه گفت در علی دایه چه گوید که مردی محترم و کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد که پوشیده نیست ، یا ایاز که سالاری نیک است و در همه کارها با امیر ماضی بوده ؟ امیر گفت علی سخت شایسته و بکار آمده است وی را شغلی بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید . ایاز بس بناز و عزیز آمده است ، هر چند عطسه پدر ماست از سرای دور نبوده است و گرم و سرد نچشیده است و هیچ تجربت نیفتاده است

(۱) این کلمه در سه نسخه با کالنجار است و در فابا کالیجار و مسلمان غلط است چه این کلمه در همه تواریخ

با کالنجار است و بعلاوه مأخذ لغوی آن معلوم است که همان کلمه بهلوی **و سلا** است یعنی کارزار

که با کلمه عربی « ابو » ترکیب شده است این با کالیجار دایی منوچهر است چنانکه خواهد آمد

وی را، مدتی باید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا در هر خدمتی گامی زند و وی را آزموده آید آنگاه نگریم و آنچه باید فرمود بفرمائیم. خواجه گفت بنده آنچه دانست باز نمود و شك نیست که خداوند بیندیشیده باشد و پرداخته، که رأی عالی برتر است از همه. امیر گفت دلم قرار بر تاش فرّاش گرفته است که پدیری است و بری با ما بوده است و اینجا او را حشمتی نهاده بودیم و برآن بمانده است، اکنون وی برود بعاجل الحال و بنشابور ماهی دوسه بماند که مهمی^۱ است چنانکه با خواجه گفته آید تا آن را تمام کند و پس بسوی ری کشد، تا چون ما این زمستان ببلخ رویم کدخدای و صاحب برید و کسان دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند. خواجه گفت خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار کرده، اما قومی مستظهر باید که رود بمردم و آلت و عدت. امیر گفت چنین باید، آنچه فرمودنی باشد فرموده آید.

و قوم باز پراگندند. و امیر فرمود تا خلعتی سخت نیکو فاخر راست کردند تاش را: کمر زر و کلاه دوشاخ و استام زر هزار مثقال و بیست غلام و صد هزار درم و شش پیل نر و سه ماده و ده تخت جامه خاص و کوسها و علامت و هر چه با آن رود راست کردند هر چه تمام تر^۲ باقی مانده ازین ماه امیر بارداد و چون از بارفارغ شدند امیر فرمود تا تاش فرّاش را بجامه خانه بردند و خلعت بیوشانیدند و پیش آوردند، امیر گفت مبارک باد بر ما و بر تو این خلعت سپاه سالاری عراق، و دانی که ما را خدمتگاران بسیارند این نام بر تو بدان نهادیم و این کرامت ارزانی داشتیم که تو ما را بری خدمت کرده و سالار ما بوده چنانکه تو در خدمت زیادت می کنی مازیدادت نیکویی و محل و جاه^۳ فرمائیم تاش زمین بوسه داد و گفت بنده خود این محل و جاه^۳ نداشت و از کمتر بندگان بود و خداوند آن فرمود که از بزرگی او سزید. بنده جهد کند و از خدای عز و جل توفیق خواهد تا مگر خدمتی تواند نمود که بسزا افتد. و زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه، و اعیان درگاه

(۱) مهم تر کمانان است چنانکه پس از این معلوم خواهد شد.

(۲) کذا؛ و باید اینجا چیزی از عبارت افتاده باشد فلان قدر روز.

(۳) موفا: جا.

تزدیک او رفتند و حق وی نیکو گزاردند. و پس بیک هفته امیر با تاش خالی کرد، و خواجه بزرگ احمد حسن و خواجه بونصر مشکان و بوسهل زوزنی این همه در آن خلوت بودند، و امیر تاش را مثالها بداد بمعنی ری و جبال و گفت: « بنشاور سه ماه ببايد بود چندان که لشکرها که نامزد است انجا رسند و صاحب دیوان سوری بیستگانیها بدهد پس ساخته ببايد رفت و یغمر و بوقه و کوکتاش و قزل را فرموده ایم با جمله ترکمانان بنشاور تزدیک تو آیند و خمار تاش حاجب سالار ایشان باشد، جهد باید کرد تا این مقدمان را فرو گرفته آید - که در سر فساد دارند و مارا مقرر گشته است - و ترکمانان را دل گرم کرد و بخمار تاش سپرد و انگاه سوی ری برفت » گفت فرمان بردارم، و باز گشت. خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد، بابتدا خطا بود این ترکمانان را آوردن و بمیان خانه خویش نشاندن، و بسیار گفتیم آن روز آلتون تاش و ارسلان جاذب و دیگران، سود نداشت که امیر ماضی مردی بود مستبد برای خویش و آن خطا بکرد و چندان عقيله^۱ پیدا آمد تا ایشان را قفا بدریدند و از خراسان بیرون کردند، و خداوند ایشان را باز آورد. اکنون امروز که آرامیده اند این قوم و بخدمت پیوسته، رواست ایشان را بحاجبی سپردن اما مقدمان ایشان را برانداختن ناصواب است که بدگمان شوند و نیز راست نباشند. امیر گفت این هم چند تن از مقدمان ایشان درخواسته اند و کردنی است و ایشان بیارامند. خواجه گفت من سالی چند در میان این کارها نبوده ام، ناچار خداوند را معلوم تر باشد، آنچه رای عالی بیند بندگان، نتوانند دید و صلاح در آن باشد. و برخاست و در راه که می رفت سوی دیوان بونصر مشکان و بوسهل زوزنی را گفت این رأی سخت نادرست است و من از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه منید و برفت.

و پس ازین بروزی چند امیر خواجه را گفت هندوستان بی سالاری راست نیاید، کدام کس را باید فرستاد؟ گفت خداوند بندگان را شناسد، و اندیشیده باشد بنده که این شغل را بشاید. و شغل سخت بزرگ و بانام است، چون اریارقی انجا بوده است و حشمتی

(۱) کذا، و معنی مناسبی ندارد شاید عقبه باشد یا عقبوله بمعنی عواقب و بقایای بیماری،

در راحة الصدور (ص ۳۰۱) میگوید در عقایل رنجوری بماند. و شاید عضله بمعنی دشواری.

بزرگ افتاده، کسی باید درپایه او، هرچند کارها بحشمت خداوند پیش رود، آخر سالاری کاردان باید، مردی شاگردی کرده امیر گفت دلم بر احمدینا لتکین^۱ قرار گرفته است. هرچند که شاگردی سالاران نکرده است، خازن پدرما بوده است در همه سفرها خدمت کرده و احوال و عادات امیرماضی را بدیده و بدانسته. خواجه زمانی اندیشید- و بد شده بود. با این احمد بدان سبب که از وی قصد ها رفت بدان وقت که خواجه مرافعه میداد و نیز کالای وی می خرید بارزان تر بها و خواجه را باز داشتند و بمکافاتی نرسید تادرین روزگار فرمود تا شمار احمدینا لتکین بگردند و شطط^۲ جست و مناقشتها رفت تا مالی از وی بستند- خواست که جراحت دلش را مرهمی کند چون امیر او را پسندید، و دیگر که خواجه با قاضی شیراز بوالحسن علی سخت بد بود بحکم آنکه چند بار امیر محمود گفته بود چنانکه عادت وی بود که تا کی این ناز احمد؟ نه چنان است که کسان دیگر نداریم که وزارت ما بکنند، اینک یکی قاضی شیراز است - و این قاضی ده يك این محتشم بزرگ نبود اماملوك هرچه خواهند گویند و با ایشان حجت گفتن روی ندارد بهیچ حال - درین مجلس خواجه روا داشت که چون احمد ینا لتکین گردنی^۳ بزرگ را در قاضی شیراز انداخته آید تا آتش ببرد، گفت زندگانی خداوند درازباد، سخت نیکو اندیشیده است و جز احمد نشاید و لکن با احمد احکامها^۴ باید بسوگند و پسر را باید که بگروگان اینجا یله کند. امیر گفت همچنین است، تا خواجه وی را بخواند و آنچه واجب است درین باب بگوید و بکند. خواجه بدیوان وزارت آمد و احمد را بخواندند، سخت بترسید از تبعی دیگر که بدو باز خورد، و بیامد و خواجه وی را بنشانند و گفت دانسته که باتو حساب چندین ساله بود و مراد این^۵ که سوگند گران است که در کارهای سلطانی استقصا کنم و نباید.

(۱) ینال بتقدیم یاه مفتوح برنون است چنانکه شارح عتبی تصریح کرده است و همه نسخه‌های

ما - غیر ازفا - آنرا بقلط بتقدیم نون نوشته اند بنا بگفته خوارزمی درمفاتیح (ص ۷۷) ینال تکین عنوان جانشینان بعضی ازملوك ترك بوده است (۲) شطط بدو فتحه بمعنی بی اعتدالی و تجاوز ازحد

(۳) گردن مجازاً بمعنی مرد شجاع و نیرومند است

(۴) احکام بکسر اول مصدر باب افعال بمعنی محکم کاری (۵) کذا دوقا، و در سایر نسخه‌ها:

که ترا صورت بندد که از تو آزاری دارم و یا قصدی میکنم، تا دل بد نداری، که انجا که يك مصلحت خداوند سلطان باشد در آن بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند^۱ از نصیحت و شفقت احمد زمین بوسه داد و گفت بنده را بهیچ حال صورتهای چنین محال نبندد، که نه خداوند را امروز می بیند، و سالها بدیده است، صلاح بندگان در آن است که خداوند سلطان می فرماید و خداوند خواجه بزرگ صواب بیند. وزیر گفت سلطان امروز خلوتی کرد و در هربابی سخن رفت و مهم تر از آن^۲ حدیث هندوستان که گفت انجا مردی دراعه پوش است چون قاضی شیراز و از وی سالاری نیاید، سالاری باید با نام و حشمت که انجا رود و غزو کند و خراجها بستاند چنانکه قاضی تیمار عملها و مالها می کشد و آن سالار بوقت خود بغزو می رود و خراج و پیل می ستاند و بر تارك هندوان عاصی می زند. و چون پرسیدم که خداوند همه بندگان را شناسد کرا میفرماید؟ گفت دلم بر احمد بنا لنگین قرار می گیرد. و در باب تو سخت نیکو رای دیدم خداوند را، و من نیز آنچه دانستم از شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم، و فرمود مرا تا ترا بخوانم و از مجلس عالی دل ترا گرم کنم و کارتو بسازم تا بروی، چه گویی؟ احمد زمین بوسه داد و بریای خاست و گفت من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خویشان را مستحق این درجه نشناسم و بنده و فرمان بردارم خدمتی که فرموده آید آنچه جهد است بجای آرم چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت چیزی باقی نماند. خواجه وی را دل گرم کرد و نیکویی گفت و باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود باوی باز راند و گفت امیر را بگوی که ببايد فرمود تا خلعت وی راست کنند زیادت از آنکه اربارق را که سالار هندوستان بود ساختند، و بونصر مشکان منشورش بنویسد و بتوقیع آراسته گردد که چون خلعت بپوشید آنچه واجب است از احکام بجای آورده آید تا بزودی برود و بسرکار رسد و بوقت بغزو شتابد و مظفر برفت و پیغام بداد، امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه با آن رود که سالاران را دهند. و روز یکشنبه دوم شعبان این

(۱) ظاهراً: باقی نباید ماندن (۲) شاید: مهم تر آن:

سال امیر فرمود تا احمد بنا لتکین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند خلعتی سخت، فاخر و پیش آمد کمر زر هزارگانی بسته و با کلاه دوشاخ و ساختش هم هزارگانی بود، و رسم خدمت بجای آورد و امیر بنواختش و بازگشت با کرامتی نیکو بخانه رفت و سخت بسزا حقش گزاردند، و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر باخواجه بزرگ و خواجه بونصر صاحب دیوان رسالت خالی کرد و احمد را بخواندند و مثالها از لفظ عالی بشنود و از آنجا بطارم آمدند و این سه تن خالی بنشستند و منشور و مواضعه جوابها^۱ نبشته و هر دو بتوقیع موکد شده با احمد ببرند و نسخت سوگند نامه پیش آوردند و وی سوگند بخورد چنانکه رسم است و خط خود بر آن نبشت و برای عرضه کردند و بدوات دار سپردند. و خواجه وی را گفت، آن مردك شیرازی بنا گوش آگنده چنان خواهد که سالاران بفرمان او باشند و باعاجزی چون عبدالله قرا تگین سروکار داشت چون نام اریارق بشنید و دانست که مردی بادندان آمد، بجست^۲ تا آنجا عامل و مشرف فرستد بوالفتح دامغانی را بفرستاد و بوالفرج کرمانی را و هم با اریارق برنیامدند. و اریارق را آنچه افتاد از آن افتاد که برای خود کار می راند، ترا که سالاری باید که بحکم مواضعه و جواب کار میکنی و البته دراعمال و اموال سخن نگویی تا بر تو سخن کس نشنوند اما شرط سالاری را تمامی بجای آری چنانکه آن مردك دست بر برگ تو نهد و ترا زبون نگیرد. و بوالقاسم بوالحکم که صاحب برید و معتمد است آنچه رود خود بوقت خویش آنها میکند و مثالهای سلطانی و دیوانی میرسد و نباید که شما دو تن مجلس عالی را هیچ دردرس آرید آنچه نبشتنی است سوی من فراخ تر میداید نبشت تا جوابهای جزم می رسد، و رأی عالی چنان اقتضا می کند که چند تن را از اعیان دیلمان چون بونصر طیفور و جزوی باتو فرستاده آید تا از درگاه دورتر باشند که مردمانی بیگانه اند و چند تن را نیز که از ایشان تعصب می باشد بناحیت شان چون بونصر با میانی و برادر زعیم بلخ و پسر عم رئیس، و تنی چند از گردنکشان غلامان سرایی که از ایشان خیانتها رفته است و برایشان پدید کرده آزاد خواهند کرد و صلّت داد و چنان نمود که خیل تواند، ایشان را با خود باید

(۱) قاعده: جواب (باجوابهای) مواضعه، بقرینه سایر موارد. (۲) یب: بخواست

برد و سخت عزیز و نیکو داشت اما البته نباید که يك تن از ایشان بی فرمان سلطان از آب چند راهه بگذرد بی علم و جواز تو. و چون بغزوی روید این قوم را با خویشان باید برد و نیک احتیاط باید کرد تا میان لشکر^۱ لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن و چوگان زدن نباشد و برایشان جاسوسان و مشرفان داری که این از آن مهمات است که البته تأخیر بر ندارد، و بو القاسم بو الحکم درین باب آیتی است سوی او نبشته آید تا دست با تو یکی کند و آنچه واجب است درین تمامی آن بجای آرد. و در بابهای دیگر آنچه فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضع آماده است. و این چه شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوند است و پوشیده باید داشت. و چون بسرکار رسیدی حالهای دیگر که تازه می شود می باز نمائید، هر کسی را آنچه در باره وی باشد، تافرمانها که رسد بر آن کار می کند. احمدینا لتکین گفت همه بنده را مقرر گشت و جهد کرده آید تا خلل نیفتد، و باز گشت. خواجه بر اثر روی پیغام فرستاد بر زبان حسن حاجب خود که فرمان عالی چنان است که فرزند تو پسر ت اینجاماند و شك نیست که تو عیال و فرزندان سرپوشیده را با خویشان بری، کار این پسر بساز تا بامودبی و وکیلی بسرای تو باشد که خویشان را آنجا فراخ تر تواند داشت، که خداوند نگاهداشت دل ترا نخواست که آن پسر بسرای غلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این با تو گفتن و نه از تو رهینه می باید و هر چند سلطان درین باب فرمانی نداده است از شرط و رسم در نتوان گذشت و مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح ملك اندک و بسیار و هم در مصالح تو و مانده تو. احمد جواب داد که فرمان بردارم و صلاح من امروز و فردا در آن است که خواجه بزرگ بیند و فرماید. و حاجب را حقی نیکو گزارد و باز گردانید و کار پسر بواجبی بساخت، و دیگر شغلای سالاری از تجمل و آلت و غلام و جز آن همه راست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در چنین ابواب آیتی بود. چون کارها بتمامی راست کرد دستوری خواست تا برود و دستوری یافت و روز شنبه پنج روزمانده از شعبان امیر بر نشست و بدشت شاهرار آمد با بسیار مردم و در مهد پیل بود و بر آن دکان بایستاد و احمدینا لتکین پیش آمد قبا

لعل پوشیده و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو بابسیار مردم آراسته باسلاج تمام بگذشت از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند و بر اثر ایشان صد وسی غلام سلطانی بیشتر خط آورده که امیر آزاد کرده بود و بدو سپرده بگذشتند باسه سرهنک سرای و سه علامت شیر و طرادها^۱ برسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت احمد دیبای سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بسیار جنیبت و حمزه . امیر احمد را گفت بشادی خرام و هشیار باش و قدر این نعمت را بشناس و شخص ما راپیش چشم دار و خدمت پسندیده نمای تا مستحق زیادت نواخت گردی . جواب داد که آنچه واجب است از بندگی بجای آرد^۲ و خدمت کرد و اسب سالار هندوستان بخواستند و بر نشست و برفت و کان آخر العهد بلقائه که مرد را تباہ کردند تا از راه راست بگشت و راه کثر گرفت چنانکه پس ازین آورده آید بجای خود . و امیر بکوشک محمودی بافغان شال^۳ باز آمد که تمام داد شعبان بداده بود و نشاط بسیار کرده برین بیت که بختری شاعر گوید ، شعر :

رویانی اذحل شعبان شهرا من سلاف الرحیق والسلسبیل

و بنها بکوشک باز آوردند و روزگار گرامی ماه رمضان را بسیجیدند ، روز دو شنبه غره ماه بود روزه بگرفتند و سه شنبه امیر بصفه بزرگ بنشست و نان خورد با اعیان و تکلفی عظیم کرده بودند ، پس امیران سعید و مودود بنشستند بنوبت حاجبان و ندیمان با ایشان بر خوان و خیل تاشان و نقیبان برسماطین دیگر ، و سلطان تنها در سرای روزه می گشاد . و امیر فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن و قلاع عرض کنند و نسختها به بینند بنام باز داشتگان تا فرو نگرند و آنچه باید فرمود در باب هرکسی بفرماید . و مثال داد تاهزار هزار درم از خزانه اطلاق کردند درویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن را و بجمله مملکت نامها رفت درمعنی تخلیق^۳ مساجد و عرض مجالس و درمعنی مال زکوة که پدرش رضی الله عنه هر سالی دادی چیزی فرمود و کسی را نرسد که درآن باب چیزی گفتی که

(۱) طراد بروزن کتاب بگفته قاموس نیزه است کوچک که مطرد نیز مینامند .

(۲) اینجا همه نسخه ها چنین است ولی جای دیگر بعضی نسخه ها « شالی » است

(۳) تخلیق گویا بمعنی خوشبوی کردن است از ماده خلوق که عطری بوده است از زعفران

یب ترویجه ، بمعنی نماز مخصوصی که درماه رمضان میخوانده اند

پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آید و نرسد خدمتکاران ایشان را که اعتراض کنند و خاموشی بهتر با ایشان هر کسی را که قضا^۱ بکار باشد.

و درین تابستان بوالقاسم علی نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بونصر مشکان درخواست تا فرزندان او را بدیوان رسالت آورد - و میان ایشان دوستی چنان دیدم که از برادری بگذشته بود - بونصر او را اجابت کرد و پسرش مهتر^۲ مظفر بخرد بر پا می^۳ بود هم در روزگار امیر محمود و هم درین روزگار. و در آن روزگار با دبیری و مشاہرہ^۴ که داشت مشرفی غلامان سرائی برسم او بود سخت پوشیده چنانکه حوائج کسان^۵ و ناہقا نزدیک وی آمدندی و هرچه از غلامان رازی داشتی^۵ باوی بگفتندی تا وی نکت آن روشن نبستی. و عرضہ کردی از دست خویش بی واسطہ، و امیر محمود را بر بوالقاسم درین سر اعتمادی سخت تمام بود و دیدم کہ چند بار مظفر صلتهای گران یافت، و دوست من بود از حد گذشتہ برنائی بکار آمدہ و نیکو خط و در دبیری پیادہ کونہ و بجوانی روز گذشتہ شد رحمہ اللہ علی الولد والوالد. استادم حال فرزندان بوالقاسم با امیر بگفت و دستوری یافت و بومنصور و بوبکر را بدیوان رسالت آورد و پیش امیر فرستاد تا خدمت و نثار کردند، و بومنصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود و بفرمان امیر وی را با امیر محدود بلاہور فرستادند چنانکہ بیارم و درین بومنصور شرارتی و زعارتی بود بجوانی روز گذشتہ شد رحمہ اللہ علیہ. و بوبکر ہم فاضل و ادیب و نیکو خط بود و مدتی بدیوان بماند و طبعش میل بگریزی داشت تابلائی بدو رسید، و لامرد لقضاء اللہ عزذکرہ، چنانکہ بیارم بجای خویش و از دیوان رسالت بیفتاد و بحق قدیم خدمت پدرش را بروی رحمت کردند پادشاهان و شغل اشراف ناحیت گیری^(۱) بدو دادند و مدتی سخت دراز است تا آنجاست و امروز ہم انجامی باشد سنہ احدی و خمسن و اربعمائہ. و خواجه بونصر کہتر برادر بود اما کریم الطرفین بود، و العرق نزاع، پدر چون بوالقاسم و از جانب والدہ با محمود حاجب کشیدہ کہ زعیم

(۱) کذا و ظاهراً «دقا» ست با فاء (۲) شاید بسر مهترش، بقرینہ ذیل حکایت

(۳) کذا، و ظاهراً برنائی (۴) حوائج کش و حوائجی کار پرداز لوازم مطبخ

(۵) شاید داشتندی

حجاب بوالحسن سیمجور بود، لاجرم چنان آمد که بایست و در دیوان رسالت بماند بخرد و خویشتن داری که داشت ودبیر و نیکو خط شد و صاحب بریدی غزنین یافت و درمیانه چند شغل های^۱ دیگر فرمودند او را چون صاحب بریدی لشکر و جز آن همه با نام که شمردن دراز گردد. و آخر الامر آن آمد که در روزگار همایون سلطان عادل ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بدیوان رسالت بنشست و چون حاجت آمد که این حضرت و شهر بزرگوار رارئسی کاردان باخانه قدیم باشد اختیار او را کردند و خلعت بسزا یافت و امروز که این تصنیف می کنم با این شغل است و بریدی برین مضموم و از دوستان قدیم من است. و خوانندگان این تاریخ را بفضل و آزادگی ابرام و گرانی می باید کشید اگر سخن را دراز کشم که ناچار حق دوستی را بیاید گزارد خاصه که قدیمتر باشد والله الموفق لاتمام مافی نیتی بفضل.

وسوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلكاتگین را گفت کسان باید فرستاد تا حشر راست کنند بر جانب خار مرغ (؟) که شکار خواهیم کرد، حاجب بدیوان ما آمد و پسران نیازی قودقش را که این شغل بدیشان مفوض بودی بخواند و جریده که بدیوان ما بودی چنین چیزها را بخواستند و مثالها نبشته آمد و خیل تاشان برفتند و پیاده حشر راست کردند. و امیر روز شنبه سیزدهم این ماه سوی خرورار (؟) و خار مرغ^۲ رفت و شکاری سخت نیکو کرده آمد و بغزنین باز آمد روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه.

وروز دوشنبه دو روز مانده از ماه رمضان بجشن مهرگان بنشست و چندان نثارها و هدیهها و طرف و ستور آورده بودند که از حد و اندازه بگذشت، و سوری صاحب دیوان بی نهایت چیزی فرستاده بود نزدیک و کیل درش تا پیش آورد، همچنان و کلاء بزرگان اطراف چون خوارزمشاه آلتونتاش و امیر چغانیان و امیر کرگان و ولات قصدار و مکران و دیگران بسیار چیز آوردند و روزی با نام بگذشت.

وروز چهارشنبه عید کردند و تعبیه فرموده بود امیر رضی الله عنه چنانکه بر روزگار

(۱) کذا (بصیغه جمع) در همه نسخه ها (۲) فا و نسخه بدل مو: رخا مرغ.

سلطان ماضی پدرش رحمة الله عليه دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودندی، و چون عید کرده بود امیر از میدان بصفه بزرگ آمد، خوانی نهاده بودند سخت باتکلف، آنجا نشست، و اولیا و حشم و بزرگان را بنشانند و شعرا پیش آمدند و شعر خواندند و بر اثر ایشان مطربان زدن و گفتن گرفتند و شراب روان شد هم برین خوان و دیگر خوان که سرهنگان و خیل تاشان و اصناف لشکر بودند، مشربهای بزرگ، چنانکه از خوان مستان بازگشته بودند. امیر قدحی چند خورده بود از خوان و بتخت بزرگ اصل در صفه بار آمد و مجلسی ساخته بودند که مانده آن کس یاد نداشت و وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و ندما حاضر آمدند، و مطربان سرائی و بیرونی دست بکار بردند و نشاطی برپا شد که گفتی درین بقعت غم نماند که همه هزیمت شد. و امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزار درم فرمود و علوی زینبی^۱ را پنجاه هزار درم بر پیلی بخانه او بردند و عنصری را هزار دینار دادند و مطربان و مسخرگان را سی هزار درم. و آن شعرها که خواندند همه در دواوین مثبت است و اگر اینجا نبشتمی دراز شدی که استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته بودند. و اینجا قصیده که داشتم سخت و بغایت نیکو نبشتم که گذشتن سلطان محمود و نشستن محمد و آمدن امیر مسعود از سپاهان رضی الله عنه و همه احوال در این قصیده بیامده است، و سبب این چنان بود که در این روزگار که تاریخ را اینجا رسانیده بودم ما را صحبت افتاد با استاد بو حنیفه اسکافی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسیار اما چون وی را بدیدم این بیت متنبری را که گفته است معنی نیکوتر بدانستم: شعر

و استکبر الاخبار قبل لقائه فلما التقینا صغر الخبر الخبر^۱

و در میان مذاکرات وی را گفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته نبودی که شعر تو دیدندی و صلت و نواخت مر ترا کمتر از آن دیگران نبودی اکنون قصیده بیاید گفت و آن گذشته را بشعر تازه کرد تا تاریخ بدان آراسته گردد، وی این قصیده

بگفت و نزدیک من فرستاد، چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت، اگر پادشاهی بر وی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند، و امروز بحمدالله و منه چنین شهر هیچ جای نشان نمیدهند بآبادانی و مردم بسیار و ایمنی و راحت و سلطان عادل مهربان که همیشه این پادشاه و مردم شهر باد، اما بازار فضل و ادب و شعر کاسد گونه می باشد و خداوندان این صنعت محروم. و چون در اول این تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین، این حضرت بزرگوار که پاینده باد، آن واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که ازین شهر باشند و درایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن خاصه مردی چون بوحنیفه که کمتر فضل وی شعر است و بی اجری^۱ و مشاخره درس ادب و علم دارد و مردمان را رایگان علم آموزد. و پس از این بر فضل وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه مرا بیاید از اشعار که فراخور تاریخ باشد بخوام. و اینک بر اثر این قصیده که خواسته بودم نبشته آمد تا بر آن واقف شده آید، قصیده^۲

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار	ز خاک تیره نماید بخلق زر عیار
فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک	بها نه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
سوار کس نبود یار اسب راه سپر	بسر دز آید و گردد اسیر بخت سوار
بقاب قوسین آن را برد خدای که او	سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار
بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار	که سال تا سال آرد کلی زمانه ز خار
شریفتز ز نبوت مدان تو در دو جهان	بیرد زشت که مانده است در جهان آثار ^۳

(۱) اجری مماله اجراست بمعنی مقرر و مستمری (۲) این قصیده در همه نسخه ها مغلوط است و تنها در نب بعضی جاها صورت صحیحتری دارد ولی غالباً ظاهر حال حاکی است که خالی از تصرف شخصی نیست چه گاهی با صورت ظاهر عبارت و با سه نسخه دیگر مبیانت تمام دارد. بدین جهت ما لازم دانستیم که تمام روایتها را بیاوریم و حدسی را هم که با ظاهر عبارت سازگار تر باشد ذکر کنیم تا فکر خوانندگان را راهنمایی باشد (۳) یب این بیت را در اواخر قصیده دارد و مصراع دوم آن را چنین نوشته است: که مانده است ازو در جهان بسی آثار. نسخه بدل مو بجای آثار «آزار» و گویا اشکال در عبارت «بیرد زشت» است که بسیاق کلام باید چیزی مانند «بکوشش است» باشد و ماندن را باید بمعنی متعدی یعنی گذاشتن گرفت

بلند حصنی دان دولت و درش محکم
 ز هر که آید کاری درو پدید بود
 پگاه خاستن آید نشان مرد درو
 شراب و خواب و رباب کباب و تره و نان
 جو بزم خسرو و آن رزم وی بدیده بوی
 پیگیری که پیمر چو خواست گشت بزرگ
 همانکه داشت برادرت را بر آن تخلیط
 چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
 نکرد هرگز کس بر فریب و حیلت سود
 چو رای عالی چونان صواب دید که باز
 بشهر غزنین از مرد و زن نبود دو تن
 نهاده مردم غزنین دو چشم و گوش براه
 درین تفکر بودند کافتاب ملوک
 بدار ملک در آمد بسان جد و پدر
 ازان سپس که جهان سربسر مراوراشد
 بزاد و بود وطن کرد زانکه چون خواهد
 زبهر جنبش کرد جهان بر آمد شاه
 خدایگان فلک است و نگفت کس که فلک
 بعون کوشش بر درش مرد یابد بار
 بود ز آینه شهره ترازوی دیدار^۱
 که روز ابر همی باز به رسد بشکار^۲
 هزار کاخ فزون کرد باز می هموار
 نشاط و نصرتش افزون تر از شمار شمار
 صهیب و سلمان را نامد آمدن دشوار^۳
 همو بیست برادرت را بصد مسمار
 همو بد آمد خود بیند از به آمد کار
 مگر کلیله و دمنه نخوانده ده بار^۴
 ز بلخ آید و مر ملک را زند پر کار
 که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار
 زبهر دیدن آن چهره چو گل بهار^۵
 شعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار^۶
 بکام خویش رسیده زشکر کرده شعار
 نه آنکه گشت بخون بینی کسی افکار
 که قطره در گردد آید او بسوی بحار
 نه زانکه تاش چوشاهان کنند سیم نثار
 مکان دیگر دارد کش اندروست مدار

- (۱) مصراع دوم دریب چنان که آینه پیدا بود ترا دیدار درفا بجای شهره « شهرت » .
 شاید بود آینه چهره تو از در دیدار (۲) مصراع اول دریب پگاه خواستن آمدن نشان نهمت مرد
 درفا و نسخه بدل مو بجای « به » بد . شاید پگاه خواستن آمدن نشان مرد از آن الخ .
 (۳) دریب این بیت هم در اواخر قصیده و پس از « شریفتر ز نبوت الخ » و بجای « پیگیری »
 شنیده دارد (۴) در مو بجای « مکر » نگر ، درفا « و کر » در مو و فا بجای « نخوانده »
 بخوانده (۵) فا : چهره چون گل بهار ، بب چهر همچو گل (۶) درفا بجای « ملوک » ملک .

ایا موفق بر خسروی^۱ که دیر زئی
از آن قبل که ترا ایزد آفرید بخاک
بر آن امید که بر خاک پات بوسه دهد
درم رباید تیغ تو زانش در سر خصم
اگر ندیدی کوهی بگشت بر یک خشت
شتاب را چو کند پیر در ورع رغبت
نه آدمی است مگر لشکر تو خیل قضاست
نعوذ بالله اگر زان یکی شود مثله
بدان زمان که چومرزه بمرزه از پی خواب
ز بس رکوع و سجود حسام گوئی تو
ز کرکسان زمین کرکسان گردون راند
ز کفک اسبان گشته کناغ بار هوا
یکی در آنکه جگر گردد از پی حمیت
چنان بسازد با حزم تو تهور تو
فلک چو دید قرار جهانیان بر تو
ز فرجود تو شد خوار در جهان زر و سیم
خدایگانا برهان حق بدست تو بود
نیاید آسان از هر کسی جهان بانی

بشکر نعمت زاید ز خدمتت بسیار
ز چاکران زمین است گنبد دوار
بسوی چرخ برد باد سال و ماه غبار
کنی بزندان وز مغز او دهیش زوار^۲
یکی دو چشم بر آن راهوار خویش گمار
درنگ را چو کند بر گنه جوان اصرار
که باز شان نتوان داشت بر^۳ در و دیوار
ز حرص حمله بود همچو جعفر طیار
دراو فتند به نیزه دو لشکر جرار
هوا مگر^۴ که همی بندد آهنین دستار
ز زین اسبان از بس که تن کند ایثار^۵
زبانگ مردان در پاسخ آمده اقطار^۶
یکی در آنکه زبان گردد از پی زنهار
چنانکه رامش را طبع مردم می خوار
قرار کرد و جهانت بطوع کرد اقرار
نه خوار گردد هر چیزگان شود بسیار؟
اگر چه باطل یک چند چیره شد نهمار^۷
اگر چه مرد بود چرب دست وزیرک سار

(۱) فامو موفق و بر (۲) زوار را بمعنی خدمتکار و خصوصاً خدمتکار زندانیان نوشته اند

چه با کلمه زندان بهم دیده شده است رک: لغت فرس ص ۱۳۰ (۳) یب: از (۴) فا نگر

(۵) یب این بیت را ندارد. درفا بجای « ز زین » این، و بجای « ایثار » آثار. شاید:

نه کرکسان زمین کرکسان گردون را زتند اسبان از بس که تن کنند انبار

(۶) کناغ تار ابریشم است رک: لغت فرس درفا و مو. بجای « اقطار » اسطار

(۷) نهمار بمعنی بزرگ و شگفت است، و شاید بمعنی بزرگ و شگفتا نیز باشد، مختاری گوید:

نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت یا زیور انعام تو بر بست ریاحین

نیاید آن نفع از ماء کاید از خورشید
 پیمبری و امیری رعیت و لشکر
 که او ستاد نیابی به از پدر ز فلک
 بداد کوش و شب خسب ایمن از همه بد
 زیك پدر دو پسر نيك و بد عجب نبود
 مگوی شعر و پس ارچاره نیست از گفتن
 بگو که لفظی این هست لؤلؤ خوشاب
 عزیز آنکس نبود که تو عزیز کنی
 عزیز آن کس باشد که کردگار جهان
 نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست
 کلیمکی که بدریا فکند ما در او
 نه بر کشیدش فرعون از آب وز شفقت
 کسی کس از پی ملك ایزد آفریده بود
 مثل زنند کرا سر بزرگ درد بزرگ
 گر استوار نداری حدیث آسان است
 خدایگان جهان خسرو زمان مسعود
 ز مجد گوید چون عابد از عفاف سخن
 نگاه از آن نکند در ستم رسیده نخست
 و زان نیارد ببسود هر کسی رزمش *

اگر چه منفعت ماه نیز ^۱ بی مقدار
 خدای عز و جل گر دهد مثال تبار ^۲
 پذیر چه کرد همان پیشه کن بلبل و نهار
 که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار
 که از درختی پیدا شده است منبر و دار
 بگوی تخم نکو کار و رسم بد بردار ^۳
 بگو که معنی این هست صورت فرخار
 زهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار
 کند عزیزش بی سیر کو کب سیار
 چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار
 زبیم فرعون آن بد سرشت دل چون قار
 بیک زمان نهادش همی فروز کنار؟
 ز چاه بر گاه آردش بخت یوسف وار
 مثل درست خمار از می است و می زخمار
 مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار
 که شد عزیز بد و دین احمد مختار
 ز ظلم جوید چون عاشق از فراق فرار ^۴
 که تا زحشمت او در نماید از گفتار
 که پوست مار بنباید فکنده چون سرماز

(۱) کذا، و ظاهراً نیست (۲) دریب بجای پیمبری « بسروری » دارد و مصراع دوم را چنین پذیرد ز خدا گرووی بحکم تبار و شاید
 بهتری و امیری رعیت و لشکر
 بنا بر آنکه امیری مضاف باشد به رعیت برسم تلین کسره اضافه . (۳) دریب این بیت و بیت

پس از آن را در اواخر قصیده آورده است چنانکه نشان خواهیم داد و شاید آنجا مناسبتر باشد
 مصراع دوم درمو وفا مگو که تخم نکوکار و تخم بد کردار (۴) در سایر نسخه های غیر از یب
 بجای « ظلم » هول (۵) کذا، و ظاهراً : زرهش این بیت رایب ندارد .

بعقل ماند که از علم ساخت گنج و سپاه
 اگر پدرش مر او را ولایت ری داد
 چو کرد خواهد مریچه را مُرّشح شیر
 چه بود خودگرت از خسروان پدر آناه^۱
 نه مادر و پدر از جله همه پسران
 از آنکه تا بنماید بخسروان هنرش
 چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز
 بمالش پدران است بالمش پسران
 چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود
 جهان را چو فریدون گرفت و قسمت کرد^۲
 چو ملک دینی در چشم وی حقیر نمود
 قیامتی دگر اندر جهان پدید آمد
 از آنکه داشت چو جدد و پدر ملک مسعود
 چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک
 چو کار کعبه ملک جهان بدان آمد
 خدا بیگان جهان مر نماز نافله را
 گسیل کرد رسولی سوی برادر خویش
 که دار ملک ترا جز بنام ما ناید
 نداشت سود از آن کاینه سعادت او
 نه بر گراف سکندر بیادگار نبشت^۴
 بعدل ماند که ز آهن بگرد قصر و حصار
 زمهر و شفقت بود آن نه از سر آزار
 ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار
 نه سیم دادونه زرونه زین نه زین افزار
 نصیب آن پسر افزون دهد که زار و تزار؟
 نکرد با او چندانکه در خورش کردار
 سیاه کردن پستان نباشد از پیدکار
 بسر بریدن شمع است سر فرازی نار
 ز سومنات همی گیر^۲ تا در بلغار
 که شاه بد چو فریدون موفق اندر کار
 بساخت همت او با نشاط دار قرار
 قیامت آید چون ماه گم کند رفتار
 به تیغ و نیزه شماری در آن حدود و دیار
 سها بجای قمر بود چند گاه مشار
 که باد غفلت بر بود از و همی استار
 بجای ماند و بیست از پی فریضه آزار
 پیام داد بلطف و لطف نمود هزار
 طراز کسوت آفاق و سکه دینار
 گرفته بود بگفتار حاسدان زنگار
 که اسب و تیغ وزن آمدسه گانه از دردار^۵

(۱) این مصراع در بچنین است چو خواست کردن از خود ترا جدا آن شاه در نا بجای
 «گرت» کردت شاید چو خواست کردت از خسروان پدر، آن شاه الخ.
 (۲) یعنی فرض کن (۳) موفا جهان اگر چو فریدون نثار قسمت کرد.
 (۴) کذا در بچ مو: سکندر نه اوستاد، فا و نسخه بدل مو سکندر شه اوستاد. شاید:
 با سکندر اوستاد (۵) از در یعنی سزاوار

چو را یت شه منصور از سپاهان زود
 زگرد موکب^۱ تابنده روی خسرو عصر
 ز پیش آنکه نشابور شد بدو مسرور
 مثل زنند که آید پچشک نا خوانده
 که شاه تا بهرات آمد از سپاه پدرش
 بسان فرقان آمد قصیده ام بنگر
 اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم
 زبس که معنی دوشیزه دید با من لفظ
 از آنکه هستم از غزنی و جوانم نیز
 خدا یکانا چون جامه ایست شعر نکو
 ز کار نامه تو آرم این شگفتیها
 همیشه تا گذرنده است در جهان سختی
 همیشه تا مه و سال آورد سپهر همی
 همیشه تا همی از کوه بر دمد لاله
 بسان کوه پپای و بسان لاله بخند

بسیج حضرت معمور کرد بر هنجار
 چنانکه در شب تاری مه دو پنج و چهار
 پذیره ش آمد فوجی بسان موج بحار^۲
 چو تندرستی تیمار دارد از بیمار
 چومور مردم دیدی ز هر سویی بقطار
 که قدر دانش کند در دل و دو دیده نگار
 که باز کرد نیارم ز بیم طی طومار
 دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار
 همی نه بینم مر علم خویش را با زار
 که تا ابد نشود یود او جدا از تار
 بلی ز دریا آرند لؤلؤ شہوار^۳
 تو مگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار
 تو بر زمانه بمان همچین شه و سالار
 همیشه تا چکد از آسمان همی امطار
 بسان چرخ بتاز و بسان ابر بیار

بپایان آمد این قصیده غرا چون دیبا در او سخنان شیرین با معنی دست در گردن یکدیگر زده . و اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را به نیکوکاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصر ها چون عنصری و عسجدی و زینبی و فرخی رحمة الله علیهم اجمعین در سخن موی بد و نیم شکافد و دست بسیار کس در خاک مالذ فان اللہاتفتح باللہی^۴، و مگر بیابد که هنوز جوان است وما ذلک علی الله بغزیز . و بپایان آمد این قصه .

و روز یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود رضی الله عنه بر نشست و در مهد پیل بود

(۱) زگرد موکب یعنی در میان گرد موکب . (۲) دریب پس از این بیت دو بیت « شریف تر زنبوت » و « شنیده که پیبر » را دارد (۳) دریب پس از این دو بیت « مگوی شعر » و « بگو که لفظی » است (ص ۲۷۸) (۴) لها بفتح لام در لغت یعنی زبان کوچک است ولهی بضم اول و بقصر آخر جمع لهوه است یعنی لقمه .

بدشت شابهار آمد با تکلفی سخت عظیم از پیلان و جنیبتان چنانکه سی اسب با ساختها بود
مرصع بجواهر و یروزه و پشم^۱ و طرایف دیگر غلامی سیصد درزر و سیم غرق همه باقباهای
سقلاطون^۲ و دیبای رومی و جنیبتی پنجاه دیگر با ساخت زرهمه غلام سرایی جمله با تیر و
کمان و عمودهای زر و سیم پیاده درپیش برقتند و سپرکشان مروی^۳ و پیاده سه هزارسکزی
و غزنجی^۴ و هریوه و بلخی و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان ملک - و من
که بوالفضل بنظاره رفته بودم و سوار ایستاده - امیر برآن دکان فرمود تا پیل و مهد را بداشند
و خواجه احمد حسن و عارض و خواجه بونصر مشکان نزدیک پیل بودند مظالم کرد و قصها
بخواستند و سخن متظلمان بشنیدند و باز گردانیدند و ندیمان را بخواند^۵ و امیر شراب و
مطربان خواست و این اعیان را بشراب باز گرفت و طبقاتی نواله و سنبوسه^۶ روان شد تا
حاجتمندان می خوردند و شراب دادن گرفتند و مطربان میزدند و میخواندند و روزی اغر
محجل^۷ پیدا شد و شادی و طرب در پرواز آمد.

وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل و بوق بخاست که تاش فراش این روز حرکت میکرد
سوی خراسان و عراق از راه بُست. نخست حاجب جامه دار یارق نغمش درآمد ساخته با کوبه
تمام، و مردمش بگذشت و وی خدمت کرد و بایستاد و بر اثر وی سرهنک محمودی سه زرین
کمر و هفت سیمین کمر با سازهای تمام و بر اثر ایشان گوهر آئین خزینه دار این پادشاه
که مروی را برکشیده بود و بمحلی بزرگ رسانیده درآمد و چند حاجب و سرهنگان این
پادشاه با خیلها، و خیلها می گذشت و مقدمان می ایستادند پس تاش سپاه سالار در رسید
با کوس و علامتی و آلتی و عدتی تمام و صد و پنجاه غلام از آن وی و صد غلام سلطانی

(۱) کذا درهمه نسخها (۲) سقلاطون را در فرهنگها بروزن اقلاطون نوشته اند

بمعنی يك قسم پارچه فرنگی که صاحب برهان جامع آنرا برماهوت تطبیق کرده است.

(۳) دریب بجای « مروی » مردی هزار (۴) غزنجی (و شاید با جیم فارسی) محتمل

است که منسوب و بغزنی باشد چنانکه هم اکنون منسوب بانزلی را انزلی چی و منسوب بویرانی را (دهی
در خراسان) ویرانی چی میگویند، و گویا این لفظ مخصوص زبان عامیانه بوده است مانند خود کلمه
غزنه (رك، معجم البلدان؛ غزنه) و بدین جهت کمتر در لفظ قلم استعمال شده است

(۵) یعنی بخواندند، بقاعده عطف فعلهای جمع (رك، مقدمه جهان کشای از آقای قزوینی)

و شاید عطف به « مظالم کرد » باشد و شاید بخواند امیر و شراب الخ

(۶) سنبوسه چومحروسه بمعنی نان قطاب (برهان جامع)

که آزاد کرده بودند و بدو سپرده، تاش بزمین آمد و خدمت کرد امیر فرمود تا بر نشانندند و اسب سپاه سالار عراق خواستند و شراب دادندش و همچنان مقدمان را که با وی نامزد بودند، و سه و چهار شراب بگشت. امیر تاش را گفت « هشیار باش که شغلی بزرگ است که بتو مفوض کردیم و گوش بمثال کدخدای دار که بر اثر در رسد در هر چه بمصالح پیوندد، و نامه نبشته دار تا جوابها رسد که بر حسب آن کار کلهی، و صاحب بریدی نامزد میشود از معتمدان تا او را تمکینی تمام باشد تا حالها را بشرح تر باز می نماید و این اعیان و مقدمان را بر مقدار محل و مراتب بباید داشت که پدربان از آن ما اند تا ایشان چنانکه فرموده ایم ترا مطیع و فرمانبردار باشند و کارها بر نظام رود، و امیدوارم که ایند عز ذکره همه عراق بر دست شما گشاده کند». و تاش و دیگران گفتند بندگان فرمان بردارند، و پیاده شدند و زمین بوسه دادند امیر گفت بسم الله بشادی و مبارکی خرامید، بر نشستند و بر رفتند بر جانب بست، و بیاید در تاریخ پس از بن بابی سخت مشبع آنچه رفت در سالاری تاش و کدخدایی دو عمید بوسهل حمدوی و طاهر کرخی که در آن بسیار سخن است تا دانسته آید.

و امیر باز گشت و بکوشك دولت باز آمد و بشراب بنشست و دو روز در آن بود و روز سیم بار داد و گفت کارها آنچه مانده است بباید ساخت که سوی کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جانبی که رای واجب کند حرکت کرده آید. حاجب بزرگ بلکاتگین را گفت فرموده بودیم تا پیلان را برانند و بکابل آرند تا عرض کرده آید، کدام وقت رسند؟ بلکاتگین گفت چند روز است تا سواران رفته اند و درین هفته جمله پیلان را بکابل آورده باشند.

گفت نیک آمد. و بار بکسست، خواجه بزرگ را باز گرفت باعارض و بونصر مشکان و حاجبان بلکاتگین و بکنغدی، و خالی کردند، امیر گفت بر کدام جانب رویم؟ خواجه گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است؟ گفت بر دلم می گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی رنجی که رسید و یا فتنه که بیای شد غزوی کنیم بر جانب هندوستان دور دست تر تاسنت پدران تازه کرده باشیم و مردی حاصل کرده و شکری گزارده و نیز حشمتی بزرگ افتد در هندوستان و بدانند که اگر پدر ما گذشته شد ایشان را نخواهیم گذاشت

که خواب بینند و خوش و تن آسان باشند، خواجه گفت خداوند این سخت نیکو دیده است و جز این نشاید و صواب آن باشد که رای عالی بیند، اما جای مسئلتی است و چون سخن در مشورت افکنده آمد بنده آنچه داند بگوید و خداوند نیکو بشنود و این بندگان که حاضرند نیز بشنوند تا صواب است یانه آنگاه آنچه خوشتر آید می باید کرد. خداوند سالاری با نام و ساخته بهندوستان فرستاد و آنجا لشکری است ساخته، و مردم ماوراءالنهر نیز آمدن گرفتند و با سعیدان^۱ نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بر ایشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد. و سالاری دیگر رفت بر جانب خراسان وری، تا کار قرار گیرد بروی روزگار باید، و استواری قدم این سالار در آن دیار باشد که خداوند در خراسان مقام کند، و علی تگین مردم کننده است برادر بر افتاده و وی بی غوث مانده، و با قدرخان سخن و عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته اند و در مناظره اند و قرار نگرفته است چنانکه نامه‌های رسولان رسیده است و اگر رایت عالی قصد هندوستان کند این کارها همه فروماند و باشد که به پیچد، و علی تگین ببلخ نزدیک است و مردم تمام دارد که سلجوقیان باوی یکی شده اند و اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فسادی انگیزد و آب ریختگی باشد. بنده را صواب تر آن می نماید که خداوند این زمستان ببلخ رود تا بظنم حاضری وی رسولان را بر مراد بازگردانند با عقد و عهد استوار، و کدخدایی نامزد کرده آید که از بلخ بر اثر تاش برود که تا کدخدایی نرسد کارها همه موقوف باشد، و کارهای علی تگین راست کرده آید بچنگک یا صلح که بادی درسر وی نهادند بدان وقت که خداوند قصد خراسان کرد و امیر محمد برادر برجای بود و امیر مرد فرستاد که ختلان بدو داده آید و آن هوس در دل وی مانده است. و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نالان است و دل از خود بر داشته و کارها بقایم پسرش سپرده، اگر خبروفات او رسد نیکو آن نماید که خداوند در خراسان باشد. و بکرگان نیز رسولان نامزد کرده آید و با ایشان مواضعت می باید نهاد. و بیرون این کارهای دیگر

(۱) کذا در همه نسخه ها، و اگر صحیح باشد شاید اصطلاحی بوده است برای غازیان (مطوعه)

پیش افتد و همه فرایض است. و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار گرفت اگر رای غزو دور دست تر افتد توان کرد سال دیگر با فراغت دل. شما که حاضرانید اندرین که گفتم چه گوئید؟ همگان گفتند آنچه خواجه بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست، و نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را امیر گفت رای درست این است که خواجه گفت و جز این نشاید و وی ما را پدر است، برین قرارداد آمده، بازگردید و بسازید که درین هفته حرکت خواهد بود. قوم آن خلوت باز گشتند باثنا و دعا که خواجه را گفتند [که] چنو در آن روزگار نبود.

و امیر از غزنی حرکت کرد روز پنجشنبه نیمه شوال و بکابل آمد و آنجا سه روز بود و بیلان را عرضه کردند هزار و ششصد و هفتاد نر و ماده، بیسندید، سخت فربه و آبادان بودند. و مقدم پیلبانان مردی بود چون حاجب بوالنصر، و پسران قرقرمان و همه پیلبانان زیر فرمان وی. امیر بوالنصر را بنواخت و بسیار بستودش و گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی، چنانکه بیک دفعه او را هزار چوب زدند و جانب ما را در آن پرسش نگاه داشت و بحقیقت تن و جان فدای ما کرد، وقت آمد که حق او نگاه داشته آید که چنین مردبزعامت پیلبانان دریغ باشد با کفایت و مناصحت و سخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام که دریافته است خدمت پادشاهان را خواجه احمد گفت بوالنصر را این حق هست و چنین مرد در پیش تخت خداوند بیاید پیغامها را. امیر فرمود تا او را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند که بر روزگار داشته بود، و پیش آمد با قبای سیاه و کلاه دو شاخ و کمر زر و رسم خدمت بجای آورد و بخیمه خود باز رفت و حق او همه اعیان درگاه بواجبی بگزاردند و پس از این هر روزی وجیه تر بود تا آنگاه که درجه زعامت حجاب یافت چنانکه بیارم بجای خویش که کدام وقت بود، و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائیه بحمدالله بجای است و بجای باد سلطان معظم ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله که او را بنواخت و حق خدمت قدیم وی بشناخت و لشکرها می کشد و کارهای با نام بردست وی می برآید چنانکه بیارم، و چون بغزنین باشد در تدبیر ملک سخن گوید و اگر رسولی آید رسوم باز می نماید و در مشکلات محمودی

و مسعودی و مودودی رضی الله عنهم رجوع باوی می کنند ، و کوتوالی قلعت غزنین شغلی با نام که برسم وی است حاجبی از آن وی بنام قتلغ تگین آن را راست می دارد .

وامیر پس از عرض کردن پیلان نشاط شراب کرد و پیلبانان را بپایمردی حاجب بزرگ بلکاتگین خلعت داد و صد پیل نر جدا کردند تا با رایت عالی ببلخ آرند ، و دیگر پیلان را بجایهای خود باز بردند . و از کابل برفت امیر و بیروان آمد و آنجا پنج روز بیود با شکار و نشاط شراب تابنه‌ها و ثقل و پیلان از بزرگوژک^۱ بگذشتند ، پس از بزرگ^۲ بگذشت و بچوکانی^۳ شراب خورد و از آنجا بولوالج^۳ آمد و دوروز بیود و از ولوالج سوی بلخ کشید و در شهر آمد روز دوشنبه سیزدهم ذوالقعدة سنه اثنین و عشرين و اربعمائه و بکوشک در عبدالاعلی مقام کرد يك هفته و پس بباغ بزرگ رفت و بنه‌ها بجمله آنجا آوردند و دیوانها آنجا ساختند که بر آن جمله که امیر مثال داده بود و خط برکشیده دهلیز و میدانها و دیوانها و جز آن و ناقهای غلامان همه راست کرده بودند و آن جوی بزرگ که در باغ میروود فواره ساخته .

و چون بغزنین بودند بوسهل زوزنی درباب خوارزمشاه آلتوتاش حیلتي ساخته بود و تضریمی کرده بود و تطمیعی نموده در مجلس امیر چنانکه آلتوتاش درس آن شد و بوسهل را نیز بدین سبب محنتی بزرگ افتاد در بلخ و مدتی در آن محنت بماند ، و اینجا جای آن نیست چون ببلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که پیش داشت و پیش آمد و برگزاردند نبشته آید آنگاه مقامه بتمامی برانم که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن دانستنی .

(۱) بزرگوژک (بحال اضافه) یعنی گردنه غوزک چه بزرگ که در فرهنگها با به فارسی آمده است
بمعنی گردنه کوه است و خسروانی میگوید (لغت فرس ص ۱۷۸) :

سفر خوش است کسی را که با مراد بود اگر سراسر کوه و بزرگ آید اندر پیش
و بزم را نیز بهمین معنی نوشته‌اند (برهان) و شاید کلمه بله بزم نام گردنه در نواحی قزوین و بزم که نام گردنه ایست
در فیروز کوه مربوط بهمین ماده باشد و اما غوزک که در بعضی نسخه‌های ما غورک باراء است گویا
مقصود همان گردنه غوزک است که در تاریخ عتبی ذکر شده و در آنجا جنگی میان سبکتگین و چیلال واقع
شده است (رک عتبی ص ۲۲) ولیکن در کتابهای جغرافیائی که در دسترس ما بود نام این محل دیده
نشد نامهای شبیه بآن مانند غوزه ، غوره ، غوزشک که در یاقوت آمده است مربوط باینجا نیست

(۲) رک حاشیه پیش (۳) و لوالج بروزن در خارج شهری بوده است از بدخشان

نزدیک بلخ (رک ، یاقوت)

و روز سه شنبه ده روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که امیرالمؤمنین القادر بالله انارالله برهانه گذشته شد و امیرالمؤمنین ابو جعفر الامام القائم بامرالله ادامالله سلطانه را که امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه بجای است و بجای باد و ولی عهدبود بر تخت خلافت نشاندند و بیعت کردند و اعیان هردو بطن از بنی هاشم علویان و عباسیان بر طاعت و متابعت وی بیارامید و کافه مردم بغداد، [و] قاف تا قاف جهان نامها نبشتند، و رسولان رفتند تا از اعیان ولات بیعت می‌ستانند و فقیه ابوبکر محمدبن محمد السلیمانی الطوسی نامزد حضرت سلطان بخراسان آمد مرین مهم را امیرمسعود رضی الله عنه بدین خبر سخت اندیشمند شد و با خواجه احمد و استادام بونصر خالی کرد و گفت درین باب چه باید کرد؟ خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد در دولت و بزرگی تا وارث اعمال^۱ باشد هر چند این خبر حقیقت است مگر صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته شود و خطبه هم بنام قادر میکنند که رسول چنین که نبشته‌اند بر اثر خبر است و باشد که زود در رسد و آنگاه چون وی رسید و بیاسود پیش خداوند آرندش بسزا تا نامه تعزیت و تهنیت برساند و باز گردد و دیگر روز خداوند بنشینند و رسم تعزیت بجای آورد سه روز، پس از آن روز آدینه بمسجد آدینه رود تا رسم تهنیت نیز گزارده شود بخطبه کردن بر قائم و نثارها کنند. امیر گفت صواب همین است. و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند و روز شنبه دهم ذی الحجّه رسم عید اضحی با تکلف عظیم بجای آوردند و بسیار زینتها رفت از همه معانی.

و روز سه شنبه نیمه ذی الحجّه این سال نامه رسید که سلیمانی رسول بشبورقان رسید، و از ری تا آنجا ولات و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال را بجا آوردند. امیر خواجه علی میکائیل را رحمه الله علیه بخواند و گفت: رسولی می آید، بساز [تا] با کوبه بزرگ از اشراف علویان و قضات و علما و فقها باستقبال روی از پیشتر و اعیان درگاه و مرتبه داران بر اثر تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید. علی درین باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس الرؤسا بود و چنین کارها او را آمده بود و خاندان

مبارکش را که باقی باد این خانه در بقای خواجه عمید ابو عبدالله الحسین بن میکائیل ادام الله تأییده فنعلم البقیة هذا الصدر ، و برفت باستقبال رسول و بر اثر وی بوعلی رسول دار بامرتبه داران و جنیبتان^۱ بسیار برفتند ، و چون بشهر نزدیک رسید سه حاجب و بوالحسن کرخی و مظفر حاکم ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنک باسواری هزار پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند روز شنبه هشت روز مانده از ذوالحجه ، و بکوی سبد بافان فرود آوردند بسرای نیکو و آراسته و در وقت بسیار خوردنی با تکلف بردند و الله اعلم بالصواب .

ذکر ورود الرسول من بغداد و اظهار موت الخلیفة القادر بالله

رضی الله عنه و اقامة رسم الخطبة للامام القائم بامر الله

اطال الله بقاءه و ادام سموه و ارتقاءه

و چون رسول بیاسود [و] سه روز سخت نیکو بداشتندش امیر خواجه را گفت رسول بیاسود ، پیش باید آورد خواجه گفت وقت آمد ، فرمان برچه جمله است ؟ امیر گفت چنان صواب دیده ام که روزی چند بکوشک عبدالاعلی باز رویم که انجا فراهم تر و ساخته تر است چنین کارها را و دو سرای است ، غلامان و مرتبه داران را برسم بتوان ایستادن ، و نیز رسم تهنیت و تعزیت را انجا بسزاتر اقامت توان کرد ، آنگاه چون ازین فارغ شویم بیاغ باز آئیم خواجه گفت خداوند این نیکو دیده است و همچنین باید . و خالی کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان و عارض و صاحب دیوان رسالت را بخواندند و حاضر آمدند ، و امیر آنچه فرمودنی بود در باب رسول و نامه و لشکر و مرتبه داران و غلامان سرایی ، همگان را مثال داد و بازگشتند . و امیر نماز دیگر برنشست و بکوشک در عبدالاعلی باز آمد و بنه ها بجمله انجا باز آوردند و همچنان بدیوانها قرار گرفتند ، و

بر آن قرار گرفت که نخست روز محرم که سر سال باشد رسول را پیش آرند و استادم خواجه بونصر مشکان مثالی که رسم بود رسول دار بوعلی را بداد، و نامه بیاوردند و بر آن واقف شدند، در معنی تعزیت و تهنیت نبشته بودند، و در آخر این قصه نبشته آید این نامه و بیعت نامه تا بر آن واقف شده آید، که این نامه چند گاه بجستم تا بیافتم درین روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم با^۱ فرزند استادم خواجه بونصر ادام الله سلامته و رحم والده و اگر کاغذها و نسختهای من همه بقصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ از لونی دیگر آمدی، حکم الله بینی و بین من فعل ذلك و کار لشکر و غلامان سرایی و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی بساختند تاریخ سنه ثلاث و عشرين و اربعمائه غره این محرم روز پنجشنبه بود، پیش از روزگار همه راست کردند، چون صبح بدمید چهار هزار غلام سرایی در دوطرف سرای امارت بچند رسته بایستادند دو هزار با کلاه دو شاخ و کمرهای گران ده معالیق^۲ بودند و با هر غلامی عمودی سیمین، و دو هزار با کلاه چهار پیر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شفا و نیم لنگ^۳ بر میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبه تیر بردست و همگان با قباهای دیبای شوشتری بودند، و غلامی سیصد از خاصگان در رسته های صفه نزدیک امیر بایستادند با جامهای فاخر تر و کلاههای دوشاخ و کمرهای بزرگ و عمودهای زرین و چندتن آن بودند که با کمرها بودند مرصع بجواهر، و سپری پنجاه و شصت بدر بداشتند در میان سرای دیلمان، و همه بزرگان درگاه و ولایت داران و حجاب با کلاههای دوشاخ و کمر زر بودند، و بیرون سرای مرتبه داران بایستادند و بسیار پیلان بداشتند و لشکر بر سلاح و برگستوان و جامهای دیبای گوناگون با عماریهها و سلاحها بدو رویه بایستادند با علامتها تا رسول را در میان ایشان گذرانیده آید. رسول دار برفت با جنیبتان و قومی انبوه و رسول را بر نشانند و آوردند و آواز بوق و دهل

(۱) با بمعنی نزد

(۲) شاید متقالی، چه معلق (چنگک) کمر بند در کتاب سابقه ندارد، درعتبی معلق را

جزء ساز و برگک پیل نام میبرد (۳) شفا تیردان است و نیم لنگ کماندان (لفت فرس)، فرخی میگوید

و کاسه پیل^۱ بخاست گفتی روز قیامت است و رسول را بگذرانیدند برین تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود و مدهوش و متحیر گشت و در کوشک شد، و امیر رضی الله عنه بر تخت بود پیش صفه، سلام کرد رسول خلیفه و با سیاه بود و خواجه بزرگ احمد حسن جواب داد، و جزوی کسی نشسته نبود پیش امیر، دیگران بجمله برپای بودند، و رسول را حاجب بونصر باز و گرفت و بنشانند، امیر آواز داد که خداوند امیر المؤمنین را چون ماندی؟ رسول گفت ایزد عز ذکره مزد دهاد سلطان معظم را بگذشته شدن امام القادر بالله امیر المؤمنین انار الله برهانه انا لله و انا الیه راجعون، مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت ببقای خداوند بزرگتر، ایزد عز ذکره جای خلیفه گذشته فردوس کناد و خداوند دین و دنیا امیر المؤمنین را باقی دارد. خواجه بزرگ فصلی سخن بگفت بتازی سخت نیکو درین معنی و اشارت کرد در آن فصل سوی رسول تا نامه را برساند. رسول برخواست و نامه در خریطه دیبای سیاه پیش تخت برد و بدست امیر داد و باز گشت و همانجا که نشانده بودند بنشست. امیر خواجه بونصر را آواز داد، پیش تخت شد و نامه بستد و باز پس آمد و روی فراتخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند چون پایان آمد امیر گفت ترجمه اش بخوان تا همگان را مقرر گردد، بخواند بیارسی چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی را این کفایت نیست و رسول را باز گردانیدند و بکرامت بخانه باز بردند و امیر ماتم داشتن بیسیجید و دیگر روز که بار داد با دستار و قبا بود سپید و همه اولیا و حشم و حاجبان باسپید آمدند و رسول را بیاوردند تا مشاهد حال بود و بازارها در بیستند و مردم و اصناف رعیت فوج فوج میآمدند و سه روز برین جمله بود و رسول را می آوردند و چاشتگاه که امیر برخواستی باز میگردانیدند و پس از سه روز مردمان بیزارها باز آمدند و دیوانها در بگشادند و دهل و دبدبه بزدند امیر خواجه علی را بخواند و گفت مثال ده تا خوازه زنند از درگاه تا در مسجد آدینه و هر تکلف که ممکن گردد بجای آرند که آدینه در پیش است و ما بتن خویش بمسجد آدینه خواهیم آمد تا امیر المؤمنین را خطبه کرده آید. گفت چنین کنم و باز گشت و اعیان

(۱) حاشیه یب، کاسه پیل نوعی از نقاره است

بلخ را بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت و روی بکار آوردند روز دو شنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه تا بلخ را چنان بیاراستند از در عبدالاعلی تا مسجد جامع که هیچکس بلخ را بر آن جمله یاد نداشت، و بسیار خوازه زدند از بازارها تا سرکوی عبدالاعلی و از آنجا تا درگاه و کویهای محتشمان که آنجا نشست داشتند. پس شب آدینه تا روز میآراستند روز را چنان شده بود که بهیچ زیادت حاجت نیامد. و امیر بار داد روز آدینه و چون بار بگسست خواجه علی میکائیل گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه فرمان عالی بود در معنی خوازه و آذین بستن راست شد، فرمان دیگر هست؟ امیر گفت بیاید گفت تاریخیت آهسته فرو نشیند و هر گروهی بجای خویش باشند و اندیشه خوازه و کالای خویش میدارند و هیچ کس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش تا ما بگذریم چنانکه يك آواز شنوده نیاید، آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان راست آنچه خواهند کنند که ما چون نماز بکردیم از آنجانب شارستان بیاغ باز رویم. گفت فرمان بردارم، و بازگشت و این مثال بداد و سیاه پوشان برآمدند و حجت تمام گرفتند.

و امیر چاشتگاه فراخ بر نشست و چهار هزار غلام بر آن زینت که پیش ازین یاد کردم - روز پیش آمدن رسول - پیاده در پیش رفت و سالار بکتغدی در قفای ایشان و غلامان خاص بر اثر و علامت سلطان و مرتبه داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکاتگین در قفای ایشان و بر اثر سلطان خواجه بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه و بر اثر وی خواجه علی میکائیل و قضات و فقها و علما و زعمیم و اعیان بلخ و رسول خلیفه با ایشان درین کوبه بردست راست علی میکائیل امیر برین ترتیب بمسجد جامع آمد سخت آهسته چنانکه بجز مقرعه^۱ و بردا برد^۲ مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد. چون بمسجد فرود آمد در زیر منبر بنشست، و منبر از سر تا پای در دیبای زربفت گرفته بودند، خواجه بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علی میکائیل و رسول خلیفه دورتر بنشستند و رسم خطبه را

(۱) مقرعه بکسریم و فتح را در لغت بمعنی تازیانه و امثال آن است و این که در پیش پادشاه

هنگام حرکت مقرعه میزدند اند چنانکه منوچهری میگوید :

زند مقرعه ز پیش پادشا دوال پاردمش ازدهای او

چگونگی آن برای ما معلوم نیست (۲) کذا (؟) و شاید : بروابرو

و نماز را خطیب بجای آورد چون فارغ شد و بیارامیدند خازنان سلطانی بیامدند و ده هزار دینار در پنج کیسه حریر در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را و بر اثر آن نثارها آوردن گرفتند از آن خداوند زادگان امیران فرزندان و خواجه بزرگ و حاجب بزرگ، پس از آن دیگران، و آواز میدادند که نثار فلان و نثار فلان و می نهادند تا بسیار زروسیم بنهادند، چون سپری شد امیر برخاست و بر نشست و بیای شارستان فرو رفت با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ، و خواجه بزرگ با وی برفت، و خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها را بخزانه بردند از راه بازار. و خواجه علی میکائیل بر نشست و رسول را با خود برد و برسته بازار بر آمدند و مردم بلخ بسیار شادی کردند و بسیار درم و دینار و طرائف و هر چیزی بر افشاندند و تا نزدیک نماز شام روز کار گرفت تا آنگاه که بدر عبدالاعلی رسیدند، پس علی از راهی دیگر بازگشت و رسول را با آن کوبه بسرای خویش برد و تکلفی بزرگ ساخته بودند. نان بخوردند و علی دندان مزدی بسزا داد رسول را و آن نزدیک امیر بموقعی سخت نیکو افتاد.

و دیگر روز امیر مثال داد خواجه بونصر مشکان را تا نزدیک خواجه بزرگ رود تا ندبیر عهد بستن خلیفه و بازگردانیدن رسول پیش گرفته آید. بونصر بدیوان وزارت رفت و خالی کردند و رسول را آنجا خواندند و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود بنهادند که امیر برنسختی که آورده آمده است عهد بندد بر آن شرط که چون بیغداد باز رسد امیر المؤمنین منشوری تازه فرستد خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جمله هند و سند و چغانیان و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار و مکران و والشتان و کیکانان و ری و جبال و سپاهان جمله تا عقبه حلوان و گرگان و طبرستان در آن باشد و با خانان ترکستان مکاتبت نکنند و ایشان را هیچ لقب ارزانی ندارند و خلعت نفرستند بی واسطه این خاندان چنانکه روزگار گذشته بود که خلیفه گذشته القادر بالله رضی الله عنه نهاده بود با سلطان ماضی تغمده الله برحمته و وی که سلیمانی است باز آید بدین کار و با وی خلعتی باشد از حسن رأی امیر المؤمنین که مانند آن بهیچ روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران

قصدهای عمان، و قرامطه را برانداخته شود، و لشکری بی اندازه جمع شده است و زیادت ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد، اگر حرمت درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تاراه حج گشاده شدی که ما را پدر بری این کار راماند و چون وی گذشته شد اگر ما را حاجتمند نکردندی سوی خراسان بازگشتن بضرورت امروز بمصر یا شام بودیم، و ما را فرزندان کاری در رسیدند و دیگر می رسند و ایشان را کار می باید فرمود، و با آل بویه دوستی است و آزار ایشان جسته نیاید اما باید که ایشان بیدار تر باشند و جاه حضرت خلافت را بجای خویش باز برند و راه حج را گشاده کنند که مردم ولایت را فرموده آمده است تا کار حج راست کنند چنانکه با سالاری از آن ما بروند، و ما اینک حجت گرفتیم و اگر درین باب جهدی نرود ما جد فرمائیم، که ایزد عز ذکرة ما را ازین پیرسد که هم حشمت است جانب ما را و هم عدت و آلت تمام ولشکری اندازه.

رسول گفت این سخن همه حق است، تذکره باید نبشت تا مرا حجت باشد، گفتند نیک آمد، و وی را باز گردانیدند و هرچه رفته بود بونصر با امیر بگفت و سخت خوش آمد، و روز پنجشنبه نیمه محرم قضاات و اعیان بلخ و سادات را بخواندند و چون باربگسست ایشان را پیش آوردند و علی میکائیل نیز بیامد و رسول دار رسول را بیاورد و خواجه بزرگ و عارض و بونصر مشکان و حاجب بزرگ بلکاتگین و حاجب بکتغدی حاضر بودند، نخست بیعت و سوگند نامه را استاد من پیارسی کرده بود ترجمه راست چون دیبا و در وی همه شرایط را نگاه داشته بر رسول عرضه کرده، و تازی بدو داد تا می نگرست و باوازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند، رسول گفت عین الله علی الشیخ، برابر است با تازی و هیچ فرو گذاشته نیامده است، و همچنین با امیر المؤمنین اطال الله بقائه بگویم. بونصر نسخه تازی بتمامی بخواند امیر گفت شنودم و جمله آن مرا مقرر گشت، نسخه پارسی مرا یده، بونصر بدو باز داد و امیر مسعود خواندن گرفت و از پادشاهان این خاندان رضی الله عنه ندیدم که کسی پارسی چنان خواندی و نبستی که وی، نخست عهد را تا آخر بر زبان راند

چنانکه هیچ قطع نکرد و پس دوات خاصه پیش آوردند در زیر آن بخط خویش تازی و فارسی عهد، آنچه از بغداد آورده بودند و آنچه استاد ترجمه کرده بود، نبشت و دیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت بنهادند و خواجه بزرگ و حاضران خطهای خویش در معنی شهادت نبشتند، و سالار بکتغدی را خط نبود بونصر از جهت وی نبشت، و رسول و قوم بلخیان را باز گردانیدند و حاجبان نیز باز گشتند و امیر ماند و این سه تن، خواجه را گفت امیر که رسول را باز باید گردانید، گفت ناچار، بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها و بر رأی عالی عرضه کند و خلعت و صلت رسول بدهد^۱ و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود. امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد؟ احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیت در گاه را و نثار بتمامی که روز خطبه کردند و بخزانة معمور است، و خداوند زیادت دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر، و رسول را معلوم است که چه دهند، و در اخبار عمر و لیث خوانده ام که چون برادرش یعقوب باهواز گذشته شد - و خلیفه معتمد از وی آزرده بود که بجنگ رفته بود و بزدندش - احمد بن ابی الاصبغ بر سولی نزدیک عمر و آمد برادر یعقوب و عمرو را وعده کردند که باز گردد و بنشاپور بیاید تا منشور و عهد ولوا آنجا بدو رسد، عمرو رسول را صد هزار درم داد در حال^۲ و باز گردانید اما رسول چون بنشاپور آمد با دو خادم و دو خلعت و کرامات ولوا و عهد آوردند هفتصد هزار درم در کار ایشان بشد، و این سلیمانی برسولی و شغلی بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید او را و صد هزار درم صلت، آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته ایم بیارد آنچه رأی عالی بیند بدهد.

امیر گفت «سخت صواب آمد» و زیادت خلیفه را بر خواجه بردادن^۳ گرفت و وی می نبشت صد پاره جامه همه قیمتی از هر دستی، از آن ده بزر، و پنجاه نافه مشک و صد شمامه^۴ کافور و دویست میل شاره بغایت نیکوتر از قصب و پنجاه تیغ قیمتی هندی و جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید و ده پاره یاقوت و بیست پاره لعل بدخشی بغایت

(۱) یعنی امیر (۲) در حال یعنی عجاله، تقدماً. و گاهی بمعنی فوراً هم استعمال میشود.

(۳) بردادن گویا بمعنی بر شمردن یا معنی قریب بدیکته کردن باشد.

(۴) الشامات ما یتشم من الاریاح الطیبه (قاموس)

نیکو و ده اسب خراسانی ختلی بجل و برقع دیا^۱ و پنج غلام ترك قیمتی . چون نبشته آمد امیر گفت این همه راست باید کرد ، خواجه گفت «نیک آمد» و بازگشت و بطارم دیوان رسالت بنشست و خازنان را بخواندند و مثالها بدادند و بازگشتند ، و این همه خازنان راست کردند و امیر بدید و پسندید . و استادم خواجه بونصر نسخت نامه بکرد نیکو بغایت چنانکه او دانستی کرد که امام روزگار بود در دبیری ، و آنرا تحریر من کردم که بوالفضل که نامهای حضرت خلافت و از آن خانان ترکستان و ملوک اطراف همه بخط من رقتی ، و همه نسختها من داشتم و بقصد ناچیز کردند و دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضه های رضوانی برجای نیست که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی ، و نومید نیستم از فضل ایزد عزّ ذکره که آن بمن بازرسد تا همه نبشته آید و مردمان را حال این صدر بزرگ معلوم تر شود و ما ذلك على الله بعزیز . و تذکره نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه کرد پیارسی و تازی بمجلس سلطان هر دو بخواند و سخت پسند آمد .

وروز شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر چنانکه فقها را دهند : ساخت زر پانصد مثقال و استری و دو اسب ، و باز گردانیدند و بر اثر او آنچه بنام خلیفه بود بنزد او بردند و صد هزار درم صلت مر رسول را و بیست جامه قیمتی ، و خواجه بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد بجل و برقع و پانصد دینار و ده پاره جامه ، و استادم خواجه بونصر جواب نامه نزدیک وی فرستاد بردست رسولدار ، و رسول از بلخ رفت روز پنجشنبه بیست و دوم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه یکان یکان را می باز گرداند با اخباری که تازه میگردد و دوتن را از بغداد باز گردانند بذکر آنچه رود و کرده آید ، و در جمله رجالان^۲ و قودکشان^۳ مردی منهی را پوشیده

(۱) البرقع کتفند و جندآب و عصفوریکون للنساء والدواب (قاموس) .

(۲) کذا در فایب مع . در مو رحالان و در کتب لغت که در دسترس بود معنی مناسبی برای هیچیک بدست نیامد . ممکن است رحال باشد بمعنی پیاده ، یا رحال باشد بمعنی راحل دار یا رحل ساز از رحل بمعنی جهازشتر و بعضی اقسام زین اسب ، یا از رحل بمعنی سفر

(۳) قود بفتح اول و سکون دوم بمعنی اسب یدک

فرستادند که بر دست این قاصدان قلیل و کثیر هرچه رود باز نماید - و امیر مسعود درین باب آیتی بود بیارم چند جای آنچه او فرمود در چنین کارها - و نامها رفت با سگدار^۱ بجمله ولایت که براه رسول بود تا وی را استقبال بسزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه بخشنودی رود. چون ازین قصه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم از نبشتن نامه خلیفه و سخت عهد وفا باید کرد.

نسخه کتاب^۲

بسم الله الرحمن الرحيم ، من عبدالله بن عبدالله ابی جعفر الامام القائم بامرالله امیر المؤمنین الی ناصر دین الله الحافظ لعباد الله المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفه الله ابی سعید مولی امیر المؤمنین ابن نظام الدین و کف الاسلام والمسلمین یمین الدوله و امین الملة ابی القاسم ولی امیر المؤمنین - التوقيع العالی : اعتضادی بالله - سلام عليك فان امیر المؤمنین یحمد

(۱) اسکدار در لنت فرس (ص ۱۲۶) یعنی بریدی است که در هر منزلی اسب عوض میکند (چاپار) ، ولیکن خوارزمی در مفتاح (ص ۴۱) میگوید : الاسکدار لفظة فارسیه و تفسیره از کوداری ای من این تمسک و هو مدرج یکتب فیہ عدد الخرائط و الکتب الواردة و النافذه و اسامی اربابها . در حاشیه یب احتمال داده است که اصل این کلمه اسب گذار بوده است بهر حال این کلمه درین کتاب باختلاف مورد گاهی یعنی برید چاپاری و گاهی بمعنی خریطه حاوی نامه های او استعمال شده است و گویا اختلاف دو معنی از باب حقیقت و مجاز باشد ، در اینجا که میگوید نامها رفت با سگدار ، یعنی بوسیله اسکدار

(۲) در نسخه نامه باین شکل که در منتهای موجود نزد ماست جاهائی هست که از نظر قواعد دستوری یا قوانین انشای عربی مفلوط بنظر میرسد بتفصیلی که در طی تصحیح دیده خواهد شد . در تصحیح این نامه روش ساده که هست عبارت است از مقابله آن با ترجمه فارسی آن که در خود کتاب آمده است و ناشریب هم ظاهراً همین روش را بکار برده است ولیکن اصالت و صحت ترجمه نامبرده قویاً محل شک و تردید است بشرحی که در حواشی آن ترجمه ذکر خواهیم کرد بدین جهت مبنای ما در تصحیح این نامه عبارت خواهد بود از تطبیق قواعد دستوری و مراجعه باصول کلی و نمونه های انشائی مربوط باین قسم نامه و درین منظور از کتاب صبح الاعشی و مخصوصاً جلد نهم آن استفاده خواهیم کرد که کاملترین کتاب این فن است در طی تصحیح هر جا تحریفی باشد در حاشیه اشاره میکنیم و هر جا افتادگی بنظر برسد بوسیله قلاب در متن نشان خواهیم کرد

[إليك] الله الذي لا اله الا هو يسأله ان يصلي على محمد رسول الله صلى الله عليه وعلى آله وسلم. اما بعد، احسن الله حفظك وحياطتك، و امتع امير المؤمنين بك و بالنعمة الجسيمة و المنحة الجليلة و الموهبة النفيسة فيك و عندك و لا اخلاء منك^١ و الحمد لله القاهر بعظمته القادر بعزته الدائم القديم العزيز الرحيم الملك المتجبر المهيمن المتكبر ذي الآلاء و الجبروت و البهاء و الملكوت الحي الذي لا يموت، فائق الاصباح و قابض الارواح، لا يعجزه معتاص و لا يوجد من قضائه مناص، لا تدركه الابصار ولا يتعاقب عليه الليل و النهار، الجاعل لكل اجل كتابا ولكل عمل بابا و لكل مورد مصدرا و لكل حي امدا مقدرا، الله يتوفى الانفس حين موتها والتي لم تمت في منامها فيمسك التي قضى عليها الموت و يرسل الاخرى الى اجل مسمى ان في ذلك لايات لقوم يتفكرون، المتفرد بالربوبية الحاكم لكل من خلقه من البقاء بمدة معلومه حتما منه على البرية و عدلا في القضييه لا يخرج عنه ملك مقرب و لا نبي مرسل و لا صفى لمصافاته و لا خليل لمناجاته^٢ قال الله عز و جل و لكل امة اجل فاذا جاء اجلهم لا يستأخرون ساعة ولا يستقدمون، وقال عز اسمه انا نحن نرث الارض و من عليها و الينا ترجعون.

و الحمد لله الذي اختار محمد أصلي الله عليه وعلى آله وسلم من خيرا سرة واجتباها من اكرم أرومة و اصطفاه من افضل قريش حسبا و اكرمها نسبا و اشرفها اصلا و ازكاها فرعا، و بعثه سراجا منيرا و مبشرا و نذيرا و هاديا و مهديا و رسولا مرضيا داعيا اليه و دالاعليه و حجة بين يديه لينذر الذين ظلموا و بشرى للمحسنين، فبلغ الرسالة و ادى الامانة و نصح الامة و جاهد في سبيل الله و عبده حتى اتاه اليقين صلى الله عليه و على آله وسلم و شرف و كرم و عظم

و الحمد لله الذي انتخب امير المؤمنين من اهل تلك الملة التي علت غراسها و رست

(١) يعنى خدا ترا از امير المؤمنين تكبيرد . يب بطاقت ترجه لا اخلاك منها

(٢) يب لغاته و مناجاته، و مناسب آن است كه « لغته » باشد بدون مناجاته و شايد

لمناجاته متعلق بكلمة افتاده باشد مثلاً « كلمه »

اساسها^۱ و استحکمت ارومته و رسخت جرثومتها و تزين^۲ اصلها و تصون^۳ فرعها ،
 و اجتناب من بين الامة التي يذكو زنادها ، و اصطفاه من لباب الخلافة التي ينير^۳ شهابها ،
 و اوحده بالسجاي الجميلة ، و افرده بالخلائق الزكية ، و اختصه بالطرائق الرضية التي
 من اوجبها و اولاهها و احقها و احراها التسليم لامرالله تعالى و قضاءه و الرضاء بآسائه
 و ضرائه ، فاوفى كل ما [هو] من ذلك القبيل و اتبعه و سلكه و قصد على منهاج سلفه
 الصالح و سلك طريقهم المنير الواضح و هوفى المنحة على ما يربط لسانه من الشكر و يقابل
 مولم الرزية بما اسبغ الله تعالى عليه من الصبر و يتلقى النازلة برضائه بقضائها على ما سخر
 له الذي جل ذراه^۴ و يقضى حق الشكر في الحالين لخالقه و مولاه و يرتبط النعمة بما يقررها
 و يهنيها و النازلة بالاحتساب الذي يعفيها و يرى ان الموهبة لديه فيهما سابقة و الحجة عليه
 باعتقاد المصلحة بهما معا بالغة فلا يعذر^۵ في النعمة من ربه سبحانه و هو معترف في العارفة
 باحسانه راض في النائية بابتلائه و امتحانه ليكون للمزيد من فضل الله حائزاً و من الثواب
 بالقدح المعلى^۶ فائزاً و لا يفيد^۶ الفائدة من جميع الجهات و لا يعنيه^۶ العائدة كيف انصرفت
 الحالات علمانه بان الله سبحانه يتدى النعم بفضلها و يقضى فيها بعدله و يقدر الاشياء بحكمته
 و يدبر اختلافها بارادته و يمضيها بمشيته و يتفرد^۷ في ملكه و خلقه و يصرف احوالهم
 على حكمه و يوجب على كل منهم ان يكون لاوامره مسلماً و باحكامه راضياً مدعناً ،
 فسبحان من لا يحمد سواه على السراء و الضراء و تبارك من لا يتهم [في] قضاياه في الشدة
 و الرخاء ، و هو جل اسمه يقول و نبلوكم بالشر و الخير فتنة و الينا ترجعون .

(۱) برای رعایت تأنیت « رست » ظاهراً باید اساس بکسر اول باشد جمع اس

(۲) صحت این دو کلمه محل شک است . (۳) مو یتنیر (۴) ، مع یب : تنور

(۴) مع : حل مذراه (۴) ، مو : جل مذراه ، فا : جل مذراه

(۵) کذا در یب فامج نفاوره النعمة بربه ، مو نفاوره النعمة بربه . و در ترجمه آمده

است پس مضرت او را صاحب عذر (و در یب : « صاحب » فقط) بیروردگار خود نیسازد . درماده
 عذر و عذر چیزی که مناسب باشد ظاهراً نیست شاید فعلا نفاوره النعمة من ربه (بنا برآن که نعمة
 یعنی رنجش و کینه باشد که معنی حقیقی و اصلی کلمه است) .

(۶) کلمه مشکوک است و بر فرض صحت باید لاتفیده و همچین لاتنیه باشد ، قاعده .

(۷) مو یب مع : یتفرد

ولما استبدَّ اللهُ تعالى بمشيته من نقل الامام التقي الطاهر الزكي القادر بالله ، صلى الله عليه حيا و ميتا و قدس روحه باقيا و فانيا ، الى محل اجلاله و دار كرامته عند اشفائه على نهاية الامد المعلوم و بلوغه غاية الاجل المحتوم و الحقه بآبائه الخلفاء الراشدين صلوات الله عليهم اجمعين اسوة ما حتمه الله تعالى على كل حي سواه و مخلوق فطره^۱ ايداه^۲ و احسن^۳ امير المؤمنين انتقاله الى دار القرار لعلمه بتعويض الله اياه مرافقة انبيائه الابرار و اعطائه ما اعد الله الكريم له من الراحة و الكرامة و الحلول في دار المقامة لكن لدغ^۳ الحرقه و مولم الفرقه اورثه استكانة و وجوما و كسبه تاسفا و هموما فوقف بين الامر و النهي مسترجعا و سلم لمن له الخلق و الامر معظفاً^۴ و مرتجعا لا يغالب في احكامه و لا يعارض في تقضه و ابرامه ، يسأله من في السموات و الارض كل يوم هو في شأن فلجا امير المؤمنين عقب هذه القادمة التي امت و الهادمة التي اظلت الى ما يريد الله^۵ منه و اوجبه عليه و استكان و استرجع بعد ان ارتاع و تفجع و قال ان الله و انا اليه راجعون و احتسب و صبر و رضی و شكر بعد معالجة كل مغلق من الغمرات و مدافعة كل مولم من الملمات اذ كان رأى الامام القادر بالله رضی الله عنه و قدس روحه نجما ناقبا و حلمه جبلا راسيا شديدا الشكيمة في الدين و ثيق العزيمة في اطاعة الله رب العالمين صلى الله عليه صلوة اسكنه^۶ بها في جنات النعيم و يهديه الى صراط مستقيم وله قدس روحه من جميل افعاله و كريم اخلاقه ما يعلى درجته في الائمة الصالحين و تفلح^۷ حجتة في العالمين انه لا يضيع اجر المحسنين ، و راى امير المؤمنين بفطرته^۸ الثاقبه و فكرته الصافيه صرف الخاطر عن الجزع على هذه المصائب الى ابتغاء الاجر عنه و الثواب و وصل الرغبة الى الله تعالى في رد امانته على مولاه و انهاضه بما استكفاه

(۱) قاعدة : فطرته . (۲) كذر ، و در ترجمه ميگويد : « خوش آمد امير المؤمنين را انتقال

آن امام » و بنا بر اين بايد حسن لامير المؤمنين باشد .

(۳) شايد « لدغ » باشد بقرينه مولم . با احتمال آنکه هردو « لدغ » و « الم » باشد

(۴) کذا ، و در ترجمه ميگويد امر و خلق از اوست بازگردنده . وليکن در اعطاف و تعطيف

معنى مناسب مقام نيست . شايد مبداء و مرجعاً (۵) شايد اراد ، بقرينه اوجب ، و در ترجمه هم

ميگويد از او خواسته است (۶) شايد يسكنه (۷) قاعدة : تفلح به . و شايد اصلا « تبليج » بمعنى

ظهور بهر حال جمله صله ضمير مناسبى لازم دارد (۸) ظاهراً بفظنته

يسأله ان يحظى الامام الطاهر القادر بالله عليه صلوات الله و رضوانه و غفرانه بما قدمه من افعال الخير المقربة اليه و يزلفه بما سبق منها لديه حتى تتلقاه الملائكة بمبشرة بالفقران. وموصلة اليه كرائم التحف والرضوان ، قال الله تبارك و تعالي فبشرهم ربهم برحمة منه و رضوان و جنات لهم فيها نعيم مقيم خالدين فيها ابداً ان الله عنده اجر عظيم .

و انتدب امير المؤمنين للقيام بما وكله الله اليه و وجب عليه بالنص من الامام الطاهر القادر بالله كرم الله مضجعه و نور مصرعه عليه ليرتب الصدع و يقيم السنن و يضم ماتشتت من الامر و يجبر الوهن و الخلل و يتلافى ما حدث من الزرع و الزلل و يقوم بحق الله في رعيته و يحفظ ما استحفظه اياه في امر بريته فجلس مجلسا عاما بحضور اولياء الدعوة و زعمائها و اكابر الاسرة و جهاتها و اعيان القضاة و الفقهاء و الشهود و العلماء و الامائل و الصلحاء فرغبوا الى امير المؤمنين في القيام بحق الله فيهم و التزموا ما اوجبه الله من الطاعة عليهم و اعطوا للفق ايمانهم بالبيعة اصفاق رضى و اتقياد و تبرك و استسعاد و قد اثار الله بصائرهم و اخلص ضمائرهم و ارشد هم الى الهدى و دلهم على التمسك بالعروة الوثقى و كان الخطب مما يجل^۱ و النقب مما يخل^۱ فاصبح كل نازلة زائلة و كل عضلة جالية و كل متفرق مؤتلفا و كل صلاح بادياً منكشفاً و اصدر امير المؤمنين كتابه هذا و قد استقامت له الامور و جرى على اذلاله التدبير و انتصب منصب آباءه الراشدين و قعد مقعد سلفه من الائمة المهديين فصلوات^۲ الله عليهم اجمعين مستشعرا من قهر الله تعالى فيما يسر و يعلن و يظهر و يبطن موثرا رضاه فيما يحل و يعقد و يأتى و يقصد آخذا بامر الله فيما يقضى متقربا اليه بما يزلف ويرضى طالبا ما عنده من الثواب خائفا من سوء الحساب لا يؤثر تقرباً^۳ بقربته ولا يوخر التعبد^۴ عن استحقاقه ولا يعمل فكراً ولا روية الا في حياطة الحوزة و الرعية الى ان يقوم الحقوق

(۱-۱) اين جمله درفا و معج نیست درمو بجای « یغل » یغل دادر

(۲) فاه « فصلوات » زاهد بنظر میرسد (۳) کذا دریب . فا تقرب ، مو : تقریباً ،

معج : تقرب ، و گویا همه غلط است و صحیح « قریباً » یا « القرب » است .

(۴) کذا ، و در ترجمه هم آنرا بندگانگی و پرستش معنی کرده ولی با احتمال قوی غلط است

و صحیح « البعد » یا « بعیدا » است در مقابل القرب با قریباً در جمله پیش

و يرتق الفتوق و يؤمن السرب ويعذب الشرب و يطفى الفتن و يخمد نارها و يهدم منارها
و يعفى آثارها و يمزق اتباعها و يفرق اشيعاها ، و يسأل الله المونة على ما و لاه و ارشاده
فيما استرعاه جميع اموره و انحائه و يوقفه للصواب في عزائمه و آرائه .

فامدد متعنى الله بك على بركة الله و حسن توفيقه الى بيعة امير المؤمنين يدك
و ليمدد اليها كل من صحبك و سائر من يحويه مصرك فانك شهاب دولته الذى لا يخمد
و رائد ها الذى لا ينكد و حسامها الذى لا يركد ^١ ، و اجر على احمد طرائقك و ارشد
خلائقك و اجمل سجايك و اكرم مزايك فى رعاية ماسولناه ^٢ لك و حياطته و حفظه
و كلائته ، و كن للرعية ابا رؤفا و اما عطوفا فان امير المؤمنين قد استرعاك لسياستهم
و استدعاك لايالتهم و خذ على نفسك اليمين المنفذة اليك من اخذ ^٣ هذا لكتاب و استوفها
على جميع من لديك بمشهد امين امير المؤمنين محمد بن محمد السليمانى لتكون حجة الله و حجة
امير المؤمنين عليك و عليهم قائمة و الوفاء بها و اجبة لازمة ، و اعلم ان محلك عند
امير المؤمنين محل الثقة الامين لا المتهم الظنين اذ كان فوض الامر اليك و استظهر بك ولم
يستظهر عليك علمانه بانك تسلك فيها مسالك المخلصين و تكون من المفلحين فان السعادة
بذلك مقترنة و البركة فيه مجتمعة و الخير كل الخير عليك به متوفر و لك فيه تام مستمر ، و قرر
عند الخاصة و العامة ان امير المؤمنين لا يهمل مصلحتها و لا يخل برعايتها آخذاً فى ذلك بامر الله
رب العالمين حيث يقول و هو اصدق القائلين الذين ان مكنائهم فى الارض اقاموا الصلوة
و آتوا الزكوة و امرؤ ابا المعروف و نهوا عن المنكر و لله عاقبة الامور

و هذه مناجاة امير المؤمنين اياك احسن الله بك الامتاع و ادام عنك الرقاع فتلقها
بالاحنان لها و الاعظام لتقدرها و قرر ما تضمنته على الكافة لينشر ذكرها فى الجمهور
و يتكامل به الجدل و السرور و تسكنوا ^٤ الى ما اباحه الله لهم من عطوفة امير المؤمنين

(١) يب لا يفل ولا يركد . (٢) كذا و ظاهراً : خولناه اياك .

(٣) فامج آفه (؟) و در ترجمه « آورنده » معنى كرده است

(٤) كذا ، و ظاهراً : ليسكنوا ، كه ترجمه نيز مؤيد اين است

عليهم و نظره بعين الرأفة اليهم ، واقم الدعوة لامير المؤمنين على منابر ملكك مسمعا بها
و مقيدا و مُبدئا و معيدا ، و بادر الى امير المؤمنين بالجواب من هذا الكتاب باختيارك
مامنه فيه فانه يتشوقه و يستدعيه ، و اطلعه بصواب اثرك فيما نلته ^١ و سداد ما تريده
و تمضيه و استقامتك على احمد الشواكل في طاعته واجمل الطرائق في متابعتة فانه يتوكف ^٢
ذلك و يتطلبه و يترقبه و يتوقعه انشاء الله ، و السلام عليك و رحمة الله و بركاته و بركة ^٣
عبدہ امير المؤمنين بك و بانعمه الجليلة و المنحة الجسيمة و الموهبة النفيسة فيك و عندك
ولا اخلاه منك و صلى الله على محمد و آله اجمعين و حسبنا الله و وحدہ .

نسخة العهد

بايعت سيدنا و مولانا عبدالله بن عبدالله ابا جعفر الامام القائم بامر الله امير المؤمنين
بيعة طوع و اتباع و رضی و اختيار و اعتقاد و اضمار و اسرار بصدق من نيتي و اخلاص
من طويثي و صحة من عقيدتي و ثبات من عزمي طائعا غير مكره و مختارا غير مجبر
بل مقرا بفضلہ مدعنا بحقه معترفا ببركته معتمدا بحسن عائدته عالما بما عنده من العلم بمصالح
من في توكيد عهده من الخاصة و العامة و لم الشعث و امر ^٤ العواقب و سكون الدهماء
و عز الاولياء و قمع الملحدين و رغم انف المعاندين على ان سيدنا و مولانا الامام القائم
بامر الله امير المؤمنين عبدالله و خليفته مفترضة على طاعته و مناصحته الواجبة على الامة
امامته و ولايته اللازم لهم القيام لحقه و الوفاء بعهدہ لا اشك في ذلك و لا ارتاب به و لا
أداهن في امره و لا اميل الى غيره ، و على اني ولي اوليائه و عدو اعدائه من خاص
و عام و قريب و بعيد و حاضر و غائب متمسك في بيعته بوفاء العهد و ابراء ذمة العقد
سري في ذلك مثل علانيتي و ضميري فيه مثل ظاهري ، و على ان اطاعتي هذه البيعة التي
وقعت في نفسي و توكيدي اياه الذي [لزم] في عنقي لسيدنا و مولانا القائم بامر الله
امير المؤمنين بسلامة من نيتي و استقامة من عزمي و استمرار من هوائي ^٥ و رأيي

(١) ظاهراً تليه ، از ولايت بعني تصدى . (٢) التوكف التوقع (صحاح)

(٣) شايد ، وبارك لعبدہ (٤) ظاهراً امن . (٥) گویا مقصود «هواي و رأيي» است

-و على ان لا اسعى فى نقض شئى منها و لا اؤول عليه فيها ولا اقصد مضرتة فى الرخاء
 -و الشدة ولا ادع النصح له فى كل حال دانية وقاصية و لا اخلى من موالاته فى كل الامور
 النية و لا اغير شيئا مما عقد على فى هذا البيعة ولا ارجع عنه ولا اتوب منه و لا اشوب نيتى
 -و طويتى بضده ولا اخالفة فى وقت من الاوقات ولا على كل^١ حال من الاحوال بما يفسده ،
 -وعلى ايضا لكتابه وخدمه وحجابه وجميع حواشيه واربابه مثل هذا البيعة فى التزام شروطها
 -والوفاء بعهودها .

و اقسمت مع ذلك راضيا غير كاره و آمنا غير خائف يمينا يؤاخذنى الله بها يوم
 اعرض عليه ويطالبنى بدرك حقه يوم اقف بين يديه فقلت والله الذى لاله الا هو عالم الغيب
 -و الشهادة الرحمن الرحيم الكبير المتعال الغالب المدرك القاهر المهلك الذى نفذ علمه
 فى الارضين والسموات وعلمه بما مضى كعلمه بما هوآت وحق^٢ اسماء الله الحسنى وآياته
 العليا و كلماته التامات كلها و حق كل عهد و ميثاق اخذ الله على جميع خلقه وحق القرآن
 العظيم و من اتزل وتزل به و حق التوراة والانجيل و الزبور و الفرقان و بحق محمد النبى
 المصطفى صلى الله عليه وآله وسلم وحق اهل بيته الطاهرين و اصحابه المنتجبين وازواجه
 الطاهرات امهات المؤمنين عليهم السلام اجمعين و حق الملائكة المقربين و الانبياء
 المرسلين ان^٣ بيعتى هذه التى عقدت بها لسانى ويدي بيعة طوع يطلع الله جل جلاله
 -منى على تقلدها وعلى الوفاء برمته^(٣) بما فيها وعلى الاخلاص فى نصرتها وموالاته اهلها اعرض
 -ذلك بطيب البال لا ادهان و لا احتيال و لا عيب ولا مكر حتى اتقى الله موفيا بعهدى فيها
 و مؤديا للامانة فيما لزمنى منها غير مستريب ولا ناكث ولا متاول و لاحاث اذ كان الذين
 يبائعون ولاة الامر يدالله فوق ايديهم فعن نكث فانما ينكث على نفسه ومن اوفى بما عاهد
 عليه الله فسيؤتية اجرا عظيما، وعلى ان هذا لبيعة التى طوقتها عنقى وبسطت بها يدي واعطيت
 -بها صفقتى وما اشترط على فيها من وفاء وموالاته ونصح ومشايعة وطاعة وموافقة واجتهاد ومبالغة

(١) لفظ < كل > زائد بنظر ميرسد (٢) شايد و بحق ، به در اينجا و و را بايد

عاطفه دانست پس حرف قسمتى لازم است كه جمله هاى بعد نيز عطف باين باشد .

(٣) شايد : برمة ما فيها

عهدالله ان عهده كان [عنه] مسؤولاً وما اخذ على انبيائه ورسله عليهم السلام وعلى كل احد من عباده من مؤكده موثيقه وعلى ان اتثبت بما اخذ على منها ولا يبدل واطيع ولا عصي واخلص ولا ارتاب واستقيم ولا اميل واتمسك بما عاهدت الله عليه تمسك اهل الطاعة بطاعتهم وذوى الحق والوفاء بحقهم ووفائهم ، فان نكثت هذه البيعة او شيئاً منها او بدلت شرطاً من شروطها او نقضت رسماً من رسومها او غيرت امراً من امورها مسراً او معلنها او محتملاً او متأولاً او مستعمياً^١ عليها او مكفراً عنها او ادهنت او اخلت^٢ فيما اعطيت من نفسى و فيما اخذت به [من] عهود الله و موثيقه على ان^٣ ارغب عن السبل التى يعتم بها من لا يحقر الامانة و لا يستحل الغدر و الخيانة و يشبطه شئى عن العقود المعقودة فكفرت بالقرآن العظيم و من انزله و من نزل به و من انزل عليه و برئت من الله و رسوله و الله و رسوله منى بريئان و ما آمنت بملائكة الله و كتبه و رسله و اليوم الآخر ، و كلما تملكه فى وقت تلفظى بهذه اليمين او اتملكه بقية عمرى من مال عين او رزق^٤ او جوهر او ابناء او ثياب او فرش او عرض او عقار او ضياع او سائمة او زرع او ضرع او غير ذلك من صنوف الاملاك المعتادة مما يجلب قدره او يقل خطبه صدقة على المساكين فى وجوه سبيل الله رب العالمين محرم على^٥ ان يرجع ذلك او شئى منه الى مالى و ملكى بحيلة من الحيل او وجهه من الوجوه او سبب من الاسباب او تعريض من معاريض^٥ الايمان و كل مملوك اتملك من ذكر او انثى فى وقت تلفظى بهذه اليمين او اتملكه بقية عمرى احرار^٥ لوجه الله لا يرجع شئى من ولائهم و كل كراع املكه من دابة او بغل او حمار او جمل او اتملكه بقية عمرى طالق فى سبيل الله و كل زوج زوجتها^٦ او تزوجها بقية عمرى طالق طلاقاً بائناً لا رجعة و لاتعمية بمذهب من المذاهب التى يستعمل فيه الرخص فى مثل هذه الحال و متى نقضت شرطاً من شروط بيعتى هذه او خالفت قاعدة من قواعدها او استعميت^٧ عليها او كفرت او تأولت فيها او ذكرت بلسانى خلاف ما [هو] عقيدتى اولم يوافق ظاهر قولى باطن عملى فعلى^٧

(١) غلط است و صحیح آن «مستثناً» است ، رك : صبح الاعشى جلد ٩ ص ٢٨٥-٣١٢-٣١٩

(٢) ظاهراً ؛ اخلت . (٣) ظاهراً ؛ بان ارغب (٤) غلط است و صحیح آن «ورق»

است بمعنى درهم مسكوك (رك : ص ١٥٨) كه در صبح الاعشى ج ٩ ص ٢٨٤ عيناً دیده میشود . مصنوع و مضروب نیز میگفته اند (صبح الاعشى ج ٩ ص ٢٨٢) . (٥) ظاهراً ؛ تعارض . (٦) شاید تزوجتها

(٧) ظاهراً ؛ استثبت ، چنانکه پیش گفتیم

الحج الى بيت الله الحرام العتيق ببطن مكة ثلثين حجرا جلالا فارسا فيها وان لم اوف
 بهذه اليمين فلا تقبل الله مني صرفا ولا عدلا الا بعد التزامي بشرائها و خذلني الله يوم
 احتاح الى نصرته و معونته و احالني الله الى حول نفسي و قوتي و منغني حوله و قوته
 و حرمني العافية في الدنيا و العفو في الآخرة . و هذه اليمين يميني و البيعة المسطورة
 فيها بيعتي حلفت بها من اولها الى آخرها حلفا معتقد الوفاؤها و هي لازمة مطوقة في عنقي
 معقودة بعضها الى بعض و النية في جميعها نية سيدنا عبدالله^۲ ابي جعفر الامام القائم بامر الله
 امير المؤمنين اطال الله بقاءه طولاً و افا للدنيا و الدين و عمرا كافيا للمصالح اجمعين و
 نصر را ياته و اكرم خطابه و اعلى كلمته و كب أعدائه و اعز احبابه و شهد الله تعالى
 على نفسي بذلك و كفى به شهيدا

ترجمه نامه قائم بامر الله بسلطان مسعود^۳

این نوشته است از جانب بنده خدا زاده بنده خدا ابو جعفر امام قائم بامر الله امير المؤمنين
 بسوی یاری دهنده دین خدا و نگهبان بندهای او و انتقام کننده از دشمنان او و پشتیبان
 خلیفه او ابو سعید دوستدار امیر المؤمنین فرزند نظام الدین و ملجأ اسلام و مسلمین بازوی
 دولت و امین ملت ابوالقاسم یاری دهنده امیر المؤمنین - و تویق عالی این بود که :

(۱) ظاهراً لم اف (۲) درسه نسخه : عبدالله بن عبدالله ، و در آن صورت ظاهراً
 بعنوان وصف است نه علم چه نام بدرالقائم اسحق است نه عبدالله ، اگر چه نام خود او عبدالله است .
 و در صورت و صف بودن حذف همزه « ابن » نیز مورد ندارد علی القاعده .

(۳) چنانکه پیش گفتیم صحت و اصالت این ترجمه محل تردید است چه از جهت سبک نگارش
 با سایر قسمتهای کتاب فرق آشکار دارد از قبیل استعمال ماضی نقلی بی « است » و استعمال بعضی فعلهای
 مرکب مانند درخواست کردن که نزد متقدمان بدون ترکیب استعمال میشده است و رعایت تطابق صفت
 و موصوف در تانیث که قدما رعایتش را لازم نمیدانسته اند و استعمال فعل نمود بجای کرد و امثال اینها ،
 گذشته از سستی و ناتوانی که در انشای آن پدیدار است . و علاوه خود بیهقی در مقدمه مطلب که آوردن
 متن نامه را وعده میدهد ذکر از ترجمه نمیکند اشکال دیگر آنکه در چند مورد اغلاط مسلم متن را
 همان طور بحال غلط ترجمه کرده است از قبیل استعمیت (بجای استثنیت) و التعمد (بجای البعد)
 بنا بر این قویاً احتمال میرود که این ترجمه الحاقی و غیر اصلی باشد .

اعتضاد من نیست الا بخدا ، وبعد از آن بسططان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام عليك بدرستی که امیر المؤمنین سپاس گزار است آن خدائی را که سزاوار پرستش و خدائی جز او نیست و درخواست میکند از او آمرزش و رحمت محمد که فرستاده اوست و حال آنکه آمرزیده است او را و آل و اصحاب او را

اما بعد ، نیکو نگهبانی و حراست کند خداوند تعالی ترا و برخوردار گرداند امیر المؤمنین را از تو و از آن نعمت بزرگ و عطیه وافر و موهبت نفیس که ترا داده و هرگز محروم نگرداند ترا از آن . و حمد و سپاس مر خدائی را که قاهر است بزرگی خود و قادر است بعزیزی خود و دائم و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار و شاهد و متکبر و صاحب نعمتها و بزرگی و عظمت و حسن و پادشاهی است زنده که هرگز نمیرد شکافنده صبحها و باز گیرنده روحها که عاجز نمیکند او را هیچ دشواری و مفر و گریز گاه نیست هیچ احدی را از قضای او و در نمی یابد او را هیچ چشمی و پی در پی در نمی آید برو شب و روز ، آنکه گردانیده است هر مدتی را نوشته و هر کاری را دری و هر درآمدی را سبب درآمدی و هر زنده را زمانی تقدیر کرده ، و اوست حساب گیرنده از نفسهای مردم خواه آنکه مردنی است و خواه آنکه نمرده است در خوابگاه پس آنکه مردنی است می میراند و آن دیگر را می گذارد تا وقت موعود در رسد و درین علامتها و نشانیهاست از برای جمعی که اهل فکر و اندیشه اند آن یگانه بخدائی و آن فرمان دهنده بر همه خلق به بهره معلومه^۱ از برای آنکه آنچه لایق است از او در باب خلق بظهور آید و عدالت در قضیه پیدا گردد ، و ازین حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل و نه برگزیده بواسطه برگزیدگی و نه دوستی بجهت دوستی چه خدای عز و جل فرموده که جمیع امت را مدتی است معلومه همین که آن میرسد پیش و پس نمی باشد و نیز فرمود که ما وارث زمینیم و آنچه بر روی

(۱) فامو بهره معلومه (بدون به) و گویا اصلا غلط است و صحیح « بده معلومه » است

زمین هست و بازگشت اهل روی زمین بماست ، و سپاس مرخدای را که برگزید محمدا که صلوة باد بر او و بر آتش و سلام از فاضل تر قریش از روی حسب و کریمتر از روی اصالت نسب و شریفتر قریش از روی اصل و پاکتر قریش از روی فرع و بر انگیخت او را در حالتی که بود چراغ نورده و بشارت دهنده و ترساننده و هدایت کنندوهدایت یابنده و فرستاده که خداوند از او خوشنود بود و داعی مردم بود بسوی او و میخواند مردم را باو و حجت خدا بود پیش او تا بترساند ستمکاران را و بشارت دهد نیکوکاران را پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را و نصیحت نمود امت را و جهاد کرد در راه خدا که پروردگارش بود و عبادت کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید ، و آمرزش کناد خدا او را و سلام فرستادش ^۱ و شرافت بخشاد ^۲ و کرامت دهداد ^۳ و بزرگی گرداناد ^۴ و سپاس مرخدایرا که برگزید امیرالمؤمنین را از اهل این ملت که بلند شد نهالش و قرار گرفت اساسش و محکم شد بیخش و رسوخ پیدا کرد بنیادش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش و برچید او را از میان امتی که شراره ریزه است آتشش و برگزید او را از خلاصه خلافتی که نورانی است شهابش و یگانه گردانید او را باخلاق نیکو و جدا گردانید او را بطور های پاک و مخصوص ساخت او را برسمهای برگزیده که از جمله واجب تر و بهتر و حق تر و سزاوار تر است تسلیم شدن مر فرمانهای خدا را و گردن نهادن قضای او را و رضادادن بسختیها و بلاهای او پس بجای آورد امیرالمؤمنین همه آنچه ازین قبیل بود و پیروی کرد آنها را و بجای آورد بروش سلف صالح خود و پیروی ^۵ راه روشن ایشان را ، و امیرالمؤمنین در نعمت و راحت تر زبان است بشکر الهی و برابری میکند با بلیه الم رسان با صبر بسیاری که خدا باو داده است و روبرو میشود با واقعه بان طریق که رضا بقضا میدهد بر نهجی که این خلق را خدای بلند رتبه باو ارزانی داشته است و در هر دو

(۱) فا: فرست و ائق ، مع: فرستد و ائق (۱) (۲) ابن جمله منحصر بنسخه یب است

(۳) جز یب دهد (۴) جز یب گرداند . (۵) یب: پیروی کرد

حال قضای حق شکر خالقش مینماید و صاحبش و می بندد نعمت را بچیزی که آن نعمت را ثابت سازد و خوشگوار گرداند یعنی شکر و بلیه را بحسبت یعنی اینکه خدا مرا بس است آنچنان حسبتی که آثار بلیه را نابود گرداند، و زعم امیرالمؤمنین آن است که عنایت خدای در هر دو صورت نعمت و نعمت بر او بسیار است و دلیل برین که در هر دو صورت مصلحت است قوی است^۱ پس مضرت او را صاحب عذر^۲ پروردگار خود نمی سازد و حال آنکه معترف است در صورت نعمت باحسان او راضی است در صورت بلیه بآزمودن او و ثمره این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتیی فضل خدا را و در یابد مرتبه بلند ثواب را و از هیچ رو فائده را فائده رسان نمی داند و نفع را از هیچ ممر متعلق خواهش نمی سازد چه می داند که الله سبحانه بی استحقاق کسی بفضل خود نعمت میرساند و بر طبق عدالت قضا رانده و می راند و اندازه می گیرد اشیاء را بدانائی، و تدبیر اختلاف آن میکند بخواست خود و میراند آن را بمشیت خود و تنهاست در ملک و آفریدگاری و جاری میسازد احوال خلق را بمقتضای فرمان خود و واجب کرده بر هر يك که گردن نهند فرمانهای او را و راضی شوند بکرد های او، پاکا منزها پروردگاری که ستایش کرده نمیشود در سختی و شدت بغیر از او و مبارکا خدائی که در سختی و نرمی احکام او تهمت پذیر نیست و همو عز و جل فرموده که ماشما را در شر و خیر میآزمائیم و رجوع شما بماست.

و چون بتنهائی خود نقل فرمود امام پرهیزگار پاك قادر بالله را که رحمت ایزدی برو باد در مردگی و زندگی و پاك باد روحش در بقا و فنا از دار فانی بمکانی که در آنجا خلق را بزرگ میسازد و معزز میدارد درحینی که مشرف شده بود باجل ضرورت خویشتن و ملحق گردانید او را بپدران او که خلفاء راشدین بودند که رحمتهای خدای بر ایشان باد بروشی که لازم ساخته بر هر زنده که او را ساخته و پرداخته و هر مخلوقی که بدست

قدرت او را خمر گردانیده و خوش آمد امیرالمؤمنین را انتقال آن امام بدار قرار چرا که میدانند که خدا عوض میدهد باو هم صحبتی پیغمبران نیکوکار را و می بخشد باو آنچه آماده کرده است جهت او از قسم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی بی زوال لیکن گردنگی سوزش و الم هجران بار آورده است جهت امیرالمؤمنین حزن و ترحم و تأسف و هم، پس ایستاده در کشاکش امر و نہی استرجاع کنان یعنی گویان کہ اِنَّا لِلّٰہِ و اِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ و تسلیم کرده مرآن کس را کہ امر و خلق از اوست باز گردنده و او کسی است کہ براو در حکم غلبه نمی توان کرد و در شکست و بست با او گفتگو و برابری نمی توان نمود و از او خواهش میکند ہر کہ در آسمانها و زمینهاست و ہر روز او را شانی است غیرشان سابق و لاحق پس پناہ برد امیر المؤمنین دنبال این حادثہ الم رسان و واقعہ کہ سایہ انداخت بآنچہ خدا آنرا از او خواستہ است و آنرا براو واجب گردانیدہ و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد از آنکہ غصہ^۱ و نوحہ براو مستولی شدہ بود و گفت اِنَّا لِلّٰہِ و اِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ و خدا را از جهت خود بس دانست و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود بعد از آنکہ علاج کرد سختیهای سر بسته را و دفع کرد واقعہ های الم رسانندہ را چہ رأی امام مرحوم قادر باللہ کہ خدای ازوی راضی باد و پاک گرداناد روحش را ستارہ بود درخشندہ و حلمش کوهی بود سر برافراشتہ سخت پیمان بود در دین محکم عزیمت بود در پیروی خدای رب العالمین رحمت کناد خدا بر او آن طور رحمتی کہ بسبب آن رحمت ساکن گرداند او را در جنتهای نعیم و راہ نمائی کند او را بسوی راہ راست، و آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای پسندیدہ آنچه بلند سازد حجت او را در میان امامان صالح و رستگار سازد حجت او را در ہمہ عالمها بدرستی کہ او ضایع نمیگرداند اجر نیکوکاران را، و چنان دید امیرالمؤمنین بفطرت تیز و فکرت صافی خود کہ بگرداند خاطر خود را از جزع برین مصیبتہا بسوی باز یافت اجر و ثواب از رب الارباب و بییوندد رغبت خود را بخداوند تعالی چہ رد امانت یعنی امامت ببنده خود کرد و او را برانگیخت پی کاری

که او برای آن کافی است، و درخواست میکند امیر المومنین از خداوند تعالی که صاحب منزلت سازد امام پاك قادر بالله را که آمرزش و رحمت بر او باد بسبب آنچه پیش از خود فرستاد از کردهای خوب نزدیک گرداننده بخدا و صاحب مرتبه گرداندش بسبب آنچه پیشتر نزد او فرستاد تا آنکه ملائکه ملاقات نمایند با آن امام درحالتی که بشارت دهند او را بآمرزش و واصل گردانند باو تحفهای کرامت را، فرموده است تبارك و تعالی « پس بشارت داد پروردگار ایشان را برحمت خود و آمرزش و بهشت که ایشان را در آن سکون ابدی خواهد بود بدرستی که اجری که خدا ببندگان میدهد بزرگ است » و اجابت کرد و مهیا شد امیر المؤمنین از برای استادگی در آن کاری که باو حواله نمود خدا و برو واجب شد بموجب نص از امام پاك قادر بالله تا باصلاح آرد خلل را و بیای دارد سنتها را و فراهم کند آنچه پراکنده شده است از کار و دریابد سستی را و رخنه را و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از گمراهی و ادای حق الهی کند در رعیتش و نگهدارد آنچه در عهده نگهبانی اوست از کار خلق خدا پس نشست در مجلس عامی بحضور اولیای دولت و دعوت وزعیمان و بزرگان و پنهانیها و آشکارها^۱ و اعیان قاضیان و فقیهان و شهادت دهندا^۲ و علما و اکابر و صالحان و رغبت اظهار نمودند در آنکه امیر المؤمنین امام ایشان باشد و استادگی کند بحقوق خدا که در ایشان است و التزام نمودند آنچه خدابر ایشان واجب ساخته از طاعت امام و بواسطه بیعت دستهای راست دادند دست دادنی از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت جستن و سعادت طلبیدن در حالتی که روشن گردانیده بود خداوند تعالی بصیرتهای ایشان را و صاف ساخته بود خاطر های آن جماعت را و براه راست شان آورده بود و راهنمایی شان کرده بود بچنگ زدن در چیزی که هرگز نگسلد^۳ و کار بزرگ شد و شکست کار شکست^۳ پس صبح کرد و حال آنکه هر بلائی دفع شده بود و هر سختی جلاء وطن کرده بود و هر پریشانی بهم آمده و هر مصلحتی نمایان

(۱) « پنهانیها و آشکارها » ترجمه اکبرالا سره و جهائم هاست و فیه ماتری

(۲) کذا با «ها» در همه نسخ (۳-۳) یب و نزدیک بود که کار بزرگ شود و

و پیدا و امیرالمؤمنین این نوشته را فرستاد در حالتی که همه کارها او را مستقیم شده بود و همه کارها برطبق تدبیر او میرفت و جاه پدران رشد یافته خود را یافت و برجای پیشینگان راهنمایان خود با استقلال نشست پس دریابد رحمت خدایم ایشان را، و در بیم است از قهرخدای در نهان و آشکارا و ظاهر و باطن و میگزیند رضای او را در همه آنچه میکشاید و می بندد و نمیخواهد و میگیرد بدست حکم خدا را در هر چه میفرماید و نزدیکی میجوید بخدا [به] آنچه باعث نزدیکی است و موجب رضای او در حالتی که خواهان است چیزی را که نزد اوست از ثواب و ترسان است از بدی حساب و نمیگزیند هیچ نزدیکی را بر نزدیکی^۱ او و تأخیر نمیکند بندگی و پرستش^۲ را از استحقاق ذاتی که او راست جهت پرستش نمودن و فکر و تدبیرش صرف نمیشود مگر در نگهبانی حوزه اسلام و رعیت تا آنکه حق بایستد برجای خود بسته شود شکافها و ایمن گردد راهها و شیرین شود آبها و فرونشاند چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنها را و خراب کند علامتهای آنرا و براندازد آثار آنرا و بدراند پردهای آنرا و جدا گرداند دنبال روهای آنرا و درمیخواهد از خدا مددکاری در آنچه او را برآن واداشته و راهنمایش^۳ در آنچه طلب رعایت کرده از او و آنکه مددکار او باشد در همه کارهاش و موفق گرداند او را در عزیمتهاش پس دراز کن ای سلطان مسعود که خدا مرا بتو برخوردار گرداند ببرکت خدا و نیکوئی توفیقش بیعت امیرالمؤمنین دست خود را و دراز کند بیعت هر که در صحبت تست و هر که در شهر تست چرا که تو آن مشعل دولتی از برای امیرالمؤمنین که فرو نمی نشیند و آن رائد دولتی که تنگی نمی بیند و آن شمشیر دولتی که کندی و ایستادگی نمیداند و سلوک کن برطبق ستوده تر اطوار خود و راه نماینده تر اخلاق خود و نیکو تر شیمتهای خود و کریمتر طرزهای خود در رعایت آنچه ما آنرا در نظر تو زینت داده ایم^۴ و در حفظ و نگهبانی آن، و باش از برای رعیت پدر مشفق و مادر مهربان چرا که امیرالمؤمنین ترا نگهبان ایشان کرده و سیاست ایشان را بتو حواله کرده و ترا جهت حاکمی ایشان خواسته، و بگیر

(۱) شاید: به نزدیکی (۲) رک: ص ۲۹۹ حاشیه ۴ (۳) شاید: راهنمایش

(۴) رک ص ۳۰۰ حاشیه ۲

از نفس خود پیمان بآن قسمی که فرستاده شده است بسوی تو بهمراهی آورنده این نوشته
وآن را بر همه مردم خود عرض کن در حضور امین امیر المؤمنین محمد بن محمد سلیمانی تا
آنکه حجت خدا و حجت امیر المؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن بآن واجب
و لازم، و بدان که منزلت تو نزد امیر المؤمنین منزلت راستگوی امین است نه گمان
زده تهمت‌ناک چرا که امر حکومت را بتو سپرد و پشت گرم شد بتو نه بر تو چه میداند که
تو خواهی بآن راه رفت که صاحبان اخلاص میروند و تو خواهی بود از رستگاران چه
بدرستی که سعادت با این یار است و برکت درین پیر است و همه نیکوئی ترا بسبب این
بسیار است و از برای تودرین تمام است و دایم، و ثابت ساز نزد عام و خاص که امیر المؤمنین
فرو گذاشت نمیکند مصلحت خلافت را و او نمیکذارد رعایت آنرا و درین معنی حکم خدای
رب العالمین بجای آورده چه فرموده او که راست گفتار ترین گویند هاست که آن جماعتی
که ما در روی زمین صاحب تمکین ساختیم ایشان را، نماز بر پا داشتند و زکوة را دادند و
بمعروف حکم کردند و از منکر باز داشتند و خدا راست عاقبت همه چیز این است نبشته
امیر المؤمنین و گفتگوی او با تو که نیکو گرداند خدا بر خور داری ما را بتو و پیوسته
گرداند نوشته ترا در همه احوال بما پس ملاقات کن نوشته را بآن طریق که تعظیم کنی آنرا
و بزرگی داری قدر آنرا و بر همه خلق مضمون آنرا ظاهر ساز تا فاش شود و همه جا گفته
شود و کمال یابد خوشحالی و راحت در میان مردم و دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا
بدیشان عنایت کرده از مهربانی امیر المؤمنین نسبت بایشان و نگاه کردنش بایشان از روی
مرحمت، و بر پای دار دعوت مردم را بسوی امیر المؤمنین در منبر های مملکت خود در
حالتی که بشنوانی بایشان دعوت را و افاده کنی و ابدا کنی و اعاده نمائی، و شتاب کن
در ارسال جواب این نوشته بسوی امیر المؤمنین با آنکه اختیار کنی آنچه از او در آن است
چرا که مشتاق است و خواهان، و واقف گردان او را بدرستی اختیار کردنت در آنچه خواسته
آنرا و صواب بودن بانچه اراده کرده و آنرا بجای آورده و مستقیم بودن خود را بر ستوده تر

روشها در طاعت او و نیکوتر طورها در پیروی او چه بدرستی که امیر المؤمنین جویای این است و خواهان است و امیدوار است و متوقع است انشاء الله، و سلام بر تو باد و رحمت و برکت‌های ایزدی و برکت ابنده اش امیر المؤمنین بتو باد و بآن نعمت بزرگ و عطیہ کلان و بخشش نفیس که تو داری و نزد تو هست و محروم نگرداند ترا از آن نعمت، و درود خدا بر محمد و همه آلش باد، و بس است ما را خدا بتنها

ترجمہ بیعت سلطان مسعود رضی اللہ عنہ

بیعت کردم بسید خود و مولای خود عبد اللہ زاده عبد اللہ ابو جعفر امام قائم بامر اللہ امیر المؤمنین بیعت فرمان برداری و پیرو بودن و راضی بودن و اختیار داشتن از روی اعتقاد و از ته دل بر راستی نیت و اخلاص درونی و موافقت و اعتقاد و ثبات خواہش در حالتی کہ بحال خود بودم و کسی مرا برین کار و انداشته بود و صاحب اختیار بودم و کسی بزور برین کارم نداشته بود بلکه اقرار داشتم بفضل او و جزم داشتم بآنکہ امامت حق اوست و اعتراف داشتم ببرکت او و اعتماد داشتم بخوبی و مہربانی و منفعت او و علم داشتم بآنکہ او داناست بمصلحتہای کسی کہ در بیعت اوست از خاص و عام و همچنین داناست بمصالح جمع ساختن پراگندگی و عاقبت کار و ساکن ساختن و فرو نشانیدن بلیہ دشوار و عزیز داشتن دوستان و بر انداختن بیدینان و برخاک مالیدن بینی معاندان بر آنکہ سید ما و صاحب ما امام قائم بامر اللہ امیر المؤمنین بندہ خداست و خلیفہ اوست کہ واجب است بر من فرمان بری او و نصیحت کردن او و همچنین واجب است بر ہمہ امت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ امامت او و ولایت او و بر ہمہ کس لازم است ایستادن بحق او و وفانمودن بعہد او و درین ہیج شک ندارم و ریب ندارم و فرو گذاشت نمیکنم در باب او و بغیر او مایل نمیشوم، و بر آنکہ من دوست باشم

دوستداران او را و دشمن باشم دشمنان او را از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غایب ، و چنك در زده ام در بیعت او بوفای عهد و بری ساختن ذمه از عقد ، درون من درین یکی است با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهرم ، و بر آنکه ^۱ بفرمانبری آورد مرا این بیعت ^۱ که جا کرده در درون من و این ارادتی که لازم شده در کردن من نسبت بسید ما و صاحب ما امام قائم بامر الله امیر المؤمنین از روی سلامت نیت و استقامت و استمرار هوا داری و رأی درین باب ، و بر آنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از آنچه بیعت بان تعلق گرفته و تاویل نکنم و قصد من بمضرت او تعلق نگیرد در نرمی و سختی و نصیحت باز نکیرم از او در هیچ جای خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز نیت من خالی نگردد از دوستی او و تغیر راه ندهم بهیچ چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده و برنگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و نیت و درون خود را آلوده بضد این گفته نگردانم و خلاف او روا ندارم در هیچ حال و هیچ وقت و کاری نکنم که این را بفساد آورد ، و همچنین بر من است مرکتاب و خادمان و حاجبان و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام بشروط و وفا بعهود ، و با این همه قسم میخورم در حالت رضانه در وقت اکر اه و در حین امن نه در زمان خوف قسمی که خدا بگیرد مرا با آن قسم روزی که عرض کرده خواهم شد بر او و باز خواست کند بدریافت حق این روزی که برابرش خواهم ایستاد پس میگویم بحق آن خدای که نیست جز او خدای و اوست دانای آشکار و نهان و مهربان است و بخشاینده بزرگ است و غالب دریابنده است و قاهر میراننده آنچه خدائی که داناست بر آنچه در آسمان است و زمینها و دانستن او آینده را همچو دانستن اوست گذشته را و بحق اسماء حسنی او و علامتهای بزرگ او و کلمات تامات او و بحق هر عهدهی که خدا گرفته است از همه خلقتش و بحق قرآن عظیم و آنکه آنرا فرو فرستاده و آنکه باو ^۲ فرستاده شده و بحق تورات و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی بر گزیده است و بحق اهل بیت

(۱) یب : فرمان بری من این بیعت را

(۲) فامو : و آنچه بان - در صفحه ۳۱۰ نیز شاهدهی برای این خواهد آمد

او کہ پاکانند و اصحاب او کہ برگزیدگانند و ازواج او کہ پاکیزها اند و مادران اهل ایمان و بحق فرشتہای نزدیک بخدا و بحق پیغمبران کہ فرستاده شده اند بسوی خلق کہ این بیعتی کہ دست و دل من آنرا بسته اند بیعت فرمان بری است و خدا چنانکہ داناست بر آنکہ من آنرا بگردن گرفته ام داناست بر آنکہ من وفا خواہم کرد بہمہ آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و بر آنکہ من از مدد کاری آن صاحب اخلاصم و دوستدارم اهل آنرا، و معروض میدارم این سخن را بخوشی دل و مداہنہ و حیلہ نیست و عیب و مکر ندارد تا وقتی کہ برسم پیروردگار خود در حالی کہ وفا کردہ باشم بعہد خود در بیعت و ادا کردہ باشم امانت را بی شک و بی شکستن عہد و بی تأویل و بی شکستن قسم چرا کہ مقرر است کہ آنہائی کہ بیعت میکنند بوالیان امر دست خدا بالای دست ایشان است پس ہر کہ بیعت را می شکند بر نفس خود شکست آوردہ و ہر کہ وفا بعہد نمودہ از خدا مزد بسیار خواہد یافت، و بر آنکہ این بیعت کہ طوق گردن من است و دست برای آن کشادہ ام و بجهت عقد دست بردست زدہ ام و آنچه شرط شدہ بر من ازین بیعت از وفا و دوستی و نصیحت و پیروی و فرمان بری و ہمراہی و جہد و جد عہد خداست و بدرستی کہ عہد خدا پرسیدہ خواہد شد و عہدی است کہ بر پیغمبران و فرستادہ های او کہ بر ایشان باد درود گرفتہ شدہ و پیمانی است کہ بر ہریک از بندہای خدا بستہ شدہ از سخت ترین پیمانہا، و بر آنکہ چنگ در زنم بآنچہ گرفتہ شدہ است بر من از بیعت و آنرا نگردانم و پیروی کنم و سر تزنم و اخلاص و رزم و شک نیارم و بریک حال باشم و نگردم و بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بستہ ام بر آن بدست گرفتن اهل طاعت خود را و اهل حق و وفاحق و وفای خود راپس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن یا بگردانم شرطی را از شرطہای آن یا بشکنم رسمی را از رسمہای آن یا بگردانم کاری را از کارہای آن نہان یا آشکارا حیلہ کنندہ یا تأویل آوردنہ یا معما گویندہ^۱ یا کفارہ دہندہ یا فرو گذاشت کنم یا واگذارم چیزی را از آنہا کہ بر نفس خود پیمان گرفتہ ام از عہد و میثاق الہی بآن طریق کہ باز

(۱) معما گویا اشتباه مترجم است رجوع کنید بصفحة ۳۰۳ حاشیة ۱ و ۷.

کردم از راهی که بآن راه می‌رود کسی که زبون نمی‌گیرد امانت را و حلال نمیداند غدر و خیانت را و باز نمیدارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته ایمان نیاورده ام بقرآن بزرگ و بآنکه او را فرو فرستاده و بآنچه باو فرستاده و بآنکه براو فرستاده و یکسو شدم از خدا و رسولش و خدا و رسول از من یکسو شدند و ایمان نیاورده ام بفرشتهای خدا و کتابهای او و فرستاده او و روز آخر، و هر چیزی که ملك من است در وقت گویائی من باین سوگند یا ملك من شود در باز مانده عمرم از زریا رزق^۱ یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش یا متاع یازمین و جای یا باغ یا چرنده یا کشت یا پستان یا غیر این از اقسام ملك که عادت بداشتن آن جاری باشد خواه بزرگ خواه حقیر از ملك من بیرون است و تصدق است بر مسکینان در راه خدا و حرام است بر من آنکه بر گردد همه آن یا بعضی از آن بملکیت من بحیله از حیلها یا رویی از رویها یا باعنی از باعنها یا توریه از توریه‌ها و هر بنده که در بندگی من است خواه نر و خواه ماده در وقت گویایی من باین قسم یا مالک آن خواهم شد بعد ازین همه آزادند در راه خدا هیچ کدام ببندگی بر نمی‌گردند و هر چاروا که دارم از اسب نعلی و استر و خروشر یا آنچه خواهم داشت رها کرده شده است بسر خود در راه خدا و هرزنی که در عقد من است یا بعد ازین در عقد خواهد آمد مطلقه است بسه طلاق باین که رجعت در او نکنجد و درین که گفتم معما و تأویل نیست بهیچ مذهب از مذاهبی که استعمال رخصت میکند در مثل چنین حالی و نیز هرگاه بشکنم شرطی از شرایط این بیعت را یا بجا آرم خلاف یکی از این قاعد های آنرا یا معمائی در آنجا بکار برم یا کفاره دهم یا تأویل کنم و بزبان گویم خلاف آنچه در دل است یا برابر نباشد ظاهر گفته‌ام با باطن کردارم پس لازم باد بر من زیارت خانه خدا که در میان مکه است سی بار پیاده نه سواره و اگر باین قسم که خورده ام وفا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا از من توبه و فدیة و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری از او خواهم داشت و محتاج خواهم بود بمدد او و مرا باز گذارد بقدرت و قوت خودم و دور گرداند از من

(۱) کذا و صحیح آن «ورق» است.

حول و قوت خود را و محروم گرداند مرا از عافیت در دنیا و از عفو در آخرت و این قسم قسم من است و این بیعت نوشته بیعت من است قسم خورده ام بآن از اول تا آخر قسمی که اعتقاد دارم بآنکه بجا آرم آنرا و آن لازم است برگردن من و پیوسته است بعضی بیعتی و نیت در همه نیت سید ماست عبدالله بن عبدالله ابو جعفر امام قائم بامرالله امیر المؤمنین دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را و ببخشد او را حیاتی که وفا کند بکار دنیا و دین و عمری که کفایت کند مصلحتها را و فیروزی بخشد رایت او را و کرامی دارد خطاب او را و بلند سازد سخن او را و بروی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را و گواه میگیرم خداوند تعالی را بر نفس خود بآنچه نوشتم و گفتم و بس است او از برای گواهی.

ذکر احوال خواجه ابوسهل محمد بن حسن زوزنی

عارض و فروگرفتن او

ازین پیش درین مجلد بیاورده ام که چون امیر مسعود رضی الله عنه از غزین قصد بلخ کرد بوسهل زوزنی پیش تا از غزین حرکت کردیم وی فسادی کرده بود در باب خوارزمشاه آلتونتاش و تضریبی قوی رانده^۱ و تطمیعی نموده و بدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد، قصه این تضریب بشرح بگویم و باز نمایم که سبب فروگرفتن او چه بود. از خواجه بونصر شنیدم که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه آلتونتاش راست نیست و او را بشبورقان فرو می بایست گرفت، چون برفت مترید رفت،^۲ و گردنان چون علی قریب و اریارق و غازی همه بر افتادند خوارزمشاه آلتونتاش مانده است که حشمت و آلت و لشکری دارد، اگر او را برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجا نشانده آید پادشاهی بزرگ و خزانه و لشکر بسیار بر افزایشد. امیر گفت تدبیر چیست؟ که آنجا لشکری و سالاری محتشم باید تا این کارها بکند، بوسهل گفت سخت آسان است اگر این

(۱) فا ب ب رانده بود. (۲) یب مع چون برفت تیر از شصت بدر رفت

کار پنهان ماند، خداوند بخط خویش سوی قائد منجوق که مهتر لشکر کجاست و حضرتی و بخوارزم میباشد و بخون خوارزمشاه تشنه است ملطفه نویسد تاوی تدبیر کشتن و فرو گرفتن او کند، و انجا قریب سه هزار سوار حشم است پیداست که خوارزمشاه و حشم وی چند باشند آسان وی را برتوان انداخت، و چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند^۱ و هیچ کس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد. امیر گفت سخت صواب است، عارض توئی نام هر یک نسخت کن. همچنان کرد و سلطان بخط خویش ملطفه نبشت و نام هر یک از حشم داران ببرد بر محل، و بوسهل اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود و در بیداری و هشیاری چنونیست بدین آسانی او را برتوان انداخت و عالمی بشورد. پس از قضای ایزد عز و جل بیاید دانست که خراسان در سر کار خوارزم شد، و خواجه احمد عبدالصمد که خدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت، این همه بجای خود آورده شود.

خواجه بو نصر استادم گفت چون این ملطفه بخط سلطان گسیل کردند امیر با عبدوس آن سر بگفت، عبدوس در مجلس شراب بابوالفتح حاتمی که صاحب سر وی بود بگفت - و میان عبدوس و بوسهل دشمنانگی جانی بود - و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بیاد خواهد داد، بوالفتح حاتمی دیگر روز با بو محمد مسعدی و کیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستی و چیزی نیکو بستد. مسعدی در وقت بمعمایی که نهاده بود با خواجه احمد عبدالصمد این حال بشرح باز نمود، و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود و نامها میگرفتند و احتیاط بجا میآوردند، معمای مسعدی باز آوردند، سلطان بخواجه بزرگ پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نبشت باید که احتیاط کنی و بررسی، مسعدی را بخواندند بدیوان و من آنجا حاضر بودم که بو نصرم و از حال معما پرسیدند. او گفت من وکیل در محشمی ام و اجری و مشاھرہ وصلت گران دارم و بر آن سوگند مغلظ داده اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم، و خداوند^۲ داند که از من فسادی نیاید و خواجه بو نصر را حال من معلوم است

(۱) مع کند. (۲) مقصودش خواجه است که طرف خطاب است.

و چون مهمی بود این معمانبشتم . گفتند این مهم چیست ؟ جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم ، گفتند ناچار بیاید گفت ، که برای حشمت خواجه تو این پرسش برین جمله است و الا بنوعی دیگر پرسیدندی ، گفت چون چاره نیست لابدامانی باید از جهت خداوند سلطان ، باز نمودند و امان ستدند از سلطان ، آن حال باز گفت که از ابو الفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس . خواجه چون بر آن حال واقف گشت فرا شد و روی بمن کرد و گفت بینی چه میکنند ؟ پس مسعدی را گفت پیش ازین چیزی نبشته ؟ گفت نوشته ام و این استظهار آنرا فرستادم . خواجه گفت ناچار چون و کیل در محتشمی است و اجری و مشاخره وصلت دارد و سوگندان مغلظه خورده اورا چاره نبوده است اما ابو الفتح حاتمی را مالشی باید داد که دروغی گفته است ، و پوشیده مرا ^۱ گفت « سلطان را بگوی این راز بر عبدوس و بوسهل زوزنی پیدا نباید کرد تا چه شود ، و مسعدی را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه نویسد با قاصدی از آن خویش و یکی باسکدار که آنچه پیش ازین نوشته شده بود باطل بوده است ، که صلاح امروز جز این نیست تا فردا بگویم که آن نامه آنجا رسد چه رود و چه کنند و چه بینیم ، و سلطان ازین حدیث باز ایستد و حاتمی را فدای این کار کند هر چند این حال پوشیده نماند و سخت بزرگ خللی افتد ، من رقتم و پیغام خواجه باز گفتم چون بشنید متحیر فرو ماند چنانکه سخن نتوانست گفت و من نشستم پس روی بمن کرد و گفت هر چه درین باب صلاح است بیاید گفت که بو الفتح حاتمی این دروغ گفته است و میان بوسهل و عبدوس بد است و این سگ چنین تضریبی کرده است و ازین گونه تلبیس ساخته ، باز آمدم و آنچه رفته بود باز راندم باخواجه ، و مسعدی را خواجه دل گرم کرد و چنانکه من نسخت کردم درین باب دو نامه معما نبشت یکی بدست قاصد و یکی بردست سوار سلطان که آنچه نبشته بوده است آن تضریبی بوده است که بو الفتح میان دو مهتر ساخت که بایکدیگر بد بودند و بدین سبب حاتمی مالش یافت بدانچه کرده . و مسعدی را باز گردانیدند و بو الفتح را پانصد چوب بزدند و اشراف بلخ که بدوداده بودند باز ستدند .

چون مسعدی برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند؟ که عالمی را بشورانیدند، و آن آلتوتاش است نه دیو سبا^۱، و چون احمد عبدالصمدی باوی، این خبر کی رواشود، آلتوتاش رفت از دست، آن است که ترك خردمند است و پیر شده نخواهد که خویشان را بدنام کند و اگر نه بسیار بلا انگیزی بر ما، طرفه تر آن است که من خود از چنین کارها سخت دورم چنین که بینی و آلتوتاش این همه در کردن من کند، نزدیک امیر رو و بگوی که بهمه حال چیزی رفته است پوشیده از من، خداوند اگر ببند بنده را آگاه کند تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود. برقمم و بگفتم، امیر سخت تافته بود، گفت «رفته است ازین باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقداری با ما میگفت که آلتوتاش رایگان از دست بشورقان، من بانکی بروی زدم، عبیدوس بشده است و باحاطمی غم و شادی گفته که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد، حاطمی از آن بازاری ساخته است تا سزای خویش بدید و مالش یافت» گفتم این سلیم است زندگانی خداوند دراز باد این باب درتوان یافت اگر چیزی دیگر نرفته است. و بیامدم و با خواجه باز گفتم، گفت «یا بونصر رفته است و نهان رفته است، بر ما پوشیده کردند و بینی که ازین زیر چه بیرون آید» و باز گشتم.

پس از آن نماز دیگری پیش امیر نشسته بودم که اسکدار خوارزم را بدیوان آورده بودند حلقه بر افکنده و بر در زده،^۲ دیوانبان دانسته بود که هر اسکداری که چنان رسد

(۱) کذا در سه نسخه، در یب: دیو سیاه، و هیچ يك معلوم نیست شاید «دیو پا» باشد بمعنی عنکبوت یا زیره با باشد بمعنی آتش زیره با احتمال آنکه چنین کلمه را در آن وقت بعنوان مثال تحقیر استعمال میکردند بهر حال محل تامل است

(۲) بقرینه مقام معلوم است که اسکدار در اینجا بمعنی کیسه محتوی نامه است (رک: ص ۲۹۵ حاشیه ۱) و بنا برین میتوان احتمال داد که حلقه بر افکنده بمعنی حلقه دار است چنانکه زیور افکنده بمعنی زیور دار است در شعر نظامی

شاخ در شاخ زیور افکنده زیورش در زمین سر افکنده

و بر در زده هم گویا بمعنی مهر بر در زده است خلاصه آنکه خریطه نامه حلقه کشیده و مهر و موم شده بوده است برای اهتمام بآن.

سخت مهم باشد آنرا بیاورد و بستدم و بگشادم نامه صاحب برید بود برادر بوالفتح حاتمی بامیر دادم بستد و بخواند و نیک از جای بشد دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت مرو بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حجاب باز گشتند و بار بگست و آنجا کس نماند نامه بمن انداخت و گفت بخوان نبشته بود که امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند و قائد منجوق سالار کجاتان سرمست بود نه جای خود نشست بلکه فراتر آمد خوارزمشاه بخندید او را گفت سالار دوش بار بیشتر در جای کرده است و دیر تر خفته است ، قائد بخشم جواب داد که نعمت تو بر من سخت بسیار است تا بلهو و شراب میپردازم ، ازین پیراهی هلاک میشوم ، نخست نان آنگاه شراب ، آن کس که نعمت دارد خود شراب میخورد . خوارزمشاه بخندید و گفت سخن مستان بر من مگوئید ، گفت آری سیر خورده گرسنه را مست و دیوانه پندارد ، گناه ما راست که برین صبر میکنیم . تاش ماهروی سپاه سالار خوارزمشاه بانگ بدو بر زد و گفت میدانی که چه میگوئی ؟ مهتری بزرگ با تو بمزاح و خنده سخن میگوید و تو حدّ خویش نگاه نمیداری ، اگر حرمت این مجلس عالی نیستی^۱ جواب این بشمشیر باشدی . قائد بانگ بر او زد و دست بقراچولی^۲ کرد ، حاجبان و غلامان دروی آویختند و کشاکش کردند و وی سقط میگفت و با ایشان می بر آویخت و خوارزمشاه آواز میداد که یله کنید ، در آن اضطراب از ایشان لگدی چند بخایه و سینه وی رسید و او را بخانه باز بردند ، نماز پیشین فرمان یافت و جان با مجلس عالی داد ، خداوند عالم باقی باد ، خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که صاحب بریدی شاهد حال بوده ، چنانکه رفت . آنها کن تا صورتی دیگر گونه بمجلس عالی نرسانند بنده بشرح باز نمود تا رأی عالی زاده الله علوا بر آن واقف گردد انشاء الله تعالی . و رقعتی درج نامه بود که چون قائد را این حال بیفتاد درباب خانه و اسباب او احتیاط فرمود تا خللی نیفتد و دبیرش را باپسر قائد بدیوان آوردند و موقوف کردند ، تا مقرر گردد باذن الله .

(۱) سیفه مغایب از وجه شرطی یا التزامی است چنانکه در شعر دقیقی نیز هست :

کاشکی اندر جهان شب نیستی

(۲) قراچولی و قراچوری بگفته برهان بمعنی شمشیر است و شاید نوع خاصی از شمشیر

چون از خواندن نامه فارغ شدم امیر مرا گفت چه کوئی چه تواند بود؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد، غیب نتوانستم^۱ دانست اما این مقدار دانم که خوارزمشاه مردی بس بخرد و محتشم و خویشان دار است و کس را زهره نباشد که پیش او غوغا بتواند کرد تا بدان جایگاه که سالاری چون قائد باید که بخطا کشته شود، و بهمه حالها در زیر این چیزی باشد، و صاحب برید جز بمراد و املاء ایشان چیزی نتواند نبشت بظاهر، و او را سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده آنها کند چنان کس دست دهد، تا نامه پوشیده او نرسد برین حال واقف نتوان شد. امیر گفت از تو که بونصری چند پوشیده کنم بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است و ملطفه بخط ماست چنین و چنین، و چون نامه و کیل در رسیده باشد قائد را بکشته باشند و چنین بهانه ساخته، و دل مشغولی نه از کشتن قائد است ما را بلکه از آن است که نباید که آن ملطفه بخط ما بدست ایشان افتد و این دراز گردد، که باز داشتن پسر قائد و دبیرش غوری تمام دارد و آن ملطفه بدست آن دبیرک باشد، تدبیر این چیست؟ گفتم خواجه بزرگ تواند دانست درمان این، بی حاضری وی راست نیاید. گفت امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجه بیاید. من باز گفتم سخت غمناک و متحیر که دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد، و همه شب با اندیشه بودم.

دیگر روز چون بار بکسست خالی کرد با خواجه و آن نامها بخواست پیش بردم، و بخواجه داد چون فارغ گشت گفت قائد بیچاره را بد آمد و این را در توان یافت. امیر گفت اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است و دوش بابونصر بگفته ام، بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است تا بقائد ملطفه بخط ما رفته است و اندیشه اکنون از آن است که نباید که ملطفه بدست آلتوتاش افتد. خواجه گفت افتاده باشد،^۲ که آن ملطفه بدست آن دبیر باشد، و خط بر خوارزمشاه باید کشید، و کاشکی فسادی دیگر تولد نکندی اما چنان دانم که نکند که ترک پیر و خردمند است، و باشد که خداوند را برین

(۱) : یب نتوانم. (۲) یعنی مسلماً افتاده است زیرا که آن ملطفه الخ.

داشته باشند، و میان بنده و آلتوتناش نیک نبوده است بهیچ روز کار و بهمه حال این چه رفت از من داند، و بوسهل نیکو نکرد و حق نعمت خداوند را شناخت بدین تدبیر خطا که کرد و بنده نداند تا نهان داشتن آنچه کرده آمد از بنده چرا بوده است که خطا و صواب این کار باز نمود می امیر گفت بودنی بود، اکنون تدبیر چیست؟ گفت بعاجل الحال جواب نامه صاحب برید باز باید نشست و این کار قائد را عظمی نباید نهاد و البته سوی آلتوتناش چیزی نباید نشست تا نگریم که پس ازین چه رود اما این مقدار یاد باید کرد که قائد ایلپی کرد و حق خویشین نگاه نداشت و قضای ایزدی با آن یار شد تا فرمان یافت و حق وی را رعایت باید کرد و فرزندانش و خیلش را بیسر دادن - تا دهند یا نه - و بهمه حالها درین روزها نامه صاحب برید رسد پوشیده - اگر تواند فرستاد و راهها فرو نکرده باشند - و حالها را بشرح باز نموده باشد آنگاه بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر میسازیم، و برادر این بوالفتح حاتمی است آنجا نایب برید، بوالفتح این تقریب از بهر برادر کرده باشد. امیر گفت همچنین است، که بوالفتح بدان وقت که بدیوان بونصر بود هر چه در کار پدر ما رفتی بما می نشستی از بهر پدرش که بدیوان خلیفت هرات بود. من که بونصرم گفتم درینجا که من امروز این سخن میشنوم، امیر گفت اگر بدان وقت می شنودی چه میکردی؟ گفتم بگفتمی تا قفاس بدریدندی و از دیوان بیرون کردندی که دیر خائن بکار نیاید. و برخاستیم و باز گشتیم و امیر بوسهل عارض را بخوانده بود و بزبان بمالیده و سرد کرده و گفته که تا کی ازین تدبیرهای خطای تو، اگر پس ازین در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی گویم کردنت بزنند، و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سر ما را که با تو گفتیم آشکارا کردی و شما هیچ کس داشتن^۱ را نشائید و برسد بشما خائنان آنچه مستوجب آید.

(۱) داشتن در اینجا شاید معنی فرض کردن است و کس داشتن یعنی آدم فرض کردن

و امیر پس ازین سخت مشغول دل می بود و آنچه گفتنی بود در هر تابی با خواجه بزرگ و با من میگفت و باداین قوم بنشست که مقرر گشت که هر چه میگویند و میشوند خطاست .

يك روز بخانه خویش بودم گفتند سیاحی بر در است میگوید حدیثی مهم دارم . دلم بزد که از خوارزم آمده است گفتم بیاریدش ، در آمد و خالی خواست و این عصائی که داشت بر شکافت و رقعتی خرد از آن . بوعبدالله حاتمی نایب برید که سژی من^۱ بود برون گرفت و بمن داد نبشته بود که خیلتها کرده ام و این سیاح را مالی بیداده و مالی ضمان کرده که بحضرت صلت یابد تا این خطر بگرد و بیامد ، اگر در ضمان سلامت بدرگاه عالی رسید اینجا مشاهد حال بوده است و پیغامهای من بدهد که مزدی هشیار است ، بیاید شنید و بر آن اعتماد کرد انشاء الله گفتم پیغام چیست ؟ گفت میگوید که آنچه پیش ازین نوشته بودم که قائد را در کشاکش لگدی چند زدند در سرای خوارزمشاه بن خایه و دل و گذشته شد ، آن بر آن نسخت نبشتم که کدخدایش احمد عبدالضمد کرد و مراسم و جامه دادند و اگر جز آن نبشتمی بیم جان بود و حقیقت آن است که قائد آن روز که دیگر روز کشته^۲ شد دعوتی بزرگ ساخته بود و قومی را از سر غوغا [آن]^۳ حشم کجات و جفرات خوانده و بر ملا از خوارزمشاه شکایتها کرده و سخنان نا ملایم گفته تا بدان جای که : کار جهان یکسان بنماند ، و آلتوتناش و احمد خویشان را و فرزندان و غلامان خویشان را اند ، این حال را هم آخری باشد و پیداست که من و این دیگر آزاد مردان بینوائی چند توانیم کشید ، و این خبر نزدیک خوارزمشاه آوردند ، دیگر روز در بازگاه قائدا گفت : ودی و دوش میزبانی بوده ، گفت آری ، گفت مگر گوشت نیافته بودی و نقل که مرا و کد خدایم را بخوردی ؟ قائد مر اورا جوابی چند زفت تر باز داد ، خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست ، چون قائدا باز گشت احمد را گفت خوارزمشاه که باد حضرت دیدنی در سر قائدا ؟ احمد گفت از آنجا دور کرده آید ، و باز گشت بخانه ، و رسم بود که روز آدینه احمد پگاه تر باز گردد

(۱) یعنی نامه‌ی که بعنوان من بود (۲) یب ، گذشته (۳) نسخه ها : از سر غوغا از .

و همکنان بسلام وی روند، بنده آنجا حاضر بود قائد آمد و با احمد سخن عتاب آمیز گفتن گرفت و درین میانه گفت آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من میگفت؟ احمد گفت خداوند من حلیم و کریم است و اگر نی سخن بچوب و شمشیر گفتی، ترا و مانند ترا چه محل آن باشد که چون دردی آشامید جز سخن خویش گوئید؟ قائد جوابی چند درشت داد چنانکه دست در روی احمد انداخت احمد گفت این باد از حضرت آمده است، باری يك چند پوشیده بایست داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی بتورسیدی، قائد گفت بتو خوارزمشاهی نیاید، و برخاست تا برود احمد گفت بگیرد این سگ را، قائد گفت که همانا مرا نتوانی گرفت، احمد دست بردست زد و گفت دهید^۱، مردی دو بست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند و قائد بمیان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچخ و تبر اندر نهادند و وی را تباہ کردند و رسانی در پای او بستند و گرد شهر بگردانیدند و سرایش فرو کوفتند و پسرش را با دبیرش باز داشتند و مرا تکلفی کردند تا نامه نیشتم برنسختی که کردند چنانکه خوانده آمده است و دیگر روز از دبیرش ملطفه خواستند که گفتند از حضرت آمده است منکر شد که قائد چیزی بدو نداده است، خانه و کاغذ های قائد نگاه کردند هیچ ملطفه نیافتند دبیر را مطالبت سخت کردند مقر آمد و ملطفه بدیشان داد بستند و نمودند و گفتند پنهان کردند چنانکه کسی بر آن واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز بار نداد و با احمد خالی داشت، روز چهارم آدینه بار دادند بر آن جمله که هر روز بودی بلکه با حشمتی و تکلفی دیگر گونه، و وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نمیکنند که بعضیان ماند اما مرا بر هیچ حال واقف نمیدارند مگر کار رسمی، و غلامان و ستوران زیادت افزون از عادت خریدن گرفتند، و هر چه من پس ازین نویسم بمراد و املاء ایشان باشد بر آن هیچ اعتماد نباید کرد، که کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد و بیم جان است والله ولی الکفایه.

من این پیغام را نسخت کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند و نیک از جای بشد و گفت این را مهرباید کرد تا فردا که خواجه بیاید. همچنان کردم. دیگر روز چون بار

بگسست خالی کرد با خواجه بزرگ و با من ، چون خواجه نامه برید و نسخت پیغام بخواند گفت زندگانی خداوند دراز باد ، کار نا اندیشیده را عاقبت چنین باشد ، دل از آلتوتناش بر باید داشت که ما را از وی نیز چیزی نیاید و کاشکی فسادى نکندی بدانکه باعلى تکین یکی شود که بیکدیگر نزدیک اند و شری بزرگ بیای کند . من گفتم نه همانا که وی این کند ، و حق خداوند ماضی را نگاه دارد و بداند که این خداوند را بدآموزی بر راه کثر نهاد . امیرگفت خط خویش چکنم که بحجت بدست گرفتند ، و اگر حجت کنند از آن چون بازتوانم ایستاد؟ خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد و یک چیز مانده است که اگر کرده آید مگر بعاجل الحال این کار را لختی تسکین توان داد و این چیز را عوض است هرچند بر دل خداوند رنج گونه باشد اما آلتوتناش و آن نغر بزرگ را عوض نیست . امیر گفت آن چیست ؟ اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار برآید و دراز نگرده ، و دریغ ندارم . گفت بنده را صلاح کار خداوند باید ، نباید که صورت بنده که بنده بتعصب میگوید [و] بنده را از بندگان درگاه عالی نمیتواند دید ، امیرگفت بخواجه این ظن نیست و هرگز نباشد ، گفت اصل این تباهی از بوسهل بوده است و آلتوتناش از وی آزرده است ، هرچند ملطفه بخط خداوند رفته است او را مقرر باشد که بوسهل اندر آن حیلتها کرده باشد تا از دست خداوند بستد و جدا کرد ، او را فدای این کار باید کرد بدانکه بفرماید تا او را بنشانند^۱ که وی دو تدبیر و تعلیم بدکرد که روزگار ها در آن باید تا آن را درتوان یافت و زهر دو خداوند پشیمان است یکی آنکه صلات امیر محمد برادر خداوند بازستند و دیگر که آلتوتناش را بدگمان کرد ، که چون وی را نشانده آید این گناه حسب درگردن وی کرده شود^۲ ، از خداوند درین باب نامه توان نبشت چنانکه بدگمانی آلتوتناش زائل شود هرچند بدرگاه نیاید اما باری با مخالفی یکی نشود و شری ناگیزد ، و من بنده نیز نامه میتوانم نبشت و آینه فراروی او بتوانم داشت و بداند^۳ که مرا درین کار ناقه و جملی نبوده است سخن من بشنود و کاری افتد . گفت سخت صواب آمد هم فردا فرمایم تا او را بنشانند ،

(۱) نشاندن در اینجا بمعنی توقیف کردن . (۲) مع فای کرده سزد ، یب ، کردن سزد .

(۳) مع : و بدانکه .

خواجه احتیاطِ وی و مردم وی اینجا و بنوا حی بکند تا از دست بنشود و چیزی ضایع نکرده. گفت چنین کنم؛ و ما باز گشتیم، خواجه در راه مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد که ربه دور برسد اما هم نیک است تا بیش چنین نرود.

و دیگر روز چون بار بگسست خواجه بدیوان، خویش رفت و بوسهل بدیوان عرض و من بدیوان رسالت خالی بنشستم و نامها بتعجیل برفت تا مردم و اسباب بوسهل بمر و زوزن و نیشابور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فرو گیرند. چون این نامها برفت فرمان امیر رسید بخواجه بر زبان ابوالحسن کودیانی^۱ ندیم که نامها در آن باب که دی باخواجه گفته آمده بود بمشافهه باطراف گسیل کردند و سواران مسرع رفتند، خواجه کار آن مرد تمام کند. خواجه بزرگ بوسهل را بخواند با نایبان دیوان عرض و شمارها بخواست از آن لشکر و خالی کرد و بدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی بر نشست و بخانه بوسهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بوسهل فرو گرفتند و از آن قوم و در پیوستگان^۲ او جمله که ببلخ بودند موقوف کردند و خواجه را باز نمودند آنچه کردند، خواجه از دیوان بازگشت و فرمود که بوسهل را بپهنند^۳ باید برد، حاجب نوبتی او را بر استری نشاند، با سوار و پیاده انبوه بپهنند برد، در راه دو خادم و شصت غلام او را میآوردند پیش وی آمدند و ایشان را پسرای آوردند و بوسهل را بپهنند بردند و بنده کردند و آن فعل بد او در سر او پیچید، و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند. دیگر روز چون بار بگسست امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت حدیث بوسهل تمام شد و خیریت بود که مرد نمیکذاشت که صلاحی پیدا آید گفت^۴ اکنون چه باید کرد؟ گفت ضواب باشد که مسعدی را فرموده آید تا نامه نویسند هم اکنون بخوارزمشاه، چنانکه رسم است که وکیل درنویسد، و باز نماید، که چون مقررگشت مجلس عالی را که

(۱) کذا، و شاید « کورانی » باشد، منسوب به دهی از اسفراین (رك : مراد)

(۲) یب مع پیوستگان (۳) حاشیه یب. اکنون پهنند بلخ باین اسم باقی است در شرقی

بلخ است و غربی بدخشان و عامه قندوس خوانند (۴) فاعل این « گفت » و « گفت » پیش اگر هر دو یکی است و مقصود امیر است این « گفت » دوم زائد بنظر میسرده مگر کلمه از قبیل « پس » یا « آنگاه » داشته و افتاده باشد

بوسهل خیدانتی کرده است و میکنند در ملک تا بدان جایگاه که در باب پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد باول که بدرگاه آمد تا او را متزید گونه باز بایست گشت و پس از آن فرو نایستاد و هم در باب وی و دیگران اغرا میکرد، رأی عالی چنان دید که دست او را از شغل غرض کوتاه کرد و او را نشانده آمد تا تضریب و فساد وی از ملک و خدمتکاران دور شود، و آنگاه بنده پوشیده او را بگوید: تا بمعما نویسد که « خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بوسهل فرصت نگاه داشته است و نسختی کرده و وقتی جسته که خداوند را شراب دریافته بود و بر آن نسخت بخط عالی ملطفه شده و در وقت بخوارزم فرستاده و دیگر روز چون خداوند اندر آن اندیشه کرد و آن ملطفه بازخواست وی گفته و بجان و سر خداوند شوگند خورده که هم وی اندر آن بیندیشید و دانست که خطاست آنرا پاره کرد و چون مقرر گشت که دروغ گفته است سزای او بفرمود» تا امروز این نامه برود و پس از آن بیک هفته بونصر نامه نویسد و این حال را شرح کند و دل وی را دریافته آید و بنده نیز بنویسد و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی سدید جلد سخندان و سخنگوی تا بخوارزم شود و نامها را برساند و پیغامها بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند و باز گردد. و هر چند این همه حال نیرنگ است و بر آن داهیان^۲ و سوحشکان بشود و دانند که افروشه^۳ نان است باری مجاملتی در میانه بماند که ترك آرام گیرد، و این پسر او را، سستی^۴، هم فردا بیاید نواخت و حاجبی داد و دیناری پنج هزار صلت فرمود تادل آن پیر قرار گیرد. امیر گفت این همه صواب است تمام باید کرد، و خواجه را بیاید دانست که پس ازین هر چه کرده آید در ملک و مال و تدبیرها همه باشارت او رود و مشاورت با وی خواهد بود. خواجه زمین بوسه داد و بگریست و گفت: خداوند را

۱ - یعنی مسمدی را. ۲ - مو: دامیان. ۳ - افروشه که در برهان قاطع بفتح اول ضبط شده و در شعر زودکی (بنگریزد کس از گرم آفروشه) با الف ممدود آمده است، نام حلوایی است یا شیرینی است که بنان میزده اند (ر: ك برهان قاطع). ترکیب « افروشه نان » ممکن است ترکیب اضافی باشد (اضافه مقلوب یا مستقیم) یا ترکیب وصفی بتقدیم صفت ۴ - این نام در چند جای این کتاب چنین ذکر شده است ولیکن ابن الاثیر این پسر را « وشد » نامیده است. ر: ك ابن الاثیر ج ۹ ص ۸۸.

بباید دانست که این پیری سه و چهار که اینجا مانده‌اند از هزار جوان بهتر اند خدای عزوجل ایشان را از بهر تأیید دولت خداوندرا مانده‌است ، ایشان رازود بیادنباید داد . امیر اورا بخویشتن خواند و در آگوش گرفت و بسیار نیکوئی گفت و مرا همچنان بنواخت و باز گشتیم و مسعدی را بخواند و خالی کرد و من سخت کردم تا آنچه نبشتنی بود بظاهر و معما نبشت و گسیل کرده آمد . و پس از آن بیک هفته بوالقاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا بخوارزم رود ، و این بوالقاسم مردی پیر و بخرد و سخنگوی بود ، و زخویشتن نامه نبشت سخت نیکو نزدیک خوارزمشاه و من از مجلس عالی نامه نبشتم برین سخت :

ذکر مثالی که از حضرت شهاب الدوله ابو سعید مسعود رضی الله عنه
 نبشتند بالتو نتاش خوارزمشاه

بسم الله الرحمن الرحيم ، حاجب فاضل عم خوارزمشاه ادام الله تأییده ما را امروز بجای پدر است و دولت را بزرگتر رکنی وی است و در همه حالها راستی و یکدلی و خدای ترسی خویش اظهار کرده است و بی ریا میان دل و اعتقاد خویش را بنموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمة الله علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحتها که واجب داشت نوخاستگان را بغزین آن است که واجب نکند هر کز فراموش شود و پس از آن آمدنی بدرگاه از دل بی ریا و نفاق و نصیحت کردنی در اسباب ملك و تأیید آن بر آن جمله که تاریخی بر آن توان ساخت ، و آن کس که اعتقاد وی برین جمله باشد و دولتی را که پوست و گوشت و استخوان خویش را از آن داند چنین وفا دارد و حق نعمت خداوند گذشته و خداوند حال را بواجبی بگزارد و جهد کند تابعهای دیگر خداوندان رسد توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته اند عاش سعیدا و مات حمیدا ، وجودش همیشه باد و فقد وی هیچ گوش مشنواد . و چون از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هوا خواهی بوده است و از جهت ما در مقابله

آن نواختی بسزا حاصل نیامده است بلکه از متسوقان^۱ و مضرّبان و عاقبت با نگران و جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته است تا رفتنی ما خجل میباشیم و اعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته‌ایم ملامت میکنیم^۲ اما بر شهادت و تمامی حصافت وی اعتماد هست که باصل نگرد و بفرع دل مشغول ندارد و همان آلتوتاش یگانه راست یکدل میباشد، و اگر او را چیزی شنوایند یا شنوایند اند یا بمعاینه چیزی بدو نمایند که از آن دل وی را مشغول گردانند شخص امیر ماضی ادام الله برهانه را پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختها وجاه و نهاد وی نگردد نه اندر آنچه حاسدان و متسوقان^۳ پیش وی نهند که وی را آن خرد و تمیز و بصیرت و رویت هست که زود زود سنگ وی را ضعیف در رود بتوانند گردانید، و ما از خدای عز و جل توفیق خواهیم که بحقیقهای وی رسیده آید و اگر چیزی رفته است که از آن وهنی بجاه وی یا کراهیتی بدل وی پیوسته است آنرا بواجبی دریافته شود وهو سبحانه ولی ذلك و المتفضل و الموفق بمنه وسعة رحمته . و ما چون از ری حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست و وی بروزگار ما را خدمت کرده بود و در هوای ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعت غزین مانده بما چنان نمود که وی امروز ناصح و مشفق تر بندگان است و پیش ما کس نبود از پیران دولت که کاری را برگزاردی یا تدبیری راست کردی، و روی بکاری بزرگ داشتیمی، ناچار چون وی مقدم تر بود آن روز درهر بابی سخنی میگفت و ما آنرا باستصواب آراسته میداشتیم و مرد منظور ترکشت و مردمان امیدها دروی بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جز ایشان او را منقادگشتند و حالوی برآن منزلت بماند تا ما بهرات رسیدیم و برادرما را جایی باز نشانند و اولیا و حشم و جمله لشکر بخدمت درگاه ما پیوستند و کارها این مرد می برگزارد و پدریان منخزل بودند و منحرف تا کار وی بدان درجه رسید که از وزارت ترفع مینمود

(۱) فا : مستوفان ، مو متسوفان در حاشیة یب : متسوقان بازار گرم کنان و هنگامه

طلبان . (۲) یعنی چه ؛ شاید ؛ با اعتقاد نیکویی که همیشه در مصالح وی داشته ایم خویش را ملامت

میکنیم (۳) فامج ، مستوفان .

و ما چون کارها را نیکوتر بازجستیم و پس و پیش آنها بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب آن نمود که خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسن را ادام الله تأییدہ از ہندوستان فرمودیم تا بیاوردند و دست آن محنت دراز را از وی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته کردیم و این بوسہل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بزرگ کاربایستد و مجلس ما از تسحب^۱ و تبسط^۲ وی برآساید [اما وی] راه رشد خویش را بندید و آن باد کہ دزسر وی شدہ بود از آنجا دور نشد و از تسحب و تبسط باز نایستاد تا بدان جایگاہ کہ ہمہ اعیان درگاہ ما بسبب وی دلریش و درشت گشتند و از شغلہایی کہ بدیشان مفوض بود کہ جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود کہ استقلال آن داشتی استعفا خواستند و دلہا از ما و کارہای ما برداشتند و خلل آن بملک پیوست و با این ہمہ زبان در خداوندان شمشیر دزاز میکرد و در باب ایشان تلبیسها میساخت چنانکہ اینک در باب حاجب ساخته است و دل ویرا مشغول گردانیدہ و قائد منجوق را تعبئہ کردہ و از وی بازاری ساختہ و ما را برآن داشتہ کہ رأی نیکو را در باب حاجب کہ فرما را بجای پدر و عم است بنیاد گردانید، و چون کار این مرد از حد بگذشت و خیانتہای بزرگ وی ما را ظہر گشت فرمودیم تا دست وی از عرض کوتاه کردند و ویرا جایی نشاندند و نعمتی کہ داشت پاک بستند تا دیگر مہوران بدو مالیدہ کردند و عبرت گیرند و شک نیست کہ معتمدان حاجب این حال را تقریر کردہ باشند و وجوہ آنها باز نمودہ، و اکنون بعاجل الحال فرزند حاجب را، سستی و ولدی و معتمدی نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی، کہ کدام کس بود این کار را سزاوار تر از وی بحکم پسر پندری و نجابت و شایستگی و این دزجنب حقہای حاجب سخت اندک است، و اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما بحاجب نرسیدہ است اکنون پیوستہ بخواید بود تا ہمہ نفرتہا و بدگمانیہا کہ این مخلط افکنندہ است زائل گردد، و خواجه فاضل بفرمان ما معتمدی را فرستاد و درین معانی کشادہ تر نشست و پیغامها داد چنانکہ از لفظ ما شنیدہ است

(۱) التَّسْحِبُ ناز کردن و دلیری کردن (تاج المصادر). (۲) التَّبْطُطُ بستاخ وار از

هرسوی رفتن (تاج المصادر).

باید که بر آن اعتماد کند و دل را صافی تر از آن دارد که بیش از آن داشت و آن معتمد را بزودی باز گردانیده آید بعینه و آنچه درخواست است و بفراغ دل وی باز گردد تمامی درخواست خواهد چه بدان اجابت باشد باذن الله .

این نامه نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکونی ظاهر پیدا آمد و فساد بزرگ در وقت تولد نکرد و آخر کار خوارزمشاه آلتوتاش پیچان می بود تا آنگاه که از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند و وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزم باموی آمد و لشکرها بدو پیوست و بجنگ علی تکین رفت و بدبوسی^۱ جنگ کردند و علی تکین مالیده شد و از لشکر وی بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد و دیگر شب را فرمان یافت و خواجه عبدالصمد رحمه الله آن مرد کافی دانای بکار آمده پیش تا مرگ خوارزمشاه آشکارا شد با علی تکین در شب صلحی بکرد و علی تکین آن صلح را سپاس داشت و دیگر روز آن لشکر و خزائن و غلامان سرائی را برداشت و لطایف الحیل بکار آورد تا سلامت بخوارزم باز برد رحمة الله عليهم اجمعین چنانکه بیارم چگونگی آن برجای خویش

و من که بوالفضل کشتن قائد منجوق را تحقیق تر^۲ از خواجه احمد عبدالصمد شنودم در آن سال که امیر مودود بدینور^۳ رسید و کینه امیر شهید باز خواست و بغزین رفت و بتخت ملک بنشست و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد عبدالصمد اندک مایه روزگار بزیست و گذشته شد رحمة الله علیه ، يك روز نزدیک این خواجه نشسته بودم و به پیغامی رفته بودم و بوسهل زوزنی هنوز از بست در نرسیده بودم مرا گفت : خواجه بوسهل کی رسد ؟ گفتم خبری نرسیده است از بست ولیکن چنان باید

(۱) دبوسیه بلیده من اعمال الصغه من وراه النهر (مراد)

(۲) ظ : بتحقیق تر ، اگر چه گاهی حذف این حرف دیده میشود مثلاً : آخر آمد ، تعبیه رفت .

(۳) در حاشیه یب این کلمه را قطعاً غلط میدانند چه دینور که در حدود کرمانشاه بوده

است با این داستان مناسبتی ندارد و احتمال داده است که در اصل پر شور (پیشاور) بوده است نزدیک پنجاب چه قتل مسعود در آن حدود واقع شده است .

کہ تاروژی ده برسد ، گفت امیردیوان رسالت بدو خواهد سپرد؟ گفتم « کیست ازو شایسته تر ، بروزگار امیر شهید رضی اللہ عنہ وی داشت » تا حدیث بحدیث خوارزم و قائد منجوق رسید و از حالها می باز گفتم بحکم آنکہ در میان آن بودم ، گفت همچنین است کہ گفتمی و همچنین رفت اما يك نکته معلوم تونیست و آن دانستنی است ، گفتم اگر خداوند بیند باز نماید کہ بنده را آن بکار آید - و من میخواستم کہ این تاریخ بکنم هر کجا نکتہ بودی در آن آویختمی - چگونگی حال قائد منجوق از وی باز پرسیدم گفت : روز نخست کہ خوارزمشاه مرا کدخدایی داد رسم چنان نهاد کہ هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشستمی و يك دو ساعت بیودمی اگر آواز دادی کہ باردهید دیگران در آمدندی ، و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی کردی و گفتمی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی کہ من چنین کردم ، با خود گفتمی این چه هوس است کہ هر روزی خلوتی کند ؟ تا يك روز بہرات بودیم مهمی بزرگ در شب در افتاد و از امیر ماضی نامہ رسید ، در آن خلوت آن کار برگزارده آمد و کسی بجای نیارود مرا گفت من هر روز خالی از بہر چنین روز کنم ، با خود گفتم در بزرگی غلط من بودم حق بدست خوارزمشاه است ، و در خوارزم همچنین بود ، چون معمای مسعدی برسید دیگر روز با من خالی داشت این خلوت دبری بکشید و بسیار نومیدی کرد و بگریست و گفت لعنت برین بد آموزان باد ، چون علی قریبی را کہ چنوبی نبود بر انداختند و چون غازی واریارق ، و من نیز نزدیک بودم بشبورقان ، خدای تبارک و تعالی نگاه داشت ، اکنون دست در چنین حیلتها بزدند ، و این مقدار پوشیدہ گشت برایشان کہ چون قائد مرد مرا فرو نتواند گرفت ، و گرفتم کہ من بر افتادم ولایتی بدین بزرگی کہ سلطان دارد چون نگاه توان^۱ داشت از خصمان ؟ و اگر ہزار چنین بکنند من نام نیکوی خود زشت نکنم کہ پیر شدہ ام و ساعت ساعت مرگ در رسد . گفتم خود همچنین است اما دندانہی باید نمود تا ہم اینجا حشمتی افتد و ہم بحضرت نیز بدانند کہ خوارزمشاه خفته نیست و زود زود دست بوی دراز توان کرد . گفت چون قائد بادی

پیدا کند او را باز باید داشت . گفتم به‌ازین باید ، که سری را که پادشاهی چون مسعود باد خوارزمشاهی در آن نهاد بیاید بریدن اگر نه زبانی سخت بزرگ دارد . گفت این بس زشت و بی حشمت باشد . گفتم این یکی بمن باز گذارد خداوند . گفت گذاشتم . و این خلوت روز پنجشنبه بود و ملاحظه بخط سلطان بقائد رسیده بود و بادی عظیم در سر کرده ، و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت و کاری شگرف پیش گرفت ، و روز آدینه قائد بسلام خوارزمشاه آمد و مست بود و ناسزا ها گفت و تهدید ها کرد خوارزمشاه احتمال کرده چند تا سوار ماهروی سپاه سالار خوارزمشاه وی را دشنام داد ، من بخانه خویش رفتم و کار او بساختم ، چون بنزدیک من آمد بر حکم عادت که همگان هر آدینه بر من بیامدندی بادی دیدم در سر او که از آن تیز تر نباشد من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه و سقطها گفت ، وی درخشم شد و مردکی پرمنش و ژاژخای و باد گرفته بود سخنها بلند گفتن گرفت من دست بر دست زدم که نشان آن بود و مردمان کججات انبوه در آمدند و پاره پاره کردند او را و خوارزمشاه آنگاه خبر یافت که بانگ غوغا از شهر برآمد که درپای وی رسن کرده بودند و میکشیدند ، و نائب برید را بخواندم و سیم و جامه دادم تا بدان سخت که خوانده آنها کرد خوارزمشاه مرا بخواند گفت این چیست ای احمد که رفت ؟ گفتم این صواب بود ، گفت بحضرت چه گوئید ؟ گفتم تدبیر آن کردم ، و بگفتم که چه نبسته آمد . گفت دلیر مردی بی تو ، گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد جز چنین ، و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد .

چون حدیث این محبوس بوسهل زوزنی آخر آمد فریضه داشتم قصه محبوسی کردن :

حکایت

چنان خواندم که چون بزرگمهر حکیم ازدین گبرکان دست بداشت که دین^۱ باخلل بوده است و دین عیسی پیغمبر صلوات الله علیه گرفت و برادران را وصیت کرد که در کتب خوانده ام که آخر الزمان پیغامبری خواهد آمد نام او محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

اگر روزگار یابم نخست کسی من باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر ما را با امت او کنند، شما فرزندان خود را همچنین وصیت کنید تا بہشت یابید. این خبر بکسری نوشیروان بردند. کسری بعامل خود نامہ نبشت کہ در ساعت چون این نامہ بخوانی بزرجہر را با بند گران و غل بدرگاہ فرست، عامل بفرمان او را بفرستاد و خبر درپارس افتاد کہ بازداشته را فردا بخوانند برد حکما و علما نزدیک وی میآمدند و میکفتند کہ ما را از علم خویش بہرہ دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم، ستارہ روشن ما بودی کہ ما را راہ راست نمودی و آب خوش ما بودی کہ سیراب از تو شدیم و مرغزار پر میوہ ما بودی کہ 'کونہ کونہ از تو یافتیم' پادشاہ بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تونیز از آن حکیمان نیستی کہ از راہ راست بازگردی ما را یادگاری دہ از علم خویش. گفت وصیت کنم شما را کہ خدای را عزوجل بہ یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید کہ کردار زشت و نیکوی شما می بیند و آنچه در دل دارید می داند و زندگانی شما بفرمان اوست و چون کرانہ شوید بازگشت شما بدوست و حشر و قیامت خواهد بود و سؤال و جواب و ثواب و عقاب، و نیکویی گوئید و نیکوکاری کنید کہ خدای عزوجل کہ شما را آفرید برای نیکی آفرید و زینہارتابدی نکند و ازبدان دور باشید کہ بدکنندہ را زندگی کوتاہ باشد، و پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید و بدانید کہ مرگ خانہ زندگانی است اگر چہ بسیار زبید آنجا میباید رفت، و لباس شرم می پوشید کہ لباس ابرار است و راست گفتن پیشہ گیرید کہ روی را روشن دارد و مردمان راست گویان را دوست دارند و راست گوی ہلاک نشود، و از دروغ گفتن دور باشید کہ دروغ زن ارچہ گواہی راست دہد نپذیرند. و حسدکاهش تن است و حاسد را ہرگز آسایش نباشد کہ باتقدیر خدای عزاسمہ دایم بجنگ باشد و اجل نا آمدہ^۲ مردم را حسد بکشد. و حریص را راحت نیست زیرا کہ او چیزی میطلبد کہ شاید وی را ننہادہ اند. و دور باشید از زنان کہ نعمت پاک بستانند و خانہا ویران کنند، و ہر کہ خواهد کہ زنش پارسا ماند گرد

(۱) بب در حاشیہ کلمہ «میوہ» افزودہ است. (۲) جملہ حالیہ است

زبان دیگران نکرده. و مردمان را عیب مکنید که هیچ کس بی عیب نیست، هر که از عیب خود ناپیدا باشد نادان تر. مردمان باشد. و خوی نیک بزرگتر عطاهای خدای است. عزوجل؛ و از خوی بد دور باشید که آن بندگران است. بر دل و بر پای، همیشه بد خو در رنج بزرگ باشد. و مردمان از وی رنج و نیکو خوی راهم این جهان بود و هم آن جهان و در هر دو جهان ستوده است. و هر که از شما بزاد بزرگتر باشد وی را بزرگتر دارید و حرمت او نگاه دارید. و از او کردن مکشید. و همه بر امید اعتماد مکنید چنانکه دست از کار کردن بکشید. و کسانی که شهرها و دیهها و بناها و کاریزها ساختند و غم این جهان بخوردند آن همه بگذاشتند و برفتند و آن چیزها مدروس شد. این که بگفتم پسندیده باشد و چنین دانم که دیدار ما بقیامت^۲ افتاد. چون بزرجمهر را بمیدان کسری رسانیدند فرمود که همچنان بایند و غل پیش ما آرید چون پیش آوردند کسری گفت ای بزرجمهر چه ماند از کرامات و مراتب که آن را نه از حسن رأی ما بیافتی؟ و بدرجه وزارت رسیدی و تدبیر ملک ما بر تو بود از دین یدران خویش چرا دست بازداشتی و حکیم روزگاری بمردمان چرانمودی که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیست؟ غرض تو آن بودت مملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری؟ ترا بکشتنی کشم که هیچ گناهکار را نکشته اند که ترا گناهی است بزرگ و الا توبه کنی و بدین اجداد و آبای خویش باز آیی تا عفو یابی که دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست گفت زندگانی ملک دراز باد مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند روزگار میگویند پس چون من از تاریکی بروشنایی آمدم بتاریکی باز نروم که نادان بی خرد باشم کسری گفت بفرمایم تا گردنت بزنند. بزرجمهر گفت داوری که پیش او خواهم رفت عادل است و گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند، کسری چنان درخشم شد که بهیچ وقت نشده بود گفت او را باز دارید تا بفرمایم که چه باید کرد، او را باز داشتند، چون خشم کسری بنشست گفت دریغ باشد تباہ کردن این، فرمود تا وی را در خانه کردند سخت تاریک چون کوری و باهن

گران او را بستند و صوفی سخت در وی پوشیدند و هر روز دو قرص جوویک کفه نمک و سبوی آب او را وظیفه کردند و مشرفان گماشت که انفاس وی میشمردند و بدو میرسانند. دو سال برین جمله بماند روزی سخن وی نشنودند پیش کسری بگفتند کسری تنگدل شد و بفرمود زندان بزرجمهر بگشادند و خواص و قوم او را نزدیک وی آوردند تا با وی سخن گویند مگر او جواب دهد. وی را بروشنایی آوردند یافتندش بتن قوی و گونه برجای گفتند ای حکیم ترا پشمینه سطر و بند گران و جایی تنگ و تاریک می بینیم چگونه است که گونه برجای است و تن قویتر است سبب چیست؟ بزرجمهر گفت که برای خود گوارشی ساخته ام ازش چیز هر روز از آن لختی بخورم^۱ تا بدین بمانده ام. گفتند ای حکیم اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما را و یاران ما را کاری افتد و چنین حال پیش آید آنرا پیش داشته آید گفت نخست ثقه درست کردم که هر چه ایزد عزذکره تقدیر کرده است باشد دیگر بقضاء او رضا دادم سوم پیراهن صبر پوشیده ام که محنت را هیچ چیزی چون صبر نیست چهارم اگر صبر نکنم باری سودا و ناشکیبایی را بخود راه ندهم پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من کار بتر ازین است شکر کنم ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد. آنچه رفت و گفت با کسری رسانیدند با خوبستن گفت چنین حکیمی را چون توان کشت، و آخر بفرمود تا او را کشتند و منته کردند و وی ببهشت رفت و کسری بدوزخ. هر که بخواند دانه که عیب نکند^۲ با آوردن این حکایت که بی فایده نیست و تاریخ بچنین حکایات آراسته گردد، اکنون بسر تاریخ باز شوم بمشیه الله و عونه و بالله التوفیق.

چون از نشاندن بوسهل زوزنی فارغ شدند، امیر مسعود رضی الله عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحدیث دیوان عرض که کدام کس را فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد؟ خواجه گفت ازین قوم بوسهل حمدوی شایسته ترست امیر گفت وی را اشراف مملکت فرموده ایم و آن مهمترست و چنو دیگری نداری، کسی دیگر باید

(۱) یب، میخورم. (۲) فامج: کند.

خواجه گفت این دیگران را خداوند میداند کرا فرماید؟ امیر گفت بوالفتح رازی را می پسندم، چندین سال پیش خواجه کار کرده است. خواجه گفت مردی دیداری^۱ و نیکو و کافی است اما يك عیب دارد که بسته کار^۲ است و این کار را گشاده کاری باید امیر گفت شاگردان بد دل و بسته کار باشند چون استاد شدند و وجه گشتند کار دیگرگون کنند، و باید خواندن و بدین شغل امیدوار کردن وزیر گفت چنین کنم، چون باز گشت بوالفتح رازی را بخواند و خالی کرد و گفت در باب تو امروز سخن رفته است و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده است و روزگاری دراز است تا ترا آزموده ام این شغل تو درخواستی باشی بی فرمان و اشارت من و توفیری نموده، و بر من که احمدم چنین چیزها پوشیده نشود، و در همه احوال من ترا این تربیت خواستم؛ نیکو تر بودی که با من بگفتی، اکنون رواست و در گذشتم دل قوی باید داشت و کار بر وجه براند، و بهیچ حال توفیر فرانستانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت آن بزرگ است اما اگر این دزدیها و خیانتها که بوالقاسم کثیر و شاگردان وی کرده اند دریابی و به بیت المال باز آری پسندیده خدمتی کرده باشی گفت از بیست سال باز من بنده مستوفی خداوند بوده ام و مرا آزموده است و راست یافته، و میدیدم که خیانتها میرود و میخواستم که در روزگار وزارت خداوند گار اثری بماند این توفیر بنمودم و بمجلس عالی مقرر کردم، اگر رأی سامی بیند از بنده در گذرد که بر رأی خداوند باز ننموده ام، بیش چنین سهو نیفتد. گفت در گذشتم باز گرد این شغل بر تو قرار گرفتست. و روز دیگر شنبه بوالفتح را بجامه خانه بردند و خلعت عارضی پوشید در آن خلعت گمر هفتصد گانی بست و پیش آمد و خدمت کرد و بخانه باز گشت و اعیان حضرت و لشکر حقی گزارند نیکو و دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی

(۱) شاید دیداری بمعنی صائب رای و صواب اندیش باشد چه دیدار بدین معنی آمده است

رك : ص ۱۵۲ حاشیه ۲. وهم ممکن است بمعنی خوش منظر باشد

(۲) بسته کار گویا یعنی 'کنند کار و بست رای است چه در جای دیگر میگوید (در صفحات

بعد) : « او بسته کار است و من شتابزده » .

شهم و کافی بود و تا خواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست بتوفیر لشکر برد و در آن بسیار خللها افتاد، بجای خود بیارم هریک .

و درین وقت ملطفها رسید از منهبیان بخارا که علی تگین البته نیمآرامد و ژاژ میخاید و لشکر میسازد و از دو چیز بردل وی رنجی بزرگتر یکی آنکه امیر ماضی با قدر خان دیدار کرد تا بدان حشمت خانی ترکستان از خاندان ایشان بشد و دیگر او را امید کرده بود خداوند که ملک هنوز یکرویه نشده بود که چون او لشکر فرستد با پسری که یاری دهد او را ولایتی دهد چون بی جنگ^۱ و اضطراب کار یکرویه شد و بی منازع تخت ملک بخداوند رسید دانست که^۲ فرصتی یابد و شری بیای کند، هر چند تا خداوند ببلخ است بیاید اندیشید. چون امیر برین حال واقف گشت خواجه بزرگ احمد حسن و بونصر مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب رأی خواست هر گونه سخن گفتند و رفت،^۳ امیر گفت علی تگین دشمنی بزرگ است و طمع وی که افتاده است محال است صواب آن باشد که وی را از ماوراء النهر بر کنده آید، اگر بغراتگین پسر قدر خان که با ما وصلت دارد بیاید خلیفت ما باشد و خواهری که از آن ما بنام وی است فرستاده آید تا مارا داماد و خلیفه باشد و شر این فرصت جوی دور شود و اگر او نیاید خوارزمشاه آلتوتاش را بفرماییم تا روی^۴ بماوراء النهر کند با لشکری قوی که کار خوارزم مستقیم است یک پسر و فوجی لشکر آنجا نشسته باشند. خواجه گفت ماوراء النهر ولایتی بزرگ است سامانیان که امراء خراسان بودند حضرت خود آنجا ساختند اگر بدست آید سخت بزرگ کاری باشد اما علی تگین گریز محتمل است سی سال شد تاوی آنجا مییابد، و اگر آلتوتاش را اندیشیده است صواب آن باشد که رسولی با نام نزدیک خوارزمشاه فرستاده آید و درین باب پیغام داد^۵ اگر بهانه آرد

(۱) فا بی از جنگ . (۲) عبارت ناقص بنظر میرسد . (۳) یعنی هر گونه سخن رفت .

(۴) فایب مو : پشت (۵) مج : دارد شاید : رود .

و آن حدیث قائل منجوق در دل وی مانده است این حدیث طی باید کرد که بی حشمت وی علی تکین را بر توان انداخت تا آنگاه که از نوعی دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط رفتن کند مقرر گردد که آن ریش^۱ مانده است. امیر گفت موجه این است، کدام کس رود؟ خواجه بونصر گفت امیرک بیهقی را صاحب برید بلخ بفرستیم و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود کدخدای لشکر عبدوس را باید فرستاد. امیر گفت جزوی نشاید، در ساعت عبدوس را بخواندند و استادم نامها نسخت کرد سخت غریب و نادر و خلعتی با نام که در آن پیلنر و ماده بود پنج سر خوارزمشاه را و خلعتهای دیگر خواجه احمد عبدالصمد و خاصکان خوارزمشاه را و اولیا و حشم سلطانی را، و عبدوس از بلخ سوی خوارزمشاه رفت و خوارزمشاه قصد علی تکین کرد و کشته شد. و در آن مدت چند کار سلطان مسعود برگزارد همه با نام آنها را نیز میباید نبشت که شرط و رسم تاریخ این است.

امیر روزآدینه دوم ربیع الاول سوی منجوقیان رفت بشکار و آنجا بسیار تکلف رفت و جهانی سبز و زرد و سرخ بود با این فرمود تا طرادها غلامان سرای از دور بزدند و برآن شراب خورد و نشاط کرد و بیباغ باز آمد در باقی ربیع الاول.

و غره ربیع الاخر چندقاصد آمدند از نزدیک عبدوس که کارها بر مراد است و آلتوتاش خلعت پوشید و بسیج رفتن کرد.

و طاهر دبیر را نامزد کرده بود امیر تا سوی ری رود بکدخدایی لشکری که بر^۲ سپاه سالار تاش فراش است و صاحب برید و خازن نامزد شد و خلعت وی^۳ راست کردند و بوالحسن کرخی ندیم را خازنی داد و بوالحسن حبشی را صاحب بریدی و گوهر آیین خزینه دار را سالاری و حاجب جامه دار محمودی یارق تغمش را و چند تن دیگر را از حجاب و سرهنگان قم و کاشان و جبال و آن نواحی نامزد کرد و سه شنبه ششم ربیع الاخر

(۱) یعنی جراحت، اشاره است برنجیدگی آلتوتاش (۲) شاید با، یا برآن، یا بر سپاه

سالاری تاش (۳) یعنی خلعت طاهر

خلعتها راست کردند و در پوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت، روز پنجشنبه هشتم این ماه روان کردند.

و هم درین روز خبر رسید که نوشیروان پسر منوچهر بگرگان گذشته شد و گفتند با کالیجار خالش با حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود اورا زهر دادند. و این کودک نارسیده بود. تا پادشاهی با کالیجار بگیرد، و نامها رسیده بود بغزنین که از تبار مرد اویزو و شمگیر کس نمانده است نرینه که ملک بدو توان داد اگر خداوند سلطان درین ولایت با کالیجار را بدارد که بروزگار منوچهر کار همه او میراند ترتیبی بجایگاه باشد، جواب رفت که صواب آمد، رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید. و چون بلخ رسید بوالمحاسن رئیس گرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی - گرگان بو محمد بسطامی و شریف بوالبرکات و دیلمی محتشم و شیرج لیلی، و ایشان را پیش آوردند و پس از آن خواجه بزرگ نشست و کارها را راست کردند: امیری با کالیجار و دخترش را از گرگان بفرستد، و استاد منشور با کالیجار تحریر کرد و خلعتی سخت فاخر راست کردند و برسولان سپردند و ایشان را خلعت دادند، و طاهر را مثال بود تا مال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبد و بنشابور فرستد نزدیک سوری صاحب دیوان تا با حمل نشابور بحضرت آرند. هژدهم این ماه نامه رسید بگذشته شدن والده بونصر مشکان و زنی عاقله بود و از استاد شنودم که چون سلطان محمود حسنک را وزارت داده بود و دشمن گرفته باچنان دوستی که او را داشت والده ام گفت ای پسر چون سلطان کسی را وزارت داد اگر چه دوست دارد آن کس را در هفته دشمن گیرد از آن جهت که همباز او شود در ملک، و پادشاهی بانبازی نتوان کرد. و بونصر بماتم بنشست و نیکو حق گزاردند و خواجه بزرگ درین تعزیت بیامد و چشم سوی این باغچه کشید که بهشت را مانست از بسیاری یا سمین چنین شکفته و دیگر ریاحین و مورد^۲ و نرگس و سرو آزاد، بونصر را گفت نبایستی که ما بمصیبت آمده بودیمی تا حق این باغچه

(۱) یعنی و اینکه الخ (۲) یب مج: ورد.

گزارده آمدی چنانکه در روزگار سلطان محمود حق باغچه غزنین گزاردیم و اسبش بکرانه رواق که بماتم آنجا نشسته بودند آوردند و برنشست و بونصر در رکابش بوسه داد و گفت خداوند باقی باد، آن فخر که ابرسر من نهاد بدین رنجه شدن که هرگز مدروس نشود، و عجب نباشد که این باغ آن سعادت که باغ غزنین یافت بیابد. و هرچند امیر بر زبان بو الحسن عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت، روز چهارشنبه بخدمت رفت^۲ امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد.

قصه باغ غزنین و آمدن خواجه بگویم یکی آنکه بنمایم حشمت استادم که وزیر^۳ با بزرگی احمد حسن بتعزیت و دعوت نزدیک وی آمد. از استادم شنودم که امیر ماضی بغزنین روزی نشاط شراب کرد و بسیار گل آورده بودند و آنچه از باغ من از گل صد برگ بخندید شبگیر آن را بخدمت امیر فرستادم و بر اثر بخدمت رفتم خواجه بزرگ و اولیا و حشم برسیدند امیر در شراب بود خواجه را و مرا باز گرفت و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگینی خورند که مهمانی است چهل روزه خاصه چنین گل که ازین رنگین تر و خوشبوی تر نتواند بود، امیر گفت بونصر فرستاده است از باغ خویش، خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی، امیر گفت میزبانی میجوئی؟ گفت ناچار، امیر روی بمن کرد گفت چه گویی؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد، رو باهان را زهره نباشد از شیر خشم آلود که صید بیوزان^۴ نمایند که این درسخت بیسته است امیر گفت اگر شیر دستوری دهد گفتم بلی بتوان نمود، گفت دستوری دادم بیاید نمود، هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن بیابان آمد، پس از یک هفته سلطان را استادم بگفت و دستوری یافت و خواجه احمد بیباغ آمد و کاری شگرف و بزرگ پرداخته بودند، نماز دیگر امیر بو الحسن عقیلی را آنجا فرستاد به پیغام و گفت بو الحسن را نگاه باید داشت و دستوری دادیم فردا صبح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد، و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر پیرا کردند.

(۱) این «که» یا «که» بعد، یکی ازین دو، زائد بنظر میرسد. (۲) یعنی بونصر

(۳) شاید: وزیر. (۴) یب: گوزنان، و مشکوک است.

روز سه شنبه بیستم این ماه نامهٔ عبدوس رسید با سواران مسرع که خوارزمشاه حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموی و مرا سوی درگاه باز گردانید بر مراد، امیر روز دیگر بر نشست و بصحرا آمد و سالار و لشکر را که نامزد کرده بودند تا بآلتوتاش پیوندند دیدن گرفت و تا نماز دیگر سواران می گذشتند با ساز و سلاح تمام، و پیادهٔ انبوه، گفتند عدد ایشان پانزده هزار است، چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر آواز داد این دو سالار بکتگین چوگانی پدری و پیری آخور سالار مسعودی را و سرهنگان را که هشیار و بیدار باشید و لشکر را از رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنند و چون بسپاه سالار آلتوتاش رسید نیکو خدمت کنید و بزفرمان او کار کنید و بهیچ چیز مخالفت نکنید همه بگفتند فرمان برداریم و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و برفتند. و امیرك بیهقی صاحب برید را با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد کردند و او را پیش خواند و با وزیر و بونصر مشکان خالی کرد و در همهٔ معانی مثال داد و او هم خدمت کرد و روان شد.

روز دو شنبه غرهٔ ماه جمادی الاولی این سال علی دایه را بجامه خانه بردند و خلعت سپاه سالاری پوشانیدند که خواجهٔ بزرگ گفته بود که از وی وجیه تر مردی و پیری نیست و آلت و عدت و مردم و غلام دارد، و چنان خلعتی که رسم قدیم بود سپاه سالاران را پوشانیدند و باز گشت و او را نیکو حق گزاردند، دیگر روز سوی خراسان رفت با چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله گوش بمثالهای تاش فراش سپاه سالار دارند و از آن ظاهر دبیر و بطوس مقام کنند و پشتیبان آن قوم باشند و همگنان را دل میدهد^۱ و احتیاط کند تا در خراسان خلل نیفتد.

و معمایی رسید از آن امیرك که خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تگین تعبیه است خود را فراهم بگرفت و کشتی از میان جیحون باز گردانیده بود تا که خدایش احمد عبد الصمد او را قوهٔ دل داد و هر چند چنین است خوارزمشاه چون

دلشده میباشد و بنده چند دفعه بنزدیک وی رفت تا آرام‌گونه یافت، مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون باری بابتدا تاریخ مینماید. وزیر گفت «خوارزمشاه باز نگشت و برفت این کار بر خواهد آمد و خللی نزیاید»، و بر راه بلخ اسکدار نشانده بودند و دل درین اخبار بسته، و هر روز اسکدار میرسید، تا چاشتگاه اسکداری رسید حلقه افکنده و بر در زده که چون خوارزمشاه از جیحون بگذشت علی‌تکین را معلوم شد، شهر بخارا بغازیان ماوراء النهر سپرد و خزانه و آنچه خف^۱ داشت با خویشان برد بدبوسی تا آنجا جنگ کند، و غلامی صد و پنجاه را که خیاره آمدند مثال داد تا بپهندز ایشان را نگاه دارند، خوارزمشاه چون بشنید ده سرهنگ با خیل سوی بخارا تاختنی بدادند^۲ و خود بتعبیه^۳ رفت و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کمین خللی نزیاید و چون ببخارا رسید شحنة علی تکین بدبوسی گریخت و غازیان ماوراء النهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و دولت عالی را بندگی نمودند و گفتند دیر است تا در آرزوی آنند که رعیت سلطان اعظم ملک الاسلام شهاب الدوله ادام الله سلطانه باشند، خوارزمشاه ایشان را بنواخت و مثال داد تا قهندز را در پیچیدند و بقهر و شمشیر بستند و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند جدا کردند تا بدرگاه عالی فرستند و قهندز و حصار غارت کردند و بسیار غنیمت و ستور بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان رسیدند که علی تکین لشکری انبوه آورده است چه آنچه داشت و چه ترکمانان و سلجوقیان و حشری، و جنگ بدبوسی خواهد کرد که بجانب صفانیان پیوسته است و جایگاه کمین است و آب روان و درختان بسیار، و بدولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود.

و امیر صفه فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا، صفه سخت بلند و پهنوار خورد (؟) بالا مشرف بر باغ و در پیش حوض بزرگ و صحنی فراخ چنانکه لشکر دورویه بایستادی، و مدتی بود تا بر آورده بودند این وقت تمام شده بود، فرمودند خواجه

(۱) مویب: مخف خف بکسر در مقابل ثقل و بمعنی خفیف است، رک صحاح

(۲) یب آورد، و مقام مقتضی آن است که فعلی باشد از خوارزمشاه

(۳) فا تعبیه، موه با تعبیه.

عبدالله الحسین بن علی المیکائیل را تا کاری سخت نیکو بساختند که امیر سه شنبه هژدهم ماه جمادی الاولی درین صنفه^۱ نوحواهد نشست ، و این روز آنجا بار داد چندان نثار کردند که حد و اندازه نبود و پس از مجلس بار بر نشست بمیدانی که نزدیک این صنفه بود چوگان باختند و نیزه انداختند . و درین صنفه خوانی نهادند سخت بزرگ و امیر بگرمابه رفت از میدان و از گرمابه بخوان رفت و اعیان و ارکان را بخوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب گردان شد و ازخوان مستان باز گشتند و امیر نشاط خواب کرد و گل بسیار آوردند و مثال دادند که باز نگردند که نشاط شراب خواهد بود ، و از گلشن استادم بدیوان آمد اسکدار بیهقی رسید^۱ حلقه برافکنده و بر در زده استادم بگشاد و رنگ از رویش بگشت ، رسم آن بود که چون نامها رسیدی رقتی نبشتی و بوضر دیوانبان را دادی تا بخادم رساند و اگر مهم بودی بمن دادی ، این ملطفه خود برداشت و بنزدیک اغاجی خادم برد خاصه^۲ و اغاجی خبر کرد پیش خواندند دررفت مطربان را باز گردانیدند و خواهجه بزرگ را بخواندند و امیر از سرای بر آمد و بر ایشان خالی داشت تا نماز دیگر ، وزیر باز گشت و استادم بدیوان نشست و مرا بخواندند و نامه نسخت کردن گرفتم نامهای امیرک بیهقی بود بر آن جمله که آلتوتاش چون بدبوسی رسید طلیعه علی تگین پیدا آمد فرمود تا کوس فرو کوفتند و بوقها بدمیدند با تعبیه تمام براند و لشکر گاهی کردند برابر خصم و آبی بزرگ^۳ و دست آویزی^۴ پیای شد قوی و هر دو لشکر را که طلیعه بودند مدد رسید تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلایع باز گشتند خوارزمشاه بر بالای بایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواند

(۱) مج اسکداری رسید از بیهقی (۲) ازباب فصل میان موصوف و صفت بفعل

(۳) محتمل است که آب عطف بخصم باشد یعنی برابر آبی بزرگ و شاید عبارتی مانند

« برلب » یا « بر کنار » افتاده یا باختصار حذف شده باشد ، بهر حال مرسوم چنان بوده است که لشکرگاه رانزدیک آب انتخاب میکردند و بعلاوه درسطور بعد تصریح دارد که لشکرگاه خوارزمشاه بر کناره رودی بوده است . احتمال آن که آب بمعنی آبرو باشد و دستاویز هم عطف بر آن باشد داده شده است (۴) آنچه از معنای دست آویز امروز معلوم و معروف است وسیله و توسل است (رك :

برهان قاطع) ولی در اینجا احتمال میرود بمعنی سنگر باشد یعنی دیواره یا خاکریزی باندازه که دست بیالای آن برسد ، مثل کلمه دست انداز

و گفت فردا جنگ باشد بهمه حال بجای خود باز روید امشب نیکو پاس دارید و اگر آوازی افتد دل از خویشتن مبرید و نزدیک دیگر^۱ مروید که من احتیاط در کید کردن و طلعه داشتن و جنگ بجای آورده ام تا چون خصم پیدا آید حکم حال^۲ و^۳ مشاهده را باشد، و امیرک بیهقی را با خود برد و نان داد و کد خدا و خاصگانش را حاضر نمودند چون از نان فارغ شد با احمد و تاش سپاه سالار و چند سرهنگ محمودی خالی کرد و گفت این علی تکین دشمنی بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرا میده بود او را امیدی کردند و چون کار بگرویه شد اگر بر آن برفتندی^۳ این مرد فسادی نیبوستی و مخالفتی اظهار نکردی، چون منهبان نوشتند که او ناراست است خداوند سلطان عبدوس را نزدیک من فرستاد و درین معانی فرمان داد چه چاره بود از فرمان برداری که مضریان صورت من زشت کرده بودند، اکنون کار بشمشیر رسید فردا جنگ صعب خواهد بود و من نه از آن مردانم که بهزیمت بشوم، اگر حال دیگر گونه باشد من نفس خود بخوارزم نبرم، اگر کشته شوم رواست در طاعت خداوند خویش شهادت یابم اما باید که حق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت کرده آید. همگنان گفتند انشاء الله تعالی که خیر و نصرت باشد پس مثال داد تا [بر] چهار جانب طلعه رفت و هر احتیاط که از سالاری بزرگ خوانده آمد و شنوده بجای آورد و قوم باز گشتند و مخالفان بچند دفعه قصد کردند آوازه افتاد دشمنان کور و کبود^۴ باز گشتند.

چون صبح بدید خوارزمشاه بر بالایی بایستاد و سالاران و مقدمان نزدیک وی و تعبیها بر حال خویش، گفت ای آزاد مردان چون روز شود خصمی سخت شوخ و گر بز پیش خواهد آمد و لشکری یکدل دارد، جانرا^۵ بخوانند زد، و ما آمده ایم تا جان و

(۱) در همه نسخه‌ها چنین نوشته شده است و ظاهراً «نزدیکدیگر» است (۲) جزمج بی واو.

(۳) فقط در بیب این فعل و دو فعل بعد آن بصورت شرطی است، در سایر نسخه‌ها بوجه

اخباری است: برفتند، نیبوست، نکرد (۴) کذا، و شاید این ترکیب از باب اتباع است و در آن وقت متداول بوده است.

(۵) یعنی از جان، یا تا جان چنانکه در عبارت بعد هم هست که تا جان بزنیم.

مال ایشان بستانیم و از بیخ بر کنیم ، هشیار و بیدار باشید و چشم بعلامت من در قلب دارید که من آنجا باشم که اگر عیادا بالله سستی کنید خلل افتد ، جیحون بزرگ درپیش است و گریزگاه خوارزم سخت دور است و بحقیقت من بهزیمت نخواهم رفت اگر مرا فرا گذارید شما را بعاقبت روی خداوند میباید دید ، من آنچه دانستم گفتم . گفتند خوارزمشاه داد مابداد ، تا جان بزنیم . و خوارزمشاه در قلب ایستاد و در جناح آنچه لشکر قویتر بود جانب قلب نامزد کرد تا اگر میمنه و میسره را بمردم حاجت افتد میفرستد و بکتکین چوگانی و پیری آخور سالار رابگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری سخت قوی و تاش سپاه سالارش رابرمیسره بداشت و بعضی لشکر سلطانی ، و ساقه قوی بگماشت هر دو طرف را ، و پنج سرهنک محتشم رابا مبارزان مثال داد که هرکس از لشکر باز گردد میان بدویم کنند ، و برابر ^۱ طلیمه سواران کزیده تر فرستادن گرفت ، چون روز شد کوس فرو کوفتند و بوق بدمیدند و نعره برآمد ، خوارزمشاه تبعیه راند چون فرسنگی کناره رود برفت آب پایاب ^۲ داشت و مخوف بود سواری چند از طلیمه بتاختند که علی تکین از آب بگذشت و در صحرائی سخت فراخ بایستاد از یک جانب رود و درخت بسیار و دیگر جانب دورا دور لشکر که جنگ اینجا خواهد بود و چنین میگویند که سه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است که از لب رود درآیند و از پس پشت مشغولی دهند . هر چند خوارزمشاه کدخدایش رابابنه و ساقه قوی ایستانیده بود هزار سوار و هزار پیاده بازگردانید تا ساخته باشند با آن قوم ، و نقیبان تاخت ^۳ سوی احمد و ساقه ایستانید و سوی مقدمان که بر لب رود مرتب بودند پیغام داد که حال چنین است پس براند با یکدیگر رسیدند و امیرک را با خویشان برد تا مشاهد حال باشد و گواه وی ، و امیرک را با خویشان در بالای بایستانید و علی تکین هم بر بالای بایستاد از علامت سرخ و چتر بجای آوردند و هر دو لشکر بجنک

(۱) یعنی در مقابل طلیمه خصم ، و شاید « بر اثر » بوده است یعنی دنبال طلیمه خود و

شاید برابر بمعنی « باتفاق و معیت » باشد

(۲) پایاب بگفته برهان محلی است از آب که پای بزمین آن برسد و قابل عبور باشد

بنسبت مقام کلمه « مخوف » قابل تردید است . (۳) تاخن بمعنی متعدی .

مشغول شدند و آویزشی بود که خوارزمشاه گفت در مدت عمر چنین یاد ندارد، میمنه علی تکین نماز پیشین بر میسره خوارزمشاه بر کوفتند و نیک بکشیدند و هزیمت بر خوارزمشاه افتاد خوارزمشاه بانگ برزد و مددی فرستاد از قلب ضبط نتوانست کرد و لشکر میسره برفتند تا شاهروی ماند سپاه سالارش و سواری دویست خویشان را دررود افکندند و همه بگذشتند^۱ خوارزمشاه میمنه خود را بر میسره ایشان فرستاد نیک ثبات کردند دشمن سخت چیره شد چنانکه از هر دو روی بسیار کشته شد و خسته آمد، و لشکر میمنه باز گشت و بکتگین حاجب چوگانی و پیری آخور سالار با سواری پانصد میآویختند و دشمن انبوه تر روی بدیشان نهاد و بیم بود که همگنان تباه شوند خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی بقلب علی تکین نهادند و بکتگین و پیری بدو پیوستند و قومی سوار هزیمتیان، و علی تکین نیز با قلب و میسره خود درآمد و خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن در آمدند و چندان کشته شد از دو روی که سواران راجولان دشوار شد و هر دو لشکر بدان بلاصبر کردند تا شب پس از یکدیگر باز گشتند چنانکه جنگ قائم ماند، و اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکری بدان بزرگی بیاد شدی. و تیری رسیده بود خوارزمشاه را و کارگر افتاده برجایی که از سنگهای قلعتی که در هندوستان است سنگی برپای چپ او آمده بود، آن شهامت بین که آن درد بخورد و در معرکه اظهار نکرد و غلام را فرمود تاثیر از وی جدا کرد و جراحی بست چون بلشکرگاه رسید یافت قوم^۲ را بر حال خویش هیچ خلل نیفتاده بود^۳ و هزیمتیان را دل داده و بجای خویش بداشته^۴ هر چند کمینها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد کدخدایش و آن قوم که انجامرتب بودند احتیاط کرده بودند تا خللی نیفتاده بود،^۴ خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکویی گفت و هر چند مجروح بود کس ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آورد و چنبد

(۱) در جای دیگر پس از این خواهد آمد که تاش در این جنگ کشته شد.

(۲) یعنی لشکری را که بنه و سانه گماشته بود. (۳-۲) عبارت میان دو راده «۳» شاید

در اصل پس از عبارت « تا خللی نیفتاده بود » جای داشته است و کاتبی از مشابهت « هیچ خللی

نیفتاده بود » با اشتباه افتاده و عبارت را در اینجا نوشته است. (۴) رجوع کنید به ضمیمه شماره ۳

تن را ملامت کرد و هر يك عذر خواستند عذر پذیرفت گفت باز گردید و ساخته پگاه
 بیاید تا کار خصم فصل کرده آید که دشمن مقهور شده است و گرشب نیامدی فتح برآمدی.
 گفتند چنین کنیم. احمد را و مرا^۱ بازگرفت و گفت این لشکر امروز بیاد شده بود
 اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکرده می اما تیری رسید بر جایگاهی که وقتی همان
 جای سنگی رسیده بود، هر چند چنین است فردا بجنگ روم. احمد گفت « روی ندارد
 مجروح بجنگ رفتن، مگر مصلحتی باشد که بادی در میان جهد^۲ تا نگریم که خصم چه
 کند که من جاسوسان فرستاده ام و شبگیر دررسند ». و طلیعهها نامزد کرد مردم آسوده،
 و من باز گشتم. وقت سحر کسی آمد و بتعجیل مرا بخواند نزدیک وی رقم گفت دوش
 همه شب نخفتم ازین جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان بیامدند و گفتند علی تکین سخت
 شکسته و متحیر شده است که مردمش کم آمده است و بر آنست که رسولان فرستد و صلح
 سخن گوید، هر چند چنین است چاره نیست بحیله بر نشینیم و پیش رویم، احمد
 گفت تاخواجه^۳ چه گوید؟ گفتم اعیان و سپاه را بیاید خواند و نمود که بجنگ خواهد
 رفت تا لشکر برنشیند آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان درآید از طلیعه گاه تا گوید که
 خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول میآید، تا امروز آسایشی باشد خوارزمشام را،
 آنگاه نگریم. خوارزمشاه گفت صواب است، اعیان و مقدمان را بخواندند و خوارزمشاه را
 بدیدند و باز گشتند و سوار بایستادند، و کوس جنک بزدند خوارزمشاه اسب خواست و
 بجهد برنشست اسب تندی کرد از قضاء آمده بیفتاد هم بر جانب افکار و دستش بشکست،
 پوشیده او را در سرای پرده بردند بخرگاه و بر تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد،
 احمد و امیرك را بخواند گفت مرا چنین حالی پیش آمد و بخود مشغول شدم، آنچه
 صواب است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر بیاد نشود، احمد بگریست و گفت
 به ازین می باشد که خداوند میآندیشد، تدبیر آن کرده شود. امیرك را بنزدیک لشکر برد

(۱) مرا یعنی امیرك بهقی در این داستان امیرك گاهی صورت متکلم و گاهی صورت

مغایب دارد. (۲) یعنی گویا مصلحت آن است که قدری متارکه بشود و باصطلاح بادی بخورد

(۳) یعنی امیرك.

و ایشان را گفت که امروز جنگ نخواهد بود، میگویند علی تکین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد، طلیعه لشکر دُمادُم کنید تالشکرگاه مخالفان، اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش گیریم، اگر رسولی فرستد حکم مشاهدت را باشد. گفتند سخت صواب است، و روان کردند و کوس میزدند و حزم نگاه میداشتند. این کرک پیر جنگ پیشین روز بیدیده بود و حال ضعف خداوندش، در شب کس فرستاده بود نزد کدخدای علی تکین محمود بیک و پیغام داده و نموده و گفته که اصل تهور و تعدی از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را اینجا فرستاد، و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی از آن فراخ سخنیها و تبسطها که سلطان از و بیازرد تا خوارزمشاه در میان آمدی و بشفاعت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون ریخته نشدی، قضا کار کرد، این از عجز نمیگویم که چاشنی دبه آمد و خداوند سلطان ببلخ است و لشکر دُمادُم، ما کدخدایان پیشکار محثمان باشیم، بر ما فریضه است صلاح نگاه داشتن، و هر چند که خوارزمشاه از اینکه گفتم خبر ندارد و اگر بداند بمن بلائی رسد اما نخواهم که بیش خونی ریخته شود، حق مسلمانی و حق مجاورت ولایت از گردن خویش بیرون کردم، آنچه صلاح خویش در آن دانید میکنید^۱

کدخدای علی تکین و علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند و هم در شب رسول را نامزد کردند، مردی علوی وجیه از محثمان سمرقند، و پیغامها دادند. چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه برنشسته بود رسول بیامد و احمد بگفت خوارزمشاه را که چه کردم، هر چند بتن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست کرد گفت: احمد من رقتم نباید که فرزندانم را ازین بدآید که سلطان گوید من با علی تکین مطابقت کردم احمد گفت کار ازین درجه گذشته است، صواب آن است که من پیوسته ام تا صلح پیدا آید و از اینجا سلامت حرکت کرده شود جانب آموی [و] از آن جانب جیحون رفته آید آنگاه این حال باز نمایم، معتمدی چون امیرک اینجا است، این حالها چون آفتاب روشن شد،

(۱) یعنی امرست یعنی بکنید، چنانکه در حواشی صفحات پیش گفته شده است.

اگر چنین کرده نیامدی بسیار خذل افتادی ، خوارزمشاه را رنج باید کشید يك ساعت بیايد نشست تا رسول پیش آرند . خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید و بخیمه بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوبه بزرگ و لشکر و اعیان ، رسول پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشانند چنانکه بخوارزمشاه نزدیکتر بود ، در صلح سخن رفت ، رسول گفت که علی تکین میگوید مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند ، و این سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین ، من لشکر و فرزند پیش داشتم ، مکافات من این بود ؟ اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آنچه رفت در باید گذاشت برضای سلطان باموی رود و آنجا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد و حال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی بود تا خونی ریخته نشود . خوارزمشاه گفت سخت نیکو گفت ، این کار تمام کنم و این صلاح بجای آرم ، و جنگ برخاست ، ما سوی آموی برویم و آنجا مقام کنیم . علوی دعا گفت و باز گردانیدندش و بخیمه بنشانند و خوارزمشاه بکتکین و پیری آخور سالار را و دیگر مقدمان را گفت چه گوئید و چه بینید ؟ گفتند فرمان خداوند سلطان آن است که ما متابع خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او کار کنیم و یکسو ارکان^۱ ما نیک بدر آمده [اند] و بدان زشتی هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و دست از جان نشستی خللی افتادی که دریافت نبودی ، و خوارزمشاه مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده اند . گفت اکنون گفتگویی مکنید و سواره و پیاده بر تعبیه میباشید و حزم تمام بجای آرید و بر چهار جانب طلیعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود . گفتند چنین کنم . و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قویتر شد چنانکه اسهال افتاد سه بار ، خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من بود^۲ ، کار رسول زودتر بگذار احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده و در خیمه بزرگ بنشست و خلعتی فاخر و صله بسزا بداد و رسول را باز گردانید و مردی جلد سخن گوی از معتمدان خویش بدو فرستاد و سخن بر آن جمله قرار دادند که چون علوی نزدیک علی تکین رسید باید که رسول ما را باز گرداند و علی تکین بر^۳ منزل باز پس نشیند

(۱) رك : ص ۳۲ حاشیه ۱ (۲) یعنی کار من گذشت ، واقعه ، من (مرک من) واقع

شد رك : ص ۹۳ حاشیه ۷ . (۳) شاید يك

چنانکه پیش رسول ما حرکت کند ما نیز يك منزل امشب سوی آموی بخواهیم رفت .

و لشکر را فرود آوردند و طلیعه از چهار جانب بگماشتند و اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت تر شد شکر خادم مهتر سرای را بخواند و گفت احمد را بخوان ، چون احمد را بدید گفت من رقتم ، روز جزع نیست و نباید گریست ، آخر کار آدمی مرگ است ، شمایان مردمان پشت به پشت آرید چنان کنید که مرگ من امشب و فردا پنهان اماند ، چون يك منزل رفته باشید اگر آشکارا شود حکم مشاهدت شما راست که اگر عیاذا بالله خبر مرگ من بعلی تکین رسد و شما جیحون گذاره نکرده باشید شما و این لشکر آن بینید که در عمر ندیده باشید ، و امیرك حال من چون با لشکر بدرگاه نزدیک سلطان رود باز نماید که هیچ چیز عزیز تر از جان نباشد در رضای خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت من در فرزندانم رعایت کند ، بیش طاقت سخن نمیدارم و بجان دادن و شهادت مشغولم . احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و بضبط کارها مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که بیش امید نماند ، احمد بخیمه بزرگ خود آمد و نقیبان را بخواند و بلشکر پیغام داد که کار صلح قرار گرفت و علی تکین منزل کرد بر جانب سمرقند و رسول تا نماز خفتن بطلیعه مارسید و طلیعه را بازگردانید که خوارزمشاه حرکت خواهد کرد منتظر آواز کوس باشید و باید میمنه و طلیعه و ساقه تعبیه ساخته روید که هر چند صلح باشد بزمن دشمنیم و از خصم ایمن نتوان بود ، و مقدمان خواهان این بودند . و این است عاقبت آدمی چنانکه شاعر گفته است :

و ان امرأاً قد سار سبعین حجةً الی منهل من ورده لقرب

خردمند آن است که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت ، و در خبر آمده است : من اصبح آمناً فی سربه^۱ معافی فی بدنه و عنده قوت یومه فکانما حاز الدنيا بحذا فیرها^۲ ، ایزد تعالی توفیق خیرات دهد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کناد .

چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن که خبر فاش شدی

(۱) فلان آمن فی سر به بالكسرای فی نفسه (صحاح) (۲) حدافیر الشیء اعاليه و اطرافه
يقال اعطاه الدنيا بغدافیرها ای باسرها والواحد حدافار (صحاح) .

مہد پیل راست کردند و شبگیر وی را درمہد بخوابانیدند و خادمی را بنشانند تا او را نگاہ میداشت و گفتند از آن جراجت نمیتواند نشست و در مہد برای آسانی و آسودگی میرود، و خبر مرگ افتادہ بود در میان غلامانش، شکر خادم فرمود تا کوس فرو کوفتند و جملہ لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلہای بسیار افروختہ روان گردید، تا وقت نماز بامداد ہفت فرسنگ برانندہ بودند و خیمہ و خرگاہ و سرا پردہ بزرگ زدہ، اورا از پیل فرو گرفتند و خبر مرگ کوشاکوش افتاد و احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب و حاکم لشکر را بخواندند و گفتند شما بشستن و تابوت ساختن مشغول شوید، احمد تقیباں فرستاد و اعیان لشکر را بخواند کہ پیغامی است از خوارزمشاہ ہرکس فوجی لشکر با خود آرید، ہمکنان ساختہ بیامدند و لشکر بایستاد، احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه پیش از مرگ خوارزمشاہ ساختہ بود از نبشتہ و رسول و صلح تا این منزل کہ آمد باز گفت، غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاہ و احمد را بسیار بستودند گفت^۱ اکنون خود را زودتر بآموی افکنیم، خواجہ گفت علی تگین زدہ و کوفتہ امروز از ما بیست فرسنگ دور است و تا خبر مرگ خوارزمشاہ بدو رسد ما بآموی رسیدہ باشیم، و غلامان کردن آور تر^۲ خوارزمشاہ از مرگ شمتی یافتہ بودند شما را بدین رنجہ کردم تا ایشان را ضبط کردہ آید، و نماز دیگر بر نشینیم و ہمہ شب برانیم چنانکہ روز برود رسیدہ باشیم و جہد کنیم تا زود تر از جیحون بگذریم. جواب دادند کہ نیکو اندیشیدہ است و ماجملہ متابع فرمان و بیم بہرچہ مثال دہد. شکر خادم را بخواند و گفت سرہنگان خوارزمشاہ را بخوان، چون حاضر شدند سرہنگان را بنشانند و حشمت میداشتند پیش احمد نمی نشستند جہد بسیار کرد تا بنشستند گفت شما دانید کہ خوارزمشاہ چند کوشید تا شمارا بدین درجہ رسانید، وی را دوش وفات بود کہ آدمی را از مرگ چارہ نیست، و خداوند

(۱) کذا درہمہ نسخہ ۱، و معلوم است کہ گویندہ این سخن ہمکنان اند بنابراین مفرد آمدن فعل یا از باب عطف دو فعل مغایب جمع است کہ دومی را گاہی مفرد میآوردہ اند (رک مقدمہ جهانگشا از آقای قزوینی، و حاشیہ صفحہ ۳۹ این کتاب) یا سہو نساخ است. (۲) گردن آور از قبیل دلاور و نام آور است

سلطان را زندگانی باد بجای است ، و او فرزندان شایسته دارد و خدمتهای بسیار کرده است ، و این سالاران و امیرك كه معتمدان سلطانند هرآینه چون بدرگاه رسند و حال باز نمایند فرزند شایسته خوارزمشاه را جای پدر دهد و بخوارزم فرستد ، و من بدین باعلی تگین صلح کرده ام ، و او از ما دور است و تا نماز دیگر بر خواهیم داشت تا بآموی رسیم زود تر ، این مهتران سوی بلخ کشند و ما سوی خوارزم . اگر با من عهد کنید و بر غلامان سرایی حجت کنید تا بخرد باشند ، که چون بآموی رسیم از خزانه خوارزمشاه صلتی داده آید ، بد نام نشوید و همگان نیکو نام مانید . اگر عیاذاً بالله شغبی و تشویشی کنید پیدا است که عدد شما چند است این شش هزار سوار و حاشیت يك ساعت دمار از شما بر آرند ، و تنی چند نیز اگر بغلی تگین پیوندید شما را پیش او هیچ قدری نماند و قراری بجایی ، این پوست باز کرده بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید ، این مهتران که نشسته اند با من درین يك سخن اند - و روی بقوم کرد که شما همین میگوئید ؟ گفتند ما بندگان فرمان برداریم . احمد ایشان را بسوگندان گران بیست و برفتند و با غلامان گفتند ، جمله در شوریدند و بانك برآوردند و سوی اسب و سلاح شدند ، این مقدمان برنشستند و فرمود تالشکر بر نشست بجمله ، چون غلامان دیدند يك زمان حدیث کردند با مقدمان خود و مقدمان آمدند که قرار گرفت از خواجه عمید عهدی میخواهند و سوگندی که ایشان را نیازارد و همچنان داردشان که روزگار خوارزمشاه ، خواجه احمد گفت روا باشد ، بهتر از آن داشته آید که در روزگار خوارزمشاه . رفتند و باز آمدند و احمد سوگند بخورد اما گفت يك امشب اسبان از شما جدا کنند و بر اشتران نشینید ، فردا اسبان بشما داده آید ، این يك منزل روی چنین دارد . درین باب لختی تأمل کردند تا آخر برین جمله گفتند که فرمان برداریم بدانچه خواجه فرماید ، از هر و ناقی ده غلامی يك غلام سوار باشد و با سرهنگان رود تادل ماقرار گیرد . گفت سخت صواب است . برین جمله باز گشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند و همه شب برانندند و بامداد فرود آمدند و اسبان بغلامان باز ندادند و همچنین میآمدند تا از جیحون گذاره کردند

و باموی آمدند و امیرک بیهقی آنجا بیود^۱ احمد گفت چون این لشکر بزرگ بسلامت باز رسید من خواستم که بدرگاه عالی آیم ببلخ اما این خبر بخوارزم رسد دشوار خلل زائل توان کرد، آنچه معلوم شماس با سلطان باز گوید و پادشاه از حق شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت فرماید. همه خواجه احمد را ثناها گفتند و وی را پدرود کردند، و خواجه احمد فرمود تا اسبان بغلامان باز دادند و بنده ملطفه پرداخته بود مختصر این مشرّح پرداختم تا رأی عالی بر آن واقف گردد انشاء الله تعالی «

اگرچه این اقاویص از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان میخوانند که فلان پادشاه فلان سالار را بفلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ با صلح کردند و این آنرا یا او این را بزد و برین بگذشتند اما من آنچه واجب است بجای آورم.

و خواجه بزرگ و استاد در خلوت بودند و هر دو بوالحسن عبدالله و عبدالجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامها نسخت کردند سوی امیرک بیهقی که پیش از لشکر بیاید آمد، و بکتگین و پیری را مثال دادند تا بکالف وزم^۲ باشند و لشکر ما از رعیت دست کوتاه دارند، و محمد اعرابی میآید تا باموی^۳ بایستد با لشکر کرد و عرب. [و] نامه رفت بامیرچغانیان با شرح این احوال تاهشیار باشد که علی تکین رسولی خواهد فرستاد و تقرب او قبول خواهد بود تا فسادى تولد نگرده، و بخواجه احمد عبدالصمد نامه رفت مخاطبه شیخنا بود شیخی و معتمدی کردند با بسیار نواخت باحمد - و گفت آنچه خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز بذل کرد و بداد لاجرم حقهای آن پیر مشفق نگاه داریم در فرزندان وی که پیش ما اند و مهنه گشته در خدمت و یکی را که رای واجب کند بر اثر فرستاده میشود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد، و نامه نبشته آمد سوی حشم خوارزم باحماد این خدمت که کردند، این نامها بتوقیع و خط خویش مقید کرد و يك روز بار داد

(۱) یعنی بماند. (۲) کالف بر وزن فاعل دژی بوده است بر کنار جیعون، و پیش

ازین هم ذکر شد زم بفتح اول نیز شهرکی بوده است در همان حدود (از مرصده)

(۳) آید «آمل» شهر معروف کنار جیعون.

و هرون پسر خوارزمشاه را که از رافعیان بود از جانب مادر [بخواند] - امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رافع بن سیار داشت و نشست او بیوشنگ بود خوارزمشاه مادرش را آن وقت بزنی کرده بود که بهرات بود در روزگار یمین الدوله پیش از خوارزمشاهی - هرون يك ساعت در بارگاہ ماند مقرر گشت مردمان را که بجای پدر او خواهد بود، و میان دو نماز پیشین و دیگر^۱ بخانها باز شدند منشور هرون بولایت خوارزم بخلیفتی خداوند زاده امیر سعید بن مسعود نسخت کردند، در منشور این پادشاه را خوارزمشاه نوشتند و لقب نهادند و هرون را خلیفه‌الدار خوارزمشاه خواندند. منشور توفیق شد و نامه‌انبسته آمد با حمد عبدالصمد و حشم تا احمد کدخدای باشد، و مخاطبه هرون ولدی و معتمدی کرده آمد، و خلعت هرون پنجشنبه هشتم جمادی الاولی سنه ثلث و عشرين و اربعمائه برنیمه آنچه خلعت پدرش بوده بود راست کردند و در پوشانیدند و از آنجا رفت بخانه و نیکو حق گزاردند. وستی پسر دیگر خوارزمشاه مردتر از هرون بود و دیداری تر، و چشم داشته بود که وی را فرستد غمناک و نومید شد، امیر او را بناخت و گفت تو خدمتهای با نام تر ازین را بکاری، وی زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان آن باشد که خداوند ببند، و بنده يك روز خدمت و دیدار خداوند را بهمه نعمت ولایت دنیا برابر نهد. و روز آدینه هرون بطارم آمد و بونصر سوگند نامه نبشته بود عرض کرد هرون بر زبان راند و اعیان و بزرگان گواه شدند و پس از آن پیش امیر آمد و دستوری خواست رفتن را امیر گفت هشیار باش و شخص ما را پیش چشم دار تا یابکاهت زیادت شود و احمد تورا بجای پدر است مثالهای او را کاربند باش^۲ و خدمتکاران پدر را نیکو دار و خدمت هریک بشناس و حق اصطناع بزرگ ما را فراموش مکن، عاقبت او آن حق را فراموش کرد پس بچند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان دیو راه یافت بدین جوان

(۱) دیگر عطف است به پیشین یعنی و نماز دیگر، در حاشیه یب میگوید: هنگام نماز عصر را بلفظ پارسی «دیگر» گویند انتهی، و ظاهراً نماز دیگر گویند نه دیگر تنها و نیز میگوید: این محاورات مخصوص مردم غور و غرش و زابل و طخارستان است

(۲) شاید کلمه باش زائد باشد، بقرینه سایر موارد که فعل را کار بستن میآوردند کاربند بودن

کار نادیده تا سر بیاد داد، و بجای خود بیارم که از گونه کون چه کار رفت تاخواجه احمد عبدالصمد را بخواندند، روزارت دادند و پسرش را بدل وی بنزدیک هرون فرستادند و کار بدو جوان رسید و در سر یکدیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید، چنین است حال آن که از فرمان خداوند تخت امیرمسعود بیرون شود، آنگاه این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارهای سخت شکفت برانم انشاءالله تعالی.

وامیرک بیهقی برسد و حالها بشرح باز نمود، و دل امیرباوی گران کرده بودند که خواجه بزرگباوی بدبود از جهت بو عبدالله پارسی چاکرش، که امیرک رفته بود از جهت فرو گرفتن بو عبدالله بلخ و صاحب بریدی^۱ بروزگار محنت خواجه، و خواجه همه روز فرصت می جست، ازین سفر که ببخارا رفته بود از وی صورتها نگاشت و استادیها کرد تا صاحب بریدی بلخ از وی باز ستدند و بوالقاسم حاتمک را دادند، و امیرک را سلطان قوی دل کرد که شغل بزرگتر فرماییم و از تو مارا خیانتی ظاهر نشده است چه از سلطان کریمتر و شرمگین تر آدمی تواند بود و بیارم احوال وی پس ازین.

چون این قاعده کارها برین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاد امیر از بلخ حرکت کرد هشت روزباقی مانده بود از جمادی الاولی سنه ثلاث و عشرین و اربعمائه بر راه دره گز^۲ با نشاط و شراب و شکار یازدهم جمادی الاخری در کوشک محمودی که سرای امارت است بغزین مقام کرد و نیمه این ماه بیباغ محمودی رفت و اسبان بمرغزار فرستادند و اشتران سلطانی بدیولاخلهای رباط کرنان^۳ بر رسم رفته گسیل کردند والله اعلم بالصواب

ذکر اخبار و احوال رسولانی که از حضرت غزنه مدار

خلافت رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود

چون این سلیمانی رسول القائم بالله امیرالمؤمنین را از بلخ گسیل کرده آمد و از

(۱) یعنی و از جهت صاحب بریدی برای مزید توضیح رجوع کنید بصفحه ۱۵۷

(۲) حاشیه یب دره گز از توابع بلخ است و در تاریخ تیمور بسیار یاد کرده اند ازینجا

و مراد این است که مقصود این دره گز که اکنون بخراسان است نیست

(۳) این کلمه معلوم نشد، شاید کزروان باشد در حدود غورچنانکه در مرصده دیده میشود.

جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود که جهد کرده آید تا آن راه گشاده شود جوابی رسید که خلیفه آل بویه را فرمان داد از دار خلافت تا راه حج آبادان کردند و حوضها راست کردند و مانعی نمانده است از حضرت مسعودی سالار محتشم نامزد شود و حاج خراسان و ماوراء النهر بیایند، مثالها رفت بخراسان بتعجیل ساخته شدن، و مردمان آرزومند خانه خدای عز و جل بودند، خواجه علی میکائیل را نامزد کرد برسالاری حاج واو از حد و اندازه بیرون تکلف بردست گرفت که هم عدت و هم نعمت و هم مروت داشت، و دانشمند حسن برمکی را نامزد رسولی کرد که رسولیها کرده بود بدو سه دفت و بیغداده رفته، و بخلیفه و وزیر خلیفه نامها استادم بپرداخت و بتاش فراش سالار عراق و بظاهر دبیر و دیگران نامها نبشته شد، یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه خواجه علی میکائیل خلعتی فاخر پوشید چنانکه درین خلعت مهد بود و ساخت زر و غاشیه و مخاطبه خواجه، و «خواجه» سخت بزرگ بودی در آن روزگارا کنون خواجگی طرح شده است و این ترتیب^۱ گذشته است، و یکی حکایت که بنشابور گذشته است از جهت غاشیه بیارم.

حکایت

خواجه^۲ که او را بوالمظفر برغشی^۲ گفتندی و وزیر سامانیان بود چون وی در آخر کار دید که آن دولت باخر آمده است حیلت آن ساخت که چون گریزد، طبیبی از سامانیان را صلت نیکو داد پنج هزار دینار و مر او را دست گرفت و عهد کرد و روزی که یخ بند عظیم بوده است اسب بر یخ براند و خود را از اسب جدا کرد و آه کرد و خود را از هوش

(۱) فاهو تربیت (۲) این کلمه در بعضی از نسخهای بیهقی بزغشی است بازاء معجمه و در عتبی باراء است مثل متن، بهر حال اشتقاق آن و نیز چگونگی حرکت باو غین آن معلوم نشد همین قدر از شعر مضراب فوشنجی منقول در عتبی معلوم است که اول و سوم متحرك و دوم ساکن است

فاخرنا العمر حتی انتهت من البلمعی الی البرغشی

راجع باصل داستان کناره گیری این برغشی یا بزغشی رجوع کنید بتاریخ عتبی صفحه ۱۲۱ که در حاشیه یب نیز آنرا بتفصیل نقل کرده است برغشی دیگری بنام بونصر پس ازین ذکر میشود.

ببرد و بمحفه او را بخانه ببردند و صدقات و قربانی روان شد بی اندازه آن وقت پیغام آوردند و پیرشش امیر^۱ آمد و او را باشارت خدمت کرد و طبیبك چوب بند و طلی^۲ آورد و گفت این پای بشکست . و هر روز طبیب را می پرسید امیر و او می گفت عارضه قوی افتاد ، و هر روز نوع دیگر میگفت و امیر نومید میشد و کارها فرود می بماند تا جوانی را که معتمد بود . پیشکار امیر کرد بخلافت خود و آن جوان باد وزارت درس کرد امیر را بروی طمع^۳ آمد و هر روز طبیب امیر را ازوی نومید میکرد چون امیر دل ازوی برداشت و او آنچه رخف^۴ بود بگوزگانان بوقت و فرصت میفرستاد و ضیعتی نیکو خرید آنجا بعد از آن آنچه ازصامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که بگوزگانان دارد و این چه نسخت کرده است هیچ چیز ندارد . ازصامت و ناطق درملك خود و امانت بدست کسی نیست و نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا برسر آن ضیعت روم که این هوا مرا نمیسازد تا آنجا دعاء دولت گویم ، و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاع گوزگانان بوی . ارزانی داشت و مثال نبشت بامیر گوزگاتان تا او را عزیز دارد و دستوری داد ، و چند اشتر داشت و کسانی که او را تعهد کردند ، آنجا قرار گرفت تا خاندان سامانیان براقادند و بی ضیاع گوزگانان بفروخت و با تنی درست و دلی شاد و پای درست بنشابور رفت و آنجا قرار گرفت ، من که بوالفضلم این بوالمظفر را بنشابور دیدم درسنه اربعمائه پیری سخت بشکوه ، دراز بالای و روی سرخ ، و موی سفید چون کافور ، دراعه سپید پوشیدی با بسیار طاقهای^۵ ملحَم^۶ مرغزی^۷ و اسبی بلند برنشستی بناگوشی و بر بند^۸ و پاردم و ساخت آهن سیم کوفت

(۱) بب امیر خود (۲) طلی مماله طلاست و آن پارچه آلوده بزفت (قطران) است ،
 رك : صحاح (۳) فا : طبع (۴) ملحَم يك نوع قماش بوده است (از صحاح و سامی)
 (۵) « مرغز بفتح اون و ثالث بروزن مرکز نام جایی و مقامی است و بضم ثالث هم آمده .
 است » (صحاح) . (۶) مویب : زیر بند در کتاب السامی در جزو پیرایه اسب دو جا کلمه بر بند هست .
 و زیر بند نه ، میگوید : اللب بر بند . و لب بطوری که از صحاح برمیآید همان است که امروز سینه .
 بند گویند یعنی تسه که زین را بسینه اسب می بندد

سخت پا کیزه و جناغی^۱ ادیم سپید و غاشیه^۲ رکابدارش در بغل گرفتگی و بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی سه پیر بودند ندیمان وی همزاد^۳ او با او نشستندی و کس بجای نیاوردی . و باغی داشت محمد آباد^۴ کرانه شهر ، آنجا بودی بیشتر ، و اگر محشمی گذشته شدی وی بماتم آمدی ، و دیدم او را که بماتم اسمعیل دیوانی آمده بود و من پانزده ساله بودم خواجه امام [ابو] سهل صلوکی و قاضی امام ابوالهیثم و قاضی ساعد و صاحب دیوان نشابور و رئیس پوشنگ و شحنة بکتگین حاجب امیر سپاه سالار^۵ حاضر بودند صدر بوی دادند و وی را حرمتی بزرگ داشتند چون باز گشت اسب خواجه بزرگ خواستند ، و هم برین خویشتن داری و عز گذشته شد . امیر محمود وی را خواجه خواندی و خطاب او هم برین جمله نبستی و چند بار قصد کرد که او را وزارت دهد تن درنداد . و مردی بود بنشابور که وی را ابو القاسم رازی گفتندی و این مرد بو القاسم کنیزک پروردی و نزدیک امیر نصر آوردی و با صله باز گشتی . و چند کنیزک آورده بود وقتی ، امیر نصر بو القاسم را دستاری داد و در باب وی عنایت نامه نبشت نشابوریان او را تهنیت کردند و نامه بیاورد بمظالم برخواندند ، از پدر شنودم که قاضی بو الهیثم پوشیده گفت - و وی مردی فراخ مزاج بود - ای بو القاسم یاد دار ، قوادی به از قاضی گری . و بوالمظفر برغشی آن ساعت از باغ محمدآباد میآمد بو القاسم رازی را دید اسبی قیمتی برنشسته و ساختی گران افکنده زر اندود و غاشیه فراخ پر نقش و نگار ، چون بو المظفر برغشی را بدید پیاده شد و زمین را بوسه داد بوالمظفر گفت مبارک باد خلعت سپاه سالاری ، دیگر باره خدمت کرد ، بوالمظفر براند چون دور تر شد گفت رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن ،

(۱) جناغ بفتح و بضم اول طاق بیش زین اسب و نیز روی حاشیه زین که بگفته فرهنگ رشیدی اکثر آن را از پوست بلنگ سازند ، معزی گوید :

بلنگ کبر کند سال و ماه بردد و دام از آن قبل که جناغت بود زچرم بلنگ

(۲) غاشیه یازین پوش پارچه بوده است که در هنگام پیاده شدن سوار بر زین می پوشانیده اند .

(۳) زاد بمعنی سن و عمر درین کتاب مکرر دیده شده است

(۴) یب در محمد آباد نام این بوالمظفر محمد بن ابراهیم بوده است (در عتبی)

(۵) مقصود از امیر سپاه سالار امیر نصر برادر محمود است و بهین جهت یب کلمه « نصر » را

در متن پس از کلمه امیر افزوده است .

بیفکند و زهره نداشت که پیرسیدی، هفته درگذشت بوالمظفر خواست که بر نشیندر کابدار ندیمی را گفت درباب غاشیه چه میفرماید؟ ندیم بیامد و بگفت، گفت دستاری دامغانی در قبا باید نهاد چون من از اسب فرود آیم بر صفت زین پوشید^۱، همچنین کردند تا آخر عمرش، و ندهای قدیم در میان مجلس این حدیث بازافکندند بوالمظفر گفت چون بوالقاسم رازی غاشیه دارشد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن، این حدیث بنشابور فاش شد و خبر بامیر محمود رسید تیره^۲ شد و برادر را ملامت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها رفت. اکنون هر که پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش او غاشیه میکشند. پادشاهان را این آگهی نباشد اما منهبیان و جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین دقایقها نپوشانند، اما هر چه بر کاغذ نبسته آید بهتر از کاغذ باشد اگر چه همچنین برود، آمدیم بسر تاریخ

امیر مسعود پس از خلعت علی میکائیل بیاغ صد هزاره رفت و بصحرا آمد و علی میکائیل بروی گذشت با اهبتی هر چه تمامتر، پیاده شد و خدمت کرد و استاد منهبی مستور باوی نامزد کرد چنانکه دما دم قاصدان آنها میرسیدند و مزد ایشان میدادند تا کار فروماند چه جریده داشتی که در آن مهمات نبسته بودی، و امیر مسعود درین باب آیتی بود و او را درین باب بسیار دقایق است. خواجه علی و حاجیان سوی بلخ برقتند تا بحضرت خلافت روند ببغداد.

و سلطان يك هفته بیاغ صد هزاره بود و مثال داد تا كوشك کهن محمودی زاوولی بیاراستند تا از امیران فرزندان چندتن تطهیر کنند و بیاراستند بچند گونه جامهای بزر و بسیار جواهر و مجلس خانهای زرین و عنبرینها و کافورینها و مشک و عود بسیار در آنجا نهادند و آن تکلف کردند که کس بیاد ندارد، و غره ماه رجب مهمانی بود و همه اولیا و حشم را و پنجشنبه سلطان بر نشست و بکوشك سپیدرفت با هفت تن از خداوند زادگان و مقدمان و حجاب و اقربا و يك هفته آنجا مقام کردند که تا این شغل بپرداختند پس بازگشت و بسرای امارت باز آمد.

(۱) پوشید عطف است به نهاد یعنی باید پوشید (۲) فامج: طیره

پانزدهم این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه بوالقاسم حصیری و بوطاهر تباژی و یاد کرده بودند که مدتی دراز ما را بکاشغر مقام افتاد و آنجا بداشتند. فرمود قاصدان را فرود آوردند و صلتها فرمود تا بیاسودند، و خود نیت هرات کرد تا بر آن جانب برود و سرای پرده بر جانب هرات بزدند، غره ماه ذی الحجه بریاط شیر و بز^۱ شکار شیر کرد و چند شیر بکشت بدست خود و شراب خورد. نیمه ماه بهرات آمد سخت با شکوه و آلت و حشمتی تمام، و این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگار بخوشی گذاشته بود.

سال اربع و عشرين و اربعمائه در آمد، غره ماه و سال روز پنجشنبه بود. در راه نامه صاحب برید ری رسید که اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همگان که باطراف بودند سر در کشیدند^۲ و طاهر دبیر شغل کدخدایی نیکو میراند و هیچ خللی نیست و پسر گوهر آگین شهره نوش^۳ بادی در سر کرده بود و قزوین که از آن پدرش بود فرو گرفته یارق تغمش جامه دار را با سالاری چند قوی گوهر آیین خازن و شمار تاش و خیلی از ترکمانان فرستاد و شغل این مخدول کفایت کرد و تاش بدان عزم است که حالی طوفی کند تا حشمتی افتد، و هزاهزی در عراق افتاده است، جوابها رفت باحماد که ما از بست قصد هرات کرده ایم چون آنجا رسیم معتمدی نامزد کنیم و بردست وی خلعتهای تاش و طاهر دبیر و طایفه که بجنگ [پسر] گوهر آگین شهره [نوش] رفته بودند و مثالهای رفتن سوی ری و جبال و همدان بفرستیم. و چون بهرات رسید، مسعود محمد لیث که با همت و خردمند و داهی بود و امیر را بهرات خدمت کرده و از فحول الرجال شده و بجوانی روز گذشته شد، بردست وی این خلعتها راست کردند و بفرستادند و گفتند

(۱) کذا و نادرست بنظر میآید، شاید همان کلمه مشکوک « شیرنر » باشد که در صفحه ۱۲۵

ذکر شده است، رجوع کنید بدان صفحه

(۲) در کشیدن یعنی پائین کشیدن، مقابل بر کشیدن

(۳) نام این مرد در ابن الاثیر « شهریوش بن ولکین » است، رک: کامل ج ۹ ص ۱۶۰

که رایت عالی بر اثر قصد نسابور خواهد کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد، و مسعود با خلعتها برفت .

دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت قوی که قضای مرگ آمده بود . بدیوان وزارت نمیتوانست آمد و بسرای خود می نشست و قومی را میگرفت و مردمان او را میخائیدند و ابوالقاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده بودند در پیچید و فرا شمار کشید و قصدهای بزرگ کرد چنانکه بفرمود تا عقابین و تازیانه و جلاد آوردند و خواسته بود تا بزنند او دست باستادم زد و فریاد خواست استادم بامیر رقعتی نشست و بر زبان عبدوس پیغام داد که بنده نکوید که حساب دیوان مملکت نباید گرفت ، و مالی که بر او باز گردد از دیده و دندان او را بیاید داد ، فاما چاکران و بندگان خداوند بر کشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد ناچیز کردند ، و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته میخواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی بکشد ، ابوالقاسم کثیر حق خدمت قدیم دارد و وجیه گشته است اگر رأی عالی ببند وی را دریافته شود . امیر چون برین واقف شد فرمود که تو که بونصری بیہانہ عیادت نزدیک خواجه بزرگ رو تا عبدوس بر اثر تو بیاید و عیادت برساند از ما و آنچه باید کرد درین باب بکند . بونصر برفت چون بسرای وزیر رسید ابوالقاسم کثیر را دید در صفه با وی مناظره مال میرفت و مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجها آورده و جلاد آمده و پیغام درشت میآوردند از خواجه بزرگ . بونصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت يك ساعت این حدیث در توقف دارید چندانکه من خواجه را ببینم ، و نزدیک خواجه رفت او را دید در صدری خلوت گونه پشت باز نهاده و سخت اندیشمند و نالان بونصر گفت خداوند چگونه میباشد ؟ خواجه گفت امروز بهترم و لکن هر ساعت مرا تنگی کند این نبسہ کثیر ، این مردك مالی بدزدیده است و در دل کرده که ببرد و نداند که من پیش تا بمیرم از دیده و دندان وی برخواهم کشید و میفرمایم تا بر عقابینش کشند و میزنند تا آنچه برده است باز دهد . بونصر گفت خداوند در تاب چرا میشود ؟ ابوالقاسم بیہیج حال زهره ندارد که مال بیت المال ببرد ، و اگر فرمایی نزدیک وی روم و پنبه از

گوش وی بیرون کنم . گفت کرا نکند ^۱ ، خودسزای خود بیند . درین بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت خداوند سلطان می‌رسد و میگوید که امروز خواجه چگونه است ؟ بالش بوسه داد و گفت اکنون بدولت خداوند بهتر است ، یکی درین دوسه روز چنان شوم که بخدمت توام آمد . عبدوس گفت خداوند میگوید میشنویم خواجه بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاق بر خویش می نهد و دلتنگ میشود و باعمال بوالقاسم کثیر در پیچیده است از جهت مال ، و کس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند برد ، این رنج بر خویشتمن نهد ، آنچه از ابوالقاسم میباید ستد مبلغ آن بنویسد و بعدوس دهد تا او را بدرگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند ^۲ تا آنگاه که مال بدهد . گفت مستوفیان را ذکری نبشتند و بعدوس دادند و گفت : بوالقاسم ابا وی بدرگاه باید فرستاد . بونصر و عبدوس گفتند اگر رأی خداوند بیند از پیش خداوند برود . گفت لاولا کرامه گفتند پیراست و حق خدمت دارد ، ازین نوع بسیار گفتند تا دستوری داد پس بوالقاسم را پیش آوردند سخت نیکو خدمت کرد و بنشاندش خواجه گفت چرا مال سلطان ندهی ؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد ، هرچه بحق فرود آید و خداوند بامن سر گران ندارد بدهم . گفت آنچه بدزیده بازدهی و باد وزارت از سر بنهی کس رابتو کاری نیست . گفت فرمانبردارم هرچه بحق باشد بدهم و در سر بادوزارت نیست و نبوده است ، اگر بودستی خواجه بزرگ بدین جای نیستی بدان قصد های بزرگ که کردند در باب وی . گفت از تو بود یا از کسی دیگر ؟ بوالقاسم دست بساق موزه فرو کرد و نامه بر آورد و بغلامی داد تا پیش خواجه آنرا برد برداشت و بخواند و فرو می پیچید بدست خویش چون بیابان رسید باز بنوشت و عنوان پوشیده کرد و پیش خود بنهاد ، زمانی نیک اندیشید و چون خجل گونه شد پس

(۱) حاشیه یب : کرا نکند یعنی سود نکند و نیززد ، و منوچهری این کلمه را بطور اماله

گفته است آنجا که میفرماید

از حکیمان خراسان کو شهید و رود کی بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکدی
گو بیامید و به بینید این شریف ایام ما تا شما را شاعری کردن کند هرگز کری

(۲) یعنی مهلتش ندهند ، نگذارند که از آفتاب بسایه رود

عبدوس را گفت باز گرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی وی پیدا آرند و فردا باوی بدرگاہ آرند تا آنچه رأی خداوند بیند بفرماید.

عبدوس خدمت کرد و بازگشت و بیرون سرای بایستاد تا بونصر بازگشت چون بیکدیگر رسیدند بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم، در مردی پیچیده و عقابین حاضر آورده و کاریجان رسیده و پیغام سلطان بر آن جمله رسیده کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنشست. بونصر بخندید گفت ای خواجه تو جوانی، هم اکنون او را رها کند و بوالقاسم میآید بخانه من تو نیز در خانه من آی. نماز شام بوالقاسم بخانه بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد بر آن تیمار که داشتند و سلطان را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت و درخواست که بوجهی نیکوتر امیر را گویند و باز نمایند که از بیت المال بروی چیزی باز نگشت اما مشتی زوائد فراهم نهاده اند و مستوفیان از بیم خواجه احمد نانی که او و کسان او خورده بودند در مدت صاحب‌دیوانی و مشاهره که استده‌اند آنرا جمع کردند و عظمی نهادند، آنچه دارد برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته نیامد که به بنده قصدی کردند. بونصر گفت این همه گفته شود و زیادت ازین، اما باز گوی حدیث‌نامه که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فردا عبدوس با امیر بگوید، گفت فرمان امیر محمود بود بتوقیع وی تا خواجه احمد را ناچیز کرده آید چه قصاص خونها که بفرمان وی ریخته آمده است واجب شده است، من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و جواب دادم که «کار من نیست» تا مرد زنده بماند، و اگر مرا مراد بودی در ساعت وی را تباہ کردند، چون نامه بخواند شرم‌منده شد و پس از بازگشتن شما بسیار عذر خواست. و عبدوس رفت و آنچه رفته بود بازگفت امیر گفت خواجه بر چه جمله است؟ گفت ناتوان است و از طبیب پرسیدم گفت زار بر آمده است و دوسه علت متضاد، دشوار است علاج آن، اگر ازین حادثه بجهت نادر باشد. امیر گفت «ابوالقاسم کثیر را بیاید گفت تا خویشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت سری نکند که حیفی براو گذاشته نیاید، و ما درین هفته سوی نشابور بخواهیم رفت، بوالقاسم را با خواجه اینجا بیاید بود تا حال نالانی چون شود» و بدین امید بوالقاسم زنده شد.

هژدهم محرم سلطان از هرات بر جانب نشاپور رفت و خواجه بهرات بماند با جمله عمال . و امیر غره صفر بشادیاخ فرود آمد و آن روز سرمای سخت بود و برفی قوی ، و مثالها داده بود تا وثاق غلامان و سرایچهها ساخته بودند بنشاپور نزدیک بدو و دورتر قوم را فرود آوردند .

شنبه اسکدار هرات رسید که خواجه احمد بن حسن پس از حرکت رایت عالی بیک هفته گذشته شد پس از آنکه بسیار عمال را بیازرد . و استادم چون نامه بخواند پیش امیر شد و نامه عرضه کرد گفت خداوند عالم را بقباد خواجه بزرگ احمد جان بمجلس عالی داد . امیر گفت « دریغ احمد یگانه روزگار ، چنوکم یافته میشود ، و بسیار تأسف خورد و توجع نمود و گفت اگر باز فروختندی ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبودى . بوضر گفت این بنده را این سعادت بسنده است که در خشنودی خداوند گذشته شد و بدیوان آمد و يك دو ساعت اندیشمند بود و در مرثیه او قطعاً گفت در میان دیگر نسخهها بشد مرا این يك بیت بیاد بود ، شعر :

یا ناعياً بكسوف الشمس و القمر بشرت بالنقص و التسويد و الكمد

بمرگ این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد . و این جهان گذرنده را خلود نیست و همه برکاروان گاهیم و پس یکدیگر میرویم و هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود چنان باید زیست که پس از مرگ دعای نیک کنند . و خواجه بوضر مشکان که این محتشم را مرثیه گفت هم بهرات بمرد ، بجای خود بیارم ، و پسر رومی درین معنی نیکو گفته است ، شعر :

و تسلبنی الايام كل و دیعة ولا خیر فی شیء یرد و یسلب

کستنی رداءً من شباب و منطقاً فسوف الذی ماقد کستنی ینهب^۱

(۱) این قطعه در نسخهها بصورتهاى مختلف و مفلوط نوشته شده است ، جای که نسه صحیح تر است نسخه ىب است که ما نیز همان را عیناً نقل کردیم با آنکه در مصراع آخرین چند غلط بنظر میآید اجتماع دوموصول ، خلوصه ازعاید ، مذکر آمدن فعل مؤنث ، بمقیده ما باید مصراع اخیر چنین باشد : فسوف الذی قدماً کستنی تنهب . و ممکن است ینهب بصیغه مجهول و بنا برین مذکر باشد کمالاتیغفی . در دیوان چایى ابن الرومى که در دست بود این قطعه دیده نشد

و بعبجب بمانده ام از حرص و مناقشت با یکدیگر و چندین و زر و وبال و حساب و تبعت که درویش گرسنه در محنت و زحیر و توانگر با همه نعمت چون مرگ فراز آید از یکدیگر بازشان نتوان شناخت ، مرد آن است که پس از مرگ نامش زنده بماند ، رودکی گفت ، قطعه :

زندگانی چه کوتاه و چه دراز	نه بآخر بمرد باید باز ؟
هم بچنبر گذار خواهد بود	این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی	خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان پذیر	خواهی از ری بگیر تا بطراز
این همه باد دیو بر جان است	خواب را حکم نی مگر که مجاز ^۱
این همه روز مرگ یکسانند	نشناسی ز یکدگر شان باز

امیر مسعود چون بار بگسست خلوت کرد با اعیان و ارکان و سپاه سالار علی دایه و حاجب بزرگ بلکاتکین و بوالفتح رازی عارض و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان پس گفت : خواجه احمد گذشته شد ، پیری پر دان و با حشمت قدیم بود و ما را بی درد سر میداشت ، و ناچار وزیر می باید که بی واسطه کار راست نیاید ، کدام کس را شناسید که بدین شغل بزرگ قیام کند ؟ گفتند خداوند بندگان را میداند از آن خود و آنان که برکشیده خداوند ماضی اند هر کرا اختیار کند همگان او را مطیع باشند و حشمت شغل وی را نگاه دارند و کس را زهره نباشد که بر رأی رفیع خداوند اعتراض کند . گفت روید آنجا و خالی بنشینید که جایگاه دبیران است . و بطارم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران^۲ رسالت بود . بونصر را باز خواند و گفت پدرم آن وقت که احمد را بنشانند چند تن را نام برده بود که بر حسنک قرار گرفت ، آن کسان را بگوی بونصر گفت : بوالحسن سیاری سلطان محمود گفت مردی کافی است اما بالا و عمامه او را دوست ندارم ، کار وی صاحب دیوانی است که هم کفایت دارد و هم امانت ، و طاهر مستوفی را گفت او از همه

(۱) یب : بمجاز . ۲- شاید : دیوان .

شایسته‌تر است اما بسته کار است و من شتاب‌زده در خشم شوم دست ویای او از کار بشود و بوالحسن عقیلی نام و جاه و کفایت دارد اما روستایی طبع است و پیغامها که دهم جزم نگزارد^۱ و من بر آنکه او بی محابا بگوید خو کرده ام و جواب سنده باز آرد^۱، و بوسهل حمدوی برکشیده ماست و شاکردی احمد حسن بسیار کرده است هنوز جوان است مدتی دیگر شاکردی کند تا مهنذب تر گردد آنگاه کاری با نام را شاید و نیز شغل غزنین و حدود آن سخت بزرگ است و کسی باید که مارا بی دردرس دارد، و حسنك حشمت گرفته است شمار و دبیری نداند هر چند نایبان او شغل نشابور راست میدارند و این بقوت او میتوانند کرد، احمد عبدالصمد^۲ شایسته‌تر از همگان است آلتوتاش چنویبی دیگر ندارد و خوارزم ثغری بزرگ است، احوال این قوم زندگانی خداوند دراز باد برین جمله رفت سلطان آخر بحسنك داد و پیشیمان شد اکنون همه بر جای اند مگر حسنك، و خداوند هم بندگان و چاکران شایسته دارد. امیر گفت نام این قوم بیاید نبشت و بر اعیان عرضه کرد. بونصر نبشت و نزدیک آن قوم رفت، گفتند هر يك از دیگری شایسته ترند و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد. امیر بونصر را گفت بوالحسن سیاری صاحب دیوانی ری و جبال دارد و آن کار بدو نظامی گرفته است، و بوسهل حمدوی بری خواهد رفت که از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگر کاری بر نیاید، و طاهر مستوفی دیوان استیفا را بکار است و بوالحسن عقیلی مجلس ما را، و چنانکه سلطان با آخر دیده بود دلم بر احمد عبدالصمد قرار میگیرد که لشکری بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را بآموی داند آورد و دبیری و شمار و معاملات نیکو داند و مردی هوشیار است. بونصر گفت سخت نیکو اندیشیده است، در ایام خلفاء بنی عباس و روزگار سامانیان کدخدایان امرا و حجاب را وزارت داده اند و کثیر کدخدای بوالحسن سیمجور بود که بوالقاسم نسله اوست و چند بار او را سامانیان

(۱-۱) عبارت میان این دو راده دریب چنین است: و من بر آنکه اوبی محابا بگوید چنانکه

گفته آمد و جواب بسنده باز آرد خو کرده ام.

(۲) حاشیه یب در اینجا شرحی از فضائل احمد عبدالصمد نوشته است که ما در تعلیقات کتاب

آنها نقل خواهیم کرد.

از بوالحسن بخواستند تا وزارت دهند بوالحسن شفیعیان انگیخت که جز وی کس ندارد ، و کار خوارزم اکنون منتظم است و عبدالجبار پسر خواجه احمد حسن چون پدرش درجه وزارت یافت بسر تواند برد . امیر فرمود تا دوات آوردند و بخط خویش ملطفه نبشت سوی احمد برین جمله که با خواجه ما را کاری است مهم بر شغل مملکت و این خیلتنش را بتعجیل فرستاده آمد ، چنان باید که در وقت که برین نبشته که بخط ماست واقف گردی از راه ناسوی درگاه آبی و بخوارزم درنگ نکنی . و ملطفه بیونصر داد و گفت بخط خویش چیزی بنویس خطاب شیخی و معتمدی که دارد و یاد کند ^۱ که اگر بغیبت وی خللی افتد بخوارزم معتمدی بجای خود نصب کند و عبدالجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد با خلعت و نواخت و قاعده و ترتیب بخوارزم باز گردد ، و از خویشان نیز نامه نویس و مصرح باز نمای که از برای وزارت توی را داده آید خوانده شده است و در سر سلطان با من گفته است ، تا مرد قوی دل شود . و بونصر نامه سلطان نبشت چنانکه او دانستی نبشت که استاد زمانه بود درین ابواب ، و از جهت خود ملطفه نبشت برین جمله . زندگانی خواجه سید دراز باد و در عز و دولت سالهای بسیار زیاد ، بدانند که در ضمیر زمانه تقدیر ها بوده است و بر آن سر خدای عز و جل واقف است که تقدیر کرده است دیگر خداوند سلطان بزرگ ولی النعم که با اختیار این دوست ^۲ بونصر مشکان را جایگاه آن سر داشته است و نامه سلطان من نبشتم بفرمان عالی زاده الله علوا بخط خویش ، و بتوقیع موکد گشت ، و بخط عالی ملطفه درج آن است و این نامه از خویشان هم بمثال عالی نبشتم ، چند دراز باید کرد ، سخت زود آید که صدر وزارت مشتاق است تا آن کس که سزاوار آن گشته است و آن خواجه سید است بزودی اینجا رسد و چشم کهران بلقای وی روشن گردد

(۱) شاید : یادکن (۲) فا این دوست روی (۲) و شاید : دوست وی . مو جله را چنین

دارد : که اختیار کرده است رای بونصر مشکان را و جایگاه آن سرداشته است . معج : با اختیار این دوست .

بونصر مشکان جایگاه آن پیر بدین ارزانی خواهد داشت .

والله تعالى یمده ببقائه عزیزا مدیدا و یبلغه غایه همه و یبلغنی فیہ ما تمنیت له بمنه .
و این نامها را توقیع کرد و از خیلانشان و دیو سواران یکی را نامزد کردند و با وی نهادند
که ده روزی^۱ بخوارزم رود و بنشابور باز آید ، و در وقت رفت .

هفتم صفر نامه رسید از بُست باسکدار که فقیه بوبکر حصیری که آنجا نالان مانده بود
گذشته شد . و چون عجب است احوال روزگار که میان خواجه احمد حسن و آن فقیه
همیشه بد بود مرگ هر دو نزدیک افتاد .

و درین میانها خبر رسید که رسول القائم بامر الله بری رسید بوبکر سلیمانی و باوی
خادمی است از خویش^۲ خدم خلیفه کرامات بدست وی است و دیگر مهمات بدست رسول .
فرمود تا ایشان را استقبال نیکو کردند و یک هفته مقام کردند و سخت نیکو داشت .
و برجانب نشابور آمدند بادرقه تمام و کسانی که وظایف ایشان راست دارد^۳ امیر فرمود تا بتعجیل
کسان رفتند و بروستای بیهق علوفات راست کردند ، هشتم ربیع الاخر قفها و قضاة و اعیان
نشابور باستقبال رفتند ، چهارشنبه مرتبه داران و رسولداران برقتند از دروازه راه ری تا
در مسجد آدینه بیاراسته بودند همچنان بی بازارها بسیار درم و دینار و شکر و طرایف نثار
کردند و انداختند و بیباغ ابوالقاسم خزانی فرود آوردند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و
نزل بسیار با تکلف از خوردنیها بردند و ده هزار درم سیم گرمابه و هر روز لطفی دیگر ،
چون یک هفته برآمد [و] بیاسودند کو کبه ساختند از درباغ شادباغ تا در سرای رسول ،
تمامی لشکر و اعیان و سرهنگان برنشستند و علامتها بداشتند و پیادگان با سلاح سخت
بسیار در پیش سواران بایستادند و مرتبه داران دو رسته ، و در صفه امیر رضی الله عنه بر
تخت نشست ، و سالاران و حجاب با کلاههای دو شاخ ، و روزی سخت باشکوه بود ، و
حاجبی و چند سپاه دار و پرده دار و سپر کشان و جنیبتان و استری بیست خلعت ،
رسولدار پگاه بسرای رسول رفته بود و برده ، رسول و خادم را برنشاندند و خلعتهای خلیفه
را براستران در صندوقها بار کردند و شاگردان خزینه برسر ، و اسبان هشت سر^۴ که

(۱) یب : ده روز ، و قاعدة : ده روزه ، یابده روز (۲) مو : خویشتن . شاید : خواص ؛

(۳) ظ ، دارند (۴) ظهراً یعنی هشت رأس اسب .

بمقود^۱ بردند بازین و ساخت زر ، بستہ لوا بدست سواری و منشور و نامہ در دیبای سیاه پیچیدہ بدست سواری دیگر در پیش رسول بترتیب ہداستہ و حاجبان و مرتبہ داران پیش ایشان ، آواز بوق و دہل بخاست و نعرہ بر آمد گفتی قیامت است آن دہشت بر^۲ لشکر و پیلی چند ہداستہ . و رسول و خادم را فرود آوردند و پیش امیر بردند و رسول دست بوسہ داد و خادم زمین بوسید و بایستادند ، امیر گفت خداوند ولی نعمت امیر المؤمنین بر چہ جملہ است ؟ رسول گفت باتن درستی و شادکامی ہمہ کارها بر مراد و از سلطان معظم کہ بقاش باد و او را بزرگتر رکنی است خشنود . و حاجب بونصر بازوی رسول گرفت وی را از میان صفہ نزدیک تخت آورد و بنشانند و درین صفہ سپاہ سالار علی دایہ بود نشستہ و عارض ، و وزیر خود نبود چنانکہ باز نمودہ ام^۳ ، رسول گفت زندگانی خداوند درازباد چون بحضرت خلافت رسیدم و مقرر مجلس عالی گردانیدم حال طاعت داری و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه واجب داشت از بجای آوردن تعزیت القادر باللہ و پس از آن تہنیت بزرگی امیر المؤمنین کہ تخت خلافت را بیاراست بر چہ جملہ کرد و رسم خطبہ را بر چہ صفت اقامت نمود پس از آن شرایط بیعت چگونہ بجای آورد و بند رہ را بسزا بازگردانید ، امیر المؤمنین چنانکہ از ہمت بلند او سزید بر تخت خلافت بنشست و بارعام داد در آن ہفتہ چنانکہ ہر کہ پیش تخت او رسید وی را بدید سلطان را بستود و بسیار نیکویی واجب دیدتابدان جایگاہ کہ فرمود بزرگترین رکنی ما را وقویتر امروز ناصر دین اللہ و حافظ بلاد اللہ المنتقم من اعداء اللہ ابوسعید مسعود است و ہم در آن مجلس فرمود بنام سلطان منشور نبشتن ملکنہای موروث و مکنسب و آنچه بتازگی گیرد ، و بر ملا بخواند و دوات آوردند و بخط عالی و توقیع بیاراست و بر لفظ عالی مبارکباد رفت و آنگاہ بفرمود مہر کردند و پس بخادم دعا [گو] بسپردند با نامہ ، و لوا خواست بیاوردند و بدست خویش بیست و طوق و کمر و یارہ و تاج پیش آوردند یکان یکان بسپرد و دعا گفت تاخدای

(۱) مقود بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم اسم آلت است بمعنی افسار و پالہنگ و معروف است ، درسامی میگوید : المقود افسار (۲) کذا در نا یب معج ، از آن دہشت (فقط) ، مو : آن دست بر لشکر (۲) . - (۳) یعنی بیش ازین معلوم شد کہ هنوز وزیر در کار نبودہ است

عز وجل مبارك گرداند و جامهای دوخته پیش آوردند در هر بابی سخن گفت که در آن فخر است و همچنان درباب مرکبان خاصه که بداشته بودند درعقب این، فذلک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر و بر لفظ عالی رفت که این عمامه که دست بسته ماست باید بدین بستگی بدست ناصر دین آید و وی بر سر نهد پس از تاج، شمشیر برکشید و گفت زناده و قرامطه را بریاید انداخت و سنت پدر یمین الدوله والدین درین باب نگاه داشت و بقوت این تیغ مملکتهای دیگر که بدست مخالفان است بگرفت، و این همه در آن مجلس بمن تسلیم کردند، و امروز پیش آوردند تا آنچه رأی سلطان اقتضا کند درین باب بفرماید. امیررضی الله عنه اشارت کرد سوی بونصر مشکان که منشور و نامه بیایدستند. بونصر از صف بیرون آمد و بتازی رسول را گفت تا برجای خاست و آن منشور دردیبای سیاه پیچیده پیش امیر برد و بر تخت بنهاد و بونصر بستند و ز آن سوتر شد و بایستاد و رسول ایستاده سلطان را گفت اگر بیند بزیر تخت آید تا بمبارکی خلعت امیرالمؤمنین بیوشد. گفت مصلی بیفکنید. سلاح دار باخویشتن داشت بیفکند. امیر روی بقبله کرد و بوقهای زرین که در میان باغ بداشته بودند بدمیدند و آواز باواز دیگر بوقها پیوست و غریو بخاست و بر درگاه کوس فرو کوفتند و بوقها و آیینه پیلان بجنبانیدند کفتی رستخیز است و بلکاتگین و دیگر حجاب درویدند بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرود آمد و بر مصلی بنشست و رسول صندوقهای خلعت بخواست پیش آوردند، هفت فرجی^۱ برآوردند یکی از آن دیبای سیاه و دیگر از هر جنس و جامه های بغدادی مرتفع، امیر بوسه برآن داد و دو رکعت نماز بکرد و بتخت آمد و تاج مرصع بجواهر و طوق و یاره مرصع همه پیش بردند و بیوسیدند و بر دست راستش بر تخت بنهادند و عمامه بسته خادم پیش برد و امیر بیوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا بداشت بردست راستش و شمشیر و حمایل بست و بوسه داد و بر کنار بنهاد،

(۱) فرجی بدو فتحه نوعی جامه بوده است و بیش ازین معلوم نشد. درسامی بضوان «معمروف»

برگزار کرده است، در فرهنگ البسه نوشته است: جبه بزرگان و چادر زنان

و بونصر مشکان نامه بخواند و بیارسی ترجمه کرد و منشور بخواند و نثار کردن گرفتند چنانکه میان صفه زرین شد از نثار و میان باغ سیمین از کیسها، و رسول را باز گردانیدند و طرایف انداختند که حد نبود. و نماز دیگر رسول بخانه رسید با چنین آرایش، و چندین روز پیوسته هموار نشاط ورامش بود شب و روز بشادی و نشاط مشغول می بودند و بهیچ روزگار کس آن یاد نداشت.

و درین میانها خبر رسیده بود که پسر یغمر^۱ ترکمان و پسران دیگر مقدمان ترکمانان که تاش فراش سپاه سالار عراق را مثال داد تا ایشان را بکشند بدان وقت که سوی ری میرفت از بلخان کوه درآمدند با بسیار ترکمانان دیگر [و] قصد اطراف مملکت میدارند که کین پدر را از مسلمانان بکشند. امیر رضی الله عنه سپاه سالار علی دایه را مثال داد تا بطوس رود و حاجب بزرگ بلکاتکین سوی سرخس و طلیعه فرستند و احوال ترکمانان مطالعه کنند. و حاجب بزرگ بلکاتکین از نسابور برفت با غلامان و خیل خود، و سپاه سالار علی دیگر روز چهارشنبه. و نامها رفت به با کالیجار با مجزمان تا هشیار و بیدار باشد و لشکری قوی بدهستان فرستد تا بریاط مقام کنند و راهها نگاه دارند، و همچنین نامها رفت بنسا و باورد تا شحنه و مردم آن نواحی گوش سپاه سالار علی و حاجب بلکاتکین دارند.

و خیل تاش مسرع که بخوارزم رفته بود نزدیک خواجه احمد عبدالصمد جواب نامه باز آورد و گفت مرا دو روز نگاه داشت و اسبی قیمتی و بیست تا جامه و بیست هزار درم بخشید و گفت بر اثر سه روز حرکت کنم. و جواب نامه برین جمله بود که فرمان عالی رسید بخط خواجه بونصر مشکان، آراسته بتوقیع، و درج آن ملطفه بخط عالی و بنده آنرا بر سر و چشم نهاد، و بونصر مشکان نیز ملطفه نبشته بود بفرمان عالی و سخنی در گوش بنده افکنده که از آن سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی شنود که نه بابت اوست و هرگز بخاطر نگذشته است و خویشان را محل آن نداند، خیل تاش را باز گردانید و این شغل را که بنده میراند ببونصر برغشی^۱ مفوض خواهد کرد که مردی کافی و پسندیده است، و هرون سخت

خردمند و خویشان دار است انشاءالله تعالی که در غیبت بنده همچنین بماند. و عبدالجبار را با خویشان میآرد بنده بر حکم فرمان عالی تا پخته باز گردد و سعادت خدمت درگاه عالی یافته^۱. بنده بر اثر خیلتناس سه روز ازینجا برود تا بزودی بدرگاه عالی برسد» و جواب استاد نبشته بود هم بمخاطبه معتادالشیخ الجلیل السیدابی نصرین مشکان، احمد عبد الصمد صفیره و وضعه، و با وی سخن بسیار با تواضع رانده چنانکه بونصر از آن شکفت داشت و گفت «تمام مردی است این مهتر، وی را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است»، و نامها بنزدیک امیر برد.

چون خبر آمد که خواجه نزدیک نساپور رسید امیر فرمود تا همگان باستقبال وی روند، همه بسیج رفتن کردند، تا خبر یافتند وی بدرگاه آمده بود با پسر روز چهارشنبه غره ماه جمادی الاولی، مردم که میرسیدند وی را سلام می گفتند، و امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که پیش باید آمد، دو سه جای زمین بوسه داد و برکن صفا بایستاد، امیرسوی بلکاتگین اشارتی کرد، بلکاتگین حاجبی را اشارت کرد و مثال داد تا وی را بصفه آورد و سخت دور از تخت بنشانند و هزار دینار از جهت خواجه احمد نثار بنهادند و وی عقدی گوهر-گفتند هزار دینار قیمت آن بود- از آستین بیرون گرفت حاجب بلکاتگین از وی بستد و حاجب بونصر را داد تاپیش امیر بنهاد. امیر احمد را گفت کار خوارزم و هرون و لشکر چون ماندی؟ گفت بفر دولت. عالی بر مراد، و هیچ خلل نیست. امیر گفت رنج دیدی بیاید آسود. خدمت کرد و باز گشت و اسب بکنیت خواستند بتعجیل مرتب کردند و باز گشت بسرای ابوالفضل میکائیل، که از بهر وی پرداخته بودند و راست کرده، فرود آمد و پسرش بسرای دیگر نزدیک خانه پدر، و وکیل رامثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند سخت تمام. و هر روز بدرگاه میآمد و خدمت میکرد و باز میگشت چون سه روز بگذشت امیر فرمود تا او را بطارم نزدیک صفا بنشانند و امیر نیز مجلس خویش خالی کرد و بونصر مشکان و ابوالحسن عقیلی و عبدوس در میان پیغام بودند و آن خالی بداشت تا نماز پیشین و بسیار سخن رفت در معنی وزارت، تن در نمیداد و گفت بنده غریب است

میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد وی را همین شاگردی و پایکاری صوابتر - و آن قصه اگرانده آید دراز گردد - آخر قرار گرفت و وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند و دل گرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارك یافت و بازگشت بدانکه مواضعه نویسد برسم و درو^۱ شرایط شغل درخواهد ، و اسبش هم بکنیت خواستند ، و مردمان را چون مقرر شد وزارت او تقرب نمودند و خدمت کردند ، و مواضعه نبشت و نزدیک استاد فرستاد و امیر بخط خود جواب نبشت و هرچه خواسته بود و التماس نموده این شرایط اجابت فرمود و خلعتی سخت فاخر راست کردند و دوشنبه ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند کمر هزارگانی بود در آن و حاجب بلکاتگین بازوی وی گرفت و نزدیک تخت بنشانند امیر گرفت مبارك باد خلعت بر ما و بر خواجه و بر لشکر و بر رعیت ، خواجه بر پای خواست و خدمت کرد و عقدی گوهر قیمت^۲ پنج هزار دینار پیش امیر بنهاد امیر يك انگشتری پیروزه نام امیر نبشته برانجا بدست خواجه داد گفت این انگشتری مملکت است بنخواجه دادیم و وی خلیفه ماست ، بدلی قوی و نشاطی تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان وی است در هر کاری که بصلاح دولت و مملکت باز گردد . خواجه گفت بنده فرمان بردار است و آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکنند تا حق نعمت خداوند را شناخته باشد ، و زمین بوسه داد و بازگشت ، و غلامی از آن وی را خلعت دادند برسم حاجبی و باوی برفت . و چون بنخانه فرود آمد همه اولیا و حشم و اعیان حضرت بهنیت رفتند و بسیار نثار کردند ، و زروسیم و آنچه آورده بودند همه را نسخت کرده پیش امیر فرستاد سخت بسیار ، و جدا گانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد با پسر تاش ماهروی که چون پدر و پسر در جمال نبودند - و تاش در جنگ علی تکین پیش خوارزمشاه کشته شد - و امیر آن همه بیسندید و این پسر تاش را از خاصکان خود کرد که چون او سه چهار تن نبودند در سه چهار هزار غلام ، و او را حاسدان و عاشقان خاستند هم از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی هم و ثاقی از آن وی بآهنگ وی که بروی عاشق بودی نزد وی آمد

وی کارد بزد آن غلام کشته شد نعوذ بالله من قضاء السوء امیر فرمود که قصاص باید کرد مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد دریغ باشد این چنین رویی زیر خاک کردن امیر گفت وی را هزار چوب بیاید زد و خصی کرد، اگر بمیرد قصاص کرده باشند اگر بزید نگریم^۱ تا چه کار را شاید، بزیست و بآب خود باز آمد در خادمی، هزار بار نیکوتر از آن شد و زیبا تر، دوات دار امیر شد و عاقبت کارش آن بود که در روزگار امارت عبدالرشید تهمت نهادند که با امیر مردانگه رضی الله عنه که بقلعت باز داشته بودند موافقتی کرده است و بیعتی بسته است، او و گروهی با این بیچاره کشته شدند و بر دندان پیل نهادند با چند تن از حجاب و اعیان و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بینداختند رحمة الله علیهم اجمعین

و خواجه احمد بدیوان بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملات دان بود و با چندین خصال ستوده مردی تمام، و کارهای نیکو بسیار کرد که مقرر گشت که این محتشم چه تمام مردی بود گویی این دو بیت درو گفته اند، شعر:

اتته الوزارة منقادة الیه تجر باذیالها^۱
 یلم تک تصلح الاله ولم یک يصلح الا لها

و با این کفایت دلیر و شجاع و با زهره که در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشید و کارهای با نام کرد، و در همه روزگار وزارت یک دو چیز گرفتند بر وی، و آدمی معصوم نتواند بود، یکی آنکه در ابتدای وزارت یک روز بر ملا خواجهکان علی و عبدالرزاق پسران خواجه احمد حسن را سخنی چند سرد گفت و اندر آن پدر ایشان را چنان محتشم سبک بر زبان آورد، مردمان - شریف و وضع - ناپسند شدند، و دیگر در آخر وزارت امیر مودود

(۱) یب بگویم (۲) این دو بیت از ابوالعتاهیه است که در مدح مهدی خلیفه گفته است
 (رک ابن خلکان ج ۱ ص ۱۰۰) و بیت اول آن چنین است

اتته الخلافة منقادة الیه تجر باذیالها
 و معلوم است که برای مناسبت مقام کلمه خلافت را وزارت کرده اند

در باب ارتکین که خود او را برداشت^۱ سخنی چند گفت تا این ترك از وی بیارزد و بدگمان شد و این خواجه در سر آن شد، و بیارم این قصه بجای خود و این سخت نادر است و این الرجال المہذبون.

آدینہ دہم جمادی الاولی امیر فرمود تا پسر وزیر، عبدالجبار، را خلعت پوشانیدند و در حال فرمود کہ مال ضمان از باکالیجبار والی گرگان بیاید خواست و دختر او را کہ عقد نکاح کردہ بودہ است باید آورد پیش از آنکہ از نسابور حرکت باشد، و قرار گرفت کہ عبدالجبار پسر وزیر را آنجا برسولی فرستادہ آید با دانشمندی و خدمتکارانی کہ رسم است، و گفت امیر کہ این نخستین خدمت است کہ فرزند ترا فرمودہ شد. و استادم بو نصر نامہا و مشافہات نسخت کرد و نبشته آمد و دانشمند بوالحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد با عبدالجبار نامزد شد و کافور معمری خادم معتمد محمودی، و مہد راست کردند و خدمتکاران و ہدایا چنانکہ عادت و رسم است، دوازدم جمادی الاولی عبدالجبار سوی گرگان از نسابور با این قوم روانہ شد.

فصل در معنی دنیا

فصلی خوانم از دنیای فریبندہ بیک دست شکر پاشندہ و بدیگر دست زہر کشندہ، گروهی را بمحنت آزمودہ و گروهی را پیراہن نعمت پوشانیدہ تا خردمندان را مقرر گردد کہ دل نہادن بر نعمت دنیا محال است، و متنبی گوید، شعر

و من صحب الدنيا طويلا تقلبت علی عینہ حتی یری صدقہا کذبا

این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ، پادشاہ فرخ زاد جان شیرین و گرامی بستانندہ جانہا داد و سپرد و آب بروی ریختند و شستند و بر مرکب چوبین بنشت و او از آن چندان باغہای خرم و بناہا و کاخہای جد و پدر و برادر بچہار پنج گز زمین بسندہ کرد و خاک بر وی انبار کردند، دقیقی میگوید درین معنی، شعر:

دریغا میر بونصرا دریغا که بس شادی ندیدی از جوانی
و لیکن راد مردان جهاندار چو گل^۱ باشند کوه زندگانی

شعر

این کسری کسری الملوك انوشروان ام این قبله ساپور
و بنو الاصفر الکرام ملوک الارض لم یبق منهم مذکور
واخو الحضرة اذ بناء و اذ دجلة تجبی الیه و الخابور
لم یهبه ریب المنون فباد الملک عنه فبابه مهجور
ثم صار و کانهم ورق جف فالوت به الصبا والد بور

لابی طیب^۲ المصعبی

جهانا همانا فسوسی و بازی که برکس نیایی و باکس نسازی
چوماه از نمودن چو خور از نشودن بگاہ ربودن چو شاهین و بازی
چوزهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن چوباد از بزیدن^۳ چو الماس کازی
چو عود قماری و چون مشک تبت چو عنبر سرشته یمان و حجازی
بظاهر یکی بیت پر نقش آذر بیاطن چو خوک پلید و گرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی یکی را نشیبی یکی را فرازی
یکی^۴ بوستانی پراکنده نعمت بدین سخت بسته بر آن مهربازی
همه آزمایش همه پر نمایش همه پر درایتش جو کرک طرازی؟
هم از تست شه مات شطرنج بازان ترا مهره زاده بشطرنج بازی؟
چرا زیرکانش بس تنگ روزی چرا ابلهانش بس^۵ بی نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کوتاه چرا مار و کرکس زید در درازی

(۱) فامو چنین (۲) ظ الطیب با الف و لام (۳) یب مومج : وزیدن

(۴) فامومج : جهان بوستانی . شاید : چنان بوستانی . (۵) یب : چرا ابلهان راست بس

صد و اند ساله یکی مرد غرچه چراشست و سه زیست این مرد غازی^۱
 اگر نه همه کار تو باژ گونه چرا آنکه ناکس تر او رانوازی
 جهاننا همانا ازین بی نیازی کنهکار ماییم و تو جای آزی

امیر فرخ زاد را رحمة الله عليه مقدر الاعمار و خالق الليل و النهار العزيز الجبار
 مالك الملوك جل جلاله و تقدست اسماؤه روزگار عمر و مدت پادشاهی این مقدار نهادم
 بود و دردی بزرگ رسید بدل خاص و عام از گذشته شدن او بجوانی و چندان آثار ستودم
 و سیرتهای پسندیده و عدلی ظاهر که باقطار عالم رسیده است ، شعر :

[و] انما الناس حدیث حسن [ف] کن حدیثا حسنا لمن وعی

چون وی گذشته شد خدای عزوجل یادگار خسروان و گزیده تر پادشاهان سلطان
 معظم ولی النعم ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین الله را در سعادت و فرخی و همایونی بدارالملک
 رسانید و تخت اسلاف را بنشستن بر آنجا بیاراست پیران قدیم آثار مدروس شده محمودی
 و مسعودی بدیدند همیشه این پادشاه کام روا باد و از ملک و جوانی بر خوردار باد . روز
 دو شنبه نوزدهم صفر سنه احدی و خمسین و اربعمائه که من تاریخ اینجا رسانیده بودم
 سلطان معظم ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مملکت این اقلیم بزرگ را بوجود خویشتن
 بیاراست زمانه بزبان هر چه فصیح تر بگفت ، شعر :

پادشاهی برفت پاك سرشت پادشاهی نشست حور نژاد
 از برفته همه جهان غمکین وز نشسته همه جهان دلشاد
 گر چراغی زیش ما برداشت باز شمعی بجای آن بنهاد
 یافت چون شهریار ابراهیم هر که گم کرد شاه فرخ زاد

بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت قلعتی آفتابی بدین روشنی که بنوزده
 درجه (؟) رسید جهان را روشن گردانید دیگر چون بسرای امارت رسید اولیا و حشم و کافه

مردم را بر ترتیب و تقریب و نواخت بر اندازه بداشت چنانکه حال سیاست و درجهٔ ملك آن اقتضا کرد، و در اشارت و سخن گفتن بجهانیان معنی جهانداری نمود و ظاهر گردانید، اول اقامت تعزیت برادر فرمود و بحقیقت بدانید (؟) که این رمه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان بیش نه بینند، و لشکری که دل‌های ایشان جمع نشده بود ببخشش پادشاهانه همه را زنده و يك دل و يك دست کرد، و سخن متظلمان و ممتحنان شنید و داد بداد نوشیروانی^۱ دیگر است و اگر^۲ کسی گوید بزرگا و بارفتنا که کار امارت است اگر بدست پادشاه کامگار و کاردان محتشم افتد بوجهی بسر برد و از عهدهٔ آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را بدست آید و اگر بدست عاجزی افتد او بر خود درماند و خلق بروی. معاذ الله که خریدۀ نعمت‌هایشان باشد کسی و در پادشاهی ملوک این خاندان سخن ناهموار گوید، اما پیران جهان‌دیده و گرم و سرد روزگار چشیده از سر شفقت و سوز گویند فلان کاری شایسته کرد و فلان را خطایی بر آن داشت، و از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است، و درخبر است ان رجلا جاء الی النبی صلی الله علیه و آله وسلم قال له بسئ الشیء الامارة فقال علیه السلام نعم الشیء الامارة ان اخذها بحقها وحلها و این حقها و حلها، سلطان معظم بحق و حل گرفت و آن نمود که پادشاهان محتشم نمایند. و دیگر حدیث: چون کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر علیه السلام رسید گفت من استخلفوا قالوا ابنته پوران دخت قال علیه السلام لن يصلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة، این دلیل بزرگتر است که مردی شهم کافی محتشم باید ملك را که چون برین جمله نباشد مرد وزن یکی است. و کعب احبار گفته است: مثل سلطان و مردمان چون خیمهٔ محکم بیک ستون است برداشته و طنابهای آن باز کشیده و بمیخهای محکم نگاه داشته، خیمهٔ مسلمانی هلك است و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان بیای است هر که که اوسست شد و بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب و نه میخ. و نوشیروان گفته است در شهری مقام مکنید که پادشاهی قاهر و قادر و حا کمی عادل

(۱) یب: چشم بد دور نوشیروانی دیگر است (۲) جواب این «اگر» کجاست؟

و بارانی دائم و طبیعی عالم و آبی روان نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت، تدور هذه الامور بالامير كدوران الكرة على القطب والقطب هو الملك، پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت که همیشه پیدا و پاینده باد، و اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست، که یعقوب لیث پسر روی گری بود و بوشجاع عضدالدوله والدين پسر بوالحسن بویه بود که سرکشیده پیش سامانیان آمد^۱ از میان دیلمان و از سرکشی بنفس و همت و تقدیر ایزدی جلت عظمته ملك یافت آنکه پسرش عضد بهمت و نفس قویتر آمد از پدر و خویشاوندان و آن کرد و آن نمود که در کتاب تاجی بواسحق صابی برانده است. و اخبار بومسلم صاحب دعوت عباسیان و طاهر ذوالیمینین و نصر احمد از سامانیان بسیار خوانند. و ایزد جل و علی گفته است. و هو اصدق الفائلین درشان طالوت و زاده بسطة في العلم و الجسم، و هر کجا عنایت آفریدگار جل جلاله آمد و^۲ همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد از خاکستر آتشی فروزان کرد.

و من در مطالعت این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفه اسکافی در خواستم تا قصیده گفت بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر محمد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود، و بغایت نیکو گفت، و فالی زده بودم که چون بی صلت و مشاخره این چنین قصیده گوید اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحنیفه سخن بچه جایگاه رساند، الفال حق، آنچه بردل گذشته بود بر آن قلم رفته بود، چون^۳ تخت بخداوند سلطان معظم ابراهیم رسید بخط فقیه بوحنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ او را بیسندیده و فال خلاص گرفته، چون بتخت ملك رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست وی قصیده گفت و صلت یافت و بر اثر آن قصیده دیگر درخواست و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و باز جست

(۱) حاشیه یب: «نه عضدالدوله پسر بوالحسن است و نه ابوالحسن پیش سامانیان آمد گویا اصل عبارت باین گونه بوده است که عضدالدوله پسر حسن بود که سر برکشیده و برسامانیان برآمد چه حسن را که وی را رکنالدوله خواندندی باقواد آل سامان چون ابوعلی محتاج و محمد بن ماکان نبردهاست در اطراف ری و از بهرهین ری خونریزیها کردند و آخر آن بود که با رکنالدوله نتوانستند برآمدن و ری وی را مسلم گشت» (۲) مع بدون واو (۳) شاید پیش تا نعت.

وصلت ماندبودند صلت یافتند ، بوحنیفه منظور گشت ، و قصید های غرا گوید ، یکی از آن
این است : قصیده ،

صد هزار آفرین ربّ علیم	باد برابر رحمت ابراهیم
آفتاب ملوک هفت اقلیم	که بدو نوشد این جلال قدیم
از پی خرمی باغ ثنا	باز باران جود گشت مقیم
عندلیب هنر بیانگ آمد	و آمد از بوستان فخر نسیم
گر چه از گشت روزگار جهان	در صدف دیر ماند در یتیم
شکر و منت خدای را کاخر	آن همه حال صعب گشت سلیم
ز آسمان هنر در آمد جم	باز شد لوک و لنگ دیو رجیم
شیر دندان نمود و پنجه گشاد	خویشتن گاو فتنه کرد سقیم
چکند کار جادوی فرعون	کاژ دهایی شد این عصای کلیم
هر که دانست مر سلیمان را	تخت بلقیس را نخواند عظیم
داند از کردگار کار که شاه	نکند اعتقاد بر تقویم
ره نیابد بدو پشیمانی	زانکه باشد بوقت خشم حلیم
دارد از رای خوب خویش وزیر	دارد از خوی نیک خویش ندیم
ملکا خسروا خداوندا	یک سخن گویمت چو در نظیم
پادشا را فتوح کم ناید	چون زند لہو را میان بدونیم
کار خواهی بکام دل بادت	صبر کن بر هوای دل تقدیم ^۱
هر کرا وقت آن بود که کند	ما در مملکت ز شیر فطیم
خویشتن دارد او دو هفته نگاه	هم بر آن سان که از غنیم غنیم
تا نکردند در بن چه سخت ^۲	پاک نامد ز آب هیچ ادیم

(۱) مع : صبر را بر هوای ده تقدیم (۲) مو کان نکردند کار این چه سخن ، فا مانند

مو و بجای سخن سخت (۲)

باز شطرنج ملک بادوسه تن
تاچه بازی کند نخست حریف
تیغ بر گیر و می زدست بنه
با قلم چونکه تیغ یار کنی
نه فلان جرم کردونی بهمان
هر چه بر ما رسد زنیك وزبد
مرد باید که مار کوزه بود
مار و ماهی نبایدش بودن
دون ترازمرد دون کسی بمدان
عادت و رسم این گروه ظلوم
نه کسش یاور و نه ایزد یار
قصه کوتاه به است از تطویل
سرکش وتند همچودیوان باش
تا بود قد نیکوان چو الف
سر تو سبز باد وروی توسرخ
باد میدان تو ز محتشمان
همچو جد جد وچو جد پدر^۵

بدو چشم دورنگ^۱ بی تعلیم
تا چه دارد زمانه زیر گلیم
گر شنیدی که هست ملک عقیم
در نمائی ز ملک هفت اقلیم
نه بکس بود امید و تزکس بیم
باشد از حکم يك خدای کریم^۲
نه نگار آورد چو ماهی شیم
که نه این و نه آن بود خوش خیم
گر چه دارند هر کسش تعظیم
نیک ماند چو بنگری بظلم
هر کرا نفس زد بنار جحیم^۳
کان نیاورد در و در یاسیم^۴
زین هنر بر فلک شده است رجیم^(۴)
تا بود زلف نیکوان چون جیم
آنکه بد خواست در عذاب الیم
چون بهنگام حج رکن حطیم
باش بر خاص و عام خویش رحیم

ایضاله

آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چوسیم
از سرا پای توام هیچ نیاید در چشم
بینی آن قامت چون سرو خرامان در خواب

وان دوزلفین سیاه تو بدان شکل دو جیم
اگر از خوبی تو گویم يك هفته مقیم
که کند خرمن گل دست طبیعت بر سیم^(۴)

(۱) یب و دورنگ . (۲) مچ : حکیم ، یب : باشد از حکم کرد گارقدیم (۳) مو

هر کرا نفس خورد نار جحیم (۴) فا ، درد را حاصل است و در یاسیم (۲) (۵) فامو : جد و پدر

ز خویش باغ بسان نبرد باد نسیم^۱
 مرد با همت را فقر عذابی است الیم
 ماه دیده است کسی نرم تراز ماهی شیم
 نه گل است آنکه دور وی و نه در است آنکه یتیم
 بر جهانندش همه آن در بنا گوش چوسیم
 بسته و کشته زلف تو بود مرد حکیم
 گر نگردیش بدان زلفک چون زنگی بیم
 یا کیی تو که کنی بیم کسی را تعلیم
 گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم
 قصه موجز به سلطان جهان ابراهیم
 ذا کر و شا کر یا بیش تو از رب علیم
 پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم
 در دل خویش بر آن همت مردان تقدیم
 غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم
 طمع پیر و جوان باز چو شیطان رحیم
 سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم
 برسبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
 کز همه نعمت کیتیش یکی صبر ندیم
 گرچه بسیار جفا دید زهر گونه زبیم^۲
 پس چرا گویند اندر مثل الملك عقیم
 پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم

از خوشی دو لب تو از ان نشاند
 دوستدار تو ندارد بکف از وصل توهیج
 ماه و ماهی را مانی تو ز روی و اندام
 بیتیمی و دور و بیت همی طعنه زنند
 گر نیار آمد زلف تو عجب نبود ز انک
 مبر از من خرد، آن بس نبود کز پی تو
 دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو
 زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا
 این دلیری و جسارت نکنی بار دگر
 خسرو ایران میر عرب و شاه عجم
 آنکه چون جدو پند در همه احوال مدام
 پادشا در دل خلق و یار سا در دل خویش
 ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند
 طالب و صابر و بر سر دل خویش امین
 همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب
 بی از ان کامد ازوهیج خطا از کم و بیش
 سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
 سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
 هم خدا داشت مرا و را زبید خلق نگاه
 چو دهد ملک خدا باز هو بستاند
 خسروا شاها میرا ملکا داد گرا

(۱) این بیت بهین صورت نامفهوم در سه نسخه هست و یب آنرا حذف کرده است

(۲) شاید : و بیم

بشنو ازهر که بود پند و بدان باز مشو
 خرد از بیخردان آموز ای شاه خرد
 رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی
 تیغ بردوش نه وازدی و ازدوش میرس
 قدرتی بنمای از اول و پس حلم گرین
 کیست از تازک و از ترک درین صدر بزرگ
 با چنین پیران لابل که جوانان چنین
 آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی
 چه زیانست اگر گفت ندانست کلام
 تمامی ز عدو پای نباید شد از آنک
 حاسدا مروز چنین متواری گشت و خموش
 مرد کورانه گهر باشد نه نیز هنر
 شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
 نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیرو نه جوان
 بلکه از حکم خداوند جهان بود همه
 تا بگویند که سلطان شهید از همت
 شاد و خرم زی و می میخور از دست بتی
 دشمنت خسته و بشکسته و پابسته ببند
 تو کن از داد و دل شاد ولایت آباد

که چو من بنده بود ابله و باقلب سلیم
 که بتحریف قلم گشت خط مرد قویم
 که ز پیغام زمانه^۱ نشود مرد خصیم
 گر بخواهی که رسد نام توتار کن حطیم
 حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم
 که نه اندر دل او دوست تری از زروسیم
 زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
 نه فلان خسرو کرد و نه امیرونه زعیم
 کز عصا مار توانست همی کرد کلیم
 وقت باشد که نکو ماند نقطه بدو نیم^۲
 دی همی باز ندانستی از دابشلیم (؟)
 حیلت اوست خموشی چو تپهی دست غنیم
 بتو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم
 نه ز تحویل سر سال بُد و نر تقویم
 از خداوند جهان حکم و زبنده تسلیم
 بود از هر چه ملک بود به نیکویی خیم
 که بود جایکه بوسه او تنگ چو میم
 گشته دلخسته وزان خسته دلی گشته سقیم
 هرگز آباد مباد آنکه نخواهدت عظیم

این دو قصیده با چندین تنبیه و پند نبشته آمد، و پادشاهان محتشم و بزرگ ماجد را^۹
 چنین سخن باز باید گفت درست و درشت و پند تا نبشته آید، و پادشاهان محتشم را^{۱۰}
 حث باید کرد بر افزایشن بناء معالی که هر چند در طبع ایشان سرشته است بسخن و بعث.

(۱) ظ و ز نامه (۲) یب :-

وقت باشد که نکو باشد نقطه بدو نیم

بتمای زعدوبای بیاید بر کند

و در هر صورت نامفهوم است .

کردن آنرا بجنبانند ، و امیران کردن کش با همت بلند از آن بوده اند که سخن را خزینه داری کرده اند ، و بما نزدیکتر سیف الدوله ابوالحسن علی است نگاه باید کرد که چون مردی شهم و کافی بود و همه جدّ محض متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته است که تا در جهان سخن تازی است آن مدروس نگردد و هر روز تازه تر است و نام سیف الدوله بدان زنده مانده است چنانکه گفته است :

شعر متنبی

فکم منهم الدعوی و منی القوائد
ولکن سیف الدوله الیوم واحد
ومن عادة الاحسان و الصبح غامد
تینت ان الدهر للناس ناقد
و بالامر من هانت علیه الشدائد
بهذا و ما فیها لمجدك جاحد
و جفن الذی خلف الفر نجه ساهد
و خیلک فی اعناقهن قلائد
رقا بهم الا و سیحان جامد
لمی شفیتها و الثدی النواهد
و هن لدینا ملقیات کواسد
مصائب قوم عند قوم فوائد
علی القتل موموق کانک شاکد
لهننت الدنیا بانک خالد
وانت لواء الدین و الله عاقد
و ان لامنی فیک السها و الفراقد
و لیس لان العیش عندک بارد

خلیلی انی لا اری غیر شاعر
فلا تعجبا ان السیوف کثیرة
له من کریم الطبع فی الحرب منتض
و لما رأیت الناس دون محله
احقهم بالسیف من ضرب الطلی
و اشقی بلاد الله ما الروم اهلها
شننت بها الغارات حتی ترکتها
و تضحی الحصون المشمخرات فی الذری
اخو غزوات ما تغب سیوفه
فمن یبق الا من حماها من الظبا
تبکی علیهن البطاریق فی الدجی
بذا قضت الا یام ما بین اهلها
و من شرف الاقدام انک فیهم
نهبت من الاعمار ما لو حویته
فانت حسام الملك و الله ضارب
احبک یا شمس الزمان و بدره
و ذاک لان الفضل عندک باهر

و اگر این مرد باین هنر نبودی کی زهره داشتی متنبی که ویرا چنین سخن گفتی که بزرگان طنز فرا نستانند و برآن کردن زنند . و تا جهان است پادشاهان کارهای بزرگ کنند و شعرا بگویند . و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را رضی الله عنه نگاه باید کرد که عنصری در مدح وی چه گفته است چنانکه چند قصیده غراء [وی] درین تاریخ بیاورده ام ، و دلیل روشن و ظاهر است که ازین پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید تا سواران نظم و نثر در میدان بلاغت درآیند و جولانهای غریب نمایند چنانکه پیشینگان رادست در خاک ماند^۱ ، والله عز ذکره بفضله و قدرته ییسر ذلك و یسهله فانه القادر علیه وما ذلك علی الله بعزیز

و آنچه دقیقی گفته است بر اثر این فصول نیز نبشتم تا خوانندگان این تاریخ چون بدینجا رسند و برین واقف شوند فائده گیرند ، و پس از آن بسر تاریخ روزگار سلطان شهید مسعود رحمة الله علیه باز کردم تا از آنجا که رسیده بودم و قلم را بداشته آغاز کرده آید انشاء الله عزوجل ، دقیقی گوید ، شعر :

ز دو چیز گیرند مر مملکت را	یکی پر نیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نبشته	دگر آهن آب داده یمانی
کرا بویه ^۲ وصلت ملک خیزد	یکی جنبشی بایده آسمانی
زبانی سخن گوی و دستی گشاده	دلی همش کینه همش مهربانی
که ملک شکاری است کور انگیرد	عقاب پرنده و شیر ژبانی
دو چیز است کورا ببند اندر آرد	یکی تیغ هندی دگر زرگانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را	بدینار بستنش پای ارتوانی

(۱) ظ مالد ، بقریه دیگر موارد

(۱) در همه نسخها چنین است بتقدیم بابریه ، و در برهان قاطع نیز این کلمه را ثبت کرده و بمعنی آرزومندی نوشته است و هم چنین کلمه بویه بتقدیم یاه را نیز بهمین معنی آورده در لغت فرس اسدی فقط کلمه اخیر دیده میشود در صورتکه « بویه » هیچ بنای اشتقاقی ندارد باقلا بنظر مانبرسد بنا برین احتمال میدهم از قدیم تصحیفی در کلمه بویه رخ داده و منشاء شبهه شده است .

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد بیلا تن نیزه پشت کیانی^۱
 خرد باید آنجا و جود و شجاعت فلك مملکت کی دهد رایگانی

این قصیده نیز نبشته شد. چنانکه پیدآمد درین نزدیک از احوال این پادشاه محترم و ما پیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم دید که چون شکوفه نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بینند توان دانست که میوه برچه جمله آید، و من که بوالفضلم درین دنیای فریبنده مردم خوار چندانی بمانم که کارنامه این خاندان برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالهای بسیار بز یاد چون آنجا رسم بهره از نبستن بردارم و این دیبای خسروانی که پیش گرفته ام بنامش زربفت گردانم، والله عز ذکرة ولی التوفیق فی النیة و الاعتقاد بمنه و فضله.

بقیت سال اربع و عشرین و اربعماه

تاریخ این سال پیش ازین برانده بودم در مجلد هفتم تا آنجا که امیر شهید مسعود رضی الله عنه عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد را برسالت گران فرستاد با خادم و مهد تا ودیعت با کالیجار را از آن پرده بیرده این پادشاه آرد، و آن روز که من نبشتم این قصه و داستان را کارها نوگشت درین حضرت بزرگوار چنین که براندم، و از آن فراغت افتاد، اینک بقرار تاریخ باز رفتم:

و نامها پیوسته گشت از ری که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی بلهو و نشاط و آداب آن مشغول می باشد و بدانجای [رسانده که]^۲ تهتك است که يك روز وقت گل طاهر گل افشانی کرد که هیچ ملك بر آن گونه نکند چنانکه میان برگ گل دینار و درم بود که برانداختند و تاش و همه مقدمان نزدیک وی بودند و همگان را دندان مزد داد، چون بازگشتند مستان وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد و تا بدان

(۱) مصراع دوم این بیت نامفهوم است و در همه نسخها بهمین صورت است در مجمع الفصحا

چنین نوشته شده است نبایدش تن سرو و پشت کیانی (۲) مج و بدانجای نموده که تهتك است. سایر نسخها و بدانجای تهتك است.

جایگاه سُخف^۱ رفت که فرمود تا مشربهای زرین و سیمین آوردند و آنرا در علاقه ابریشمین کشیدند و بر میان بست چون کمری، تاجی از مورد بافته با گل سوری بیاراسته بر سر نهاد و پای کوفت و ندیمان و غلامانش پای کوفتند با گر زنهای بر سر، و پس دیگر روز این حدیث فاش شد و همه مردم شهر غریب و شهری ازین گفتند، و اگر این اخبار بمخالفان رسد که کدخدای اعمال و اموال و تدبیر برین جملہ است و سپاہ سالار تاش نیز و دیگران در لہو و طرب بدو اقتدا میکنند چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل نیفزاید، و ناچار اینها بایست کرد این بی بیماری که زیان داشتی پوشانیدن، رأی عالی برتر در آنچه فرماید.

امیر سخت تنگدل شد و در حال چیزی نگفت، دیگر روز چون بار بگسست وزیر را باز گرفت و استاد بونصر را و گفت که نامها که مهر کرده بودند بیاوردند و باین دو دوتن خالی کردند و حالها باز گفتند، امیر گفت من طاهر را شناخته بودم در رعونت و نابکاری، و محال بودی وی را آنجا فرستادن، خواجه گفت هنوز چیزی نشده است، نامها باید نبشت بانکار وی و ملامت تا نیز چنین نکند و سوگند دهد تا یک سال شراب نخورد.

امیر گفت این خود باشد و بونصر نویسد^۲ اما تدبیر کدخدای دیگر باید ساخت، کدام کس را فرستیم؟ گفتند اگر رأی عالی بیند بیک خطا کزوی رفت تبدیلی نباشد. امیر گفت شما حال آن دیار ندانید و من بدانسته ام، قومی اند که خراسانیان را دوست ندارند، آنجا حشمتی باید هر چه تمامتر، بآن کار پیش رود و اگر بخلاف این باشد زبون گیرند و آن همه قواعد زیر و زبر شود. گفتند خداوند بندگان درگاه را شناسد، آنجا مردی باید محتشم، و بوالقاسم کثیر از هرات بیامده است و نام دارد، و بوسهل حمدوی نیز مردی شہم و کافی است، و بوسهل زوزنی هم محتنتی دراز کشید و بنده خداوند است و هم نامی دارد، و عبدوس نیز نام و جاه یافت، این اند محتشم تر بندگان خداوند که بنده^۲ نام برد، اکنون خداوند می نگرد، بر آن کس که رأی و دل قرار گیرد میفرماید. امیر گفت

(۱) سُخف بضم اول و سکون دوم بمعنی سفاقت و خلی مو سخت (۲) فا نینند.

(۳) در صورتیکه از کلمه «گفتند» که در ابتدای این سخن بود معلوم میشد که گوینده

سخن جمعی از بندگان اند، فتأمل.

هنوز بوالقاسم کثیر از عهده شغل بیرون نیامده است حساب او پیش باید گرفت و بر گزارد که احمد حسن بزسید و چون حساب وی فصل شود آنچه رأی واجب کند در باب وی فرموده آید، و بوسهل زوزنی هیچ شغل را اندک و بسیار نشاید مگر تضریب و فساد وزیر و زبری کارها را، آن خیانتها که وی کرد در باب خوارزمشاه و بابهای دیگر بسنده نیست؟ و عبدوس پیش ما بکار است، بوسهل حمدوی شاید این کار را که هم شهم است و هم کافی و کاردان و شغلهای بزرگ کرده است. خواجه گفت خداوند نیکو اندیشیده است و جزوی نشاید. امیرخادمی را که پرده نگاه میداشت آواز داد و فرمود که بوسهل حمدوی را بخوان، بر حکم فرمان بخواندند و بیامد و پیش رفت و بنشست، امیر گفت ما ترا آزموده ایم در همه کارها و شهم و کافی و معتمد یافته، شغل ری و آن نواحی مهم تر شغلهاست و از ظاهر آن می نیاید، و حال وی بگفت و آنگاه باز نمود که اختیار ما بر تو می افتد، باز گرد و کار بساز تا بروی آنچه باید فرمود ما بفرماییم. بوسهل زمین بوسه داد و گفت اختیار بنده آن بود که بر درگاه عالی خدمتی میکند اما بندگان را اختیار نرسد، فرمان خداوند را باشد، اگر رأی خداوند بیند تا بنده با خواجه و بونصر بنشیند و آنچه داند درین باب بگوید و مواضعه بنویسد^۱ و آنچه در خواستنی است در خواهد که چنانکه بنده شنود آن شغل خلق^۲ کونه شده است تا بر قاعده درست رود. امیر گفت صواب چنین باشد. هر سه تن خالی بنشستند و همچنان کردند و سخت دیر سخن رفت و آنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند و پیرا گنجدند.

و بوسهل حمدوی مواضعه نبشت در هر بابی با شرایط تمام چنانکه او دانستی نبشت که مرد سخت کافی و دریافته بود و بونصر مشکان عرضه کرد امیر بنخط خویش جواب نبشت یکی آنکه تا بوسهل را اندر آن جمالی بزرگ باشد و دیگر که دراز^۳ و بادیدار و بصارت تمام بود، و همه نکت نبشت و آن را توفیق کرد و نزد وی^۴ بردند با چهل و اند پاره نامه توقیعی

(۱) فامج نیسید (۲) خلق بفتح اول و دوم بمعنی سوده و کهنه است. این صیغه اصلا

مصدری است که بجای صفت استعمال شده است و صفت آن قیاساً باید اخلق باشد کما فی الصحاح (۳) کذا

در سه نسخه یب: دراو پایداری شاید او را اندر آن بصارت تمام بود (۴) یعنی نزد بوسهل

که من نبشتم که بوالفضل آن همه و نسخت آن استادم کرد . امیر فرمود وی را خلعتی راست کردند چنانکه وزیران را کنند که اندر آن خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترك سوار و صد هزار درم و صد پاره جامه ، و مخاطبۀ وی الشیخ العمید فرمود و خواجۀ بزرگ احمد عبدالصمد را آزار آمدازین مخاطبه و مرا که بوالفضل بخواند و عتاب کرد با استادم و نومیدی نمود و پیغام دراز داد و بیامدم و بگزاردم و بونصر مردی محتشم بود و حدود را نگاه داشتی و با مردم برسبیل تواضع نمودن و خدمت کردن سخت نیکو رفتی پس گفت که « مکاشفت در چنین ابواب احقان کنند که اگر سلطان رکابداری را برکشد و وزارت دهد حشمت و جانب فرمان عالی سلطان نگاه باید داشت نه از آن کس که ایستائیده باشد او را ، اگر خامل ذکر باشد و اگر نباشد » . و با آنکه چنین حدود نگاه داشتی لجوجی بود از اندازه گذشته نہ البتہ رضا ندادی که و ہنی بجای وی و دیوان وی بازگشتی ، مرا گفت خواجۀ بزرگ را بگوی کہ من خداوند خواجۀ بزرگ را سخت دیر است تا شناخته ام و دانسته کہ صدی شہم و فاضل و دبیر و با کمال خرد است و اگر بدین صفت نبودى آن درجہ بزرگ نیافتی کہ از چندان مرد [ان] فحول کہ نام نبشته بودند و او داند کہ ہمہ بزرگانند و بجاہ و خدمت سلاطین تقدیم داشتند اختیار امیر بر وی افتاد ، و رسوم خدمت پادشاہان باشد^۱ کہ بر رأی و عی پوشیدہ مانده است کہ بخدمت پادشاہ مشغول نبوده است و عادات و اخلاق ایشان پیش چشم نمیدارد و سروکار نبوده است او را با ایشان بلکہ با اتباع ایشان بوده است ، و نگویی کہ در کتب می بخواندہ است ، در چنین ابواب حال کتب دیگر است و حال مشاہدت دیگر ، و این سلطان ما امروز نادرہ روزگار است خاصہ در نبشتم و نامہ فرمودن و مخاطبہ نہادن ، و مخاطبہ این بوسہل بلفظ عالی خویش گفته است کہ عمید باید نبشت کہ ما از آل بویہ بیشیم و چاکر ما از صاحب عباد بیش است و خواجہ بزرگ داند کہ خداوند درین گفتار برحق است ولیکن اگر انصاف خواهد داد بوسہل حمد وی بجوانی روز از پادشاہی چون محمود ساخت زر یافتست و صاحب دیوان حضرت غزنین و اطراف مملکت و ہندوستان

(۱) یعنی ممکن است کہ رسوم خدمت پادشاہان الخ

که بغزین نزدیک است بوده و مدتی دراز شاگردی وزیر چون احمد حسن کرده و بروزگار امیر محمد که قدم بر تخت بگذاشت وزارت یافته و خلعت وزارت پوشیده و خوارزمشاه آلتونتاش بدو نامه نبشته و خواجه داند که از خویشتن چون نبشته باشد و من بر آن واقف نیستم، پس انصاف باید داد اگر من که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات باستصواب من میروم او را این نبشتمی کس بر من عیب نکردی که باستحقاق نبشته بودمی، پس چون خداوند پادشاه فرموده است و با من درین عتاب رود انصاف نباشد. و خواجه هنوز درین کارها نو است مگر روزگار برآید مرا نیکوتر بشناسد، و هر چند چنین است فرمان خواجه بزرگ را درین باب بهیچ حال سبک ندارم و اگر درین باب رقعتی نویسد بمجلس عالی رسانم و اگر پیغامی دهد نیز بگویم» من این پیغام نزدیک خواجه احمد بردم زمانی اندیشید پس گفت «حق بدست خواجه بونصر است درین باب، روا نیست بمجلس عالی این حال باز نمودن که محال است، و نیز باید که این حدیث ببوسهل نرسد که از من نیازارد، و چشم دارم از خواجه بونصر که چنین نصیحتها از من باز نگیرد که هر چه گوید مقبول القول و موجب الشکر باشد»، و من^۱ بازگشتم و آن فصول با استادم بگفتم و سخت خوش شد و دیگر روز بمشافهه درین معنی سخن گفتند و این حدیث فرا بُرید.

روز سه شنبه شش روز از جمادی الاخری گذشته پس از بار بوسهل حمدوی خلعت بپوشید و پیش آمد و زمین بوسه داد و عقدی گوهر پیش امیر نهاد و بنشانندش، امیر گفت «مبارک باد» و انگشتری بی نام سلطان بروی^۲ نبشته ببوسهل داد و گفت این انگشتری مملکت عراق است و بدست تودادیم و خلیفت مایی در آن دیار و پس از فرمانهای ما بر مثال تو کار باید کرد لشکری ورعیت را در آنچه بمصالح مملکت پیوندد، آن کارها را بدل قوی پیش باید برد. بوسهل گفت فرمان بردار است بنده و جهد کند و از ایزد عزذت تیره توفیق خواهد تا حق این اعتماد را گزارده شود. و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و همه بزرگان نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند.

دیگر روز امیر رضی الله عنه بار داد و پس از بار خالی کرد با وزیر و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان ، امیر بوسهل را گفت دوش در حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب چنان نمود ما را که فرزند امیر سعید را با تو بفرستیم ساخته با تجملی بسزا تاوی نشانه بود و تو بکدخدایی قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفض و رفع و امر و نهی بتو باشد و فرزند گوش باشارت تو دارد و حشمتی بزرگ باشد . بوسهل گفت رأی عالی برتر- رأیهاست و خداوند را احوالی که آنجاست مقرر تر است و فرمان خداوند راست ، اگر دستوری باشد بنده بمقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است او را وداند باز گوید و پس از آن بفرمان عالی کار میکند . امیر گفت بشرح بازباید نمود که مناصحت تو مقرر است . گفت زندگانی خداوند دراز باد ، حال ری و جبال امروز بر خلاف آن است که خداوند بگذاشته بود ، و آنجا فترتها افتاده است و بدین قوم که آنجا رفتند بس قوتی ظاهر نگشت چنانکه مقرر است که اگر گشته بودی بنده را بتازگی فرستاده نیامدی . وری و جبال پر از مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند و خزائن آل سامان همه در سر ری شد تا آنگاه که بو الحسن سیمجور با ایشان صلحی نهاد میان خداوندان خویش و آل بویه ومدتی مخالفت برخاست و شمشیرها در نیام شد . و پسر کا کو که امروز ولایت سپاهان و همدان و بعضی از جبال وی دارد مخالفی داهی است و کربز هم مال دارد و هم لشکر و هم زرق و حیل و مکر ، تا دندان بدو نموده نیاید چنانکه سزای خویش بیند و بر نعمت ولایت نماند و یا سر بر خط آرد و پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعت دا باشد و مال قوی که با وی نهاده آید سال بسال میدهد و اصحاب اطراف بدو نگرند و دم درکشند ؛ جز چنین کار ری و جبال نظام نگیرد . و طاهر و تاش و آن قوم که انجا اند بشراب و نشاط مشغولند و غافل نشسته ، کار چون پیش رود ؟ و من بنده که بری رسیدم آنجا يك ماه بیاشم و قصد سپاهان و پسر کا کو کنم و تا از شغل وی فارغ دل نگردم دل بری نهم ، و اگر خداوند زاده با من باشد بهیچ جال روا ندارم که وی را بری مانم

که بر رازیان اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را با خویشان برم و چشم از وی برتوانم داشت، و چون روی بخصمی نهادم ندانم که صلح باشد یا جنگ، اگر صلح باشد خود نیک و اگر جنگ باشد چون من بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند روان شوند در طاعت خویش باشد (؟) ندانم تا حال خداوند زاده چون شود، و از آن مسافت دور تا بنشاپور رسد صد هزار دشمن بیش است، اگر خداوند بیند نام ولایت ری و عراق بروی نهاده شود و بنده بخلیقتی وی برود و بنام وی خطبه کند و یک ماهی بری بیاید تا عمال بر کار شوند و کار تاش و لشکری که آنجاست بسازد و همچنین کار لشکری که از درگاه با بنده نامزد شود، و ساخته قصد پسر کاکو کنیم و کار او را بصلح یا بجنگ بر قاعده راست بداریم و فارغ دل سوی ری بازگردیم و خداوند را آگاه کنیم آنگاه خداوند زاده بر قاعده درست حرکت کند و بری آید و مشغولی دل نمانده باشد، بنده را آنچه فراز آمد باز نمود رأی عالی بر تراست. امیرخواجه بزرگ و بونصر را گفت شما چه گوئید؟ احمد گفت رای سخت درست است و خود جز این نشاید، واجب است امضا کردن. بونصر گفت هر چند این نه نبسته^۱ من است من باری ازین سخن بوی فتح سپاهان یافتم. امیر بخندید و گفت رای من همچنین بود که بوسهل گفت و صواب جز این نیست، و آنجا لشکری قوی است و زیادت چند باید و عمال را اختیار باید کرد ازین قوم که بدر گاهند. بوسهل گفت هر چند آنجا لشکری بسیار است بنده باید که ازینجا ساخته رود با لشکری دیگر [تا] هم جانب بنده را حشمتی افتد در دل موافق و مخالف و هم پسر کاکو و دیگران بدانند که از جانب خراسان لشکری دمام است و حشمتی تمام افتد. امیر گفت نیک آمد، و اعیان و مقدمان لشکر را شناسی، نسختی کن و درخواه تا نامزد کنیم. بوسهل دوات و کاغذ خواست، از دیوان رسالت بیاوردند، بوسهل نبشتن گرفت، پسر ارسلان جاذب را بخواست و گفت هم نام دارد و هم بتن خویش مرد است، اجابت یافت. و دو سر هنگ سرایی محتشم نیز بخواست با دو بیست غلام سرایی کردن کش مبارز تر^۲ بریش نزدیک، اجابت یافت. گفت زندگانی

خداوند دراز باد، پنج پیل نر خیاره و پنج ماده دیوار افکن دروازه شکن بیاید، باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند، اجابت یافت. و از عمال بو الحسن سیاهری و بوسعد غسان و عبد الرزاق مستوفی را درخواست اجابت یافت. امیر گفت وزیر را: بدیوان رو و شغل لشکر و عمال همه راست کن تا ما بفرماییم کار غلامان و پیلان راست کردن چنانکه غره رجب را سوی ری رود که ما بهمه حالها سوم یا چهارم رجب بر جانب هرات حرکت خواهیم کرد، تادل از جانب ری و عراق فارغ کرده باشیم. باز گشتند از پیش امیر، و وزیر آن روز تا نماز شام بدیوان بماند تا این مقدمان را بخوانند و بیستگانی بدادند و گفت ساخته باشید که بابو سهل سوی ری بروید، ایشان باز گشتند و کارها ساختن گرفتند، و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند و دو یست غلام بیشتر خط آورده همه خیاره و مبارز و اهل سلاح بگزید و نام نبشتند و پیش آوردند با دوسرهنک کردن کش و همگان را آزاد کرد و صلت و بیستگانی بدادند و اسبان نیک دادندشان و سرهنگان را خلعت و علامت دادند و فرمودند تا نزدیک بوسهل رفتند و پیلان نیز بگزیدند و نزدیک وی بردند و بوسهل بگرم^۱ ساختن گرفت و تجمل و آلت بسیار فراز میآورد و کار میساخت، و غلامی بیست داشت و پنجاه و شصت دیگر خرید تا با ری برفت.

و عبد الجبار پسر خواجه بزرگ در رسید با ودیعت و مال ضمان و همه مرادها حاصل کرده و مواضعتی درست با کالیجار بنهاد، و نزدیک امیر بموقعی سخت تمام افتاد و فرمود تا رسولان گرگان را بروز درآوردند و پس مهدها که راست کرده بودند با زنان محتشمان نشابور از آن رئیس و قضات و فقها و اکابر و عمال [بشب] پیش مهد دختر با کالیجار بردند و بر نیم فرسنگ از شهر بود و خدمت و قوم گرگانیان را بغزیزیا در شهر در آوردند و سرای و کوشکهای حسنکی چون درجات فردوس الاعلی بیاراسته بودند بفرمان امیر مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و دادگان^۲ و خدمتکاران

(۱) یب مج گرم (۲) یب ددگان. دربرهان قاطع: دادا با دو دال با الف کشیده هرکنیزک را گویند عموماً و پیر کنیزکی را که از طفلی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً «انتهی و دده را نیز بهمین معنی نوشته است

وزنان و خادمان و کنیزکان، و محتشمان نسابور باز گشتند، و آن شب نسابور چون روز شده بود از شمعها و مشعلها، و خادمان حرم سلطانی بدرحرم بنشستند، و نوبتی بسیار از پیادگان بدرگاه سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مردم، و چندان چیز ساخته بودند بفرمان عالی که اندازه نبود و فرود فرستادند و نیم شب همه قوم سرای حرم سلطانی از شادیاخ آنجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر و طرایف آنجا بردند و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر میهمانیها و زنان محتشمان نسابور را بجمله آنجا بردند و نثارها بکردند و نان بخوردند و باز گشتند و ودیعت را که ساکن مهد بود کس ندید و نماز خفتن امیر از شادیاخ برنشست با بسیار مردم از حاشیت و غلامی سیصد خاصه همه سوار و غلامی سیصد پیاده در پیش و پنج حاجب سرایی، و بدین کوشک حسنکی آمد و فرود سرای حرم رفت با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی و این خدم و غلامان بوثاقها که گرد بر کرد درگاه بود فرود آمدند که وزیر حسنک آن همه بساخته بود از جهت پانصد و شصت غلام خویش را، و آفتاب دیدار سلطان برماه افتاد و گرگانیان را از روشنائی آن آفتاب فخر و شرف افزود و آن کار پیش رفت بخوبی چنانکه ایند عز ذکره تقدیر کرده بود و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد نه در آن روزگار و نه امروز و مراهم نرسد که قلم من ادا کند از خاطر من و دیگر روز امیرم در آن خلوت و نشاط بود و روز سوم وقت شبگیر بشادیاخ رفت و چون روشن شد و بار داد اولیا و حشم بخدمت آمدند و خواجه بوسهل حمدوی و قومی که با وی نامزد بودند جامه راه پوشیده پیش آمدند و خدمت وداع کردند امیرایشان را نیکویی گفت و تازه^۱ بنواخت و سوی ری برقتند پس از نماز روز آدینه غره رجب این سال اربع و عشرين و اربعمائه.

و کارها رفت سخت بسیار درین مدت که این مهتر بزرگ بری بود بردست وی از هر لونی پسندیده و ناپسندیده، آنچه مثالوی نگاه داشتند و آنچه بر طریق استبداد رفتند تا آنگاه که نسابور باز آمدند نزدیک این پادشاه که پس از آن حادثه دندانقان اتفاق افتاد

و یادکنم جدا گانه درین تصنیف این حالها را بابی بحکم آنکه از ما دور بودند و برجایی نازدیک رفته چنانکه از آن باب آن حالها مقرر گردد چنانکه باب خوارزم خواهد بود، و ازین دو باب نخست باب خوارزم پیش گیرم و برانم که هرون پسر خوارزمشاه آلتوتناش عصیان خویش آشکارا کرد و عبدالجبار پسر خواجه بزرگ احمد عبدالصمد متواری شد که درین دو باب غرائب و نوادر بسیار است. اکنون تاریخ^۱ که در آن بودیم بر سیاق خویش برانیم و آنچه شرط است بجای آریم

وروز دوم رجب رسولان و خدم با کالیجار را که بامهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند، و خلعتی سخت فاخر چنانکه ولات را دهند بنام با کالیجار بدیشان سپردند، و دیگر روز الاحد الثالث من رجب سوی گرگان برقتند. و با دختر با کالیجار چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه نبود و تفصیل آن دشوار توان داد. و من که بو الفضلم ازستی زرین مطربه شنودم - و این زن سخت نزدیک بود بسطان مسعود چنانکه چون حاجبه شد فرود سرای و پیغامها دادی سلطان او را بسرائیان درهربابی - میگفت که دختر نختی داشت گفتی بوستانی بود، در جمله جهیز این دختر آورده بودند، زمین آن تختهای سیمین درهم بافته و ساخته و بر آن سی درخت زرین مرتب کرده و برگهای درختان پیروزه بود با زمرد و بار آن انواع یواقیت چنانکه امیر اندر آن بدید و آنرا سخت بیسندید، و گرد برگرد آن درختان بیست نرگس دان نهاده و همه سیر غمهای^۲ آن از زروسیم ساخته و بسیار انواع جواهر، و گرد برگرد این نرگسهای سیم طبق زرین نهاده همه پر عنبر و شامهای کافور، این يك صفت جهیز بود و دیگر چیزها برین قیاس می باید کرد.

(۱) قاعده تاریخی که الخ. مثل اینست که حذف این یا در خط تسامحی بوده است مرسوم ناسخین که در بسیار موارد دیده میشود (۲) این کلمه را بسکون را و فتح غین و هم بفتح را و سکون غین نوشته اند و ظاهراً تلفظ دوم درست باشد در هر حال در فرهنگها آنرا بمعنی مطلق گلها و ریاحین گفته اند و مخصوصاً گیاهی که ریحان نامیده میشود. ولیکن در استعمالات غالباً گل و سبزه را می گفته اند که در بزم مینهاده اند، وودکی گوید

چون سیرم نه میان بزم بنوروز در مه بهمن بتاز و جان عدو سوز

و خواجه ابو الحسن عقیلی را در آخر این جمادی الاخری عارضه افتاد و بر پشت وی نمود بالله من ذلك چیزی پیدا شد، امیر اطبا را نزدیک وی فرستاد و طبیب چه تواند کرد باقضای آمده، روز دوشنبه چهارم رجب فرمان یافت رحمة الله علیه.

ذکر آنچه بنشابور تازه گشت در تابستان این سال از نوادر و عجایب

امیر مسعود رضی الله عنه يك روز بار داد و پس از نماز بامداد نامه صاحب برید ری رسیده بود که ترکمانان بهیچ حال آرام نمیگیرند و تا خبر پسر یغمر بشنوده اند که از بلخان کوه به بیابان در آمد با لشکری تا کین پدر و کشتگان باز خواهد از لونی دیگر شده اند، و از ایشان زمان زمان^۱ فسادی خواهد رفت، و سپاه سالارتاش و طاهر بدین سبب دل مشغول می باشند و گفتند باز باید نمود بنده آنها کرد تا مقرر گردد. من که بو الفضل ایستاده بودم که نوبت مرا بود و استادم بونصر نیامده بود، امیر مرا آواز داد که کس فرست تا بو نصر بیاید، من وکیل در را بتاختم، در ساعت بونصر بیامد و بیگاه گونه شده بود، امیر باوی خالی کرد تا نزدیک شام^۲، پس پوشیده مرا گفت اگر امیر پرسد که بو نصر باز گشت؟ بگوی که « کاغذ برد تا آنچه نبشتنی است نبشته آید »^۲ و نماز شام باز گشت گفت « بدان یا بو الفضل که تدبیری پیش گرفته آمده است که از آن بسیار فساد تولد خواهد کرد »^۳ و امیر همین از رفتن او مرا بخواند و گفت بونصر کی رفت؟ گفتم نماز شام و با وی کاغذ بردند. گفت رقعتی از خویشان بنویس بوی و بگوی که امشب آن نامه را که فرموده ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد تا فردا در نسخت تأمل کنیم و با خواجه نیز اندر آن باب رای زنیم آنگاه آنچه فرمودنی است فرموده آید. و من باز گشتم و رقعت نبشتم و بفرستادم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با وزیر

(۱) یعنی حالا و يك دم، چنانکه از فعل مستقبل خود جمله معلوم است.

(۲-۲) عبارت میان این دو راده محتمل است که جایش پس ازین بوده است بین کلمه

خواهد کرد (راده ۳) و کلمه امیر (۳) رجوع کنید بشماره ۲-۲.

و بونصر تا چاشتگاه فراخ پس برخاستند و بر کران چمن باغ دکانی بود دو بدو انجا بنشستند و بسیار سخن گفتند و احمد بدیوان خویش رفت و بونصر را بر آن دکان میان درختان محفوری افکندند و مرا بخواند نزدیک وی رفتم نسختی کرده سوی طاهر دبیر مرا داد و گفت ملطفه خرد باید نبشت ، مثال بود طاهر را که عزیمت ما بر آن قرار گرفت که خواجه عمید بوسهل حمدوی را با فوجی لشکر قوی و مقدمی بانام فرستاده آید و سخت زود خواهد آمد بر اثر این ملطفه ، و ما پنجم رجب حرکت خواهیم کرد سوی هرات و چون در ضمان سلامت آنجا رسیم گروهی را از ترکمانان می فرو گرفته آید ^۱ آنجا و بنهای ایشان را سوی غزنین برده شود . چنان باید که تو نیز که طاهری تدبیر این کار پوشیده بسازی و بیبانه آنکه عرض خواهی کرد ایشان را فرو گرفته آید و بوسهل حمدوی نیز آنجا رسیده باشد اشارت وی درین باب نگاه داشته آید ، این مهم را که نه خرد حدیثی است و ^۲ این ملطفه خرد بتوقیع ما مؤکد گشت و رکابدار را پوشیده فرموده آمده است تا آنرا در اسب نمد یامیان آستر موزه چنانکه صواب بیند پنهان کند ، و نامه ایست توقیعی باوی فراخ ^۳ نبشته در معنی شغل های آن جانب بر کاغذ بزرگ تا چنان نموده آید که بدان کار ها آمده است ، و نامه دیگر بود در خبر شغل فریضه بجانب ری و جبال . و من که بوالفضل این ملطفه خرد و نامه بزرگ تحریر ^۴ کردم و استادم پیش برد و هر دو توقیع کرد و باز آورد و رکابداری از معتمدان بیاوردند و وی را اسبی نیک بدادند و دو هزار درم صلت و این ملطفه و نامه بدو داده آمد و استادم وی را مثالها داد که ملطفه خرد را چه کند و نامه بزرگ را بر چه جمله رساند ، و گشاد نامه ^۵ نبستم ، و رکابدار برفت ، و بونصر نزدیک

(۱) مو فرو گرفته می آید (۲) شاید این واو زائد باشد و راء در «مهم را» بمعنی

برای باشد یعنی برای خاطر اهمیت مطلب این ملطفه الخ (۳) یعنی علنی و آشکارا

(۴) تحریر اصطلاح اداری بوده است بمعنی میبضه کردن و از حال مسوده به بیاض آوردن

نوشته را ، چنانکه در مفاتیح العلوم آمده است (ص ۴۷)

(۵) گشاد نامه یعنی نامه سر گشاده و مقصود حکمی بوده است که بدست خود مأمور

میداده اند و مأموریت او را در آن ذکر می کرده اند بنزله اعتبار نامه رک ص ۱۲۳ که نمونه

از گشاد نامه در آنجا هست .

امیر شد و آنچه کرده بود باز گفت و امیر برخاست و فرود سرای رفت و نشاط شراب کرد خالی، و بونصر هم بر آنجای^۱ باز آمد و خالی بنشست و مرا گفت نامه نویسی از من بوکیل گوزگانان و کروان^۲ تا ده هزار گوسپند از آن من که بدست وی است میش و بره در ساعت که این نامه بخواند در بها افکند و بنرخ روز بفروشد و زر و سیم نقد کند و بغزنین فرستد. من نامه نبستم و وی آنرا بخط خویش استوار کرد و خریطه کردند در اسکدار گوزگانان نهادند و حلقه بر افکندند و بر در زدند و گسیل کردند و استادم باندیشه دراز فرو شد و من با خویشتن میگفتم که اگر امیر فرمود تا ترکمانان را بری فرو گیرند این گوسپندان را بریاط کروان بنرخ روز فروختن معنی چیست؟ مرا گفت همانا همی اندیشی حدیث ترکمانان و فرو گرفتن ایشان و نامه من تا گوسپندان را فروخته آید، گفتم والله بجان و سر خداوند که همین می اندیشم، گفت بدان که این فرو گرفتن ترکمانان رأیی است نادرست و تدبیری خطا که بهیچ حال ممکن نشود سه چهار هزار سوار را فرو گرفتن، و ز آنجا سلطان را نامه نارسیده^۳ که ترکمانان را بچه حيله فرو گرفتند شتابی کند و تنی چند را فرماید تا بهرات فرو گیرند و بنهای ایشان را برانند و این قوم را که با بنه اند بجنابند و خبر بری رسد و ایشان را در شورانند و پسر یغمر از بلخان کوه در آید با فوجی سوار دیگر سخت قوی و همگان بهم پیوندند و بخراسان در آیند و هر چه در یابند از چهار پای در ربایند و بسیار فساد کنند، من پیشتر بدیدم و مثال دادم تا گوسپندان من بفروشدند تا اگر چه بارزان بهاتر بفروشدند باری چیزی بمن رسد و خیر خیر^۴ غارت نشود که این تدبیر خطا پیش گرفته اند، و خواجه بزرگ و من درین باب بسیار بگفتیم و عاقبت کار باز نمودیم سود نداشت که این خداوند بهمت و جگر بخلاف پدراست، پدرش مردی بود

(۱) یعنی بر همان کنار چمن (۲) یب فامج و نسخه بدل مو: کرزوان پس ازین دوجا

این کلمه را با کلمه « رباط » ذکر میکند و بهمین جهت کلمه کروان صحیح خواهد بود چه در کتب جغرافیا مضاف الیه رباط کروان است نه کرزوان اگرچه هردو از شهرهای گوزگانان است رک حدود العالم ص ۶۰ (۳) جمله حالیه است (۴) خیرخیر یعنی بی سبب و بی جهت، صافاصاف، مفتامفت، و بقول برهان قاطع شوخ شوخ.

حرون و دور اندیش اگر گفتی چیزی نا صواب را که من چنین خواهم کرد از سر جباری و پادشاهی خویش گفتی و اگر کس صواب و خطای آن باز نمودی در خشم شدی و مشغله^۱ کردی و دشنام دادی باز چون اندیشه را بر آن گماشتی بسر راه راست باز آمدی، و طبع این خداوند دیگر است که استبدادی میکند نا اندیشه^۲، ندانم تا عاقبت این کارها چون باشد. این بگفت و باز گشت بخانه. و من با خویشانم گفتم که سخت دور دیده است این مرد، و باشد که چنین نباشد. و حقایق حقا که همچنان آمد که وی اندیشیده بود که تدبیر فرو گرفتن ترکمانان بری راست نیامد و در رمیدند، چنانکه آن قصه بیارم، و از ری سوی خراسان بیامدند و از ایشان آن فساد رفت که رفت و چهار پای گوزگانان بیشتر برانندند. و پس يك سال بغزنین با استادمان نان میخوردیم بره^۳ سخت فر به نهاده بودند مرا و بونصر طیفور [را] که سپاه سالار شاهنشاهان^۳ بوده بود گفت بره چون است؟ گفتم بغایت فر به، گفت از گوزگانان آورده اند، ما در یکدیگر نگرستیم، بخندید گفت این بره از بهای آن کوسپندان خریده اند از آنکه برباط کروان فروخته اند، و این قصه که نیشتم باز گفت

و هم درین تابستان حالی دیگر رفت از حدیث احمد ینالتکین سالار هندوستان و بستم^۴ مردی را عاصی کردند که سبب فتنه خراسان و قوت گرفتن ترکمانان و سلجوقیان بعد قضاء الله عز و ذکره آن بود، هر کاری را سببی است. خواجه بزرگ احمد حسن بد بود با این احمد بدان سبب که پیش ازین باب^۵ باز نموده ام که وی قصدها کرد در معنی کالای وی بدان وقت که آن مرافعه افتاد با وی، و با قاضی شیراز هم بد بود از آنچه باری چند امیر محمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید. احمد حسن بوقت گسیل کردن احمد ینالتکین سالار هندوستان در وی دمیده بود که از قاضی شیراز نباید اندیشید که تو سالار هندوستانی بفرمان سلطان و وی را بر تو فرمانی نیست، تا چنان نباشد که افسونی بر تو

(۱) مشغله کردن بمعنی قال و مقال کردن فرخی گوید بس مرا این کله و مشغله

بامادر اوست (۲) یب بی اندیشه، و ظاهراً نا اندیشیده (۳) مو: شاهنشاه

(۴) یعنی با جبار و اکراه، رك: ص ۱۸۵ حاشیه ۲ (۵) رجوع کنید بصفحه ۲۶۷

خواند و ترا بر فرمان خویش آرد. و احمد ینالتکین بر اغرا و زهره^۱ برفت و دو حبه از قاضی نیندیشید در^۲ معنی سالاری، این احمد مردی شهم بود او را عطسه^۳ امیر محمود گفتندی و بدو نیک بمانستی و در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی، و بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حالی بدوستی، حقیقت خدای عزوجل داند. و این مرد احوال و عادت امیر محمود نیک دریافته بود در نشستن و سخن گفتن، چون یهندوستان رسید غلامی چند گردن کش مردانه داشت و سازی و تجملی نیکو، میان وی و قاضی شیراز لجاجت رفت در معنی سالاری، قاضی گفت سالاری عبدالله قراتکین را باید داد و در فرمان^۴ او بود، احمد گفت «بهیچ حال نباشم، سلطان این شغل مرا فرموده است و از عبدالله بهمه روزگار وجیه تر و محتشم تر بوده ام و وی را و دیگران را زیر علامت من باید رفت»، و آن حدیث دراز کشید، و حشم لوهور و غازیان احمد را خواستند و او بر مغایظه^۵ قاضی برفت با غازیان و قصد جای دور دست کرد و قاضی بشکایت از وی قاصدان فرستاد و قاصدان بیست رسیدند و ما بسوی هرات و نشابور خواستیم رفت. امیر مسعود خواجه بزرگ احمد حسن را گفت صواب چیست درین باب؟ گفت احمد ینالتکین سالاری را از همگان به^۶ شاید، جواب قاضی باز باید نشست. که تو کدخدای مالی ترا با سالاری و لشکر چه کار است، احمد خود آنچه باید کرد کند و مالهای تکران^۷ بیستاند از خراج و مواضعت و پس بغزا رود و مالی بزرگ بخزانه رسد و ما بین الباب والدار نزاع بنشود. امیر را این خوش آمد و جواب برین جمله نبشتند و احمد ینالتکین سخت قوی دل شد که خواجه بدو نامه فرموده بود که «قاضی شیراز چنین و چنین

(۱) کذا و ظاهراً بر زهره برفت یعنی با دل قوی برفت (۲) یب و در

(۳) یعنی و باید در فرمان او بود (۴) بر مغایظه او یعنی علی رغم او، با وجود

خشم و رنجش او (۵) به باهای ملفوظ بمعنی بهتر (بحرف اضافه اشتباه نشود)

(۶) در حاشیه یب تکرار بفتح تا و کاف مفتوح مشدد در لغت هند بمعنی مردمان صاحب

ثروت و جاهت و رؤسای ایل و صاحبان حشم که پایه شان پست تر از رایها باشد و از اوساط الناس

بالاتر و اینکه مجدالدین در قاموس بضم تا ضبط کرده گویا بر حسب لهجه عرب باشد و در معنی این

کلمه هم اشتباهی کرده است.

نہشت وجواب چنین و چنین رفت^۱ و باغازیان و لشکر لوهور رفت^۱ و خراجها از تکران تمامی بستند و درکشید و از آب گنگ گزاره شد و برچپ رفت و ناگاه برشهری زد که آنرا بنارس گویند از ولایت گنگ بود^۲ و لشکر اسلام بپیچ روزگار آنجا نرسیده بود شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ و آبهای بسیار، و لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست کرد که خطر بود و بازار بزازان و عطاران و گوهر فروشان ازین سه بازار ممکن نشد بیش غارت کردن لشکر توانگر شد چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند و بمراد باز گشتند، و قاضی از برآمدن این غزو بزرگ خواست که دیوانه شود قاصدان مسرع فرستاد بنشابور بما رسیدند و باز نمودند که احمد ینالتکین مالی عظیم که از مواضعت بود از تکران و خراج گذاران بستند و مالی که حاصل شد بیشتر پنهان کرد و اندک مایه چیزی بدرگاه عالی فرستاد و معتمدان من با وی بوده اند پوشیده چنانکه وی ندانست و از آن مشرف و صاحب برید نیز بودند و هرچه بستند نسخت کردند و فرستاده آمد تارای عالی بر آن وقوف گیرد تا این مردخائن تلبیس نداند کرد، و بترکستان پوشیده فرستاده بوده است بر راه پنجپیر^۳ تاوی را غلامهای ترک آرند و تا این غایت هفتاد و اند غلام آورده اند و دیگر دما دم است، و ترکمانان را که اینجا اند همه را با خویشتن یار کرد و آزرده اند^۴ و بر حالهای او کس واقف نیست، که گوید من پسر محمودم. بندگان بحکم شفقت آگاه کردند، رای عالی برتر است. این نامها بردل امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد و مثال داد استادم رابونصر تا آنرا پوشیده دارد چنانکه کس بر آن واقف نگردد. و دُمادُم این مبشران رسیدند و نامهای سالار هندوستان احمد ینالتکین و صاحب برید لشکر آوردند بخبر فتح بنارس که کاری سخت بزرگ آمد و لشکر توانگر شد و مالی عظیم از وی و خراجها که از تکران بستند بوده است و چند پیل حاصل گشت، و بندگان نامها از اندر بیدی^۵ نبشتند و روی بلوهور نهادند و خوش خوش میآیند، و آنچه رفته بود باز نموده بودند.

(۱) یعنی احمد ینالتکین (۲) فامج: گنگ دیو (۳) راجع به پنجپیر رجوع کنید

بصفحه ۲۴۶ حاشیه ۲. (۴) یب یار کرده و از ره پیرده. (۵) مو یب اندر در بندی.

از عجایب که درین اثنا رخ نمود ستی پسر آلتونتاش روزی مستان پیام برآمد تا فرج کند [از] قضای آمده از بام بزیر افتاد و جان بداد^۱ و آن برنا را دفن کردند و امیرسخت غمناک شد چه ستی شایسته و شهم و باقد و منظر و هنر بود و عیش همه شراب دوستی تا جان در سر آن کرد و بترآن آمد که مضربان و فساد جویان پوشیده نامه نبشتند سوی هرون برادرش که خوارزمشاه بود و باز نمودند که امیر غادری^۲ فرا کرد تا برادرت را از بام بینداخت و بکشت و بجای يك يك همین خواهند کرد از فرزندان خوارزمشاه . هرون خود لختی بدگمان شده بود از خواجه بزرگ احمد عبدالصمد و از تسحبها و تبسطهای^۳ پسرش عبدالجبار سر زده گشته^۴ ، چون این نامه بدو رسید و خود لختی شیطان در او دمیده^۵ بود با دی در سر کرد و بدگمان شد و آغازید آب عبدالجبار را خیر خیر ریختن و بچشم سبکی درو نگریستن و برصوابدیدهای وی اعتراض کردن و آخر کار بدان درجه رسید که عاصی شد و عبدالجبار را متواری بایست شد از بیم جان و هر دو در سر یکدیگر شدند ، و این احوال را شرحی تمام داده آید در بابی که خوارزم را خواهد بود درین تاریخ چنانکه از آن باب تمامی همه دانسته آید انشاء الله .

روز آدینه چهارم جمادی الاخری پیش از نماز خواجه بزرگ را خلعت رضا داد که سوی تخارستان و بلخ خواست رفتن بدان سبب که نواحی ختلان شوریده گشته بود از آمدن کمخیان^۶ همچنین تابو لوالج و فنج آب^۷ رود و شحنة نواحی بدو پیوندد و روی بدان

(۱) از سر پاراگراف تا اینجا در فلومو نیست و بیاض گذاشته اند و مو از یکی از نسخهای

خود نقل کرده است که اینجا تخمیناً يك صفحه و نیم رفته است درفا هم بقدر يك صفحه و نیم بیاض دارد .

(۲) مو فا مج عادل (۴) (۳) معنی این دو کلمه را در صفحه ۳۳۰ حاشیه ۱ ملاحظه کنید .

(۴) یب : نیز آزرده شده بود (۵) فامو رسیده بود (۶) کذا در مو ،

و در نسخه بدل آن کمیجان ، در یب و مج کمیخان ، در فا بی نقطه و مجهول

(۷) مج : فتح آب ظاهراً فنج آب معرب پنج آب است ، در حاشیه یب نوشته این

آب غیر از آن پنجاب معروف است که بهندوستان است و اقلیمی وسیع ، و این پنج آب آنجاست

که در اطلسها مزار شریف نویسد و بطرف شرقی آن چند نهر است که از ماوراءالنهر بامویه ریزد

آنرا در سابق پنجاب گفتندی

مهم‌آرند و آن خوارج را برمانند. و امیر وی را بزبان بنواخت و نیکویی گفت، و وی بخانه باز رفت و اعیان حضرت حق وی بتمامی بگزاردند و پس از نماز برفت و چهار حاجب و ده سرهنک و هزار سوار ساخته باوی رفتند، و فقیه بوبکر مبشر را صاحب دیوان رسالت نامزد کرد تا بصاحب بریدی لشکر باوی برفت بفرمان امیر، و نامها نبشته آمد بهمۀ اعیان حشم تا گوش بمثالهای وزیر دارند، و بوبکر را نیز مثالی دادند تا آنچه خواهه صواب بیند و بمصالح ملک باز گردد هر روز بسلطان مینویسد، و وزیر بر راه بژغوزک^۱ رفت، و بیارم پس ازین بجای خویش آنچه بردست این مهتر آمد از کارهای با نام چنانکه رسم تاریخ است. و دیگر روز امیر بیاغ صد هزاره رفت بر آن جمله که آنجا یک هفته بباشد و بنها بجمله آنجا بردند.

و درین میانها نامها پیوسته میرسید که احمد ینالتکین بلوهور باز آمد با ترکمانان، و بسیار مفسدان لوهور و از هر جنس مردم بروی گرد آمد، و اگر شغل او را بزودی گرفته نیاید کار دراز گردد که هر روزی شوکت و عزت وی زیادت است» امیر درین وقت بیاغ صد هزاره بود خلوتی کرد با سپاه سالار و اعیان و حشم و رأی خواست تاچه باید کرد در نشاندن فتنه این خارجی و عاصی چنانکه دل بتمامی از کار وی فارغ گردد، سپاه سالار گفت احمد را^۲ چون از پیش وی بگریخته بود نمانده بود بس شوکتی^۲ و هر سالار که نامزد کرده آید تا پذیره او رود باسانی شغل او کفایت شود که بلوهور لشکر بسیار است، و اگر خداوند بنده را فرماید رفتن برود در هفته هر چند هوا سخت گرم است. امیر گفت بدین مقدار شغل زشت و محال باشد ترا رفتن که بخراسان فتنه است از چند گونه و بختلان و تخارستان هم فتنه افتاده است و هر چند وزیر رفته و وی آنرا کفایت کند ما را چون مهرگان بگذشت فریضه است به بست یا ببلخ رفتن و ترا با رایت ما باید رفت، سالاری فرستیم بسنده باشد، سپاه سالار گفت فرمان خداوند راست و سالاران و گروهی اینجا حاضر اند در مجلس عالی و دیگر بردرگاه اند کدام بنده را فرماید رفتن؟ تلك هند و گفت

(۱) راجع به بوغوزک رجوع کنید بصفحه ۲۸۵ حاشیه ۱ (۲-۲) عبارت میان دوراده

مطابق نسخه موسی و مبهم است، درفا و مج نیز همچنان است جز آنکه «بس» بس و نمانده بمانده است و کلمه «شوکتی» را هم ندارد، در بب، اوراچه زهره عصیان و اگر کند هر سالاری الخ

زندگانی خداوند دراز باد، من بروم و این خدمت بکنم تا شکر نواخت و نعمت گزارده باشم و دیگر که من از هندوستانم و وقت گرم است و در آن زمین من راه بهتر برم، اگر رأی عالی ببند این خدمت از بنده دریغ نیاید. امیر او را بستود بدین مسابقت که نمود و حاضران را گفت چه گوید؟ گفتند مرد نام گرفته است و شاید هر خدمت را، که تیغ^۱ و آلت و مردم دارد و چون بفرمان عالی زیادت نواخت یافت این کار بسر تواند بُرد. امیر گفت باز کردید تا درین ببندیشم. قوم باز کشتند، و امیر با خاصگان خویش فرود سرای گفته بود که «هیچ کس ازین اعیان دل^۲ پیش این کار نداشت و بحقیقت رغبت صادق نمود تا تلک را مگر شرم آمد و پای پیش نهاد» و عراقی دبیر را پوشیده نزدیک تلک فرستاد و وی را به پیغام بسیار بنواخت و گفت بر ما پوشیده نیست ازین چه تو امروز گفتی و خواهی کرد و هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند^۳ اکنون تو ایشان را باز مالیندی ناچار ما ترا راستگوی گردانیم و فردا بدین شغل نامزد کنیم و هرچه ممکن است درین باب بجای آریم و مال و بسیار مردم بیشمار و عدت تمام دهیم تا بردست تو این کار برود و مخالفت برافندی ناز و سپاس ایشان و تو وجیه تر گردی که این قوم را هیچ خوش می نیاید که مامردی را برکشیم تا همیشه نیازمند ایشان باشیم و ایشان هیچ کار نکنند، و درکشیدن تو بسیار اضطراب کرده اند^۴، اکنون پای افشار بدین حدیث که گفتی تا بروی، و این خطا که رفته است بگفتار و تضریب ایشان بوده است و گذشته باز نتوان آورد. تلک زمین بوسه داد و گفت اگر بنده بیرون شد^۵ این بندیدی پیش خداوند در مجمعی^۶ بدان بزرگی چنین دلیری نکردی، اکنون آنچه درخواست است درین باب درخواهم و نسختی کنم تا بر رأی عالی عرضه کنند و بزودی بروم تا آن مخدول را برانداخته آید. عراقی بیامد و این حال بازگفت و امیر گفت «سخت صواب آمد بیاید نبشت» و عراقی درین کار جان بر میان بست و نسختی که تلک مفصل در باب خواهش خود نبشته بود بر رأی امیر عرضه داد و

(۱) کذا و ظاهراً «تبع» است بقرینه سایر موارد (۲) فامجیب از دل

(۳) مو بودند بحشمت: فا: بودند حشمت (۴) فامجیب کنند (۵) بیرون شد

یعنی مخرج، خروج از عهده، ایفا و انجام (۶) فاموجمجمع

امیر دست تلك را گشاده گردانید که چون از پژیژان^۱ بگذرد هر چه خواهد کند از اثبات کردن هندوان^۲، و صاحب دیوان رسالت را پیغام داد بر زبان عراقی که منشور و نامهای تلك بیاید نبشت، و بونصر را عادتی بود در چنین ابواب که مبالغتی سخت تمام کردی در هر چه خداوندان تخت فرمودندی تا جوائتی سوی او متوجه نگشتی، هر چه نبشتنی بود نبشته آمد و اعیان درگاه را این حدیث سخیف می نمود ولیکن رمیه من غیر رام افتاد و کشته شدن احمد ینالتکین را سبب این مرد بود چنانکه بیارم بجای خویش اما نخست شرط تاریخ بجای آرم [و] حال و کار این تلك که از ابتدا چون بود تا آنگاه که بدین درجه رسید باز نمایم که فایده ها حاصل شود از نبستن چنین چیزها

ذکر حال تلك الهندو

این تلك پسر حجامی بود ولیکن لقائی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو بهندوی و فارسی، و مدتی دراز بکشمیر رفته بود و شاگردی کرده و لختی زرق و عشوه و جادویی آموخته، و از آنجا نزدیک قاضی شیراز بوالحسن آمد و بدو بگروید^۲ که هر مهتر که او را بدید^۳ ناچار شیفته او شد^۴ و از دست وی عملی کرد^۵ و مالی ببرد و تن پیش نهاد و قاضی فرمود تا او را از هر جانبی باز داشتند و تلك حيله ساخت تا حال او با خواجه بزرگ احمد حسن رضی الله عنه رسانیدند و گفتند شرارت قاضی دفع تواند کرد، و میان خواجه و قاضی بد بود، خواجه توقیعی سلطانی فرستاد با سه خیلش تا علی رغم قاضی تلك را بدرگاه آوردند و خواجه احمد حسن سخن او بشنود و راه بدیه برد^۶ و در ایستاد تا رقعت

(۱) یب مو بزغوزک (۲) یعنی قاضی بتلك بگروید (۳) یب بدیدی

(۴) یب : شدی (۵) یعنی تلك برای قاضی عاملی کرد (۶) راه بدیه بردن گویا

بمعنی موفق شدن و بمقصد رسیدن است کمال اسمعیل میگوید:

مقصود بنده ره بدهی میرد هنوز کر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی

راه بده بودن درین کتاب و در سخن دیگر استادان نیز هست و گویا بمعنی صورت معقول داشتن و حق بجانب بودن است، انوری میگوید

آخر این هریگی رهی بدهی است کفر محض این نجیبک طوسی است

برای مزید تحقیق رجوع کنید بدیوان حافظ چاپ آقایان قزوینی و دکترغنی حاشیه ص ۲۳۴

او را بحیلت بامیر محمود رضی الله عنه رسانیدند چنانکه بجای نیارورد که خواجه ساختست و امیر خواجه را مثال داد تا سخن تلك بشنود وقاضی در بزرگ بلائی افتاد. چون این دارات^۱ بگذشت تلك از خواص معتمدان خواجه شد و او را دبیری و مترجمی کردی با هندوان همچنان که بیربال بدیوان ما و کارش بالا گرفت و بدیوان خواجه من که بوالفضلم وی را بر پای ایستاده دیدمی که بیرون دبیری و مترجمی پیغامها بردی و آوردی و کارها سخت نیکو برگزاردی. چون خواجه را آن محنت افتاد که بیاورده ام و امیر محمود چاکران و دیرانش را بخواست تا شایستگان را خدمت درگاه فرمایند تلك را بیسندید و با بهرام ترجمان یار شد و مرد جوانتر و سخن گوی تر بود و امیر محمود چنین کسی را خواستی کارش سره شد، سلطان مسعود را در نهان خدمتهای پسندیده کرد که همه هندوان کتور و بعضی را از بیرونیان در عهد وی آورد و وی با چون محمود پادشاهی خطری بدین بزرگی بکرد، چون شاه مسعود از هرات ببلخ رسید و کار ملك یکرویه شده بود و سوندر^۲ سپاه سالار هندوان برجای نبود تلك را بنواخت و خلعت زر داد و طوق زرین مرصع بجواهر در گردن وی افکند و وی را خیل داد و مرد نام گرفت و سرای پرده خرد و چتر ساخت و با وی طنبك^۳ میزدند طبلی که مقدمان هندوان را رسم است و علامت منجوق با آن یار شد و هلم جرا تا کارش^۴ بدان پایه رسید که در میان اعیان می نشست در خلوت و تدبیرها تا بچنین شغل که باز نمودم از آن احمد بنالتکین دست پیش کرد که تمام کند و بخت و دولتش آن کار براند و برآمد، و لکل امر سبب و الرجال بلاحقون^۵ و خردمندان چنین اتفاقها را غریب ندارند که کس از مادر وجیه نزاید و مردمان میرسند اما شرط آن است که نام نیکو یادگار مانند. و این تلك مردی جلد آمد و اخلاق ستوده نمود و آن مدت که عمر یافت زیانیش نداشت که پسر حجامی بود، و اگر با آن نفس و خرد و همت

(۱) حاشیه یب : دارات بمعنی کر و فر و بز و بکوب معزی گوید دارات نمودی

چو علی در صف صفین (۲) حاشیه یب سوندر این و او علامت ضم سین است نه حرف

بالاستقلال برسم خطوط فرنگیان (۳) مو یب : طبلک (۴) فامج : کارش (بی تا)

(۵) شاید بلاحقون

اصل بودی نیکو تر نمودی که عظامی و عصامی بس نیکو باشد. ولیکن عظامی بیک پشیز نیرزد چون فضل و ادب نفس و ادب درس ندارد و همه سخنش آن باشد که پدرم چنین بود. و شاعر سره گفته است، شعر

ما قلت فی نسب لو قلت فی حسب لقد صدقت ولكن بئس ما ولدوا
و درین عظامی و عصامی از جریر و متنبی^۱ چند شعر یاد داشتم نبشتم، شعر
نفس عصام سوّدت عصاما و علمته الکر و الاقداما

و صیرته ملکا هماما

و قول الاخر فی العظامی الاحمق :

اذا ما المرء عاش بعظم میت فذاك العظم حی و هو میت
تقول بنی لی الاباء بیتا فهدمت البناء فما بنیت
و من یک بینه بیتا رفیعا و یهدمه فلیس لذاك بیت

و چنان خواندم که مردی خامل ذکر نزدیک یحیی بن خالد البرمکی آمد و مجلس^۲ عام از هر گونه مردم کافی و خامل حاضر، مرد زبان برکشاد و جواهر پاشیدن گرفت و صدف برکشادن، تنی چند را از حاضران عظامیان حسد و خشم ربود گفتند زندگانی وزیر دراز باد، دریغا چنین مرد، کاشکی او را اصلی بودی. یحیی بخندید و گفت «هو بنفسه اصل قوی» و این مرد را برکشید و از فحول مردمان روزگار شد. و هستند درین روزگار ما گروهی عظامیان با اسب و استام^۳ و جامهای گران مایه و غاشیه و جناغ که چون بسخن گفتن و هنر رسند چون خر بر یخ بمانند و حالت و سخنش آن باشد که گویند پدر ما چنین بود و چنین کرد، و طرفه آنکه افاضل و مردمان هنرمند از سعایت و بطر ایشان در رنج اند، والله ولی الکفایه

(۱) گویا هیچ یک از اشعار مذکور از جریر و متنبی نباشد و مخصوصاً شعر نفس عصام الخ که جزء

امثال معروف قدیم بوده است. رک مجمع الامثال ص ۶۷۱ (۲) یب مج : در مجالس

(۳) یب مج : استام زر

و چون شعل نامها و مثالهای تلك راست شد امیر مسعود رضی الله عنه فرمود تا وی را خلعتی سخت فاخر راست کردند چنانکه در آن خلعت کوس و علم^۱ بود. او خلعت بپوشید و امیر وی را بزبان بناوخت و لطف بسیار فرمود و دیگر روز تعبیه کرد و بیابان فیروزی آمد و امیر بر نشست تا لشکر هندو بروی بگذشت بسیار سوار و پیاده آراسته بسلاح تمام و آن^۲ سواران درگاهی که باوی نامزد شده بودند فوجی با اهبتی نیکو، که قاضی شیراز نبشته بود که آنجا مردم بتمام هست سالاری باید از درگاه که وی رانامی باشد. و تلك پیاده شد و زمین بوسه داد و بر نشست و اسب سالار هندوان^۳ خواستند و برفت روز سه شنبه نیمه جادی الاخری.

و امیر نماز دیگر این روز بکوشك دولت باز آمد بشهر و دیگر روز بکوشك سپیدرفت و آنجا نشاط کرد و چوگان باخت و شراب خورد سه روز و پس بیابان محمودی آمد و بنها آنجا آوردند و تا نیمه رجب آنجا بود و از آنجا قصد قلعت غزنین کرد، و سر هنگک بو علی کوتوال میزبان بود، آنجا آمد روز پنجشنبه بیست و سوم رجب و چهار روز آنجا مقام کرد يك روز مهمان سر هنگک کوتوال و دیگر روز حشم مهمان امیر بودند، و روز دیگر خلوت کرد گفتند مثالها داد پوشیده در باب خزائن که حرکت نزدیک بود، و شراب خوردند با ندیمان و مطربان، و غره شعبان را بکوشك کهن محمودی باز آمد بشهر، و روز سه شنبه پنجم شعبان امیر از پگاهی نشاط شراب کرد پس از بار در صفة بار با ندیمان.

و غلامی که او را نوشتگین نوبتی گفتندی از آن غلامان که امیر محمود آورده بود بدان وقت که با قدر خان دیدار کرد، غلامی چون صد هزار نگار که زیبا تر و مقبول صورت تر از وی آدمی ندیده بودند و امیر محمود فرموده بود تا او را در جمله غلامان خاصه تر بداشته بودند که کودک بود و در دل کرده^۴ که او را بر روی ایاز بر کشد که زیادت از دیدار چالاکی بارامش داشت که بیوشنگک^۵ گذشته شد و چون محمود فرمان یافت فرزندش محمد این نوشتگین را بر کشید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت نشست و وی را چاشنی گرفتن

(۱) مج فا: اعلام (۲) ظاهراً و از (۳) یب مع: هندوستان (۴) عطف است

بفرموده بود (۵) یب و بیوشنگک

وساقی گری کردن فرمود و بی اندازه مال داد ، چون روزگار ملک او را بسر آمد برادرش سلطان مسعود این نوشتگین را بر کشید تا بدان جایگاه که ولایت گوزگانان بدو داد ، و با غلامی که خاص شدی يك خادم بودی با وی دو خادم نامزد شد که بنوبت شب و روز با او بودندی ، وزهمه کارهای او اقبال خادم زرین دست اندیشه داشتی که مہترسرای بود . چنان افتاد از قضا کہ بونعیم ندیم مگر بحدیث این ترك دل بیاد داده بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگرستی و این پادشاه آن میدیده بود و دل در آن بسته ، این روز چنان افتاد کہ بو نعیم شراب شبانه در سر داشت و امیر همچنان ، دستہ شب بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و گفت بو نعیم را ده ، نوشتگین آنرا ببو نعیم داد بونعیم انگشت را بردست نوشتگین فشرد ، نوشتگین گفت این چه بی ادبی است انگشت نا حفاظی بردست غلامان سلطان فشردن ، و امیر از آن سخت در تاب شد و ایزد عز ذکره توانست دانست چگونگی آن حال کہ خاطر ملوک و خیال ایشان را کس بجای نیارد ^۱ آورد ، بونعیم را گفت بغلامبارگی پیش ما آمدہ ؟ جواب زفت باز داد - و سخت استاخ ^۲ بود - کہ خداوند از من چنین چیزها کی دیدہ بود ؟ اگر از بندہ سیر شدہ است بہانہ توان ساخت شیرین تر ازین . امیر سخت در خشم شد بفرمود تا پای بونعیم گرفتند و بکشیدند و بحجرہ باز داشتند و اقبال را گفت ہرچہ این سک نا حفاظ را ہست صامت و ناطق ہمہ بنوشتگین بخشیدم . و کسان رفتند و سرایش فرو گرفتند و ہمہ نعمتہاش موقوف کردند و اقبال نماز دیگر این روز بدیوان ما آمد با نوشتگین و نامہا ستد و منشوری و توقیعی تا جملہ اسباب و ضیاع او را بسیستان و جایہای دیگر فرو گیرند و بکسان نوشتگین سپارند . و بو نعیم مدتی بس دراز درین سخط بماند چنانکہ ارتفاع آن ضیاعها بنوشتگین رسید . و بادی در آن میان جست و شفاعت کردند تا امیر خشنود شد و فرمود تا وی را از قلعه بخانہ باز بردند و پس ازان بخواندش . و خلعت داد و بنواختش و ضیاعش باز داد و دہ ہزار دینار صلہ فرمود تا تجمل و غلام و ستور سازد کہ ہمہ ستدہ بودند . و گاہ از گاہی ^۳ میشنودم کہ امیر در شراب بونعیم را گفتی : سوی نوشتگین نگری ؟ و وی جواب دادی کہ از آن يك نگرستن بس نيك نیامدم

(۱) نا یب مو تواند (۲) یب مو کستاخ (۳) یب مو و گاہ گاہی

تادیکر نگرم ، و امیر بخندیدی- و زو کریمتر و رحیم تر رحمة الله علیه کس پادشاه ندیده بود و نخوانده - و پس از آن این نوشتگین را با دو شغل که داشت دوات داری داد و سخت وجیه کشت چنانکه چون لختی شمشاد بارخان گلنارش آشنایی گرفت و یال برکشید کارش بسالاری لشکرها کشید تا مردمان بیتهای صابی را خواندن گرفتند که گفته بود بدان وقت که امیر عراق معزالدوله تکین جامه دار را بسالاری لشکر فرستاد ، و الایات :

طفل یرف الماءُ من و جناته و یرق عوده
ویکاد من شبه العذارى فيه ان یبد و نهوده
ناطوا بمعقد خصره سیفا و منطقة تؤده
جعلوه قائدعسکر، ضاع الرعیل و من یقوده !

و پس بربونعیم و نوشتگین نوبتی کارها گذشت تا آنگاه که گذشته شدند چنانکه گرم و سرد روزگار بر سر آدمی ، و آورده آید بجای خود و اینجا این مقدار کفایت است .

روز شنبه شانزدهم شعبان امیر رضی الله عنه بشکارژه رفت ، و پیش بیک هفته کسان رفته بودند فراز آوردن حشر را از بهر نخجیر راندن و رانده بودند و بسیار نخجیر آمده ، و شکاری سخت نیکو برفت . و امیر بیباغ محمودی باز آمد. و دوروز مانده از شعبان صاحب دیوان بو الفضل سوری معز از نشابور در رسید و پیش آمد بخدمت و هزار دینار نشابوری نثار و عقدی گوهر سخت گران مایه پیش امیر نهاد . و امیر از باغ محمودی بکوشک کهن پدر باز آمد بشهر روز شنبه نخست روز ماه رمضان [و] روزه گرفتند .

و سوم ماه رمضان هدیهها که صاحب دیوان خراسان ساخته بود پیش آوردند پانصد حمل^۱ هدیهها که حسنک را دیده بودم که بر آن جمله آورد امیر محمود را آن سال کز حج باز آمد و ز نشابور ببلخ رسید ، و چندان جامه و طرایف و زرینه و سیمینه و غلام

(۱) حمل بکسراول و بفتح نیز محتمل است - در اصطلاح اداری آن زمان مالی را که بخرانه میفرستاده اند میگفته اند کما صرح به الخوارزمی فی الفاتیح (ص ۴۰) این کلمه در اصل مصدر بوده و بعد معنی اسمی پیدا کرده است .

و کنیزك و مشك و كافور و عناب و مروارید و محفوری و قالی و کیش^۱ و اصناف نعمت بود درین هدیه سوری که امیر و همه حاضران بتعجب بماندند، که از همه شهرهای خراسان و بغداد و ری و جبال و گرگان و طبرستان نادرتر چیزها بدست آورده بود، و خوردنیها و شرابها درخور این، و آنچه زر نقد بود در کیسههای حریر و سرخ و سبز، و سپیم در کیسههای زرد دیداری^۲. و بزبومنصور مستوفی شنودم. و از آن تقه و امین بود که موی در کار او نتوانستی خزید و نفسی بزرگ و رایبی روشن داشت. گفت امیر فرمود تا در نهان هدیهها را قیمت کردند چهار بار هزار هزار درم آمد امیر مرا که بومنصورم گفت نیک چاکری است این سوری، اگر ما را چنین دو سه چاکر دیگر بودی بسیار فایده حاصل شدی، گفتم «همچنان است» و زهره نداشتم که گفتمی از رعایای خراسان باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد، بشریف و وضعی، تا چنین هدیه ساخته آمده است، و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود. و راست همچنان بود که بونصر گفت که سوری مردی متهور و ظالم بود چون دست او را گشاده کردند بر خراسان اعیان و رؤسا را برکنند و مالهای بی اندازه ستند و آسیب ستم او بضعفا رسید و ز آنچه ستند ازده درم پنج سلطان راداد و آن اعیان مستأصل شدند و نامها نبشتند بماوراء النهر و رسولان فرستادند و باعیان ترکان بنالیدند تا ایشان اغرا کردند ترکمانان را، وضعفا نیز بایزد عزذکره حال خویش برداشتنند، و منهیان را زهره نبود که حال سوری را براستی آنها کردند و امیر رضی الله عنه سخن بس بروی نمی شنود و بدان هدیههای بافراط وی می نگریست تا خراسان بحقیقت در سرظلم و دراز دستی وی بشد. و چون آن شکست^۳ روی داد سوری باما بغزین آمد و بروزگار ملک مودودی صاحب دیوانی حضرت غزین را پیش گرفت و خواست که همان دارات خراسانی برود و بنرفت و دست وی کوتاه کردند و آخر کار این مرد آن آمد که بر قلعه غزین گذشته شد چنانکه آورده آید بجای خویش. خدای عزوجل بروی رحمت کناد که کارش با حاکمی عدل و رحیم

(۱) فا: کینش، مو کنیس (۴) یب خیش (۲) فامو مج: در کیسه از دیداری.

و محتمل است که دیداری صفت رنگ و مراد رنگ صورتی باشد، در جای دیگر «دیای دیداری» میگوید (۳) مراد شکست مسعود است از ترکمانان، شکست دندانقان

افتاده است مگر سر بسر بجهد که با ستمکاری مردی نیکو صدقه و نماز بود و آثارهای خوش وی را بطوس هست از آنجمله آنکه مشهد علی بن موسی الرضا علیه السلام که بو بکر شهمراد که خدای فائق الخادم^۱ خاصه آبادان کرده بود سوری در آن زیادهای بسیار فرموده بود و مناره کرد و دیهی خرید فاخر و بر آن وقف کرد و بنشابور مصّلی را چنان کرد که بهیچ روزگار کس نکرده بود از امرا، و آن اثر برجای است، و در میان محلت بلقا باد و حیوة رودی است خرد و بوقت بهار آنجا سیل بسیار آمدی و مسلمانان را از آن رنج بسیار بودی مثال داد تا با سنگ و خشت پخته ریخته کردند و آن رنج دور شد و برین دو چیز وقفها کرد تا مدرّوس نشود، و برباط فراوه و نسا نیز چیزهای با نام فرمود و برجای است، و این همه هست اما اعتقاد من همه آن است که بسیار ازین برابر ستمی که برضعیفی کنند نیستند^۲ و سخت نیکو گفته است شاعر، شعر:

کسارقة الرمان من کوم جارها تعود بها المرضى و تطعم فی الفضل

نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع نیست و بس مزدی^۳ نباشد. و ندانم تا این نوخاستگان درین دنیا چه بینند که فرا خیزند و مشتی حطام کرد کنند و ز بهر آن خون ریزند و منازعت کنند و آنگاه او را آسان فروگذارند و باحسرت بروند، ایزد عزّ ذکره بیداری کرامت کناد بمنه و کرمه.

و بو الفضل^۱ جمعی با آخر روزگار سوری بنشابور رفت بصاحب بریدی بفرمان امیر مسعود رضی الله عنه، و حال این فاضل درین تاریخ چند جای بیامده است و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد او را سخت نیکو و گرامی داشتی، و مثال داد او را پوشیده تا آنها کند بی محابا آنچه از سوری رود، و میکردی، و سوری در خون او شد و نبشتهای او اثر کرد بر دل امیر و فراخ تر سوی این وزیر نبشتی وقتی بیتی چند فرستاده بود سوی وزیر، آن را دیدم و این دوسه بیت که از آن یاد داشتم نبشتم و خواجه حیلت کرد تا امیر این بشنید که سوی امیر نبشته بود و سخن کارگر آمد، این است، شعر:

(۱) دریب بی الف و لام (۲) ظاهراً نیست (۳) یب: مزدی. یاه مزدی ممکن است

یاه نکره یا یاه نسبت باشد (۱) در تاریخ بیهق ابوالمظفر.

امیرا بسوی خراسان نگر که سوری همی بند^۱ و ساز آورد
 اگر دست شومش بماند دراز به پیش^۲ توکاری دراز آورد
 هر آن کار^۳ کانرا بسوری دهی چو چویان بد داغ^۴ باز آورد

وآخر آن آمد که مخالفان بیامدند و خراسان بگرفتند چنانکه برائش شرح کرده آید.

و ازین حدیث مرا حکایتی سخت نادر و با فایده یاد آمده است واجب داشتم نبشتم آن که در جهان مانده این که سوری کرد بسیار بوده است، تا خوانندگان را فایده حاصل شود هر چند سخن دراز گردد، الحکایه در اخبار خلفا خوانده ام که چون کار آل برمک بالا گرفت و امیر المؤمنین هرون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود پدر خواند و دو پسر او را فضل و جعفر برکشید و بدرجهای بزرگ رسانید چنانکه معروف است و در کتب مثبت، مردی علوی^۵ خروج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان و کارش سخت قوی شد، هرون بی قرار و آرام گشت که در کتب خوانده بود که نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آن است که بزمن طبرستان ناجمی^۶ پیدا آید از علویان، پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه از آن است که بسالاری راست شود، یا مرا باید رفت یا ترا یا پسری از آن توفضل یا جعفر یحیی گفت روانیست بهیچ حال که امیر المؤمنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند، و من پیش خداوند بیایم^۷ تا تدبیر مرد و مال میکنم، و بنده زادگان فضل و جعفر پیش فرمان عالی اند چه فرماید؟ گفت فضل را بیاید رفت و ولایت خراسان و ری و جبال خوارزم و سیستان و ماوراءالنهر وی را داد^۸ تا بری بنشینند و نایبان فرستد

(۱) در تاریخ بیهق (ص ۱۷۸)، مال و ساز (۲) در نسخه بدک تاریخ بیهق بروی تو

(۳) در تاریخ بیهق: هر آن مملکت کان، تصحیح آقای نفیسی: هر آن گله کانرا الخ

(۴) در همه نسخها دوغ نوشته شده است و تصحیح متن از روی تاریخ بیهق است که

این قطعه را عیناً نقل کرده است (۵) دریب بعد از کلمه علوی افزوده دارد یحیی بن عبدالله بن

حسن مثنی ابن الامام حسن المجتبی ابن امیر المؤمنین و امام المتقین اسدالله الغالب علی بن ابی طالب

علیه السلام بود درفا نیز همین عبارت را تحت عنوان حاشیه نوشته است (۶) ناچم بمعنی خارجی

و سرکش (۷) یب مع: بمانم (۸) عطف است به بیاید رفت

بشهرها و شغل این ناچم پیش گیرد و کفایت کند، بجنگ یا بصلح باز آرد. و شغل وی و لشکر وی راست باید کرد چنانکه فردا خلعت بیوشد و پس فردا برود و بنهروان مقام کند تالشکرها و مدد و آلت بتمامی بدو رسد. یحیی گفت فرمان بردارم، و بازگشت و هرچه بایست بساخت و پوشیده فضل را گفت ای پسر، بزرگ کاری است که خلیفه ترا فرمود و درجه تمام^۱ که ترا ارزانی داشت این جهانی، ولیکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی را از آن پیغامبر علیه السلام برمیباید انداخت، و جز فرمانبرداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلویانیم تا از چشم این خداوند نیوفتیم فضل گفت دل مشغول مدار که من در ایستم و اگر^۲ جانم بشود تا این کار بصلح راست شود. دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند، هرون الرشید نیزه و رایت خراسان بیست بنام فضل و با منشور بدو دادند و خلعت بیوشید و بازگشت با کوبه سخت بزرگ و بنخانه بازآمد، همه بزرگان درگاه بنزدیک وی رفتند و وی را خدمت کردند، و دیگر روز برفت و بنهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان نزدیک وی رفتند پس در کشید و بری آمد و آنجا فرود آمد و مقدمه را با بیست هزار سوار بر راه دنبانند بطبرستان فرستاد و لشکرها با دیگر پیشروان بخراسان در پراکند و پس رسولان فرستاد به یحیی علوی و تلافیها کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هرون او را عهد نامه فرستد بخط خویش بر آن سخت که کند^۳، و فضل حال باز نمود و هرون الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی^۴ نسختی فرستاد با رسولی از ثقات خویش و هرون آنرا بخط خویش نبشت و قضات و عدول را گواه گرفت پس از آن که سوگندان را بر زبان براند ه بود، و یحیی بدان آرام گرفت بنزدیک فضل آمد و بسیار کرامت دید و ببغداد رفت و هرون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید. و فضل بخراسان رفت و دو سال بیود و مالی سخت بزازان و شاعران بخشید و پس استعفا خواست و بیافت و ببغداد باز آمد و هرون بر استای وی آن نیکویی فرمود کز حد بگذشت، حال آن علوی باز نمودن که چون شد دراز است غرض

(۱) عطف است بر کاری، یعنی و درجه است تمام (۲) یعنی و اگرچه

(۳) یعنی بر نسختی که خود علوی کفند (۴) یعنی یحیی علوی

من چیزی دیگر است نه حال آن علوی بیان کردن ، فضل رشید را هدیه آورد برسم پس از آن اختیار چنان کرد^۱ که بخراسان امیری فرستد و اختیارش بر علی بن عیسی بن ماهان افتاد و با یحیی^۲ بگفت و رأی خواست یحیی گفت علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند زاست - و خلل بحال آل برمک راه یافته بود - رشید بر مغایظه یحیی علی عیسی را بخراسان فرستاد و علی دست برکشاد و مال بافراط برستدن گرفت و کس رازهره نبود که باز نمودی و منہیان سوی یحیی می نشستند او فرصتی نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی از آن بگوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی^۳ تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی و البته سود نمیداشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سو کند خورد که هر کس که از علی تظلم کند آن کس را نزدیک وی^۴ فرستد ، و یحیی و همه مردمان خاموش شدند ، علی خراسان و ماوراء النهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیم روز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد کز حد و شمار بگذشت پس از آن مال^۵ هدیه ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود و نه پس از وی بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نسخت آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد و بتعجب بماند ، و فضل ربیع که جاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمک را و پایمردی علی عیسی میکرد ، رشید فضل را گفت چه باید کرد در باب هدیه که از خراسان رسیده است ؟ گفت خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشانند و بیستانید^۶ تا هدیه پیش آرند و دلہای آل برمک بطرقه و مقرر گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده اند که فضل بن یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر بیش از آن آرد و علی چندین فرستد . این اشارت رشید را سخت خوش آمد

(۱) یعنی هرون (۲) یعنی یحیی برمکی (۳) در یب «پیش گرفتی» نوشته است

و گویا یاه مظلومی را مصدري دانسته است یعنی یحیی مظلومیت پیش گرفت ، در صورتی که یاه مظلومی یاه نکره است و پیش کردن چنانکه امروز هم در محاوره اهل خراسان مستعمل است بمعنی وادار کردن و جلو انداختن است (۴) یعنی نزدیک علی (۵) فایب مج سالی

(۶) فا بیستانند ، یب بنشانند و بایستانند ، توجیه روایت متن آن است که هر دو کلمه مصدر

مرخم باشند عطف به «باید نشست»

که دلگران کرده بود برآل برمک و دولت ایشان بیایان خواست آمد^۱، دیگرروز برخضراء میدان آمد و بنشست و یحیی و دو پسرانش را بنشانند و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیهها را بمیدان آوردند هزار غلام ترك بود بدست هر یکی دو جامه ملون از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم دیباجی و دیبای ترکی و دیداری و دیگر اجناس، غلامان بایستادند با این جامها و برائر ایشان هزار کنیزك ترك آمد بدست هر یکی جامی زرین یا سیمین پراز مشك و کافور و عنبر و اصناف عطرو طرایف شهرها، و صد غلام هندو و صد کنیزك هندو بغایت نیکورو و شارهای قیمتی پوشیده و غلامان تیغهای هندوی داشتند هر چه خیاره تر و کنیزکان شارهای باریك در سفطهای^۲ نیکوتر از قصب، و با ایشان پنج پیل نر آوردند و دو ماده،^۳ نران با برکستوانهای دبا و آیینهای زرین و سیمین و مادگان بامهد های زر و کمرها و ساختهای مرصع بجواهر بدخشی و پیروزه، و اسبان کیلی و دویت اسب خراسانی باجلهای دبا، و بیست عقاب و بیست شاهین^۴، و هزار اشتر آوردند دویت با پالان و افسارهای ابریشمین دیباها در کشیده در پالان و جوال سخت آراسته و سیصد اشتر از آن با محمل و مهد بیست با مهد های بزر، و پانصد هزار و سیصد پاره بلور از هر دستی، و صد جفت گاو^۵ و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سیصد هزار مروارید و دویت عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و غیره که هر يك^۶ از آن درسرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند، و دوهزار چینی دیگر از لنگری^۷ و کاسهای کلان و خمرهای چینی کلان و خرد و انواع دیگر و سیصد شادروان و دویت خانه قالی و دویت خانه محفوری. چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر برآمد و دهل و بوق بزدند آن چنانکه کس مانند آن یادداشت و نخوانده بود و نشنوده، هرون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت این چیزها کجا بود درروزگار پسر تفضل؟ یحیی گفت زندگانی امیرالمؤمنین درازباد این چیزها درروزگار

(۱) مو یب فا: بیایان آمده (۲) عبارت محل تامل است (۳) یب: پنج پیل میآوردند

سه نر و دو ماده (۴) یب بیست بهله (۵) فامو: کارد (۶) بربان امروز: هیچ يك از آن.

(۷) لنگری که امروز هم مصطلح است قاب غذاخوری بزرگ را گویند که شبیه به سینی است.

امارت پسر در خانهای خداوندان این چیزها بود شهرهای عراق و خراسان. هرون الرشید ازین جواب سخت طیره^۱ شد چنانکه آن هدیه بر وی منقض شد و روی ترش کرد و برخاست از آن خضرا و برفت و آن چیزها از مجلس و میدان ببرند بخزانها و سراپها و ستورگاه و ساربانان رسانیدند و خلیفه سخت دژم بنشست از آن سخن یحیی که هرون الرشید عاقل بود غور آن دانست که چه بود. و یحیی چون بخانه باز آمد فضل و جعفر پسرانش گفتند که ما بندگانییم و نرسد ما را که بر سخن و رأی پدر اعتراض کنیم، ما سخت بترسیدیم از آن سخن بی محابا که خلیفه را گفتی، بایستی که اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی. یحیی گفت ای فرزندان ما از شدگانییم و کار ما بآخر آمده است، و سبب محنت بعد قضاء الله شماست، تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و بتملق و زرق مشغول نشوم که بافعال^۲ و شعبده قضای آمده باز نکرده که گفته اند إذا انتهت المدّة کان الحتف فی الحیلة، آنچه من گفتم امشب در سر این مرد جبار بگردد و ناچار فردا درین باب سخن گوید و رای خواهد روشن، شما رسانم آنچه گفته آید، باز گردید و دل مشغول مدارید ایشان باز گشتند سخت غمناک که جوانان کار نا دیدگان بودند و این^۳ پیر مجرب جهان دیده بود، طعامی خوش بخورد بانندیمان پس فرود سرای رفت و خالی کرد و کونیزک و شراب خواست و دست بشراب خوردن کرد و کتابی بود که آنرا لطایف حیل الکفاة نام بود بخواست و خوشک خوشک می میخورد و نرمک نرمک سماعی و زخمه و گفتاری می شنید و کتاب میخواند تا باقی روز و نیمه از شب بگذشت پس با خویشتن گفت بدست آوردم و بخفت و پگاه برخاست و بخدمت رفت چون بار بگسست هرون الرشید با یحیی خالی کرد و گفت ای پدر چنان سخن^۴ درشت دی در روی من بگفتی چه جای چنان حدیث بود؟ یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد، سخن راست و حق درشت باشد، و بود

(۱) یب : تیره (۲) افتعال یعنی دروغ ساختن و ربا کردن و بقول امام بیهقی در

تاج المصادر «فرا بافتن» است، ناصر خسرو میفرماید :

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم زیشان بفعل و قول ازیرا جدا شدم

(۳) شاید ووی (۴) فامو : سخنی

در روزگار پیشین ازین که ستوده می‌آمد، اکنون دیگر شده است و چنین است کاردنیای فریبنده که حالها بریکسان نگذارد، و هر چند حاسدان رأی خداوند درباره من بگردانیده‌اند و آثار تنکر و تغیر می بینم ناچار تا در میان کارم البته نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم. هرون گفت ای پدر سخن برین جمله مگوی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو نزدیک ما همان است که بود و نصیحت باز مگیر که درست و نادرست^۱ همه ما را خوش است و پسندیده، و آن حدیث که دی گفتمی عظیم بردل ما اثر کرده است باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود. یحیی بر پای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی خداوند دراز باد، تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر. گفت نیک آمد. یحیی گفت خداوند دست علی را گشاده کرده است تا هر چه خواهد میکند و منهبان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند که دوتن را که من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایای خراسان را ناچیز کرد و اقویا و محتشمان را برکنند و ضیاع و املاک بستد و لشکر خداوند را درویش کرد، و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترك نزدیک، بدین هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بستده است دو یاسه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آنرا در توان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست بایزد عز ذکره زنند و فتنه بزرگ بیای کنند و از ترکان مدد خواهند و بترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوند را بتن خویش باید رفت تا آنرا در تواند یافت و بهر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد یا زیاده تا آن فتنه بنشیند. بنده آنچه دانست بگفت و از کردن خویش بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد، و نموداری و دلیلی روشن تر فردا بنمایم. هرون الرشید گفت همچنین است که تو گفتمی ای پدر جزاک الله خیرا، آنچه حاجت است درین کرده آید، باز کرد و آنچه گفتمی بنمای. قوی دل باز گشت و آنچه رفته بود با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد و ده تن از گوهر فروشان بغداد را بخواند که توانگر تر بودند

و گفت خلیفه را بسی^۱ بارهزار هزار درم جواهر میباید هرچه نادرتر و قیمتی تر. گفتند سخت نیک آمد، بدولت خداوند و عدل وی. اگر کسی بسی بار هزار هزار دینار جواهر خواهد در بغداد هست و ماده تن این چه میخواید داریم و نیز بزیادت. ^۲ یحیی گفت باریک الله فیکم باز گردید و فردا با جواهر بدرگاه آید تا شما را پیش خلیفه آرند تا آنچه رأی عالی واجب کند کرده آید. گوهر فروشان باز گشتند و دیگر روز باسفظهای جواهر بدرگاه آمدند و یحیی خلوت خواست با هرون الرشید، کرده آمد، و ایشان را پیش آوردند با جواهر و عرضه کردند و خلیفه بیسندید و یحیی ایشان را خطی بداد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و هرون الرشید آنرا توقیع کرد و گفت باز گردید تا رأی چه واجب کند درین و فردا نزدیک یحیی آید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند. گوهر فروشان باز گشتند و سفظها را قفل و مهر کردند و بخزانه ماندند، هرون الرشید گفت این چیست که کردی ای پدر؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم و پاره کنم و خداوندان گوهر زهره ندارند که سخن گویند، و اگر بتظلم پیش خداوند آید حواله بمن باید کرد تا جواب دهم. هرون گفت ما این توانیم کرد اما پیش ایزد عز ذکره در عرصات قیامت چه حجت آریم و رعایا و غربا ازین شهر بگریزند و زشت نام شویم در همه جهان. یحیی گفت پس حال علی عیسی برین جمله است درخراسان که بنمودم. و چون خداوند روا نمیدارد که ده تن از وی تظلم کنند و بدرد باشند چرا روا دارد که صدهزار هزار مسلمان ازیک والی وی غمناک باشند و دعای بدکنند. هرون گفت احسنت ای پدر نیکو پیدا کردی، [سفظها] بخانه برو بخداوندان جواهر بازده، و من دانم که در باب این ظالم علی عیسی چه باید کرد. و یحیی باز گشت و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند و سفظها فرمود تا بدیشان باز دادند بقفل و مهر و بیع اقالت کردند و خط باز ستدند و گفت این مال کشاده نیست چون از مصر و شام حمل در رسد آنگاه این جواهر خریده آید. ایشان دعا کردند و باز گشتند. و این حدیث دردل رشید بماند و باز میاندیشید

(۱) کذا با باء و این کلمه باز هم میآید و ظاهراً یعنی بقدر این مبلغ

(۲) مو: بزیادتی بسیار

تاعلی را چون براندازد، و دولت آل برمک بیایان آمده بود ایشان را فرود برد چنانکه سخت معروف است و رافع لیث نصر سیار که از دست علی عیسی امیر بود بماوراء النهر عاصی شد و بسیار ممکنان^۱ از مرو سوی وی رفتند و با وی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراء النهر نیز با وی بسیار گرد آمد و سوی وی رفتند و همه خراسان پرفتنه گشت و چند لشکر را از آن علی عیسی که بفرستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از هرون مدد خواست هرون هر نمه اعین را با لشکری بزرگ بمدد عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و بخط خود منشوری دادش بولایت تا علی را بگیرد تا گاه و بند کند و انصاف رعایای خراسان از وی باز ستاند و آنگاه وی را ببغداد فرستد و کار رافع را پیش گیرد تا بجنگ یاصالح کفایت کرده آید و هر نمه برفت و علی را بمغافصه بمرو فرو گرفت و هر چه داشت بستد پس بسته با خادمی از آن رشید ببغداد فرستاد و خراسان را ضبط کونه کرد و هر روز کار رافع قویتر میبود و هر نمه عاجز شد از کار وی تا حاجت آمد رشید را که مایه عمر بآخر رسیده^۲ و آن تن در مانده^۳ بتن خویش حرکت باید کرد بالشکر بسیار و مأمون پسرش برمقدمه وی، درین راه بچند کرت گفت دریغ آل برمک سخن یحیی مرا امروز یاد میآید، ما استوزر الخلفاء مثل یحیی. و آخر کارش آن آمد که مأمون تامرو برفت و آنجا مقام کرد و لشکر را باهر نمه بسمرقند فرستاد و هرون الرشید چون بطوس رسید آنجا گذشته شد. و این حکایت بیایان آمد و چنین حکایات از آن آرم، هر چند در تصنیف سخن دراز میشود، که ازین حکایات فایدها حاصل شود تا دانسته آید والسلام.

و روز یکشنبه دهم ماه رمضان سنه خمس و عشرين و اربعمائه سیاحی رسید از خوارزم و ملطفه خرد آورد در میان رکوه^۴ دوخته از آن صاحب برید آنجا مقدار پنج

(۱) یعنی صاحبان تمکین. فا: همکنان. (۲) جمله حالیه است (۳) معج: دردمند (۴) این رکوه گویا باکاف تازی و بروزن غرفه است بمعنی کوزه آب سفری، و معمولاً غلافی از نمد یا پارچه دارد و بنا برین ظاهر آن است که ملطفه را در آن غلاف پنهان کرده بوده است این رکوه ظاهراً غیر از رکوه و رگوی فارسی است که باکاف پارسی و بمعنی لته و جامه کهنه است، نزاری گوید ای شاه سرفراز که در جنب رایتت بر چرخ نیست اطلس ازرق رگوست آن

سطر حوالت بسیاح کرده که از وی باز باید پرسید احوال را ، سیاح گفت صاحب برید میگوید که کارمن که بازنمودن احوال است جان بازی شده است و عبدالجبار پسر وزیر روی پنهان کرد که بیم جان بود میجویند او را و نمیابند که جایی استوار دارد ، و هرون جباری شده است و لشکر میسازد و غلام و اسب بسیار زیادت بخیرید و قصد مرو دارد و کسان خواجه بزرگ را همه گرفتند و مصادره کردند اما هنوز خطبه بر حال خویش است که عصیان آشکارا نکرده است و میگوید که « عبدالجبار از سایه خویش می بترسد و از دراز دستی خویش بگریخته است » و من که صاحب بریدم بجای خویش بداشته اند و خدمت ایشان میکنم و هر چه باز مینویسم بمراد ایشان است ، تا دانسته آید . و بایتگین حاجب و آیتگین^۱ شرابدار و قلاب و هندوان و بیشتر مقدمان محمودی این را سخت کاره اند اما بدست ایشان چیست که باخیلها^۲ بر نیابند ، و تدبیر باید ساخت اگر این ولایت بکار است که هر روز شرش زیادت است ، تا دانسته آید والسلام .

امیر مسعود چون برین حال واقف گشت مشغول دل شد و خالی کرد بابونصر مشکان و بسیار سخن رفت و بر آن قرار دادند که سیاح را بازگردانیده آید و بمقدمان نامه نبشته شود تا هرون را نصیحت کنند و فرود آرند تا فسادی نه پیوندد تا چندانکه رایت عالی بخراسان رسد تدبیر این شغل ساخته شود . و قرار دادند تا امیر عزیمت را بر آنکه سوی بست حرکت کرده آید تا از آنجا بهرات رفته شود درست کرد ، و نامه فرمود بنخواجه احمد عبدالصمد درین معانی تاوی درین مهم چه بیند و آنچه واجب است بسازد و از خویشتن^۳ بنویسد . و بونصر خالی بنشست و ملطفها بخوارزم نبشته آمد سخت خرد و امیر همه توقع کرد و سیاح را صلتی بزرگ داده آمد و برفت سوی خوارزم ، و سوی وزیر آنچه بایست درین ابواب نبشته شد . و بایی خواهد بود احوال خوارزم را مفرد از این تمامتر ، اینجا حالها بشرح نمیکنم .

(۱) یب مج : ارتکین (۲) فامویب خیل ما (۳) یعنی از طرف خود بخوارزم

ونیمه این ماه نامها رسید از لهور که احمد ینالتگین بابسیار مردم آنجا آمد وقاضی شیراز و جمله مصلحان درقلعه مند ککور رفتند وپیوسته جنگ است و نواحی میکنند^۱ و پیوسته فساد است . امیر سخت اندیشمند شد که دل مشغول بود از سه جانب بسبب ترکمانان عراقی و خوارزم و لهور بدین سبب که شرح کردم .

و از نشابور نیز نامها رسید که طوسیان و باوردیان^۲ چون سوری غایب است قصد خواهند کرد و احمدعلی نوشتگین که از کرمان گریخته آنجا آمده است با آن مردم که باوی است میسازد جنگ ایشان را . امیررضی الله عنه سوری را فرمود که بزودی سوی نشابور بایدرفت ، گفت فرمان بردارم و روز چهارم این ماه ویرا خلعتی دادند سخت فاخر و نیکو

و روز سه شنبه عید کردند و امیر رضی الله عنه فرمود تا تکلفی عظیم کردند و پس از آن خوان نهاده بودند^۳ و اولیا و چشم و لشکر را فرمود تا برخوان شراب دادند و مستان باز گشتند و امیر با ندیمان نشاط شراب کرد و ننمود بس طربی که دلش سخت مشغول بود بچند گونه منزلت^۴ . و ملطفها رسید از لهور سخت مهم که احمد ینالتگین قلعه بستدی^۵ اما خبر شد که تلك هندو لشکری قوی بساخت از هر دستی و روی باین جانب دارد این مخذول را دل بشکست و دو گروهی افتاد میان لشکر او امیر هم در شراب خوردن این ملطفها را که بخواند نامه فرمود بتلك هندو و این ملطفها فرمود تادر درج آن نهادند و مثال داد تا بزودی قصد احمد کرده آید ، و نامه را امیر تواقع کرد و بخط خویش فصلی زیر نامه نبشت سخت قوی چنانکه او نبستی ملکانه ، و مخاطبه تلك درین وقت از دیوان ما المعتمد بود ، و بتعجیل این نامه را بفرستادند .

(۱) از کندن یعنی خراب کردن ، جای دیگری گذشت که «علی خراسان بکند و بسوخت»

(۲) کذا دریب . و درسه نسخه دیگر تا رودیان (۲) نصر این الا نیرهم مطابق یب است

چه در طی نقل این قصه دوجا این کلمه را اییورد ذکر کرده است که همان باورد باشد . رك : کامل ج ۹

ص ۱۶۲ (۳) یب بنهادند (۴) این کلمه مشکوک است و در فاهم آنرا بی نقطه نوشته است

(۵) این فعل جزائی است که شرط آن محذوف و عبارت بعد مفسر آن است و تقدیرش

آنکه احمد اگر خبر نشدی قلعه بستدی .

و روز پنجشنبه هژدهم شوال از گردیز نامه رسید که سپاه سالار غازی را که آنجا باز داشته بودند وفات یافت. و چنان شنودم که ویرا بر قلعت میداشتند سخت نیکو و بندی سبک، کسی پوشیده نزدیک کوتوال آن قلعه آمد و گفت غازی حیلتی ساخت و کاردی قوی نزدیک وی برده‌اند و سُمجی میکند شب و خاک آن در زیر شادروان که هست پهن میکند تا بجای نیارند و وی سُمج را پوشیده دارد بروز، تا شب کوتوال مغافصه نزدیک وی رفت و خاک و کارد و سُمج بدید و ویرا ملامت کرد که این چرا کردی؟ در حق تو از نیکو داشت چیزی باقی نیست. جواب داد که او را گناهی نبود، مر خداوند سلطان را حاسدان بر آن داشتند تا دل بر وی گران کرد و امید یافته بود که نظر عالی ویرا دریابد چون دریافت و حبس دراز کشید چاره ساخت چنانکه محبوسان و درماندگان سازند، اگر خلاص یافتی خویشتن را پیش خداوند افکندی ناچار رحمت کردی. کوتوال وی را از آن خانه بخانه دیگر بُرد و احتیاط زیادت کرد و فرمود تا آن سُمج بخت و گل استوار کردند و حال باز نمود جواب باز رسید که غازی بیگناه است و نظر پادشاهانه وی را دریابد چون وقت باشد، دل وی را گرم باید گردانید و باید که وی را نیکو داشته آید. غازی بدین سخنان شاد شد. و دریافت او را نظر امیر اما قضاء مرگ، که از آن چاره نیست آدمی را، فراز رسید و گذشته شد رحمة الله علیه، و نیک سالاری بود.

ذکر رسولان حضرتی که باز رسیدند از

ترکستان بامهد و ودیعت و رسولان

خانیاں که با ایشان آمدند

قریب چهار سال بود تا رسولان ما خواجه ابوالقاسم حصیری ندیم و قاضی بوطاهر تباری بترکستان رفته بودند از بلخ بستن عهد را با قدر خان و دختری از آن وی را خواستن بنام سلطان مسعود و دختری از آن بغراتکین بنام خداوندزاده امیر مودود، و عهد بسته بودند و عقدها بکرده. قدر خان گذشته شد و بغراتکین که پسر مهتر بود و ولی عهد بخانی ترکستان نبشت،

و اورا ارسالان خان لقب کردند، و بدین سبب فترات افتاد و روزگار گرفت و رسولان ما دیربماندند و ازینجا نامهارفت بتهنیت و تعزیت علی‌الرسم فی‌امثالها، چون کار ترکستان و خانی قرار گرفت رسولان ما را بر مراد باز گردانیدند و ارسالان خان با ایشان رسولان فرستاد و مهدها بیاوردند، از قضاء آمده دختر که بنام خداوند زاده امیر مودود بود فرمان یافت، شاه خاتون را دختر قدر خان که نامزد بود بساطان مسعود بیاوردند، چون پیروان رسید قاضی بوطاهر تبنانی آنجا فرمان یافت، و قصها گفتند بحدیث مرگ وی گروهی گفتند اسهالی قوی افتاد و بمرد گروهی گفتند مرغی چند بریان نزدیک وی بردند و مسموم بود بخورد از آن مرد لا يعلم الغیب الا الله عز و جل و بسا را زا که آشکارا خواهد شد روز قیامت یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم، و سخت بزرگ حماقتی دانم که کسی از بهر جاه و حطام دنیا را خطر ریختن خون مسلمانان کند، والله عز ذکره یعصمنا و جمیع المسلمین من الحرام والشره و متابعة الهوی بمنه وسعة فضله

و روز آدینه نوزدهم شوال شهر غزنی بیاراستند آراستنی بر آن جمله که آن سال دیدند که این سلطان از عراق بر راه بلخ اینجا آمد و بر تخت ملک نشست، چندان خوازه زده بودند و تکلفهای گوناگون کرده که از حد وصف بگذشت که نخست مهد بود که از ترکستان اینجا آوردند، امیر چنان خواست که ترکان چیزی بینند که هرگز چنان ندیده بودند. چون رسولان و مهد بشجکاو^۱ رسیدند فرمان چنان بود که آنجا مقام کردند و خواجه بوالقاسم ندیم در وقت بدرگاه آمد و سلطان را بدید و بسیار نواخت یافت که بسیار رنج کشیده بود، و با وی خلوتی کرد چنانکه جز صاحب دیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان آنجا کس نبود و آن خلوت تا نزدیک نماز دیگر بکشید پس بخانه باز گشت^۲. و دیگر روز یوم‌الاثین ثمان^۳ بقین من شوال مرتبه داران و والی حرس و رسولدار با جنیبتان برقتند

(۱) این کلمه در صفحه ۲۵۵ ذکر شده است و اختلاف نسخها در حاشیه همان صفحه قید شد.

در اینجا یب آنرا با جگه داشت و در این جا شجکاو نوشته و در حاشیه گفته است شجکاو جانی است بدو منزلی غزنه و درین روزگار مردم آن نواحی آنجا را شش کاو گویند. (۲) یعنی بوالقاسم ندیم

(۳) قاعدة ثمان

و رسولان خان را بیاوردند و سر تا سر شهر را زینت و آیین بسته بودند و تکلفی عظیم کرده و چون رسولان را بدیدند چندان نثار کردند بافغان شال و درمیدان رسوله (؟) و در بازارها از دینار و درم و هر چیزی که رسولان حیران فرو ماندند، و ایشان را فرود آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند و نماز دیگر را همه زنان محتشمان و خادمان روان شدند باستقبال مهد و از شجاکو نیز آن قوم روان گردیده بودند با کوبه بزرگ که گفتند بر آن جمله کس یادداشت، و کوشک را چنان بیاراسته بودند که سستی زرین و عندلیب مرا حکایت کردند که بهیچ روزگار امیر آن تکلف نکرده بود و نفرموده، و در آن وقت همه جواهر و آلت ملک برجای بود که همیشه این دولت برجای باد. و چند روز شهر آراسته بود و رعایا شادی میکردند و اعیان انواع بازیها^۱ میبردند و نشاط شراب میرفت تا این عیش بسر آمد و پس از یک چندی رسولان را پس از آنکه چند بار بمجلس سلطان رسیده بودند و عهدهای این جانب استوار کرده و بخوانها و شراب و چوگان بوده و شرف آن بیافته بخوبی بازگردانیدند سوی ترکستان سخت خشنود و نامها رفت درین ابواب سخت نیکو و در رسالتی که تألیف من است ثبت است اگر اینجا بیاوردمی قصه سخت دراز شدی، و خود سخت دراز میشود این تألیف و دانم که مرا از میرمان بشمرند اما چون میخواهم که حق این خاندان بزرگ را بتمامی گزارده آید که بدست من امروز جز این قلم نیست باری خدمتی میکنم،

و روز پنجشنبه بیست و پنجم شوال از نشابور مبشران رسیدند بانامها از آن احمد علی نوشتگین و شخنه که میان نشابور و طوسیان تعصب بوده است از قدیم الدهر و چون سوری قصد حضرت کرد و برفت آن مخاذیل فرصتی جستند و بسیار مردم مفسد بیامدند تا نشابور را غارت کنند، و از اتفاق احمد علی نوشتگین از کرمان براه تون^۲ بهزیمت آنجا آمده بود و از خجالت آنجا

(۱) شاید نثارها (۲) کذا دریب و در سه نسخه دیگر تانی (۲)، و با احتمال قوی

«قاین» است چه در چند صفحه پس ازین آنجا که داستان فرار احمد را از کرمان شرح میدهد میگوید

« لشکر سلطان از راه قاین بنشابور آمدند » و بعلاوه معلوم است که راه کرمان بنشابور از قاین

است، ابن الاثیر هم میگوید (ج ۹ ص ۱۵۵) و دخلوا المغازة عائدین الی خراسان.

مقام کرده و سوی او نامه رفته تا بدرگاه باز آید، پیش تا برفت^۱ این مخاذیل بانشابور آمدند و احمد مردی بود مبارز و سالاریها کرده و در سواری و چوگان و طاب و طاب یگانه روزگار بود پس ساخت پذیره شدن طوسیان را [و طوسیان] از راه بخر^۲ و یشقان^۳ و خالنجوی^۴ درآمدند بسیار مردم، بیشتر پیاده و بی نظام که سالارشان مقدمی بودی تا رودی^۵ از مدبران بقایای عبد الرزاقیان^۶، و بابانگ و شغب و خروش میآمدند دوان و پویان راست چنانکه گویی کاروان سرایهای نشابور همه در گشاده است و شهر بی مانع و منازع تا کاروان مکوس^۷ خویشان را بر کار کنند و بار کنند و باز کردند، احمد علی نوشتگین آن شیر مرد چون برین واقف شد و ایشان را دید تعیبه گسسته، قوم خویشان را گفت بدیدم اینها بیای خویش بگورستان آمده اند، مثالهای مرا نگاه دارید و شتاب مکنید. گفتند فرمان امیر راست و ما فرمان بر داریم. و مردم عامه و غوغا را که افزون از بیست هزار بود با سلاح و چوب و سنگ گفت تا از جایهای خویش زینهار که مجنبید و مرا بنعره یاری دهید که اگر از شما فوجی بی بصیرت پیش رود طوسیان دست یابند و دل نشابوریان بشکند اگر تنی چند از عامه ما شکسته شود. گفتند چنین کنیم، و برجای بودند^۸ و نعره بر آوردند گفتی روز رستخیز است. احمد سواری سیصد را پوشیده در کمین بداشت در دیوار بستها و ایشان را گفت ساخته و هشیار می باشید و گوش بمن دارید که چون طوسیان تنگ در رسند^۹ من

(۱) یعنی پیش از آنکه از نشابور برود (۲) بخرو یعنی گردنه خرو چه بژ یعنی گردنه است

چنانکه پیش هم ذکر شد و خرو نام محلی است در کوه میان طوس و نشابور که امروز نیز بهین نام معروف است (۳) این کلمه با احتمال قوی منلوط است و صحیح آن « یشقان » است که نام دهی است در نشابور نزدیک خرو در همین محلی که مطلب کتاب هم مناسب با آن است. این ده را پوشندگان و فوشنجان نیز میگویند (۴) امروز کلنجو میگویند (۵) اینجا همه نسخها چنین است و سابقاً باوردی تصحیح کردیم. (۶) شاید مراد خانواده ابو منصور سردار طوسی معروف باشد

(۷) مع فا: کاوان ملوس، مو کاروان ملوس، و بهر حال مبهم است و مشکوک در حاشیه یب نوشته: مکوس جمع مکس بمعنی باج و خراج از کسی گرفتن و این عبارت را بقسم طنزو سخره گفته است.

(۸) یعنی بماندند بودن بمعنی ماندن مکرر دیده میشود (۹) تنگ رسیدن یعنی نزدیک

پذیره خواهم شد و يك زمان دست آویزی^۱ بکرد^۲ پس پشت داد^۳ و بهزیمت برگشت^۴ تا مدبران حریص تر در آیند و پندارند که من بهزیمت برقم و من ایشان را خوش خوش میآورم تا از شما بگذرند چون بگذشتند برگردم و پای افشارم ، چون جنگ سخت شود و شما بوق و طبل و نعره نشابوریان بشنوید کمینها برگشاید و نصرت از ایند عز ذکره باشد که چنان دانم بدین تدبیر راست که کردم ما را ظفر باشد . گفتند چنین کنیم . و احمد از کمین گاه باز گشت و دور باز آمد تا آن صحرا که گذاره^۳ میدان عبد الرزاق است و پیاده و سوار خویش تعبیه کرد و میمنه و میسر و قلب و جناحها و ساقه و سواری پنجاه نیک اسبه بر مقدمه و طلیعه فرستاد و آواز تکبیر و قران خواندن برآمد و در شهر هزارهزی عظیم بود . طوسیان نزدیک نماز پیشین در رسیدند سخت بسیار مردم چون مور و ملخ ، و از جمله ایشان سواری سیصد از هر دستی و پیاده پنج شش هزار با سلاح بگشت و بشتاب درآمد و دیگر بایستادند ، احمد آهسته پیش رفت با سواری چهار صد و پیاده دوهزار و از آنجا که کمین ساخته بود بگذشت یافت مقدمه خویش را با طلیعه ایشان جنگی قوی پیش گرفته پس هر دو لشکر جنگ پیوستند جنگی صعب و کاری ریشاریش^۴ و يك زمان بداشت و چند تن از هر دو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود و طوسیان رامد میآمد ، احمد مثال داد پیادگان خویش را ، و با ایشان نهاده بود ، تانن باز پس دادند و خوش خوش می بازگشتند و طوسیان چون بر آن جمله دیدند دلیر تر در میآمدند و احمد جنگ میکرد و باز پس میرفت تا دانست که از کمین گاه بگذشت دور پس ثباتی کرد قویتر پس سواران آسوده و پیادگان که ایستانیده بود در ساقه بدو پیوستند و جنگ سخت تر شد فرمود تا بیک بار بوقها و طبلها بزدند و مردم عام و غوغا بیک بار خروشی بکردند چنانکه گفتی زمین بدرید و سواران آسوده از کمینها بر آمدند و بوق بزدند و بانگ دار و گیر برآمد و طوسیان را از پیش و پس گرفتند و نظام

(۱) دست آویز در اینجا ظاهراً بمعنی جنگ مختصر است و این معنی دیگری است برای

این کلمه سواى آنچه در ص ۳۴۴ حاشیه ۴ ذکر شد (۲) این بکرد و داد و برگشت هر سه مصدر مرخم

است و عطف بر «خواهم شد» (۳) شاید کناره باشد و میدان عبد الرزاق محلی بوده است بعینه .

(۴) ریشاریش یعنی دست به یغ

بگسست و در هم افتادند و متحیر گشتند و هزیمت شدند و خویشان را بردیگران زدند که میآمدند و بیش کس مرکس را نایستاد و نشابوریان با دلهای قوی دردم ایشان نشستند و از ایشان چندان بکشتند که آنرا حد و اندازه نبود که از صعبی هزیمت و بیم نشابوریان که از جان خود بترسیدندی در آن رزان و باغها افکندند خویشان را سلاحها بینداخته و نشابوریان برز و باغ میشدند و مردان را ریش میگرفتند و بیرون میکشیدند و سرشان می بریدند چنانکه بدیدند که پنج و شش زن در باغهای پایان بیست و اند مرد را ازطوسیان پیش کرده بودند وسیلی میزدند . و احمد علی نوشتگین با سواران خیاره تر بر اثر آن مخاذیل تا خالنجوی سه فرسنگ شهر برفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را بشهر باز آمدند و دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار ازطوسیان را آنجا کشیدند و سرهای دیگر کشتگان کرد کردند و بنیایان دارها بنهادند و گروهی را که مستضعف بودند رها کردند و حشمتی بزرگ افتاد که بیش طوسیان سوی نشابوریان نیارستند نگریست « و امیر رضی الله عنه بدین حدیث که احمد کرد ازوی خشنود گشت و بدین سبب زشت نامی هزیمت کرمان ازوی بیفتاد .

ذکر احوال کرمان و هزیمت آن لشکر که آنجا

مرتب بود

و ناچار از حدیث حدیث شکافد و باز باید نمود کار کرمان و سبب هزیمت تا مقرر کردد، که در تاریخ این بیاید بدان وقت که امیر مسعود از هرات ببلخ آمد و لشکری با حاجب جامه دار بمکران فرستاده بود و کاری بدان نیکویی برفته بود و بوالعسکر قرار گرفت و آن ولایت مضبوط شد و مردمان بیارامیدند منهیان که بولایت کرمان بودند امیر را باز نمودند که حاکم اینجا امیر بغداد است^۱ و مفسدان فساد می کنند و بداد نمیرسد بعلت

(۱) حاکم اینجا در آن وقت با کالیجار دیلمی صاحب اهواز بود (غیر از با کالیجار گرگانی است که درین کتاب مکرر ذکر شده است) و امیر بغداد درین هنگام جلال الدوله بوده است در حاشیه یب عذر این مسامحه را چنین خواسته است که «چون اغلب در آن ایام امارت بغداد بدست دیالمه بود بدین سبب اورا (یعنی با کالیجار را) امیر بغداد گفته است» .

آنکه خود بخوبی مشغول است و در مانده . امیر را همت بزرگ بر آن داشت که آن ولایت را گرفته آید چه کرمان بیابان سیستان پیوسته بود و دیگر روی ری و سپاهان تا همدان فرمان برداران و حشم این دولت داشتند ، درین معنی ببلخ رای زدند با خواجه بزرگ احمد حسن و چند روز درین حدیث بودند تا قرار گرفت که احمد علی نوشتگین را نامزد کردند که والی و سپاه سالار باشد و بوالفرج فارسی کد خدای لشکر و اعمال و اموال ، و منشورهای آن نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت و سخت نیکو خلعتی راست کردند والی را کمر و کلاه دو شاخ و کوس و علامت و پنج پیل و آنچه فرا خور این باشد از آلت دیگر بتمامی و کد خدای را ساخت زر و شمشیر حمایل ، و خلعت بپوشید و کارها راست کردند و تجملی سخت نیکو بساختند و امیر جریده عرض بخواست و عارض بیامد و چهار هزار سوار با وی نامزد کردند دو هزار هندو و هزار ترک و هزار کرد و عرب و پانصد پیاده از هردستی و معامل سیستان نبشته آمد تا دو هزار پیاده سگری ساخته کند و بیستگانی اینها و از آن ایشان از مال کرمان بوالفرج میدهد . چون این کارها راست شد امیر بر نشست و بصحرا شد تا این لشکر با مقدمان زرین کمر بروی بگذشتند آراسته ، و با ساز تمام بودند ، و بمشافه مثالهای دیگر داد والی و کد خدای و مقدمان را ، و رسم خدمت بجای آوردند و برفتند و کرمان بگرفتند و مشتی او باش دیلم که آنجا بودند بگریختند و کار والی و کد خدای مستقیم شد و رعیت بیارامیده ، و مال دادن گرفتند . و امیر بغداد که با امیر ماضی صحبت داشت و مکاتب و مراسلت ازین حدیث بیازرد و رسولی فرستاد و بعتاب سخن گفت و جواب رفت که آن ولایت از دو جانب بولایت مایبوسته است و مهمل بود و رعایا از مفسدان بفریاد آمدند و بر ما فریضه بود مسلمانان را فرج دادن . و دیگر که امیر المؤمنین ما را منشوری فرستاده است که چنین ولایت که بی خداوند و تیمارکش بینیم بگیریم .

امیر بغداد درین باب با خلیف عتاب کرد و نومیدی نمود ، جواب داد که این حدیث

کوتاه باید کرد ، بغداد و کوفه و سواد که بر بالین ماست چنان بسزا ضبط کرده نیامده است

که حدیث کرمان میباید کرد. و آن حدیث فرا برید^۱ و آزار در میان بماند و ترسیدند که کرمان باز ستدندی که لشکر های ما برآن جانب همدان نیرو میکرد و در بیم آن بودند که بغداد نیز از دست ایشان بشود.

و مدتی برآمد و در خراسان و خوارزم و هر جای فترات افتاد و فتور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز در کرمان دست برگشاده بودند و بی رسمی میکردند تا رعیت بستوه شد و بفریاد آمدند، پوشیده تنی چند نزدیک وزیر امیر بغداد آمدند پسر ماقیه^۲ و نامهای اعیان کرمان بردند و فریاد خواستند و گفتند این لشکر خراسان غافلاند و بفساد مشغول فوجی سوار باید فرستاد با سالاری محتشم تارعیست دست بر آرد و باز رهیم از ستم خراسانیان و ایشان را آواره کنیم پسر ماقیه^۲ و حاجب امیر بغداد بر مغافسه برفتند با سواری پنجهزار و در راه مردی پنجهزار دل انگیز با ایشان پیوست و ناگاه بکرمان آمدند و از دو جانب در آمدند و بنرما شیر جنگی عظیم بیود و رعایا همه بجمله^۳ دست بر آوردند بر سپاه خراسان و احمد علی نوشتگین نیک بکوشیده بود اما هندوان سستی کردند و پشت بهزیمت بدادند دیگران را دل بشکست و احمد را بضرورت بیایست رفت، وی با فوجی از خواص خویش و لشکر سلطان از راه قاین بنشاور آمدند و فوجی بمکران افتادند و هندوان بسیستان آمدند و از آنجا بغزنین، من که بوالفضلم با امیر بخدمت رفته بودم بیاغ صد هزاره، مقدمان این هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را در خانه بزرگ که آنجا دیوان رسالت دارند بنشانده بودند و بوسعید مشرف پیغامهای درشت میآورد سوی ایشای از امیر و کار بدانجا رسید که پیغامی آمد که شمارا جواب فرموده آید، شش تن مقدمتر ایشان خویشتن را بکناره زد چنانکه خون در آنخانه روان شد و من و بوسعید و دیگران از آن خانه برقتیم و این خبر با امیر رسانیدند گفت

(۱) فرا برید در اینجا و در بسیار جاهای دیگر این کتاب فعل لازم استعمال شده است یعنی بریده شد (۲) این کلمه در ابن الاثیر «مانه» با فاو نون است و هوا بومنصور بهرام بن مانند الملقب بالمعادل، و چون در تمام نسخهای بیهقی بدین صورت است و چنانکه در حاشیه ب ذکر کرده است ضبط کلمه هم معلوم نیست لذا بهمین صورت گذاشته شد (۳) فایب: هم جمله

این کتاره بکرمان بایست زد، و بسیار بمالیدشان و آخر عفو کرد و پس از آن کارها آشفته گشت و ممکن نشد دیگر [لشکر] بکرمان فرستادن، و احمد علی نوشتگین نیز بیامد و چون خجلی و مندوری^۱ بود و بس روزگار برنیامد که گذشته شد.

ذکر خروج الامیر مسعود من غزنه علی جانب بست و من

بست الی خراسان و جرجان

و چون وقت حرکت فراز آمد و کار خراسان و خوارزم و ری و جبال و دیگر نواحی برین جمله بود که باز نمودیم امیر مسعود رضی الله عنه عزیمت راقرار داد بر آنکه سوی بست رود تا از آنجا سوی هرات کشد و از هرات که واسطه خراسان باشد مینگرد تا در هرابی چه باید فرمود. امیر مسعود امیر سعید را خلعت داد و حضرت غزین بدو سپرد چنانکه بر قلعت بسرای امارت نشیند و مظالم آنجا کند و سرهنک بوعلی کوتوال پیش خداوند زاده باشد مشیر و مدیر کارها و دیگر فرزندان امرا را با خانگیان و خادمان و خدمتکاران بقلعت نای و دیری فرستد و امیر مودود را خلعت داد تا با رکاب وی رود. و نامها فرمود بتلك تا شغل احمد ینالتگین را که بجد پیش گرفته است و وی را از لهور برمانیده و قاضی و حشم از قلعت فرود آمده بجدتر پیش گیرد چنانکه دل یکبارگی از کار وی فارغ گردد، و سوی وزیر احمد عبدالصمد تا چون از شغل ختلان و تخارستان فارغ گردد منتظر باشد فرمان را تا بدرگاه آید آنجا که رایت عالی باشد.

و پس از آنکه فراغت افتاد ازین مهمات امیر رضی الله عنه از غزین برفت روز شنبه سه روز مانده از شوال و هفتم ذوالقعدة بتکیناباد^۲ رسید و آنجا هفت روز بیبود و یک بار شراب خورد که دل مشغول میبود بچند روی، پس از آنجا بیست آمد روز پنجشنبه

(۱) این کلمه فقط در یب نیست و مشکوک است، شاید: منزوی (۱) برای این کلمه

رجوع کنید بصفحه ۲ حاشیه ۱

ہفدہم این ماہ وبکوشك دشت لنگان نزول کرد وآنجا زیادتہا کردہ بودند از باغہا و بناہا و سراپچہا

و نامہای مہم رسید از خراسان بحدیث ترکمانان و آمدن ایشان بحدود مرو و سرخس و باد غیس و باورد و فساد ہا کہ با فراط میرود و عجز گماشتگان وشحنہ از مقاومت و منع ایشان ، و سوری نبستہ بود کہ اگر والعیاذ باللہ خداوند بزودی قصد خراسان نکند بیم است کہ ازدست بشود کہ ایشان را مدد است پوشیدہ از علی تگین ، و ہرون نیز از خوارزم اغوای تمام میکند و میگویند کہ در نہان با علی تگین بنہادست کہ وی از خوارزم سوی مرو آید تا علی تگین بترمد و بلخ کشد و دیدار کنند . امیر برسیدن این اخبار سخت بیقرار شد .

و روز چہار شنبہ سلخ این ماہ از پست برفت و در راہ مبشران رسیدند و نامہ تلک آوردند بکشتہ شدن احمد ینالتگین عاصی مفرور و گرفتار شدن پسرش و بطاعت آمدن ترکمانان کہ باوی می بودند . امیر بدین خبر سخت شاد شد کہ شغل دلی از پس پشت برخاست ، و فرمود تا دہل و بوق زدند و مبشران را خلعت و صلت دادند و در لشکر گاہ بگردانیدند و بسیار مال یافتند . و نامہای تلک وقاضی شیراز و منہیان برآن جملہ بودند^۱ کہ تلک بلہور رسید و چند تن را از مسلمانان کہ با احمد یار شدہ بودند بگرفتند مثال داد تا دست راست ببریدند و مردم کہ باوی^۲ جمع شدہ بودند ازین سیاست و حشمت کہ ظاہر شد بترسیدند و امان میخواستند و از وی^۲ جدا میشدند و کار اعمال و اموال مستقیم گشت و تلک ساختم و مستظہر بامردم بسیار اغلب ہندو دُم احمد گرفت و در راہ جنگہا و دست آویز ہا میبود و احمد خذلان ایزدی میدید و تلک مردم او را میفریبانید و میآمدند و جنگی قویتر بیود کہ احمد ثباتی کرد و بزردند او را و بہزیمت برفت و ترکمانان ازوی بجملہ جدا شدند و امان خواستند و تلک امان داد و احمد با خاصگان خویش و تنی چند کہ گناہکار تر بودند سواری سید بگریختند و تلک از دُم او باز نشد و نامہا نبستہ بود

بهندوان عاصی جتان^۱ تا راه این مخدول فروگیرند و نیک احتیاط کنند که هر که وی را یا سرش را نزدیک من آرد وی را پانصد هزار درم دهم و جهان بدین سبب بر احمد تنگ زندگانی شده بود و مردم از وی می باز شد و آخر کارش آن آمد که جتان و هرگونه کفار دُم او گرفتند و یک روز بآبی رسید و بر پیل بود خواست که بگذرد جتان مردی دوسه هزار سوار و پیاده بروی خوردند و باوی کم از دویست سوار مانده بود و خود را در آب انداخت و جتان دو سه رویه درآمدند بیشتر طمع آن کالا و نعمت را که باوی بود چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش جتان نگذاشتند پسرش بر پیلی بود بر بودند و تیرویش^۲ و شمشیر در احمد نهادند و وی بسیار کوشید آخرش بکشتند و سرش ببریدند و مردم که باوی بودند بکشتند یا اسیر گرفتند و مالی سخت عظیم بدست آن جتان افتاد و مهترشان در وقت کسان فرستاد نزدیک تلک و دور نبود و این مژده بداد تلک سخت شاد شد و کسان در میان آمدند و سخن گفتند تا پسر احمد و سرش فرستاده آید، حدیث پانصد هزار درم میرفت تلک گفت مالی عظیم از آن بدست شما افتاده است و خدمتی بزرگ بود که سلطان را کردید و ثمره آن بشما برسد مسامحت باید کرد، دوبار رسول شد و آمد برصد هزار درم قرار گرفت و تلک بفرستاد و سر و پسر احمد را بنزدیک او آوردند و بر مراد سوی لهور بازگشت تا بقیه کارها را نظام دهد پس بدرگاه عالی شتابد هر چه زودتر باذن الله عزوجل « امیر جوابهای نیکو فرمود و تلک را و دیگران را بنواخت و احما د کرد و مبشران را باز گردانیده آمد و تلک را فرمود تا قصد درگاه کند با سر احمد ینالتکین و با پسرش . و اینک عاقبت خائنان و عاصیان

(۱) حاشیه یب : جت بتای غلیظ و مناسب آن بود که بطای مؤلف نبشته آمدی نام طایفه

ایست از هنود و اکنون اغلب شرف اسلام یافته اند < (۲) در فرهنگ جهانگیری شل با اول مکسور نیزه کوچک را گویند که آنرا گاهی دوپره و گاهی سه پره نیز سازند و متعدد بدست گرفته يك يك بجانب خصم بیندازند ، استاد فرخی گوید :

بگونه شل افغانیان دوپره و تیز چو دسته بسته بهم تیرهای بی سوار

چنین باشد، و از آدم علیه السلام تا یومنا هذا برین جمله بود که هیچ بنده بر خداوند خویش بیرون نیامد که نه سر بیاد داد، و چون در کتب مثبت است دراز ندهم. و امیر درین باب نامها فرمود باعیان و بزرگان و باطراف ممالک و فرمان برداران و مبشران فرستاد که سخت بزرگ فتحی بود.

و امیر بهرات رسید روز پنجشنبه نیمه ذوالحجه، و روز چهارشنبه بیست و یکم این ماه از هرات برفت براه پوشینگ تا سوی سرخس رود و لشکر آنجا عرض کرد. و مظفر طاهر را آورده بودند باند که عامل و زعیم پوشینگ بود و صاحب دیوان خراسان سوری در باب وی تلبیسها ساخته و یاران گرفته چون بوسهل زوزنی و دیگران تا مگروی را بر انداخته آید، که رضای عالی بوسهل را دریافته بود و بدرگاه باز آمده و بندیمی نشسته، از قضای آمده که آنرا دفع نتوان کرد چنان افتاد که در آن ساعت که حدیث وی برداشتند^۱ امیر قدس الله روحه سخت تافته بود و مشغول دل که نامها رسیده بود بحدیث ترکمانان و فسادهای ایشان، امیر بضجرت گفت: این قواد مظفر را بر پا باید^۲ آویخت، و حاجب سرایی ابله گونه که او را خمارتگین ترشک گفتندی محمودی و بتن خویش مرد بود و شهم بیرون آمد و این حدیث بگفت و کسان سوری و آن قوم که خصمان مظفر بودند این سخن بغنیمت شمردند و هزار دینار زود بدین حاجب دادند وی مراجعت نا کرده با امیر مظفر طاهر را بفرمود تا بدرگاه در درختانی که آنجا بود بردرختی کشیدند و بر آویختند. و جان بداد، و خواجه بونصر مشکان بدیوان بود ازین حدیث سخت تافته شد و امیر حرس و محتاج را بخواند و بسیار ملامت کرد بزبان و بمالید و گفت این خرد کاری نیست که رفت سلطان بخشم فرمانها دهند^۳ اندر آن توقف باید کرد که مرد نه دزدی بود. گفتند حاجبی برآمد و این فرمان داد و ما خطا کردیم که این را باز نپرسیدیم و اکنون قضا کار خود کرد، خواجه چه فرماید؟ گفت من چه فرمایم، این خبر ناچار با میر رسد، نتوانم دانست که چه فرماید. ایشان بدست و پای مرده برفتند و امیر را خشم بنشست و بنان خوردن رای کرد و بونصر را بخواند، در میان نان

(۱) برداشتن ترجمه کلمه «رفع» است (۲) شاید: بر باید (بدون پا) (۳) ظ دمد.

خوردن حدیث پوشنک خاست امیر گفت این سگ ناخوبستن شناس چه عذر می‌آرد - یعنی مظفر - از ستمی که بر درویشان این نواحی کرده است؟ بونصر گفت که مظفر کی سخن گوید و یا تواند گفت، خداوند را بقا باد. امیر گفت بچه سبب و چه افتادش؟ بونصر^۱ در بازار غلامان سرایی بحاجب بکتغدی نگر است^۱ بکتغدی گفت خداوند را بقا باد مظفر را بفرمان عالی بر آویختند. امیر گفت چه می‌گوی؟ و بانگی سخت بکرد و دست از نان بکشید و سالار بشرح تر گفت، امیر سخت درخشم شد و گفت بس عجب باشد که بدین آسانی مردم توان کشت خاصه چون مظفری، تو^۲ حاجب باشی و بر درگاه بودی، بدین چرا رضا دادی و ما را آگاه نکردی؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد، من سالار غلامان سرایم و شغلی سخت گران دارم و از آن بچیزی نپردازم و درکارهای دیگر بر درگاه سخن‌نگویم و من خبر این مرد آن وقت شنودم که بکشته بودند. امیر از خوان برخاست بحالی هول و دست بشست و حاجب بکتغدی را بخواند و بنشانند و گفت بخوانید این حاجب سرای را، بخوانند و میلرزید از بیم، گفت ای سگ این مرد را چرا کشتند؟ گفت خداوند چنین و چنین گفت، پنداشتم که حقیقت است. گفت بگیریدش، خادمان بگرفتندش، گفت بیرون خیمه برید و هزار چوب خادمانه زنید تا^۳ مقرآید که این حال چون بود. ببردندش و زدن گرفتند مقر آمد و امیر را مقرر گشت حدیث مال و سخت متغیر گشت بر بوسهل و سوری، و والی حرس و محتاج را بخوانند امیر گفت مظفر را چرا کشتید؟ گفتند فرمان خداوند رسید بر زبان حاجبی گفت چرا دیگر بار باز نپرسیدید؟ گفتند چنین بایست کرد، پس ازین چنین کنیم. امیر گفت اگر حدیث این حاجب سرای در میان نبود فرمودمی تا شما را گردن زدندی، اکنون هر یکی را هزار تازیانه باید زد تا پس ازین هشیار باشند. هر دو تن را ببردند و بزدند.

سنه ست و عشرين و اربعمائه غرثش روز شنبه بود، امیر رضی الله عنه بسرخص آمد

(۱-۱) عبارت میان دوراده در یب و مع چنین است، درماند حاجب غلامان سرایی الخ

چهارم محرم و بر کرانه جوی بزرگ سرای پرده و خیمه بزرگ زده بودند و سخت بسیار لشکر بود در لشکرگاه

وروز یکشنبه نهم این ماه نامه صاحب بریدری رسید بگذشته شدن بوالحسن سیاری رحمه الله علیه و صاحب دیوانی را او میداشت و مرد سخت کافی و شایسته بود. و امیرنامه فرمود بسیستان و عزیز بوشخه آنجا بود بمستحی^۱ تا سوی ری رود و بصاحب دیوانی قیام کند. و نامه رفت بخواجه بوسهل حمدوی عمید عراق بذکر این حال.

و درین دو سه روز ملطفهای پوشیده رسید از خوارزم که هرون کارها بگرم میسازد تا بمر و آید. آن ملطفها را نزدیک خواجه بزرگ احمد عبدالصمد فرستاد^۲، و ملطفه از جانب خواجه بزرگ در رسید، آن را پوشیده بیرون آوردم نبسته بود که هر چند بشغل ختلان و تخارستان مشغول بود بنده کار هرون مخدول و خوارزم که فریضه تر و مهم تر کارهاست پیش داشت و شغل بیشتر راست شد بیمن دولت عالی و بسیار زر بشد و کار بدان منزلت رسانیده آمده است که آن روز که هرون مخدول از خوارزم برود تا بمر و رود آن ده غلام که بیعت کرده اند با معتمدان بنده وی را بمکابره بکشند چون وی کشته شد آن کار تباه گردد و آن قصد نا چیز و بنده زاده عبدالجبار از متواری گاه بیرون آید ساخته و شهر ضبط کند و لشکر را بشمشیر و دینار بیاراید که بیشتر از لشکر محمودیان و آلتونتاشیان بانبند درین بیعت اند، آنچه جهد آدمی است بنده بکرد تا چون رود و ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است، و این ده غلام نزدیکتر غلامانند بهرون، بچند بار بکوشیدند که این کار تمام کنند و ممکن نشد که در کوشک میباشد و احتیاط تمام میکنند و هیچ بتماشا و صید و چوگان برننشسته است که پیوسته بکار ساختن مشغول است تا قصد مرو کند. و انشاء الله که این مدبر ناخویشتن شناس بدین مراد نرسد و شومی عصیان و برا ناچیز کند، چون معما را بیرون آوردم و نسختی روشن نبشتم نماز دیگر خواجه بونصر آنرا بخواند و سخت شاد شد و بخدمت پیش رفت چون بار بگسست و من ایستاده بودم حدیث احمد ینالتکین

(۱) مستحی یعنی تحصیلداری مالیات، رک: ص ۱۵۷ حاشیه ۴. (۲) فاعل فعل امیر است

خاست و هر کسی چیزی میگفت حدیث هرون و خوارزم نیز گفتن گرفتند حاجب بوالنصر گفت کار هرون همچون کار احمدباید دانست و ساعت تا ساعت خبر رسد. گفت الفال حق، انشاءالله که چنین باشد. بونصر ترجمه معما بترك دوات دار داد و امیر بخواند و بنوشند و به بونصر باز دادند و يك ساعت دیگر حدیث کردند امیر اشارت کرد و قوم باز گشت، خواجه بونصر باز آمده بود باز خواندند و تا نماز شام خالی بداشتند پس بازگشت و بخیمه باز شد و مرا بخواند و گفت امیر بدین معما که رسید سخت شاد شد و گفت رأی من چنان بود که بمر و رویم، اگر شغل هرون کفایت شود سوی نشابور باید رفت تا کار ری و جبال که آشفته شده است نظام گیرد و کرگانیان^۱ مال بفرستند. من گفتم زندگانی خداوند درازباد، اگر شغل هرون کفایت شود، و انشاءالله که شود سخت زود که امارت آن دیده میشود و اگر دیرتر روزگار گیرد رای درست تر بنده آن است که خداوند بمر و رود که این ترکمانان در حدود آن ولایت پراکنده اند و بیشتر نیرو بر جانب بلخ و تخارستان میکنند تا ایشان را برانداخته آید و دیگر تامد ایشانیان از ماوراءالنهر گسسته شود که منهبان بخارا و سمرقند نبسته اند که دیگر مفسدان میسازند تا از جیحون بگذرند. و چون رایت عالی بلخ و جیحون نزدیک باشد در مرو که واسطه خراسان است، این همه خللها زائل شود. امیر گفت همچنین است، اکنون باری روزی چند بسرخس بباشیم تا نگریم حالها چگونه گردد، و بونصر در چنین کارها دور اندیش تر جهانیان بود، ایزد عزوجل بر همگان که رفته اند رحمت کناد بمنه و فضله وسعه جوده.

و روز یکشنبه نیمه محرم سپاه سالار علی عبدالله بلشکرگاه آمد و امیر را بدید و آنچه رفته بود باز نمود از کارها که کرده بود و بدان^۲ رفته بود.

و روز چهارشنبه بیست و هشتم این ماه از بلخ نامه رسید بکشته شدن حاجب بکنگین سپاه سالار، و کوتوالی تر مذ او داشت و چنان خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود بروستای نشابور و بونصر طیفور سپاه سالار شاهنشاهی را بگرفت و بغزین آورد و در روزگار این

(۱) موفا کرمانیان (۲) یعنی و برای آن رفته بود

پادشاه بتکیناباد خدمتهای پسندیده نمود بحديث امير محمد برادر سلطان مسعود چنانکه پيش ازین یاد کرده‌ام، و درین وقت چنان افتاد از قضای آمده که فوجی ترکمانان قوی بحدود ترمذ آمدند و بقبادیان بسیار فساد کردند و غارت و چهارپای راندند، بکتگین حاجب ساخته بامردم تمام دُم ایشان گرفت، از پيش وی باند خود وسیله درآمدند و بکتگین بتفت میراند بحدود شبورقان بدیشان رسید و جنگ پیوستند از چاشتگاه تا بگاه دو نماز و کاری رفت سخت بنیرو و بسیار مردم کشته شد، بیشتر از ترکمانان، و آن مخاذیل بآخر هزیمت شدند و راه بیابان گرفتند و بکتگین بدُم رفت خاصکانش گفتند خصمان زده و کوفته بگریختند بدُم رفتن خطاست فرمان نبرد که اجل آمده بود و تنی چند از مبارز تر خصمان دریافت و باز جنگ سخت شد که گریختگان جان را میزدند بکتگین در سواری رسید از ایشان خواست که او را بزند خویشان را از زین برداشت میان زره پيش زهارش پیدا شد ترکمانی ناگاه تیری انداخت آنجا رسید او بر جای بایستاد و آن درد میخورد و تیر بیرون کشید بجهد و سختی و بکس نمود تا دشوار شد و باز گشت چون بمنزل برسید که فرود آید در میان راه سندس^۲ از جنیبت بگشادند و او را از اسب فرو گرفتند و بخوابانیدند گذشته شد و لشکر بشبورقان آمد و وی را دفن کردند و ترکمانان چون پس از سه روز خبر این حادثه بشنیدند باز آمدند « امیر رضی الله عنه بدین خبر غمناک شد که بکتگین سالاری نیک بود، در وقت سپاه سالار علی عبدالله را بخواند و این حال باز راند، علی گفت جان همه بندگان فدای خدمت باد، هر چند خواجه بزرگ آنجاست تخارستان و کوزگانان تالب آب خالی ماند از سالاری، ناچار سالاری بیاید بالشکر قوی. امیر گفت سپاه سالار را بیاید رفت و گذر بر مفسدان ساربانان تنگ باید کرد بالشکری و ایشان را بمالید و سوی بلخ رفت. گفت فرمان بردارم کی میباید رفت؟ گفت پس فردا، که چنین خبری مهم رسید

(۱) فامو میله (؟) و با احتمال قوی «مینه» یا «مینه» معروف است که در همین محل

واقع است و بانثانی اند خود و شبورقان درست منطبق میشود رک: مراصد، و جغرافیای تاریخی ایران ص ۸۲ (۲) مو سندس (؟) و هیچ يك معلوم نیست در معج و وب این کلمه را اصلاً ندارند، معج: چون بمنزلی رسید که فرود آید او را از اسب فرود گرفتند. وب چون بمنزل رسید او را از جنیبت گشادند و از اسب فرود گرفتند

زود باید رفت. علی گفت چنین کنم، و زمین بوسه داد و بازگشت و آن مردم که باوی نامزد بودند و درین هفته آمده بودند باز نامزد شدند، روز آدینه بیست و هشتم ماه محرم بخدمت آمد و امیر را بدید و سوی گوزگانان رفت، و خواجه بونصر بوسهل همدانی دبیر را بفرمان عالی نامزد کرد بصاحب بریدی لشکر با سپاه سالار و برفت. و علی آن خدمت نیکو بسر برد که مردی با احتیاط بود و لشکر سخت نیکو کشیدی، و ساربانان را بطاعت آورد و مواضعتها نهاد پس سوی بلخ کشید و حشمتی بزرگ افتاد.

و دیگر روز شنبه نامه رسید از نوشتگین خاصه خادم باد و سوار مبشر از مرو، نبشته بود که فوحی ترکمانان که از جانب سرخس برین جانب آمدند از پیش لشکر منصور بنده چون خبر یافت ساخته باغلامان خویش و لشکر بتاختن رفت و بدیشان رسید و جنگی سخت رفت چنانکه از نماز پیشین تا شب بداشت آخر هزیمت شدند و بر جانب بیابان نه گنبدان برفتند و شب صواب نبود در بیابان رفتن، دیگر روز چون خبر رسید که ایشان نیک میانه کردند بنده بازگشت و حشمتی نیک بنهاد و سرهای کشتگان قریب دویست عدد بر چوبها زده نهادند عبرت را و بیست و چهار تن را که در جنگ گرفته بودند از مبارزان ایشان فرستاده آمد تا آنچه رأی واجب کند فرموده آید، امیر شراب میخورد که این بشارت رسید فرمود تا مبشران را خلعت و صلت دادند و بگردانیدند و بوق و دهل زدند و نماز دیگر آن روز در شراب بود فرمود تا اسیران را پیش پیلان انداختند در پیش خیمه بزرگ و هول روزی بود و خبر آن بدور و نزدیک رسید.

و روز سه شنبه هشتم صفر خواجه بزرگ احمد عبدالصمد در رسید غانما ظافرا که بزرگ کاری بر دست وی برآمده بود بحدود ختلان و تخارستان و آن نواحی را آرام داده و حشمتی بزرگ افتاده و نواحی را بحاجب بزرگ بلکاتگین سپرده بحکم فرمان عالی که رسیده بود و بازگشته، وی را استقبال بسزا کردند. چون نزدیک امیر رسید بسیار نواخت یافت بر ملاوباوی همان ساعت خالی کرد، صاحب دیوان رسالت آنجا بود از وی شنیدم که امیر وزیر را گفت کارتخارستان و ختلان منتظم گشت بجد و سعی نیکوی خواجه و شغل هرون نیز انشاء الله که بزودی کفایت شود و ترکمانان در رمیدند و برفتند و معظم ایشان

از سوی باورد و نسا خویشان را بفراوه^۱ انداختند و لشکری قوی در دُم ایشان رفت با پیری آخر سالار و چند حاجب و مقدم با نام تر، و عبدوس کدخدای و مدبر آن لشکر است و سوری نیز از نسا بفرمان از راه استوا^۲ با قدر حاجب و شحنة نسا بوروبوس ساخته بدین لشکر پیوندند و باز نگردند از دم خصمان تا آنگاه که در کوه بلخان گریزند، و علف و آلت بیابان هر چه ازین بابت بیاید سوری با خود ببردست، و رای ما بر آن جمله قرار گرفتست که سوی مرو رویم و این زمستان آنجا باشیم تا کارها بتمامی منتظم شود، خواجه درین باب چه گوید؟ احمد گفت رای درست جز این نیست، که بدین رای و تدبیر خوارزم بدست باز آید و این ترکمانان از خراسان برآفتند^۳ و دیگر روی زهره ندارند که از جیحون گذاره شوند. امیر گفت باز گردید تا درین کارها بهتر بیندیشیم که هنوز روزی چند اینجا خواهیم بود. ایشان بازگشتند و خواجه بخیمه خویش رفت بزرگان و اعیان و حشم بخدمت و سلام نزدیک وی رفتند.

روز یکشنبه چهاردهم صفر طاهر دبیر را با چندتن و بوالمظفر حبشی را که صاحب برید بود ازری بیاوردند خیلانشان بی بند و بر در خیمه بزرگ و سرای پرده بداشتند براستران در کنبها^۴ و امیر را آنگاه کردند فرمود که بخیمه حرس بازباید داشت، همگان را بازداشتند و نماز دیگر امیر بارداد و پس از بار عراقی دبیر به پیغام میرفت و میآمد سوی ایشان و آخر آن بود که بوالمظفر را هزار تازیانه بقیانین زدند. و این مردی بود سخت کاری و آزاد مرد بغایت دوست صاحب دیوان رسالت اما صاحب دیوان دم نیارست زدن که امیر سخت درخشم بود. و پس از وی چهارتن را از اعمال طاهر و کسان وی زدند هزارگان^۵، و طاهر را هم فرمود که «بباید زد» اما تلافیها و خواهشها

(۱) فراوه بگفته یاقوت بفتح اول و فتح واو بعد از الف شهرکی بوده است میان نسا و دهستان و خوارزم در معجم البلدان آنرا از اعمال نسا دانسته و در مرصده از اعمال دهستان این شهرک را رباط فراوه هم مینامیده اند (۲) استوا بگفته یاقوت بضم اول و سکون دوم و ضم تاء سوم نام ناحیه ایست که قصبه آن خوبشان است (فوجان امروز) و در آن وقت تابع نسا بوده است. (۳) بب فامج برفتند (۴) کذا در بب و مج، مو کنبها، فا افتادگی دارد، و کلمه مشکوک و مجهول است چه کنب (بمعنی کنف) و چه کنبسه هیچ یک مناسب و اضحی ندارد (۵) یعنی هزار تازیانه.

کردند هر کسی تا چوب ببخشید و طاهر را بهندوستان بردند و بقلعت گیری بازداشتند و دیگران را بشهر سرخس بردند و بزندان باز داشتند و بونصر عنایتها کرد در باب بوالمظفر تا وی را نیکو داشتند، و يك سال محبوس بماند و پس فرصت جستند و عنایت کردند تا خلاص یافت، و طاهر از چشم امیر بیفتاد و آتش تیره شد چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و در عطلت گذشته شد نعوذ بالله من انقلاب الحال.

و روز چهار شنبه هفدهم صفر پس از بار خلوتی کرد امیر باوزیر و صاحب‌دیوان رسالت و اولیا و حشم، و خواجه حسن میکائیل نیز آنجا بود، و رای زدند در معنی حرکت و قرار گرفت بدانکه سوی مرو رفته آید و برین باز پراگندند، و خواجه حسین وکیل شغل بساخت^۱، و بیستم این ماه سوری رفت تا مآل دهد علوفات بتمامی ساختن چنانکه هیچ بینوایی نباشد چون رایت منصور آنجا رسد. و پس از رفتن او تاسه روز امیر فرمود تا سرای پرده برراه مرو بزدند برسه فرسنگی لشکر گاه و سده نزدیک بود اشتران سلطانی را و از آن همه لشکر بصحرا بردند و گز کشیدن گرفتند تا سده کرده آید و پس از آن حرکت کرده آید، و گز میآوردند و در صحرائی که جوی آب بزرگ بود پر از برف میآفکندند تا ببالای قلعتی برآمد و چهار طاقها بساختند از چوب سخت بلند و آنرا بگز بیاگندند و گز دیگر جمع کردند که سخت بسیار بود و ببالای کوهی برآمد بزرگ و آله^۲ بسیار و کبوتر و آنچه رسم است از دارات این شب بدست کردند. از خواجه بونصر شنویم که خواجه بزرگ مرا گفت چه شاید بود که این تدبیر رفتن سوی مرو راست می‌رود؟ گفتم هنوز تا حرکت نکنند در گمان میباید بود. گفت گمان چیست، که نوبتی بزدند^۳ و وکیل رفت. گفتم هم نوبتی باز توان آورد و هم وکیل باز تواند گشت که بهیچ حال تا يك دو منزل برراه مرو رفته نیاید دل درین کار نتوان نهاد « و سده فراز آمد، نخست شب امیر بر آن لب جوی آب که شرعی^۴ زده بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیامدند

(۱) یعنی لوازم این حرکت را فراهم کرد (۲) بآله، و مشکوک است. (۳) شاید:

بردند، و مراد از نوبتی سرا برده نوبتی است چنانکه در خود کتاب پس ازین تصریح دارد

(۴) شرعی گویا یکنوع خیمه بوده است.

و آتش بهیزم زدند و پس از آن شنیدم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده بودند، و کبوتران نطف اندود بگذاشتند و ددگان برف اندود آتش زده دویدن گرفتند و چنان سده بود که دیگر آن چنان ندیدم و آن بخرمی بیابان آمد.

و امیر دیگر روز بار نداد و سوم روز پس از بار خلونی بر: با وزیر و اعیان و ارکان دولت و گفت عزیزم بر آن جمله بود که سوی مرو رویم و اکنون اندیشه کردم نوشتگین خاصه خادم آنجاست بالشکری تمام و فوجی ترکمانان را بزد و از پیش وی بگریختند فوجی سوار دیگر فرستیم تا بدو پیوند و بمردم مستظهر گردد، و سوری و عبدوس و لشکر قوی سوی نسا رفت و سپاه سالار علی سوی گوزگانان و بلخ و حاجب بزرگ بتخارستان است بالشکری، و این لشکرها با یکدیگر نزدیکند، همانا علی تگین نه عهد کرده است، و دیگران، زهره ندارند که قصدی کنند، رای درست آن می بینم که سوی نشابور رویم تا ببری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیچیده میباشد گشاده گردد و گرگانیان بترسند و مال ضمان دو ساله بفرستند. خواجه گفت « صواب آن باشد که رأی عالی بیند » و بونصر دم نزد و حاجبان بکتفدی و سببانی و بوالنصر را روی آن نبود که در چنین کارها سخن گفتندی خاصه که وزیر برین جمله سخن گفت و امیر فرمود که نامه باید نبشت سوی حسین و کیل تا باز گردد و سرای پرده نوبتی باز آرند. گفتند چنین کنیم، و باز گشتند و دو خیلش نامزد شد و نامه نبشته آمد و بتعجیل برنشستند و برفتند. بونصر وزیر را گفت که خواجه بزرگ دید که نگذاشتند که یک تدبیر راست برفتی؟ گفت دیدم و این همه عراقی دبیر کرده است خبر یافتم و امروز بهیچ حال روی گفتار نیست، تانشابور باری برویم و آنجا مقام کند پس اگر این عراقی درسروی نهاده باشد که سوی گرگان و ساری باید رفت از بهر غرض خویش تا تجمل و آلت و نزدیکی وی بامیر مردمان آن ولایت به بینند و قصد رفتن کند، بی حشمت خطای این رفتن باز نمایم و از گردن خویش بیرون کنم که عراقی مردی است دیوانه و هر چش فراز آید میگوید و این خداوند میشنود و چنان نموده است بدو که از وی ناصح ترکس نیست، و خراسان و عراق بحقیقت در سرکار او خواهد شد چنین که می بینم

ونوبتی را فراشان باز آوردند و سوی نسابور بردند،^۱ روز یکشنبه دو روز بمانده از صفر امیررضی الله عنه از سرخس برفت، و بنسابور رسید روز شنبه چهاردهم ماه ربیع الاول، و بشاد یاخ فرود آمد. و این سال خشک بود زمستان بدین جایگاه کشیده که قریب بیست روز از بهمن ماه بگذشته بود که بنسابور يك برف کرده بود چهار انگشت و همه مردمان ازین حال بتعجب مانده بودند و پس ازین پیدا آمد نتیجه خشک سال چنانکه بیارم این عجایب و نوادر.

سدیگر روزاز رسیدن بنسابور خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت، و بوالحسن عراقی نزدیک تخت بود ایستاده، و هر گونه سخن میرفت. امیر گفت من اینجا يك هفته بیش نخواهم بود که خراسان آرامیده شد و ترکمانان بدوزخ برفتند و لشکر بدم ایشان است، تا علف نسابور بر جای بماند تابستان را که اینجا باز آیم. و سوری بزودی اینجا باز آید و کار های دیگر بسازد. و بدهستان میگویند ده من گندم بدرمی است و پانزده من جو بدرمی آنجا رویم و آن علف رایگان خورده آید و لشکر را فراخی باشد و از رنج سرما برهند و بخوارزم و بلخان کوه نزدیک باشیم [و] عبدوس و لشکر خبر ما از دهستان یا بند قوی دل کردند و بری و جبال خبر رسد که ما از نسابور بر آن جانب حرکت کردیم و بوسهل و تاش و حشم که آنجا اند قوی دل کردند و پسر کا کو و دیگر عاصیان سر بخط آرند و تاش تا همدان برود که آنجا منازعی نیست و آنچه گرد شده است بری از زر و جامه بدرگاه آرند و با کالیجار مال مواضع کرگان دو ساله باهدیها بفرستد و نیز خدمت کند و اگر راست نرود یکی تاستار آباد برویم و اگر نیز حاجت آید تابساری و آمل که مسافت نزدیک است برویم، میگویند که بآمل هزار هزار مرد است اگر از هر مردی دیناری سته آید هزار هزار دینار باشد جامه و زر نیز بدست آید و این همه سه چهار ماه راست شود و پس از نو روز بمدنی چون بنسابور باز رسیم اگر مراد باشد تابستان آنجا بتوان بود و سوری و رعیت آنچه باید از علف بتمامی بسازند. رأی ما برین جمله قرار گرفت و ناچار بخواهیم رفت،

شما درین چه می بینید و گوید؟ خواجه بزرگ احمد عبدالصمد در قوم نگریست و گفت اعیان سپاه شماید چه میگویند؟ گفتند ما بندگانیم و ما را از بهر کار جنگ و شمشیر زدن و ولایت زیادت کردن آرند و هر چه خداوند سلطان بفرماید بنده وار پیش رویم و جانها فدا کنیم سخن ما این است، سخن باید و نباید و شاید و نشاید کار خواجه باشد که وزیر است و این کار ما نیست. خواجه گفت هر چند احمد ینالتگین بر افتاد هندوستان شوریده است و از ینجا تا غزنین مسافتی است دور و پشت بغزین و هندوستان کردن^۱ ناصواب است و دیگر سوبارجاف خبر افتاد که علی تگین گذشته شد و جان بمجلس عالی داد و مرا این درست است چنانکه شنودم^۲ از نالانی که وی را افتاده بود رفته باشد و وی مردی زیرک و کربز و کار دیده بود مدارا میدانست کرد با هر جانبی و ترکمانان و سلجوقیان عدت او بودند و ایشان را نگاه میداشت بسخن و سیم که دانست که اگر ایشان ازو جدا شوند ضعیف گردد، و چون او رفت کار آن ولایت با دو کودک^۳ افتد ضعیف و چنانکه شنوده ام میان سلجوقیان و این دو پسر و قونش سپاه سالار علی تگین ناخوش است باید که آن ناخوشی زیادت گردد و سلجوقیان آنجا نتوانند بود و بخوارزم روی رفتن ندمتشان که چنان که مقرر است و نهاده ام تا این غایت هر زن حرکت کرده باشد و وی را کشته باشند و آن نواحی مضطرب گشته و شاه ملک آنجا شده و او دشمنی بزرگ است سلجوقیان را و ایشان را جز خراسان جایی نباشد ترسم که از ضرورت بخراسان آیند که شنوده باشند که کار گروه بوقه و یغمر و کوکتاش و دیگران که چاکران ایشانند اینجا بر چه جمله است آنگاه اگر عیاذ بالله برین جمله باشد و خداوند غائب کار سخت دراز گردد. و تدبیر راست آن بود که خداوند اندیشیده بود که بمرور رود، و رأی عالی در آن بگشت. بنده آنچه دانست بمقدار دانش خویش باز نمود، فرمان خداوند را باشد. امیر گفت نوشتگین خاصه با لشکری تمام بمرور است و دو سالار محتشم با لشکر هایبلخ و تخارستانند چگونه ممکن گردد ترکمانان رود بار را قصد مرو کردن و از بیابان برآمدن، و آلتوتاشیان بخود مشغولند

بکاری که پیش دارند، ما را صواب جز این نیست که بدهستان رویم تا نگریم که کار خوارزم چون شود. خواجه گفت مبارک باشد. ^۱ امیر حاجب سباشی ^۲ را گفت ساربانان را بیاید گفت تا اشتران دوردست تر نبرند که تا پنج روز بخوایم رفت و حاجبی اینجا خواهیم ماند با نائبان سوری تا چون سوری در رسد باوی دست یکی دارد تا علف ساخته کنند باز آمدن ما را و دیگر لشکر بجمله با رایت ما روند. گفت چنین کنم بونصر مشکان را گفت نامها باید نبشت بمر و بلخ تاهشیار و بیدار باشند و سر بیابانها و گذرهای جیحون با احتیاط نگاه دارند که ما قصد دهستان داریم تا ازین جانب در روی خوارزم و نسا و بلخان کوه باشیم و ترکمانان را بجمله از خراسان رمانیده آید و شغل دل نماند. و سالار غلامان سرای را حاجب بکتغدی گفت که کار غلامان سرای راست کن که بیماران اینجا مانند در قهندز و دیگر ساخته با رایت ما روند و همچنان اسبان قود. و بر خاستند و برفتند،

از خواجه بونصر مشکان شنیدم گفت چون باز گشته بودیم امیر مرا بخواند تنها و با من خلوتی کرد و گفت درین بابها هیچ سخن نکفتی، گفتم زندگانی خداوند در از باد، مجلسی دراز برفت و هر کسی آنچه دانست گفت، بنده را شغل دبیری است و از آن زاستر چیزی نگوید گفت آری دبیری است تا تو در میان مهمات ملکی و بر من پوشیده نیست که پدرم هر چه بکردی و رأی زدی چون همگان بگفته بودند و باز گشته با تو مطارحه کردی که رای تو روشن است و شفقت تو دیگر و غرضت همه صلاح ملک گفتم زندگانی خداوند دراز باد، اگر چنان است که این چه خداوند را گفته اند از حال دهستان و گرگان و طبرستان بجای آید از علف و زر و جامه و در خراسان خللی نیفتد این سخت نیکوکاری و بزرگ فایده ایست و اگر خللی خواهد افتاد نعوذ بالله و این چیزها بدست نیاید بهتر درین باب و نیکوتر بیاید اندیشید، و بنده بیش ازین نگوید، که صورت بندد که بنده در باب با کالیجار و گرگانیان پایمردی میکند، که در مجلس عالی صورت کرده اند که بنده و کیل آن قوم است، و والله که نیستم و هرگز نبوده ام و بهیچ روزگار جز مصلحت نجسته ام،

و به پندنامه و رسول شغل گرگانیان راست شود اگر غرضی دیگر نیست. امیر گفت اغراض دیگر است چنانکه چند مجلس شنیده و ناچار میباید رفت گفتم ایزد عز و جل خیر و خیریت بدین حرکت مقرون کند. و باز گشتم و وزیر منتظر میبود و خبر شنوده بود که بامن تنها خلوت کرده است چون آنجا آمدم وزیر گفت دیرماندی، باز گفتم که چه رفت، گفت تدبیر این عراقی در سر این مرد پیچیده است و استوار نهاده بسرخس و اینجا بنشابور هر روز می پروراند و شیرین میکند و بینی که از اینجا چه شکافد و چه بینم^۱ و هر چند چنین است من رقعتی خواهم نبشت و سخن را کشاده تر بگفت و آن جز ترا عرضه نباید کرد. گفتم چنین کنم اما پندارم که سود ندارد. خواجه گفت آنچه بر من است بکنم تا فردا روز که ازین رفتن پشیمان شود، و والله که شود و بطمع محال و استبداد درین کار پیچیده است، نتواند گفت که کسی نبود که مارا باز نمودی خطا و ناصوابی این رفتن و بر دست تو از آن میخوام تا تو گواه من باشی و دانم که سخت ناخوشش آید و مرا متهم میدارد متهم تر کردم و سقط گوید اما روا دارم و بهیچ حال نصیحت باز نگیرم

گفتم خداوند سخت نیکو میگوید که دین و اعتقاد و حق نعمت شناختن این است. و بدیوان رفتم و نامها فرموده بود بمر و بلخ و جایهای دیگر نبشته آمد و گسیل کرده شد. دیگر روز چون بار بگسست و خواجه بازگشت امیر گفت هم بر آن جمله ایم که پس فردا برویم. خواجه گفت مبارک باشد و همه مراد حاصل شود، و بنده هم برین معانی رقعتی نبشته است و بونصر رایپغامی داده اگر رأی عالی بیند رساند. گفت نیک آمد. باز گشتند و آن رقعت بونصر داد و سخت مشعب نوشته بود و نصیحتهای جزم کرده و مصرح بگفته که بندگان را نرسد که خداوندان را گویند که فلان کار باید کردن که خداوندان بزرگ هر چه خواهند کنند و فرمایند اما رسم و شرط است که بنده که این محل یافته باشد از اعتماد خداوند که من یافته ام نصیحت سخن^۲ باز نگیرد در هر بابی. دی سخن رفته است درین رفتن بر جانب دهستان و رأی عالی قرار گرفته است که ناچار بیاید رفت، و خداوندان

شمشیر در مجلس خداوند که گفتند ایشان فرمان بردارند هر چه فرمان باشد شرط کار ایشان آن است^۱ و لیکن باینده چون بیرون آمدند پوشیده بگفتند که این رقتن ناصواب است و از گردن خویش بیرون کردند، آنچه رأی عالی بیند جز صلاح و خیر و خوبی نباشد پس اگر والعیاذبالله خللی پیدا آید خداوند نکوید که از بندگان کسی نبود که مارا خطای این رقتن باز نمودی، و فرمان خداوند را باشد از هر چه فرماید و بندگان را از امتثال چاره نیست. بونصر گفت این رقتن سخت تیز و مشعب است، پیغام چیست؟ گفت تا چه شنودی جواب میباید داد که پیغام فراخور نبشته باشد. برفت ورقعت رسانید و امیر دو بار بتأمل بخواند پس گفت پیغام چیست؟ بونصر گفت خواجه میگوید بنده حدادب نگاه میدارد درین فراخ سخنی اما چاره نیست و تا در میان کار است بمقدار دانش خویش آنچه داند میگوید و باز مینماید، و در رقتن هر چیزی نبشته است، نکته باز پسین این است که بنده میگوید نا صواب است رقتن برین جانب و خراسان را فرو گذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت جویی^۲، باقی فرمان خداوند راست. امیر گفت اینچه خواجه میگوید چیزی نیست، خراسان و گذرها پر لشکر است و ترکمانان عراقی بگریختند و ایشان را تا بلخان کوه بتاختند و لشکر در دم ایشان است و پیداست تا دهستان و کرگان چه مسافت است هرگاه که مراد باشد بدو هفته بنشاپور باز توان آمد. بونصر گفت همچنین است و فرمان خداوند سلطان را باشد و بندگان را از اینچه گویند چاره نیست خاصه خواجه گفت همچنین است.

وامیر رضی الله عنه از نشاپور برفت بر راه اسفراین تابکرگان رود روز یکشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول، و در راه سرما و بادی بود سخت بنیرو خاصه تا سر دره دینار ساری، و این سفر در اسفندار مذ ماه بود و من که بوالفضلم بر آن جمله دیدم که در سر این دره میاوری^۳

(۱) یعنی تکلیف ایشان آن بود که چنین بگویند (۲) ظ فرصت جوی. (۳) این کلمه

درهه نسخها بهین صورت است و معلوم نشد و در هیچ یک از فرهنگهای موجود نزد ما بنظر نرسید. بقرینه مقام باید جامه باشد و میاوری حواصل ظاهراً یعنی آگنده به پر حواصل. احتمال غلط بودن

کلمه نیز میرود

حواصل داشتم و قبای روباه سرخ و بارانی و دیگر چیزها فراخور این و براسب چنان بودم از سرما که گفتم هیچ چیز پوشیده ندارم، چون بدره دینار^۱ ساری رسیدیم و در دره درآمدیم و مسافت همه دوفرسنگ بود آن جامها همه بر من وبال شد، و از دره بیرون آمدم و همه جهان نرگس و بنفشه و گونه گونه ریاحین و خضرا بود و درختان بر صحرا درهم شده [را] اندازه وحد پیدا نبود که توان گفتم بقعتی نیست نزه تر از کرگان و طبرستان اما سخت و بی^۲ است چنانکه بوالفضل بدیع گفته [است] جرجان و ما ادريك ماجرجان اكلة من التين و موته في الحين و النجار اذا رأى الخراساني نحت التابوت على قده .

و امیر رضی الله عنه بگرگان رسید روز یکشنبه بیست و ششم ماه ربیع الاول و از تربت قابوس که بر راه است بگذشت و بر آن جانب شهر جایی که محمد آباد گویند فرود آمد بر کران رودی بزرگ، و بر راه که میرفت ازین جانب شهر تا بدان جانب فرود آید مولا زاده دست بگوسپندی دراز کرده بود متظلم پیش امیر آمد و بنالید امیر اسب بداشت و نقیبان را گفت هم اکنون خواهم که این مولا زاده را حاضر کنید، بتاخذند و از قضاء آمده و اجل رسیده مولا زاده را بیاوردند، و بیستگانی خوار بود، با گوسپند که استده بود و امیر او را گفت بیستگانی داری؟ گفت دارم چندین و چندین، گفت گوسپند چراستدی از مردمان ناحیتی که ولایت ماست، و اگر بگوشت محتاج بودی بسیم چرا نخریدی که بیستگانی سته و بینوایی نیست، گفت گناه کردم و خطا کردم، گفت لا جرم سزای گناهکاران بینی، فرمود تا وی را از دروازه کرگان بیاویختند و اسب و سازش بخداوند گوسپند داد و منادی کردند که هر کس که بر رعایای این نواحی ستم کند سزای او این باشد. و بدین سبب حشمتی بزرگ افتاد. و راعی رعیت را بدین و مانند این نگاه تواند داشت که هر گاه که پادشاه عطا نهد و سیاست هم بر جایگاه نراند همه کارها بر وی شوریده و تباہ گردد و الله اعلم.

(۱) این کوه را امروز «دینا» میگویند و جزء سواد کوه است.

(۲) سخت و بی = سخت و با، گویا صفت مرکب است. بی و وبانی.

الحکایة فی معنی السیاسة من الامیر العادل سبکتکین رحمة الله علیه

از خواجه بونصر شنیدم رحمه الله گفت يك روز خوارزمشاه آلتوتاش حکایت کرد و احوال پادشاهان و سیرت ایشان میرفت و سیاست که بوقت کنند که اگر نکنند راست نیاید ، گفت هرگز مرد چون امیر عادل سبکتکین ندیدم در سیاست و بخشش و کد خدایی و دانش و همه رسوم ملك ، گفت بدان وقت که به بست رفت و بایتوزیان را بدان مکر و حیلت بر انداخت و آن ولایت اورا صافی شد يك روز گرمگاه در سرای پرده بخرگاه بود بصحرای بست و من و نه یار من از آن غلامان بودیم که شب و روز يك ساعت از پیش چشم وی غایب نبودیم و بنوبت می ایستادیم دوگان دوگان ، متظلمی بدر سرای پرده آمد و بخروشید و نوبت مرا بود و من بیرون خرگاه بودم با یارم و با سپر و شمشیر و کمان و ناخن بودم امیر مرا آواز داد پیش رقم گفت آن متظلم که خروش میکند بیار بیاوردم اورا گفت از چه مینالی گفت مردی درویشم و بُنی خرما دارم يك پیل را نزدیک خرما بنان من میدارند پیلبان همه خرمای من رایگان می ببرد الله الله خداوند فریاد رسد مرا. امیر رضی الله عنه در ساعت بر نشست و ما دو غلام سوار با وی بودیم بر ققیم و متظلم در پیش ، از اتفاق عجب را چون بخرما بنان رسیدیم پیلبان را یافتیم پیل زیر این خرما بن بسته و خرما می برید و آگاه نه که امیر از دور ایستاده است و ملك الموت آمده است بجان ستن ، امیر بترکی مرا گفت زه کمان جدا کن و بر پیل رو و از آنجا بر درخت و پیلبان را بزه کمان بیاویز ، من رقم و مردك بخرما بر بودن^۱ مشغول چون حرکت من بشنید بازنگریست تا بر خوشتن بجنبید و رسیده بودم و اورا گرفته و آهنگ زه درآوردن کردن و خفه کردن کردم وی جان را آویختن گرفت^۲ و بیم بود مرا بینداختی امیر بدید و براندوبانك بمردك برزد وی چون آواز امیر بشنید از هوش بشد و سست گشت من کار او

(۱) کذاوشاید بریدن (۲) یعنی برای حفظ جانش مقاومت و جنگ پیش گرفت

تمام کردم امیر فرمود تا رسی آوردند و ییلبان را بر رسن استوار بستند و متظلم را هزاردرم دیگر بداد و درخت خرمازوی بخرد و حشمتی بزرگ افتاد چنانکه در همه روزگار امارت او ندیدم و نشنیدم که هیچ کس را زهره بود که هیچ جای سیدی^۱ بگصب از کس بستدی، و چند بار بیست رقیم و ییلبان بر آن درخت بود آخر رسن بیریدند و مرد از آنجا بیفتاد، و از چنین سیاست باشد که جهانی را ضبط توان کرد.

و با کالیجار و جمله گرگانیان خان و مانها بگذاشته بودند پر نعمت، و ساخته سوی ساری برفته و انوشیروان پسر منوچهر را با خویشان بیرده باعیان و مقدمان چون شهر آگیم و مرد آویز و دیگر گردنان که با کالیجار با ایشان درمانده بود دیگر روز امیر مسعود رضی الله عنه آمد و جمله مقدمان عرب با جمله خیلها و گفتند چهار هزار سوار است بدرگاه آمدند و امیر ایشان را بنواخت و مقدمان را خلعتها داد و همه قوت گرگانیان این عرب بودند و بر درگاه بماندند و اینک بقایای ایشان است اینجا. و با کالیجار گفتند این کار را غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده بود.

و صاحب دیوانی گرگان بسعید صراف^۲ دادند که کد خدای سپاه سالار غازی بوده بود و خلعت پوشید و بشهر رفت و مالها ستن گرفت و سرایها و مالهای گریختگان می جستند و آنچه می یافتند می ستنند و اندک چیزی بخرانه میرسید که بیشتر می ربودند چنانکه رسم است و در چنین حال باشد.

و رسولی رسید از آن منوچهر و با کالیجار و پیغام گزارد که خداوند عالم بولایت خویش آمده است و ایشان بندگان فرمان بردارند و سبب پیشتر آمدن آن بود که بسزا میزبانی و خدمت نتوانستندی کرد و خجل شدندی و بساری مقام کرده اند منتظر فرمان عالی تا بطاقت خویش خدمتی کنند آنچه فرموده آید. جواب داد که عزیمت قرار گرفته است که بستر آباد آیم و مقام آنجا کنیم که هوای آنجا سزاوارتر است، از آنجا آنچه فرمودنی است فرموده آید و رسول را برین جمله باز گردانیده شد.

(۱) مج : چیزی، یب : سیدی و بشیزی (۲) ذکر ابن سعید صراف در داستان گرفتاری سالار غازی گذشت، رک : ص ۲۲۱ و مابعد آن

چون روزی ده بگذشت، و درین مدت پیوسته شراب میخوردیم، امیر خلوتی کرد با وزیر واعیان دولت و قرار گرفت که امیر مودود بدین لشکرگاه باشد با چهار هزار سوار از هردستی و مقدمان ایشان و آلتوتاش حاجب مقدم این فوج و همگان گوش باشارت خداوندزاده دارند و دو هزار سوار ازین عرب مستأمنه بدهستان روند بایبری آخر سالار و سه هزار سوار سلطانی نیمی ترك و نیمی هندو و ایشان نیز گوش بفرمان امیر مودود دارند. و خلوت بگذشت و لشکر بدهستان رفت و مثالها که بایست سلطان فرزند را بداد و روز دو شنبه دوازدهم ماه ربیع الآخر از کرگان برفت و ازینجا دو منزل بود تا استار آباد براهی که آنرا هشتاد پل امی گفتند بیشهای بی اندازه و آبهای روان، و آسمان آن سال هیچ رادی نکرد بیاران که اگر يك باران آمدی امیر را باز بایستی گشت بضرورت که زمین آن نواحی باتنگی راه سست است و جویها و جرها بی اندازه که اگر يك باران در يك هفته بیاید چند روز بیاید تالشکری نه بسیار بتواند رفت، چندان لشکر که این پادشاه داشت چون توانستی گذشت. ولیکن چون می بایست که از قضاء آمده بسیار فساد در خراسان پیدا آید تقدیر ایزدی چنان آمد که در بقعتی که پیوسته باران آید هیچ نبارید تا این پادشاه باسانی بالشکری بدین بزرگی برین راه بگذشت و بآمل آمد چنانکه بیارم.

وسیزدهم ماه ربیع الآخر امیر بستار آباد آمد و خیمه بزرگ بر بالا بزده بودند از شهر بر آن جانب که راه ساری بود آن پرده آسخت فراخ و بلند و همه سواد ساری زیر آن، جایی سخت تزه، و سرای پرده و دیوانها همه زیر آن پرده بزده بودند. بوقی پاسبان لشکر و مسخره مردی خوش خواجه بونصر را گفت - و سخت خوش مردی بود و امیر و همه اعیان لشکر او را دوست داشتندی و طنبور زدی - که بدان روزگار که تاش سپاه سالار سامانیان زده از بوالحسن سیمجور بگرگان آمد و آل بویه و صاحب اسمعیل عباد این نواحی او را دادند خیمه بزرگ برین بالا بزده و من که بوقی ام جوان بودم و پاسبان لشکر، اورفت و سیمجوریان رفتند و سلطان محمود نیز برفت و اینک این خداوند آمد و اینجا خیمه زدند ترسم که گاه

رفتن من آمده است. مسکین این فال بزد و راست آمد که دیگر روز بنالید و شب گذشته شد و آنجا دفن کردند و مانا که او هزاران هزار فرسنگ رفته بود بیشتر با امیر محمود در هندوستان و بتن خویش مردی مرد بود که دیدم بجنک قلعتها که او پای پیش نهاد و بسیار جراحتهای یافت از سنگ و از هر چیزی و خطرهای کرد و برادرها رسید و آخر نود و سه سال عمر یافت و اینجا گذشته شد بر بستر، و ماتدری نفس بای ارض تموت، و نیکو گفته است بواسحق: شعر

وربما یرقد ذو غرة اصبح. فی اللحد ولم یسقم
یا واضع المیت فی قبره خاطبک القبر ولم تفهم

و سه روز دیگر امیر از پگاهی^۲ روز نشاط شراب کرد برین بالا و وقت ترنج و نارنج بود و باغهای این بقعت از آن بی اندازه پیدا کرده بود و ازین بالا پدیدار بود فرمود تا از درختان بسیار ترنج و نارنج و شاخهای با بار باز کردند و بیاوردند و گرد برگرد خیمه بر آن بالا زدند و آن جای را چون فردوس بیاراستند و ندیمان را بخواند و مطربان نیز بیامدند و شراب خوردن گرفتند و الحق روزی سخت خوش و خرم بود. و استاد بونصر را فرمان رسید تا نامها که رسیده است پیش برد و نکت نامها را^۳ ببرد، چون از خواندن فارغ شد وی را بشراب باز گرفت، در آن میانها امیر وی را گفت بوقی گذشته شد، استاد گفت خداوند را بقا باد و برخورداری از ملک و جوانی تا همه بندگان پیش وی در رضا و خدمت او گذشته شوند که صلاح ایشان اندر آن باشد، اما خداوند بداند که بوقی برفت و بنده او را یاری نشناسد در همه لشکر که بجای وی بتواند ایستاد. امیر جوابی نداد و بسر آن شد که بدان سخن خدمتکاران دیگر را خواسته است که هر کس میرود چون خویشتنی را نمیگذارد، و حقا که بونصر آن راست گفت چون بوقی دیگر نیاید و پس از وی بتوان گفت که اگر در جهان بجستندی پاسبانی چون بوقی نیافتندی اما کار در جستن است و بدست آوردن ولیکن چون آسان گرفته آید آسان گردد. و درین تصنیف بیاورده ام که سلطان محمود که خدای عز و جل

(۱) یب: نودونه (۲) شاید کسره اضافه است که بصورت یادر آمده است چنانکه

در تاریخ سیستان نیز هست و آقای بهار تحقیق کرده اند (۳) اگر بصورت اضافه باشد ظاهراً

مقصود خلاصه و مستخرجه نامه هاست

بروی رحمت کناد تریت مردان بر چه جمله فرمود چنانکه حاجت نیاید بتکرار لاجرم همیشه بمردم مستظهر بود بمعنی پاسبانی این نکته چند از آن براندم که بکار آید .

و اینجا رسولی دیگر رسید از آن با کالیجار و دیگران و پیغام گزاردند که ایشان بندگانند فرمان بردار و راهها تنگ است کرا نکند که رکاب عالی برتر خرامد هر مراد که هست گفته آید تابطاعت و طاقت پیش برند . جواب داده آمد که مراد افتاده است که تابساری باری بیاییم تا این نواحی دیده آید و چون آنجا رسیدیم آنچه فرمودنی است فرموده شود . رسولان باز گشتند .

و روز نوروز بود هشت^۱ روز مانده از ماه ربیع الاخر امیر حرکت کرد از استارآباد و بساری رسید روز پنجشنبه سه روز مانده ازین ماه ، و دیگر روز آدینه حاجب نوشتگین و بوالجی^۲ را با فوجی لشکر بدیهی فرستادند که آن را قلعتی بود و در وی پیری از اعیان گرگانیان تا آن قلعت را گشاده آید و بوالحسن دلشاد دبیر را با وی نامزد کردند بصاحب بریدی لشکر و نخست کاری بود که بوالحسن را فرمودند و این قلعت سخت نزدیک بود بساری و برقتند و این قلعت از ادات نبرد^۳ نداشت حصاتی بیک روز بتک بستند و زود باز آمدند چنانکه بوالحسن حکایت کرد خواجه بونصر را که آنجا بسیار غارت و بی رسمی رفت و کار بوالحسن تمکین نیافته بود^۴ و پس چیزی بخزینه رسید^۵ هر چه رفت درنهان معلوم خود کرده بود چنانکه در مجلس عالی باز نمود و بموقع افتاد و مقرر گشت که وی سدید و جلد است و این^۶ پیر را بدرگاه آوردند بایر زنی و سه دختر غارت زده و سوخته شده و امیر پشیمان شد و پیر را بنواخت و از وی بحلی خواست و باز گردانیدش ، و مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حالها که ازین بیداری افزاید و تاریخ بر راه راست برود

(۱) فایب مج بیست . و معلوم است که درین سبک روز شماری اواخر ماه را مانده

می گفته اندنه اوائل آن را (۲) یب یوالجی را بوالحسن نوشته است (۳) عبارت «ازادات نبرد» را فا «آزاده نبرد» و مج «اراده نبرد» نوشته است و در یب آنرا اصلاً حنف کرده است

(۴) ممکن است این دو جمله که در دوطرف راده^۴ هستند پس و پیش شده باشند .

(۵) شاید : و بس چیزی بخزینه نرسید (۶) یعنی آن پیر گرگانی که در آن قلعت

بود و ذکرش گذشت .

که روا نیست در تاریخ تخصیر و تحریف و تقیر و تبذیر کردن . و نوشتگین و بوالجی
اگر بد کردند خود بیحد^۱ دیدند .

وروز یکشنبه غره جمادی الاولی امیر ازساری برفت تا بآمل رود و این راهها که آمدیم
و دیگر که رقتیم سخت تنگ بود چنانکه دو سه سوار یش ممکن نشد که بدان راه برقتی
وازچپ و راست همه بیشه بود هموار تا کوه ، و آبهای روان چنانکه پیل را گذارهنبودی .
و درین راه پلی آمد چوین بزرگ و رودی^۲ سخت بوالعجب و نادر چون کهانی
خماخم ، و سخت رنج رسید لشکر را تا از آن پل بگذشت و آب رود سخت بزرگ نه اما
زمینش چنان بود که هر ستوری که بروی^۳ برقتی فروشدی تا گردن و حصانت آن زمین
این است ، اینجا فرود آمدند که سر راه^۴ شهر بود و گیاه خرد^۵ و بزرگ بود که ساحت^۶
بسیار داشت چنانکه لشکری بزرگ فرو توانستی آمد . و از نزدیک ناصر علی و مقدمان
آمل و رعایا سه رسول رسید و باز نمودند که پسر منوچهر و با کالیجار و شهر آگیم و
دیگران چون خبر آمدن سلطان سوی آمل شنیدند بتعجیل سوی ناتل^۷ و کجور و رویان رفتند
بر آن جمله که بناتل که آنجا مضایق است با لشکر منصور دستی بزنند ، اگر مقام
توانند کرد عقبه کلار را گذاره کنند که مخف اند و بگیلان گریزند ، و بنده ناصر و دیگر
مقدمان و رعایا بندگان سلطانند و مقام کردند تا فرمان برچه جمله باشد . جواب داد که
خراج آمل بخشیده شد و رعایا را برجای بیاید بود که با ایشان شغل نیست و غرض
بدست آوردن گریختگان است . و رسولان برین جمله باز گشتند .

وامیر بشتاب براند و بآمل رسید روز آدینه ششم جمادی الاولی و افزون از پانصد و ششصد هزار

(۱) شاید ، بد (۲) فامج : چوین برابر بزرگ رودی (۳) بجای « بر آن »

(۴) یب : که در راه شهر گیاه خورد (کذا) و بزرگ بود الخ .

(۵) فامج بب خورد . شاید : گیاه خورد بزرگ ، و گیاه خورد بمعنی مرتع باشد مانند

حلف چر (۶) فامج یب : ساخت (۷) شاید : مساحت

(۷) یب : توانستی (۸) ناتل و ناته بکسر تا شهری بوده است در مازندران میان آمل

و چالوس و بفاصله پنج فرسخ از هر یک از آن دو (از یاقوت)

مرد بیرون آمده بودند مردمان پاکیزه روی و نیکوتر^۱ و هیچ کدام راند یدم بی طیلسان شطری^۲ یا توری یا ستری یا ریسمانی یا دست کار که فوطه است، و گفتند عادت ایشان این است. و امیر رضی الله عنه از نماز گاه شهر راه بتافت با فوجی از غلامان خاص و بکرانه شهر بگذشت و بر دیگر جانب شهر مقدار نیم فرسنگی خیمه زده بودند فرود آمد و سالار بکنغدی با غلامان سرایی و دیگر لشکر تعبیه کردند و بشهر در رفتند و از آنجا بلشکر گاه آمدند و جنباشیان^۳ که داشته بودند چنانکه هیچ کس را يك درم زیان نرسید و رعایا را دعا کردند که لشکری وعدتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند. و من که بوالفضلم پیش از تعبیه لشکر در شهر رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها در گشاده و مردم شاد کام، و پس ازین بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد.

و امیر دیگر روز بار داد و پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و گفت بتن خویش تا ختن خواهم کرد سوی نائل. وزیر گفت گر گانین را این خطر نباید نهاد که خداوند بدم ایشان رود که اینجا بحمد الله سالاران بانام هستند. و اعیان گفتند پس ما بچه کار آیم که خداوند را بتن عزیز خویش این رنج باید کشید. امیر گفت روی چنین میدارد، خواجه اینجا بباشد با بنه و اندیشه میکند و بونصر مشکان با وی تا جواب نامها نویسد و حاجب هم مقام کند تا احتیاطی که واجب کند در هربابی بجای میآرد و فوجی غلام قوی مقدار هزار و پانصد با ما بیاید و سواری هشت هزار تفاریق گزیده تر و ده پیل و آلت قلعت گشادن و اشتری پانصد زرادخانه، می باز گردید و به نیم ترك بنشینید و این همه کارها راست کنید که من فردا شب بخواهم رفت بهمه حالها و عراقی دبیر با ما آید و ندیمان و دیگران جمله بر جای باشند. حاضران باز گشتند و هر چه فرموده بود بگردند.

و امیر نیم شب شده از شب یکشنبه هشتم جمادی الاولی بر نشست و بر مقدمه بر رفت

(۱) شاید نیکوبز، بمعنی خوش لباس (۲) فا سطری بپ شطوی، و در حاشیه بپ

میگوید: شطوی منسوب بشطا شهرکی بوده. در مصر که جامه نیکو و زیبا داشته

(۳) معج خباشیان (۴) بپ چند یاسبان شاید خیلباشیان، چه خیل باشی بمعنی سرخیل

در سیاست نامه آمده است بهر حال کلمه مشکوک است

و کوس فرو کوفتند و این فوج غلامان سرایی برفتند و بر اثر ایشان دیگر لشکر فوجا بعد فوج ساخته و بسیجیده برفتند و دیگر روز نماز پیشین بنائل رسیدند و منزل بریده ، یافتند گرگانیان را آنجا ثبات کرده و جنگ بسیجیده و ندانسته بودند که سلطان بتن خویش آمده است ، و جنگی صعب بیود چنانکه بر اثر شرح دهم . روز سه شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمادی الاولی سه غلام سرای رسیدند بشارت فتح و انگشتوانه امیر بنشان بیاوردند که از جنگ جای فرستاده بود چون فتح بر آمد که امیر ایشان رابتاخته بود و دو اسبه بودند ، انگشتوانه را بسالار غلامان سرای حاجب بکتغدی دادند بستد و بوسه داد و بر پای خاست و زمین بوسه داد و فرمود تا دهل و بوق بزدند و آواز از لشکر گاه برخاست و غلامان سرای را بگردانیدند و اعیان که حاضر بودند چون وزیر و حاجب بوالنصر و دیگران حق نیکو گزاردند و نماز دیگر را فرود آمدند و نامه نبشتند بامیر بشکر این فتح از وزیر و حاجب و قوم ، و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان نامه نبشت و سخت نادر نامه بود چنانکه وزیر اقرار داد که بر آن جمله در معنی انگشتوانه ندیده ام و این بیت را که متنبی گفته بود درج کرده بود میان نامه ، شعر :

و لله سرّی عَلاک و انما کلام العدی ضرب من الهذیان

و نسخه این نامه من داشتم بخط خواجه و بشد چنانکه چند جای درین کتاب این حال بگفتم ، و سالار بکتغدی دو غلام سرای را و دو غلام خویش را نامزد کرد تا این نامه ببرند . و نماز شام نامه فتح رسید بخط عراقی و امیر املا کرده بود که چون ما از آمل حرکت کردیم و همه شب براندم و بیشها بریده آمد که ماردراو بدشواری توانست خرید دیگر روز نماز پیشین بنائل رسیدیم و سخت بشتاب^۱ رانده بودیم چنانکه چون فرود آمدیم همه شب لشکر میرسید ، تا نیم شب تمامی مردم بیامدند که دو منزل بود که بیک دفعه بریده آمد . دیگر روز دوشنبه جاسوسان در رسیدند و چنان گفتند که گرگانیان بنه را با پسر منوچهر گذاره کرده اند^۲ از شهر نائل و بر آن جانب شهر لشکر گاه کرده و خیمه‌زده و ثقل و مردمی که نابکار است با بنه رها کرده و با کالیجار و شهر آگیم و بسیار سوار و پیاده گزیده و جنگی تر بامقدمان و مبارزان برین جانب شهر آمده و پلی است تنگتر

(۱) فامو ؛ سخت شتاب . (۲) مو ؛ گزاره ، گذاره کردن بمعنی عبور دادن غریب مینماید .

و جز آن گذر نیست آنرا بگرفته از آن صحرا تنگ تر و جنگ بر آن پل خواهند کرد که راه یکی است کرد برگرد بیشه و آبها و غدیرها و جویها، و گفته اند و نهاده که اگر هزیمت بر ایشان افتد سواران ازین مضایق بازگردند و پیادگان گیل و دیلم مردی پنجاه خاره تر پل نگاه دارند و نیک بکوشند و چندان بمانند که دانند که از لشکر گاه برقتند و میانه کردند^۱ که مضائق هول است بر آن جانب و ایشان را در نتوان یافت. چون این حال ما را مقررگشت درمان این کار بواجبی ساختیم و آنچه فرمودنی بود بفرمودیم و جوشن پوشیدیم و بر ماده پیل نشستیم و سلاحها درمهد پیش ما بنهادند و فرمودیم تا کوسهای جنگ فرو کوفتند و غلامان گروهی سواره و بیشتر پیاده گروهی کرد پیل ما بایستادند و گروهی پیش رفتند و یک پیل بزرگ که قویتر و نامی تر و جنگی تر بود پیش بردند و برانندیم و بر اثر ما سوار و پیاده بی اندازه، چون بدان صحرا و پل رسیدیم گرگانیان پیش آمدند سوار و پیاده بسیار و جنگ پیوسته شد جنگی سخت و نیرو^۲ و دشوار از آن بود که لشکر را مجال نبود از آن تنگیا، صد هزار سوار و پیاده آنجا همان بود و پانصد هزار همان^۲ که اگر برین جمله نبودى ایشان را زهره ثبات کی بودى که بیک ساعت کمتر فوجی از لشکر ما ایشان را بر چیدی. سواری چند از آن ایشان با پیاده بسیار حمله آوردند بنیرو و یک سوار رو پوشیده^۳ مقدم ایشان بود که رسوم کر و فر نیک میدانست و چنان شد که زوین^۴ بمهد و پیل ما^۵ رسید و غلامان سرای^۶ ایشان را باز میمالیدند و ما بتن خویش نیرو کردیم و ایشان نیرو کردند و پیل نر را از آن ما که پیش کار بود به تیر و زوین افکار و غمین کردند که از درد برگشت و روی بما نهاد و هر کرا یافت میمالید از مردم ما، و مخالفان بدم درآمدند و نعره زدند و اگر همچنان پیل نر بمارسیدی ناچار پیل ما را بزدی و بزرگ خللی بودی

(۱) میانه کردن که درین کتاب مکرر است بمعنی گریختن و فرار کردن است

(۲-۲) عبارت میان دوراده در یب چنین است و لشکر چندان بود که در آن تنگیا

مجال جولان نبود صد هزار سوار و پیاده بل پانصد هزار بالجاره بود و زیاده، انتهی و در حاشیه میگوید الجار مردمانی را گویند که بیستگانی خوار نباشند و بحیث وطنی بدافقت خصمان برآیند

و بال لشکر ملوک همدستان کردند. (۳) فامج: پوشیده (بدون رو)

(۴) مج: سنان و زوین (۵) یب: مهد پیل (۶) مو افزوده: بتیر.

که آنرا در نتوانستیمی یافت که هر پیل نر که در جنگی چنان بر گشت و جراحتهای یافت بر هیچ چیز ابقا نکند، از اتفاق نیک درین برگشتن^۱ بر جانب چپ آمد کرانه صحرا یکی بغل جویی و آبی تنگ در او^۱ و پیلبان جلد بود و آزموده پیل را آنجا اندر انداخت و آسیب وی بفضل ایزد عزذکره از ما و لشکر ما در آن مضایق بر گردانید و همه در لشکر^۲ افتادند مبارزان غلامان سوار و خیلانشان و پیادگان بر ایشان نیرو کردند و از مقدمان گرگانیان یک تن مقدم پیش ما افتاد ما از پیل بانگ زدیم و بعمود زخمی زدیم بر سر و گردن [او] چنانکه از نهیب آن اواز اسب بیفتاد و غلامان درآمدند تاوی را تمام کنند ما را آواز داد و زینهار خواست و گفت شهر آگیم است ما مثال دادیم تا وی را از اسب گرفتند و گرگانیان چون او را گرفتار دیدند بهزیمت برگشتند و تا پیل رسیدند مبارزان غلامان سرایی از ایشان بسیار بکشتند و بسیاری دستگیر کردند و بی اندازه مردم ایشان بر چپ و راست در آن حدها^۳ گریختند و کشته و غرقه شدند و آنجا که پل^۴ بود زحمتی عظیم و جنگی قوی بیای شد و بر هم افتادند و خلقی از هر دو روی کشته آمد و ما در عمر خویشتن چنین جنگی ندیده بودیم و پل را نگاه داشتند تا نزدیک نماز دیگر و سخت نیک بکوشیدند و از هیچ جانب بدان پیادگان را^۵ راه نبود آخر پیادگان گزیده تر از آن ما پیش رفتند با سپر و نیزه و کمان و سلاح تمام بدم ایشان و تیر بارانی رفت چنانکه آفتاب را بپوشید و نیک نیرو کردند تا آن پل را بستند^۶ و از آن توانستند شد که پنج و شش پیاده کاری ایشان سرهنگ شماران^۷ زینهار خواستند و امان یافتند و پیش ما آمدند، چون پل خالی ماند مقدمه ما بتعجیل بتاختند^۸ و ما برانندیم سواری چند پیش ما باز آمد و چنان گفتند که گرگانیان از آن وقت باز که شهر آگیم گرفتار شد جمله هزیمت شدند و لشکرگاه و خیمه ها و هر چه داشتند بر مایله کرده بودند تا دیکهای بخته یافتند. و ما آنجا فرود آمدیم که جز آن موضع نبود

(۱-۱) عبارت میان دوراده در یب چنین است : بر جانب تنگی آمد بغل صحرا یکی جوی

آبی تنگ درو (۲) یب مج : شکر (۳) یب مو جویها

(۴) مج فا : بد یب تنگ (۵) یب فامج پیادگان (بدون را.)

(۶-۶) عبارت میان دو راه در یب نیست (۷) سرهنگ شمار گریا یعنی سرهنگ

جای فرود آمدن ، و سواران آسوده [در] دم‌هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده از هر دستی بگرفتند اما اعیان و مقدمان و سواران نیک میانه کرده بودند و راه نیز سخت تنگ بود باز گشتند و آنچه رفت بشرح باز نموده آمد تا چگونگی حال مقرر گردد . و ما از اینجا سوی آمل باز گردیم چنانکه بزودی آنجا باز رسیم انشاء الله عز و جل .

و امیر مسعود رضی الله عنه روز شنبه دوازدهم ربیع الاول بآمل باز رسید در ضمان سلامت و ظفر و نصرت و جای دیگر بایستاد و فرمود تا سرای پرده و خیمه بزرگ آنجا بردند و پس عادت فرود آمد و صاحب دیوان رسالت بونصر را گفت نامهای فتح باید فرستاد ما را بمملکت بر دست مبشران ، و نبشته آمد و خیل‌تاشان و غلامان سرایی برقتند . و روز آدینه بار داد سخت باحشمت و نام ، ^۱ علوی و اعیان شهر جمله بخدمت آمده بودند ^۱ ، امیر وزیر را گفت به نیم ترك بنشین و علوی را با اعیان شهر بنشان که ما را بدیشان پیغامی است . خواجه به نیم ترك رفت و آن قوم را بنشانند و امیر نشاط شراب کرد و دست بکار بردند و ندیمان و مطربان حاضر آمدند و بونصر بازگشت که سخت بسیار رنج دیده بود از کسب کردن نامهای فتح و مبشران . و مرا نوبت بود بدیوان رسالت مقام کردم ، فراش آمد و مرا بخواند ، با دوات و کاغذ پیش رقم پیش تخت اشارت کرد نشستن بنشستم گفت بنویس : آنچه میباید که از آمل و طبرستان حاصل شود و آنرا بوسهل اسمعیل حاصل گرداند زرنشابوری هزار هزار دینار و جامهای رومی و دیگر اجناس هزار تا ^۲ و محفوری و قالی هزار دست و پنج هزار تا کیش ^۳ . من نبشتم و برخاستم ، گفت این نسخه را نزدیک خواجه بر و پیغام ما بگوی تا آن قوم را بگوید که تدبیر این باید ساخت که بزودی اینچه خواسته آمده است راست کنند تا حاجت نیاید که مستخرج فرستند و برات نویسند لشکر را و بعنف بستانند . من نسخه نزدیک وزیر بردم و پوشیده بروی عرضه کردم و پیغام بدادم بخندید و مرا گفت بیینی که این نواحی بکنند و بسوزند و بسیار بد نامی حاصل آید و سه ^۴ هزار درم نیابند ،

(۱-۱) میان دوراده در مج نیست (۲) مج : هزار باره .

(۳) قا : کبش ، مج : کبش (؟) سابقاً هم چنین کلمه مشکوکی بود (۴) فامو

اینست بزرگ جرمی ! اگر همه خراسان زیر و زبر کنند این زر و جامه بحاصل نیاید ، اما سلطان شراب میخورد و از سر نعمت و مال و خزائن خویش این سخن گفته است . پس روی بدین علوی و اعیان آمل کرد و گفت بدانید که سپس آنکه گرگانیان بر روی خداوند خویش شمشیر کشیدند و عاصی و آواره شدند نیز این ناحیت بچشم نبینند و اینجا محشمی آید چنانکه بخوارزم رفت تا این نواحی را ضبط کند و شما از رنجها آسوده گردید . آملیان بسیار دعا کردند ، پس گفت : دانید که خداوند سلطان را مالی عظیم خرج شد تا لشکر اینجا کشید و این ستمکاران را برمانید ، باید که ازین نواحی وی را نثاری باشد بسزا . گفتند فرمان برداریم آنچه بطاقت ما باشد که این نواحی تنگ است و مردمانی درویش و نثار ما که از قدیم باز رسم رفته است از آن آمل و طبرستان درمی صد هزار بوده است و فراخور این تایی چند محفوری و قالی که اگر زیادت تر ازین خواسته آید رعایا را رنج بسیار رسد ، اکنون خواجه بزرگ چه میفرماید ؟ خواجه گفت سلطان چنین نسختی فرموده است و بوالفضل را چنین و چنین پیغامی داده . و نسخت عرضه کرد و پیغام باز نمود و گفت من تلافی کنم تا اینکه در نسخت نبسته آمده است از گرگان و طبرستان و ساری و همه محال سنده آید تا شما را بیشتر رنجی نرسد . آملیان چون این حدیث بشنودند بدست و پای بمردند و متحیر گشتند و گفتند ما این حدیث را بر بدیهت هیچ جواب نداریم و طاقت این مال کس ندارد اگر فرمان باشد تا بازگردیم و با کافه مردم بگوییم وزیر مرا گفت آنچه شنودی با سلطان بگویی . بر فتم و بگفتم . جواب داد که نیک آمد امروز باز گردند و فردا پخته باز آیند که این مال سخت زود میباید که حاصل شود تا اینجا دیر نمائیم . بیامدم و بگفتم و آملیان باز گشتند سخت غمناک و وزیر نیز بازگشت . و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت این مال را امروز چه باید نهاد ؟ خواجه گفت زندگانی خداوند درازباد ، من شادتر باشم که خزانه را معموری از جایی پدید آید ، و این مال بزرگ است و آملیان دی سخت سست جوابی دادند ، چه فرماید ؟ گفت آنچه نسخت کرده آمده است خواستنی است از آمل تنها ، اگر بطوع پذیرفتند فبها و نعم و اگر

نپذیرند^۱ بوسهل اسمعیل را بشهر باید فرستاد تا بابت^۲ از مردمان بستاند بر مقدار بسیار. وزیر بنیم ترک باز آمد و آملیان را - و بسیار مردم کمتر آمده بود - در پیچید و آنچه سلطان گفته بود ایشان را بگفت، علوی وقاضی گفتند ما دی مجمعی کردیم و این حال باز گفتیم خروشی سخت بزرگ برآمد و البته بجیزی اجابت نکردند و برفتند، چنانکه مقرر گشت دوش بسیار مردم از شهر بگریخت و ما را ممکن نبود گریختن که گناهی نکرده ایم و طاعت داریم اکنون فرمان سلطان را و خواهی بزرگ را باشد و آنچه فرا خور این حال است میفرماید. وزیر دانست که چنان است که میگویند ولیکن روی گفتار نبود، بوسهل اسمعیل را بخواند و این اعیان را بدو سپرد و بشهر فرستاد و بوسهل دیوانی بنهاد و مردم را در پیچید و آن مردم که بدست وی افتاد گریختگان را می در دادند،^۳ که در هیچ شهر نینند که آنجا بدان ور افغان نباشند،^۳ و سوار و پیاده میرفت و مردمان را می گرفتند و می آوردند و برات لشکر بیستگانی روان شد بر بوسهل اسمعیل و آتش در شهر زدند و هر چه خواستند می کردند و هر کرا خواستند می گرفتند و قیامت را ماست دیوان باز نهاده و سلطان ازین آگاه نه و کس را زهره نه که باز نماید و سخنی راست بگوید، تا در مدت چهارروز صد و شصت هزار دینار بلشکر رسید و دو چندین بسته بودند بگزاف و مؤنات^۱ و بدنامی سخت بزرگ حاصل شد چنانکه پس از آن بهفت هشت ماه مقرر گشت که متظلمان ازین شهر بیغداد رفته بودند و بردرگاه خلیفت فریاد کرده، و گفتند که بمکه حرسها الله هم رفته بودند که مردمان آمل ضعیف اند ولیکن گوینده و لجوج، و ایشان را جای سخن بود، و آن همه وزر و وبال بیوالحسن عراقی و دیگران بازگشت اما هم بایستی که امیر رضی الله عنه در چنین ابواب ثبت فرمودی، و سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن می رود ولیکن چه چاره است، در تاریخ محابا نیست، آنان که با ما بآمل بودند اگر این فضول بخوانند و داد خواهند داد بگویند که من آنچه نبشتم برسم است.

(۱) یب مج: نپذیرفتند (۲) بلب یعنی بزور چماق مج: برتبت.

(۳-۴) میان دو راده در یب چنین است و در هیچ جایی در شهر نبود که در آنجا فریاد و فغان بنه شد < مج و در هیچ جایی در شهر نبود که در آنجا افغان نغاست > و در روایت متن مقصود از رانغان یعنی نامان و خبر گزاران که اشخاص گریخته و نهان شده را نشان میدهند

(۴) کلمه مؤنات در یب نیست و محل تردید است.

و امیر رضی الله عنه پیوسته اینجا شراب و نشاط مشغول می بود. و روز آدینه دو روز مانده از جمادی الاولی امیر با لشکر رفت بکرائه دریای آسکون و آنجا خیمها و شرعها زدند و شراب خوردند و ماهی گرفتند و کشتیهای اروس^۱ دیدند کز هر جای آمد و بگذشت و ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی که معلوم است که هر کشتی بکدام فرضه^۲ در گذار بود این اللهم شهر^۳ که خردست من ندیدم اما بوالحسن دلشاد که رفته بود این حکایتها مرا وی کرد.

و روز دوشنبه دوم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه بلشکرگاه آمل باز آمد و مردم آمل بیشتر آن بود که بگریخته بودند و در بیشها پنهان شده، درین میانها مردی فقاعی حاجب بکتغدی رفته بود تالختی یخ و برف آرد، در آن کران آن بیشها دیهی بود، دست در دختری دو شیزه زد تا او را رسوا کند پدر و برادرانش نگذاشتند و جای آن بود و لجاج رفت با این فقاعی و یارانش و زویننی رسید فقاعی را، بیامد و سالار بکتغدی را گفت و تیز کرد و وی دیگر روز بی فرمان برییل نشست و با فوجی غلام سلطانی سوار بدان دیه و بیشها رفت و بسیار غارت و کشتن رفت چنانکه باز نمودند که چندین^۴ از زهاد و پارسایان بر مصلی نماز نشسته و مصحفها در کنار، بکشته بودند و هر کس که این بشنید سخنان زشت گفت و خبر با امیر رسید بسیار ضجرت نمود و عتابهای درشت کرد با بکتغدی که امیر پیشیمان شده بود از هر چه رفت بدین بقعت و پیوسته جفا میگفت بوالحسن دبیر را و الخوخ اسفل^۱ که چون باز گشتیم بازبهای بزرگ پیش آمد.

و درین هفته ملطفهای مهم رسید از دهستان و نسا و فراوه که باز گروهی ترکمانان

(۱) مو عروس این کلمه در یب نیست و عبارت او در اینجا چنین است و کشتیها دیدندی که از هر جای آمدی و بگذشتی و دست کس بدیشان نرسیدی الخ

(۲) مج فرجه و فی الصحاح: «فرضته البحر محط السفن» (۳) این کلمه معلوم نشد در یب عبارت «این اللهم شهر که خرداست» را حذف کرده است.

(۴) مج چندین تن. شاید چندتن (۵) الخوخ اسفل از امثال مولدین است (رک

مجمع الامثال ص ۲۳۳) و مراد این است که سختی کار هنوز بعد ازین است.

از بیابان برآمدند و قصد دهستان دارند تا چیزی ربایند . و امیر مودود نبشته بود که بنده بر چهار جانب طلیعه فرستاد سواری انبوه و مثال داد تا اشتران و اسبان ریگ^۱ را نزدیکتر کرکان آرند و بر هر سواری که با چهار پای بود دوسه زیادت کرد . و جوابها رفت تانیک احتیاط کنند که رایت عالی بر اثر می باز گردد .

و روز سه شنبه سیم جمادی الاخری رسولی آمد از آن با کالیجار و پسر خویش را با رسول فرستاده بود و عندها خواسته بجنگی که رفت و عفو خواسته و گفته که يك فرزند بنده بر در خداوند بخدمت مشغول است بفرزین و از بنده دور است نرسیدی که شفاعت کردی ، برادرش آمد بخدمت ، و سزد از نظر و عاطفت خداوند که رحمت کند تا این خاندان قدیم بکام دشمنان نشود .

رسول و پسر را پیش آوردند و بنواختند و فرود آوردند و امیر رای خواست از وزیر و اعیان دولت ، وزیر گفت بنده را آن صوابتر مینماید که این پسر را خلعت دهند و با رسول بخرمی باز گردانند که ما را مهمات است در پیش تا نگریم که حالها چون شود آنگاه بحکم مشاهدت تدبیر این نواحی ساخته آید باری این مرد یکبارگی از دست بنشود . امیر را این سخن سخت خوش آمد و جواب نامها بخوبی نبشته شد و این پسر را خلعت نیکو دادند و رسول را نیز خلعتی و بخوبی باز گردانیده آمد .

و روز ششم از جمادی الاخری روز آدینه بود که نامه رسید از بلخ بگذشته شدن علی تکین و قرار گرفتن کار ملک آن نواحی بر پسر بزرگترش . امیر را بدین سبب دل مشغول شد که کار با جوانان کار نادیده افتاد اندیشید که نباید که تهوری رود و نامها فرمود بسپاه سالار علی دایه درین باب تا ببلخ رود و راهها فرو گیرد و احتیاط تمام بجای آرد تا خللی نیفتد و همچنان بترمذ و کوتوال قلعت و سرهنگان بانصر و بوالحسن - و کوتوال این وقت قتلغ^۲ پدری بود مردی نرم گونه ولیکن با احتیاط و دو رکابدار نامزد شد

(۲) یعنی اشتران و اسبانی که در ریگستان بچرا بودند مو رمک (۱) .

(۲) بب : قتلگتکین . رک : ص ۲۴۰ حاشیه ۱ .

بانامها سوی بخارا بتعزیت و تهنیت سوی پسر علی تکین علی‌الرسم فی امثالها تا بزودی بروند و اخبار درست بیارند و اگر این جوان کار نادیده فسادى خواهد پیوست مگر بدین نامه شرم دارد، و مخاطبه وی الامیر الفاضل الولد کرده آمد، و هر چند این نامه برفت این ماریچه بغنیمت داشته بود مردن پدرش و دور ماندن سلطان از خراسان و می شنود که چند اضطراب است، و هرون عاصی مخذول میساخته بود که بمرو آید با لشکر بسیار تا خراسان بگیرد، و هر دو جوان با یکدیگر بساختند و کار راست کردند بدانکه هرون بمرو آید و پسران علی تکین چغانیان و ترمذ غارت کنند و زآنجا از راه قبادیان باند خود روند و بهرون پیوندند، پسران علی تکین چغانیان غارت کردند و والی چغانیان بوالقاسم داماد از پیش ایشان بگریخت و در میان کمیجیان رفت و چون دمار از چغانیان بر آورده بودند از راه دار زنگی^۲ بترمذ آمدند و زان قلعتشان خنده آمده بود او کار را با علامتی و سواری سیصد بدر قلعت فرستادند و پنداشتند که چون او کار آنجا رسید در وقت قلعت بجنک یا بصلح بدست ایشان آید تا علامت مردیرا^۳ بر بام قلعت بزنند و الظن یخطی و بصیب و آگاه نبودند که آنجا شیرانند چندان بود که بقلعت رسیدند که آن دلیران شیران در قلعت بگشادند و آواز دادند که بسم الله اگر دل دارید بتنوره قلعت باید آمد، و علی تکینیان پنداشتند که بیالوده خوردن آمده اند و کاری سهل است چندان بود که پیش رفتند سوار و پیاده قلعت در ایشان^۴ پریدند و بیک ساعت جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند ایشان بهزیمت تا نزدیک پسر علی تکین رفتند، او کار را ملامت کردند جواب داد که آن دیکه پخته بر جای است و ما بیک چاشنی بخوردیم هر کس را که آرزوست پیش میباید رفت، او کار را دشنام دادند و مخنث خواندند و بوق بزدند و تونش^۵ سپاه سالار

(۱) مع یب کمخیان این کلمه يك بار پیش ازین ذکر شد و معلوم نیست (۲) دار

زنگی و بگفته یاقوت دار زنج قریه بوده است از چغانیان

(۳) حاشیه یب گمان من چنین است که این عبارت بدین قسم بوده باشد تا علامت مرده

ریک خود را بر بام قلعت زدند (۴) یب براسبان پریدند (۵) کذا، و سابقا « تونش » بافاف

ذکر شد

بر مقدمه برفت و دیگران بر اثر او و همه لشکر کرد برگرد قلعیت بگرفتند و فرود آمدند، از استاد عبدالرحمن قوآل شنودم ووی از غارت چغانیان بترمذ اقتاده بود گفت علی تگینیان چند جنگ کردند با قلعیتیان و در همه جنگها شکست، بستوه آمدند و در غیظ میشدند از دشنامهای زشت که زنان سگریان میدادند، يك روز اوکار که سخت محشم بود و هزارسوار خیل داشت جنگ قلعیت بنخواست ویش آمد با سپری فراخ و پیاده بود، با نصر ووالحسن خلف باعراده انداز گفتند پنجاه دینار و دو پاره جامه بدهیم اگر اوکار را برگردانی، وی سنگی پنج و شش منی راست کرد و زمانی نگریست و اندیشه کرد و پس رسنهای عراده بکشیدند و سنگ روان شد و آمد تا بر میان اوکار در ساعت جان بداد - و در آن روزگار بيك سنگ پنج منی که از عراده برسر کسی آمدی آن کس نیز سخن نگفتی - اوکار چون بیفتاد خروشی بزرگ از لشکر مخالفان بر آمد که مرد سخت بزرگ بود و وی را قومش بر بودند و ببرند و پشت علی تگینیان بشکست و غوری عراده انداز زر و جامه بستد. و پسران علی تگین را خبر رسیده بود که هرون مخذول را کشتند و سپاه سالار ببلخ آمد خائباً خاسراً باز گشتند از ترمذ و از راه دره آهنین^۱ سوی سمرقند رفتند.

و ملطفه از صاحب برید ری بونصر بیهقی برادر امیرک بیهقی پس از قاصدی رسید - از آنکه^۲ ابوالمظفر حبشی معزول گشت از شغل بریدی و کار بونصر دادند و این آزاد مرد بروزگار امیر محمود رضی الله عنه وکیل در این پادشاه بود رحمة الله علیه و بسیار خطرها کرد و خدمتهای پسندیده نمود و شیر مردی است دوست قدیم من، و پس از آنکه ری از دست ما بشد برسر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت چنانکه بیاید پس ازین در تصنیف و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه اینجاست بغزین در ظل خداوند عالم سلطان بزرگ ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین الله اطال الله بقائه - نبشته بود در ملطفه که سپاه سالار تاش فراش را مالشی رسید از مقدمه پسر کاکو، و جواب رفت که «در کارها بهتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ شدیم و اینک از آمل بر راه

(۱) فایب در آهنین مو، در آهنی (۲) این جمله معترضه دفع دخل مقدر است یعنی

علت آنکه ملطفه از بونصر بیهقی بود آن بود که وی بجای ابوالمظفر منصوب شده بود.

دماوند می‌آییم سوی ری که بخراسان هیچ دل مشغولی نیست ، و این از بهر تهویل نبشتیم تا مخالفان آن دیار بترسند ، که بخراسان چندان مهم داشتیم که ری و پسر کا کو یاد نمی‌آمد . و از حال ری و خوارزم نبد بند^۱ و اندک اندک از آن گویم که دو باب خواهد بود سخت مشیع احوال هردو جانب را چنانکه پیش ازین یاد کرده ام ، و حافظ تاریخ را در ماهها و سالها این بسنده باشد .

و روز یکشنبه بیست و دوم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه از آمل برفت ، و مقام اینجا چهل و شش روز بود ، و در راه که میراند پیادگان درگاه را دید که چند تن را از آملیان ببند می‌بردند پرسید که اینها کیستند گفتند آملیانند که مال ندادند گفت رها کنید که لعنت بر آن کس باد که تدبیر کرد بآمدن اینجا ، و حاجبی را مثال داد که بر آن کاری باشد تا از کس چیزی نستانند و همگان را رها کنند ، و همچنان کردند . و بارانها پیوسته شد در راه و مردم و ستور را بسیار رنج رسید .

و روز چهار شنبه سوم رجب در راه نامه رسید که هرون پسر خوارزمشاه آلتوتناش را کشتند و آن لشکر که قصد مروداشتند سوی خوارزم باز گشتند . امیر برسیدن این خبر سخت شاد شد و خواجه بزرگ احمد عبدالصمد را بسیار نیکویی گفت که افسون او ساخته بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین تا [آن] کافر نعمت برافتاد . و سخت نیکو گفته است معروف^۲ بلخی شاعر ، معروفی گوید : شعر

کافر نعمت بسان کافر دین است جهد کن سعی کن بکشتن کافر

ایزد عز ذکره همه ناهق شناسان^۳ کفار نعمت را بگیراد بحق محمد و آله . و پیغامبر علیه السلام گفته است اتق شر من احسنت الیه و سخن صاحب شرع حقاقت و آنرا وجه بزرگان چنین گفتند که در ضمن این است ای من لا اصل له که هیچ مردم پاکیزه اصل حق نعمت مصطنع و منعم خویش را فراموش نکند . و چنان بود که چون هرون از خوارزم

(۱) نبد بند یعنی همان اندک اندک است فا بند بند

(۲) ظ : معروفی (۳) بجای «حق ناشناسان»

برفت دوازده غلام که کشتن اورا ساخته بودند بر چهار فرسنگی از شهر که فرو خواست آمد شمشیر و ناخن و دبوس در نهادند و آن سگ کافر نعمت را پاره پاره کردند و لشکر در جوشید و باز گشت^۱ و آن اقا صیص نوآوری است بیارم در این باب خود مفرد که وعده کردم، اینجا این مقدار کفایت باشد.

وروز شنبه ششم رجب خبر رسید بگذشته شدن حاجب بزرگ بلکه تا کین رحمة الله علیه. و چون سپاه سالار علی دایه ببلخ رسید حاجب بزرگ بر حکم فرمان بنشابور آمد و ز نشابور بگرگان و بیشتر از عرب مستامنه کرگان را بدو سپردند تا بنشابور برد، راست چون آنجا رسید فرمان یافت، و ما تدری نفس بای ارض تموت.

و روز دو شنبه هشتم رجب امیر بگرگان رسید و هوا سخت گرم ایستاده بود خاصه آنجا که گرمسیر بود و ستوران سست شده که بآمل و در راه گاه برنج خورده بودند. از خواجه بونصر مشکان رحمة الله علیه شنودم گفت امیر از شدن بآمل سخت پشیمان بود که میدید که چه تولد خواهد کرد، مرا بخواند و خالی کرد و دو بدو بودیم گفت این چه بود که ما کردیم! لعنت خدای برین عراقیک باد، فایده حاصل نیامد و چیزی بلشکر نرسید و شنودم که رعایای آن نواحی مالیده شدند. گفتم زندگانی خداوند دراز باد خواجه و دیگر بندگان میگفتند اما بر رأی عالی ممکن نبود بیش از آن اعتراض کردن که صورتی دیگر می بست. و آنچه بر لفظ عالی رفت که «چه فایده بود آمدن بدین نواحی» اگر خداوند را نبود دیگر کس را بود و باز گفتن زشتی دارد که صورت نبندد که این سخن بشماتت گفته میآید. گفت سخن توجده است همه نه شماتت و هزل، و مصلحت مانگاه داری، بجان و سرما که بی حشمت بگویی. گفتم زندگانی خداوند دراز باد با کالیجار را بزرگ فائده بحاصل شد که مردی بود مستضعف و نه مطاع در میان لشکری و رعیت، خداوند گردنان را که او از ایشان بارنج بود گرفت و ببند میآرند، و مقدمان عرب با خیلها که از ایشان اورا جز دردسر و مال بافراط دادن نبود ازین نواحی بر افتادند و وی از ایشان برست،

و بدانچه بوسهل اسمعیل برین رعیت کرد از ستمهای گوناگون قدر با کالیجار بدانند . و این همه سهل است زندگانی خداوند دراز باد که باندک توجهی راست شود ، که با کالیجار مردی خردمند است و بندهٔ راست ، بیک نامه و رسول بنحد بندگی باز آید ، امید دارند بندگان ب فضل ایزد عزوجل که در خراسان بدین غیبت خللی نیفتد . امیر گفت همچنین است ، و من باز گشتم . و هم بنگذاشتند که با کالیجار را پس از چندین نفرت بدست باز آورده آمدی و گفتند که اینجا عامل و شحنه باید گماشت و آن مقدار ندانستند که چون حشمت رایت عالی از آن دیار دور شد با کالیجار باز آید و رعیتی درد زده و ستم رسیده با او یار شود . بوالحسن عبدالجلیل را رحمة الله علیه بصاحب دیوانی و کدخدایی لشکر با فوجی قوی لشکر نامزد کردند تا چون رایت عالی سوی نسا بور باز گردد آنجا بیاشند .

چون کار برین جمله قرار گرفت الطامة الکبری آن بود که نماز دیگر آن روز که امیر بگرگان رسید و شادمانه شده بود بحديث خوارزم و بر افتادن هرون مخذول و جای آن بود که سخت بزرگ آفتی زایل شد نشاط شراب کرد و همه شب بخورد و بر رسم پدر دیگر روز بار نبود همه قوم از درگاه بازگشتند ، و هر چند هوا گرم بود عزیمت بر آن قرار داده آمد که دو هفته بگرگان مقام باشد و خواجه بونصر پس از نماز پیشین مرا بخواند و بنان خوردن مشغول شدیم دو سوار از آن بوالفضل سوری در رسید دو اسبه از آن دیو سواران فراوی ، پیش آمدند و خدمت کردند بونصر گفت ایشان را : چه خبر است ؟ گفتند از نسا بور بدو و نیم روز آمده ایم و همه راه اسب آسوده گرفته و بمنافله تیز رفته چنانکه نه بروز آسایش بوده است و نه شب مگر آن مقدار که چیزی خوردیم که صاحب دیوان فرمان چنین داد و ندانیم که تا حال و سبب چیست . خواجه دست از نان بکشید و ایشان را بنان بنشانند و نامها بستند و خریطه باز کرد و خواندن گرفت و نیک از جای بشد و سر می جنبانید ، من که بوالفضلم دانستم که حادثه افتاده باشد ، پس گفت ستور زین کنید و دست بشست و جامه خواست ، ما برخاستیم مرا گفت بر اثر من بدر گاه آی .

(۱) این کلمه رایب ندارد در تاج المصادر میگوید المناقله دویدن ستور چنانکه بایش

آنجا میآید که دستش بوده باشد

این سواران را فرود آوردند و من بدرگاه رفتم درگاه خالی و امیر تا چاشتگاه شراب خورده و پس نشاط خواب کرده، بونصر مرا گفت، و تنها بود، که ترکمانان سلجوقیان^۱ بسیار مردم^۲ از آب بگذشتند و از راه بیابان ده گنبدان گذر بر جانب مرو کردند و بنسا رفتند اما صاحب دیوان سوری را شفیع کرده اند تا پایمرد باشد و نسا را پس ایشان یله کرده شود تا از سه مقدم یکی بدرگاه عالی آید و بخدمت مشغول گردد و ایشان لشکری باشند که هر خدمت که فرموده آید تمام کنند، ای پو الفضل خراسان شد، نزدیک خواجه بزرگ رو و این حال بازگویی. من باز رفتم یافتم وی را از خواب برخاسته و کتابی میخواند، چون مرا بدید گفت خیر، گفتم باشد، گفت دانه که سلجوقیان بخراسان آمده باشند، گفتم همچنین است، و بنشستم و حال باز گفتم گفت لاحول ولا قوه الا بالله العلی العظیم، گفت اینک نتیجه شدن آمل و تدبیر عراقی دیر، ستورزین کنید. من بیرون آمدم و او بر نشست بونصر نزدیک وی آمد از دیوان خویش و خالی کرد و جز من کس دیگر نبود نامه سوری بدو داد نبسته بود که سلجوقیان و ینالیان سواری ده هزار از جانب مرو بنسا آمدند^۳ و ترکمانان که آنجا بودند و دیگر فوجی از خوارزمیان سلجوقیان ایشان را پیش خود بر پای داشتند و نشانند و محل آن ندیدند و نامه که نبسته بودند سوی بنده^۴ درج این بخدمت فرستادم تا رای عالی بر آن واقف گردد. و نامه برین جمله بود الی حضرة الشیخ الرئیس الجلیل السید مولانا ابی الفضل سوری^۵ من العبیدیغو و طغرل و داود موالی امیر المؤمنین، ما بندگان را ممکن نبود در ماوراء النهر در بخارا بودن که علی تگین تازیست میان ما محاملت و دوستی و وصلت بود امروز که او بمرد کار بادو پسر افتاد کودکان کار نادیده و توش که سپاه سالار علی تگین بود بدیشان مستولی و بر پادشاهی و لشکر، و باما وی را مکاشفتها افتاد چنانکه آنجا نتوانستیم بود، و بخوارزم اضطراب بزرگ افتاد بکشتن هرون ممکن نبود آنجا رفتن، بزینهار خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم آمدیم تا خواجه پایمردی کند

(۱) مو ترکمانان و سلجوقیان (۲) مج با بسی مردم

(۳) مج از جانب مرو بنسا شدند (۴) یعنی سوری صاحب دیوان

(۵) مو سوری المعز

وسوی خواجه [بزرگ احمد] عبدالصمد بنویسد او را شفیع کند که ما را با او آشنایی است و هر زمستانی خوارزمشاه آلتوتاش رحمة الله ما را و قوم ما را و چهار پای ما را بولایت خویش جای دادی تا بهارگاه و پایمرد خواجه بزرگ بودی، تا اگر رأی عالی بیند ما را بیندگی پذیرفته آید چنانکه يك تن از ما بدرگاه عالی خدمت میکند و دیگران بهر خدمت که فرمان خداوند باشد قیام کنند و ما در سایه بزرگ وی بیارامیم و ولایت نسا و فراوه که سر بیابان است بما ارزانی داشته آید تا بنها آنجا بنهیم و فارغ دل شویم و نگذاریم که از بلخان کوه و دهستان و حدود خوارزم و جوانب جیحون هیچ مفسدی سر بر آرد و ترکمانان عراقی و خوارزمی را بتازیم، و اگر العیاز بالله خداوند ما را اجابت نکند ندانیم تا حال چون شود که ما را بر زمین جایی نیست و نمانده است. و حشمت مجلس عالی بزرگ است زهره نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نبستن بخواجه نبشتیم تا این کار بخداوندی تمام کند انشاء الله عزوجل.

چون وزیر این نامها بخواند بونصر را گفت ای خواجه تا اکنون سروکار با شبانان بود و نگاه باید کرد تا چند درد سر افتاد که هنوز بلاها بیای است اکنون امیران ولایت گیران آمدند. بسیار فریاد کردم که بطبرستان و کرگان آمدن روی نیست خداوند فرمان نبرد مردکی چون عراقی که دست راست خود از چپ نداند مشتی زرق و عشوه پیش داشت و از آن هیچ بنرفت که محال و باطل بود. ولایتی آرمیده چون کرگان و طبرستان مضطرب گشت و بیاد شد و مردمان بنده و مطیع عاصی شدند که نیز با کالیجار راست نباشد و بخراسان خللی بدین بزرگی افتاد، ایزد تعالی عاقبت این کار بخیر کند، اکنون با این همه نگذارند که بر تدبیر راست برود و این سلجوقیان را بشورانند و توان دانست که آنگاه چه تولد شود. پس گفت این مهم تر از آن است که يك ساعت بدین فرو توان گذاشت، امیر را آگاه باید کرد. بونصر گفت همه شب شراب خورده است تا چاشتگاه فراخ و نشاط خواب کرده است. گفت چه جایگاه خواب است، آگاه باید کرد و گفت که شغلی مهم افتاده است تا بیدار کنند.

مرا کہ بوالفضلم نزدیک آغاجی خاصه خادم فرستادند با وی بگفتم در رفت در سرای پرده بایستاد و تنضح کردم از امیر شنیدم کہ گفت چیست آن خادم گفت بوالفضل آمده است و میگوید کہ خواجہ بزرگ و بونصر بہ نیم ترک آمده اند و میباید کہ خداوند را ببینند کہ مهمی افتاده است گفت نیک آمد ، و برخاست و من دعا بگفتم و امیر رضی اللہ عنہ طشت و آب خواست و آب دست بکرد و از سرای پرده بخیمہ آمد و ایشان را بخواند و خالی کردم از ایستادہ بودم نامہا بخواندند و نیک از جای بشدو عراقی را بسیار دشنام داد . خواجہ بزرگ گفت تقدیر ایزد کار خود میکند عراقی و جزوی ہمہ بہانہ باشد ، خداوند را در اول ہر کار کہ پیش گیرد بہتر اندیشہ باید کرد و اکنون کہ این حال بیفتاد جہد باید کرد تا دراز نشود . گفت چہ باید کرد ؟ وزیر گفت اگر رأی عالی بیند حاجبان بکتغدی و بوالنصر را خواندہ آید کہ سپاہ سالار اینجا نیست ، و حاجب سباشی کہ فراروی تر است او حاضر آید با کسانی کہ خداوند بیند از اہل سلاح و تازیگان تا درین باب سخن گفته آید و رای زدہ شود . گفت نیک آمد . ایشان بیرون آمدند و کسان رفتند و مقدمان را بخواندند و مردم آمدن گرفت بر رسم و نماز دیگر بار داد ، خواجہ بزرگ احمد عبدالصمد و عارض بوالفتح رازی و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان و حاجبان بکتغدی و بوالنصر و سباشی را باز گرفت و بوسہل زوزنی را بخواندند از جملہ ندیمان کہ گاہ گاہ میخواند و می نشانند او را در چنین خلوات . درین باب از ہرگونہ سخن گفتند و رای زدند ، امیر رضی اللہ عنہ گفت این نہ خرد حدیثی است ، دہ ہزار سوار ترک با بسیار مقدم آمده اند و در میان ولایت ما نشسته و میگویند ما را ہیچ جای ماوی نماندہ است ، راست جانب ما زبون تر است . ما ایشان را نگذاریم کہ بر زمین قرار گیرند و پر و بال کنند کہ نگاہ باید کرد کہ ازین ترکمانان کہ پدرم آورد و از آب گزارہ کرد و در خراسان جای داد و ساربانان بودند چند بلا و درد سردیدہ آمد اینہا را کہ خواجہ میگوید کہ ولایت جوینانند توان گذاشت

تادم زنده، صواب آن است که بتن خویش حرکت کنیم هم از گرگان با غلامان سرایی و لشکرگزیده تر بر راه سننگان^۱ که میان اسپر این و استوا بیرون شود و بنسا تاختنی آوریم هر چه قویتر و دمار از ایشان برآورده شود. وزیر گفت صواب آن باشد که رأی عالی بیند. عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی همین گفتند. وزیر حجاب را گفت شما چه گوید؟ گفتند ما بندگانیم جنگ را باشیم و بر فرمانی که یابیم کار میکنیم و شمشیر میزنیم تا مخالفان بمراد نرسند، تدبیر کار خواجه را باشد. وزیر گفت باری از حال راه بر باید پرسید تا بر چه جمله است، در وقت تنی چند را که بآن راه آشنایی داشتند بیاوردند سه راه نسخت کردند یکی بیابان از جانب دهستان سخت دشوار و بی آب و علف و دویشت درشت و پرشکستگی، وزیر گفت بنده آنچه داند از نصیحت بگوید فرمان خداوند را باشد: ستوران یکسوارگان و از آن غلامان سرایی بیشتر گاه برنج خورده اند بآمل مدتی دراز و تابا آمده ایم گیاه میخورند و از اینجا تانسا برین جمله است که نسخت کردند و درشت و دشوار، اگر خداوند بتن خویش حرکت کند و تعجیل باشد ستوران بمانند و لشکر^۲ که بر سر کار رسد اندک مایه^۳ و مانده باشد و خصمان آسوده باشند و ساخته و ستوران قوی، میباید اندیشید که نباید خللی افتد و آب بشود که حرکت خداوند بتن عزیز خویش خرد کاری نیست، و دیگر که این ترکمانان آرامیده اند و ازیشان فساد ظاهر نشده و برین جمله بسوری نبسته و بندگی نموده، بنده را آن صوابتر مینماید که سوری را جوابی نیکو نبسته آید و گفته شود که دهقانان را باید گفت که دل مشغول ندارند که بخانه خویش آمده اند و در ولایت وزینهار ما اند و ما قصد ری میداشتیم چون آنجا رسیم آنچه رأی واجب کند و صلاح ایشان در آن باشد فرموده آید، تا این نامه برود و خداوند از اینجا بمبارکی سوی نشابور رود و ستوران دمی زنده و قوتی گیرند و حال این نو آمدگان نیز نیکو تر

(۱) کذا در معجم، و در سه نسخه دیگر سمنگان (؟) است و ظاهراً این سننگان همان است که یاقوت بنام سمنگان ضبط کرده و میگوید «آبادی ایست نزدیک جاجرم و از اعمال نشابور است و از حدود اسفراین تا حدود جاجرم امتداد دارد و قصبه آنرا سملقان میگویند» و امروز هم این قصبه بنام سملقان است و معلوم است که این سننگان غیر از سننگان خواف است^۴ و نیز یاقوت قریه در سرخس بنام سملکان مینویسد. (۲) مو و پخته لشکر (؟) شاید و بقیه لشکر. (۳) موفا، اندکی مایه

پیدا آید آنگاه اگر حاجت آید ورأی صواب آن باشد که ایشان را از خراسان بیرون کرده آید فوجی لشکر قوی با سالاری هشیار و کاردان برود ساخته و شغل ایشان را کفایت کرده شود، که حشمت بشود اگر خداوند بتن خویش قصد ایشان کند، خاصه که از اینجا تا ختن کرده آید. بنده را آنچه فراز آمد بگفت و فرمان خداوند راست است. « حاضران متفق شدند که رای درست این است و برآن قرار گرفت که تا سه روز سوی نسابور باز گشته آید. امیر فرمود تا بوالحسن عبدالجلیل را بدین مجلس بخواندند و بیامد و مثال یافت تا سوی شهر کرکان رود با پنج مقدم از سرهنگان و حاجبی و هزار سوار و کدخدای لشکر باشد تا با کالیجار چه کند در آنچه ضمان کرده است از اموال آنگاه آنچه رأی واجب کند وی را فرموده آید زمانی درین باب مناظره رفت و او را بجامه خانه بردند و خلعت پوشید و پیش آمد با مقدمان و حاجب و ایشان را نیز خلعت داده بودند، و بازگشتند و از درگاه تعبیه کردند و بیرون شهر رفتند.

و روز چهارشنبه دهم ماه رجب تازندها رسیدند از خوارزم و خبر کشتن عبدالجبار پسر خواجه بزرگ و قوم وی آوردند که عبدالجبار شتاب کرده بود چون هرون را بکشتند در ساعت از متواری جای بیرون آمد و برپیل نشسته بود و بمیدان سرای امارت آمد و دیگر پسر خوارزمشاه که او را خندان گفتندی باشکر خادم و غلامان گریخته بودند از اتفاق بد شکر خادم با غلامی چند بشغلی بمیدان سرای امارت آمد با عبدالجبار دچار شد و عبدالجبار او را دشنام داد شکر غلامان را گفت دهید تیر و ناچخ درنهادند و عبد الجبار را بکشتند بادو پسر وی و عم زاده و چهل و اند تن از پیوستگان او و خندان را باز آوردند بامیری بنشانند، و شرح این حالا درباب خوارزم بیاید، وزیر بماتم نشست و همه اعیان و بزرگان نزدیک او رفتند و از شهامت وی آن دیدم که آب از چشم وی بیرون نیامد و در همه ابواب بزرگی این مرد یگانه بود درین باب نیز صبور یافتند و بیسندیدند و راست بدان مانست که شاعر بدین بیت او را خواسته است، شعر

بیکى علينا ولا نبكى على احد لنحن اغلظ ا كبادا من الابل

و امیر رضی الله عنه فقیه عبدالملک طوسی ندیم را نزدیک وی فرستاد به پیغام تعزیت

و این فقیه مردی نیکو سخن بود و خردمند چون پیغام بگزارد خواهی بر پای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت « بنده و فرزندان و هرکس که دارد فدای يك تارموی خداوند باد که سعادت بندگان آن باشد که در رضای خداوند کرانه^۱ عمر کنند^۱ و کالبد مردان همه یکی است و کس بفلط نام نگیرد ، و این جزع نا کردن راست بدان ماند که عمر و لیث کرد و بگویم آنچه درین باب خواندم تا مقرر گردد و الله اعلم بالصواب :

الحکایة من عمر و بن الیث الامیر بخراسان

فی الصبر بوقت نعی ابنه

عمر و بن الیث يك سال از کرمان بازگشت سوی سیدستان و پسرش محمد که او را بلقب فتی العسکر گفتندی برنای سخت پا کیزه دررسیده بود و بکار آمده ، از قضا دربیابان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی از شهرسیستان و ممکن نشد عمرورا آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطبا و معتمدان و يك دبیر و صد مجز و با زعیم^۲ گفت چنان باید که مجزمان بر اثر یکدیگر میآیند و دبیر می نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه گفت و خفت یا نخفت چنانکه عمرو^۳ بر همه احوال واقف میباشد تا اینزد عزذکره چه تقدیر کرده است . و عمر و بشهر آمد و فرود سرای خاص رفت و خالی بنشست بر مصلی نماز خشک چنانکه روز و شب آنجا بود و همانجا خفتی بر زمین و بالش فراسر نه ، و مجز آن پیوسته میرسیدند در شبان روزی بیست و سی و آنچه دبیر می نبشت بر وی میخواندند و او جزع میکرد و میگریست و صدقه بافراط میداد و هفت شبان روز هم برین جمله بود روز بروزه بودن و شب بنانی خشک کشادن و نان خورشی نخوردن و با جزعی بسیار روز هشتم شبگیر مهتر مجزمان در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود و دبیر نیارست خبر مرگ نبشتن او را بفرستاد تا مگر بجای آرد حال افتاده را^۴ ، چون پیش عمر و آمد زمین بوسه داد و نامه نداشت عمر و گفت کودک فرمان یافت ؟ زعیم مجز آن گفت

(۱) مو عمر کرانه کنند (۲) یعنی زعیم مجزمان ، چنانکه بعد تصریح دارد

(۳) از باب اظهار در محل اضممار است ؟ (۴) یعنی حادثه واقع شده را ،

خداوند را سالهای بسیار بقباد . عمرو گفت الحمد لله سپاس خدای را عز وجل که هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند ، برو این حدیث پوشیده دار . و خو برخاست و بگر مابه رفت و مویش باز کردند و بمالیدند و برآمد و بیاسود و بخفت و پس از نماز و کیل را بفرمود تا بخواندند و بیامد و مثال داد که برو مهمانی بزرگ بساز و سه هزار بره و آنچه با آن رود و شراب و آلت آن و مطربان راست کن فردا را و کیل باز گشت و همه بساختند . حاجب را گفت فردا بارعام خواهد بود آگاه کن لشکر را و رعایا را از شریف و وضع . دیگر روز یکماه نشست^۱ و بار دادند ، و خوانهای بسیار نهاده بودند ، پس از بار دست بدان کردند و شراب آوردند و مطربان بر کار شدند ، چون فارغ خواستند شد عمر و لیث روی بخواص و اولیا و حشم کرد و گفت بدانید که مرگ حق است و ما هفت شبان روزید رد فرزند محمد مشغول بودیم با مانه خواب و نه خورد و نه قرار بود که نباید که بمیرد ، حکم خدای عزوجل چنان بود که وفات یافت ، و اگر باز فروختندی بهرچه عزیزتر باز خریدیمی اما این راه بر آدمی بسته است چون گذشته شد و مقرر است که مرده باز نیاید ، جزع و گریستن دیوانگی باشد و کار زنان ، بخانها بازروید و برعادت میباشید و شاد میزید که پادشاهان را سوک داشتن محال باشد . حاضران دعا کردند و باز گشتند . و از چنین حکایت مردان را عزیمت قویتر گردد و فرو مایگان را در خورد مایه دهد .

و امیر مسعود رضی الله عنه از گرگان برفت روز پنجشنبه یازدهم ماه رجب و بنشاپور رسید روز دوشنبه هشت روز مانده ازین ماه و بیباغ شادباخ فرود آمد . و روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه احمد علی نوشتگین گذشته شد بنشاپور رحمته الله علیه و لکل اجل کتاب و بگذشته شدن اوتوان گفت که سواری و چوگان و طاب طاب و دیگر آداب این کار مدروس شد . و امیر چون بشهر رسید بگرم کار لشکر میساخت تا بنسا فرستد ، و ترکمانان آرامیده بودند تا خود چه رود . و نامهای منہیان باورد و نسا بر آنجمله بود که از آن وقت باز که از گرگان برفته بودیم تا بنشاپور قرار بود ازیشان خیانتی^۲ و دست درازی نرفته است

(۱) فامو : بر نشست (۱) یب : بر تخت نشست (۲) یب میج فا صیادی (۱) شاید فساد

و بنهانشان بیشتر آن است که شاه ملك غارت کرده و بریده و سخت شکسته دلند و آنچه مانده است با خویشان دارند و بر جانب بیابان برده و نیک احتیاط میکنند بروز و بشب و هم جنگ را میسازند و هم صلح را و بجواب که از سوری رسیده است لختی سکون یافته اند ولیکن نیک می شکوهند و هر روزی سلجوقیان و ینالیان بر پشت اسب باشند از بامداد تا چاشتگاه فراخ بر بالای ایستاده و پوشیده تدبیر میکنند که تابشوده اند که رایت عالی سوی نشابور کشید نیک می ترسند. و این نامه عرضه کرد خواجه بونصر و امیر دست از شراب بکشید و سخت اندیشمند میبود و پشیمان ازین سفر که جز بد نامی از طبرستان چیزی بحاصل نیامد و خراسان را حال برین جمله. عراقی را بیش زهره نبود که پیش وی سخن گفتی در تدبیر ملك. و طرفه تر آن آمد که بر خواجه بزرگ احمد عبدالصمد امیر بدگمان شد با آن خدمتهای پسندیده که او کرده بود و تدبیرهای راست تا هرون مخدول را بکشتمند، و سبب عصیان هرون از عبدالجبار دانست پسر خواجه بزرگ. و دیگر صورت کردند که او را با اعدا زبانی بوده است و مراد باین حدیث آمدن سلجوقیان بخراسان است. و از خواجه بونصر شنیدم رحمة الله علیه در خلوتی که با منصور^۱ طیفور و بامن داشت گفت خدای عزوجل داند که این وزیر راست و ناصح است و از چنین تهمتها دور اما ملوک را خیالها بندد و کس باعتقاد و بدل ایشان چنانکه باید راه نبرد و احوال ایشان را در نیابد و من که بونصرم بحکم آنکه سروکارم از جوانی باز الی یومنا هذا با ایشان بوده است و بر احوال ایشان واقف تر،^۲ و هم از قضای آمده است که این خداوند ما بروزیر بدگمان است تا هر تدبیر راست که وی میکند در هر بابی بر ضد میراند،^۳ و اذا جاء القضاء البصر، و چند بار این مهتر را بیازمود و خدمتهای مهم فرمود، با لشکرهای گران نامزد کرد بر جانب بلخ و تخارستان و ختلان و بر وی در نهان موکل داشت سالاری محتشم را و خواجه این همه میدانست و از سر آن میگذشت و هیچ نصیحت باز نگرفت، اکنون چون حدیث سلجوقیان افتاده است و امیر غمناک میباشد و مشغول دل بدین سبب و میسازد

(۱) ظاهراً: بابونصر طیفور، چه این نام چند جا چنین بود (۲) ظاهراً بر احوال ایشان

واقف ترم (۳) فامج میدانند

تا لشکر بنسا فرستد^۱ درین معنی خلوتی کرد و از هر گونه سخن میرفت هر چه وزیر میگفت امیر بطعنه جواب میداد، چون بازگشتیم خواجه بامن خلوتی کرد و گفت می بینی آنچه مرا پیش آمده است، یاسبحان الله العظیم! فرزندی از من چون عبدالجبار با بسیار مردم از پیوستگان کشته و در سر خوارزم شدند با این همه خداوند لختی بدانت که من در حدیث خوارزم بی گناه گونه بوده ام، من بهر وقتی که او را ظن افتد و خیال بندد پسری و چندین مردم ندارم که بیاد شوند تا او بداند یا نداند که من بی گناهم. و از آن این ترکمانان طرفه تراست و از همه بگذشته مرا بدیشان میل چرا باشد تا اگر بزرگ کردند پس از آن که مرا بسیار زمین و دست بوسه داده اند وزارت خویش بمن دهند؟ بهمه^۲ حالا من امروز وزیر پادشاهی ام چون مسعود پسر محمود چنان دانم که بزرگتر از آن باشم که تاجعی که مرا بسیار خدمت کرده اند وزیر ایشان باشم، و چون حال برین جمله باشد با من دل کجا ماند و دست و پایم کار چون کند و رای و تدبیرم چون فراز آید؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد، این برین جمله نیست دل بچنین جایها نباید برد که چون بددل و بدگمان باشد و چندین مهم پیش آمده است راست نیاید. گفت ای خواجه مرا می بفریبی؟ نه کودک خردم، ندیدی که امروز چند سخن بطعنه رفت، و دیر است تا من این میدیدم و می گذاشتم اما اکنون خود از حد می بگذرد. گفتم خواجه روا دارد اگر من این حال بر مجلس عالی بگویم؟ گفت سود ندارد. که دل این خداوند تباہ کرده اند. اگر وقتی سخنی رود ازین ابواب اگر نصیحتی راست چنانکه از تو سزد و آنچه از من دانی برآستی بازنمایی روا باشد و آزاد مردی کرده باشی. گفتم نیک آمد. از اتفاق را امیر خلوتی کرد و حدیث بلخ و پسران علی تگین و خوارزم و سلجوقیان میرفت گفتم زندگانی خداوند دراز باد، مهمات را نباید گذاشت که انبار شود و خوار گرفتن کارها این دل مشغولی آورده است. یک چندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن بکار داد و با وزیر رای زد. امیر گفت «چه میگوی، این همه از وزیر خیزد که با ما راست نیست» و در ایستاد و

(۱) موافزوده است بدیر (۴) و شاید با وزیر

از خواجه بزرگ گلها کردن گرفت که درباب خوارزم چنین و چنین رفت و پسرش چنین کرد و اینک سلجوقیان را آورد. گفتم زندگانی خداوند دراز باد، خواجه با من درین باب دی مجلس^۱ دراز کرده است و سخن بسیار گفته و از اندازه گذشته نومیدیهانموده من گفتم اورا که روا باشد که این سخنان را بمجلس عالی رسانم؟ گفت اگر حدیثی رود روا باشد اگر از خود باز گویی اکنون اگر فرمان باشد تا باز گویم. گفت نیک آمد. در ایستادم و هر چه وزیر گفته بود بتمامی باز گفتم. زمانی نیک اندیشید پس گفت الحق راست میگوید که خان و مان و پسر و مردمش همه در سر خوارزم شد و تدبیر های راست کرد از دل تا آن مغرور براقناد. گفتم چون خداوند میداند که چنین است و این مرد وزیر است و چند خدمت که وی را فرموده آمد نیکو بسر برد و جان و مال^۲ پیش داشت بر وی بدگمان بودن و وی را متهم داشتن فایده چیست که خلل آن بکار های خداوند باز گردد که وزیر بدگمان تدبیر راست چون داند کرد که هر چه بیندیشد و خواهد تا بگوید^۳ بدلس آید که دیگر گونه خواهند شود جز بر مراد وقت سخن نگوید و صواب و صلاح در میان کم شود. امیر رضی الله عنه گفت همچنین است که گفتمی و ما را تا این غایت ازین مورد خیانتی پیدا نیامده است اما گوش ما از وی پر کرده اند و هنوز میکنند گفتم خداوند را امروز مهمات بسیار پیش آمده است، اگر رأی عالی بیند دل این مرد را دریافته آید و اگر پس ازین درباب وی سخنی گویند بی وجه بانگ بر آن کس زده آید تا هوش و دل بدین مرد باز آید و کار های خداوند نیچند و نیکو پیش رود. گفت چه باید کرد درینباب؟ گفتم خداوند اگر بیند او را بخواند و خلوتی باشد و دل او گرم کرده آید گفت ما را شرم آید - خدای عز وجل آن پادشاه بزرگ را بیامرزاد، توان گفت که از وی کریمتر و حلیمتر پادشاه تواند بود - گفتم پس خداوند چه بیند؟ گفت ترا نماز دیگر نزدیک وی باید رفت به پیغام ما هر چه دانی که صواب باشد

(۱) شاید: مجلسی (۲) مو و جان و دل (۳) فامج و خواهد بود تا بگوید

و بفرغت دل او باز گردد بگفت^۱ و ما نیز فردا بمشافهه بگوئیم چنانکه او را هیچ بدگمانی نماند، و چون باز گردی ما را بیاید دید تا هر چه رفته باشد بامن باز گویی گفتم اگر رأی عالی بیند عبدوس یا کسی دیگر از نزدیکان خداوند که صواب دیده آید با بنده آید، دو تن نه چون يك باشد. گفت دانم که چه اندیشیده ما را بر تو مشرف بکار نیست و حال شفقت و راستی تو سخت مقرر است، و بسیار نیکویی گفت چنانکه شرم گرفتم و خدمت کردم و باز گشتم. و نماز دیگر نزدیک خواجه رفتم و هر چه رفته بود با او بگفتم و بیغامی سرتاسر همه نواخت و دلگرمی، چون تمام شد خواجه برخاست و زمین بوسه داد و بنشست و بگریست و گفت من هرگز حق خداوندی این پادشاه فراموش نکنم بدین درجه بزرگ که مرا نهاد تا زنده ام از خدمت و نصیحت و شفقت چیزی باقی نمانم اما چشم دارم که سخن حاسدان و دشمنان مرا بر من شنوده نیاید و اگر از من خطایی رود مرا اندر آن بیدار کرده آید و خود گوشمال داده شود و آنرا در دل نگاه داشته نیاید، و بدانچه^۲ بر من بدگمان میباشد و من ترسان خاطر و دست از کار بشده ضرر آن بکارهای ملک باز گردد و چگونه^۳ در مهمات سخن تواند^۴ گفت. گفتم خداوند خواجه بزرگ تمامی دل خویش قوی کند و فارغ گرداند که اگر پس ازین نفاقی رود بدان بونصر را باید گرفت. و دل وی را خوش کردم و باز گشتم و آنچه رفته بود تمامی با امیر بگفتم و گفتم اگر رأی عالی بیند فردا در خلوت خواجه بزرگ را نیکویی گفته شود که آنچه از لفظ عالی میشنود دیگر باشد. گفت چنین کنم. دیگر روز پس از بار خلوتی کرد با خواجه که^۵ قوم باز گشتند و مرا بخواند و فصلی چند سخن گفت با وزیر سخت نیکو چنانکه وزیر را هیچ بدگمانی نماند. و این سخن فریضه بود تا این کارها مگر بکشاید که بی وزیر راست نیاید^۶. ما گفتیم همچنین است، و وی را دعا گفتیم که چنین مصالح نگاه میدارد.

(۱) یعنی باید گفت (۲) یعنی و از این که الخ (۳) یعنی و در آن صورت چگونه الخ

(۴) فامو توان (۵) یب و قوم (۶) اینجا پایان سخن بونصر است با بوالفضل و بونصر

طیغور، و « ما گفتیم » یعنی من که بوالفضل و بونصر طیغور

و چون امیر مسعود رضی الله عنه عزیمت درست کرد بر فرستادن لشکری قوی با سالاری محتشم سوی نسا، خالی کرد با وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی ندیم و حاجبان بکتغدی و بوالنصر و سباشی، و کس رفت و اعیان و سرهنگان و حجاب و ولایت داران را بخواندند چون حاجب نوشتگین و لوالجی^۱ و پیری آخر سالار و دیگران چون حاضر آمدند امیر گفت: روزی چند مقام افتاد و لشکر بیاسود و ستوران دمی زدند، هر چند نامهای منمیان نسا و باورد بر آن جله میرسد که سلجوقیان آرامیده اند و ترسان میباشند و رعیت را نمیرنجانند، ما را هر چند اندیشه میکنیم بر استاد^۲ نمیکند که ده هزار سوار ترک در میان ما باشند، تدبیر این چیست؟ همگان در یکدیگر نگریستند وزیر گفت سخن گوید که خداوند شمارا میگوید و از بهر این مهم را خوانده است، و همچنین است که رأی عالی دیده است، ازین مردمان یاخراسان خالی باید کرد و همگان را بر آن جانب آب افکند و یا بخدمت و طاعت خداوند آیند فوج فوج و مقدمان ایشان رهینه بدرگاه عالی فرستند. بکتغدی گفت مقرر است که امیر ماضی باختیار خویش گروهی ترکمانان را بخراسان آورد از ایشان چه فساد رفت و هنوز چه میرود و این دیگران را آرزوی آمدن از ایشان خاست، و دشمن هرگز دوست نگردد شمشیر باید اینان را که ارسالن جاذب این گفت و شنوده نیامد تا بود آنچه بود. و دیگر اعیان همین گفتند و قرار گرفت که لشکری رود سوی نسا با سالاری کار دیده، امیر گفت کدام کس را فرستیم؟ گفتند اگر رأی عالی بیند ما بندگان با وزیر بیرون بنشینیم و به پیغام این کار راست کرده آید. گفت نیک آمد، و باز گشتند، بونصر مشکان میآمد و میشد و بسیار سخن رفت تا قرار گرفت برده سالار همه مقدمان حشم چنانکه سر ایشان حاجب بکتغدی باشد و کدخدای خواجه حسین علی میخائیل و پانزده هزار سوار ساخته آید از هر جنسی و دوهزار غلام سرایی. بکتغدی گفت من بنده فرمان بردارم اما گفته اند که دیگر بهنبازان^۳ بسیار بجوش نیاید و تنی چند نامزدند در این لشکر

(۱) جزیب: و بوالجی (۲) ظاهراً «براستاد کردن». یعنی درست بودن و درست آمدن است اگر از فضل «برایستادن» باشد بهرحال کلمه فریب است و بهمین جهت در یب بجای آن نوشته است، درست نیاید. (۳) یب با هنبازان

از سالاران^۱ نامدار گروهی محمودی و چندی برکشیدگان خداوند جوانان کار نا دیده، و مثال باید که یکی باشد و سرسالار^۲ دهد، و من مردی ام پیرشده و از چشم و تن درمانده و مشاهدت نتوانم کرد و درسالاری نباید مخالفتی رود و از آن خللی بزرگ تولد کند^۳ و خداوند آن از بنده داند. امیر رضی الله عنه جواب داد که «کس را از این سالاران زهره نباشد که از مثال تو زاستر شود^۴». و قومی را خوش نیامد رفتن سالار بکتغدی گفتند چنان است که این پیر میگوید نباید که این کار به پیچد، امیر گفت «ناچار بکتغدی را باید رفت» تا^۵ بروی قرار گرفت و قوم بازگشتند تا آن کسان که رفتنی اند کارها بسازند. خواجه بزرگ یوشیده بونصر را گفت که من سخت کارم رفتن این لشکر را و زهره نمیدارم که سخنی گویم که بروی دیگر نهند. گفت بچه سبب؟ گفت نجومی سخت بد است - و وی علم نجوم نیک دانست - بونصر گفت من هم کاره ام، نجوم ندانم اما این مقدار دانم که گروهی مردم بیگانه که بدین زمین افتادند و بندگی می نمایند ایشان را قبول کردن اولی تراز رمانیدن و بدگمان گردانیدن اما چون خداوند و سالاران این می بینند جز خاموشی روی نیست تا خدای عزوجل چه تقدیر کرده است.

خواجه گفت من ناچار باز نمایم، اگر شنوده نیامد من از گردن خویش بیرون کرده باشم و باز نمود و سود نداشت که قضای آمده بود و باقضای آمده برنتوان آمد. دیگر روز امیر برنشست و صحرا بی که پیش باغ شادباخ است بایستاد و لشکری^۶ را بر تازیانه بشمردند که همگان اقرار دادند که همه ترکستان را کفایت است و دو هزار غلام سرایی ساخته که عالمی را بسنده بودند، امیر سالار غلامان حاجب بکتغدی را بسیار نیکویی گفت و بنواخت و همه اعیان و مقدمان را^۷ گفت سالار شما و خلیفت ما این مرد است همگان گوش باشارت او دارید که مثالهای وی برابر فرمانهای ماست، همگان زمین بوسه دادند

(۱) یب از آن سالاران. (۲) جزمج سبه سالار ولیکن در این لشکر سیهسالاری نبوده است پس زوایت مع مناسب تر است. (۳) یب خللی بزرگ زاید. (۴) فامو شوند زاستر را سابقاً گفتیم که بمعنی فرا تراست (۵) متعلق بفعل مقدر است مثلاً چنین بود تالغ (۶) یب لشکر را. (۷) فامج: و گفت.

وگفتند فرمان برداریم ، و امیر بازگشت و خوانها نهاده بودند همه اعیان و مقدمان و اورایا و حشم را بنشانند بنان خوردن ، چون فارغ شدند سالار بکتغدی و دیگر مقدمان را که نامزد این جنگ بودند خلعتها دادند و پیدش آمدند و خدمت کردند و بازگشتند و دیگر روز پنجشنبه نهم شعبان این لشکر سوی نسا رفت با اهبتی و عدتی و آلتی سخت تمام و خواجه حسین علی میکائیل با ایشان ، با وی جامه و زر بسیار تا کسانی که روز جنگ نیکوکار کنند و وی ببیند^۱ باندازه و حد خدمتش صلت دهد . و پیلان^۲ نامزد شدند با ایشان تا چون سالار پیل دارد مرکب خویش را حسین نیز برپیل نشیند روز جنگ و می بیند آنچه رود .

وروز آدینه دهم این ماه خطابت نشابور را امیر فرمود تا مفوض کردند با استاد ابو عثمان اسمعیل عبدالرحمن صابونی رحمه الله ، و این مرد در همه انواع هنر یگانه روزگار بود خصوصاً^۳ در مجلس ذکر و فصاحت ، و مشاهدت او برین جمله دیدند که همه فصحا پیش او سپر بیفکنند ، و این روز خطبه^۴ کرد سخت نیکو . و قاضی ابوالعلاء صاعد تغممه الله برحمته ازین حدیث بیازرد و پیغامها داد که قانون نهاده بگردانیدن نا ستوده باشد ، جواب رفت که چنین روی داشت تا دل بد داشته^۵ نیاید .

و نماز دیگر روز سه شنبه بیست و یکم شعبان ملطفه رسید از منهی که با لشکر منصور بود که ترکمانان را بشکستند به نخست دفت که مقدمه لشکر بدیشان رسید چنانکه حاجت نیامد بقلب و میمنه و میسره ، و قریب هفتصد هشتصد سر در وقت بیریدند و بسیار مردم دستگیر کردند و بسیار غنیمت یافتند . در وقت که خبر برسید فراشان بشارت بخانهای محشمان رفتند و این خبر بدادند بسیار چیز یافتند و فرمود تابوق و دهل بزدند برسیدن مبشران ، و ندیمان و مطربان خواست بیامدند و دست بکار بردند و همه شب تا روز بخورد و بسیار نشاط رفت که چند روز بود تا شراب نخورده بود^۶ و ماه رمضان نزدیک ، و چنانکه وی نشاط کرد همگان کردند بخانهای خویش . وقت سحرگاه خبر رسید که لشکر سلطان را

(۱) دیدن گویا بمعنی صلاح دانستن . (۲) یب : ودو پیلان با دوپیل (بجای پیلان)

(۳) یب : خصوص (بدون تنوین) . (۴) جزمج « برداشته » و معلوم است که چقدر روایت مج بهتر

از آن دیگران است . (۵) واو خاله است .

هزیمتی هولرسید زهرچه داشتند از تجمل و آلت بدست مخالفان افتاد و سالار بکتغدی را
 غلامانش از پیل بزیر آوردند و براسب نشانند و بتعجیل ببرند و خواجه [حسین]
 علی میکائیل را بگرفتند که برپیل بود و بدو اسب^۱ نرسید و لشکر در بازگشتن برچندراه
 افتاد. در وقت که این خبر برسید دبیر نوبتی خواجه بونصر را آگاه کرد، بونصر خانه
 بمحمد آباد داشت. نزدیک شادیاخ، در وقت بدرگاه آمد چون نامه بخواند - و سخت مختصر
 بود - بغایت متحیر شد و غمناک گشت و از حال امیر پرسید گفتند وقت سحر خفته است
 و بهیچ گونه ممکن نشود^۲ تاچاشتگاه فراخ بیدار شود، ووی بسوی وزیر رقعی نشست بذکر
 این حال، ووزیر بیامد واولیا و حشم و بزرگان بر عادت آمدن گرفتند، من که بوالفضل
 چون بدرگاه رسیدم وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی و سوری صاحب
 دیوان خراسان و حاجب سباشی و حاجب بوالنصر را یافتم خالی نشسته پردر باغ و در بسته
 که باغ خالی بود و غم این واقعه میخورند و می گفتند^۳ و بر چگونگی آنچه افتاد واقف
 نبودند. وقت چاشتگاه رقعی نشستند بامیر و باز نمودند که چنین حادثه صعب بیفتاد، و این
 رقعت منهی در درج آن نهادند، خادم آن بستد و برسانید و جواب آورد که همگان را باز
 نیاید گشت که ساعت تا ساعت خیر دیگر رسد که بر راه سواران مرتب اند، پس از نماز بار باشد
 تا در این باب سخن^۴ گفته آید. قوم دیگر را باز گردانیدند و این اعیان بدرگاه بی بودند،
 نزدیک نماز پیشین دوسوار رسید فراوی از آن سوری از آن دیو سواران او، با اسب و ساز
 و از معرکه برفته بودند، مردان کار، و سخت زود آمده، ایشان را حاضر کردند و حال
 باز پرسیدند که سبب چه بود که نامه پیشین چنان بود که ترکمانان را بکشتند و بشکستند
 و دیگر نامه برین جمله که خصمان چیره شدند. گفتند این کاری بود خدایی و بر خاطر
 کس نگزشته که خصمان ترسان و بی سلاح و بی مایه و بی کاری که بگردند لشکری بدین
 بزرگی خیر خیر زیر وزیر شود^۵ اما بیاید دانست بحقیقت که اگر مثال سالار بکتغدی نگاه

(۱) فامو و باسب نرسید یب جمله را اصلاً ندارد (۲) یب ممکن نیست (۳) گفتن
 (بصورت فعل لازم) به معنی سخن گفتن گویا شایع بوده است چنانکه در شعر مشوب بنظامی است،
 ای کاش که مردم آن صدم دیدندی یا گفتن دلستانش بشنیدندی! (۴) یب، گفتنی. (۵) یب: بی بود

داشتندی این خلل نیفتادی، نداشتند و هر کس بمراد خویش کار کردند که سالاران بسیار بودند تا ازینجا برفتند حزم و احتیاط نگاه میداشتند و حرکت هر منزلی بر تعبیه بود قلب و میمنه و میسر و جناحها و مایه^۱ دار و ساقه و مقدمه راست میرفتند، راست که بخرگاهها رسیدند مشتی چند بدیدند از خرگاههای تهی و چهار پای و شبانی چند سالار گفت هشیار باشید و تعبیه نگاه دارید که خصمان دریره بیابان اند و کمینها ساخته تا خللی نیفتد چندانکه طلیعه ما برود و حالها نیکو بداند^۲ فرمان نبردند و چندان بود که طلیعه از جای برفت و در آن خرگاهها^۳ و قماشها و لاغریها افتادند و بسیار مردم از هر دستی کشتند و این آن خبر پیشین بود که ترکمانان را بزدند، سالار چون حال بر آن جمله دید، کاری بی سر و سامان، بضرورت قلب لشکر را براند و درهم افتادند و نظام تعبیهها بشکست^۴ خاصه چون بدان دیه رسیدند که مخالفان آنجا کمینها داشتند و جنگ را ساخته بودند، و دست بجنگ کردند و خواجه حسین برپیل بود و جنگی بیای شد که از آن سخت تر نباشد که خصمان کازدر مطاولت افکندند و نیک بکوشیدند و نه چنان آمد و بر آن جمله که اندیشیده بودند که به نخست حمله خصمان بگریزند، و روز سخت گرم شد و ریگ بتفت و لشکر و ستوران از تشنگی بتاسیدند^۵ آبی بود در پس پشت ایشان نیز^۶ چند از سالاران کار نا دیده گفتند خوش خوش لشکر باز باید گردانید بکروفر تا آب رسند و آن مایه ندانستند که آن برگشتن شبیه هزیمتی باشد و خرده مردم نتواند بفکر دانست که آن چیست بی آگاهی سالار برگشتند و خصمان چون آن بدیدند هزیمت دانستند و کمینها برگشاندند و سخت بجهد درآمدند و سالار بکتغدی متحیر مانده جسمی ضعیف بی دست و پای بر ماده پیل چگونه ممکن شدی آن حال را دریافتن [و] لشکری سر خویش گرفته و خصمان بنیرو^۸ در آمده و دست یافته. چون گرد پیل درآمدند خصمان، وی را غلامانش از پیل بزیر آوردند و براسب نشانند و جنگ کنان ببرند اگر نه او نیز گرفتار شدی، و کدام آب و فرود آمدن آنجا! نیز کس بکس نرسید و هر کس سر جان خویش

(۱) در اصطلاح نظامی آن زمان مایه دار قسمتی از لشکر بوده است بمنزله ذخیره احتیاط. (۲) مج بدانش کند، و این لغت غریب است (۳) یب خرگاههای تهی و بی قماش (۴) شاید: بگسست، بقرینه جاهای دیگر. (۵) یب بستوه آمدند. تاسیدن شاید از کلمه تاس باشد بمعنی بی قراری (برهان جامع) و بهر حال غریب است. (۶) شاید: تنی چند (۷) جزیب بتیزی

گرفت و مالی و تجملی و آلتی بدان عظیمی بدست مخالفان ما افتاد که قوم ما همه برفتند هر گروهی برای دیگر و ما دوتن آشنا^۱ بودیم تا ترکمانان از دم قوم ما باز گشتند و ایمن شدیم پس برانندیم همه شب و اینک آمدیم و پیش از ما کس نرسیده است و حقیقت این است که باز نمودیم که مارا و هشت یار مارا صاحب دیوان نامزد کرد با این لشکر آوردن اخبار را و ما ندانیم تاحال یاران ما چون شد و کجا افتادند و اگر کسی گوید که خلاف این بود نباید شنود که ما را جز این شغل نبود در لشکر که احوال و اخبار را بدانستیمی . و درینا لشکری بدین بزرگی و ساختگی [که] بیاد شد از مخالفت پیش روان اما قضا چنین بود .

اعیان و مقدمان چون یشنیدند این سخن سخت غمناک شدند که بدین رایگانی لشکری بدین بزرگی و ساختگی بیاد شد . خواجه بونصر آنچه شنود بر من املا کرد و نبشته آمد و امیر پس از نماز بار داد و پس خالی [کردند] و این اعیان^۲ بنشستند چنانکه آن خلوت تا نماز شبام بداشت و امیر نسخت بخواند و از هر گونه سخن رفت ، وزیر دل امیر خوش کرد و گفت قضا چنین بود و تاجهان است این چنین بوده است و لشکر های تزرک را چنین افتاده است بسیار و خداوند را بقاباد که ببقای خداوند و دولت وی همه خللها در توان یافت ، و عارض گفت « پس از قضای خدای عزوجل از نامساعدی مقدمان^۳ لشکر این شکست افتاده است » و هر کس هم برین جمله می گفتند نرم تر و درشت تر ، و چون باز گشتند وزیر بونصر را گفت بسیار خاموش بودی و سخن نکفتی و چون بگفتی سنگ منجنیق بود که در آبکینه خانه انداختی ، گفت چه کنم مردی ام درشت سخن و باصفرای خود بس نیایم و از من آن نشنود این خداوند که تو گفتی^۴ و جادئه بدین صبعی بیفتاد ، تا مرا زندگانی است تلخی این از کامم نشود ، و نکرده بودم خوی بمانند این واقعه درین دولت بزرگ ، نخست خداوند خواجه بزرگ را گویم پس دیگران را : از بهر نگاه داشت دل خداوند سلطان تاجرج علی حرج نباشد بر دل وی خوش میکردند و من نیز سری می جنبانیدم و آری میکردم چه چاره

(۱) شاید : آنجا بودیم (۲) جزمج : بار داد این اعیان را و بنشستند (۳) فا : نا مساعدت مقدمه ،

مو : نا مساعدی مقدمه (۴) یعنی و این خداوند از من نشنود آن را که تو گفتی (اشاره به پیغام سابق)

نمود، در من پیچید که بونصر توچه گوئی و تکرار و الحاح کرد چه کردمی که سخنی راست نکفتمی و نصیحت راست نکردمی تا مگر دست از استبداد بکشد و گوش بکارهای بهتر دارد^۱.
همگان گفتند جزاك الله خيراً سخت نیکو گفتی و میگوئی، و باز گشتند.

و من پس از آن از خواجه بونصر پرسیدم که آن چه سخن بود که رفت که چنان هول آمده بود قوم را؟ گفت همگان عشوه آمیز سخن^۲ میگفتند و کاری بزرگ افتاده سهل میکردند چنانکه رسم است که کنند و من البته دم نمیزدم و از خشم بر خویشتن می پیچیدم و امیر انکار میآورد^۳ گفتم زندگانی خداوند دراز باد هر چند حدیث جنگ نه پیشه من است و چیزی نکفتم نه آن وقت که لشکر گسیل کرده میآمد و نه اکنون که حادثه بزرگ بیفتاد، اکنون چون خداوند الحاح میکند بی ادبی باشد سخن ناگفتن، دل بنده پر زحیر است^۴ و خواستمی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی امیر گفت بی حشمت بیاید گفت که ما را بر نصیحت تو تهمت نیست، گفتم زندگانی خداوند دراز باد یک چندی دست از شادی و طرب می باید کشید و لشکر رایش خویش عرضه کرد و این توفیر ها که این خواجه عارض می پندارد که خدمت است که میکند بر انداخت و دل لشکر را دریافت و مردمان را نگاه داشت که مالهای بزرگ امیر ماضی بمردان مرد فراز آورده است، اگر مردان را نگاه داشته نیاید مردان آیند و العیاذ بالله و مالها ببرند و بیم هر خطری باشد، و بنده داند که خداوند را این سخن ناخوش آید و سخن حق و نصیحت تلخ باشد اما چاره نیست، بندگان مشفق بهیچ حال سخن باز نگیرند، امیر گفت « همچنین است که گفتمی و مقرر است حال مناصحت و شفقت تو» و از هر گونه سخن رفت و قرار دادند که رسولی فرستاده آید و پیش ازین بایست فرستاد تا این آب ریختگی نبودی و من^۵ بهیچ گونه راه بدین کار نمیرم و ندانم تا عاقبت چون خواهد شد و الله ولی الکفایه بمنه^۶

و روز شنبه شش روز مانده از شعبان نامه رسید از غز نین بگذشته شدن

(۱) پایان سخن بونصر با وزیر (۲) نا: سخنی (۳) یب انکار میکرد و از من وانی شد که

توهم سخنی بگویی گفتم الخ مو بجای انکار آن کار (۴) الزحیر التنفس بشده (صحاح)

(۵) یعنی و من که بو نصرم (۶) پایان سخن بونصر با ابوالفضل

بوالقاسم علی نوکی رحمة الله علیه پدر خواجه بونصر که امروز مشرف مملکت است در همایون روزگار سلطان معظم ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مسعود رضی الله عنهم، و شغل بریدی که بوالقاسم داشت امیر رضی الله عنه درین دوسال بحسین پسر عبدالله دبیر داده بود و اشراف غزنین بدل آن ببوالقاسم مفوض شد نه از خیانتی که ظاهر شد بلکه حسین بریدی بخواست و پسر صاحب دیوان رسالت امیر محمود رضی الله عنه بود و بهرات وزارت این خداوند کرده بروزگار پدر، شرم داشت اورا اجابت نا کردن بریدی بدو داد و اشراف که مهم تر بود ببوالقاسم، و من ناچار چنین حالها شرح کنم تا داد مهتران و پیران^۱ این خاندان بزرگ داده باشم و حق ممالحت که با ایشان دارم بگزارده.

و پس ازین هزیمتیاں آمدن گرفتند و برهرراهی می آمدند شکسته دل و شرم زده و امیر فرمود تا ایشان را دل دادند و آنچه رفت بقضا باز بستند و با مقدمان امیر بمشافهه عتابهای درشت میکرد مخالفت کردن سالار را و ایشان عذر می باز نمودند، و از حاجب نوشتگین و لوالجی شنودم که پیش خواجه بونصر میگفت که وی را تنها دو بار هزار هزار درم زیادت شده است، و سالار بکتغدی نیز بیامد و حال بمشافهه باز نمود با امیر و گفت اگر مقدمان نافرمانی نکردندی همه ترکستان را بدین لشکر بتوانستی زد، امیر گفت رضی الله عنه که مارا این حال مقرر گشته است و خدمت و مناصحت تو ظاهر گشته است. و غلامان سرایی نیز در رسیدند شکسته و بسته اما بیشتر همه سوار. و این نخست وهنی بود بزرگ که این پادشاه را افتاد و پس ازین وهن بروهن بود تا خاتمت که شهادت یافت و ازین جهان فریبنده بادرد و درین رفت چنانکه شرح کنم همرا بجایهای خویش انشاء الله عزوجل، و چگونه دفع توانستی کرد^۲ قضای آمده را که در علم غیب چنان بود که سلجوقیان بدین محل خواهند رسید یفعل الله ما یشاء و بحکم مایریند، و دولت همه اتفاق خوب است و کتب^۳ و اخبار بیاید خواند که عجائب و نوادر بسیار است و بسیار بوده است ازین گونه تازود زود زبان فرا این پادشاه محتشم دراز کرده^۴ نیاید و عجزی بدوباز بسته نشود هر چند

(۱) جزمج دبیران (۲) موفا بعد از «کرد» افزوده اند: این مالک (۳) شاید:

کتب سمر (باضاهه) (۴) جزیب کله «دراز» را ندارند

درو استبدادی قوی بود و خطاها رفتی در تدبیرها ولیکن آن همه از ایزد عز ذکرة باید دانست که هیچ بنده بخویشتن بد نخواهد، و پس از آن که این جنگ بیود همه حدیث ازین میگفت و باعارض بوالفتح رازی تنگدلی میکرد و لشکر را می نواخت و کارهای ایشان می بازجست خاصه از آن قوم که بجنک رفته بودند که بیشتر آن بودند که ساز و ستوران از دست ایشان بشده بود.

و ماه رمضان فراز آمد و روزه گرفتند، و از آن منهیان که بودند پوشیده بنسایغامها رسید،^۱ نبشته بودند که چندان آلت و نعمت و ستور و زر و سیم و جامه و سلاح و تجمل بدست ترکمانان افتاد که در آن متحیر شدند و گفتی باورشان می نیاید که چنین حال رفته است و چون ایمن شدند مجلسی کردند و اعیان و مقدمان و پیران در خرگاهی^۱ بنشستند و رای زدند و گفتند که نا اندیشیده و نابیوسان چنین حالی رفت و پیش خویش بر ایستادن^۲ محال باشد و این لشکر بزرگ را نه مازدیم اما بیش از آن نبود که خویشتن را نگاه میداشتم و از بی تدبیری ایشان بوده است و خواست ایزد عز ذکرة که چنین حال برفت تا ما بیکبارگی ناچیز نشدیم و نا اندیشیده چندین نعمت و آلت بدست ما آمد و درویش بودیم توانگر شدیم و سلطان مسعود یادشاهی بزرگ است و در اسلام چند او^۳ دیگر نیست و این لشکر او را از بی تدبیری و بی سالاری چنین حال افتاد سالاران و لشکر بسیار دارد ما را بدانچه افتاد غره نباید شد و رسولی باید فرستاد و سخن بنده و ارگفت و عذر خواست که سخن ما همان است که پیش ازین بود و چه چاره بود ما را از کوشش چون قصد خانها و جایها^۴ کردند تاچه جواب رسد که راه بکار خویش توانیم برد. چون ازین نامها^۵ واقف گشت امیرلختی بیارامید و در خلوت با وزیر بگفت وزیر گفت این^۶ تدبیر نیست تا چه کنند که بهیچ حال روانیست ما را با ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و ناصواب بود لشکر فرستادن و درین ابواب

(۱) جزیب : خرگامها (۲) یب : و این بخودستدن الخ در هر حال مقصود عبارت ظاهر این است که این فتح را برایش گرفتن و بخود بستن غلط است (۳) چند بمعنی همانند و هم اندازه رجوع کنید بمقدمه تاریخ سیستان ص یز (۴) کذا و شاید خان و مان ما یا خانها و جان ما در مو هم جایها را اینطور نوشته : جای ها (۵) فا : پناها مو بناها (۶) شاید پیغامها (۶) اشاره به تدبیری است که ذکر نشده احتمال سقطی میرود چنان می نماید که امیر با وزیر صحبتی از صلح با سلجوقیان کرده و وزیر چنین جواب داده

بونصر گواه من است که باوی گفته بودم اما چون خداوند ضجر شد و هر کسی سخنی نااندیشیده میگفت جز خاموشی روی نبود تاپس ازین چه تازه گردد .

و دُمدامُ ابن ملطفهای منهبان رسول بدرگاه آمداز آن ترکمانان سلجوقی مردی پیر بخاری دانشمند و سخن گوی ، نامه داشت بخواجه بزرگ سخت بتواضع نبشته و گفته که ما خطا کردیم در متوسط و شفیع و پایمرد سوری را کردن که وی متهور است و صلاح و عاقبت خوب نگاه نداشت لاجرم خداوند سلطان را برآن داشت که لشکر فرستاد و معاذالله که مارا زهره آن بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور اما چون در افتادند چون کرک در رمه و زینهاریان بودیم قصد خانها وزن و فرزندما کردند چه چاره بود از دفع کردن که جان خوش است اکنون ما برسختن خویشیم که در اول گفته بودیم و این چشم زخمی بود که افتاد بی مراد ما . اگر بیند خواجه بزرگ بحکم آنکه مارا بخوارزم نوبت داشته است بروزگار خوارزمشاه آلتوتاش و حق نان و نمک بوده ،^۱ میان این کار درآید و پایمرد باشد و دل خداوند سلطان را خوش کند تا عنذر ما پذیرفته آید و این کس ما را با جواب نامه باز گردانیده شود بر قاعده که دل ما برآن قرار گیرد تا نکوهش کوتاه گردد و اگر معتمدی با این کس ما فرستد خواجه بزرگ از آن خویش هم نیکوتر باشد تا سخن ما بشنود و مقرر گردد که ما بنندگانیم و جز صلاح نمی جویم .

خواجه بزرگ این نامه بخواند و سخن رسول بشنید هم فراخور نامه بلکه تمامتر ، مثال داد تا رسول را فرود آوردند و این حال تمامی با امیر بگفت در خلوتی که کردند و اعیان حاضر آمدند و امیر را این تقرب ناخوش نیامد و برآن قرار دادند که قاضی بونصر صینی را فرستاده آید با این دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نیست و راه بدیهی^۲ می برد آنچه گفته اند ، در خواهد تا باوی رسولان فرستند و سخن کشاده بگویند و قاعده راست نهاده شود چنانکه دلها قرار گیرد . و از پیش امیر باز گشتند برین جمله وزیر و صاحب دیوان رسالت خالی بنشستند و چنان نمودند که بسیار جهد

(۱) مع بب بود . و ظاهراً حذف رابطه است بقرینه « داشته است » . (۲) راه بدیه

بردن چنانکه سابقاً هم در حاشیه گفتیم بمعنی حقیقت داشتن و درست بودن است .

کرده آمد تا دل خداوند سلطان نرم کرده شد تا این عذر بپذیرفت و این رسول از معتمدان آن درگاه است باید که وی را پخته باز گردانیده آید تا این کارهای تباه شده به صلاح باز آید.

وناچار حال این صینی باز نمایم تا شرط تاریخ بجای آورده باشم. این مردی بود از دهة الرجال بافضلی نه بسیار^۱ و شعور^۲ و حیل و زرق با وی، و پدرش امیر محمود را رضی الله عنه مؤدبی کرده بود بگناه کودکی قران را^۳ و امیر عادل رحمه الله را پیشنماز بود و انگاه از بد خوبی خشم گرفته و بترکستان رفته و انجا باوز کند قرار گرفته نزدیک ایلک ماضی و امیر محمود در نهان وی را منهی ساخته و از جهت وی بسیار فائده حاصل شده، بونصر صینی بدین دو سبب حالتی قوی داشت و آخر روزگار امیر محمود اشراف درگاه بدو مفوض شد و صینی شغل را قاعده قوی نهاد و امیر مسعود بابتداء کار این شغل بروی بداشت و از تبسط و تسحب او دل بروی گران کرد و شغل بیوسعید مشرف داد و صینی را زعامت طالقان و مرو فرمود و وی پسر خویش را انجا فرستاد به نیابت و باما میکشت در همه سفرها و آخر کارش آن بود که بروزگار مودودی بوسهل زوزنی بحکم آنکه با او بد بود او را در قلعتی افکنند بهندوستان بصورتی که در باب وی فرا کرد تا از وی بساختند و انجا گذشته شد و حدیث مرکک او از هر لونی گفتند از حدیث ققاع و شراب و کباب و خایه و حقیقت آن ایزد عز ذکره تواند دانست و از این قوم کس نمانده است و قیامتی خواهد بود و حسابی بی محابا و داوری عادل و دانا و بسیار فضیحتها که ازین زیر زمین بر خواهد آمد ایزد عز ذکره تواند دانست^۴ صلاح بارزانی داراد بحق محمد و آله اجمعین.

و قاضی صینی را صلتی نیکو فرمود امیر و وی را پیش خواند و بمشافهه پیغام داد درین معانی بمشهد وزیر و صاحب دیوان رسالت و باز گشت و کار بساخت، و پیر بخاری را صلتی دادند و وزیر او را بخواند و آنچه گفتنی بود جواب پیغامها با او بگفت و از نشاپور برفتند روز پنجشنبه دوم ماه رمضان و انجا مدتی بماند و با صینی قاصدان

(۱) مویب: بسیار (۲) فابجای شعور: شعور چه (۳) شاید: شعوزه (= شنبه) (۳) مو

و قرآن آموخته (۴) «تواند دانست» زائد بنظر میآید و گویا تکرار کلمه دوسطر پیش بوده.

فرستاده بودیم پیامدند و نامها آوردند بمنظره در هر بابی که رفت و جوابها رفت تا بر چیزی قرار گرفت و صینی بنشاپور آمد روز چهارشنبه ده روز مانده از شوال و با وی سه رسول از ترکمانان یکی از آن بیغو و یکی از آن طغرل و یکی از آن داود و دانشمند بخاری با ایشان و دیگر روز ایشان را بدیوان وزارت فرستادند و بسیار سخن رفت و تا نماز دیگر روز گذارشد و با امیر سخن به پیغام بود آخر قرار گرفت بدانکه ولایت نسا و فراوه و دهستان بدین سه مقدم داده آید و ایشان را خلعت و منشور و لوا فرستاده شود و صینی برود تا خلعت بدیشان رساند و ایشان را سوگند دهد که سلطان را مطیع و فرمان بردار باشند و بدین سه ولایت اقتصار کنند و چون سلطان ببلخ آید و ایشان ایمن شوند يك تن از این سه مقدم انجا بدرگاه آید و بخدمت بیاشد، و رسولدار رسولان را بخوبی فرود آورد و استاد منشورها نسخت کرد و تحریر آن من کردم دهستان بنام داود و نسا بنام طغرل و فراوه بنام بیغو و امیر آن را توفیق کرد و نامها نبشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند و سه خلعت بساختند چنانکه رسم والیان باشد کلاه دو شاخ و لوا و جامه دوخته برسم ما و اسب و استام و کمر بزر هم برسم ترکان^۱ و جامهای نا بریده از هر دستی هر یکی را سی تا، دیگر روز رسولان را بخواند^۲ و خلعت دادند و صلت و روز آدینه پس از نماز هشت روز مانده از شوال صینی و این رسولان از نشاپور برفتند سوی نسا و امیر لختی ساکن تر شد و دست بنشاط و شراب برد که مدتی دراز بود تا نخورده بود.

و درین هفته نامها رسید از سپاه سالار علی عبدالله و صاحب برید بلخ بوالقاسم حاتمک که پسران علی تگین چون شنودند که سالار بکتفدی و لشکر ما بنا کام از نسا بازگشتند دیگر باره قصد چغانیان و ترمذ خواستند که کنند و دو سه منزل از سمرقند برفته بودند خبر رسید ایشان را که والی چغانیان امیر بوالقاسم مردم بسیار فرا آورده است از کمنج و کمنجیان^۳ و سپاه سالار علی ببلخ رسید با لشکری گران و قصد آب جیحون گذشتن دارد

(۱) مجیب: ترکمانان (۲) یب: بخوانند. (۳) کذا دریب، در باقی نسخه ها مبهم نوشته

شده و این کلمه کمنجیان درین کتاب مکرر آمده است در حاشیه یب میگوید: کمنج در اصل کمنج است از رساتیق چغانیان

باز گشتند و آن تدبیر باطل کردند. جواب رفت که کار ترکمانان سلجوقی که بنسا بودند قرار یافت و بندگی نمودند و بدانستند که آنچه رفت از باز گشتن^۱ حاجب بکتغدی نه از هنر ایشان بود و از حسن رأی ما خلعت ولایت یافتند و بپارامیدند و مقدمی بخدمت هزگاه خواهد آمد و م بنشابور چندان مانده ایم تارسول ما باز رسد و مهرگان نزدیک است پس از مهرگان از راه هرات سوی بلخ آییم تازمستان آنجا بیاشیم و پاسخ این تهور داده آید باذن الله عز وجل.

روز آدینه شانزدهم ذوالقعدة مهرگان بود امیر رضی الله عنه بامداد بجشن بنشست اما شراب نخورد و نثارها و هدیهها آوردند سخت نیکو با تمامی شرایط آن.

و صینی از پیش سلجوقیان بیامد و در خلوت با وزیر و صاحب دیوان رسالت گفت که سلطان را عشوه دادن محال باشد، این قوم را بر بادی عظیم دیدم اکنون که شدم، و مینماید که در ایشان دمیده اند، و هر چند عهدهی کردند؛ مرا که صینی ام برایشان هیچ اعتماد نیست، و شنووم که بخلوتها استخفاف کردند و کلاههای دوشاخ را بیای بینداختند و سلطان را کار رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت بجد، نباید که خللی افتد، من از گردن خویش بیرون کردم. وزیر گفت چه محال میگوی، سرای پرده بیرون برده اند و فردا بخواهد رفت اما فریضه است این نکته باز نمودن، اگر می برود باری لشکری قوی اینجا مرتب کند و مقیم شوند. و پیغام داد سوی امیر درین باب خواه بناصر را و وی برفت و با امیر بگفت امیر جواب داد که نه همانا که از ایشان خلاف آید و اگر کنند تدبیر کارایشان بواجبی فرموده آید که اینجا بیش ازین ممکن نیست مقام کردن که کار علف سخت دشخوار^۲ شده است، و قدر حاجب را با خیابها و هزار سوار تفاریق بنشابور باید ماند با سوری صاحب دیوان و وی نیز مردم بسیار دارد و سرخس لشکر است و همچنان بقاین و هرات نیز فوجی قوی یله کنیم و همکنان را باید گفت تا گوش باشارت صاحب دیوان

(۱) یب : از باز گشتن لشکر بود بی اذن حاجب العج (۲) یب : تنگ و دشخوار.

دارند و اگر حاجت آید و ایشان را بخواند^۱ بزودی بدو پیوندند و ما از بلخ^۲ بحکم آنکه نامه‌های منہیان میخوانیم از حال این قوم تدبیر های دیگر فرموده آید که مسافت دور نیست، خواجه را باید گفت تا آنچه فرموده ایم امروز تمام کند که بہمہ حال ما فردا حرکت خواهیم کرد. بونصر بیامد و با وزیر بگفت و ہمہ تمام کردند و امیر مسعود رضی اللہ عنہ دیگر روز یوم الاحد التاسع عشر من ذی القعدہ از نساہور برفت و سلخ این ماہ بہرات آمد^۳ و از ہرات روز یکشنبہ ششم ذی الحجہ بر راہ بون^۴ و بگ و بادغیس برفت و درین راہ سخت شادکام بود و بنشاط شراب و صید مشغول. و سالار تلک بمرور رود پیش آمد و خدمت کرد از جنگ احمد ینالتکین عاصی مغرور باظفر و نصرت بازگشتہ و باوی لشکری بود سخت آراستہ و بسیار مقدمان با علامت و چتر و تمک ہندی با تلک ہمراہ بود و تلکی دیگر بود امیر وی را بسیار بنواخت و نیکوییہا گفت و امیدہا کرد و همچنان پیشروان ہندوان را و بر بالای بایستاد تا لشکر ہندو سوار و پیادہ بر وی بگذشت آہستہ و نیکو لشکری بود. و پیلان را نیز بگذرانیدند پنجاہ و پنج کہ بخراج ستدہ بودند از مکران^۵، امیر را سخت خوش آمد این لشکر، و در حدود کوزگانان خواجه بونصر را گفت: مسعود محمد لیث برنایی شایستہ آمد و خدمتہای پسندیدہ کرد بر جانب ری و در ہر چہ فرمودیم وی را معتمد یافتیم، وی را بدیوان رسالت باید برد. بونصر گفت فرمان بردارم و وی مستحق این نواخت ہست، وی را بدیوان آوردند.

تاریخ^۶ سنہ سبع و عشرين و اربعمائه و غرہ محرم روز یکشنبہ بود. روز چہار شنبہ چہارم این ماہ امیر رضی اللہ عنہ در بلخ آمد و نخست بود از آذر ماہ و در کوشک

(۱) مع: خواندہ آید (۲) وضع دستوری این جملہ « و ما از بلخ... فرمودہ آید » مختل

بنظر میرسد شاید چیزی افتادہ باشد مثلاً: و ما از بلخ... از حال این قوم باخبر شویم و بحکم حال تدبیرہای دیگر فرمودہ آید. (۳) یب مع بہرات رسید (۴) حاشیہ یب: بون بفتح با و و او شہری بودہ است در ایام قدیم در میان ہرات و بغشور، و بغ ہمین بغشو راست و منسوب بدانرا بغوی گویند علی خلاف القیاس (۵) کذا و ظاہراً تکران، اشد با تاء جمع تکر، (بفتح تا و ضم کاف مشدہ) کہ لغتی است ہندی بمعنی سالار و سردار (رک، شرح ہتیبی ج ۱ ص ۷۰).

(۶) قاعدہ این جملہ باید عنوان فصل باشد.

در عبدالاعلی نزول کرد. روز دو شنبه نهم این ماه بیاغ بزرگ آمد و وثاقها و دیوانها آنجا بردند که نیکو ساخته بودند و جای قراخ بود و خرم تر^۱ و والی چغانیان همین روز که امیر بلخ رسید آنجا آمد و وی را استقبال نیکو کردند و جای بسزا فرود آوردند و خوردنی و نزل بی اندازه دادند و دیگر روز بخدمت آمد و امیر را بدید و بسیار اعزاز و نواخت یافت و هم بدان کوشک که راست کرده بودند باز شد و در روزی بچند دفت بوعلی رسولدار بخدمت نزدیک وی رفتی و هرباری کرامتی و تحفه بردی بفرمان عالی، و هدیهها که آورده بود والی چغانیان از اسبان گران مایه و غلامان ترک و باز ویوز و چیزهائی که از آن نواحی خیزد پیش امیر آوردند سخت بسیار و بموقعی خوب افتاد، و روز پنجشنبه نهم ماه محرم مهمانی بزرگ و نیکو ساخته بودند جنیبتان بردند و والی چغانیان را بیاوردند و چوگان باختند و پس از آن بخوان فرود آوردند و بعد از آن شراب خوردند و روز بخوشی بیابان آمد، و روز چهار شنبه نیمه محرم والی چغانیان خلعتی سخت فاخر پوشید چنانکه ولات را دهند و نیز بر آن زیادتها کردند که این آزاد مرد داماد بود و با این جانب بزرگ وصلت داشت بحر^۲، و حاکم چغانیان امروز در سنه احدی و خمسین و اربعمائه بر جای است کارش تباه شده که خویشتن دارنیامد و خواجه رئیس علی میکائیل بود او را^۳ بچغانیان و این مقدار که نمودیم کفایت باشد. و والی چغانیان چون خلعت ببوشید پیش آوردند رسم خدمت بجای آورد و امیر بسیار اعزاز و نواخت ارزانی داشت و گفت بر امیر رنج بسیار آمد از این نوخاستگان ناخویشتن شناسان پسران علی تکین و چون خبر بمارسید سپاه سالار را بالشکرها فرستاده شد و ما تلافی این حالها را آمده ایم اینجا، بمبار کی سوی ناحیت باز باید گشت و مردم خویش را گرد کرد تا از اینجا سالاری محتشم با لشکر گران از جیحون گذاره کنند و دست بدست کنند^۳ تا این فرصت جویان را بر انداخته آید.

گفت چنین کنم و خدمت کرد و باز گشت و وی را بطارمی بیاغ بنشانند و وزیر و صاحب دیوان رسالت آنجا آمدند و عهد تازه کردند وی را با سلطان و سوگند دیگر بدادند و باز گردانیدند و نماز دیگر بر نشست و سوی چغانیان برفت.

(۱) یب: خرم (بدون تر). (۲) در یب کلمه « او را » نیست و در هر حال عبارت غلط

بنظر میرسد، شاید « بزد او را » بوده. (۳) یعنی دست بدست هم بدهند، باهم باری کنند.

وامیرروز یکشنبه چهارروزمانده ازماه محرم بدره گزرفت بشکاربا خاصکان وندیمان و مطربان ، و روز یکشنبه سوم صفر بیاغ بزرگ آمد ، و دیگر روز رسولی رسید از پسران علی تکین اوکا لقب ، نام وی موسی تکین ، و دانشمندی سمرقندی . ایشان را رسولدار بشهر آورد و نزل نیکو داد و پس از سه روز که بیاسودند پیش آوردندشان و امیر چیزی نگفت که آزرده بود از فرستندگان ، وزیر پرسید که امیران را چون مانند ؟ اوکا چیزی نتوانست گفت دانشمند بسخن آمد و فصیح بود گفت ما وفد عذر آوردیم و سزد از بزرگی سلطان معظم که بپذیرد که امیران ما جوانند و بدان و بدکیشان ایشان را بر آن داشتند که بر این جانب آمدند ، خواجه بزرگ گفت خداوند عالم باعقاد نکرد نه بکردار ، و ایشان را بطارم بردند . امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت خلوت کرد درین باب ، خواجه بزرگ گفت زندگانی خداوند دراز باد خراسان و ری و گرگان و طبرستان همه شوریده شده است و خداوند بوالحسن عبدالجلیل را با لشکر از گرگان باز خواند و مواضعت گونه افتاد با کرگانیان و صواب بود تا بوالحسن بر وجه گونه ^۱ باز گردد ، و پسران علی تکین ما را نیم دشمنی باشند مجاملتی در میان بهتر که دشمن تمام ، بنده را آن صواب می نماید که عذر این جوانان پذیرفته آید و عهده کرده آید چنانکه با پدر ایشان . گفت نیک آمد ، بطارم باید رفت و این کار بر گذارد . خواجه بزرگ و خواجه بونصر بطارم آمدند و نامه پسران علی تکین را تأمل کردند نامه بود با تواضعی بسیار عذرها خواسته بحدیث ترمذ و چغانیان که آن سهوی بود که افتاد و آن کس که بر آن داشت سزای وی کرده شد اگر سلطان معظم بیند آنچه رفت در گذاشته آید تا دوستیهای موروث تازه گردد . و پیغامها هم ازین نمط بود . بونصر نزدیک امیر رفت و باز گفت و جوابهای خوب آورد سخت با دل گرمی و رسولدار رسولان را باز گردانید و مسعدی را نا مزد کرد وزیر برسولی و کار او بساختند و نامه و مشافهه نبسته شد و رسولان علی تکین را خلعت و صلت دادند جمله برقتند صلحی بیفتاد و عهده بستند چنانکه آرامی بباشد و والی چغانیان را بمیان این کار در آوردند تانیزبدو قصدی نباشد .

(۱) جزفا برچه گونه ، و صحیح همین روایت فاست ، وجه گونه از قبیل ترگونه و پیماگونه است

این ترکیب نزد بیهقی و بعضی قدما معبول بوده ، وجه گونه در مقابل « وجه ما » عربی است .

و روز یکشنبه دهم صفر وزیر را خلعت داد [ند] سخت نیکو خلعتی و همین روز حاجب سباشی را حاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و طبل و دهل کاسه^۱ و تختهای جامه و خریطهای سیم و دیگر چیزها که این شغل را دهند و هر دو محشم بخانها باز شدند و ایشان را سخت نیکو حق گزارند، و دیگر روز تلك را خلعت دادند بسالاری هندوان خلعتی سخت نیکو چون پیش امیر آمد و خدمت کرد امیر خزینه دار را گفت طوقی بیار مرصع بجواهر که ساخته بودند بیاوردند امیر بستند و تلك را پیش خواند و آن طوق را بدست عالی خویش در گردن وی افکند و نیکوئیهها گفت بزبان بخدمتی که نموده بود در کار احمد ینالتکین و باز گشت. و روز چهار شنبه چهار دهم ماه ربیع الاول میهمانی بزرگ ساخته بودند با تکلف و هفت خوان نهاد در صفه بزرگ و همه چمنهای^۲ باغ بزرگ، و همه بزرگان و اولیا و حشم و قوم تفاریق را فرود آوردند و بر آن خوانها بنشانند و شراب دادند و کاری شگرف برفت و از خوانها مستان باز گشتند و امیر از باغ بدوکانی رفت و شراب بنشست و روزی نیکو بپایان آمد. و روز سه شنبه بیستم این ماه بوالحسن عراقی دبیر را خلعت و کمر زر دادند بسالاری کرد و عرب و برادرش را بوسعید^۳ خلعت دادند تا نایب او باشد و خلیفت بر سر این گروه و با ایشان بخراسان رود تا آنگاه که بوالحسن بر اثر وی برود. و روز یکشنبه بیست و پنجم این ماه نامه رسید از غزنین بگذشته شدن بوالمظفر^۴ پسر خواجه علی میکائیل رحمة الله علیه و مردی شهم و کافی و کاری بود بخلیقتی پدر. و درین میانها قاصدان صاحب دیوان خراسان سوری و از آن صاحب بریدان میرسیدند که ترکمانان سلجوقیان، و عراقیان که بدانها^۵ پیوسته اند، دست بکار زده اند و در ناحیتها میفرستند^۶ هر جائی و رعایا را امیر نجانند و هر چه بیابند می ستانند و فساد بسیار است از ایشان. و نامه رسید از بست که گروهی از ایشان بفراه وزیر کان^۷ آمدند و بسیار چهار پای براندند و از گوزگانان و سرخس نیز نامها رسید هم در این ابواب

(۱) جزفا: دهل و کاسه (۲) مو: خیمهای (۳) فامو: بوسعد. (۴) کذا در صورتی

که سابقاً «مظفر» نامیده شد. (۵) یعنی و ترکمانان عراقی که بدانها یعنی بسلجوقیان پیوسته اند

(۶) کله محل تأمل است (۷) این اسم معلوم نشد

و یاد کرده بودند که تدبیر شافی باید درین باب واگر نه ولایت خراسان ناچیز شود، امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم و رای زدند و بر آن قرار دادند که حاجب بزرگ سباشی با ده هزار سوار و پنجهزار پیاده بخراسان رود و برادر بوالحسن عراقی با همه لشکر کرد و عرب بهرات بباشد تا بوالحسن در اثر وی در رسد و همگان گوش بمثال حاجب بزرگ دارند و بحکم مشاهدت یکدیگر کار میکنند و صاحب دیوان خراسان سوری مال لشکر روی میکند تا لشکر را بینوائی نباشد و خراسان از ترکمانان خالی کرده شود بزودی. و روز دوشنبه چهاردهم ماه ربیع الآخر امیر برنشست و بصحرا رفت و بر بالای بایستاد با تکلفی هر کدام^۱ عظیمتر و خداوند زاده امیر مودود و خواجه بزرگ و جمله اعیان دولت پیش خدمت ایستاده، سوار و پیاده همه آراسته و با سلاح تمام و پیلان مست خیاره بسیار در زیر برگستان و عماریهها و پالانها و از آن جمله آنچه خراسان را نامزد بودند از لشکر جدا جدا فوج فوج بایستادند هر طایفه و حاجب بزرگ سباشی تکلفی عظیم کرده بود چنانکه امیر پسندید و همچنان بوالحسن عراقی و دیگر مقدمان، و نماز پیشین کرده از این عرض پیرداختند.

و دیگر روز شبگیر برادر عراقی با لشکر کرد و عرب برفت و سه دیگر روز حاجب سباشی با لشکری که با وی نامزد بود برفت و کد خدایی لشکر و انهای لشکر امیر سعید صراف را فرمود و مثالها بیافت و بر اثر حاجب برفت، و گفتند عارضی باید این لشکر را مردی سدید و معتمد که عرض میکند و مال بلشکر بیرات او دهند و حل و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد که حال در خراسان میگردد و بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت کنند، اختیار بر بوسهل احمد علی افتاد و استادش^۲ خواجه بوالفتح رازی عارضی وی را پیش امیر فرستاد و وزیر وی را بسیار بستود و امیر در باب وی مثالهای توقیعی فرمود و نامه وی نبشتم من که بوالفضل و وی نیز برفت و سخت وجیه شد در این خدمت

(۱) کذا در همه نسخه ها و عبارتی است شاذ، فقط در هامش یب نوشته شده: هر چه

(۲) استاد بمعنی رئیس اداره و شاگرد بمعنی مرنوس بوده است چند سطر بعد هم کلمه شاگرد بهمین معنی خواهد آمد

و چون حاجب بزرگ را در خراسان آن خلل افتاد چنانکه بیارم این آزاد مرد را مالی عظیم و تجملی بزرگ بشد و بدست ترکمانان افتاد و رنجهای بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر بمصادره بداد و آخر خلاص یافت و بحضرت باز آمد و اکنون بر جای است که این تصنیف میکنم و رکنی است قوی^۱ دیوان عرض را والبته از صف شاگردی زاستر نشود لاجرم تن آسان و فرد^۲ میباشد و روزگار کرانه میکند و کس را بر وی شغل نیست اگر عارضی معزول شود و دیگری نشیند، و همه خردمندان این اختیار کنند که او کرده است. او نیز برفت و بحاجب بزرگ پیوست و همگان سوی خراسان کشیدند.

و روز پنجشنبه نهم جمادی الاولی امیر بشکار برنشست و بدامن مرو ورود رفت و دو شنبه سیزدهم این ماه بیباغ بزرگ آمد و روز چهارشنبه هفدهم جمادی الاخری از باغ بزرگ بکوشک درعبد الاعلی باز آمد و دیگر روز از آنجا بشکارشیر رفت بترمذ و هفت روز شکاری^۳ نیکو برفت و بکوشک باز آمد. روز شنبه غره رجب از شهر بلخ برفت بر راه حضرت غزین و روز آدینه بیست و یکم ماه بسلامت و سعادت بدارالملک رسید و بکوشک کهن محمودی بافغان شال بمبارکی فرود آمد. و کوشک مسعودی راست شده بود چاشتگاهی برنشست و آنجا رفت و همه بگشت و باستقصا بدید و نامزد کرد خانهای کارداران را و وثاقهای غلامان سرایی را و دیوانهای وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و وکیل را پس بکوشک کهن محمودی باز آمد و مردم بشتاب در کارها افتادند و هر کسی جای خویش راست میکرد و فراشان جامهای سلطانی میافکندند و پردها میزدند، و چنین کوشک نشان ندهند هیچ جای و هیچ پادشاه چنین بنا فرمود و همه بدانش و هندسه خویش ساخت و خطهای او کشید بدست عالی خویش که در چنین ادوات خصوصاً در هندسه آیتی بود رضی الله عنه و این کوشک بچهار سال بر آوردند و بیرون مال نفقات که کرد حشر و مرد بیگاری باضعاف آن آمد چنانکه ازعبدالملک نقاش مهندس شنودم که روزی پیش سرهنگ بوعلی کوتوال گفت هفت بار هزار درم نبشته دارم که نفقات شده است بوعلی گفت

(۱) یب: رکنی است سدید و سدی است قوی (۲) شاید « فره » باشد یعنی آسوده

و دولتند. (۳) فامو کاری.

مرا معلوم است که دو چندین حشر و بیکاری بوده است و همه بعلم من بود، و امروز این کوشک عالمی است^۱ هر چند بسیار خلل افتاده است، گواه بناها و باغها بسنده باشد و بیست سال است تا زیادتها میکنند بر بناها و از بناهای آن چند چیز نقص افتاده است، همیشه این حضرت بزرگ و بناهای نامدار ماند و برخوردار از آن سکان بحق محمد وآله.

امیر رضی الله عنه روز سه شنبه پنج روز مانده از ماه رجب بدین کوشک نو آمد و آنجا قرار گرفت و روز دو شنبه نهم شعبان چند تن را از امیران فرزندان ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساخته بودند و کاری با تکلف کرده و هفت شبان روز بازی آوردند و نشاط شراب بود و امیر بنشاط این جشن و کلوخ انداز که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین باغها تماشا میکرد و نشاط شراب میدبود پس ماه روزه را کار بساختند و روز دو شنبه روزه گرفتند. و روز آدینه پنجم آن ماه اخبار پوشیده رسید از خوارزم سخت مهم که این نواحی بر اسمعیل خندان پسر خوارزمشاه آلتوتاش قرار گرفت و جمله آن غلامان که برادرش را کشته بودند بدست آوردند و بزودی بکشتند و همچنان هر کس که از آن خواجه بزرگ احمد عبدالصمد بود و دیگر پسرش نیز بکشتند و خطبه بر امیر المؤمنین کردند و بر خندان و همه کارها شکر خادم دارد و راهها فرو گرفته اند و از ترکمانان رسولان نزدیک او پیوسته است و از آن وی سوی ایشان. امیر بدین خبر سخت اندیشمند شد و فرمود تا برادرش رشید را بغزنین باز داشتند و دختران خوارزمشاه را گفت تعرض نباید نمود. و روز چهارشنبه عید کردند سخت برسم و با تکلف و اولیا و حشم را بخوان فرود آوردند و شراب دادند. و روز یکشنبه پنجم شوال امیر بشکار ژه رفت با خاصکان لشکر و ندیمان و مطربان و بسیار شکار رانده^۲ بودند و بغزنین آوردند بجزان هر کسی از محتشمان دولت را^۳. و روز یکشنبه نوزدهم ماه بیاب صد هزاره آمد و یکشنبه دیگر بیست و ششم شوال بوالحسن عراقی دبیر که سالار کرد و عرب بود سوی هرات رفت بر راه غور با ساخت و تجملی سخت نیکو و حاجب سبازی پیشتر با لشکر

(۱) جزمخ عالی (بدون فعل) و معلوم است که فقط روایت مج صحیح است (۲) شاید: زده

بودند (۳) یعنی برای محتشمان چه در سابق رسم بوده که برای اخذ انعام شکار بغانه اعیان می برده اند

بخراسان رفته بود و جبال نیز بدین سبب^۱ شوریده گشته . و روز شنبه سوم ذی القعدة خداوند زاده امیر مجدود خلعت پوشید بامیری هندوستان تا سوی لوهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیران را دهند [خاصه] که فرزند چنین پادشاه باشد و وی را سه حاجب با نسیپاه^۲ دادند و بو نصر پسر بو القاسم علی نوکی از دیوان ما با وی بدبیری رفت و سعد سلمان بمستوفی^۳ و حل و عقد سرهنگک محمد بستد و باین ملک زاده طبل و علم و کوس و پیل و مهد بود و دیگر روز پیش پدر آمد رضی الله عنهما تعبیه کرده بیاغ پیروزی و سلطان در کنارش گرفت و وی رسم خدمت^۴ و وداع بجای آورد و برفت و رشید پسر خوارزمشاه را با بند بر اثر وی ببرند تا بلهور شهر بند باشد . و روز پنجشنبه هشتم ذی القعدة نامه رسید از ری با سه سوار مبشر که علاء الدوله پسر کا کو را از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن نواحی جبال آرام گرفت و سواری چند ترکمانان کز خراسان سوی خود نواخته بود و زر داده سوی خراسان باز گشتند بر راه طبس امیر برسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند و مبشران را خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد با حماد خواجه عمید عراق بوسهل حمدوی و تاش سپاه سالار و گفته شد که اینک رایت ما حرکت خواهد نمود جانب بست و از آنجا بهرات آییم و جالها دریافته آید ، و مبشران باز گشتند . و وصف این جنگها از آن نمی نویسم که تاریخ از نسق نیفتد و شرح هر چه بری و جبال رفت همه در بابی مفصل بخواهد آمد از آن وقت باز که بوسهل بری رفت تا بنشابور باز آمد و ری و جبال از دست ما بشد ، در آن باب همه خالها مقرر گردد .

و روز شنبه بیست و چهارم ذی القعدة مهرگان بود امیر رضی الله عنه بچشن مهرگان بنشست نخست در صفه سرای نو در پیشگاه و هنوز تخت زرین و تاج و مجلس خانه راست نشده بود که آن را زرگران در قلعت راست میکردند و پس ازین بروزگار دراز راست شد و آن را روزی دیگر است چنانکه نبشته آید بجای خویش ، و خداوند

(۱) کدام سبب ؟ شاید چیزی افتاده است . (۲) شاید : با سیاه (شمارحاجبان) - (۳) باید خواند : بمستوفی بی ، این سعد سلمان ظاهراً پدر مسعود شاعر معروف است . (۴) فامو : خلعت .

زادگان و اولیا و چشم پیش آمدند و نثارها بکردند و بازگشتند و همگان را در آن صفت بزرگ که برچپ و راست سرای است بمراتب بنشانند و هدیهها آوردن گرفتند از آن والی چغانیان و با کالیجار والی گرگان که چون بو الحسن عبد الجلیل از آن ناحیت بازگشت و خراسان مضطرب شد صواب چنان دید که با کالیجار را استمالث کند تا بدست باز آید و رسولی آمد و از اینجا معتمدی رفت و از سر^۱ مواضعتی نهاده آمد با کالیجار هر چند آزرده و زده و کوفته بود باری بیارامید و از جهت وی قصدی نرفت و فسادی پیدا نیامد، و از آن والی مکران و صاحب دیوان خراسان سوری و دیگر عمال اطراف ممالک و نیک روزگار گرفت تا آنگاه که ازین فراغت افتاد پس امیر بر خاست و بسرایچه^۲ خاصه رفت و جامه بگردانید و بدان خانه زمستانی بگنبد آمد که بر چپ صفت بار است - و چنان دو خانه، تابستانی بر است و زمستانی بچپ، کس ندیده است و گواه عدل خانها بر جای است که بر جای باد بیاید رفت و بدید - و این خانه را آذین^۳ بسته بودند سخت عظیم و فراخ و آنجا تنور نهاده بودند که بنردبان فراشان بر آنجا رفتندی و هیزم نهادندی، و تنور بر جای است، آتش در هیزم زدند و غلامان خوانسالار با بلسکها^۴ در آمدند و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کوازه^۵ و آنچه لازمه روز مهرگان است ملوک را از سوخته و برکان^۶ روده میکردند و بزرگان دولت بمجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند و دست بکار

(۱) از سرظاهراً یعنی از نو، چنانکه امروز هم میگویند. (۲) قامو: ازار، و این کلمه محل تأمل است، صفت فراخ هم برای آذین خالی از غرابت نیست شاید ازار بمعنی ازاره است که امروز در اصطلاح بنائی هزاره میگویند (۱) و ممکن است که کلمه «عظیم و فراخ» بسهوا ناسفغان پس و پیش شده و عبارت این طور بوده: آذین بسته بودند و آنجا تنوری نهاده بودند سخت عظیم و فراخ، یا آنکه: و سخت عظیم و فراخ آنجا تنوری نهاده بودند. (۳) بلسک بدو کسره یا بدو ضمه (برهان جامع) سیخ کباب یا سیخی که بدان بریان در تنور آویزند، فتوحی گوید:

در تنور ویل بادا دشمنت
از بلسک چینور آویخته

(۴) کوازه بکاف تازی مفتوح تخم نیم برشت، نیمرو (برهان). (۵) مو، بزرگان. حاشیه یب: سوخته نانی است که خمیر آنرا بآب پیاز کنند و برکان جمع بره است و طریق روده کردن آن است که بره را بعد از کشتن در آب گرم اندازند و بیرون آرند و موی و بشم آن را بدست بکنند و بعد از آن کباب کنند و این قسم کباب را هرب سبط گوید انتهى.

کردند و خوردنی علی طریق الاستلات^۱ میخوردند و شراب روان شد به بسیار قدحها و بلبله ها و ساتکینها و مطربان زدن گرفتند و روزی بود چنان که چنین پادشاه پیش گیرد . وزیر شراب نخوردی يك دو دور شراب بگشت او باز گشت و امیر تا نزدیک نماز پیشین بیود چنانکه ندیمان بیرونی باز گشتند پس بصفه نائبان^۲ آمد که از باغ دور نیست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان خاص و مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر بیود پس از آن باز گشتند . و روز دوشنبه نهم ذی الحججه و دوم^۳ روز از آن عید کردند و امیر رضی الله عنه بدان خضرا آمد که بر زبر میدان است روی بدشت شابهار و بایستاد و نماز عید کرده آمد و رسم قربان بجای آورده شد و امیر از خضرا بزیر آمد و در صفة بزرگ که خوان راست کرده بودند بنشست و اولیا و حشم و بزرگان را بخوان فرود آوردند و برخوان شراب دادند و بازگردانیدند .

دیگر روز امیر بار داد و پس از بار با وزیر و اعیان دولت خالی کرد و پس از مناظره بسیار قرار گرفت که امیر بر جانب بست رود و وزیر با وی باشد تا اگر حاجت آید رایت عالی بهرات رود و اگر نه وزیر را بفرستد ، و خداوند زاده امیر مودود و سپاه سالار علی عبد الله مثال یافتند تا با مردم خویش و لشکری قوی سلطانی ببلخ روند و آنجا مقیم باشند تا همه خراسان مشحون باشد ببزرگان و حشم ، و باز گشتند و کارها راست کردند و دیگر روز امیر بر پیل نشست و با خاصگان بدشت شابهار بایستاد تا فرزند عزیز و سپاه سالار و لشکری آراسته پیش آمدند تعبیه کرده و بگذشتند و این دو محتشم و مقدمان رسم خدمت بجای آوردند و سوی بلخ رفتند - و خلعت یافته بودند پیش از آنکه برفتند - و امیر بسعادت بکوشك آمد ، و امیر سعید را خلعتی فاخر راست کرده بودند بیوشید و پیش آمد و سلطان او را بناوخت و مثال داد تا بغزین مقام کند بکوشك خواجه بزرگ ابو العباس اسفراینی بدیه آهنگران ، و بقلعت سر هنگک بو علی کوتوال را

(۱) معج موفنا : الاستلاب (۲) حاشیه یب : این خوردن چنان است که در ظرف بیتی نگه دارند و پاک بخورند و بانگشتان ته کاسه بلیسند انتهى صحاح گوید السلانة مایؤخذ بالاصبع من جوانب القصة لتنظف . بنابراین استلات از باب افتعال است (۲) فا : نایان ، معج : مایان ، و همه مجهول است (۳) ظاهراً : دهم .

خلعت دادند و مثال یافت تا پیش کار فرزند و کار های غزنین باشد ، و فقیه نوح را این سال ندیمی خداوند زاده فرمود سلطان و وی مردی است که حال او در وجاهت امروز پوشیده نیست و دوست من است ، این مقدار از حال او باز نمودم و بر اثر دیگر نمایم بر رسم تاریخ که حالها بگردد ، و خواجه محمد منصور مشکان را رحمة الله علیه هم ندیمی وی فرمودند . و سلطان این فرزند را بر میکشید و در باب تجمل و غلامان و آلت و حاشیت و خدمتکاران وی زیادتها^۱ میفرمود و می نمود که او را دوست تر دارد ، پدر دیگر خواست و خدای عز و جل دیگر که پادشاه زاده بکودکی و جوانی گذشته شد چنانکه بیارم بر اثر و تخت ملك پس از پدر مودود یافت و کینه او این شیر بچه باز خواست و همه رفته اند خدای عز و جل بر ایشان رحمت کناد و سلطان معظم ابراهیم را بقا باد بحق محمد و آله اجمعین .

چون امیر مسعود از بن کارها فارغ شد سرای پرده بر راه بست بزدند و از غزنین حرکت کرد^۲ روز پنجشنبه سیزدهم ذو الحجه [و] در تکین آباد [فرود آمد] روز چهار شنبه بیست و ششم این ماه و هفت روز^۳ آنجا مشغول بود بنشاط و شراب و پس سوی بست کشید و الله اعلم .

تاریخ سنه ثمان و عشرين و اربعمائه ، غره محرم روز دوشنبه بود . و بکوشك دشت لنگان^۳ فرود آمد روز پنجشنبه چهارم محرم امیر رضی الله عنه و این کوشك از بست بر يك فرسنگی است . نزدیک نماز پیشین که^۴ همه لشکر پره داشتند و از ددگان و نخچیر برانده بودند - و اندازه نیست نخچیر آن نواحی را - چون پره تنگ شد نخچیر را در باغ راندند که در پیش کوشك است و افزون از پانصد و ششصد بود که بیاغ رسید و بصحرا بسیار گرفته بودند بیوزان و سگان و امیر بر خضرا بنشست و تیر میانداخت و غلامان در باغ میدویدند و میگرفتند و سخت نیکو شکاری رفت . و همچنین دیده بودم که امیر محمود رحمة الله علیه کرد وقتی هم اینجا و هم به بست و گور خری در راه بگرفتند و بداشتند

(۱) جز يب : زيادتها (۲-۲) عبادت میان دورادّه در نسخه ها مشوش است و يب گویا

تصرفی کرده است (۳) کلمه معلوم نشد (۴) «که» شاید زائد باشد .

باشکالها^۱ پس فرمود تا داغ بر نهادند بنام محمود و بگذاشتند که محدثان پیش وی خوانده بودند که بهرام گور چنین کردی .

و روز آدینه نوزدهم محرم دو رسول سلجوقیان را بلشکرگاه آوردند و نزل نیکو دادند ، دانشمندی بود بخاری مردی سخنگوی و ترکمانی که گفتندی از نزدیکان آن قوم است ، و دیگر روز شنبه امیر بار داد سخت با شکوه و تکلف و رسولان را پیش آوردند و خدمت کردند و بندگی نمودند و بدیوان وزیر بردند و صاحب دیوان رسالت آنجا رفت خواجه بو نصر مشکان و خالی کردند ، نامه سوی وزیر خواجه احمد عبدالصمد نبشته بودند و حوالت به پیغام کرده و پیغام چنان بود که از ما تا این غایت هیچ دست درازی نرفته است اما پوشیده نیست که درخراسان ترکمانان دیگر اند^۲ و دیگر میآیند که راه جیحون و بلخان کوه گشاده است ، و این ولایت که ما را داده آمده است تنگ است و این مردم را که داریم برنمیگیرد باید که خواجه بزرگ بمیان کار درآید و درخواهد از خداوند سلطان تا این شهر کہا^۳ که باطراف بیابان است چون مرو و سرخس و باورد ما را داده آید چنانکه صاحب بریدان و قضات و صاحب دیوان خداوند باشند و مال می ستانند و بما میدهند به بیستگانی تا ما لشکر خداوند باشیم و خراسان پاک کنیم از مفسدان و اگر خدمتی باشد بعراق یا جای دیگر تمام کنیم و بهرکار دشوارتر میان بنیدیم و سباشی حاجب و لشکر بنشابور و هرات مقام کنند اگر قصد ما کنند ناچار ما را بدفع آن مشغول باید شدن و حرمت از میان بر خیزد ، التماس ما این است ، رأی عالی برتر . بو نصر برفت و آنچه گفتند با امیر بگفت جواب داد که رسولان را باز گردانید و شما دو تن بیابید تا درین باب سخن گوئیم . وزیر و بو نصر نزدیک سلطان رفتند امیر سخت درخشم شده بود وزیر را گفت این تحکم و تبسط و اقتراح این قوم از حد بگذشت ، از یک سو خراسان را غریب کردند و از دیگر سو این چنین عشو و سخن نگارین میفرستند ، این رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها از برای جنگ فرستاده آمده است و ما اینک از بست حرکت میکنیم و بهرات خواهیم رفت . وزیر گفت

(۱) شکال بمعنی بند و طناب (۲) یب : دیگر هستند (۳) یب : شهرچها

تا این قوم سخن برین جمله میگویند و نیز آرمیده اند پرده حشمت برنا داشته بهتر، بنده را صواب آن می نماید که جواب درشت و نرم داده آید تا مجاملتی در میان بماند آنگاه اگر خداوند فرماید [بنده] بهرات رود و حاجب بزرگ و جمله لشکر اینجا آیند و کار ایشان ساخته آید و بصلح و یا جنگ برگزارد آید و خداوند نیز بما نزدیک باشد اگر حاجت آید حرکت کند. امیر گفت این سره است این رسولان را برین جمله باز باید گردانید و آنچه باید نبشت خواهی بونصر از خویشتم بنویسد و ایشان را نیک بیدار کند تا خواب نه بینند و بگوید که اینک تو که احمدی میایی تا این کار را برگزارد آید، هر دو باز گشتند و دو سه روز درین مناظره بودند تا با رسولان قرار گرفت، جواب نامه و پیغام بدادند و ایشان را صلح^۲ داده شد و باز گردانیدند سوی خراسان روز پنجشنبه پنج روز مانده از محرم.

و روز سه شنبه غره صفر ملاحظه برید هرات و باد غیس و غرجستان رسید که داود ترکمان با چهار هزار سوار ساخته از راه رباط رزن (۲) و غور و سیاه کوه قصد غزنین کرد، آنچه تازه گشت باز نموده آمد و حقیقت ایزد تعالی تواند دانست. امیر سخت تنگ دل شد بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت هرگز ازین قوم راستی نیاید و دشمن دوست چون تواند بود، با لشکری ساخته ترا سوی هرات باید رفت تا ما سوی غزنین رویم که بهیچ حال خانه خالی نتوان گذاشت. وزیر گفت فرمان بردارم اما بنده را این خبر حقیقت نمی نماید که از مهرگان مدتی دراز بگذشته است و مرغ نیز از راه رباط رزن بغزنین نتواند رفت. امیر گفت این چه محال است که میگوی دشمن کی مقید یخ بند^۳ میشود بر خیز کار رفتن بساز که من پس فردا بهمه حالها سوی غزنین بازروم. وزیر باز گشت و قومی که در آن خلوت بودند جایی بنشستند و بر زبان بونصر پیغام دادند که اگر عیاذ بالله این خبر حقیقت است مردی رسد^۴ خداوند را چندان مقام باید کرد تا خبری دیگر رسد، برفت

(۱) شاید: آنجا (۲) کذا و شاید: خلعت (۳) یخ و برف مو دشمن پیروز به یخ بند

میشود. (۴) یخ جمله «مردی رسد» را ندارد.

و پیغام بگزارد امیر گفت نیک آمد سه روز مقام کنیم اما باید که اشتران و اسبان غلامان از سه پنج^۱ باز آرند. گفتند نیک آمد و کسان رفتند آوردن اسبان و اشتران را و هزاهزی عظیم در لشکرگاه افتاد و مردمان علفها که نگاه داشتن را ساخته بودند بیهای ارزان فروختن گرفتند، خواجه بونصر مرا گفت علف نگاه دار و دیگر خر که این خبر سخت مستحیل است و هیچگونه دل و خرد این را قبول نمیکند و گفته اند لا تُصدّقن من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرأی و این خداوند ما همه هنر است و مردی اما استبدادی عظیم دارد که هنرها را می پیوشد. و راست چنان آمد که وی^۲ گفت، روز شنبه پنجم صفر نامه دیگر رسید که آن خبر دروغ بود و حقیقت چنان بود که سواری صد و پنجاه ترکمان بدان حدود بگذشته بودند و گفته که ایشان مقدمه داود اند، از بیم آن تاطلبی دُم ایشان نرود آن خبر افکنده بودند، امیر بدین نامه بیار امید و رفتن سوی غزنین باطل گشت و مردمان بیار امیدند.

و روز دوشنبه هفتم صفر امیر شبگیر برنشست و بکران رود هیرمند رفت بابازان و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان، و خوردنی و شراب بردند و صید بسیار بدست آمد که تا چاشتگاه بصید مشغول بودند پس بکران آب فرود آمدند و خیمها و شرعها زده بودند نان بخوردند و دست بشراب کردند و بسیار نشاط رفت. از قضای آمده پس از نماز امیر کشتیها بخواست و ناوی ده بیاوردند یکی بزرگتر از جهت نشست او راست کردند و جامها افکندند و شرعی^۳ بروی کشیدند و وی آنجا رفت بادوندم و کسی که شراب پیماید از شرابداران و دوساقی و غلامی و سلاحدار، و ندیمان و مطربان و فرایشان و از هر دستی مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه ناگاه آن دیدند که چون آب نیرو کرده بود و کشتی پر شده نشستن و دریدن گرفت آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شد، بانگ و هزاهز و غریو خواست امیر برخواست و هنر آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیک بودند ایشان در جستند هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و بر بودند و بکشتی دیگر رسانیدند و نیک کوفته شد و پای راست افکار شد چنانکه یک دوال پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرقه شدن اما ایزد

(۱) کذا و شاید «سینج» باشد یعنی زمین سینج زار (= سیند زار) چه امروز در خراسان سیند را سینج میگویند. (۲) یعنی بونصر (۳) یب: و شرعها.

عز ذکره رحمت کرد پس از نمودن قدرت، و سروری^۱ و شادی بی بدان بسیاری تیره^۲ شد و ای نعیم لایکدره الدهر، و چون امیر بکشتی رسید کشتیها برانندند و بکرانه رود رسانیدند و امیر از آن جهان آمده بخیمه فرود آمد و جامه بگردانید و ترو تباه^۳ شده بود برنشست و بزودی بکوشک آمد که خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ پیاپی شده، و اعیان و وزیر بخدمت استقبال رفتند چون پادشاه را سلامت^۴ یافتند خروش و دعا بود از لشکری و رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود، و دیگر روز امیر نامها فرمود بغزین و جمله مملکت برین حادثه بزرگ و صعب که افتاد و سلامت^۵ که بدان مقرون شد و مثال داد تا هزار هزار درم بغزین و دوهزار بار هزار درم بدیگر ممالک بمستحقان و درویشان دهند شکر اینرا و نبشته آمد و بتوقیع مؤکد گشت و مبشران برقتند. و روز پنجشنبه امیر را تب گرفت تب سوزان و سرسامی افتاد چنان که بار نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان مگر از اطبا و تنی چند از خدمتکاران مرد و زن را^۶ [و] دلها سخت متحیر و مشغول شد تا حال چون شود.

روز چهار شنبه هفدهم صفر رسولی رسید از آن پسران علی تکین البتکین نام و باوی خطیب بخارا عبدالله پارسی، و رسولدار پیش رفت باجنیبستان و مرتبه داران و ایشان را بکرامت بلشکرگاه رسانیدند و نیکو داشتند و نزل بسیار فرستادند و امیر را آگاه بکردند و نیکو داشتند و نزل بسیار فرستادند و امیر را آگاه بکردند پیغام فرستاد بر زبان بوالعلاء طیب نزدیک وزیر که هر چند ناتوانیم ازین علت از تجلد چاره نیست فردا بار عام دهیم چنانکه همه لشکر مارا به بیند، رسولان را پیش باید آورد تا مارا دیده آید آنگاه پس از آن تدبیر باز گردانیدن ایشان کرده شود، گفت^۷ سخت نیکو میگوید خداوند که دلها مشغول است و چون ازین رنج برتن مبارک خود نهد بسیار فایده حاصل شود. دیگر روز

(۱) مج سوری (۲) مج طیره (۳) ترو تباه مثل این است که از لغات اتباع و ماخوذ

از محاوره بوده شاید شعر معروف « برو تباه آمده به » نیز در اصل تر و تباه بوده. (۴) شاید: سلامت، مؤیدانکه درفا زیرسین نقطه ای بخط الحاقی دیده میشود. (۵) سلامت که = سلامتی که. درین سبک

غالباً این یای موصولی حذف میشده است شعر مسعود نیز چنین است: سخن که نظم کنند الخ

(۶) این « را » زائد بنظر میرسد. (۷) یعنی وزیر

امیر بر تخت نشست رضی الله عنه در صفت بزرگ و پیشگاه و وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند سخت شادمانه گشتند^۱ و دعاها را فراوان کردند و صدقه ها روان شد و رسولان را پیش آوردند تا خدمت کردند و بنشانند امیر مسعود رضی الله عنه گفت برادر ما ایلک را چون ماندید؟ گفتند «بدولت سلطان بزرگ شادکام و بر مراد، تا دوستی و نواخت این جانب بزرگ حاصل شده است جانب ایلک را شادی و اعتداد و حشمت زیادت است، و مابندگان را بدان فرستاد تا الفت و موافقت زیادت گردد» و رسولدار ایشان را بدیوان وزارت آورد و امیر خالی کرد با وزیر احمد عبدالصمد و عارض بوالفتح رازی و بونصر مشکان و حاجبان بکتغدی و بوالنصر، و حشمت بوالنصر بسیار و درجه^۲ زیادت شده بود و همه شغل درگاه او بر میگذارد بخلافت حاجب بزرگ سباشی که بوقت رفتن از بلخ سوی خراسان این درخواست بود از امیر و اجابت یافته، امیر گفت سخن این رسولان بیاید شنیدوهم درین هفته باز باید گردانید و احتیاط باید کرد تا هیچ کس نزدیک ایشان نیاید بی فرمان و قوم ایشان را گوش باید داشت و چنان باید که بر هیچ حال واقف نگردند، و مرا بیش ازین ممکن نیست که بنشینم بوالعلاء طیب را بخوانید و باخویشتن برید تا به پیغام هم امروز کار را قرار داده آید، گفتند چنین کنیم و بر خداوند رنجی بزرگ آمد ازین بار دادن ولیکن صلاحی بزرگ بود، گفت چنین است.

قوم همه باز گشتند و امیر بر خاست و بجای خود باز شد و بوالعلاء بدیوان وزارت آمد، نامه و مشافهات استاد بستند و بخواند نبشته بود که ندانیم که عذر آن سهوی که برفت چون خواهیم با چندین نظر خداوندی که از خداوند سلطان میباشد و اکنون چون حال الفت و موافقت بدین درجه رسید ما را سه غرض است که این رسولان را بدان فرستاده آمده است که چون عهد بسته آید از هر دو جانب و این سه غرض تمام گردد همه مراد ما بتمامی حاصل شود یکی آنکه مرا^۳ بزرگ کرده آید بدانکه ودیعتی از آن جانب کریم نامزد شود و دیگر آنکه ما را عریف کرده آید بدانکه ودیعتی از این جانب ما نامزد یکی از فرزندان

(۱) شاید: گشته. (۲) فامو: درجه (بی و او عطف). و اشکال متن نقط آن است که

حذف فعل از جمله اول خلاف سبک است. (۳) ظاهراً ما را، بقرینه بعد.

سلطان شود تا همه طمعها ازین ولایت که پیوسته است بمملکت خداوند بریده گردد و سه دیگر آنکه مارا با ارسالن خان که مهتر و خان ترکستان است بدستور و وساطت سلطان عهد و مکاتب باشد تا ایشان را مقرر گردد که عداوت برخاسته است و خانها یکی شده است و اسباب منازعت و مکاشفت^۱ بریده شود، و این رسولان را با مشافهات و پیغامها بدین سبب فرستادیم و سزد از همت بزرگ سلطان که مارا بدین اجابت باشد و بارسلوان مارسلوان آیند از حضرت بزرگ تا مانیز آنچه التماس کرده آید بجای آریم که چون این اغراض حاصل شد لشکرهای ماز آب بگذرد و دست با لشکرهای سلطان یکی کنند و آتش این فتنه نشانده آید و فرمان را درین باب نگاه داریم و آنچه شرط یگانگی است در هر بابی بجای آریم باذن الله عزوجل . استادمان این مشافهات و پیغامها بخط خویش نبشت و بوالعلاء را داد تا نزدیک امیر بردوس بیک دو ساعت جواب آورد که نیک آمد . رسولان را باز گردانیدند و بوالعلائز برفت پس باز آمد و وزیر و بونصر مشکان را گفت خداوند میگوید درین باب چه میباید کرد و صواب چیست؟ گفتند شططی^۲ نخواسته است این جوان، اگر او را بدین اجابت کرده آید فائده حاصل شود یکی آنکه از جانب او ایمنی افتد که نیز درد سری و فسادی تولد نگردد و دیگر که مردم دارد و باشد که بدیشان حاجتی افتد، بندگان را این فراز میآید و صواب آن باشد که رأی عالی بیند بوالعلا برفت و باز آمد و گفت « آنچه میگویند سخت صواب آمد اجابت باید کرد [به] هر سه غرض و نامها را جواب نبشت رسولی نامزد کرد تا با ایشان برود » و چندتن را نام نبشتند تا اختیار کرده آید کسی را و بدست بوالعلا بفرستادند امیر عبدالسلام رئیس بلخ را اختیار کرد و از جمله ندما بود و برسولی رفته، خواجه بونصر بازگشت و نامها و مشافهات بدو سپردند و برآن نهاده آمد که خواهری از آن ایلک بنام خداوند زاده امیر سعید عقدنکاح کنند و ازین جانب دختری از آن امیر نصر سپاه سالار بنام ایلک کنند و رسولان برین جمله برفتند روز سه شنبه بیست و سوم صفر بامرادها .

و پیش تا عارضه زائل شدن آنها رسید از بوسهل حمدوی عمید عراق که چون پسر

(۱) الکاشفه با کسی جنگ و دشمنی آشکارا کردن (تاج المصادر) . (۲) شطط بدو فتحه

یعنی زورگویی و غلط

کاکو را سربدیوار^۱ آمد و بدانت که بجنک می برنیاید عذر هاخواست و التماس میکند تا سپاهان را بمقاطعہ بدو داده آید و بنده بی فرمان عالی این کار برتوانست گزارد رسول او را نگاه داشت، و نامها که وزیر خلیفه راست محمد ایوب بمجلس عالی وبه بنده که درین باب شفاعت کرده است تا این مرد را بجای بداشته آید آن را فرستاده آمد و بنده منتظر است فرمان عالی را درین باب تا بر حسب فرمان کار کرده آید. بونصر این نامها را بخط خویش نکت بیرون آورد، تا این عارضه افتاده بود بیش چنین میکرد و از بسیار نکته^۲ چیزی که در آن کراهیتی نبود میفرستاد فرود سرای بدست من و من باغاجی خادم میدادم و خیر خیر جواب میآوردم و امیر راهیج ندیدمی، تا این نکته بر دم و بشارتی بوداغاجی بستد و پیش برد پس از یک ساعت بزآمد و گفت ای بوالفضل ترا امیر می بخواند پیش رقتم یافتم خانه تاریک کرده و پرده های کتان آویخته و تر کرده و بسیار شاخها نهاده و طاسهای^۳ بزرگ پر یخ برز بر آن و امیر را یافتم آنجا برزبر تخت نشسته پیراهن توزی [برتن]^۴ و مخنقه^۵ در کردن، عقدی همه کافور، و بوالعلاء طبیب [را] آنجا زیر تخت نشسته دیدم گفت « بونصر را بگوی که امروز درستم^۵ و درین دو سه روز بار داده آید که علت و تب تمامی زائل شد، جواب بوسهل بیاید نبشت که این مواضعت را امضا باید کرد سپس آنکه احکام تمام کرده آید و حجت بر این مرد گیرد که این بار دیگر این مواضعت ارزانی داشتیم حرمت شفاعت وزیر خلیفه را و اگر پس ازین خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندانش باشد، و جواب وزیر خلیفه بیاید نبشت چنانکه رسم است به نیکوین درین باب، آن نامه که ببوسهل نبشته آید تو بیاری تا توقیع کنم که مثال دیگر است». من باز گشتم و اینکه رفت بابونصر بگفتم سخت شاد شد و سجده شکر کرد خدای را عز و جل بر سلامت سلطان و نامه نبشته آمد نزدیک آغاجی بردم و راه یافتم تا سعادت دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات خواست و توقیع کرد و بمن انداخت و گفت دوخیلتاش معروف را باید داد تا ایشان باسوار بوسهل بزودی بروند و جواب بیارند، و جواب نامه برید ری بیاید نبشت که عزیمت ماقرار

(۱) مأخوذ از محاوره بنظر میآید. (۲) جز مج و از بسیاری نکت (اگر بیای نکره خواننده شود صحیح است). (۳) مح فا طابها (۴) فا مخنقه، مو و مخفته (۵) مج اصلا کلمه را ندارد. مخنقه بمعنی گردن بند است و بنا برین کلمه عقد بدل است. (۵) یب بهستم.

گرفته است که از بست سوی هرات و نساپور آییم تا بشما نزدیکتر باشیم و آن کارها که در پیش دارید زودتر قرار گیرد و نیکوتر پیش رود، و صاحب دیوان سوری نامه باید نبشت بردست این خیلناشان و مثال داد تا بنساپور و مراحل ری علفهای ما بتمامی ساخته کنند که عارضه که ما را افتاد زایل شد و حرکت رایت مازود خواهد بود تا خللها را که بخراسان افتاده است دریافتی آید، و چون نامها گسیل کرده شود تو باز آی که پیغامی است سوی بونصر دربابی تا داده آید، گفتم چنین کنم، و باز گفتم بانامه توقیعی و این حالها را بابونصر بگفتم و این مرد بزرگ و دبیر کافی رحمه الله علیه بنشاط قلم در نهاد تا نزدیک نماز پیشین ازین مهمات فارغ شده بود و خیلناشان و سوار را گسیل کرده پس رفعتی نبشت بامیر و هرچه کرده بود باز نمود و مرا داد و ببردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت نیک آمد، و آعاجی خادم را گفت کیسهایاور و مرا گفت بستان در هر کیسه هزار مثقال زر پاره کرده است بونصر را بگوی که زرهاست که پدر ما رضی الله عنه از غزو هندوستان آورده است و بتان زرین شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلال تر مالهاست^۱ و در هر سفری ما را ازین بیارند تا صدقه که خواهیم کرد حلال بی شبهت باشد ازین فرماییم، و میشنویم که قاضی بست بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگ دست اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند یک کیسه بیدر باید داد و یک کیسه پیسر تا خویشتر را ضیعتکی حلال خردند و فراخر بتوانند زیست و ماحق این نعمت نندرستی که باز یافتیم لختی گزارده باشیم، من کیسها بستدم و بنزدیک بونصر آوردم و حال باز گفتم دعا کرد و گفت «خداوند این سخن^۲ نیکو کرد و شنوده ام که بوالحسن و پسرش وقت باشد که بده درم درمانده اند» و بخانه باز گشت و کیسها باوی بردند و پس از نماز کس فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش را بخواند و بیامدند بونصر پیغام سلطان بقاضی رسانید بسیار دعا کرد و گفت این صلت فخر است پذیرفتم و باز دادم که مرا بکار نیست و قیامت سخت نزدیک است حساب این توانم داد، و نگویم که مرا سخت درباست نیست اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم وزر و وبال^۳ این چه بکار آید.

(۱) یب مالهای ماست. و شاید مال ماست. (۲) شاید سخت نیکو (۳) فامو زر

و مال. یب: وزر و وبال زر و مال.

بونصر گفت ای سبحان الله زری که سلطان محمود بغزو از بتخانها بشمشیر بیاورده باشد وبتان شکسته و پاره کرده و آن را امیرالمؤمنین می‌روا دارد ستن، آن قاضی همی‌نستاند؟ گفت زندگانی خداوند درازبادحال خلیفه دیگر است که او خداوند ولایت است وخواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده ام و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریق سنت مصطفی هست علیه السلام یانه، بهیچ [حال] من این نپذیرم و در عهده این‌نشوم. گفت اگر تونپذیری بشا گردان خویش و بمستحقان و درویشان ده. گفت من هیچ مستحق را نشانم در بست که زر بدیشان توان داد، و مرا چه افتاده است که زر کسی دیگر برد و شمار آن بقیامت مرا باید داد، بهیچ حال این بعهد قبول نکنم. بونصر پرسش را گفت تو از آن خویش بستان، گفت زندگانی خواجه عمید دراز بادعلی ای حال من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته ام و اگر وی را يك روز دیده بودمی و احوال و عادات وی بدانسته واجب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی پس چه جای آنکه سالها دیده ام و من هم از آن حساب و توقف و پرسش بترسم که وی می‌ترسد و آنچه دارم از اندک مایه حطام دنیا حلال است و کفایت است و بهیچ زیادت حاجتمند نیستم. بونصر گفت «لله در کما» بزرگا که شما دوتنید، و بگریست و ایشان را باز گردانید و باقی روز اندیشمند بود و ازین یاد میکرد و دیگر روز رقعتهی نبشت بامیر و حال باز نمود و زر باز فرستاد امیر بتعجب بماند و چند دفعه شنودم که هر کجا متصوفی را دیدی باسوهان سبلی^۱ را دام‌زرق نهاده یا پلاسی پوشیده دل‌سیاه تر از پلاس بخندیدی و بونصر را گفتی چشم بد دور از بولانیان. و اینجا حکایتی یاد آمد سخت نادر و خوش که در اخبار خلفاء عباسیان خواندم واجب داشتم اینجا نبستن

حکایة امیرالمؤمنین مع ابن السماک و ابن^۲ عبد العزیز الزاهدین

هرون الرشید يك سال بمکه رفته بود حرسها الله تعالی چون مناسک گزارده آمد و باز نموده بودند که آنجا دو تن اند از زهدان بزرگ یکی را ابن السماک گویند و یکی را

(۱) سوهان سبلی یعنی صاحب سبلیت زبر و درشت، در قدیم رسم بوده است که مردم مقدس

بحکم سنت سبلیت را مورچه پی میزده اند طوری که شبیه بسوهان می شده است

(۲) مراد عبد الله بن عبد العزیز زاهد است (رک : تعلیقات) و اینکه در متن گاهی کلمه

ابن را حذف کرده اند و مورلی نیز وجود آن را در عنوان مورد تردید قرار داده غلط است .

[ابن] عبدالعزیز عمری و نزدیک هیچ سلطان نرفتند فضل ربیع را گفت یا عباسی - و وی را چنان گفتی - مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را که نزدیک سلاطین نروند ببینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرون ایشان ، تدبیر چیست ؟ گفت فرمان امیرالمومنین را باشد که چه اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید تا بنده تدبیر آن بسازد . گفت مراد من آن است که متنکر نزدیک ایشان شویم تا هر دو را چگونه یابیم که مراثیان را بحطام دنیا بتوان دانست . فضل گفت صواب آمد ، چه فرماید ؟ گفت باز کرد و دو خر مصری راست کن و دو کیسه در هر یکی هزار دینار زر و جامه بازرگانان پوش و نماز خفتن نزدیک من باش تا بگویم که چه باید کرد . فضل بازگشت و این همه راست کرد و نماز دیگر را نزدیک هارون آمد یافت او را جامه بازرگانان پوشیده برخاست و بخر برنشست و فضل بر دیگر خر و زر بکسی داد که سرای هر دو زاهد دانست و وی را پیش کردند با دو رکابدار خاص و آمدند متنکر چنانکه کس بجای نیارد و با ایشان مشعله و شمعی نه ، نخست بدر سرای عمری رسیدند در بزدند بچند دفعه تا آواز آمد که کیست جواب دادند که در یگشاید کسی است که میخواهد که زاهد را پوشیده به بیند ، کنیز کی کم بها بیامد و در بکشاد هرون و فضل و دلیل معتمد هر سه در رفتند یافتند عمری را در خانه بنماز ایستاده و بوربایی خلق افکنده و چراغدانی بر کون سبویی نهاده ، هرون و فضل بنشستند مدتی تا مرد از نماز فارغ شد و سلام بداد پس روی بدیشان کرد و گفت شما کیستید و بچه شغل آمده اید فضل گفت امیرالمؤمنین است تبرک را بیدار تو آمده است گفت جزاک الله خیرا چرا رنجه شد مرا بایست خواند تا بیامدمی که در طاعت و فرمان اویم که خلیفه پیغامبر است علیه السلام و طاعتش بر همه مسلمانان فریضه است . فضل گفت اختیار خلیفه این بود که او آید . گفت خدای عز و جل حرمت و حشمت او بزرگ کناد چنانکه او حرمت بنده او بشناخت . هرون گفت ما را پندی ده و سخنی گوی تا آن را بشنویم و بر آن کار کنیم گفت ای مرد گماشته بر خلق خدای عز و جل ، ایزد عز و علی بیشتر از زمین بتو داده است تا بعدالت با اهل آن خویشتن از آتش دوزخ باز خری ، و دیگر در آینه

نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی و دانی که چنین روی بآتش دوزخ دریغ باشد
خویشتن را نگر و چیزی مکن که سزاوار خشم آفریدگار گردی جل جلاله . هرون
بگریست و گفت دیگر گوی ، گفت ای امیر المؤمنین از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار
گورستان گذشتی ، باز گشت مردم آنجاست رو آن سرای آبادان کن که درین سرای مقام
اندک است . هرون بیشتر بگریست فضل گفت ای عمری بس باشد تا چند ازین درشتی ،
دانی که با کدام کس سخن میگوی؟ زاهد خاموش گشت هرون اشارت کرد تا يك کیسه
پیش او نهاد خلیفه گفت خواستیم تا ترا از حال تنگ برهائیم و این فرمودیم . عمری
گفت صاحب العیال لا یفلح ابدا ، چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی نپذیرفتمی که
که مرا بدین حاجت نیست . هرون برخاست و عمری با وی تا در سرای بیامد تا وی بر نشست
و برفت ؛ و در راه فضل را گفت « مردی قوی سخن یافتم عمری را ولیکن هم سوی دنیا
گرایید ، صعبا فریبنده که این درم و دینار است ! بزرگامردا که ازین روی برتواند گردانید!
تا یسر سماك را چون یابیم » و رفتند تا بدر سرای او رسیدند حلقه بر در زدند سخت
بسیار تا آواز آمد که کیست گفتند ابن سماك را میخواهیم ، این آواز دهنده برفت دیر
پیود و باز آمد که از ابن سماك چه میخواهید؟ گفتند که در بگشایید که فریضه شغلی است
هدی دیگر داشتند^۱ بر زمین خشك ، فضل آواز داد آن کنیزك را که در گشاده بود تا چراغ
آرد کنیزك بیامد و ایشان را گفت تا این مرد مرا بخریده است من پیش او چراغ ندیده ام
هرون بشکفت بماند و دلیل را بیرون فرستادند تا نیک جهد کرد و چند در بزد و چراغی
آورد و سرای روشن شد فضل کنیزك را گفت شیخ کجاست گفت بر این بام ، بر بام خانه
رفتند پسر سماك را دیدند در نماز میگریست و این آیت میخواند اَفحسبتم انما خلقناکم
عبثا و باز میگردانید و همین میگفت پس سلام^۲ بداد که چراغ دیده بود و حس مردم
شنیده روی بگردانید و گفت سلام علیکم هرون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند
پس پسر سماك گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید فضل گفت امیر المؤمنین

(۱) محتمل است در اینجا عبارتی افتاده باشد ازین قبیل پس کنیزکی در بگشاد و ایشان در

رفتند و بنشستند در تاریکی بر زمین خشك الخ (۲) یعنی نماز را سلام داد ، تمام کرد

است بزیارت تو آمده است که چنان خواست که ترا به بیند گفت از من دستوری بایست بآمدن و اگر دادمی آنگاه بیامدی که روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم کردن. فضل گفت چنین بایستی اکنون گذشت، خلیفه پیغامبر است علیه السلام و طاعت وی فریضه است بر همه مسلمانان، و تو درین جمله در آمدی که خدای عز و جل میگوید و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم. پس سوال گفت این خلیفه بر راه شیخین می رود - و باین^۱ عدد خواهم بوبکر و عمر رضی الله عنهما - تا فرمان او برابر فرمان پیغامبر علیه السلام دارند؟ گفت رَوَد، گفت عجب دانم^۲ چه درمکه که حرام است این اثر نمی بینم و چون اینجا نباشد توان دانست که بولایت دیگر چون است. فضل خاموش ایستاد هرون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزایش دهد گفت یا امیر المؤمنین از خدای عز و جل بترس که یکی است و هنباز ندارد و بیار حاجتمند نیست، و بدانکه در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستایند و کارت از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ و این دو منزل را سه دیگر نیست. هرون بدرد بگریست چنانکه روی و کنارش تر شد فضل گفت ایها الشیخ دانی که چه میگوی؟ شك است در آنکه امیر المؤمنین جز بهشت رود؟ پس سماك او را جواب نداد و از و باك نداشت و روی به هرون کرد و گفت یا امیر المؤمنین این فضل امشب باتست و فردای قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند، تن خویش را نگر و بر خویشتم ببخشای. فضل متحیر گشت و هرون چندان بگریست تا بروی بترسیدند از غش پس گفت مرا آبی دهید، پس سماك برخاست و کوزه آب آورد و به هرون داد چون خواست که بخورد او را گفت بدان ای خلیفه سوگند دهم بر تو به حق قرابت رسول علیه السلام که اگر ترا باز دارند از خوردن این آب بچند بخری؟ گفت بیک نیمه از مملکت گفت بخور گوارنده باد، پس چون بخورد گفت اگر اینچه خوردی بر تو ببندد چند دهی تا بکشاید؟ گفت يك نیمه مملکت گفت یا امیر المؤمنین مملکتی که بهای آن يك شربت است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد، و چون درین کار افتادی باری داد ده و با خلق خدای عز و جل نیکویی کن. هرون گفت پذیرفتم، و اشارت کرد

(۱) این معترضه را بیهقی از خود آورده است (۲) شاید دارم

تا کیسه پیش آوردند فضل گفت ایها الشیخ امیرالمؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است و امشب مقرر^۱ گشت، این صلت حلال فرمود، بستان. پسر سماک تبسم کرد و گفت سبحان الله العظیم من امیرالمؤمنین را پند دهم تا خویشتم را صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است تا مرا بآتش دوزخ اندازد هیهات هیهات بردارید این آتش از پیشم که هم اکنون ما و سرای و محلت سوخته شویم، و برخاست و بیام و بیرون شد، و پیامد گمیزک و بدوید و گفت بازگردید ای آزاد مردان که این پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد بداشتید. هرون و فضل باز گشتند و دلیل زر برداشت و برنشستند و برفتند هرون همه راه میگفت «مرد این است» و پس از آن حدیث پسر سماک بسیار یاد کردی. و چنین حکایات از آن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بردل اثری کند. و بسر تاریخ بازشدم: و روز پنجشنبه غره ماه ربیع الاول امیر مسعود بار داد که سخت تندرست شده بود. بارعام و حشم و اولیا و رعایای بست پیش آمدند و نثارها کردند و رعایا او را دعاهای فراوان گفتند و بسیار قربانی آوردند بدرگاه و قربان کردند و بانان بدرویشان دادند و شادی بود که مانند آن کس یاد نداشت.

و روز دوشنبه دوازدهم این ماه نامه رسید از مرو و بگذشته شدن نوشتگین خاصه که شحنة آن نواحی بود و یاد کرده بودند که وی بوقت رفتن از جهان گفته است که وی را امیر محمود آزاد نکرده بود هرچه وی راست از آن سلطان است باز باید نمود تا اگر بیند او را آزاد کند و بحل فرماید و اوقاف او را امضا کند و دیگر هرچه او را هست از غلام و تجمل و آلات و ضیاع همه خداوند راست و غلامانش کاری اند و درایشان رنج بسیار برده است باید که از هم نیفتند و غلامی است مقدم ایشان که او را خمارتگین قرآن خوان گویند و بنده پرورده است او را [و] ناصح و امین است و بتن خویش مرد، باید که امیر او را برسر^۲ ایشان بماند که صلاح در این است. امیر نوشتگین خاصه را آزاد کرد و اوقاف او را امضا فرمود و نامهارا جواب نوشتند و غلامان را بنواختند و خمارتگین را برمقدمی ایشان بداشته

آمد و گفته شد که ایشان را همانجا مقام باید کرد تا عامل اجری و بیستگانی ایشان میدهد و بشغلی که باشد قیام میکنند تا آنکه که ایشان را بخوانیم و بفرزندی از آن خویش ارزانی داریم و بدو سپاریم، و نامها بتوقیع مؤکد گشت و دوخیلتاش ببردند.

روز پنجشنبه نیست و دوم این ماه نامها رسید از خراسان که ترکمانان در حدود ممالک پیرا کردند و شهرتون غارت کردند و بوالحسن عراقی که سالار کرد و عرب است شب و روزبهرات مشغول است بشراب و عامل بوظلحه شیانی از وی بفریاد و وی و دیگر اعیان و ثقات باوسخت در مانده اند و غلامی را از آن خوش بافوجی کرد و عرب بتاختن گروهی ترکمانان فرستاد بی بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند. امیر بدین اخبار سخت تکدل شد و وزیر را بخواند و از هر گونه سخن رفت آخر بر آن قرار گرفت که امیر او را گفت ترا بهرات باید رفت و آنجا مقام کرد تا حاجب سباشی و همه لشکر خراسان نزدیک تو آیند و همگان را پیش چشم کنی و مالهای ایشان داده آید و ساخته بروند و روی بترکمانان نهند تا ایشان را از خراسان آواره کرده آید بشمشیر که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تا این غایت و نهادند همه غرور و عشو و زرق بود که هر کجا که رسیدند نه نسل گذاشتند و نه حرث و این نابکار عراقیک را دست کوتاه کنی از کرد و عرب و ایشان را دو سالار کاردان گمار هم از ایشان و بحاجب سپار و عراقی را بدرگاه فرست تا سزای خویش به بیند که خراسان و عراق بسر او و برادرش شد و چون بسر کار رسیدی و شاهد حالها بودی نامها پیوسته نویس تا مثالهای دیگر که باید داد میدهم گفت فرمان بردارم و باز گشت و بابو نصر بنشست و درین ابواب بسیار سخن گفتند و دیگر روز مواضعه نبشته بدرگاه آورد و بو نصر آن را در خلوت با امیر عرضه داشت و هم در مجلس جوابها نبشت چنانکه امیر فرمود و صواب دید و بتوقیع مؤکد گشت و روز سه شنبه پنجم ماه ربیع الآخر خواجه بزرگ را خلعتی دادند سخت فاخر که دروپیل نر و ماده بود و استر امهد و باز و غلامان ترك زیادت بود و پیش آمد امیر وی را بنواخت بزبان تا بدان جایگاه که گفت خواجه مارا پدر است ورنجها که مارا باید کشید او میکشد دل مارا ازین

مهم فارغ کند^۱ که مثالهای او برابر فرمانهای ماست. وزیر گفت من بنده ام و جان فدای فرمانهای خداوند دارم و هر چه جهد آدمی است درین کار بجای آرم، و بازگشت باکرامتی و کوبه سخت بزرگ و چنان حق گزارند او را که مانند آن کس یادداشت. و میان او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد درین وقت از حد گذشته که بونصر یگانه روزگار را نیک بدانست و درخواست از وی تا باوی معتمدی از دیوان رسالت نامزد کنند که نامهای سلطانی نویسد با تصواب وی و هر حالی نیز بمجلس سلطان باز نماید آنچه وی کند در هر کاری، دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد فرمود بدین شغل و بونصر مثالهایی که می بایست او را بداد و دیگر روز وزیر برقت باحشمتی و عدتی و ابهتی^۲ سخت تمام سوی هرات و باوی سواری هزار بود. و امیر رضی الله عنه روز دوشنبه بیست و پنجم ماه ربیع الآخر سوی یمن آباد و میمند زفت بتماشای و شکار و خواجه عبدالرزاق حسن بمیمند میزبانی کرد چنانکه او دانستی کرد که در همه کارها زیبا و یگانه روزگار بود و دندان مزد بسزا داد و وکیلانش بسیار نزل دادند قومی را که با سلطان بودند و امیر بدان بناهای پادشاهانه که خواجه احمد حسن ساخته است رحمة الله علیه بمیمند بماند و روز چهار شنبه چهارم جمادی الاولی بکوشک بدشت لنگان باز آمد. و دیگر روز نامه رسید بگذشته شدن ساتلمش حاجب ارسلان و امیر او را بر کشیده بود و شحنگی باد غیس فرموده بحکم آنکه بروزگار امیر محمد خزینه دار بود و نخست کس او بود که از خراسان پذیره^۳ رفت پیش امیر مسعود و چندین غلام ارسلان را با خویشان برد چنانکه پیش ازین آورده ام.

روز یکشنبه هشتم این ماه بوسعید بن محمود طاهر خزینه دار بیست گذشته شد رحمة الله علیه و سخت جوانمرد و کاری بود و خردپیران داشت، خواجه بونصر باوی بسیار نشستی و گفتی « حال این جوان برین جمله بنماید اگر عمر یابد و دست از شراب پیوسته که بیشتر بر ریق^۴ میخورد بدارد، و بنداشت و گفتند از آن مرد، این چه حدیث است! ان الله جنودا منها العسل، باجل خویش مرد، و عجب آن آمد که در آن دوسه روز که گذشته

(۱) محتمل است چیزی افتاده باشد (۲) شاید: ابهتی (۳) بب: که پذیره بخراسان

(۴) بر ریق یعنی صبح ناشتا

شد دعوتی ساخت سخت نیکو و بونصر را بخواند با قومی و من نیز آنجا بودم و نشاطها رفت
 و او را وداع بود و پس از آن سه روز رفت رفتنی که نیز باز نیامد^۱، و این بیت بمایادگاری
 ماند که شاعر گفته است، شعر

فکم اتنا اللیالی و مانت^۲ الینا و رب یوم یعود و لم یعد علینا

و محمود طاهر پدرش مردی محتشم بود از خازنان امیر محمود رضی الله عنه و بروی
 اعتمادی بزرگ داشت و هم جوان مرد و آن پادشاه حق گذشته را در این فرزند نجیب نگاه
 داشت و این آزاد مرد وجیه گشت و نام گرفت و امیر مسعود رضی الله عنه در اصطناع وی
 رعایت دیگر کرده بود تا وجیه تر گشت ولیکن روزگار نیافت و در جوانی برفت، و با خاندانی
 بزرگ پیوستگی کرده بود چون بوالنصر ز خودی مهتری بزرگوار معتمد تر قوم خوارزمشاه
 آلتوتاش و شناخته امیر محمود، و دو فرزند نیکار آمده ماند و خال ایشان خواجه مسعود
 ز خودی مردی که دوبار عارضی کرد دو پادشاه را چون مودود و فرخ زاد رحمة الله علیهما
 و آثار ستوده نمود و از وی همت مردان و بذل کاری تر^۳ مهتران و جوانمردان دیدند و اگر
 در سنه احدی و خمسین و اربعمائه از زمانه ناجوانمرد کراهیتی دید و درشتی پیش آمد آخر
 نیکو شود و بجویی که آب رفت يك دوبار آب باز آید و دولت افتان و خیزان بهتر باشد جان
 باید که بماند و مال آید و شود و محنتی که از آن بردل آزاد مردان رنج آید علی الاطلاق و
 هر کس بشنود گوید این نبایست بمعنت نشمرند. این فصل براندم که جایگاه آن بود و کار
 دارم با این مهتر و با شغل های وی که نزدیک آمد که امیر مسعود رضی الله عنه او را بر خواهد کشید
 و بمیان مهمات ملك در خواهد آورد و وی از روزگار نرم و درشت خواهد دید تا همه
 برولا آورده آید بمشیه الله تعالی.

و روز شنبه هفدهم جمادی الاولی بوالحسن عراقی دبیر معزول از سالاری کرد و
 عرب بدرگاه آمد و خواجه بزرگ احمد عبدالحمد او را بخوبی کسب کرده بود اما پنج سوار
 موکل نامزد او کرده، و امیروی را پیش خود نگذاشت و نزدیک مسعود محمدلیث دبیر فرستاد

(۱) یب : نیاید (۲) مح : اتیت و بهر حال بیت درست بنظر نیرسد . (۳) مشکوک است

یب کلمه «تر» را حک کرده

ناچون بازداشته باشد و هر کسی بزیارت او رفت و سخت متعیر و دل شکسته بود و آخر بونصر به حکم آنکه نام کتابت برین مرد بود در باب وی سخن گفت و شفاعت کرد تا امیر دل خوش کرد و وی^۱ پیش آمد و خدمت کرد و بدیوان رسالت باز نشست ولیکن آب ریخته و باد بنشسته که بیزه زهره نداشت سخن فراختر گفتن و آخر کارش آن بود که گذشته شد چنانکه بیارم پس ازین

و روز یکشنبه^۲ بیست و یکم این ماه نامها رسید از بوسهل حمدوی و صاحب برید ری که سخن پسر کا کوزرق و افتعال بود و دفع الوقت، و مردم گرد کرد از اطراف و فراز آمدند و بعضی از ترکمانان قزلیان و بغمریان و بلخان کوهیان نیز که از پیش سلجوقیان بگریخته اند بدو پیوستند که مرد زربسیار دارد و خزانه و اصناف نعمت، و ساخته روی ببری نهاد و بیم از آن است که میداند که خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد بما نتوانند رسانید، و آنچه جهداست پندگمان میکنند تا ایزد ذکره چه تقدیر کرده است. امیر سخت اندیشمند شد و جوابها فرمود که «وزیر و حاجب بزرگ و لشکرها بخراسان است کفایت کردن کار سلجوقیان را و مانیز قصد خراسان داریم، دل قوی باید داشت و مرد وار پیش کار رفت که بدین لشکر که با شماست همه عراق ضبط توان کرد، و این جوابها باسکدار و هم باقاصدان برفت و در بابی فرد به حدیثی این احوال بتمامی شرح کنم، اینجا این مقدار کفایت است. و روز سه شنبه سلخ^۳ جمادی الاخری نامهای وزیر رسید نبشته بود که بنده کارها بجد پیش گرفته است و عمال شهرها را که خوانده بود میآیند و مالها سته میآید و حاجب بزرگ و لشکرها بهرات رسیدند بوسهل علانائب عارض عرض باستقصا میکند پیش بنده و سیم میدهد، چون کار لشکر ساخته شود و روی بمخالفان آرند بنده تدبیر راست پیش ایشان نهد و جهد بندگی بجای آورد، امید دارد بفضل ایزد ذکره که مرادها حاصل شود، و بنده را صواب آن مینماید که خداوند بهرات آید پس از آنکه نوروز بگذرد و تابستان اینجامقام کند

(۱) شاید: دل خوش کرد بروی و پیش آمد. (۲) اگر هفدهم روز شنبه بوده (باراگراف

پیش) بیست و یکم یکشنبه نتواند بود ولی چون درباراگراف بعد سلخ ماه را سه شنبه داریم پس شنبه هفدهم غلط است (۳) کلمه سلخ منحصر به یب است در سایر نسخهها افتاده.

که کارها ساخته است، بحديث علف و جز آن هیچ دل مشغولی نباشد، تا بنده بمر و رود و حاجب بزرگ بالشکری روی بمخالفان نهد و از همه جوانب قوی دل باشد و این قتنه را بنشانده آید و کار ری و جبال نیز که پیچیده است راست شود و خداوند فارغ دل گردد. امیر جواب فرمود که «خواجه خلیفه ماست بخراسان» و مرو و دیگر شهرها همه پر لشکر است، بحاضری ما بھرات چه حاجت است ماسوی غزنین خواهیم رفت که صواب این است، و پسران علی تکین بر راه راست آمدند، بجانب بلخ و تخارستان هیچ دل مشغولی نیست و فرزند عزیز مودود و سپاه سالار علی آنجا انداگر بزیادت لشکر حاجت آید ازیشان بیاید خواست، این جوابها برین جمله برفت و از بونصر شنیدم که گفت تدبیر راست این است که این وزیر بگرداما امیر نمیشنود و ناچار بغزنین خواهد رفت که آرزوی غزنین خاسته است^۱، و غزنین از وی نمیستانند، سبحان الله! اورا بھرات یا بمر و یا بنشاور می باید رفت و يك دو سال بخراسان بنشست تا مگر این قتنه بزرگ بنشیند. و بچند دفعه بامیر آنچه وزیر سوی من نبشت و بی حشمت تر هم نبشته بود نیز عرضه کردم هیچ سود نداشت و ایزد را سبحانه و تعالی خواستہاست که بندگان بسر آن نتوانند شد.

روز یازدهم ماه رجب امیر رضی الله عنه از بست برجانب غزنین روان گشت و آنجا رسید روز پنجشنبه هفتم شعبان [و] باغ محمودی فرود آمد بر آنکه مدتی آنجا بیاشد، و دست بنشاط و شراب کرد و پیوسته میخورد چنانکه می هیچ نیاسود.

و روز سه شنبه دوازدهم شعبان خداوند زاده امیر مودود رحمة الله علیه از بلخ بغزنین رسید که از بست نامه رفته بود تا حرکت کنند برین میعاد بیامد و نواخت یافت و روز سه شنبه نوزدهم شعبان امیر بر قلعه رفت و سرھنگ بوعلی کوتوال میزبانی ساخته بود. و روز آدینه بیست و دوم این ماه بکوشک نومسعودی باز آمد و پیش تا از باغ محمودی باز آید نامه وزیر رسید که کارهای لشکر ساخته شده است و بروی خصمان رفتند با دلی قوی، و ترکمانان چون دانستند که کارها بجدر پیش گرفته آمده است سوی نسا و فراوه رفتند بجمله چنانکه در حدود گوزگانان و هرات و این نواحی ازیشان کسی نماند، و حاجب

بزرگ بمر و رفت و بیرون شهر لشکر گاه زد و هر جای شهنه فرستاد و فرمان روان شد ، بنده را چه باید کرد ؟ جواب رفت که چون حال برین جمله است خواجه را از غور بغزین باید آمد تا ما را ببیند و بمشافه آنچه باز نمودنی است باز نماید و تدبیر کارها قوی تر ساخته شود .

و ماه روزه در آمد و امیر روزه گرفت بکوشک نو و هر شبی خداوند زادگان امیر سعید و مودود و عبدالرزاق رضی الله عنهم بخانه بزرگ می بودند و حاجبان و حشم و ندیمان بنوبت با ایشان و سلطان فرود سرای روزه میکشاد خالی . و روز شنبه نیمه رمضان وزیر بغزین رسید و امیر را بدید و خلوتی بود با وی و صاحب دیوان رسالت تا نماز پیشین ، هر چه رفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را سخت خوش آمد و وزیر را بسیار نیکویی گفت و وزیر باز گشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند وزیر گفته بود که اگر خداوند بهرات آمدی در همه خراسان يك ترکمان نماندی و مگر ^۱ هنوز مدتی سپری نشده است بودن ایشان را باری تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهرها باشند از ایشان فسادی نرود اما دل بنده بحديث ری و بوسهل و آن لشکر و حمل زر و جامه که با ایشان است و خصمی چون پسر کا کو سخت مشغول است که از نا آمدن رایت عالی بخراسان نتوان دانست تا حال ایشان چون شود . امیر گفت نباشد آنجا خللی که آنجا لشکری تمام است و سالاران نیک و بوسهل مردی کاری ، ندارند بس حمیتی پسر کا کو و دیلمان و کردان ، ایشان را دیده ام و آزموده و آن احوال پیش چشم من است وزیر گفت انشاء الله که بدولت خداوند همه خیر و خوبی باشد ، و روز دوشنبه هفدهم ماه رمضان سپهسالار علی نیز از بلخ در رسید با غلامان و خاصکان خویش مخف بر حکم فرمان عالی که رفته بود تا لشکر را ببلخ یاه کند و جریده بیاید که با وی تدبیر هاست ، و سلطان را بدید و نواخت یافت و بخانه باز رفت .

و روز دوشنبه عید فطر بود امیر پیش بیک هفته مثال داده بود ساختن تعبیهای این روز را و تعبی کرده بودند که اقرار دادند پیران کهن که بنیچ روزگار برین جمله یاد ندارند

(۱) شاید که هنوز ، نامو و مگر هنوز مدت سپری نشده بود ماندن ایشان را .

و سوار بسیار بود نیز بدشت شابهار و امیر بصفہ بزرگ بسرای نوبنشست برتختی از چوب کہ هنوز تخت زرین ساخته نشده بود و غلامان سرایی کہ عدد ایشان درین وقت چهار ہزار و چیزی^۱ بود آمدن گرفتند و در آن سرای بزرگ چندین رده بایستادند پس امیر بار داد و روزہ بکشادند و غلامان سرایی بمیدان نورفتن گرفتند و میایستادند کہ میدان و ہمہ دشت شابهار لالہ ستان شدہ بود پس امیر بنشست^۲ و بر آن خضرا آمد بر میدان و دشت شابهار و نماز عید بکرده آمد و امیر بدان خانہ بہاری کہ بر راست صفہ است بخوان بنشست و فرزندان و وزیر و سپہسالار و امیران دیلمان و بزرگان حشم را برین خوان نشانند و قوم دیگر را بر خوانہای دیگر و شاعران شعر خواندند و پس از آن مطربان آمدند و بیالہ روان شد چنانکہ از خوانہا مستان بازگشتند و امیر برنشست و بخانہ زرین آمد بر بام کہ مجلس شراب آنجا راست کردہ بودند و بنشاط شراب خوردند و دیگر روز بار نبود و روز سوم بار داد و غلامان نوشتگین خاصہ خادم از مرو در رسیدند بامقدمی خمار تگین نام و کدخدای نوشتگین محمودک دبیر و چندتن از حاشیہ ہمہ آراستہ و با تجمل تمام و پیش امیر آمدند و نواخت یافتند و فرمود تا غلامان و ثاقی را جدا بکوشک کهن محمودی فرود آوردند و نیکو بداشتند و دیگر روز ایشان را پیش بخواست خالی تر و غلامی سی خیارہ تر خوبشتن را باز گرفت و دیگران را بچهار فرزند بخشید سعید و مود و دود و مجدود و عبدالرزاق و نصیب عبدالرزاق باضعاف دیگران فرمود کہ دیگران داشتند بسیار و وی نداشت و خواستہ بود کہ وی را ولایتی دہد. و ہم در شوال^۳ امیر بشکار ژہ رفت با فوجی غلام سرایی و لشکر و ندما و رامشگران و سخت نیکو شکاری رفت و نشاط کردند بر نہالہ^۴ جای و شراب خوردند، و من بدین شکار حاضر بودم و خواجہ بونصر نبود، و بر جازگان شکاری بسیار بغزنین آوردند و اولیا و حشم و امیران فرزندان با سلطان بودند رضی اللہ عنہم اجمعین. و روز چهار شنبہ بیست و چہارم این ماہ بیاغ صد ہزارہ باز آمد و دیگر روز مثال داد تا اسباب و ضیاع کہ مانده بود از نوشتگین خاصہ باستقصاء تمام باز نگریستند بحاضری کدخدا

(۱) مع یب چیزی بالا (۲) ظہراً برنشست، یا برخاست. (۳) یب: و دہم شوال.

(۴) حاشیہ یب: نہالہ جای کینکگاہ صیادان انتہی و فرخی میگوید بکوه برشد و اندر

نہالہ کہ بنشست فلنک پیش بڑہ کرد همچو چرخ بچنگ

و پیرش محمودك و دیگر و کیلان و اوقاف تربت اوبرحال خود بداشتند و آلت سفر او را از خیمه و خرگاه و اسبی چند و اشتری چند بفرزند امیر عبدالرزاق بخشید با سه دبه یکی بزاولستان و دو پیر شور و دیگر هرچه بود خاصه را نگاه داشتند و سرایش بفرزند امیر مردانشاه بخشید با بسیار فرش و چند پاره سیمپنه^۱ و نه حد بود آن را که نوشتگین باز گذاشت و نه اندازه از اصناف نعمت، و ولایت مرو که برسم او بود سالار غلامان سرایی حاجب بکتغدی را داد و منشور نبشتند و وی کدخدای خویش بوعلی زوزنی را آنجا فرستاد. و درین هفته حدیث رفت با سالار بکتغدی تا وصلتی باشد خداوند زاده امیر مردانشاه را باوی بدختری که دارد، پیغام بر زبان بونصر مشکان بود و بکتغدی لختی گفت که طاقت این نواخت ندارد و چون تواند داشت، بونصر آنچه گفتنی بود باوی بگفت تا راست ایستاد و دست گرفتند و زبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد که عقد نکاح کنند، و سالار بکتغدی دانست که چه می باید کرد و غرض چیست هم اکنون فراکار ساختن گرفت و پس از آن بیک سال عقد نکاحی بستند که درین حضرت من مانده آن ندیده بودم چنانکه هیچ مذکور (؟) و شاگرد پیشه و وضع و شریف و سپاهدار و پرده دار و بوقی و دبده زن نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو برسد از دوازده هزار درم تا پنج و سه و دو و یک هزار و پانصد و سیصد و دو صد و صد، و کمتر از این نبود، و امیر مردانشاه را بکوشك سالار بکتغدی آوردند و عقد نکاح آنجا کردند و دینار و درم روانه شد سوی هر کسی و امیر مردانشاه را قبای دیبای سیاه پوشانید موشح بمزوارید و کلاهی چهار پرزر بر سرش نهاد مرصع بجواهر و کمر بر میان او بست همه مکلل بجواهر و اسبی بود سخت قیمتی نعل زر زده و زین درزر گرفته و استام بجواهر و ده غلام ترك با اسب و ساز خادمی^۲ و ده هزار دینار و صد پاره جامه قیمتی از هر رنگی. چون از عقد نکاح فارغ شدند امیر مردانشاه را نزد امیر آوردند تا او را بدید و آنچه رفته بود و کرده بودند باز گفتند و باز گشت سوی والده و سخت کودک بود امیر مردانشاه چه سیزده ساله بود پس از آن مدتی بزرگ^۳ در اوائل سنه ثلاثین وار بعمائه دختر سالار بکتغدی را پیرده این پادشاه زاده

(۱) یب مع : چند بار بشینه، فا : چند پاره بشینه (۲) مو یب : و خادمی . (۳) یب

بدنی بزرگ شد و در اوائل الخ، شاید مدنی بگذاشت

آوردند و سخت كودك بود و بهم نشانند و عروسی کردند که کس مانند آن یاد نداشت که تکلفهای هول فرمود امیر که این فرزند را سخت دوست داشت و مادرش محترم بود. و از بومنصور مستوفی شنودم گفت چندین روز با چندین شاگرد مشغول بودم تا جهاز را نسخت کردند ده بار هزار هزار درم بود، و من که بوالفضل پس از مرگ سلطان مسعود و امیر مردانشاه رضی الله عنهما آن نسخت دیدم بتمعجب بماندم که خود کسی آن تواند ساخت، يك دو چیز بگویم چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین میوه آن انواع جواهر و بیست دو کدان زرین جواهر درو نشانده و جاروب زرین ریشهای مروارید بسته، از این چیزی چند باز نمودم و از هزار یکی گفتم کفایت باشد و بتوان دانست از این معنی که چیزهای دیگر چه بوده است.

ذکر و حشتی که افتاد میان امیر مسعود رضی الله عنه و بغراخان

و فرستادن امیر بصادق تبانی را رحمة الله علیه

برسالت سوی کاشغر و طراز ترکستان تا آن

و حشت بتوسط ارسلان خان

برخواست

و بیاورده ام در روزگار امیر ماضی رضی الله عنه که بغراخان در روزگار پدرش - و آنکاه او را لقب بغاتکین بود - ببلخ آمد که بغزین آید بحکم آنکه داماد بود بحره زینب دختر امیر ماضی رضی الله عنه که بنام او شده بود تا بمعونت ما بخارا و سمرقند و آن نواحی از علی تکین بستاند چنانکه از ما امید یافته بود، و جواب یافت که « باز باید گشت و دست یکی کرد که ما قصد سومنات داریم چون از آن فارغ شویم و شما نیز خانی ترکستان بگرفتید آنکاه تدبیر این ساخته آید » و باز گشتن بغاتکین متوحش گونه از بلخ و پس از آن باز آمدن ما از غزو و گرفتن ایشان خانی و آمدن بجنگ علی تکین چون برادرش طغان خان بر افتاد

و فرستادن از اینجا فقیه بوبکر حصیری را بمر و (!؟) و جنگها که رفت و بصلح که باز گشتند که نخواستند ارسال خان که برادرش بغراخان مجاور ما باشد و نومییدی که افزود بغراخان را چنانکه در بابی مفرد درین تصنیف بیامده است و پس از آن فرا نرفت که حره زینب را فرستاده آمدی که امیر محمود گذشته شد و امیر مسعود بتخت ملک نشست و قدر خان پس ازین بیک سال گذشته شد ارسال خان که ولی عهد بود خان ترکستان گشت و ولایت طراز و اسپبجاب و آن نواحی جمله ببغراخان برادرش داد و وی را این لقب نهاد و میان ایشان بظاهر نیک و بیاطن بد بود امیر مسعود چنانکه باز نموده ام پیش از این خواجه بوالقاسم حصیری را وقاضی بو طاهر تبانی را خویش این امام بو صادق تبانی برسولی فرستاد نزدیک ارسال خان و بغراخان تا عقد و عهد تازه کرده آید و ایشان برفتند و مدتی دراز بمانند تا کار راست شد و بر مراد باز گشتند بایک خاتون دختر قدر خان که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون دختر ارسال خان^۱ که نامزد امیر مودود بود و این خاتون که نامزد امیر مودود بود در راه گذشته شد و قاضی تبانی نیز بیروان فرمان یافت و بوالقاسم پاخدم و مهد بغزین آمد و آن عرس کرده شد بغراخان با رسولان ما حاجبی را برسولی فرستاده بود بادانشمندی و درخواستی تا حره زینب را فرستاده آید و ارسال خان درین باب سخن گفته و گسیل خواستند کرد اما بگوش امیر رسانیدند که بغراخان سخن ناهموار گفته است بحدیث میراث که زینب را نصیب است بحکم خواهری و برادری امیر ازین حدیث سخت بیازرد و رسول بغراخان را بی قضا حاجت باز گردانید با وعده خوب و میعاد و بار ارسال خان بشکایت نامه نشست و درین خام طمعی سخن گفت و ارسال خان بابرادر عتاب کرد تا چرا چنین سخن یاوه نااندیشیده گفت بغراخان نیک بیازرد و تمام از دست بشد چنانکه دشمن بحقیقت گشت هم برادر را و هم ما را و حال بدان منزلت رسید که چون سلجوقیان بخراسان آمدند و بکتفدی را بشکستند و آن خبر بترکستان رسید منهیان باز نمودند که بغراخان شمانت کرده بود و شادمانگی نموده یکی آنکه با ما بد بود و دیگر آنکه طغرل دوست و برکشیده

(۱) همه نسخه ها دارد « چنانکه ما » و ظاهر همه غلط است و گویا از تشابه « خان که »

وی بود و درنہان ایشان را اغرا کرد و قوی دل گردانید و گفت که جنگ باید کرد که چندان مردم که خواهند از خانیان بر شہہ تر کمانان بفرستد و امیر بتازہ کشتن این اخبار سخت غمناک شد کہ نہ خرد حدیثی بود این، پس کفشگری را بگذر آموی بگرفتند متہم گونه و مطالبت کردند مقرآمد کہ جاسوس بغراخان است و نزدیک تر کمانان میرود و نامہا دارد سوی ایشان و جایی پنهان کردہ است، اورا بدرگاہ فرستادند و استادم بونصر با وی خالی کرد و احوال تفحص کرد او معترف شد و آلت کفش و زان از تو برہ بیرون کرد و میان چوبہا تہی کردہ بودند و ملطفہای خرد آنجانہادہ پس بتراشہ چوب آنرا استوار کردہ و رنگ چوب کون کردہ تا بجای نیارند و گفت این بغراخان پیش خویش کردہ است، مرد را پوشیدہ بجایی بنشانند^۱ و ملطفہا را نزدیک امیر برد ہمہ نشان طمعا داشت و بطغرل و داود و بیغو وینالیان بود اغرای تمام کردہ بود و کارما را در چشم و دل ایشان سبک کردہ و گفتہ کہ پای افشارید و ہر چند مردم بباید بخواید تا بفرستیم، امیر از این سخت در خطر^۲ شد و گفت نامہ باید نبشت سوی ارسلان خان و رسول مسرع باید فرستاد و این ملطفہا بفرستاد^۳ و گفت کہ این نیکو نباشد کہ چنین رود و خان رضا دہد بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد ترکان^۴ ہرگز مارا دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شنودم کہ گفتی این مقاربت باما ترکان از ضرورت میکنند و ہر گاہ کہ دست یابند ہیچ ابقا و محاملت نکنند، و صواب آن است کہ این جاسوس را بہندوستان فرستادہ آید تا در شہر لاهور کار میکند و این ملطفہا را بمہر جایی نہادہ آید^۵ آنگاہ رسول رود نزدیک ارسلان خان و بغراخان چنانکہ بتلطف سخن گفتہ آید تا مکاشفت بر خیزد بتوسط ارسلان خان و فساد دیگری نکند بغراخان. امیر گفت سخت صواب میکویی و ملطفہا را مہر کرد و نہادہ آمد و جاسوس را صد دینار داد و استادم بدو گفت «جانت بخواستم، بلوہور رو و آنجا کفش می دوز» مرد را آنجا بردند و امیر و وزیر و بونصر مشکان بنشستند خالی و اختیار درین رسولی بر امام بوصادق تہائی افتاد بحکم آنکہ بو طاہر خویشاوندش بودہ بود در میان کار ووی را بخواند و بنواخت و گفت «این یک رسولی بکن چون باز آیی قضای نیشابور بتو دادیم، آنجا رو» و وی بساخت

(۱) یعنی بونصر. یب: بنشانند. . . بودند (۲) قامج: خط (۳) ظاہراً: خشم (۴) عطف است بہ باید نبشت (۵) در ہمہ نسخہ ہا تر کمان است و مسلمان غلط است بہ نسبت مقام و قرینہ سطر بعد. (۵) فا، حالی نہادہ باشد

و باجملی افزون از ده هزار دینار برفت از غزنین روز سه شنبه هفتم ذوالقعدة سنه ثمان و عشرين و يك سال و نیم درین رنج بود و مناظره کرد چنانکه بفرخان گفت همه مناظره و کار بوحنیفه میآرد و همگان اقرار دادند که چنین مرد ندیده اند براستی و امانت، و عهد ها استوار کرد پس از مناظره بسیار که رفت و الزام کرد همگان را بجهت دوستی و منہیان همه باز نمودند و امیر بر آن واقف گشت و چند دفعهت خواجه بزرگ و بونصر را گفت «نه بخلط پدر ما این مرد را نگاه میداشت» و این امام باز گشت و والی جرم^۱ او را بگرفت در راه و هر چه داشت بستد که والیان کوه سر بر آورده بودند و بحیل از دست آن مفسدان بجست که بیم جان بود و بغزین آمد و در سنه ثلثین و اربعمائه آنجا رسید راست در آن وقت که ما حرکت خواستیم کرد سوی بلخ بده روز پیش و از سلطان از حد و صف^۲ گذشته نواخت یافت و بر لفظ امیر رفت که هر چه ترا از دزدان زیان شده است همه بتوباز داده آید و زیادت از آن و قضاء نشابور که گفته ایم».

و روز آدینه پیش از نماز، یازدهم ذوالقعدة، امیر بشکار رفت و استاد و همه قوم با وی بودند بدشت رخا مرغ و کار نیکو رفت و بسیار شکار یافتند از انواع و بکوشک نوباز آمد روز یکشنبه^۳ بیست و یکم این ماه. و روز یکشنبه چهارم ذوالحجه بجهت مهرگان نشست و از آفاق مملکت هدیهها که ساخته بودند پیشکش را در آن وقت بیاوردند و اولیا و حشم نیز بسیار چیز آوردند و شعرا شعر خواندند و صلوات یافتند که این خداوند شعر میخواست و بر آن صلتهای شکر میفرمود، و آن قصائد ننشستم و اگر طاعنی گوید چرا از آن امیر محمود رضی الله عنه بیاورده است و از آن امیر مسعود رضی الله عنه بیاورده جواب آن است که این روزگار بما نزدیکتر است و اگر آن همه قصائد آورده شدی سخت دراز گشتی و معلوم است که در جشنها بر چه نمط گویند. و پس از شعر بسر نشاط و شراب رفت و روزی خرم بیابان آمد و روز شنبه عید اضحی کردند سخت با تکلف و کارها رفت این روز از تعبیه لشکر پیاده و سوار بدرگاه بودن

(۱) حاشیه یب ۱ جرم بکسر جیم و راه مهمله ساکن شهری است از نواحی بدخشان بدان سوی ولوالج چون از مشرق بغرب گرایند. (۲) فا: حد و وصف. (۳) گویا غلط باشد چون آدینه یازدهم بوده.

و آلت وزینت بی اندازه اظهار کردن که رسولان ارسلان خان و بغراخان و لشکر (۴) خان والی سنکمان (۴) آمده بودند، و خوانهای بانکلف نهادند و شراب خوردند و روز دیگر امیر مودود را خلعت دادند خلعتی که چنان نیافته بود که در آن کوس و علامتها و دبدبه بود و ولایت بلخ او را فرمود و منشور داد و وی برین جمله بخانه باز شد و همه بزرگان و اولیا و حشم بفرمان سلطان نزدیک او رفتند - و بسرای ارسلان جاذب میبود - و سخت بسزاق کزاردند چنانکه بهیچ وقت چنان نگزارده بودند.

و سد یگر^۱ و ز عید پس از بار خالی کرد و وزیر و سپاه سالار و عارض و استاد و حاجبان بکتفدی و بوالنصر را باز گرفت و سخن رفت در باب حرکت امیر تا بر کدام جانب صوابتر است، این قوم گفتند خداوند آنچه اندیشیده است با بندگانش بگوید که صواب آن باشد که رأی عالی بیند تا بندگانش آنچه دانند بگویند امیر گفت مرا امسال که بیست آن نالانی افتاد پس از حادثه آب، نذر کردم که اگر ایزد عزذکره شفا ارزانی دارد بر جانب هندوستان روم تا قلعت هانسی را گشاده آید، و از آن وقت باز که بنا کام از آنجا^۲ باز گشتم بضرورت چه نالانی افتاد و باز بایست گشت، غصه در دل دارم و بدل من مانده است و مسافت دور نیست عزیزم را بر آن مصمم کرده ام که فرزند مودود را ببلخ فرستم و خواجه و سپاه سالار با وی روند بالشکرهای تمام و حاجب سبازی بمر و است بالشکری قوی چنانکه ترکمانان زهره نمیدارند که بآبادانیها در آیند و سوری نیز بنشاپور است با فوجی مردم و بطوس و قهستان و هرات و دیگر شهرها^۳ شحنه تمام است نباشد در خراسان فتنه و نرود فساد و گر رود شامه بیکدیگر نزدیک و سخت زود در توان یافت و پسران علی نکین بیار امیدند بمواضع و عبدالسلام نزدیک ایشان است و عهدها استوار تر میکنند و چنانکه بوسهل حمدوی نبشته است پسر کا کورا بس قوتی نیست و از مردم او هیچ کاری نباید و ترکمانان بر گفتار وی اعتماد نمی کنند، نباشد آنجا خللی، من باری این نذر از گردن بیفکنم و پس از آنکه قلعت هانسی گشاده آمد هیچ شغلی دیگر پیش نگیریم و باز کردیم چنانکه پیش از نوروز بغزنین بازرسیم، و ما این اندیشیده ایم

و ناچار این اندیشه را امضا باید کرد اکنون آنچه شما درین دانید بی محابا باز گوید. وزیر در حاضران نگر است گفت چه گوید درین که خداوند میگوید؟ سپاه سالار گفت: من و مانند من که خداوندان شمشیریم فرمان سلطان نگاه داریم و هر کجا فرماید برویم و جان فدا کنیم، عیب و هنر این کارها خواجه بزرگ داند که در میان مهمات ملک است و آنچه او خوانده و شنوده و داند و بیند ما نتوانیم دانست و این شغل وزیران است نه پیشه ما، و روی بحجاب کرد و گفت شما همین میگوید که من گفتم؟ گفتند گوئیم. وزیر عارض و بونصر را گفت سپاه سالار و حاجبان این کار در کردن من کردند و خویشتن را دور انداختند شما چه گوید؟ عارض مردی کمر سخت بود گفت معلوم است که پیشه من عارضی است^۱ من از آن زاستر ندانم شد و چنان گران است شغل عرض که از آن بهیچ کاری نباید پرداخت. بونصر مشکان گفت این کار چنانکه مینماید در کردن خواجه بزرگ افتاد، سخن جزم بیاید گفت که خداوند چنین میفرماید و من بنده نیز آنچه دارم بگویم و بنعمت سلطان که هیچ مدهانت نکنم. وزیر گفت من بهیچ حال روا ندارم که خداوند بهندوستان رود چه صواب آن است که ببلخ رود و ببلخ هم مقام نکند و تا مرو برود تا خراسان بدست آید وری و جبال مضبوط شود، و نذر وفا توان کرد و اگر مراد کشادن هانسی است سالار غازیان و لشکر لوهور و حاجبی که از درگاه نامزد شود آن کار را بسنده باشد هم آن مراد بجای آید و هم خراسان بر جای بماند، و اگر خداوند بخراسان نرود و ترکمانان يك ناحیت بگیرند يك ناحیت نه اگر يك دینه بگیرند و آن کنند که عادت ایشان است از مثله کردن و کشتن و سوختن ده غز و هانسی برابر آن نرسد، شدن بآمل و آمدن این بلا بار آورد این رفتن بهندوستان بتر از آن است. آنچه مقدار دانش بنده است باز نمود و از کردن خویش بیرون کرد، رأی عالی برتر است. استاد گفت من هم این گویم و نکته برین زیادت دارم^۲: اگر خداوند بیند پوشیده کسان گمارد تا از لشکری ورعیت و وضع و شریف پرسد که حال خراسان و خوارزم وری و جبال در اضطراب بدان جمله است که هست و سلطان بهانسی میرود صواب

است یا ناصواب؟ تاچه گویند کہ بندہ چنان داند کہ ہمکان گویند نا صواب است. بندگان^۱ سخن فراخ میگویند کہ دستوری دادہ است، و فرمان خداوند را باشد. امیر گفت مرا مقرر است دوستداری و مناصحت شما این نذر است کہ در گردن من آمدہ است و بتن خویش خواہم کرد، و اگر بسیار خلل افتد در خراسان روا دارم کہ جانب ایزد عز ذکرہ نگاہ داشتہ باشم کہ خدای تعالی این ہمہ راست کند. وزیر گفت «چون حال برین جملہ است آنچه جہد آدمی است بجای آورده آید امید است کہ درین غیبت خللی نیفتد» و بازگشتند و دیگر قوم همچنان خدمت کردند و بازگشتند چون بیرون آمدند جایی خالی بنشستند و گفتند این خداوند را استبدادی است از حد و اندازہ گذشتہ و کشادہ تر ازین توان گفت و محال باشد دیگر سخن گفتن کہ بی ادبی باشد کہ آنچه از ایزد عز ذکرہ تقدیر کردہ شدہ است دیدہ آید، و پیرا کنندند. و روز پنجشنبہ نیمہ ذی الحجہ سپاہ سالارعی را خلعت پوشانیدند سخت فاخر و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را بستود و بنواخت و گفت اعتماد فرزند و وزیر و لشکر بر تو مقصور است، خواجہ باشما آید و او خلیفت ماست تدبیر راست و مال لشکر ساختن بدوست و کار لشکر کشیدن و جنگ بتو، مثالهای او را نگاہ میباید داشت و ہمکان را دست و دل و رای یکی باید کرد تا در غیبت ما خلل نیفتد. سپاہ سالار زمین بوسہ داد و گفت «بندہ را جانی است پیش فرمانهای خداوند دارد» و بازگشت. و روز سہ شنبہ ہفدہم این ماہ وزیر را خلعت دادند خلعتی سخت فاخر بدانچہ قانون بود و بسیار زیادت کہ دل وی را در ہر بابی نگاہ میداشت زیرا کہ مقرر بود کہ مدار کار بروی خواہد بود در غیبت سلطان، و چون پیش آمد امیر گفت مبارک باد خلعت، و اعتماد ما اندرین شدن بہندوستان بعد فضل اللہ تعالی بر خواجہ است، و نذر است و آن را وفا خواہیم کرد^۲، نخست فرزند را و پس سپاہ سالار را و جملہ حشم را کہ میمانند بوی سپردیم و ہمکان را بر مثال وی کار باید کرد. گفت «بندہ فرمان بردارم و آنچه شرط بندگی است بجای آرم» و بازگشت و وی را سخت نیکو حق گزاردند.

(۱) یب ازین سخن، (یعنی ازین جہت سخن الخ) و شاید از آن (۲) مع یب

روز دوشنبه نوزدهم ذوالحجه امیر پگاه بر نشست و بصحرای باغ پیروزی بایستاد تا لشکر فوج فوج بگذشت و پس از آن نزدیک نماز پیشین این سه بزرگ : فرزند و وزیر و سپاه سالار، پیاده شدند و رسم خدمت بجای آوردند و برفتند و خواجه بونصر نوکی را استاد نامزد کرد بفرمان عالی و با وزیر برفت. انهی را. و روز پنجشنبه هشت روز باقی مانده از ذوالحجه امیر رضی الله عنه از غزنی برفت بر راه کابل تا بهندوستان رود غزو هانسی را، و ده روز بکابل مقام کرد.

تاریخ سنه تسع و عشرين و اربعمائه، غره محرم روز شنبه بود. و پنجشنبه ششم این ماه از کابل برفت. و روز شنبه هشتم این ماه نامها رسید از خراسان وری همه مهم و امیر البته بدان التفات نکر دستادم را گفت نامه بنویس بوزیر و این نامه درج آن نه تا بر آن واقف گردد و آنچه واجب است در هر بابی بجای آرد که ما سر این نداریم. و روز سه شنبه پنج روز مانده از محرم امیر بجیلیم^۱ رسید و بر کران آب نزدیک دینار گونه^۲ فرود آمد و عارضه افتادش از نالانی و چهارده روز در آن بماند چنانکه بار نداد و از شراب توبه کرد و فرمود تا هر شرابی که در شرابخانه برداشته بودند در رود جیلیم ریختند و آلات ملاحی را بشکستند و هیچ کس را زهره نبود که شراب آشکار خوردی که جنباشیان^۳ و محتسبان گماشته بود و این کار را سخت گرفته. و بوسعید مشرف را بمهمی نزدیک جکی^۴ هندو فرستاد بقلعتش و کس بر آن واقف نکشت. و هنوز بجیلیم بودیم که خبر رای بزرگ و احوال رای^۵ کشمیر رسید و اینجا بودیم که خبر رسید که رای کشمیر در گذشت. و روز شنبه چهاردهم صفر امیر به شده بود بار داد و سه شنبه هفدهم این ماه از جیلیم برفت و روز چهارشنبه نهم ربیع الاول بقلعت هانسی رسید و بیای قلعت لشکر گاه زدند و آن را در پیچیدند و هر روز پیوسته جنگ بودی جنگی که از آن صعب تر نباشد که قلعتیان هول بکوشیدند و هیچ تقصیر نکردند و لشکر منصور خاصه غلامان سرایی

(۱) حاشیهٔ یب : جیلیم نهر بزرگی است مابین پشاور و لاهور مرش از وسط شهر کشمیر و از آنجا بجبال کشمیر آید و بصحرای پنجاب آید و آن یکی از پنج نهر عظیم پنجاب است انتهی و رجوع کنید به تعلیقات . (۲) فا : دینار کوه (۳) این کلمه بهمین شکل چند جا درین کتاب آمده و برای ما مجهول است و از فحوای مواردی که ذکر شده چنان بر میآید که یک قسم مأمور انتظامات بوده . یب این کلمه را در اینجا تبدیل کرده است به « چاووشان » (۴) این گویا همان است که در صفحه ۱۴۹ « چنگی » نوشته شده بود . (۵) فامو : راه کشمیر .

داد بدادند و قلعت همچین عروسی بکر بود و آخر سمج گرفتند پنج جای و دیوار فرود آوردند و بشمشیر آن قلعت بستند روز شنبه ده روز مانده از ماه ربیع الاول و برهمنان را با دیگر مردم جنگی بکشتند و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند و آنچه بود از نعمت بلشکر^۱ افتاد - و این قلعه را از هندوستان قلعه العذراء نام بود یعنی دوشیزه که بهیچ روزگار کس آن را نتوانسته بود ستمن - و از آنجا بازگشته آمد روز شنبه چهار روز مانده از این ماه و بغزین رسید روز یکشنبه سوم جمادی الاولی و از دره سکاوند بیرون آمد و چندان برف بود در صحرا که کس اندازه ندانست، و از پیشتر نامه رفته بود ببوعلی کوتوال تا حشر بیرون کند و راه بروند و کرده بودند که اگر نرفته بودند می‌توانست رفت، و راست بکوچه مانست از رباط محمد سلطان تا شهر، و در آن سه روز که نزدیک شهر آمدیم پیوسته برف میبارید، و امیر سعید و کوتوال و رئیس و دیگران تابند و منزل استقبال کردند و امیر بکوشک کهن محمودی فرود آمد و یک هفته به بود چندانکه کوشک نورا جامه افکندند و آذینها بستند پس از آنجا باز آمد و بنها و عزیزان و خداوند زادگان که بقلعتهای سیخ^۲ بودند بغزین باز آمدند. و تا خدمت این دولت بزرگ میکردم سختی از زمستان این سال دیدم بغزین^۳ اکنون خود فرسوده گشتم که بیست سال است که اینجا ام، و بفر دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله خلد الله سلطانه انشاء الله که بقانون اول بازرسد^۴. و روز سه شنبه چهار روز باقی مانده از جمادی الاولی امیر بچشن نوروز نشست و داد این روز بدادند که تران باوردن هدیهها و امیر هم داد^۵ بنگاهدشت رسم، و نشاط شراب رفت سخت بسزا که از توبه جیلیم تا این روز نخورده بود.

و روز سه شنبه سوم جمادی الاخری نامها رسید از خراسان وری سخت مهم و درین غیبت ترکمانان در اول زمستان بیامده بودند و طالقان و فاریاب غارت کرده و آسیب بجایهای دیگر رسیده که لشکرهای منصور را ممکن نشد که چنان وقتی حرکت کردند. و بدین رفتن

(۱) شاید بدست لشکر (۲) فا سیخ، یب سیخ (۳) یب سختی که آن سال دیدم از زمستان این سال دیدم بغزین و اکنون فرسوده گشتم (۴) مو: بلزرم (۵) مو

سلطان بهانسی بسیار خلیلها افتاده بود از حد گذشته وری خود حصار شده بود و امیر رضی الله عنه پیشمان شد از رفتن به هندوستان و سود نداشت و باقضای ایزدی کس برتواند آمد، و جوابها فرمود^۱ که دل قوی باید داشت که چون هوا خوش شد رایت عالی را حرکت خواهد بود. و روز شنبه نیمه این ماه امیر مودود و سپاه سالار علی از بلخ بفرین آمدند و وزیر فرمان آنجا ماند که بسیار شغل فریضه داشت. و روز چهارشنبه بیست و سوم رجب امیر عبدالرزاق خلعت امیری ولایت پرشور پوشید و رسم خدمت بجای آورد^۲ و دو غلامش را سیاه دادند بحاجبی، و شغل کدخدایی بسهل عبدالملك دادند و خلعت یافت و مردی سخت کافی بود از چاکرزادگان احمد میکائیل و مدتی دراز شاگردی بوسهل حمدوی کرده، و روز سه شنبه نهم این ماه سوی پرشور رفت این امیر بس آرایش و غلامی دو بیست داشت.

و دیگر روزنامه رسید از نیشابور که بوسهل حمدوی اینجا آمد که بری نتوانست بود چون ناش فراش کشته شد و چندان^۴ از اعیان بگرفتند و مدتی دراز وی بحصار شد و ترکمانان مستولی شدند. و بیارم این حالها را دربابی مفرد که گفته ام که خواهد بود ری و جبال را بابسیار نوادر و عجایب - تا فرصت یافت و بگریخت. و درین وقت که بوسهل بنشابور رسید حاجب بزرگ سباشی آنجا بود و ترکمانان بمر و بودند و هر دو قوم جنگ را میساختند و از یکدیگر بر حذر میبودند و امیر سخت مقصر میدانست حاجب را و بر لفظ او پیوسته میرفت که « او این کار را بر نخواهد گزارد و امیری خراسان او را خوش آمده است، او را باید خواند و سالاری دیگر باید فرستاد که این جنگ مصاف بکند، و این بدان میگفت که نامهای سعید صراف کدخدای و منهی لشکر پیوسته بود و می نشست که حاجب [که] شراب نخوردی اکنون سالی است که در کار آمده است و پیوسته میخورد و با کنیزکان ترک ماهروی میغلطد و خلوت میکند و بهر وقتی لشکر را سرگردان میدارد جایی که هفت من گندم بدرمی باشد باشتی هزار باری بل زیادت که دارد غله بار کند و لشکر را جایی کشد که منی نان بدرمی باشد و گوید احتیاط میکنم و غله بلشکر فرود شد و مالی عظیم بدو رسد

(۱) معجیب و جوابها رفت (۲) جزیب: و رسم او کردند (۳) شاید: برسم او

کردند. (۳) جزیب. وده. (۴) شاید: و چند تن.

چنانکہ مال لشکر بدین بہانہ سوی او میشود ، و امیر ناچار ازین تنگدل میشد ، و آن نہ چنان بود کہ میگفتند کہ سباشی نیک احتیاط میکرد چنانکہ ترکمانان اورا سباشی جادو میگفتند و چون استبطاء و عتاب امیر از حد بگذشت حاجب نیز مضطر شد تا جنگ کردہ آید^۱ چنانکہ بیارم و ایزد عزوجل علم غیب بکس ندهد چون قضا کردہ^۲ بود کہ خراسان از دست ما بشود و کار این قوم بدین منزلت رسد کہ رسید ناچار ہمہ تدبیر ہا خطا میافتاد ، و با قضا برتوان آمد ، پس روز چهارشنبه دوازدهم ماہ رجب بوسہل پردہ دار معتمد حاجب سباشی بسہ روز^۳ از راہ غور بغزنین آمد استادم در وقت نامہ ازوی بستند و پیش برد و عرضه کرد و نبشتمہ بود کہ « دل خداوند بر بندہ گران کردہ انداز بس محال کہ نبشتمہ اند ، و بندہ نصیحت قبول کردہ است تا این غایت چنانکہ معتمدان را مقرر است ، و در وقت فرمانی کہ رسید بردست خیل تاش کہ جنگ مصاف باید کرد بندہ از نساہور بخواست رفت سوی سرخس تا جنگ کردہ آید اما بندگان بوسہل حمدوی و صاحب دیوان سوری گفتند صواب نیست ما بہ نگاہ میباید داشت و سود طلب میکرد کہ چون کار بشمشیر رسد در روز بر گزاردہ آید و نتوان دانست کہ چون باشد و قاضی صاعد و پیران نساہور ہمین دیدند بندہ از ملامت ترسید و ازیشان محضری خواست عقد کردند و ہمگان خطہای خویش بر آن نبشتمند و بندہ فرستاد تارای عالی بر آن واقف گردد و بندہ منتظر جواب است جوابی جزم کہ جنگ مصاف ہی بیاید کرد یا نہ تا بر آن کار کند و این معتمد خویش را ، بوسہل ، بدین مہم فرستاد و باوی نہادہ است کہ از راہ غور بیانزدہ روز بغزنین آید و سہ روز باشد و بیانزدہ روز بنساہور باز آید و چون وی باز رسد و بندہ را بکاری دارند بر حسب فرمان کار کند انشاء اللہ عزوجل ، این نامہ را امیر بخواند و بر محضر واقف گشت و بوسہل را پیش خواند و باوی از چاشتگاہ تا نماز پیشین خالی کرد و استادم را بخواند و باز پرسید احوال از بوسہل و باز میگفت^۴ احوال

(۱) شاید آمد (۲) یب : قضا بود (۳) کذا در فاموج ، و چون بید است کہ کسی در آن زمان ہر قدر ہم وسیلہ تندرہ داشته باشد بسہ روز از نساہور بغزنین برسد لذا در یب با حک و اصلاح سہ را سیزدہ کردہ . در چند سطر بعد مصرح است کہ بیانزدہ روز آمدہ است بس سہ و سیزدہ غلط است . (۴) شاید : و او میگفت

ترکمانان سلجوقیان که ایشان خویشتن بیست و سی پاره کنند^۱ و بیابان ایشان را پدر و مادر است چنانکه مارا شهرها، و بنده سباشی تا این غایت با ایشان آویخت و طلیعه داشت و جنگها بود و سامان حال و کار ایشان نیک بدانست و مایه نگاه داشت تا این غایت تا ایشان در هیچ شهر از خراسان نتوانستند نشست و جبايت روان است و عمال خداوند بر کار، و حدیث فاریاب و طالقان از کشتن و غارت یکی در تابستان و یکی در زمستان مفاصه افتاد که سباشی در روی معظم ایشان بود و فوجی بگسسته^۲ بودند و برفته و مفاصه کاری کرده تابنده خبر یافت کار تباہ شده بود، و ممکن نیست که این لشکر جز بمدد رود که کار خوارج دیگر است، و بوسهل حمدوی و سوری و دیگران که خط در محضر نشستند آن راست و درست است که میگویند صواب نیست این جنگ مضاف کردن، و رأی درست آن باشد که خداوند بیند و بنده منتظر جواب است و ساخته، و اگر يك زخم می بیاید زد و این جنگ مضاف بکرد نامه بیاید نشست بخط بونصر مشکان و توقع خداوند و در زیر نامه چند سطر بخط عالی فرمانی جزم که این جنگ بیاید کرد که چون این نامه رسید بنده يك روز بنشاپور نباشد در وقت سوی سرخس و مرو برود و جنگ کرده آید که هیچ عذر نیست و لشکری نیک است و تمام سلاح اند و بیستگانیها نقد بافته. « امیر [بونصر را] گفت چه بینی؟ گفت این کار بنده نیست و بهیچ حال درباب جنگ سخن نگوید، سپاه سالار اینجاست اگر باوی رأی زده آید سخت صواب باشد و اگر بخواجه نیز نبشته آید ناصواب نباشد. امیر گفت: بوسهل را اینجا نتوان داشت تا نامه ببلخ رسد و جواب باز آید، با سپاه سالار فردا باز گویم و امروز و امشب درین اندیشه کنیم. بونصر گفت « همچنین باید کرد » و باز گشت و بخانه باز آمد سخت اندیشمند مرا گفت مسئلتی سخت بزرگ و باریک افتاده است ندانم تا عاقبت این کار چون خواهد بود که ارسالان جاذب کربزی بود که چنوبی یاد نداشتند با چندان عدت و آلت و لشکر، و خصمان نه بدان قوت و شوکت که امروز این ترکمانانند، و معلوم است و روشن که کار جنگ و مکاشفت میان

(۱) گویا مقصود طرز جنگ ترکمانان است که بشکل « کرادیس » یعنی دسته های متفرق

جنگ میکرده اند نه برسم تعبیه (۲) مع: بگشته بگسسته بودند یعنی از جمع جدا شده و بیرون آمده بودند. در جای دیگر هم بهمین معنی هست.

ایشان مدتی دراز چون پیچیده بود و امیر محمود تا بیوشنگک رفت و حاجب غازی را بالشکری بدان ساختگی نفرستاد آن مراد گونه حاصل نشد، و کار این قوم دیگر است و سلطان را غرور میدهند، و يك آب ریختگی بیود بحديث بکتفدی بدان هولی از استبدادی که رفت؛ اگر والعیاذ بالله این حاجب را خللی افتد جز آن نماند که خداوند را بتن خویش بایدرفت و حشمت یگبارگی بشود، و من میدانم که درین باب چه باید کرد اما زهره نمیدارم که بگویم، تاخواست ایزد عز ذکره چیدست. کار ری و جبال چنین شد و لشکری بدان آراستگی زیر وزبر گشت و حال خراسان چنین و از هر جانب خللی و خداوند جهان شادی دوست و خود رای و وزیر متهم و ترسان و سالاران بزرگ که بودند همه رایگان برافتادند و خلیفه (؟) این عارض لشکر را بتوفیر زیروزبر کرد و خداوند زرق او میخورد و ندانم که آخر این کار چون بود و من باری خون جگر میخورم و کاشکی زنده نیستمی که این خللها نمیتوانم دید.

چنین گفت خواجه بوالفضل دبیر مصنف کتاب که در آن مدت که سلطان مسعود بن محمود رحمه الله علیهما از هندوستان بغزنین رسید و آنجا روزی چند مقام بود که سوار سالار، بوسهل، بردرگاه بر رسید و آنچه رفته بود بمشافهه بازگفت و سلطان بتمامی بر آن واقف گشت و فرمانها فرمود جنگ مضاف کردن را، پس^۱ روز شنبه بیست و یکم ماه رجب که بوسهل رسیده بود و بیاسوده دیگر روز چون بار بگسست امیر با سپاه سالار و استادم خالی کرد و ناچاشتگاه فراخ درین باب رأی زدند و قرار گرفت که سباشی ناچار این جنگ بکنند و سپاه سالار بازگشت و بونصر دوات و کاغذ بنخواست و پیش امیر این نامه نبشت و امیر رضی الله عنه دوات و قلم خواست و توقیع کرد و وزیر نامه فصلی نبشت که حاجب فاضل بر این که بونصر نبشته است بفرمان مادر مجلس ما اعتماد کند و این جنگ مضاف با خصمان بکنند تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده باشد کرده شود و امید داریم^۲ که ایزد عز ذکره نصرت دهد و السلام. و امیر بوسهل را پیش خواند و نامه بدو دادند و گفت «حاجب را بگوی تا آنچه از احتیاط واجب کند بجای باید آورد و هشیار باید بود» و وی زمین بوسه داد و بیرون آمد و پنج هزار درم و پنج پاره جامه صلت بستند و اسبی غوری و بر راه غور بازگشت و امیر نامه فرمود بوزیر درین باب

(۱) از سرپاراگراف تا اینجا دریب نیست. (۲) جز فا: امیدواریم.

و باسکدار گسیل کرده آمد و جواب رسید پس بدو هفته که «صلاح و صواب باشد در آنچه رأی خداوند بیند» و سوی استادم بخط خویش مسطوره^۱ نبشته بود و سخن سخت گشاده بگفته که واجب نکردی مطلق بگفتن که باین کار بزرگ دست نبایست کرد^۲ و نتوان دانست که چون شود و کار بحکم مشاهدت وی می‌بایست بست اما تیر از کمان برفت و انشاء الله تعالی که همه خیر و خوبی باشد» و استادم این نامه را بر امیر عرضه کرد.

وروز دوشنبه دو روز مانده از ماه رجب امیر بیباغ محمودی رفت بدانکه مدتی آنجا بباشد و بنه‌ها را آنجا بردند.

وروز دوشنبه ششم شعبان بوالحسن عراقی دبیر گذشته شد رحمة الله علیه و چنان گفتند که زنان او را دارو دادند که زن مطربه مرغزی را بزنی کرده بود، و مرد سخت بدخو بود و باریک گیر، ندانم که حال چون باشد اما در آن هفته که گذشته شد و من بعیادت او رفته بودم او را یافتم چون تاری موی گذاخته ولیکن سخت هوشیار گفت و وصیت بکرد تا تابوتش بمشهد علی موسی‌الرضا رضوان الله علیه بردند بطوس و آنجا دفن کردند که مال این رکارا در حیاة خود بداده بود و کاریز مشهد را که خشک شده بود باز روان کرده و کاروان سرابی برآورده و دیهی مستغل سبک خراج بر کاروان سرای و بر کاریز وقف کرده. و من در سنه احدی و ثلثین که بطوس رفتم بارایت منصور، پیدش که هزیمت دندانقان افتاد، و بنوقان رفتم و تربت رضارا رضی الله عنه زیارت کردم کور عراقی را دیدم در مسجد آنجا که مشهد است در طاقی پنج‌گز از زمین تا طاق و او را زیارت کردم و بتمعجب بماندم از حال این دنیای فریبنده که در هشت و نه سال این مرد را بر کشید و بر آسمان جاه رفت و بدین زودی بمرد و ناچیز گشت.

و درین روزگار امیر در کار و اخبار سباشی به پیچید و همه سخن ازین میگفت و دل در توکل بسته، و فرموده بود تا بر راه غور سواران مرتب نشانده بودند آوردن اخبار را که مهم‌تر باشد. و تخت زرین و بساط و مجلس‌خانه که امیر فرموده بود، و سه‌سال بدان مشغول بودند و بیش ازین، راست شد و امیر را بگفتند فرمود تا در صفت بزرگ سرای نوبنهند و بنهادند و کوشک را بیاراستند و هر کسی که آن روز آن زینت بدید پس از آن هر چه بدید

وی را بچشم هیچ نمود، از آن من باری چنین است از آن دیگران ندانم، تخت همه از زر سرخ بود و تمثالها و صورتها چون شاخهای نبات ازوی برانگیخته و بسیار جوهر درو نشانده همه قیمتی و دارافزینها برکشیده همه مکمل بانواع گوهر و شادروانکی دیبای رومی بروی تخت پوشیده و چهار بالش از شوشه زربافته و ابریشم آکنده مصلی و بالشت پس پشت و چهار بالش دو برین دست و دو بر آن دست و زنجیری زر اندود از آسمان خانه صفا آویخته تا نزدیک صفا تاج و تخت، و تاج را درو بسته و چهار صورت رویین ساخته بر مثال مردم و ایشان را [بر] عمودهای انگیخته از تخت استوار کرده چنانکه دستها بیازیده و تاج را نگاه میداشتند، و از تاج بر سر رنجی نبود که سلسلهها و عمودها آنها استوار میداشت و زیر^۱ کلاه پادشاه بود. و این صفا را بقالیها و دیبایهای رومی بزر و بوقلمون بزر بیاراسته بودند و سیصد و هشتاد پاره مجلس زرینه^۲ نهاده هر پاره یک کز درازی و گزی خشکتر پینا و بر آن شامهای کافور و نافهای مشک و پاره های عود و عنبر و دریدش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت رمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه، و در آن بهاری خانه خوانی ساخته بودند و بمیان خوان کوشکی از حلوا تا آسمان خانه و برو بسیار بره^۳. امیر رضی الله عنه از باغ محمودی برین^۴ کوشک نو باز آمد و درین صفا بر تخت زرین بنشست روز سه شنبه بیست و یکم شعبان و تاج بر زبر کلاهش بود بداشته و قبا پوشیده دیبای لعل بزر چنانکه جامه اندکی پیدا بود^۵ و گرد بر گرد دار افزینها غلامان خاصگی بودند با جامهای سقلاطون و بغدادی و سپاهانی و کلاههای دوشاخ و کمرهای زر و معالیق و عمودها از زر بدست، و درون صفا بردست راست و چپ تخت ده غلام بود کلاههای چهارپیر بر سر نهاده و کمرهای گران همه مرصع بجواهر و شمشیرها حمایل مرصع و در میان سرای دورسته غلام بود یک رسته نزدیک دیوار ایستاده با کلاههای چهارپیر و تیر بدست و شمشیر و شقاونیم لنگ و یک رسته در میان سرای فرود داشته با کلاههای دوشاخ و کمرهای گران بسیم و معالیق و عمودهای سیمین بدست و این غلامان دورسته همه با قباهای دیبای ششتری، و اسبان ده بساخت مرصع

(۱) کلمه «زیر» را بدون اضافه باید خواند و شاید: بر زیر (۲) ظاهراً مجلس و مجلس

خانه مثل خوانچه یا میزچیزی بوده چنانکه از فحوی برمیآید (۳) گذا در سه نسخه و چون نامفهوم

است یب نوشته برو بسیار (بدون کلمه بره) (۴) شاید: بدین (۵) یعنی از کثرت زر متن جامه

درست دیده نمیشد و اندکی نمایان بود.

بجواهر و بیست بزرگساده^۱ و پنجاه سپر زر دیلمان داشتند از آن ده مرصع بجواهر و مرتبه داران ایستاده و بیرون سرای پرده بسیار درگاهی^۱ ایستاده و حشر همه با سلاح . و بار دادند و ارکان دولت و اولیاء حشم پیش آمدند و بی اندازه نثار کردند، و اعیان و لایتداران و بزرگان را بدان صفت بزرگ نشانند و امیر تا چاشتگاه بنشست و بر تخت بود تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثار کردند پس برخاست و برنشست و سوی باغ رفت و جامه بگردانید و سوار باز آمد و در خانه بهاری بخوان بنشست و بزرگان و ارکان دولت را بخوان آوردند، و سماطهای دیگر کشیده بودند بیرون خانه برین جانب سرای، سرهنگان و خیلانشان و اصناف لشکر را بر آن خوان نشانند، و نان خوردن و گرفتند و مطربان میزدند و شراب روان شد چون آب جوی چنانکه مستان از خوانها باز گشتند و امیر بشاد کامی از خوان برخاست و بر نشست و بیباغ آمد و آنجا همچنین مجلسی با تکلف ساخته بودند و ندیمان بیامدند و تا نزدیک نماز دیگر شراب خوردند پس باز گشتند

و درین میانها امیر سخت تنگدل میبود و ملتفت بکار سبازی و لشکر که نامها رسید از نشابور که چون بوسهل پرده دار از آنجا^۲ باز رسید حاجب مجلسی کرد و بوسهل حمدوی و سوری و تنی چند دیگر که آنجا بودند باوی خالی بنشستند و نامه سلطانی عرض کرد و گفت فرمانی برین جمله رسید و حدیث کوتاه شد و فردا بهمه^۳ حالها بروم تا این کار بر گزارده آید چنانکه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است و شایان را اینجا احتیاط باید کرد و آنچه از ری آورده شده است از نقد و جامه همه جای استوار بنهید که نتوان دانست که حالها چون گردد و احتیاط کردن و حزم نگاه داشتن هیچ زبان ندارد، گفتند چنین کنیم و این رفتن ترا سخت کارهیم اما چون چنین فرمانی رسیده است و حکم جزم شده تغافل بهیچ^۳ روی ندارد، و دیگر روز سبازی حاجب از راه نشابور برفت بر جانب سرخس با لشکری تمام و آراسته و عدت و آلت بسیار و پس از رفتن وی سوری آنچه نقد داشت از مال حمل نشابور و از آن خویش همه جمع کرد

(۱) فامج : در کاری (۲) یعنی از غزنین (۳) شاید : هیچ روی ، یب : بهیچ وجه روی

و بوسهل حمدوی را گفت تو نیز آنچه آورده معدّ کن تا بقلعه میکالی^۱ فرستاده آید بروستای بست^۲ تا اگر فالعیاذ بالله کاری و حالی دیگر باشد این مال بدست کسی نیفتد، گفت سخت صواب دیده اما این رأی را پوشیده باید داشت. و آنچه هردوتن داشتند در بستند و سواران جلد نامزد کردند با آن پوشیده چنانکه کس بجای نیورد و نیمشب گسیل کردند و سلامت بقلعه رسیدند و بکوتوال قلعه میکالی^۱ سپردند و معتمدان^۳ این دو با پیاده پنجاه بر سر آن قلعه بیودند و آنچه نقل نشابور بود از جامه و فروش شادیباخ و سلاح و چیرهای دیگر که ممکن نشد بقلعه میکالی فرستادن سوری مثال داد تا همه در خزانه نهادند و منظر بنشستند این دو مهتر تاچه رود و براه سرخس سواران مرتب نشاندند تا خبری که باشد بزودی بیارند^۴ از استادم بونصر شنودم گفت چون این نامها برسید بر امیر عرضه کردم که از بوسهل و سوری رسید^۴ مرا گفت که ما شتاب کردیم ندانیم که کار حاجب و لشکر با این مخالفان چون شود، گفتم انشاءالله که جز خیر و خوبی دیگر هیچ نباشد. امیر نیز شراب نخورد روز باز پسین شعبان که مشغول دل بود و ملطفها رسید از سرخس و مرو که چون مخالفان شنودند که حاجب از نشابور قصد ایشان کرد سخت دل مشغول شدند و گفتند کار این است که پیش آمد و بنها را در میان بیابان مرو فرستادند با سوارانی که نا بکار تر بودند و جریده لشکر بساختند چنانکه بطلخاب^۵ سرخس پیش آیند و جنگ آنجا کنند و اگر شکسته شوند بتمجیل بروند و بنها بردارند و سوی ری کشند که اگر ایشان را قدم از خراسان بگست جز ری و آن نواحی که زبون تر است هیچ جای نیست

وروز پنجشنبه روزه گرفت امیر رضی الله عنه و نان با ندیمان و قوم میخورد

این ماه رمضان و هر روز دو بار بار میداد و بسیار می نشست بر رسم پدر امیر ماضی

(۱) فا مکانی. مح: بیکانی (۲) این روستای بست (در باقوت بست) از نواحی نیشابور است و

غیر از بست معروف است. رك تعلیقات (۳) مو: و دو معتمدان (۴) جمله > که از بوسهل و سوری رسید > زائد بنظر میرسد یا چیزی از عبارت افتاده (۵) مو بطلحات. این کلمه پس از این هم میآید بهین املا که در متن نوشتیم این نام را در کتابهای جغرافیا ندیدیم و از محلهم که تحقیق کردیم چیزی معلوم نشد.

رضی الله عنه که سخت مشغول دل میبود و جای آن بود اما با قضای آمده تفکر و تامل هیچ سود ندارد.

وروز چهار شنبه چهارم این ماه امیر تا نزدیک نماز پیشین نشسته بود در صفه بزرگ کوشک نو و هر کاری رانده و پس بر خاسته بر خضرا شده، استادم آغاز کرد که از دیوان باز گردد سواری در رسید از سوارانی^۱ که بر راه غور ایستانیده بودند و اسکداری داشت حلقها بر افکنده و بر در زده بخط بوالفتح حاتمی نایب برید هرات، استادم آن را بستد و بکشاد یک خریطه هم بر در زده^۲ و از نامه فصلی دو بخواند و از حال بشد پس نامه در نوشت و گفت تا در خریطه کردند و مهر اسکدار نهادند و بو منصور دیوان بان را بخواند و پیغام فرستاد و وی برفت و استادم سخت غمناک و اندیشمند شد چنانکه همه دبیران را مقرر گشت که حادثه سخت بزرگ افتاد و بو منصور دیوان بان باز آمد بی نامه و گفت می بخواند، استادم برفت و نزدیک امیر بماند تا نماز دیگر پس بدیوان باز آمد و آن ملطفه بوالفتح حاتمی نایب برید مرا داد و گفت «مهر کن و در خزانه حجت نه^۳» و وی باز گشت و دبیران نیز، پس من آن ملطفه بخواندم نبشته بود که درین روز سباشی بهراه آمد و با وی بیست غلام بود و بوطلحه شیبانی^۴ عامل او را جایی نیکو فرود آورد و خوردنی و نزل بسیار فرستاد و نماز دیگر نزدیک وی رفت با بنده و اعیان هرات، سخت شکسته دل بود و همگان او را دل خوش میکردند و گفتند تا جهان است این میبوده است، سلطان معظم را بقا باد که لشکر و عدت و الت سخت بسیار است چنین خللها را دربتوان یافت الحمد لله که^۵ حاجب بجای است، وی بگریست و گفت ندانم در روی خداوند چون نگرم، جنگی رفت مرا با مخالفان که از آن صعبتر نباشد از بامداد تا نماز دیگر، راست که فتح بر خواست آمد نا جوانمردان یارانم مرا فرو گذاشتند تا مجروح شدم و بضرورت بیایست رفت برین حال که می بینید

(۱) مو از آن سوارانی. شاید از آن سواران (۲) یعنی درجه اسکدار فقط یک خریطه بود آن هم مهور (۳) خزانه حجت ظاهر اجایی بوده که اسناد مهم و ضبط کردنی را در آنجا میگذاشته اند (۴) جزیب: شبلی (۵) یب مج: که بجای آسب نرسید و بجای است.

قوم بازگشتند و بوطاحه و بنده را باز گرفت و خالی کرد و گفت سلطان را خیانت کردند منہیان هم بجدیث خصمان که ایشان را پیش وی سبک کردند و من میخواستم که بصبر ایشان را برآن آرم که بضرورت بگریزند و هم تلبیس کردند که دل خداوند را بر من گران کردند تا فرمان جزم داد که جنگ مضاف باید کرد، و چون بخصمان رسیدم جریده بودند و کار را ساخته و از بنه دل فارغ کرده جنگی پیش گرفته آمد که از آن سخت تر نباشد تا نماز پیشین و قوم ما بکوشیدند و نزدیک بود که فتح بر آمدی سستی بایشان راه یافت و هر کسی کردن خری وزنی گرفتند و صد هزار فریاد کرده بودم که زنان میارید فرمان نکردند تا خصمان چون حال بر آن جمله دیدند دلیر تر در آمدند و من مثال دادم تا شرعی^۱ زدند در میان کار زارگاہ و آنجا فرود آمدم تا اقتدا بمن کنند و بکوشند تا خللی نیفتد نکردند و مرا فرو گذاشتند و سرخویش گرفتند و مرا تنها گذاشتند و اعیان و مقدمان همه گواه منند که تقصیر نکردم و اگر پرسیده آید باز گویند، تا خللی^۲ بیفتاد و مرا تیری رسید بضرورت باز گشتم و بادواسب و غلامی بیست اینجا آمدم و هر چه مرا و آن ناجوانمردان را بوده است بدست خصمان افتاد چنانکه شنیدم از نیک اسبان که بر اثر میرسیدند، و اینجا روزی چند بباشم تا کسانی که آمدنی اند دررسند پس بر راه غور سوی درگاه روم و حالها را بمشافهه شرح کنم، این چه شنوید از من باز باید نمود.

امیر نماز دیگر این روز بارنداد و بروزه گشادن بیرون نیامد و گفتند که بشربتی روزه گشاد و طعام نخورد که نه خرد حدیثی بود که افتاد، و استادم را دیدم که هیچ چیز نخورد و بر خوان بودم باوی. و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد با سپاه سالار و عارض و بونصر و حاجبان بکنفدی و بوالنصر و این حال باز گفت و ملطفه نایب برید هرات استادم برایشان خواند، قوم گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا جهان است چنین حالها می بوده است و این را تلافی افتد، مگر صواب^۳ باشد کسی را از معتمدان پیش حاجب فرستادن تادل وی و از آن لشکر قوی کند که چون مرهمی باشد که بردل ایشان نهاد آید گفت چنین کنم، هنوز دور است، آنچه فرمودنی است درین باب فرموده آید، اما چه گویند درین باب چه باید کرد؟ گفتند تا حاجب نرسد درین باب چیزی نتوان گفت، اگر رأی عالی

(۱) شرعی نومی از خیمه بوده (۲) شاید: خلل (بی یاه نکره). (۳) مع نا: بصواب

بیند سوی خواجه بزرگ نبشته آید که چنین حالی افتاد ، هر چند این خبر بدو رسیده باشد ، تا آنچه اورا فراز آید درین باب بجواب باز نماید ، گفت « صواب است » و استادم را مثال داد تا نبشته آید . وقوم دل امیر خوش کردند و هر کسی نوعی سخنی^۱ گفتند و بندگی نمودند و مال و جان پیش داشتند و بازگشتند ، و بوزیر درین معنی نبشته آمد سخت مشیم و رای خواسته شد . پیش ازین در مجلس امیر بیاب ترکمانان و سستی و حقارت ایشان بدانچه گفتندی منع نبود پس از این حادثه کس را زهره نبودی که سخن ناهموار گفتی ، یک دوتن را بانک برزد و سرد کرد ، و سخت باغم بود .

و درین بقیت ماه رمضان هر روزی بلکه هر ساعتی خبری موخس رسیدی تا نامه^۲ صاحب برید نساہور رسید بوالمظفر جمعی ، نبشته بود که بنده متواری شده است و در سنجی میباشد و چون خبر رسید بنساہور که حاجب بزرگ را با لشکر منصور چنان واقعه افتاده است در ساعت سوری زندان عرض کرد تنی چند را کردن زدند و دیگران رادست باز داشتند و وی با بوسهل حمدوی بتعجیل برفت و بروستای بست رفتند و هر کسی از لشکر ما که در شهر بودند بدیشان پیوستند و برفتند و معلوم نکشت که قصد کجا دارند^۳ و بنده را ممکن نشد با ایشان رفتن که سوری بخون بنده تشنه است از جان خود بترسید و اینجا پنهان شد جایی استوار و پوشیده و هر جایی کسان گماشت آوردن اخبار را تا خود پس ازین چه رود و حالها بر چه قرار گیرد ، چنانکه دست دهد قاصدان فرستد و اخبار باز نماید و آنچه مهم تر باشد بمعما بوزیر فرستد تا بر رأی عالی عرضه کند . امیر چون این نامه بخواند غمناک شد و استادم را گفت چه گویی تا حال بوسهل و سوری چون شود و کجا روند و حال آن مالها چون گردد ؟ گفت خداوند داند که بوسهل مردی خردمند و بارای است و سوری مردی متهور و شهم ، تدبیر خویش بکرده باشند یا بکنند چنانکه دست هیچ مخالف بدیشان نرسد و اگر ممکن شان گردد خویشان را بدرگاہ افکنند از راه بیابان طبسین^۴.

(۱) فامو نو سخنی . شاید ؛ نوعی سخن . (۲) یعنی معلوم نشد که از روستای بست بکجا

خواهند رفت . (۳) طبس دوشهر داشته یکی طبس کیلکی و دیگری طبس مسینان بدین جهت اعراب

آن را طبسین می خوانند اند (معجم البلدان) یب : طبس

از سوی بست که برجانب روستای بست رفته اند پس اگر ضرورتی افتد نتوان دانست که بکجا روند اما بہیچ حال خویشتمن را بدست این قوم ندهند کہ دانند کہ بدیشان چہ رسد. امیر گفت بہیچ حال برجانب ری نتوانند رفت کہ آنجا پسر کا کوست و ترکمانان و لشکر بسیار، بگرگان ہم نروند کہ با کالیجار ہم ازدست بشدہ است ہیچ ندانم تا کار ایشان چون باشد و دریغ ازین دو مرد و چندان مال و نعمت اگر بدست مخالفان افتد بونصر گفت دست کس بدان مال نرسد کہ بقلعہ میکالی است کہ ممکن نیست کہ کسی آن قلعہ را بگشاید و آن کوتوال کہ آنجاست پیری بخرد است و چاکر دیرینہ خداوند قلعہ و مالنگاہ دارد کہ بعلف و آب مستظہر است و بوسہل و سوری سواران مرتب داشتہ اند بر راہ سرخس تا بنشابور [بہ] سہ روز خبر این حادثہ بدیشان رسیدہ باشد و ہر دو حرکت کردہ بتعجیل و خصمان را چون این کار برآمد بوقت سوی نشابور نرفتہ باشند کہ یک ہفتہ شان مقام باشد تا از کارها فارغ شوند پس تدبیر کنند و بپرا کنند و تا بنشابور رسند این دو تن جہانی در میان کردہ باشند. امیر گفت سوی ایشان نامہ باید فرستاد با قاصدان چنانکہ ضوآب بینی بونصر گفت فایدہ ندارد قاصد فرستادن بر عمیا تا آنگاہ کہ معلوم نشود کہ ایشان کجا قرار گرفتہ اند و ایشان چون بجایی افتادند و ایمن بنشستند در ساعت قاصدان فرستند و حال باز نمایند و استطلاع رأی عالی کنند اما فریضہ^۱ است دوسہ قاصد با ملطفہای توقیعی بقلعت میکالی فرستادن تا آن کوتوال قوی دل گردد و ناچار از آن وی نیز قاصد و نامہ رسد. امیر گفت ہم اکنون بیاید نبشت کہ این از کارهای ضرورت است. استادم بدیوان آمد و ملطفہ نبشت و توقیع شد و دو قاصد مسرع برفتند و کوتوال را گفتہ آمد کہ « حال را نامہ فرستادہ آمد و ما اینک پس از مہرگان حرکت کنیم برجانب خراسان و آنجا بباشیم دوسال تا آنگاہ کہ این خللها دریافتہ آید، قلعت را نیک نگاہ باید داشت و احتیاط کرد و بیدار بود. »

وروز آدینہ عید فطر کردہ آمد امیر نہ شعر شنود ونہ نشاط شراب کرد از تنگدلی

که بود که هر ساعت صاعقه دیگر^۱ خبری رسیدی از خراسان. و روز یکشنبه بوسهل همدانی^۲ دیر بفرمان امیر نامزد شد تا پذیره حاجب و لشکر رود و دل ایشان خوش کند بدین حال که رفت و از مجالس سلطان امیدهای خوب کند چنانکه خجالت و غم ایشان بشود، و درین باب استاد ممالی نسخت کرد و نبشته آمد و بتوقیع مؤکد گشت و وی نماز دیگر این روز گرفت. و دیگر روز این نامه وزیر رسید بسیار شغل دل و غم نموده بدین حادثه بزرگ که افتاد و گفته: «هر چند چشم زخمی چنین افتاد، بسر سبزی و اقبال خداوند همه در توان یافت، و کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت» و نامه بواسحق پسر ایلک ماضی ابراهیم، که سوی او نبشته بود از جانب اورکنج فرستاده که «رأی عالی را بر آن واقف باید گشت و تقرب این مرد را هر چند دشمن بچه است قبول کرد که مردی است مرد و بارای و از پیش پسران علی تکین جسته با فوجی سوار ساخته و نامی بزرگ دارد تا برجانبی دیگر فتنه بیای نشود» و سوی استاد نامه سخت دراز نبشته بود و دل را بتمامی پرداخته و گفته «پس از قضای ایزد عز ذکره این خللها پدید آمد از رفتن دوبار^۳ یکبار بهندوستان و یک بار بطبرستان و گذشته را باز نتوان آورد و تلافی کرد، و کار مخالفان امروز بمنزلی رسید که بهیچ سالار شغل ایشان کفایت نتوان کرد که دوسالار محشم را با چندین لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند و کار جز بحاضری خداوند راست نیاید و خداوند را کار از لونی دیگر پیش باید گرفت و دست از ملامی بیاید کشید و لشکر پیش خویش عرض کرد و بهیچ کس باز نگذاشت و این حدیث توفیر بر انداخت، این نامه را عرض باید کرد و آنچه گفتنی است بگفت تا آنگاه که دیدار باشد که درین معانی سخن گشاده تر گفته آید» استاد این نامه عرض کرد و آنچه گفتنی بود بگفت امیر گفت خواهی در اینچه میگوید برحق است و نصیحت وی بشنویم و بر آن کار کنیم، جواب او باید نبشت برین جمله و تو از خوبستن نیز آنچه درین معنی باید بنویس، و حدیث پور تکین پسر ایلک ماضی مردی است مهتر زاده و چون

(۱) یب مع: هر ساعت دیگر خبری موحش شاید: هر ساعت صاعقه وار خبری موحش

(۲) فایب مو این کلمه را حمدونی و حمدانی نوشته اند و غلط است چه بوسهل حمدوی درین موقع نزد

مسعود نبوده و کلمه دیر هم مناسب او نیست. این بوسهل دیر ظاهراً همان است که در صفحه ۱۴۴

ذکر شده است. ر، تعلیقات (۳) یعنی از دور رفتن، از دو سفر

او مردمان امروز بکار است ، خواجہ نامہ بی اورا نویسد و بگوید کہ حال اورا بمجلس ما باز نموده^۱ آمد و خانہ ما اوراست رسولی باید فرستاد و نامہ نبشت بحضرت تا باغراض وی واقف گردیم و آنچه رأی واجب کند بفرماییم « این نامہ نبشته آمد و باسکدار گسیل کردہ آمد .

وروز یکشنبہ دہم شوال حاجب سباشی بغزنین رسید و از راه بدرگاہ آمد و خدمت کرد و امیر وی را بناوخت و دل گرم کرد و همچنان تنی چند را از مقدمان کہ باوی رسیدہ بودند ، [و] بازگشتند و بخانہا رفتند و بر اثر ایشان مردم میرسیدند و دلہای ایشان را خوش میکردند . و امیر پس از رسیدن حاجب بیک ہفتہ خلوتی کرد با او و سخت دیر بکشید و ہمہ حالہا مقرر گشت و جدا جدا امیر ہر کسی را میخواند و حال خراسان و مخالفان و حاجب و جنگ کہ رفت می باز پرسید تا اورا چون آفتاب روشن گشت ہر چہ رفتہ بود و چون روزگار آن نبود کہ واجب کردی با کسی عتاب کردن البتہ سخن نگفت جز بنیکویی و نلطف . و ہر چہ رفتہ بود بوزیر نبشتہ آمد . و سلخ شوال نامہ وزیر رسید در معنی بور تکین و بگفتہ کہ بسوی او نامہ باید از مجلس عالی کہ آنچه با حمد نبشتہ بود مقرر ما گشت و خانہ اوراست ، و ما پس از مہرگان قصد بلخ داریم . ا کنون باید کہ رسولی فرستد و حال آمدن بخراسان و غرض کہ هست باز نماید تا برآن واقف شدہ آید و آنچه بصلاح و جمال^۲ او باز گردد فرمودہ شود . امیر بونصر را گفت آنچه صواب باشد درین باب بیاید نبشت خطابی برسم چنانکہ اگر این نامہ بیسران علی تکین رشد زیبانی ندارد . و استاد نامہ نسخت کرد چنانکہ او کردی ، کہ لائق بود در چنین ابواب ، مخاطبہ امیر فاضل بداد و وی را امیر خواند و درج نامہ وزیر فرستادہ شد .

وروز چہارشنبہ سیم ذی القعدہ ملطفہای بوسہل حمدوی و صاحب دیوان سوری رسید با قاصدان مسرع از گرگان ، نبشتہ بودند کہ چون حاجب و لشکر منصور را حالی بدان صعبی افتاد و خبر بزودی بہ بندگان رسید ، کہ سواران مرتب ایستائیدہ بودند برراہ

(۱) از اینجا نسخہ فا مقدار چند صفحہ افتادہ دارد کہ بعد نشان خواهیم داد

(۲) شاید : بصلاح حال ، و روایت متن ہم خالی از معنی نیست .

سرخس آوردن اخبار را، در وقت از نیشابور بر رفتند بر راه بست [و] بیای قلعه امیری آمدند تا آنجا بنشینند بر قلعت پس این رای صواب ندیدند کونوال را و معتمدان خویش را که بر پای قلعت بودند بر سر مالها بخواندند آنچه گفتنی بود بگفتند تا نیک احتیاط کنند در نگاه داشت قلعت، و مال یکساله بیستگانی کونوال و پیادگان بدادند و چون ازین مهم بزرگتر فارغ شدند انداختند تا بر کدام راه بدرگاه آیند همه دراز آهنگ^۱ بودند و مخالفان دمامد آمدند و نیز خطر بودی چون خویشتمن را بدین جانب نموده بودند راهبران نیک داشتند شب را در کشیدند و از راه و بیراه اسفر این بگرگان رفتند و با کالیجار بستار آباد بود و وی را آگاه کردند در وقت بیامد و گفت که بنده سلطان است و نیکو کردند که برین جانب آمدند که تا جان در تن وی است ایشان را نگاه دارد چنانکه هیچ مخالف را دست بدیشان نرسد و گفت گران محل فترت است و اینجا بودن روی ندارد باستر آباد باید آمد و آنجا مقام باید کرد تا اگر عیاذ بالله از مخالفان قصدی باشد برین جانب من بدفع ایشان مشغول شوم و شما باستر آباد روید که در آن مضائق نتوانند آمد و دست کس بر شما^۳ نرسد، بندگان باستر آباد بر رفتند و با کالیجار با لشکرها بگران مقام کرد تا چه پیدا آید و ما بندگان بستار آباد هستیم با لشکری از هر دستی بیرون حاشیت و با کالیجار بر گران ایشان بساخت و از مردمی هیچ باقی نمیگذارد، اگر رأی عالی بیند او را دل خوش کرده آید بهمه بابها تا بحديث مال ضمان که بدو ارزانی داشته آید چون بروی چندین رنج است از هر جنسی خاصه اکنون که چاکران و بندگان درگاه بدو التجا کردند و ایشان را نگاه باید داشت و گفته شود که بر اثر حرکت عالی باشد، که گزاف نیست^۴ چه خراسان نتوان بچنان قومی گذاشتن، تا این مرد قوی دل گردد که چون خراسان صافی گشت ری و جبال و این نواحی بدست باز آید، و بیاب بندگان و جوقی لشکر که با ایشان است عنایتی باشد، که از درگاه عالی دور مانده اند، تا خللی نیفتد. «امیر چون این نامها بخواند سخت شاد شد که دلش بدین دوچاکر و مالی که بدان عظیمی^۵ داشتند نگران بود، و قاصدان ایشان را پیدش بردند

(۱). فامج دران آهنگ (۲) یب محل عورت (۳) شاید به شما (۴) یعنی گفتن

این حرف که ما خواهیم آمد عیبی ندارد و دروغ نیست زیرا بالاخره حرکت لازم است (۵) قاعده مالی بدان عظیمی که داشتند

و هر چیزی پرسیدند جوابها دادند گفتند «ترکمانان راهها با احتیاط فرو گرفته اند و ایشان^۱ را بسیار حیلت بایست کرد تا از راه بیراه بتوانستند آمد»، ایشان را نیز رسولدار حایبی متنکر بنشانند چنانکه کس ایشان را نهیند و امیر نامها را جواب فرمود که نیک احتیاط باید کرد و اگر ترکمانان قصد استرآباد کنند بساری روید^۲ و اگر بساری قصد افتد بطبرستان که ممکن نشود که در آن مضایق بدیشان بتوانند رسید، و نامه پیوسته دارند و قاصدان دُما دُم فرستند که ازینجا همچنین باشد. و بدانند که پس از مهرگان حرکت خواهیم کرد بالشکری که بهیچ روزگار کشیده نیامده است سوی تخارستان و بلخ چنانکه بهیچ حال از خراسان قدم نجنبانیم تا آنگاه که آتش این فتنه نشانده آید، دل قوی باید داشت که چنین فترات در جهان بسیار بوده است و در یافته آید و آنچه نبشتنی بود بسوی با کالیجار نبشته آمد و فرستاده شد تا بر آن واقف گردند پس برسانند». و سوی با کالیجار نامه بود درین باب سخت نیکو بغایت و گفته که «هر مال که اطلاق میکند آن از آن ماست و آنچه بر استای معتمدان ما کرده آید ضایع نشود و ما اینک میآیم و چون بخراسان رسیم و خللها را تلافی فرموده آید بدین خدمت وفا داری که نمود وی را بمحلی رسانیده آید که بخاطر وی نگذشته است» و این نامه را توقیع کرد و قاصدان ببرند و بر اثر ایشان چند قاصد دیگر فرستاده شد با نامهای مهم درین معانی در روز پنجشنبه^۳ هفتم ذی القعدة و ملطفه رسید از ابوالمظفر جمعی صاحب برید نشابور، نبشته بود که بنده این از متواری جای نبشت، به بسیار حیلت این قاصد را توانست فرستاد، و باز می نماید که پس از رسیدن خبر که حاجب سباشی را آن حال افتاد، و بدوا زده روز، ابراهیم ینال بکران نشابور رسید با مردی دوپست و پیغام داد بزبان رسولی که «وی مقدمه طغرل و داود و بیغوست اگر جنک خواهید کرد تا باز گردد و آگاه کند و اگر نخواهید کرد تا در شهر آید و خطبه بگرداند که لشکری بزرگ بر اثر وی است» رسول را فرود آوردند و هزاهز در شهر افتاد و همه اعیان بخانه قاضی صاعد آمدند و گفتند امام و مقدم ماتویی، درین پیغام چه کوی که رسیده است؟ گفت شما چه دیده اید و چه نیت دارید؟ گفتند حال این شهر بر تو پوشیده نیست که حصاتی ندارد و چون ریک است در

(۱) یعنی قاصدان را (۲) شاید روند. (۳) شاید و روز پنجشنبه. . ملطفه رسید الخ

دیده^۱ و مردمان آن اهل سلاح نه و لشکر بدان بزرگی را که با حاجب سباشی بود زدند ماچه خطر داریم، سخن ما این است. قاضی صاعد گفت: «نیکو اندیشیده آید، رعیت را نرسد دست بالشکری برآوردن، و شما را خداوندی است محترم چون امیر مسعود، اگر این ولایت او را بکار است ناچار بیاید یا کس فرستد وضبط کند. امروز آتشی بزرگ است که بالا گرفته است و گروهی دست بخون و غارت شسته آمده اند، جز طاعت روی نیست، موفق امام صاحب حدیثان، و همه اعیان گفتند صواب جز این نیست، که اگر جز این کرده آید این شهر غارت شود خیر خیر، و سلطان از ما دور، و عذر این حال باز توان خواست و قبول کند. قاضی گفت: «بدان وقت که از بخارا لشکر های ایلک با سباشی تگین بیامد و مردمان بلخ با ایشان جنگ کردند تاوی کشتن و غارت کردن کرد^۲ و مردمان نشاپور همین کردند که امروز می کرده آید؛ چون امیر محمود رحمة الله علیه از ملتان بغزنین آمد و مدتی بود و کارها بساخت و روی بخراسان آورد چون بلخ رسید بازار عاشقان را که بفرمان او برآورده بودند سوخته دید بابلخیان عتاب کرد و گفت مردمان رعیت را باجنگ کردن چه کار باشد، لاجرم شهرتان ویران شد و مستغلی بدین بزرگی از آن من بسوختند، تاوان این از شما خواسته آید، ما آن در گذاشتیم، نگرید تا پس ازین چنین نکنید، که هر پادشاهی که قوی تر باشد و از شما خراج خواهد و شمارا نگاه دارد خراج بیاید داد و خود را نگاه داشت و چرا بمردمان نشاپور و شهر های دیگر نگاه نکردید که طاعت پیش رفتند و صواب آن بود که ایشان کردند تا غارتی نیفتاد، و چرا بشهر های دیگر نگاه نکردید که خراجی از ایشان بیش نخواستند که آن را محسوب کرده آید، گفتند توبه کردیم و بیش چنین خطا نکنیم، امروز مسئله همان است که آن روز بود، همگان گفتند که همچنین است. پس رسول ابراهیم را بخواندند و جواب دادند که ما رعیتیم و خداوندی داریم و رعیت جنگ نکند، امیران را بیاید آمد که شهر پیش ایشان است، و اگر سلطان را ولایت بکار است بطلب آید یا کسی را فرستد، اما بیاید دانست که مردمان از شما ترسیده شده اند بدآچه رفته است تا این غایت بجایهای دیگر از غارت و مثله و کشتن و گردن زدن، باید که عادتی دیگر گیرید

(۱) وجه شبه چیست؛ (۲) غارت کردن کرد، جای دیگر هم بود.

میرفت و مکاتب داشته بوده است با این قوم چنانکه همه دوست گشتند از ستیزه سوری که خراسان بحقیقت بسر سوری شد، و با اسمعیل صابونی خطیب بسیار کوشیده بودند که دزدیده خطبه کند و چون خطبه بنام طغرل بگردند غریو سخت هولی^۱ از خلق برآمد و بیم فتنه بود تا تسکین کردند و نماز بگزاردند و بازگشتند و پس از آن بهفت روز سواران رسیدند و نامهای طغرل داشتند سالار بوزگان و موفق را، و با ابراهیم ینال نبشته بود که اعیان شهر آن کردند که از خرد ایشان سزید لاجرم به بینند که بر استای ایشان و همه رعایا چه کرده آید از نیکویی^۲ و برادر داود و عم بیغورابا همه مقدمان شهر^۳ نامزد کردیم بالشکرها، و بر مقدمه^۴ ما با خاصگان خویش اینک آمدیم تا مردم آن نواحی را چنین که طاعت نمودند و خود را نگاه داشتند رنجی نرسد. مردمان بدین نامها آرام گرفتند، و بیاغ شادباخ حسنکی جامها بیفکندند و پس از آن سه روز طغرل بشهر رسید و همه اعیان باستقبال رفته بودند مگر قاضی صاعد و باسواری سه هزار بود بیشتر زره یوش و او کمانی بزه کرده داشت در بازو افکنده و سه چوبه تیر در میان زده و سلاح تمام برداشته و قبای ملحم و عصابه توزی و موزه نمیدین داشت و بیاغ شادباخ فرود آمد و لشکر چندانکه آنجا گنجیدند فرود آمدند و دیگران کرد برگرد باغ و بسیار خوردنی و نزل ساخته بودند آنجا بردند و همه لشکر را علف دادند و در راه که میآمد سخن همه با موفق و سالار بوزگان^۵ میگفت و کارها همه سالار بر میگزارد و دیگر روز قاضی صاعد پس از آنکه در شب بسیار با او بگفته بودند نزدیک طغرل رفت بسلام با فرزندان و نسکان و شاگردان و کوبه بی بزرگ و نقیب علویان نیز با جمله سادات بیامدند و نداشت نوری بارگاه و مستی او باش درهم شده بودند و ترتیبی نه و هر کس که میخواست استاخی میکرد و با طغرل سخن میگفت و وی بر تخت خداوند سلطان نشسته بود در پیشگاه صفه، قاضی صاعد را برپای خاست و بزیر تخت بالشی نهادند و بنشست قاضی گفت زندگانی خداوند دراز باد این تخت سلطان مسعود است که بر آن نشسته و در غیب چنین چیزهاست

(۱) قاعده: غریوی سخت هول. (۲) تا اینجا از نسخه فا افتاده است. (۳) کلمه شهر مورد

ندارد شاید: لشکر. (۴) فامو: بر مقدمه و ما الخ و معلوم است که طغرل بر مقدمه آمده است

نه دیگران پس روایت متن صحیح است. (۵) سه نسخه: بزرگان.

و نتوان دانست که دیگر چه باشد، هشیار باش و از ایزد عز ذکرة بترس و داده و سخن ستم رسیدگان و درماندگان بشنو و یله مکن که این لشکر ستم کنند که بیدادی شوم باشد و من حق ترا بدین آمدن بگزاردم و نیز نیایم که بعلم خواندن مشغولم و از آن بهیچ کار دیگر نپردازم و اگر باخرد رجوع خواهی کرد این پند که دادم کفایت باشد. طغرل گفت رنج قاضی نخواهم بآمدن بیش ازین، که آنچه باید به پیغام گفته^۱ میآید، و پذیرفتم که بدانچه نکتی کار کنم، و ما مردمان نو و غریبیم رسمهای تازیگان ندانیم قاضی به پیغام نصحیتها از من بازنگیرد. گفت «چنین کنم» و بازگشت و اعیان که باوی آمده بودند جمله بازگشتند و دیگر روز سالار بوزگان را ولایت داد و خلعت پوشید جبه و دراعه که خود راست کرده بود و استام زر ترکی وار و بیخانه باز رفت و کار پیش گرفت و در دراعه سیاه پوشی دیدند سخت هول که این طغرل را امیر او میکند، و بنده بنزدیک سیدزید نقیب علویان میباشد و او سخت دوستدار و یگانه است و پس ازین قاصدان بنده روان کردند و بقوت این علوی بنده این خدمت بسر تواند برد^۲.

امیر برین ملطفه واقف گشت و نیک از جای بشد و در حال چیزی نگفت دیگر روز استاد را در خلوت گفت می بینی کار این ترکمانان کجا رسید؟ جواب داد که زندگانی خداوند دراز باد تا جهان بوده است چنین می بوده است و حق همیشه حق باشد و باطل باطل، و بحرکت رکاب عالی امید است که همه مرادها بحاصل شود. گفت جواب ملطفه جمعی بیاید نبشت سخت بدل گرمی و احما د تمام، و ملطفه سوی نقیب علویان تا از کار بوالمظفر جمعی نیک اندیشه دارد تا دست کسی بدو نرسد، و سوی قاضی صاعد و دیگر اعیان مگر موفق ملطفها باید نبشت و مصرح بگفت که «اینک ما حرکت میکنیم با پنجاه هزار سوار و پیاده و سیصد پیل و بهیچ حال بغزنین باز نگردیم تا آنگاه که خراسان صافی کرده آید» تا شادمانه شوند و دل بتمامی بر آن قوم نهند. گفت^۳ چنین کنم، بیامد و جای خالی کرد و بنشست و نسخت کرد نامها را و من

(۱) یب راست میآید (۲) پایان نامه جمعی. (۳) یعنی بونصر گفت.

ملطفهای خرد نبشتم و امیر توفیق کرد و قاصد را صلتی سخت تمام دادند و برفت . و این اخبار بدین اشباع که می برانم از آن است که در آن روزگار معتمد بودم و بر چنین احوال کس از دبیران واقف نبودی مگر استادم بو نصر رحمه الله سخت کردی و ملطفها من نبشتمی ، و نامهای ملوک اطراف و خلیفه اطال الله بقائه و خانان ترکستان و هر چه مهم تر در دیوان هم برین جمله بود تا بو نصر زیست . و این لافی نیست که میزنم و باز نامه (؟) نیست که میکنم بلکه عذری است که بسبب این تاریخ میخواهم که میآندیشم نباید که صورت بندد خوانندگان را که من از خویشان می نویسم ، و گواه عدل برین چه گفتم تقویمهای سالهاست که دارم با خویشان همه بدکر این احوال ناطق ، هر کس که باور ندارد بمجلس قضای خرد حاضر باید آمد تا تقویمها پیش حا کم آیند و گواهی دهند و اعیان (؟) را مشکل حل گردد و السلام .

و روز پنجشنبه هشتم ذوالقعدة نامه وزیر رسید استطلاع رأی عالی کرده تا باشد ببلخ و تخارستان یا بحضرت آید که دلش مشغول است و میخواهد که پیش خداوند باشد تا درین مهمات و دل مشغولیا که نو افتاده است سخنی بگوید . امیر جواب فرمود که حرکت ما سخت نزدیک است و پس از مهرگان خواهد بود ، باید که خواجه بولوالج آید و آنجا مقام کند و مثال دهد تا آنجا یکماهه علف بسازند و براون و بروقان و بغلان^۱ بیست روزه چنانکه بهیچ روی بینوایی نباشد و معتمدی ببلخ ماند تا از باقی علوفات اندیشه دارد چنانکه بوقت رسیدن رایت ما را هیچ بینوایی نباشد ، و نبشته آمد و باسکدارگیل کرده شد .

و روز چهار شنبه نهم ذوالحجه بجشن مهرگان بنشست و هدیهها [ی] بسیار آوردند و روز عرفه بود امیر روزه داشت و کس را زهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط کردی . و دیگر روز عید اضحی کردند و امیر بسیار تکلف کرده بود هم بمعنی خوان نهادن و هم بحدیث لشکر که دولشکر درهم افتاده بودند و امیر مدتی شراب نخورده ، و پس از

(۱) حاشیه بب راون و بروقان و بغلان همه از دیههای طخارستان و اطراف بلخند

نماز و قربان امیر برخوان نشست و ارکان دولت و اولیا و حشم را فرود آوردند و بخوانها بنشانند و شاعران شعر خوانند که عید فطر شعر نشنوده بود و مطربان بر اثر ایشان زدن گرفتند و کفتن و شراب روان شد و مستان بازگشتند و شعرا را صله فرمود و مطربان را فرمود^۱ و ازخوان برخاست هفت شراب خورده^۲ و بسرای فرود رفت و قوم را جمله بازگردانیدند و پس ازین بیک هفته پیوسته شراب خورد، و بیشتر با ندیمان، و مطربان را پنجاه هزار درم فرمود و گفت کار بسازید که بخوایم رفت و در خراسان نخواهد بود شراب خوردن تا خواب نه بینند مخالفان، محمد بشنودی^۳ بریطی گفت - وسخت خوش استادی بود و با امیر بستاخ - که چون خداوند را فتحها پیوسته گردد و ندیمان بنشینند و دو بیتها گویند و مطربان بیابند که در مجلس رود و بر بطن زنند، در آن روز شراب خوردن را چه حکم است؟ امیر را این سخن خوش آمد و او را هزار دینار فرمود جدا گانه و پس ازین بیک هفته تمام بنشست از بامداد تا نماز دیگر تا همه لشکر را عرض کردند پس مال ایشان نه برمقطع^۴ تقدیر آوردند. و روز سه شنبه حاجب سباشی را خلعتی دادند سخت فاخر و چند تن [را] از مقدمان که با وی از خراسان آمده بودند. و دیگر روز امیر بر نشست و بدشت شامبار آمد و بر آن دکان بنشست و لشکر بتعبیه بر وی بگذشت و لشکری سخت بزرگ، گفتند پنجاه و اند هزار سوار و پیاده بودند همه ساخته و نیک اسبه و تمام سلاح و محققان گفتند چهل هزار بود، و تا میان دو نماز روزگار گرفت تا آنگاه که لشکر بتمامی بگذشت.

تاریخ سنه ثلثین و اربعمائه، غره محرم روز چهارشنبه بود. و روز پنجشنبه دوم محرم سرای پرده بیرون بردند و بر دکان پس باغ فیروزی زدند و امیر بفرمود تا امیر سعید را این روز خلعت دادند تا بغزنین ماند بامیری، و حاجبان و دبیران و ندیمان را

(۱) یب مج: مطربان را نیز (۲) مو بدون کلمه هفت. یب: و هفت شراب خورد، مج: برخاست و هفت روز پس از آن الخ. (۳) مج بشنود یب محمد بریطی این بشنود. کلمه مشکوک است شاید «نوی» بوده است (۴) مو: برمقطع (بدون نه) یب جمله را چنین دارد و مال ایشان را بدادند ظاهراً مقطع از تقطیع بمعنای تقسیط است و معنی عبارت آن است که مواجب لشکر را یکجا و بدون تقسیط (و بنا بروایت مو باقسط) تعیین کردند.

و بو علی کوتوال را و صاحب دیوان بو سعید سهل و صاحب برید حسن عبدالله^۱ را نیز خلعتهای گران مایه دادند^۲ که در آن خلعت هر چیزی بود از آلت شهریار^۳ و همچنان حاجبان و دبیران و ندیمانش ، و دیگر خداوند زادگان را با سرای حرم نماز خفتن بقلعتهای نای مسعودی و دیری بردند چنانکه فرموده بود و ترتیب داده ، و امیر رضی الله عنه برفت از غزنین روز چهارم محرم و بسرای پرده که بباغ فیروزی زده بودند فرود آمد و دو روز آنجا بیود تا لشکرها و قوم بجمله بیرون رفتند پس در کشید و تفت براند و بستاخ^۴ نامه رسید از وزیر نبشته بود که بنده بحکم فرمان عالی علفها در بلخ بفرمود تا بتمامی بساختند و چون قصد و لوالج کرد بو الحسن هریوه [را] خلیفت خویش ببلخ ماند تا آنچه باقی مانده است از شغلها راست کند و اعیان ناحیت را حجت بگرفت تا نیک جهد کنند که آمدن رایت عالی سخت زود خواهد بود و چون بخلم رسیده آمد نامه رسید از برید و خش^۵ که پورتگین از میان کمخیان^۶ پیر که (؟) میخواهد بیاید و فوجی ازیشان و از ترك مکخیه^۷ بدو پیوسته است بحکم و صلتی که کرد با مهتران کمخیان و قصد هلبک^۸ دارند و با وی چنانکه قیاس کردند سه هزار سوار نیک است و اینجا بسیار بیرسمی کردند این لشکر هر چند پورتگین میگوید که بخدمت سلطان میآید حال این است که باز نموده آمد ، بنده بحکم آنچه خواند اینجا چند روز مقام کرد و نامهای دیگر پیوسته کشت از حدود ختلان بنفیراز وی و آن لشکر که با وی است چنانکه هر کجا که رسند غارت است بنده صواب ندید پیر که رفتن راه را بگردانید و سوی پیروز و نخجیر^۹ رفت تا بیغلان

(۱) فامو عبیدالله (۲-۲) - عبارت میان دوراده گویا پس از جمله «مانند بامیری» (صفحه پیش) جای داشته و عبارت «همچنان حاجبان الخ» بفلط تکرار شده است (۳) کذا ، و در حدود العالم جایی بنام «استاخ» هست که با این محل قابل انطباق است (حدود ص ۶۴) بهر حال احتمال آنکه این کلمه غیر از اسم مکان باشد بعید است (۴) و خش بفتح اول و سکون دوم ناحیه ایست معروف میان بلخ و ختلان (معجم البلدان) (۵) کذا ، و چند جا پیش ازین کمنجیان آمده است و در حدود العالم: کمنجیان (با یاء و جیم) گروهی مردمانند در حدود ختلان و چغانیان (حدود ص ۷۲). (۶) مج بکعبه ، مو مکجیه ، و در حدود العالم (ص ۷۲) : ترکان کنجینه (۷) نام قصبه ختلان است این کلمه را با قوت در ضمن ختل ذکر کرده و در معجم البلدان چاپ مصر آنرا بضم اول و سوم نوشته اند . در حدود العالم (ص ۷۳) هلبک بامیم آمده است . (۸) ظاهراً غلط است و صحیح آن «پروان و بنجیر» است . رجوع کنید بحاشیه ص ۲۴۶

رود از آنجا از راه حشم گرد (؟) بولوالج رود و اگر وی بشتاب بختلان درآید و از آب پنج بگذرد و در سر او فضولی است بنده بدره شنکوی (؟) برود و بخدمت رکاب عالی شتابد که روی ندارد بتخارستان رفتن که ازین حادثه که حاجب بزرگ را بسرخس افتاد هر ناجوانمردی بادی در سر کرده است، و بولوالج علف ساخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط کنند بر آن جانب هم عمال و هم شحنه، و با این همه نامه نبشت به پورتگین و رسول فرستاد و زشتی این حال که رفت بوخش و ختلان باز نمود و مصرح بگفت که سلطان از غزنین حرکت کرد و اگر تو بطاعت میآیی اثر طاعت نیست، و گمان بنده آن است که چون این نامه بدو رسد آنجا که بدست^۱ مقام کند، و آنچه رفت باز نموده شد تا مقرر گردد، و جواب بزودی چشم دارد تا برحسب فرمان کار کند انشاء الله تعالی.

امیر ازین نامه اندیشه مند شد جواب فرمود که اینک ما آمدیم و از راه پژغوزک^۲ میآیم باید که خواجه بیغلان آید و از آنجا باندراب بمنزل چوگانی بما پیوندد. و این نامه را بردست خیلناشان مسرع گسیل کرده آمد و امیر بتعجیل تر برفت و پیروان بک روز مقام کرد و از پژغوزک بگذشت چون بچوگانی رسید دو سه روز مقام بود تا بنه و زرآد خانه و پیلان و لشکر در رسیدند و وزیر بیامد و امیر را بدید و خلوتی بود سخت دراز و درین ابواب سخن رفت امیر او را گفت نخست از پورتگین باید گرفت که دشمن و دشمن بچه است و چون وی را نزدیک برادرش عین الدوله جای نبوده است و زهره نداشته از بیم پسر علی تکین که در اطراف ولایت ایشان بگذشتی و همچنین از والی چغانیان که^۳ بجانب ما آمده است، راست جانب ما زبون ترست که هر گریخته را که جای نماند اینجا بایش آمد. وزیر گفت خداوند تا بولوالج برود آنجا پیدا آید که چه باید کرد.

دیگر روز حرکت کرد امیر و نیک براند و بولوالج فرود آمد روز دوشنبه ده روز مانده از محرم و آنجا درنگی کرد و پیروان آمد و تدبیر برمانیدن پورتگین کرد و گفت بتن خویش بروم تاختن را و بساخت برآنکه برسر پورتگین برود و پور تکین خبر سلطان

(۱) شاید: هست (۲) رک ص ۲۸۵ (۳) کلمه « که » زائد بنظر میرسد زیرا جمله

جواب شرط است: و چون وی را

شنیده بود بازگشت از آب پنج^۱ و بر آن روی آب مقام کرد و جواب وزیر نبشته بود که او بخدمت میآید و آنچه بوخش و حدود هلبك رفت بی علم وی بوده است وزیر سلطان را گفت مگر صواب باشد که خداوند این تاختن نکند و اینجا پیروان^۲ مقام کند تارسل پورتگین برسد و سخن وی بشنویم اگر راه بدیه بردوی را بخوانیم و نواخته آید و هر احکام و وثیقت که کردنی است کرده آید که مردی جلد و کاری و شجاع [است] و فوجی لشکر قوی دارد تا او را بالشکری تمام و سالاری در روی ترکمانان کنیم و سامان جنگ ایشان بهتر^۳ داند و خداوند ببلخ بنشیند و مایه دار باشد و سپاه سالار بالشکری ساخته بر جانب مرورود و حاجب بزرگ بالشکری دیگر سوی هرات و نسا بور کشد و بر خصمان زنند وجد نمایند تا ایشان را کم کنند و همه هزیمت شوند و کشته و گرفتار و بگریزند و کران جیحون گرفته آید و بنده بخوارزم رود و آن جانب بدست باز آرد که حشم سلطان که آنجا اند و آلتوتاشیان چون بشنوند آمدن امیر ببلخ و رفتن بنده از اینجا بخوارزم از پسران آلتوتاش جدا شوند و بطاعت باز آیند و آن ناحیت صافی گردد. امیر گفت این همه ناصواب است که خواهجه میگوید و این کارها بتن خویش پیش خواهم گرفت و این را آمده ام، که لشکر چنانکه گویم کار نمیکند و پیش من جان دهند اگر خواهند و گرنه، پورتگین بدتر است از ترکمانان که فرصتی جست و در تاخت و بیشتر از ختلان غارت کرد و اگر ما پس تر رسیدیمی وی آن نواحی خراب کردی من نخست از وی خواهم گرفت و چون از وی فارغ شوم آنکاه روی بدیگران آرم، وزیر گفت همه حالها را که بندگان خیر بینند و دانند باز باید نمود ولیکن رأی خداوند^۴ درست تر است. سپاه سالار و حاجب بزرگ و سالاران که درین خلوت بودند گفتند پورتگین دزدی رانده است، او را این خطر چرا باید نهاد که خداوند بتن خویش تاختن آورد، پس ما بچه شغل بکار آییم؟ وزیر گفت راست میگویند. امیر گفت فرزند مودود را بفرستیم. وزیر گفت هم ناصواب است. آخر قرار دادند بر آنکه سپاه سالار رود و هم درین مجلس ده هزار سوار نام نبشتند و بازگشتند و کار راست کردند و لشکر دیگر روز یوم الخمیس است.

(۱) نام رودخانه ایست رک، جغرافیای تاریخی ایران ص ۷۱ (۲) بمقیده یب این کلمه باید

داون باشد (دیهی از طخارستان) (۳) یب، سره داند (۴) فا خداوند عالی درست تر یب

مع: عالی تر. شاید رای عالی خداوند درست تر

بقین من المحرم سوی ختلان برفتند. و از استاد بونصر شنودم گفت چون ازین خلوت فارغ گشتیم وزیر مرا گفت می بینی این استبدادها و تدبیرهای خطا که این خداوندیش گرفته است؟ ترسم که خراسان از دست ما بشود که هیچ دلایل اقبال نمی بینم. جواب دادم که «خواجه مدنی دراز است که از ما غائب بوده است این خداوند نه آن است که او دیده بود و بهیچ حال سخن نمیتواند شنود، و ایزد عز ذکره را تقدیر است درین کارها که آدمی بسر آن نتواند شد و جز خاموشی و صبر روی نیست اما حق نعمت را آنچه دانیم باز باید نمود اگر شنوده آید و اگر نیاید.»

و چون سپاه سالار برفت امیر بر حدود گوزگانان کشید.

شرح احوال علی قهندزی و گرفتاری او

در آن نواحی مردی بود که او را علی قهندزی خواندندی و مدتی در آن ولایت بسر برده بود و دزدیها و غارتها کردی و مفسدی چند مردمان جلد باوی یار شده و کاروانها میزدند و دیهها غارت میکردند و این خبر بامیر رسیده بود هر سخنه که میفرستاد شر^۱ او دفع نمیشد. چون آنجا رسید این علی قهندزی جایی که آن را قهندز گفتندی و حصار قوی در سوراخی بر سر کوهی داشت بدست آورده بود که بهیچ حال ممکن نبود آنرا بجنگ ستن و آنجا باز شده و بسیار دزد و عیار بانشا آنجا نشانده، و درین فترات که بخراسان افتاد بسیار فساد کردند و راه زدند و مردم کشتند و نامی گرفته بود و چون خبر رایت عالی شنید که پیروان^۱ رسید درین سوراخ خزید و جنگ را بساخت که علف داشت بسیار و آبهای روان و مرغزاری بر آن کوه و گذر یکی و ایمن که بهیچ حال آنرا بجنگ نتوان ستد. امیر رضی الله عنه برب آبوی درین راه فرود آمد و تا این سوراخ نیم فرسنگ بود لشکر بسیار علف کرد کرد و نیاز^۲ نیامد که جهانی گیاه بود و اندازه نیست حدود گوزگانان را که مرغزاری خوش و بسیار خوب است و نوشتگین نوبتی بحکم آنکه امارت گوزگانان او داشت آن جنگ بخواست هر چند بیریش بود و در سرای بود امیر اجابت کرد و وی باغلامی پنجاه بیریش

خویش که داشت بیای آن سوراخ رفت و غلامی یانصد سرایی نیز با او برفتند و مردم تفاریق نیز مردی سه چهار هزار چه بجنک و چه بنظاره، و نوشتگین درپیش بود و جنک پیوستند و حصاربان را بس رنجی نبود و سنکی میگردانیدند، و غلام استادم، بایتگین، نیز رفته بود با پیری^۱ بیاری دادن و این بایتگین بجای است مردی حلد و کاری و سوار بشورانیدن همه سلاحها استاد چنانکه انباز ندارد بیازی گوی و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه که تاریخ را بدین جای رسانیدم خدمت خداوند سلطان بزرگ ابوالمظفر ابراهیم انارالله برهانه میکند خدمتی خاص تر و آن خدمت چوگان و سلاح و نیزه و تیر انداختن و دیگر ریاضتهاست و آخر فر و شکوه و^۲ خشنودی استادم وی را دریافت تا چنین پایه بزرگ وی را دریافته آمد. این بایتگین خویشتن را درپیش نوشتگین نوبتی افکند نوشتگین گفت کجا میروی که آنجا سنک میآید که هر سنکی و مردی، و اگر بتو بلائی رسد کس از خواجه عمید بونصر باز نرهد بایتگین گفت پیشترک روم و دست کرابی^۳ کنم، و برفت و سنک روان شد و وی خویشتن را نگاه میداشت پس آواز داد که برسولی میآیم مزیند دست بکشیدند و وی برفت تا زیر سوراخ رسنی فرو گذاشتند و وی را برکشیدند جایی دید هول و منیع با خویشتن گفت « بدام افتادم » و بردند او را تا پیش علی قهندزی و بر بسیار مردم گذشت همه تمام سلاح علی وی را پرسید بچه آمده بی؟ و بونصر را اگر يك روز دیده بی محال بودی که این مخاطره بگردی زیرا که این رای از رأی^۴ بونصر نیست، و این كودك که تو باوی آمده بی کیست؟ گفت این كودك که جنک تو بخواسته است امیر گوزگانان است و يك غلام از جمله شش هزار غلام که سلطان دارد، مراسوی تو^۵ پیغام داده است که دریغ باشد که از چون تو مردی رعیت و ولایت برباد شود، بصلح یدش آی تا ترا پیش خداوند برم و خلعت و سرهنگی ستانم. علی گفت امانی و دل گرمی بی میباید. بایتگین انگشتی یشم داشت بیرون کشید و گفت این انگشتی خداوند سلطان است با میر نوشتگین داده است و گفته که نزدیک تو فرستد. آن

(۱) کذا در همه نسخ، یب در تصحیح حک کرده و نوشته: تیری چند و کمانی (۲) شاید واو زائد باشد (۳) کذا و جایی دیده نشد شاید بمعنی دستبرد یا دست و پنجه نرم کردن باشد. (۴) یب: از بونصر (۵) یب: سوی تو فرستاده و پیغام الخ

غرچه را اجل آمده بودبدان سخن فریفته شد و برخاست تا فرود آید قومش بدو آویختند و از دغل بترسانیدند و فرمان نبرد تا نزدیک در بیامد و پس پشیمان شد و بازگشت و بایتگین افسون روان کرد و اجل آمده بود و دلیری برخونها چشم خردش بیست تا قرار گرفت بر آنکه زبر آید و تا درین بود مردم سلطانی بی اندازه بیای سوراخ آمده بودند و در بکشادند و علی را بایتگین آستین گرفته فرو رفت و فرود رفتن آن بود و قلعت گرفتن که مردم جنگی او^۱ همه گرفتار شدند و خبر بامیر رسید نوشتگین گفت این او^۲ کرده است و نام و جاهش زیادت شد و این همه بایتگین کرده بود، بدان وقت سخت جوان بود و چنین دانست کرد امروز چون پادشاه بدین بزرگی ادام الله سلطانه او را برکشید و بخویشتن نزدیک کرد اگر زیادت اقبال و نواخت یابد توان دانست که چه داند کرد. و حق برکشیده استادم که مرا جای برادر است نیز بگزاردم و شرط تاریخ بستدن این قلعت بجای آوردم. امیر فرمود که این مفسد ملعون را که چندان فساد کرده بود و خونها ریخته بناحق بحرس باز داشتند با مفسدان دیگر که یارانش بودند و روز چهار شبه این علی را با صد و هفتاد تن بردارها کشیدند دور از ما و این دارها دو رویه بود از در آن سوراخ تا آنجا که رسید و آن سوراخ بکنند و قلعت ویران کردند تا هیچ مفسد پناه نسازد.

و امیر از آنجا برخاست و سوی بلخ کشید. در راه نامه رسید از سپاه سالار علی که پورتگین بگریخت و در میان کمخیان^۳ شد، بنده را چه فرمان باشد؟ از ختلان دُم او گیرد و یا آنجا بیاید و یا باز گردد؟ جواب رفت که ببلخ باید آمد تا تدبیر او ساخته آید. و امیر ببلخ رسید روز پنجشنبه چهاردهم صفر [و] بیاغ فرود آمد، و سپاه سالار علی نیز در رسید پس از ما بیازده روز و امیر را بدید و گفت « صواب بود دُم این دشمن گرفتن که وی در سر همه فساد داشت » و باز نمود که مردمان ختلان از وی و لشکرش رنج دیدند و چه لافها زدند و گفتند که هر گاه که سلجوقیان را رسد که خراسان بگیرند او را سزاوارترن که ملک زاده است. امیر دیگر روز خلوتی کرد با وزیر و اعیان و گفت فریضه شد نخست

(۱) کلمه او منحصر به یب است. جنگی زائد بنظر میرسد. (۲) او یعنی نوشتگین (۳) باز

شغل پورتگین را پیش گرفتن و زو پرداختن درین زمستان و چون بهار فراز آید قصد ترکمانان کردن . وزیر آواز نداد . امیر گفت البته سخن بگویند . گفت کار جنگ نازک است خداوندان سلاح را درین باب سخن باید گفت ، بنده تا تواند درچنین ابواب سخن نگوید چه گفت بنده خداوند را ناخوش میآید . استادم گفت : خواجه بزرگ را نیک و بد میباید گفت که سلطان اگرچه درکاری مصر باشد چون اندیشه بازگمارد آخرسخن ناصحان و مشفقان را بشنود . وزیر گفت من بهیچ حال صواب نمی بینم درچنین وقت که آب براندازند یخ شود لشکر کشیده آید که لشکر بدو وقت کشند یا وقت نوروز که سبزه رسد یا وقت رسیدن غله . ما کاری مهم تر پیش داریم و لشکر را بیپورتگین مشغول کردن سخت ناصواب است ، نزدیک من^۱ نامه باید کرد هم بوالی چغانیان و هم به پسران علی تگین که عقد و عهد بستند تا دم این مرد گیرند و حشم وی را بتازند تا هم کاری برآید و هم اگر آسیبی رسد باری بیکی ازایشان رسد بلشکر ما نرسد . همگان گفتند این رای درست است . امیر گفت تا من درین نیک بیندیشم . و باز گشتند . و پس از آن امیر گفت صواب آن است که قصد این مرد کرده آید . و هشتم ماه ربیع الاول نامه رفت سوی بکتگین چوگاندار محمودی و فرموده آمد تا برجیحون پلی بسته آید که رکاب عالی را حرکت خواهد بود سخت زود و کونوالی نرمد پس ازقتلغ امیرسبکتگین^۲ بدین بکتگین داده بود و وی مردی مبارز و شهیم بود و سالاریها کرده چنانکه چند جای درین تصنیف بیاورده ام - و جواب رسید که پل بسته آمد بدو جای و در میانه جزیره ، پلی سخت قوی و محکم که آلت و کشتی همه بر جای بود از آن وقت باز که امیرمحمود فرموده بود ، و بنده کسان گماشت پل را که بسته آمده است ازاین جانب و از آن جانب شب و روز احتیاط نگاه میدارند تا دشمنی حیلتی نسازد و آن را تباہ نکند . چون این جواب بر رسید امیر کار حرکت ساختن گرفت چنانکه خویش برود و هیچ کس را زهره نبود که درین باب سخنی گوید که امیرسخت ضجر میبود از بس اخبار گوناگون میرسید هر روزی خللی نو ، و کار های نااندیشیده مکرر کرده آمده بود

(۱) نزدیک من یعنی بعقیده من . (۲) شاید : امیرسبکتگینی (با یاء نسبت) رک ص ۲۴۰

و شاید : بس ازقتلغ سبتکگینی امیر الخ

در مدت نه سال و عاقبت اکنون پیدا می‌آمد. و طرفه‌تر آن بود که هم فرود نمی‌ایستاد از استبداد و چون فروتوانست ایستاد که تقدیر آفریدگار جل جلاله در کمین نشسته بود. وزیر چند بار استاد را گفت می‌بینی که چه خواهد کرد؟ از آب گذاره خواهد شد در چنین وقت برمانیدن پورتگین^۱ بدانکه وی بختلان آمد و [از] پنج آب بگذشت^۱، این کاری است که خدای به داند که چون شود، اوهام و خواطر ازین عاجزند. بونصر جواب داد که جز خاموشی روی نیست که نصیحت که بهتمت بازگردد ناکردنی است. و همه حشم میدانستند و با یکدیگر میگفتند بیرون پر. از هر جنسی چیزی و بوسعید مشرف را می‌فراز کردند تا می‌نشست و سود نمیداشت و چون پیش امیر رسیدندی بموافقت وی سخن گفتندی که درخشم میشد.

روز آدینه سیزدهم ماه ربیع الاول بو القاسم دبیر که صاحب بریدی بلخ داشت گذشته شد. و حال این ابو القاسم يك جای باز نمودم درین تاریخ^۲ دیگر بار گفتن شرط نیست. دیگر روز شغل بریدی بامیرك بیهقی باز داد امیر و استادم نیک یاری داد او را درین باب و آزاری که بود میان وی و وزیر برداشت تا آن کار راست ایستاد و خلعتی نیکو دادند او را

روز شبه^۳ نیمه این ماه نامه غزنین رسید بگذشته شدن امیرسعید رحمة الله علیه، و امیر فرود سرای بود و شراب میخورد، نامه بنهادند و زهره نداشتند که چنین خبری در میان شراب خوردن بدو رسانند. دیگر روز چون بر تخت بنشست پیش تا بار بداد ساخته بودند که این نامه خادمی پیش برد و بداد و بازگشت، امیر چون نامه بخواند از تخت فرود آمد و آهی بکرد که آوازش فرود سرای بشنیدند و فرمود خادمان را که پیش رواق که برداشته بودند فرو گذاشتند و آواز آمد که امروز بار نیست، غلامان را باز گردانیدند و

(۱-۱) عبارت میان دوراده دریب و میج نیست در قلم مفلوط است. (۲) نام این مرد، بو القاسم.

حانمک، چندین جا درین کتاب آمده (ص ۳۰۶ و ۳۹۲) ولی در عرض کلام و باختصار. شاید این شرح حال که بیهقی میگوید در تاریخ محمودی بوده است. ولی در تاریخ بیهقی (ص ۱۲۲) شرح حالی ازین مرد هست. (۳) در یب و میج سه شبه است و ظاهراً هر دو غلط است و باید یکشنبه باشد زیرا در باراکراف پیش سیزدهم ماه آدینه بوده

وزیر و اولیا و چشم بطارم آمدند و تا چاشتگاه فراخ بنشستند که مگر امیر بمانم نشیند پیغام آمد که بخانها باز بایدگفت که نخواهیم نشست ، و قوم بازگشتند . و گذشته شدن این جوان نادره^۱ قصه ایست ناچار بیارم که امیر از همه فرزندان او را دوست تر داشت و او را ولی عهد میکرد و خدای عز و جل نامزد جای پدر امیر مودود را کرد ، پدر چه توانست کرد ، و پیش تا خبر مرگ رسید نامها آمد که او را آبله آمده است و امیر رضی الله عنه دل مشغول می بود و میگفت « این فرزند را که يك بار آبله آمده بود ، این دیگر باره غریب است » و آبله نبود که علتی افتاد جوان جهان نادیده را و راه مردی بروی بسته ماند چنانکه با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد و با طبیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی راست استادانه که عنین بود و افتد جوانان را ازین علت ، زنان گفته بودند چنانکه حیلتها و دکان ایشان است که « این خداوند زاده را بسته اند » و پیرزنی گردیزی زهری^۲ در کشاد و از آن آب بکشید و چیزی بر آن افکند و بدین عزیز گرامی داد ، خوردن بود و هفت اندام را افلیج^۳ گرفتن و یازده روز بخسبید و پس کرانه شد . امیر رضی الله عنه برین فرزند بسیار جزع کرده بود فرود سرای ، و این مرگ نابیوسان هم یکی بود از اتفاق بد که دیگر کس نیارست گفت او را که از آب گذشتن صواب نیست ، که کس را بار نمیداد ، و مغافسه بر نشست^۴ و سوی ترمذ رفت ، و پس درین دو روز پیغام آمد سوی وزیر که ناچار ببايد رفت^۵ ، ترا با فرزند مودود ببلخ مقام باید کرد بالشکری که اینجا نامزد کردیم از غلامان سرایی و دیگر اصناف ، و حاجب سباشی بدره کز رود و اسبان و غلامان سرایی را آنجا بدان نواحی با سلاح بداشته بود^۶ و باوی دوهزار سوار ترك و هند بیرون غلامان و خیل وی ، و حاجب بکتفدی آنجا ماند بر سر غلامان ، و سپاه سالار باز آمد^۷ و لشکریانی از^۸ مقدمان و سرهنگان و حاجبان که نبشته آمده است ، آن^۹ کار را همه راست باید کرد .

(۱) جز میج : این جهان نادیده الخ (۲) یب میج : زهره . در گشان گویا بمعنی حل کردن (۳) مو : فلج . (۴) یعنی و این حرکت امیر که چند روز بعد اتفاق افتاد هم نتیجه این حادثه بود . (۵) یعنی خواهم رفت (۶) یب کلمه « بود » را ندارد (۷) یب : که باز آمد . شاید : با ما آید . (۸) یب با لشکریان و مقدمان . شاید : بالشکر و با وی مقدمان الخ . (۹) شاید : این کارها همه .

گفت « فرمان بردارم » و تا نزدیک نماز شام بدرگاہ بماند تا همه کارها راست کرده آمد .
 و امیر از بلخ برفت بر جانب ترمذ روز دوشنبه نوزدهم این ماه ، بر پل بگذشت
 و بر صحرا یی که برابر قلعت ترمذ است فرود آمد . و استادم درین سفر با امیر بود و من
 با وی برفتم و سرمایی بود که در عمر خویش مانند آن کس یاد نداشت . و از ترمذ برداشت
 روز پنجشنبه هشت روز مانده ازین ماه و بیخانیان رسید روز یکشنبه سلخ این ماه و از
 آنجا برداشت روز چهارشنبه سوم ماه ربیع الاخر و بر راه دره شونیان^۱ برفت که نشان پورتگین
 آنجا دادند ، و سرما آنجا از لونی دیگر بود و برف پیوسته گشت و در هیچ سفر لشکر را آن
 رنج نرسید که درین سفر . روز سه شنبه نهم این ماه نامه وزیر رسید بردست سواران مرتب
 که بر راه راست ایستائیده بودند ، باز کرد نبشته بود که اخبار رسید که داود از سرخس
 بالشکری قوی قصد کوزگانان کرد تا از راه اند خود بکران جیحون آید و می نماید که قصد
 آن دارد که پل تباه کند تا لب آب بگیرد و فسادی انگیزد بزرگ ، بنده باز نمود تا تدبیر
 آن ساخته آید که درد سخت است اگر فالعیاذ بالله پل تباه کنند آب ریختگی باشد . امیر
 سخت دل مشغول شد ، و پورتگین از سومان^۲ برفته بود و دره گرفته که با آن زمین آشنا
 بود و راهبران سره داشت ، امیر بازگشت از آنجا کاری نارفته روز آدینه دوازدهم این ماه
 و بتعجیل براند تا بترمذ آمد . پورتگین فرصتی نگاه داشت و بعضی از بنه بزد و اشتری چند
 واسبی چند جنیبت بر بودند و ببردند و آب ریختگی و دل مشغولی بود . و امیر بترمذ رسید
 روز آدینه بیست و ششم ماه ربیع الآخر . و کوتوال بکتکین چوگاندار درین سفر با امیر
 رفته بود و خدوتهای پسندیده کرده و همچنان نائباش و سرهنگان قلعت اینجا احتیاط تمام
 کرده بودند امیر ایشان را احما د تمام کرد و خلعت فرمود و دیگر روز بترمذ بیود پس بر پل
 بگذشت روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه و پس بلخ آمد روز چهارشنبه دوم ماه جمادی الاخری .
 نامه رسید از نسا بور روز دوشنبه هفتم این ماه که داود بنسا بور شده بود^۳ بدیدن

(۱) احتمال قوی می رود که این کلمه شومان باشد (بروزن تومان) که محلی بوده در چغانیان ،

رک معجم البلدان . در چند سطر بعد هم که سومان نوشته شده مؤید این احتمال است .

(۲) رڪ حاشیه شماره ۱ (۳) يب بنسا بور آمد .

برادر و چهل روز آنجا مقام کرد هم در شادباغ در آن کوشک و پانصد هزار درم صلتی داد او را طغرل، و این مال و دیگر مال آنچه در کار بود همه سالار بوزگان^۱ ساخت، پس از نسابور بازگشت سوی سرخس بر آن جمله که بکوزگانان آید. امیر بجشن نوروز بنشست روز چهارشنبه هشتم جمادی الاخری. روز آدینه دهم این ماه خبر آمد که داود بظالغان آمد با لشکری قوی و ساخته. و روز پنجشنبه شانزدهم این ماه خبر دیگر رسید که پیاریاب آمد و از آنجا بشبورقان خواهد آمد بتعجیل و هر کجا رسند غارت است و کشتن. و روز شنبه هژدهم این ماه در شب ده سوار ترکمان بیامدند بدزدی تا نزدیک باغ سلطان و چهار پیاده هندورا بکشتند و از آنجا نزدیک قهندز برگشتند. و پیلان را آنجا میداشتند. پیلی را دیدند بگریستند کودکی برقهای پیل بود خفته این ترکمانان بیامدند و پیل را راندن گرفتند و کودک خفته بود تايك فرسنگی از شهر برقتند پس کودک را بیدار کردند و گفتند پیل را شتاب تر بران که اگر نرانی بکشیم گفت فرمان بردارم راندن گرفت و سواران بدم میآمدند و نیرو میکردند و نیزه میزدند روز مسافتی سخت دور شده بودند و پیل بشبورقان رسانیدند داود سواران را صلت داد و گفت تاپیل سوی نسابور بردند و زآن زشت نامی حاصل شد که گفتند درین مردمان چندین غفلت است تا مخالفان پیل توانند برد، و امیر دیگر روز خبر یافت سخت تنگدل شد و پیلبانان را بسیار ملامت کرد و صد هزار درم فرمود تا ازیشان بستند بهای پیل و چندتن را بزدند از پیلبانان هندو.

و روز دوشنبه بیستم این ماه آلتی ترکمان^۲ حاجب داود بادو هزار سوار بدر بلخ آمد و جایی که آنجا را بندکافران گویند بایستاد و دیهی دو غارت کردند، چون بشهر رسید امیر تنگدل شد که اسبان بدره گز بودند و حاجب بزرگ بالشکری بر سر آن، سلاح خواست تاپیوشد و برنشیند با غلامان خاص که اسب داشتند و هزاهز در درگاه افتاد، وزیر و سپاه سالار بیامدند و بگفتند زندگانی خداوند دراز باد چه افتاده است که خداوند بهر باری سلاح خواهد؟ مقدم گونه آمده است^۳، همچو کسی را باید فرستاد و اگر قوی تر

(۱) بعضی نسخ، بزرگان. (۲) مچ، بتکان. (۳) یعنی اشخاصی هستند بنام مقدم برای

باشد^۱ سپاه سالار رود. جواب داد که چه کنم، این بی حمیتان لشکریان کار نمیکنند و آب می ببرند. و دشنام بزرگ این پادشاه این بودی. آخر قرار دادند که حاجبی با سواری چند خیلناش و دیگر اصناف برفتند و سپاه سالار، متنکر بی کوس و علم، بدم ایشان رفت و نماز دیگر دست آویز^۲ کردند و جنگی سخت بود و از هر دو روی چندتن کشته و مجروح شد و شب آلتی بازگشت و بعلیا باد آمد و گفتند آن شب مقام کرد و داود را باز نمود آنچه رفت و وی از شبورقان بعلیا باد آمد و روز پنجشنبه هفت روزمانده از ماه خبر رسید و رستاخیز و نفیری از علیاباد بنخواست امیر فرمود تا لشکر حاضر آید و اسبان از دره گز بیاوردند و حاجب سباشی باز آمد بالشکر، امیر رضی الله عنه از بلخ برفت روز پنجشنبه غره رجب و به پل کاروان فرود آمد و لشکرها در رسیدند و آنجا تعبیه فرمود. و من رفته بودم. و برفت از آنجا بالشکری ساخته و پیلی سی بیشتر مست. و روز دو شنبه نهم ماه مخالفان پیدا آمدند بصحرای علیاباد از جانب بیابان و سلطان بیالایی بایستاد و بر ماده پیل بود و لشکر دست بچنگ کرد و هر کسی میگفت که اینک^۳ شوخ و دلیر مردی که اوست! بی برادر و قوم و اعیان رو بروی پادشاهی بدین بزرگی آمده است. و جنگ سخت شد از هر دو روی. من جنگ مضاف این روز دیدم در عمر خویش، گمان می بردم که روز بچاشتگاه نرسیده باشد که خصمان زابر چیده باشند لشکر ما، که شش هزار غلام سرابی بود بیرون دیگر اصناف مردم خود حال بخلاف آن آمد که ظن من بود که جنگ سخت شد و در میدان جنگ کم پانصد سوار کار میکردند و دیگر لشکر بنظاره بود که چون فوجی مانده شد فوجی دیگر آسوده پیش کار رفتی. و برین جمله بداشت تا نزدیک نماز پیشین، امیر ضجر شد اسب خواست و از پیل سلاح پوشیده با سب آمد و کس فرستاد پیش بکتغدی تا از غلامان هزار مبارز زره پوش نیک اسبه که جدا کرده آمده است بفرستاد و بسیار تفاریق نیز کرد آمدند و امیر رضی الله عنه بتن خویش حمله برد بمیدان و پس بایستاد و غلامان نیرو کردند و خصمان بهزیمت برفتند چنانکه کس مر کس را نه ایستاد و تنی چند از خصمان بکشتند و تنی بیست دستگیر کردند و دیگران پراکنده بر جانب بیابان رفتند و لشکر

(۱) شاید باید (۲) یعنی زد و خورد. (۳) شاید: اینت.

سلطانی خواستند که بر اثر ایشان روند امیر نقیبان فرستاد تا نگذاشتند که هیچ کس بدم هزیمتی برفتی و گفتی « بیابان است و خطر کردن محال است و غرض آن است که جمله را زده آید و اینها که آمده بودند دستبردی دیدند » و اگر بطلب دم شدی کس از خصمان نرستی که پس از آن بیک ماه مقرر گشت حال که جاسوسان و منهیان ما باز نمودند که خصمان گفته بودند که « پیش مصاف این پادشاه ممکن نیست که کس بایستد و اگر بر اثر ما که بهزیمت برفته بودیم کس آمدی کار ما زاز بودی ». و اسیران پیش آوردند و حالها پرسیدند گفتند داود بی رضا و فرمان طغرل آمد برین جانب گفت ^۱ یکی برگرایم و نظاره کنم . امیر فرمود تا ایشان را نفقات دادند و رها کردند ، و امیر بعلیاباد فرود آمد یک روز و پس باز گشت و بلخ آمد روز شنبه هفدهم رجب و آنجا بیود تا هر چه زیادت خواسته بود از غزنین در رسید .

و نامه ^۲ رسید از یورتکین با رسول و عذرها خواسته و امیر جوابی نیکو فرمود ، که این مرد چون والی چغانیان گذشته شد بدان جوانی و از وی فرزندی نماند برفت و به پشتی کمنجیان چغانیان بگرفت و میان وی و پسران علی تکین مکاشفتی سخت عظیم پبای شد و امیر چون شغلی در پیش داشت جز آن ندید بعاجل الحال که میان هر دو گروه تضریب باشد ^۳ تا الکلاب علی البقر باشد ^۴ و ایشان بیکدیگر مشغول شوند و فسادی در غیبت وی ازین دو گروه در ملک وی نیاید و آخر نه چنان شد و بیارم که چسان شد که عجایب و نوادر است تا مقرر گردد که در پرده غیب چه بوده است و اوهام و خواطر همگان از آن قاصر . و امیر رضی الله عنه از بلخ حرکت کرد بدانکه بسرخس رود روز سه شنبه نیمه شعبان ^۵ با لشکری وعدتی سخت تمام و همگان اقرار دادند که کل ترکستان را که پیش آیند بتوان زد . و در راه درنگی می بود تا لشکر از هرجای دیگر که فرموده بود میرسیدند . و در ^۶ روز یکشنبه غره ماه رمضان بطالقان رسید و آنجا دوروز بیود پس برفت تعبیه کرده . و قاصدان

(۱) یعنی داود گفت (۲) فامو و روزنامه رسید . شاید کلمه روز تاریخ رسیدن نامه بوده که بقیه آن افتاده (۳-۳) جمله میان دوراده در معنی نیست . عبارت بثنای میماند نظیر « گوشت خر دندان سگ » که امروز میگویند . (۴) ظرف متعلق است بفعل اولی یعنی « حرکت کرد » (۵) لفظ « در » درین موزد معمول کتاب نیست .

و جاسوسان رسیدند که طغرل از نسابور بسرخس رسید و داود خود آنجا بیود و بیغو از مرو آنجا آمد و سواری بیست هزار میگویند هستند و تدبیر بر آن جمله کردند که بجنگ پیش آیند تا خود چه پیدا آید و جنگ بطلمخاب^۱ و دیه بازرگان خواهند کرد و طغرل و بنالیان میگفتند که ری و جبال و کرگان پیش ماست و مشتی مستأکله^۲ و دیلم و کردند آنجا، صواب آن است که رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم که در بند روم بی خصم است خراسان و این نواحی یله کنیم با سلطان بدین بزرگی و حشمت که چندین لشکر ورعیت دارد. داود گفت بزرگا غلطا که شمایان را افتاده است! اگر قدم شما از خراسان بجنبد هیچ جای بر زمین قرار نباشد از قصد این پادشاه و خصمان قوی که وی از هر جانبی بر ما انگیزد، و من جنگ لشکر بعلیاباد دیدم هر چه خواهی مردم و آلت هست اما بنه کران است که ایشان را ممکن نگردد آنرا از خویشان جدا کردن که بی وی زندگانی نتوانند کرد و بدان درمانند که خود را نگاه نتوانند داشت یا بنه را و ما مجردیم و بی بنه و بکتغدی و سباشی را آنچه افتاد از کرانی بنه افتاد و بنه ما از پس مابسی فرسنگ است و ساخته ایم، مرد وار پیش کار رویم تا نگریم ایزد عز ذکرة چه تقدیر کرده است. همگان این تدبیر را بیسندیدند و برین قرار دادند، و پورتکین^۳ بر جنگ بیشتر نیرو میکرد^۴ و آنچه گریختگان اینجایی اند از آن امیر یوسف و حاجب علی قریب و غازی و اریارق و دیگران. و طغرل و بیغو گفتند نباید که اینها جایی خللی کنند که مبدا ایشان را بنامها فریفته باشند، داود گفت اینها را پس پشت داشتن صواب نیست، خداوند کشتگانند^۵ و بضرورت اینجا آمده اند و دیگران که مهترانند چون سلیمان ارسلان جاذب و قدر حاجب و دیگران هر کسی که هست ایشان را پیش باید فرستاد تا چه پیدا آید اگر غدر دارند گروهی از ایشان بروند و بخداوند خویش پیوندند و اگر جنگ کنند بهتر تا^۶ ایمن شویم. گفتند «این هم صواب تر» و ایشان را گفتند که سلطان آمد و می شنویم که شما را بفریفته اند و میان جنگ بخواهید گشت، اگر چنین است بروید که

(۱) جزیب: طلخ آب (منفصلا) (۲) یب: مستأکله دیلم (بصورت اضافه) قال الجوهری: المستاکل الذی یاخذ اموال الضعفاء. (۳) این پورتکین چنانکه از سطور بعد معلوم میشود غیر از پورتکین سابق الذکر است و گویا یکی از غلامان گریخته مسعودی است. (۴) شاید تیز میکرد (۵) جمع خداوند کشته (وصف بحال متعلق). (۶) این نامتعلق است به «باید فرستاد».

اگر از میان جنگ روید باشد که بازدارند و بشما بلائی رسد و حق نان و نمک باطل گردد. همگان گفتند که خداوند ما را بکشته اند و ما از بیم و ضرورت نزدیک شما آمده ایم و تاجان بخواهیم زد و دلیل آنست که میخواهیم شما را بر مقدمه خویش برسبیل طلیعه بفرستید تا دیده آید که ما چه کنیم و چه اثر نماییم. گفتند هیچ چیز نماند، و پورتکین را نامزد کردند و بر مقدمه برفت با سواری هزار بیشتر سلطانی که ازین لشکر گاه رفته بودند و بدیشان التماس کرده، و سلیمان ارسالان جاذب بر اثر وی هم بدین عدد مردم.

جنگ کردن با سلجوقیان در بیابان سرخس و هزیمت افتادن ایشان^۱

چون امیر بدین^۲ احوال واقف شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت و چنان دانسته بود که چون علم وی پدید آید آن غلامان بجمله برگردند، و این عشوہ داده بودند و ما بخریده بودیم. و روز چهارشنبه هژدهم ماه رمضان نزدیک چاشتگاه طلایع مخالفان پدید آمد سواری سیصد نزدیک طلخ آب و ما نزدیک منزل رسیده بودیم و بنه در قفا میآمد. امیر بداشت و برپیل بود، تا خیمه میزدند طلیعه خصمان در تاخت و ازین جانب نیز مردم بتاخت و دست آویزی قوی بود و مردم ایشان میرسید و ازین جانب نیز مردم میرفت و خیمها بزدند و امیر فرود آمد بالشکر و خصمان بازگشتند. و احتیاطی تمام کردند بدان شب در لشکر گاه تا خلی نیفتد، و پگاه کوس فرو کوفتند و لشکر برنشست ساخته و بتعبیه برفتند، چون دو فرسنگ رفته آمد لشکری بزرگ از آن مخالفان پیدا آمد و طلیعه هر دو جانب جنگ پیوستند جنگی سخت و از هر دو جانب مردم نیک بکوشیدند تا نزدیک دبه بازرگان^۳ پیدا آمد، و رود و چشمه بسیار داشت و صحرای او ریک و سنگ ریزه بسیار داشت، و امیر بر ماده پیل بود در قلب، براند تا بیلاگونه رسید نه بس بلند، فرمود که خیمه بزرگ آنجا بزنند تا لشکر کران آب فرود آید و خصمان از چهار جانب در آمدن گرفتند و جنگی سخت پهای شد و چندان رنج رسید لشکر

(۱) این سرفصل از مج است در موهوم با تفسیری هست در دو نسخه دیگر نیست.

(۲) شاید: برین (۳) بعضی نسخ بازرگانان.

راتا فرود توانست آمد و خیمها بزدند که^۱ اندازه نبود و نیک بیم بود که خللی بزرگ افتادی اما اعیان و مقدمان لشکر نیک بکوشیدند تا کار ضبط شد و با این همه بسیار اشتر بر بودند خصمان و چند تن بکشتند و خسته^۲ کردند و بیشتر نیروی جنگ گریختگان ما کردند که خواسته بودند تا بترکمانان نمایند که صورتی که ایشان را بسته است نه چنان است و ایشان راست اند تا ایمن شوند و شدند، که یک تن از ایشان برین جانب نیامد و جاسوسان ما بروزگار گذشته درین باب بسیار دروغ گفته بودند و زر سته و این روز پیدا آمد که همه زرق بود. و چون لشکر با تعبیه فرود آمد در قلب سلطان فرود آمده بود و میمنه سپاه سالار علی داشت و میسرہ حاجب بزرگ سباشی داشت و برساقه ارتکین، و آن خصمان نیز بازگشتند و نزدیک ما^۳ در کران مرغزاری لشکر گاه ساختند و فرود آمدند چنانکه آواز دهل هر دو لشکر که میزدند بیکدیگر میرسید. و با ما پیاده بسیار بود کندها کردند کرد برگرد لشکر گاه و هر چه از احتیاط ممکن بود بجای آوردند درین روز که امیر رضی اللہ عنہ آینی بود در باب لشکر کشیدن و آنچه در جهد آدمی بود بجای میآورد اما استارہ^۴ او نمیکشت و ایزد تعالی چیز دیگر خواست و آن بود^۵ که خواست. و در همه لشکر مایک اشتر را یک گام نتوانستند برد و اشتر هر کس پیش خیمه خویش میداشت. و نماز دیگر فوجی قوی از خصمان بیامدند و نمیکذاشتند لشکر مارا که آب آوردندی از آن رودخانه، امیر بدر حاجب و ارتکین را با غلامی پانصد نفر ستاد تادمار از مخالفان بر آوردند و دندان قوی بدیشان نمودند. و چون شب نزدیک آمد بر چهار جانب طلیعه احتیاطی قوی رفت. و دیگر روز مخالفان انبوه تر درآمدند و بر سه جانب و بهر چهار^۶ جانب جنگ پیوستند و از آن جهت که آخر ماه رمضان بود امیر بتن خویش بجنگ بر نمی نشست و اختیار چنان کرد که پس از عید جنگ کند تا در این ماه^۷ خونی ریخته نیاید. و هر روز جنگی سخت می بود بر چند جانب و بسیار جهد می بایست کرد تا اشتران گیاه می یافتند و علف توانستند آورد با هزار و با دو هزار سوار که مخالفان

(۱) این « که » متعلق است به « چندان رنج رسید ». (۲) خسته گویا بمعنی مجروح است.

(۳) مو، نزدیک از ما و اینصورت الآن در بعضی از لهجه های محلی خراسان هست

(۴) کذا بالمهمزه فی جمیع النسخ (۵) یعنی آن شد. (۶) مویب بر سه جانب هر چهار

جانب. (۷) جز مج درین حال.

چپ و راست می تاختند و هر چه ممکن بود از جلدی میکردند. و از جهت علف کار تنگ شد و امیر سخت اندیشه مند میبود و بچند دفت خلوتها کرد با وزیر و اعیان و گفت « من ندانستم که کار این قوم بدین منزلت است و عشوہ دادند مرا بحدیث ایشان و راست نگفتند چنانکه واجب بودی تا با بتدا تدبیر این کار کرده آمدی، و پس از عید جنگ مضاف بیاید بکرد و پس از آن شغل ایشان را از لونی دیگر پیش باید گرفت ». و بداشت^۱ این کار و این جنگ قائم شد باقی ماه رمضان. و چون ماه رمضان باخر آمد امیر عید کرد و خصمان آمده بودند قریب چهار و پنج هزار و بسیار تیر انداختند بدان وقت که ما بنماز مشغول بودیم و لشکر ما پس از نماز ایشان رامالشی قوی دادند و تنی دو یست را بکشتند و داد دل از ایشان بستند که چاشنی قوی چشانیدند، و امیر آن مقدمان را که جنگک کنار آب کردند بناوخت و صلت فرمود. و همه شب کار میساختند و بامداد کوس فرو کوفتند و امیر بر ماده پیل نشست و اسبی پنجاه جنبیت کردا گرد پیل بود و مقدمان آمده بودند و ایستاده از آن میمنه و میسر و جناحها و مایه دار و مقدمه و ساقه، امیر آواز داد سپاه سالار را و گفت بجایگاه خویش رو و هشیار باش و تاتوانی جنگک می پیوند که ما امروز این کار بخوایم گزارد به نیروی ایزد عزذکره، و حاجب بزرگ را فرمود که تو بر میسر و رو و نیک اندیشه دار و کوش بفرمان و حرکت ما میدار و چون ماناختن کنیم باید که تو آهسته روی بمیمنه مخالفان آری و سپاه سالار روی بمیسره ایشان آرد و من نگاه میکنم و از جناحها شمایان^۲ را مدد میفرستم تا کار چون گردد گفت فرمان بردارم و سپاه سالار براند و سبازی نیز برانند و ارتگین را بر ساقه فرمود باسواری پانصد سرایی قوی تر و سواری پانصد هندو و گفت هشیار باش تا بنه را خللی نیفتد و راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکر ما که از صف باز گردد برجای^۳ میان بدو نیم کرده آید، گفت چنین کنم، و براند. امیر چون ازین کارها فارغ شد پیل براند و لشکر از جای برفت گفتی جهان می بجنبد و فلک خیره شد از غریو مردمان و آواز کوسها و بوقها و طبلها چون فرسنگی رفته آمد خصمان پیدا آمدند بالشکری سخت قوی باساز و آلت تمام و تعبیه کرده بودند بر رسم ملوک، و بر همه رویها جنگک سخت شد، و من و مانند من تازیگان خود

(۱) یعنی طول کشید. (۲) مج فا شمارا. (۳) یعنی در همانجا.

نمیدانستیم که در جهان کجاییم و چون میرود. و نماز پیشین را بادی خاست و گردی و خاکی که کس مرکس را نتوانست دید و نظام تعبیهها بدان بادبگست و من از پس پیلان قلب جدا افتادم و کسانی از کهتران که با من بودند از غلام و چاکر از مادور ماندند و نیک بترسیدیم که نگاه کردیم خویشان را بر تلی دیگر دیدیم، باقم بوالفتح بستی^۱ را پنج و شش غلامش از اسب فرو گرفته و میگریست و بر اسب نتوانست بود از درد نقرس چون مرا بدید گفت چه حال است گفتم دل مشغول مدار که همه خیر و خوبی است و چنین بادی خاست و تحیری افزود و درین سخن بودیم که چتر سلطان پدید آمد و از پیل باسب شده بود و متنکر میآمد با غلامی پانصد از خاصکان همه زره پوش و نیزه کوتاه^۲ باوی میآوردند و علامت سیاه را بقلب مانده، بوالفتح را گفتم امیر آمد و هیچ نیفتاده بود و خلف معتمد معروف ربیع^۳ کدخدای حاجب بزرگ سبازی و امیرک قنلی^۴ معتمد سپاه سالار آنجا تاخته بودند میگفتند خداوند دل مشغول ندارد که تعبیهها بر حال خویش است و مخالفان مقهورند و بمرادی نمیرسند اما هر سه مقدم طغرل و داود و بیغو روی بقلب نهاده اند با گزیده تر مردم خویش وینالیان و دیگر مقدمان در روی ما، خداوند از قلب اندیشه دارد تا خللی نیفتد. امیر ایشان را گفت من از قلب از بهر این گسسته ام که این سه تن روی نهادند و کمین ساخته میآیند^۵ تا کاری برود، و بگویند تا همه هشیار باشند و نیک احتیاط کنند که هم اکنون به نیروی ایزد عزوجل این کار برگزاده آید. ایشان تازان برفتند، امیر تقیبان بتاخت سوی قلب که هشیار باشید که معظم لشکر خصمان روی بشما دارند و من کمین میسازم، گوش بجمله بمن دارید از چپ خصمان برآید تا ایشان باشما در آویزند و من از عقب درآیم. و بکتفدی را فرمود که هزار غلام گردن آورتر^۶ زره پوش را نزد من فرست در وقت جواب برسید که خداوند دل قوی دارد که همه عالم این قلب را نتوانند جنبانید و خصمان آمده اند و متحیر

(۱) گویا این بوالفتح بستی همان است که در صفحه ۱۶۷ ذکر شده است (۲) نیزه کوتاه گویا خاص شاه بوده. (۳) عبارت مشوش بنظر میرسد؛ شاید خلف معروف ربیع (هر سه اسم خاص) معتمد و کدخدای حاجب الخ (۴) کذا در سه نسخه، و در مرجع بهمین شکل ولی بی نقطه شاید: خنلی (۵) ظ و کمین ساخته میآید دوسه سطر بعد هم میگوید که «من کمین میسازم» (۶) گردن آور یعنی شجاع و تنومند نظیر دلاور.

مانده و میمنه و میسره ما برجای خویش است. غلامان برسیدند و سواری دوهزار رسیده بود از مبارزان و پیاده دو هزار سگزی و غزنیچی و غوری و بلخی و امیر رضی الله عنه نیزه بستد و براند باین لشکر بزرگ ساخته و برتلی دیگر رفت و بایستاد و من با او بودم و از قوم خویش دور افتاده سه علامت سیاه دیدم از دور برتلی از ریک که بداشته بودند در مقابله او آمدم و هر سه مقدمان سلجوقیان بودند و خبر یافته بودند که امیر از قلب روی سوی ایشان نهاده است، و صحرائی عظیم بود میان این دوتل، امیر پیادگان را فرو فرستاد و بانیزهای دواز و سپرهای فراخ بودند و برائر ایشان سواری سبید، و خصمان از هر دو جانب سواری هزار روانه کردند و چون بصحرا رسیدند پیادگان مابنیزه آن قوم را باز بداشتند و سواران از پس نیرو کردند و جنگ بغایت گرم شد که يك علامت سیاه از بالا بکست با سواری دوهزار زره پوش گفتند که داود بود و روی بصحرا نهادند، امیر براند سخت تیز و آواز دادان ای فرزندان، غلامان بتاختند و امیر در زیر تل بایستاد غلامان و باقی لشکر کمین بخصمان رسیدند و گرد برآمد، و من از آنجا فراتر قدم نجنبانیدم تا چه رود با سواری^۱ سلامت جوی و چشم بر چتر امیر میداشتم و قلب امیر از جای برفت و جهان پیرانک و آواز شد و ترکانک بخاست گفتی هزار هزار پتک میگویند و شعاع سنانها و شمشیرها در میان کرد میدیدم و یزدان^۲ فتح ارزانی داشت و هر سه بهزیمت برفتند و دیگران نیز برفتند چنانکه از خصمان کس نماند، و امیر بمهد پیل آمد و برائر هزیمتیان نیم فرسنگی براند و من و این سوار تیز برانیدیم تا امیر را بیافتیم و حاجب بزرگ و مقدمان میآمدند و زمین بوسه میدادند و تهنیت فتح میکردند امیر گفت چه باید کرد گفتند خیمه زده آمد بر کران فلان آب بر چپ، بیاید رفت و بسعدت فرود آمد که مخالفان بهزیمت رفتند و مالشی بزرگ یافتند تا سالاری که خداوند نامزد کند برائر هزیمتیان برود. بوالحسن عبدالجلیل گفت خداوند را هم درین گرمی فرسنگی دوباید رفت برائر هزیمتیان و رنجی دیگر بکشید تا یکباره باز رهد، و منزل آنجا کند. سپاه سالار بانک بدو برزد. و میان ایشان بدبودی. و گفت در جنگ نیز سخن برانی؟ چزا باندازه خویش سخن نگویی؟ و دیگر مقدمان همین گفتند و امیر را ناخوش نیامد و

(۱) عطف است بکلمه « من » (۲) معمول بیتهی کلمه ایزد است.

بوالحسن خشک شد، و پس از آن پیدا آمد که رأی درست آن بود که آن بیچاره زد که اگر بدم رفتی از ترکمانان نیز کس بکس نرسیدی^۱ ولیکن هر که مخلوق باشد با خالق بر نتواند آمد که چون میبایست که کار این قوم بدین منزات رسد تدبیر راست چگونه رفتی. و از آنجایی که آخر سالار را با مقدمی چند بفرستادند بدم. هزیمتیان، ایشان برفتند کوفته^۲ با سوارانی هم ازین طراز و خاک و نمکی بیختند^۳ و جایی بیاسودند و نماز شام بلشکر گاه باز آمدند و گفتند «دوری رفتند و کسی را نیافتند و باز گشتند که خصمان سوی ریگ و بیابان کشیدند و با ایشان آلت بیابان نبود و نرسیدیم که خللی افتد» و این عذر ایشان فراستند تا پس ازین آنچه رفت بیارم، و اگر فرود نیامدی و بر اثر مخالفان رفتی همگان من تحت القرط^۴ برفتندی ولیکن گفتم که ایزد عز ذکره نخواست و قضا چنان بود و لامهرب من قضائه. و درین میان آواز داد مرا که بناصر مشکان کجاست؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد، بابوسهل زوزنی بهم بودند در پیش پیلان و من بنده با ایشان بودم و چون باد و کرد خاست تنها و جدا افتادم و تا اینجا بیامدم، مگر ایشان فرود آمده باشند. گفت برو و بناصر را بگوی تا فتحنامه نسخت کند. گفتم «فرمان بردارم» و باز گفتم، و امیر دونقیب را مثال داد و گفت بابوالفضل روید تا لشکر گاه^۵، و نقیبان بامن آمدند و راه بسیار گذاشتم تا بلشکر گاه رسیدم یافتم استاد و بوسهل زوزنی نشسته با قبا و موزه و اسبان بزین و خبر فتح یافته برخوردارند^۶ و نشستم و پیغام بدادم گفت نیک آمد و حالها باز پرسید همه بگفتم بوسهل را گفت رای درست آن بود که بوالحسن عبدالجلیل دیده بود ولیکن این خداوند را نخواهند گذاشت که کاری

(۱) یب مج از ترکمانان کس نرسی. (۲) بعضی نسخ: و کوفته (باواو حال). (۳) گویا کنایه ایست مأخوذ از محاوره بمعنی صورت سازی کردن

(۴) این عبارت عربی در مج نیست در یب تمام این قطعه از «اگر فرود نیامدی» تا «من قضائه» حذف شده است. من تحت القرط شاید من تحت الضرس بوده بمعنی از بن دندان و ظاهراً مراد مؤلف این است که اگر امیر میرفت همه لشکریان بتابعیت او میرفتند. (۵) از اینجا تا کلمه بلشکر گاه از یب و مج افتاده است. (۶) این کلمه در همه نسخه ها بهین شکل است (خواستند باواو) و معلوم است که اگر مقصود قیام باشد باید بدون واو نوشته شود (و متأسفانه در نسخه یب این فط املائی زیاد دیده میشود). محتمل است کلمه در اصل «مرا خواندند» یا «مرا خواستند» بوده بقرینه این که بعد میگوبد: و نشستم.

راست براند. و هر دو برنشستند و پذیرهٔ امیر برقتند و بخدمت پیوستند و مبارکباد فتح بکردند و از هر نوع رأی زدند و خدمت کردند و رفتند. چون استادم باز آمد نسختی کرد این فتح را سخت نیکو و بیاض آن من کردم و نماز دیگر پیش برد و امیر بخواند و بیسندید و گفت نگاه باید داشت که فردا سوی سرخس خواهیم رفت و چون فرود آییم آنجا نیز نامهٔ نبشته آید و مبشران بروند. و دیگر روز سوم شوال در پس جوی آبی برسان دریایی فرود آمدند و طلیعهٔ خصمان آنجا پدید آمدند و جنگی نکردند اماروی بنمودند و باز گشتند. و شهر سرخس را خراب و بی آب دیده آمد بدان خرمی و آبادانی که آن را دیده بودیم، و امیر اندیشه مند شد که طلیعهٔ خصمان را اینجا دیده آمد و با اعیان گفت ازین شوختر مردم تواند بود؟ که [از] آن مالش که ایشان را رسیده است اندیشهٔ ما چنان بود که ایشان تا کنار جیحون و کوه بلخان عنان باز نکشند. گفتند «هزیمت پادشاهان و ملوک چنین باشد، که خانیان از پیش سلطان ماضی هزیمت شدند نیز یکی را از آن قوم کس ندید، و این قوم مثنی خوارچ اند، اگر خواهند که باز آیند زیادت از آن بینند که دیدند». و نماز دیگر خبر رسید که خصمان بدو فرسنگی باز آمدند و حشر آوردند و آب این جوی می بگردانند و باز جنک خواهند کرد، و امیر سخت تنگدل شد. و شب را جاسوسان و قاصدان رسیدند و ملطفهای منہیان آوردند و نبشته بودند که این قوم بتدبیر بنشستند و گفتند صواب نیست پیش مصاف این پادشاه رفتن، رسم خویش نگاه داریم و ما را به بنه و ثقل دل مشغول نه، چنین نیرویی بما باز رسید^۱، نمی پراکنیم تا ضجر شود و اگر خواهد و اگر نه باز گردد، و دی رفت و تموز درآمده است و ما مردمان بیابانی ایم و سختی کش برگرما و سرما صبر توانیم کرد و وی و لشکرش نتوانند کرد، و چند توانند بود درین رنج باز کردند^۲. پس استادم این ملطفها برامیر عرض کرد و امیر سخت نومید و متعجب گشت و دیگر روز پس از بار خالی کرد باوزیر و اعیان و این خبر بگفت و ملطفها برایشان خوانده

(۱) مو رسیدیمی پراکنیم دریب بین کلمه «رسید» و «نمی» افزوده: دو دفعه از زدن

دو سالاروی و بعد ازین دوزادوردستبردی کرده جمع میباشیم. (۲) بمعنی مستقبل است یعنی باز خواهند گشت.

آمد، امیرگفت تدبیر چیست گفتند هرچه خداوند فرماید میکنیم، و خداوند چه اندیشیده است؟ گفت آن اندیشیده ام که اینجا بمانم و آلت بیابان راست کنم و جنگی دیگر بمصاف پیش گیرم و چون بهزیمت شدند تا کران آب از دم ایشان بازنگردم. وزیر گفت «اندیشه به ازین باید کرد، وقت بداست و خطر کردن محال است». ایشان این سخن میگفتند که آب از جوی باز ایستاد و با امیر بگفتند، و وقت چاشتگاه بود، و طلیعه ما در تاخت که خصمان آمدند بر چهار جانب از لشکر گاه - و چنان تنگ و برهم زده بودند خیمهها که از مواضع میمنه و میسر و قلب اندک مایه مسافت بود چنانکه بهیچ روزگار من برین جمله ندیدم - امیر روی بدین اعیان کرد و گفت بسم الله بر خیزید تا ما بر نشینیم. گفتند خداوند بر جای خود بباشد که مقدمان ایشان میگویند نیامده اند مانندگان برویم و آنچه واجب است بکنیم و اگر بمددی حاجت آید بگوییم، و باز گشتند و ساخته بروی مخالفان شدند، و وزیر و استاد زمانی بنشستند و دل امیر خوش کردند و تدبیر کسب کردن نامها و مبشران در وقف داشتند تا باز چه پیدا آید، و باز گشتند. و آب روان از ما دور ماند و افتادیم بآب چاهها و بسیار چاه بود اینجا که ما بودیم مانند مسافت شهر سرخس، و آنچه یخ^۱ باقی بود مانده که نتوانستند آورد از تاختن و سخت گرفتن خصمان. و تا نماز دیگر جنگی سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شد از هر دو جانب، و باز گشتند قوم ماسخت غمگین و چیرگی بیشتر مخالفان را بود و ضعف و سستی بر لشکر ما چیره شد و گفتمی از تاب می بشوند، و منهیان پوشیده که بر لشکر بودند این اخبار با امیر رسانیدند و اعیان و مقدمان نیز پوشیده نزدیک وزیر پیغام فرستادند بر زبان معتمدان خویش و بنالیدند از کاهلی لشکریان که کار نمیکنند و از تنگی علف و بینوایی می بنالند و میگویند که «عارض ما را بگشته است از بس توفیر که کرده است» و ما^۲ می بترسیم که اینجا خللی بزرگ افتد چون لشکر درگفت و گوی آمد و مخالفان چیره شوند، نباید که کار بجای بد^۳ رسد. وزیر نماز شام برنشست و بیامد و خلوتی خواست و تا نماز خفتن بماند و این حالها با امیر بگفت و باز گشت و با استاد بهم در راه بایکدیگر ازین سخن میگفتند و بخیمهها باز شدند.

(۱) غالب نسخه ها: باقی بود باقی مانده. شاید: با ما بود ماند. (۲) یعنی ما اعیان و مقدمان

(۳) کلمه «بد» منحصر به یب است

ودیکر روز خصمان قویتر و دلیرتر و بسیارتر و بکارتر آمدند و از همه جوانب جنگ پیوستند و کار سخت شد و بانك و نفیر از لشکر گاه بخاست ، امیر بر نشست پوشیده و متنکر بجانبی بیرون رفت و بمعاینه بدید آنچه سالاران گفته بودند و نماز پیشین باز گشت و بوزیر پیغام فرستاد و گفت « آنچه خواجه بازنمود برأی العین دیده شد ، و نماز دیگر اعیان را بخواند و گفت کار سخت سست میرود ، سبب چیست ؟ گفتند زندگانی خداوند دراز باد هوا سخت گرم است و علف نایافت و ستوران ناچیز میشوند و تدبیر شافی تر میباشد در جنگ این قوم . و گفتند سوی خواجه بزرگ پیغام فرستاده بودیم و عذر خویش باز نموده و شك نیست که بگفته باشد ، و خداوند را نیز منهیانند در میان لشکر بازنموده باشند . وزیر گفت با خداوند سلطان درین باب مجلسی کرده ام و دوش همه شب درین اندیشه بوده ام و تدبیری یاد آمده است با خداوند نگفته ام و خالی بخواهم گفت ، و اعیان بجمله باز گشتند امیر ماند و وزیر و استاد ، و وزیر گفت زندگانی خداوند دراز باد و همه کارها بمراد خداوند باد ، نه چنان است که اگر لشکر ماستوه شده اند تر کمانان ستوه تر نیستند فاما ایشان مردمانی اند صبور تر و بجان در مانده و جان را میکوشند ، بنده را صواب چنان می نماید که رسولی فرستد و از خویشتن نصیحت کند این قوم را که سخت ترسانند از آن يك قفا که خورده اند و بگویند که اگر دیگر باره کمر جنگ بندند يك تن از شما نماند و صواب آن است که عذری خواهید و تواضعی نمایدتانم خداوند سلطان را بر آن دارم که تقرب شما قبول کند و گویم که کوشش ایشان از بیم جان است و تلافی کنم تا سوی هرات رود و ایشان درین حدود باشند و رسولان آیند و روند تا قاعده راست نهاده آید چنانکه مکاشفت برنخیزد و لطف حال پیدا آید . امیر گفت این سره می نماید ولیکن دوست و دشمن داند که عجز است . وزیر گفت چنین است اما بهتر است و سلامت تر و مادرین حال بسلامت باز گردیم و خداوند جنگ ایشان بدید و سامان کار دریافت اگر خواهد از هرات ساخته و با بصیرت تمام پس از مهرگان روی بدین قوم آرد اگر برقرار ما راه راست گیرند ، چنانکه مراد باشد کار گزارده شود و اگر بخلاف آن باشد فالعیاذ بالله آب شد که باشد خللی افتد که آن را در نتوان یافت ، اگر خداوند بنگرد

ودرین نیکو اندیشه کند و بر خاطر مبارك خویش بگرداند^۱ تا آنچه رأی عالیش قرار گیرد کار کرده آید، ایشان^۲ بازگشتند و استادم چون بخیمه باز آمد مرا بخواند و گفت می بینی که این کار بکدام منزلت رسید؟ و کاشکی مرده بودیمی و این رسوائیها ندیدیمی، و در ایستاد و هر چه رفته بود ورأی وزیر برآن قرار گرفته بازگفت [و گفت] که همچنان است که امیر میگوید این عجزی باشد و ظاهر است اما ضرورت است. و مرا گفت ای بوالفضل وزیر رای نیکو دیده است، مگر این تدبیر راست برود تا بنام نیکو بهرات رویم که نباید که خللی افتد و شغل دلی پیش آید، که این عجز را باز جویم، ایزد عز وجل نیکو کند. ما این حدیث میگردیم که فراشی سلطانی بیامد و گفت امیر می بخواند و استادم برخاست و برفت و من بخیمه خویش باز رفتم سخت غمناک و شب دور کشیده بود که استادم باز آمد و مرا بخواند و من نزدیک وی رفتم خالی کرد و گفت چون نزدیک امیر رسیدم در خرگاه بود تنها مرا بنشانند و هر که بودند همه را دور کرد و مرا گفت این کاری بیچید و دراز شد چنین که می بینی و خصمان زده شده چنین شوخ باز آمدند و اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بکفتندی و سباشی را با ایشان جنگ کردن صواب نبود و پیش ایشان فرستادن و گذشتنی گذشت و ایشان را قومی مجرد باید چون ایشان با مایه^۳ و بی ننه تا ایشان را مالیده آید. و با هر کسی که درین سخن میگوییم نمی یابیم جوابی شافی که [دو] سالار محتشم زده و کوفته این قومند و روا میدارند که این کار پیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم، و خواجه از گونه دیگر مردی است که راه بدو نمی برم، حوالت بسپاه سالار کند و سالار بدو، رای ما درین متحیر گشت تو مردی ای که جز راست بنگویی و غیر صلاح نخواهی، درین کار چه بینی بی حشمت بازگویی که ما را از همه خدمتکاران دل بر تو قرار گرفته است که پیش ما سخن گویی و این حیرت از ما دور کنی و صلاح کار باز نمایی. من که بونصرم گفتم زندگانی خداوند دراز باد، خداوند سرکشاده با بنده بگوید که چه اندیشیده است و رأی عالی بر چه قرار داده اند^۴ تا صلاح

(۱) گرداندن یعنی تردید و تکرار (۲) ایشان یعنی وزیر و بونصر (۳) مایه باصطلاح سوق الحیثی

(۴) شاید قرار دارد

و صواب باز نماید بمقدار دانش خویش، و بی وقوف بر مراد خداوند جوابی ندهد. امیر گفت صواب آمد آنچه خواجه امروز نماز دیگر گفت که رسولی فرستد و با این قوم گرگی آشتی بی کند و ماسوی هرات برویم و این تابستان آنجا باشیم تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز اسب و اشتر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم اکنون که سامان کار این قوم بدانستیم چون مهرگان فراز آید قصد پوشنگک و طوس و نسابور کنیم اگر پیش آیند و ثبات کنند مخف باشیم که نیست ایشان را چون چنین کرده آمد بس خطری و اگر ثبات نکنند و بروند بر اثر ایشان تابا ورد و نسابرویم و این زمستان درین کار کنیم تا بتوفیق ایزد عز ذکره خراسان را پاک کرده آید از ایشان. گفتم نیکو دیده است اما هیچ کس، از وزیر و سالاران لشکر، بر خداوند اشارت نکند که جنگی قائم شده و خصمان را نازده باز باید گشت، که ترسند که فردا روز خداوند بهرات بازرسد ایشان را گوید کاهلی کردید تا مرا بضرورت بازبایست گشت. و من بنده هم این اشارت نکنم که این حدیث من نباشد اما مسئلتی مشکل افتاده است که ناچار میباید پرسید. گفت چیست؟ گفتم هر کجا سنگلاخی و یا خارستانی باشد لشکرگاه ما آنجا میباید و این قوم برخوید^۱ و غله فرود آیند و جایهای گزیده تر^۲، و یخ و آب روان یابند، و مارا آب چاه بیاید خورد آب روان و یخ نیابیم، و اشتران ایشان بکنام علف توانند شد و از دور جای علف توانند آورد و مارا اشتران در لشکرگاه بردر خیمه باید داشت که بکران لشکرگاه نتوانند چرانید. گفت سبب آن است که با ایشان بنه گران نیست، چنانکه خواهند میآیند و میروند و با ما بنهای گران است که از نگاه داشت آن بکارهای دیگر نتوان رسید و این است که من میگویم که مارا از بنها دل فارغ می باید که باشد که ایشان را بس خطری نباشد کار ایشان را فصل توان کرد. گفتم مسئلتی دیگر است هم بی وزیر و سپاه سالار و حاجب بزرگ و اعیان لشکر راست نیاید، اگر رأی عالی بیند فردا مجلسی کرده آید تادریں باب رأی زنند و کاری پخته پیش گیرند و تمام کنند. گفت نیک آمد. گفتم نکته بی دیگر است، زندگانی خداوند درازباد،

(۱) خوید بر وزن نوید غله سبز نارس (۲) یب: و جایها و جویها گیرند،

که بنده شرم میدارد که باز نماید. گفت بیاید گفت و باز نمود که بگوش رضا شنوده آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد، معلوم است که آنچه امروز در خراسان ازین قوم میرود از فساد و مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام مسلمانان را بحلال داشتن چنان است که درین صد سال نشان نداده اند و نبوده است و در تواریخ نیامده است و با این همه در جنگها که کنندظفر ایشان را می باشد بداقوما که ماییم که ایزد عز ذکره چنین قوم را بر ماسلط کرده است و نصرت میدهد. و کار جهان بر پادشاهان و شریعت بسته است و دولت و ملت دو برادرند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند، و چون پادشاهی را ایزد عز و جل از عنایت خویش فرو گذارد تا چنین قومی بروی دست یابند دلیل باشد که ایزد تعالی از وی بیازرده است، خداوند اندیشه کند که کار بدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه دارد. گفت شناسم که چیزی رفته است با هیچ کس یا کرده آمده است که از رضای ایزد تعالی دور بوده است. گفتم الحمد لله و این بی ادبی است که کردم و میکنم اما از شفقت است که میگویم خداوند بهتر بنگرد میان خویش و خدای عز و جل اگر عذری باید خواست بخواهد و هم امشب پیش گیرد و پیش آفرید کار رود و با تضرع و زاری روی بر خاک نهد و نذر ها کند و برگزیده ها که میان وی و خدای عز و جل اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد تا هم از فردا ببیند که اثر آن پیدا آید که دعای پادشاهان را که از دل راست و اعتقاد درست رود هیچ حجاب نیست. و بنده را بدین فراخ سخنی اگر ببیند^۱ نباید گرفت که خود دستوری داده است. چون این بگفتم گفت پذیرم که چنین کنم و ترا معذور داشتم که بفرمان من گفتم و حق نعمت مرا و از آن پدرم بگزاردی، باز کرد و بهر وقتی که خواهی همچنین میگوی و نصیحت میکن که بر تو هیچ نهمت نیست. خدمت کردم و باز گشتم و امیدوارم که خدای عز و جل مرا پاداش دهد برین جمله که گفتم و ندانم که خوش آمد و یا نیامد باری از گردن خویش بیرون کردم. من که بوالفضلم گفتم زندگانی خداوند دراز باد آنچه بر تو بود کردی و حق نعمت و دولت بگزاردی، و باز گشتم.

و چون دیگر روز بود مجلسی کردند و از هر گونه سخن رفت و رای زدند آن سخنانی که

خصمان گفته بودند و کاری که کرده بودند یاد آورده، بدان قرار گرفت که وزیر رسولی فرستد و نصیحت کند تا پیرا کنند و رسولان در میان آیند و بقاعده اول باز شوند تا کار بصلاح باز آید و جنگ و مکاشفت بر خیزد. چون بازگشتند از پیش امیر، وزیر حاکم بونصر مطوعی زوزنی را بخواند و او مردی جلد و سخنگوی بود و روزگاردراز خدمت محمد علوی^۱ سالاری بدان محتمی کرده و رسوم کارها بدانسته و یس از وی این پادشاه اورا بشناخت بکفایت و کاردانی و شغل عرب و کفایت نیک و بد ایشان بگردن او کرده - و این سخن باوی بازراند و مثالها بداد و گفت البته نباید گفت که سلطان ازین آگاهی دارد اما چون من وزیرم و مصالح کار مسلمانان و دوست و دشمن را اندیشه باید داشت ناچار در چنین کارها سخن گویم تا شمشیرها در نیام شود و خونهای ناحق ریخته نباید و رعیت ایمن گردد، و شما چندین رنج می بینید^۲ و زده و کوفته و کشته میشوید^۳ و این پادشاهی بس محتم او را خصم خویش کرده اید فردا از دنبال شما باز نخواهد ایستاد تا بر نیندازد، اگر چه شما را درین بیابان وقت از وقت کاری میرود آن را عاقبتی نتواند بود اگر سر بر خط آرید و فرمان میکنید من در حضرت این پادشاه درین باب شفاعت کنم و باز نمایم که ایشان هم این جنگ و جدال و مشقت و پیریشانی از بیم جان خویش وزن و بیچه خویش میکنند که در جهان جایی ندارند که آنجا وطن شوند اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد و چراخوری و ولایتی بدیشان ارزانی داشته آید بندگی نمایند و بندگان خداوند ازین تاختها و جنگها بر آسایند، و چنان سازم که موضعی ایشان را معین شود تا آنجا ساکن گردند و آسوده و مرفه روزگار گذرانند، ازین و مانند این سخنان خرد و بزرگ و گرم و سرد بازگفت و بسیار تنبیه و انذار^۴ و عظمت نمود و اورا کسبل کرد. حاکم مطوعی نزدیک آن نوخاستگان رفت و پیغام خواجه بزرگ مشبع بازراند و آنچه بمصالح ایشان بازگشت باز نمود و سوگندان خورد که سلطان اعظم ناصرالدین ازین حال هیچ خبر ندارد اما وزیر از جهت صلاح کار شما و دیگر مسلمانان مرا فرستاده است. ایشان اورا تبجیل کردند و بجایی فرود آوردند و نزلهای گران فرستادند

(۱) کذا و بظن قوی غلط است و صحیح «عربی» یا اعرابی است و مقصود محمد اعرابی

سالار معروف محمودی است. (۲) مج نه بینید (۳) مج : می نشوید (۴) مج اندرز

بعد از آن جمله سران یکجا شدند و درین باب رأی زدند که جواب وزیر بر چه جمله باز فرستیم از هر نوع سخن گفتند و اندیشیدند آخر رایها بر آن قرار گرفت که این کار را برین جمله که وزیر مصلحت دیده است پردازند که پادشاهی است بزرگ و لشکر و خزائن و ولایت بی اندازه دارد اگر^۱ چند کارها ما را بر آمد و چند لشکر او را بشکستیم و ولایت بگرفتیم درین يك تاختن که بنفس خویش کرد نکایتی قوی بما رسید و اگر همچنان بر فور در عقب ما بیامدی یکی از ما وزنان و بیچگان ماباز نرستی اما دولتی بود ما را که بر جای فرود آمدند و در دنبال ما نیامدند و مصلحت همین باشد که وزیر گفته است چون برین قرار دادند دیگر روزها کم مطوعی را بخواندند و بندگی نمودند و مراعات کردند و گفتند «حال برین جمله است که خواجه بزرگ باز دیده است اکنون مهتری و بزرگی میباید کرد و در باب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد تا آزار دل سلطان معظم برگرفته آید و مارا ولایتی و بیابانی و چراخوری فرماید^۲ تا آنجا ساکن شویم و در دولت این سلطان باشیم و روی بخدمت آریم و مردمان خراسان از خسارت و تاراج و تاختن فارغ آیند». و معتمدان خود با حاکم مطوعی نامزد کردند و هم برین جمله پیغامی مطول دادند و مطوعی را حقی نیکو گزاردند و برسول خود بهم باز گردانیدند و چون ایشان بلشکر گاه رسیدند حاکم پیشتر بیامد و در خدمت^۳ خواجه بزرگ پیوست و حالها بتمام^۴ شرح داد و گفت این طایفه اگر چه حالی پیغامها برین جمله دادند و رضا طلبی میکنند اما بهیچ حال از ایشان راستی نیاید و نخوت پادشاهی که در سر ایشان شده است زود بیرون نشود ولیکن حالی تسکین خواهد بود و ایشان را^۵ نخواهند آرامید، آنچه معلوم شد بر رای خواجه بزرگ باز نمود تا آنچه مصلحت باشد اثر ابا مضا رساند. چون وزیر برین احوال واقف گشت بفرمود تا رسول نو خاستگان را خواندند و بیش آوردند و احما د کرد و رسول خدمتی بواجب کرد و بندگی نمود و فرمان باز راند و او را باز گردانیدند و در رسول خانه فرود آوردند و تزل بسیار دادند و وزیر در خدمت سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بونصر بود و آنچه احوال بشنیده بود از مطوعی و پیغامی که

(۱) مو : اگر چه چند (۲) در اصل : فرمود (۳) شاید : بخدمت (۴) جزیب : بتمامت

(۵) ظاهرا «را» زائد است . جمله اصلا دریب نیست . فامو : بخواهند .

رسول آورده بود باز راند و همه معلوم رای عالی گشت فرمود که اگر چه این کار روبه‌عجز دارد چون خواجه بزرگ مصلحت بیند و صلاح وقت این است برگزارد چنانکه واجب کند. وزیر باز گشت و دیگر روز^۱ رسول را بخواند و خواجه بونصر مشکان در خدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود بگفتند و پرداختنی بود پرداختند برین جمله که وزیر گفت که در باب شما شفاعت کردم و پادشاه را بر آن آوردم که تا شما درین ولایت هستید بباشید و ما باز گردیم و بهری رویم و نسا و باورد و قراوه و این بیابانها و حدها شما یان را مسلم فرمود بشرطی که با مسلمانان و نیک و بد رعایا تعرض نرسانید و مصادره و مواضعت نکنید و ازین سه جای^۲ که هست برخیزید و بدین ولایتها که نامزد شما شد بروید تا ما باز گردیم و بهری رویم و شما آنجا رسولان بار دو فرستید و شرط خدمت بجای آرید تا کار نسخت^۳ پیش گیریم و قراری دهیم که از آن رجوع نباشد چنانکه رعایا و ولایتها آسوده گردند و ازین گریختن و تاختن و جنگ و جدال و شورش باز رهید^۴ برین جمله پیغامها بداد و رسول نو خاستگان را حقی بگزارند از تشریف و صلت بسزا و خشنود باز گردانیدند و حاکم مطوعی را هم بدین مهم نامزد کردند با رسول یکجا برفت و بنو خاستگان رسید و رسول ایشان بسیار شکر و دعا گفت و با او خالی کردند و حاکم مطوعی نیز پیغام وزیر بگفت ایشان خدمت کردند و او را نیکویی گفتند^۵ و حالی تسکین پیدا آمد اگر چه ایشان هرگز نیارامند که نخوت پادشاهی و حل و عقد و امر و نهی و ولایت گرفتن در سر ایشان شده بود مجاملتی در میان آوردند و حاکم مطوعی را خدمتی کردند با معذرتی بی اندازه و گفتند که « ما فرمان وزیر مطاوعت نمودیم اما میباید که با ما راست روند و از هیچ طرف با ما غدیری و مکرری نرود تا بیارامیم و بضرورت دیگر بار مکاشفتی پیدا نکرده و اینچه گفتند و فرمودند از آن رجوع ننمایند و بر آن بروند تا رعایا و لشکرها از هر دو طرف آسوده گردند و خونهای ناحق ریخته نیاید» هم برین قرار از آنجا که بودند منزل کردند و برین ولایات که ایشان^۶ را مسمی شد، بود برفتند، و چون ایشان منزل کرده بودند و برفته حاکم مطوعی باز گشت و بلشکرگاه

(۱) «دیگر روز» راندارد (۲) یب بدون کلمه سه (۳) مج فا: کارسخت سره . (۴) این چند جمله بعد شاید از جای دیگر اشتباها باین جا افتاده (۵) جزمج: و برین که ایشان را ولایت مسمی شده بود

منصور آمد و در خدمت وزیر خالی کرد و آنچه دید و شنید از احوال نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنان باطنز که میگفتند باز راند و گفت که بهیچ نوع برایشان اعتماد نباید کرد و ساختن کار خویش و بر انداختن ایشان یا از ولایت بیرون کردن از مهمات نباید دانست و بر آن سخنان عشوہ آمیز و غرور انگیز ایشان دل نباید نهاد که هرگز راست نروند و این پادشاهی و فرمان و نفاذ امر از سرایشان بیرون نشود جز بشمشیر تیز و درین حال از آنچه نکابتی قوی ازین يك تاختن که پادشاه بنفس خویش کرد بدیشان رسیده بود این صلح گونه کردند و باز گشتند اما بهره ایشان را دست در خواهد شد از مکر و دغل و فریفتن غلامان و ضبط ولایات و زیادت کردن لشکر و از ماوراء النهر مردمان خواندن که با ایشان یار شوند و بسیار کردند هیچ باقی نخواهند گذاشت و هرگز راستی نوزند و سخنان فراخ بیرون اندازه میگویند با یکدیگر و مرا چنان معلوم شد که ایشان را باور گشته است که این پادشاه عاجز گشته است و وزیرش از کفایت خویش ما را التیامی کرد و فتنه فرو نشاند چندان که لشکر های ایشان بیاسایند و ساختگی بکنند دنبال ما خواهند گرفت و بهیچ نوع نیارمند تا ما را دفع نکنند یا ازین ولایت بیرون کنند این صلح و مجاملت در میان آوردند بدین سبب و ما نیز روا داشتیم تا يك چندی ازین تاختها بیاساییم و کار خویش بسازیم و لشکر ها جمع کنیم و ساخته میباشیم و غفلت نکنیم و مهیا و مستعد حرب و مکاشفت تا چون ناگاه قصداً کنند پیش ایشان باز رویم و جواب گوئیم و جان را بزنییم یا بر آیم یا فرو شویم که پادشاهی بس بزرگ است که ما دست در کمراورده ایم، ازین نوع سخنان بسیار گفتند و خوش دل و خوش طبع باز گشتند و برانند که چون ما بهری رویم ایشان رسولان بانام فرستند و اقدارها کنند^۱ و از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها خواهند که ما انبوه شده ایم و آنچه ما را دادید بسنده نمیشد چون از خراجات و دخلها فرو مانیم ضرورت را دست بمصادریم. مواضع و تاختها و دادن و گرفتن ولایتها باید کرد از ماعیب نگیرند که بضرورت باشد. و جز این آنچه روشن شده بود تمامی^۲ در خدمت خواجه بزرگ باز راند، او گفت بدانستم و واقف گشتم و من دانم که چه باید کرد، اگر پادشاه سخن من بشنود و بر رای

(۱) یب اقتداها، و هردومشکوک است. (۲) جز یب تمامت

من کار کند چنان سازم بمرور ایام که ایشان را قدم برجایی یله نکنم که نهند تا کل او جمله برافند و یا آواره از زمین خراسان بروند و از آب بگذرند و ما را فتنه ایشان منقطع شود بتدبیر صائب و متانت رأی، اما میدانم که این پادشاه را بدو نکذارند و بر رأیهای من اعتراض کنند و بر آن بسنده نکنند و لشکرها فرستند باطراف و این کار ساخته را درهم کنند و ایشان را بشورانند و برمانند و هر روز این کار شوریده [تر] گردد و این قوم قویتر و انبوه تر گردند و بیشتر شوند و خراسان و عراق بتمامت از دست ما بشود و جز این نا کامیها دیده آید تا حکم حق عزوجل چیست، انشاء الله که همه نیکویی باشد. تو این سخنان که بامن گفتی و از من شنودی با هیچ کس مگوی تا چه پیدا آید. او را باز گردانید و بخدمت مجلس عالی رفت و خواجه بونصر مشکان بیامد و خالی کردند تا بیگامی و وزیر آنچه بشنیده بود و پرسیده از حاکم مطوعی تمام تر با شرح و بسط برای عالی باز راند و صلاح و فسادى که بود باز نمود حالی سکوتی پیدا آمد و هم درین مجلس قرار دادند که دیگر روز منزل کنند بر طرف هریو و آنجا بروند تا لشکر از تنگی و قحط باز رهند و بیاسایند و اسبان فربه کنند و آنچه بیاید از اهبت و عدت و خزائن و سلاح و لشکرها از حضرت غزین و اطراف ولایات بخواهند و ساخته شوند و چون تمامت^۲ ساختگی پیدا آمد و لشکرها بیاسود و دیگرها در رسید بعد از آن بنگرند که این ناجان^۳ چه کنند اگر آرامیده باشند و مجاملتی در میان میآرند خود یک چندی باشد و ایشان را بشورانند، چون ساختگی و جمعیت لشکر و افواج حشم پیدا آمد آنگاه بحکم مشاهدت کار کنند. و مجلس عالی وزیر را بسیار نیکویی گفت و قوی دل گردانید و فرمود که بکفایت تو حالی این کار تسکین یافت اکنون بعد ازین آنچه بمصالح ملک و دولت باز گردد نگاه میدار که ما را بر رأیهای تو هیچ اعتراض نیست تا بدل قوی این خلل را بکفایت و کردانی و متانت رأی دریابی. وزیر خدمت کرد و بندگی نمود و هم برین قرار پرا کنند و دیگر روز این موا کب و لشکرها باز گشت و بر طرف هریو منزل کردند و آهسته آهسته میرفتند تا از آن بیابانها بیرون آمدند و در صحرا افتادند و بیاسودند و خوش خوش میرفتند تا بهریو رسیدند و آنجا نزول کردند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب.

ذکر رسیدن سلطان شهاب الدوله و قطب المله ابی سعید مسعود بن
 یمین الدوله و امین المله رضی الله تعالی عنهما بشهر هری و مقام کردن
 آنجا و باز نمودن احوال آنچه حادث گشت آنجا تا آنگاه که
 بتاختن ترکمانان رفت و مجاری آن احوال

در ذوالقعدة سنه ثلثین و اربعمائه سلطان شهاب الدوله و قطب المله رضی الله عنه
 در مرکز عز^۱ بهری رسید و آنجا نزول فرمود و روزی چند بیاسود بالشکرها پس تدبیر
 کرد که لشکرها باطراف فرستد و ترتیب طلایع و افواج کند تا هم حدود آکنده باشد
 بمردان و هم لشکر علف یابد و ستور گاه و جو یابد و برآسایند. اول امیر حاجب بزرگ
 راسوی پوشنگ فرستاد با لشکری گران و مثال داد تا طلایع دارند از آنجا تا بخواجه^۲ بروند
 و آن روستایی است از نشابور - و حاجب بدر را بالشکری قوی بیادغیس فرستاد و همچنین
 بهر ناحیتی فوجی قوی فرستاد و رفتند و ضبط کردند همه نواحی را و عمال برکار شدند و مال
 می ستند و امیر بنشاط و شراب مشغول گشت چنانکه هیچ می نیاسود و بار میداد و کار
 میساخت، و نامه رفت بفرزین سوی بوعلی کوتوال و چند چیز خواسته شد از آلت جنگ
 بیابان و اسب و اشتر و زور و جامه تا بزودی فرستاده آید. و از هرات و نواحی آن، بادغیس
 و گنج روستا و هر کجا دست رسید، بهزار هزار دینار برات نبشتند لشکر را و بعنف بستند
 بهانه آنکه بانترکمانان چرا موافقت کردند، و کارها دیگر شد که این پادشاه را عمر باآخر رسیده
 بود و کسی زهره نمیداشت که بابتدا سخن گفتی باوی و نصیحت کردی. و اعیان هرات چون
 بوالحسن علوی و دیگران بگریخته بودند و بوطلحه شیبانی^۳ عامل را نصیحت کرده که
 روی پنهان باید کرد و وی نکرده بود امیر مغافسه فرمود تا بوطلحه را بگرفتند و بازداشتند
 و هر چه داشت پاك بستند پس پوستش بکشیدند چون استره حجام بر آن رسید گذشته شد
 رحمة الله علیه و من وی را دیدم بر سر سرگین دانی افکنده در جوار کوشک عدنانی که آن

(۱) مج بهری رسید در مرکز عز (۲) مو: تا با خواجه؛ و بهر حال مجهول و مشکوک

است (۳) موفا مج شبلی

را سنکین^۱ گویند و تکین سقلابی^۲ پرده دار بروی موکل . و این بوطلمحه چون حاجب سباشی را ترکمانان بزدند آنگاه بهرات آمدند باستقبال ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزل ، و سبب کشته شدن^۳ او این بود . و بوالفتح حانمی را نایب برید هرات بنیابت استادم بونصر هم بگرفتند و اونیز پیش این قوم شده بود ، و استادم البته سخن نگفت که روی آن نبود درین وقت ، و اورا با بوعلی شادان طوسی کدخدای شحنه خراسان بنشانند^۴ و سوی قلمه برکثر (؟) بردند بحدود پرشور و آنجا باز داشتند .

و نامها رسید که طغرل بنشاپور بازرفت و داود بسرخس مقام کرد و ینالیان بنسا و باورد رفتند . وزیر استادم را گفت چون می بینی حالها ؟ که خداوند آنچه رفت فراموش کرد و دست بنشاط زد و حدیث رسول و مخالفان و مواضعتی نهادن نمی رود ، و مرا این سخت ناخوش میآید که مسئله بر حال خویش است بلکه مشکل تر . استادم گفت این حال از آن در گذشته است که تلافی بپذیرد و سخنی که ناخوش خواهد آمد نا گفته به و خداوند را امروز سخن مایران ناخوش میآید و این همه جوانان کار نادیده میخواهند^۵ و بدین سبب صورت پیران زشت میکنند^۶ و جز خاموشی روی نیست . وزیر گفت همچنین است و اگر ازین حدیث چیزی پرسد خاموش میباشیم .

وروز شنبه غره ذوالحجه پنج خیلناش نامزد کرد تا بگرگان روند و نامه فرمود بیوسهل حمدوی و سوری و با کالیجار بر آن جمله که « درضمان نصرت و سعادت بهرات آمدیم و مدتی اینجا مقام است تا آنچه خواسته ایم در رسد از غزنین زیادت اشتر و مان و اسب و زراد خانه^۷ و آلت بیابان و پس ساخته سوی طوس و نشاپور رویم که بر جمله عادات و شعبده خصمان واقف گشتیم و سر و سامان جنگ ایشان در یافتیم ، همچون ایشان قومی بی بنه برایشان خواهیم گماشت و ما مایه دار^۸ باشیم تا جهان^۹ از ایشان پاک کرده شود ، و با کالیجار سخت نیکو خدمتی بکرد و اثری نمود و ثمرت آن از مجلس ما بر آن جمله خواهد بود

(۱) بعضی نسخه ها موسکین ؛ (۲) میج یکتن سقابانی ؟ (۳) یب : گذشته شدن (۴) شاید

برنشانند (۵) جز مو : میخواهد (۶) میج یب : میکند . (۷) در صفحه پیش « زرو جامه » نوشته شده بود . (۸) مو : بنه دار (۹) یب : خراسان .

که کس را تا این غایت از فرمان برداران این دولت نبوده است، و این نامها فرمودیم تا قوی دل گردد، و چون مواکب ما بنشابور رسد بدل قوی بدرگاه حاضر آئید و خیلانشان را آنجا نگاه دارید تا با شما آیند، امیر این نامها را توقع کرد و خیلانشان را فرمود تا راه [بران] بردارند چنانکه از راه وبی راه ایشان را بسرحد گرگان رسانند، و برفتند. و عید اضحی فراز آمد امیر تکلفی بزرگ فرمود از حد و اندازه گذشته و هرات شهری است که آن سلاح که آنجا بود بهیچ شهر نبود، روز عید چندان سوار و پیاده تمام سلاح بمیدان آمد که اقرار دادند پیران معتمد که بهیچ روزگار مانند آن یاد ندارند. و عید کرده آمد و خوانها نهادند و شراب دادند. پس عید لشکر عرض کرد امیر بدشت خداهان^۱ و هرکس^۲ که نظاره آن روز بدید اقرار داد که بهیچ روزگار چنین لشکر یاد ندارد.

و اوستادم^۳ را اجل نزدیک رسیده بود و درین روزگار سخنانی میرفت بر لفظوی ناپسندیده که خردمندان آن نمی پسندیدند یکی آن بود که آن روز عرض بگورستانی برگذشت و من با وی بودم جایی بایستاد و نیک بیندیشید و پس براند نزدیک شهر بوسهل زوزنی بدو رسید و هر دو برانند و سرای بوسهل بر راه بود میزبانی کرد اوستادم گفت «دل شراب ندارم که غمناکم» سود نداشت که میزبان در پیچید و آخر فرود آمد و من نیز آنجا آمدم بسیج خوردنی و ندیمان و مطریان کرد، تاراست شد اوستادم همچنان اندیشه مند میبود، بوسهل گفت سخت بی نشاطی، کاری نیفتاده است. گفت ازین حالا می‌اندیشم که در میان آئیم که کاری بسته می بینم چنانکه بهیچ گونه اندیشه من ازین^۳ بیرون نمیشود و میترسم و گویی بدان می نگرم که مارا هزیمتی افتد در بیابانی چنانکه کس بکس نرسد و آنجا بی غلام و بی بار مانیم و جان بر خیره بشود و چیزی باید دید که هرگز ندیده ایم. امروز که از عرض لشکر بازگشتم و بگورستان بگذشتم دوگوز دیدم پا کیزه و کچ کرده ساعتی تمنی کردم که کاشکی من چون ایشان بودمی در عز تا ذل نباید دید که طاقت آن ندارم بوسهل بخندید و گفت این سودایی است محترق اشرب و اطرب و دع الدنیا بخور^۴ خوردنی نیکو و شرابهایی

(۱) موفا؛ خدایان، مج؛ خاوران؛ و معلوم نشد (۲) از اینجا تا آخر پاراگراف منحصر

به مواست (۳) مج؛ فرازین (۴) کذا، و احتمال تعریف یا سقط میرود

نیکو پیش آوردند و مطربان و ندیمان در رسیدند و نان بخوردیم و دست بکار بردیم و روزی سخت خوش بپایان آمد که بسیار مذاکره رفت در ادب و سماع و اقتراحات و مستان بازگشتیم و پس ازین بروزی چهل استادم گذشته شد رضی الله عنه و پس ازین بیارم و ما ازهرات برقتیم و پس از هفت ماه بدندانقان مرو آن هزیمت و حادثه بزرگ افتاد و چندین ناکامیها دیدیدیم و بوسهل در راه چند بار مرا گفت « سبحان الله العظیم چه روشن رای مردی بود بونسر مشکان! گفتمی این روز را میدید که مادر اینیم » و این چه بر لفظ بونسر رفت درین مجلس فرا کردند تا بامیر رسانیدند و گفتند چون از لفظ صاحب دیوان رسالت چنین سخنان بمخالفان رسانند و وی خردمند تر ارکان دولت است بسیار خلل افتد و ایشان را دلیری افزاید، امیر بدین سبب متغیر شد سخت اما خشمش را نگاه داشت تا آنگاه که کرانه شد. و گفتم درین قصه که در ادب مذاکرت رفت در آن مجلس هر چند این تاریخ جامع صفهان^۱ میشود از درازی که آن را داده میآید، بیتی چند از مذاکرات مجلس آن روز ثبت کنم قصه تمامتر باشد، و این ابیات نداشتم و بگویم که بدست من چون افتاد: مردی بود بهرات که اورا قاضی منصور گفتندی رحمة الله علیه در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت و فضایل دستی تمام داشت و شراب و عشرت دوست داشت و بدانسته که خذالعیش و دع الطیش و داد از دنیای فریبنده بیاید ستد و راه دیگر گرفت و خوش بزیست و خوش بخورد و شمامه پیش^۲ بزرگان بود چنانکه هر مجلس که وی آنجا نبودی بهیچ نشمردندی و حالی^۳ داشت بابوسهل زوزنی بحکم مناسبت در ادب و پیوسته بهم بودندی و شراب خوردندی و این روز قاضی منصور پگاه رفته بود و بنشاط مشغول شده و شراب نیک دریافته، بوسهل سوی او قطعه بی شعر فرستاد و وی در حال جواب نبشت بر آن روی^۴، بوسهل دیگر نبشت و وی هم نبشت و نیامد و روز بگذشت. من در حسرت آن قطعات بودم تا آنگاه که

(۱) حاشیه یب، هر چند در همه نسخ بیبتهی جامع صفهان نوشته اند اما گمانم آنست که

اصل عبارت جامع سفیان باشد که اشاره و تلمیحی بشعر ابن الحجاج است

فقر و ذل و غموم معا احسنت یا جامع سفیان

(۲) شاید: شمامه مجلس (۳) مو خلقی، شاید: خلتی (خلت بمعنی دوستی) (۴) یعنی بر

بدست باز آمد و سبب یافتن آن افتاد که فاضلی از خاندان منصور خاسته بود نام او مسعود و اختلاف داشت نزدیک این قاضی و هرچه ازین باب رفتی تعلیق کردی، و چون کارہرات شوریدہ گشت این فقیہ آزاد مرد از وطن خویش بیفتاد و گشا گشت رفت تا نزدیک ارسلان خان پسر قدر خان کہ ملک ترکستان بود و سالہا آنجا بماند در نیکو داشت ہرچہ نیکوتر کہ مرد یگانہ روزگار بود در علم و تذکیر و چون دید کہ کار آن پادشاہی از نظام بخواہد گشت از تعصبی کہ افتاد و دو گروہی میان برادران و خویشاوندان و للعامل شمه دستوری خواست تا اینجا آید و یافت و بیامد در سنہ ثمان و ثلثین و اربعمائہ و دلہای خاص و عام این شہر بر بود بشیرین سخنی و قبول و اعزاز و تقرب یافت از مجلس ملک و بدین سبب وجیہ و منظور گشت و امروز در سنہ احدی و خمسین و اربعمائہ وجیہ تر شد بہ نیکو نگرستن سلطان معظم ابوالمظفر ابراہیم ادام اللہ سلطانہ، و کارش برین بنماند کہ جوان است و با مروت و شگرفی و چون مرا دوستی است بکار آمدہ و معتمد^۱ و چون ممالحت و مذاکرت افتاد^۱ درین تاریخ نام او بیاوردم و شرط دوستی نگاہ داشتم

الایات التی کتبہا الشیخ ابو سهل الزوزنی^۲

ایہا الصدر الذی دانت لعزتہ الرقاب
انتدب ترض الندامی ہم علی الدهر کتائب
واسغ غصۃ شرب لیس یکفیدہا الشراب
وا حضرن لطفًا بناد فیہ للشوق التہاب
ودع العذر و زرنا ایہا المحض اللباب
بینک المر عذاب و سجایاک عذاب
انما انت غناء و شراب و شباب
جودک الموجود بحر فضلك الوافی سحاب
انما الدنیا ظلام و معالیک شہاب

(۱-۱) عبارت میان دورادہ در یب نیست

(۲) این اشعار مطابق روایت یب ثبت شد زیرا در سایر نسخہ ہا بقدری مغلوط است کہ

کار حدس را ہم مشکل کردہ است . محتمل است یب از روی ذوق خود تصحیح کردہ باشد ، گذشتہ از آنکہ شعر ہا اصلاً متوسط است اغلاط ہم شاید تا حدی مزید بر علت شدہ است .

فاجاه القاضی فی الوقت

ایها الصدر السعید الماجد القمر اللباب
 وجهک الوجه المزیئی رأیک الرأی الصواب
 عندک دنیا جمیعا و الیها لی مآب
 و لقد اقعذنی السكر و اعیانی الجواب
 فی ذری من قد حوی من کل شیئی یتطاب
 و لو اسطعت قسمت الجسم قسمین لطاب
 غیر انی عاجز عنه و قلبی ذو التهاب
 فبسطت العذر عنی فی اساطیر الکتاب
 فاجابه ابوسهل

ایها الصدر تنن لیس لی عنک ذهاب
 کل ما عندک فخر کل ما دوتک عاب
 وجهک البدر ولکن بعدما انجاب السحاب
 قریبک المحبوب روض صدک المکروه غاب
 عودک المقبول عندی ابدالدهر یصاب
 انت ان ایت الینا فکما آب الشباب
 او کما کان علی المحل من الفیث انصباب
 بل کما یتاش میت حین وارته التراب

فکتب منصور بعد ما ادركه السكر :

نام رجلی مذ عبرت القنطره فاقبلن ان شئت منی المعذره
 ان هذا الکأس شیئی عجب کل من اغرق فیہ اسکره

اینک چنین بزرگان بوده اند و این هر سه رفته اند رحمهم الله و مارا نیز بیاید رفت، عاقبت
 کارها بخیر^۱ باد انشاء الله عزوجل .

و امیر رضی الله عنه بجهن مهرگان نشست روز سه شنبه بیست و هفتم ذوالحجه و بسیار هدیه و نثار آوردند، و شعرا را هیچ نفرمود و بر مسعود رازی خشم گرفت و فرمود تا او را بهندوستان فرستادند که گفتند که او قصیده گفته است و سلطان را در آن نصیحتها کرده، و در آن قصیده این دو بیت بود

مخالفان تو موران بدند و مار شدند بر آر زود زموران مارگشته دمار
 مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر که ازدها شودار روزگار یابدمار

این مسکین سخت نیکو نصیحتی کرد هر چند فضول بود و شعرا را با ملوکان این نرسد. و مطربان را هم صلت نفرمود که درین روزگار آن ابر زریاش سستی گرفته بود و کم باریدی، و مناقشها میرفت، و عمر پایان آمده بود^۱ و حال مردم و دولت دنیا این است^۱ و این روزگار مهرگان نیز بگذشت و پایان آمد.

در سنه احدی وثلثین واربعمائه که غرتش سه شنبه بود امیر هر روز فریضه کرد بر خویشتن که پیش از بار خلوتی کردی تا چاشتگاه با وزیر و ارکان دولت و سالاران [و] سخن گفتندی ازین مهم که در پیش داشتند و بازگشتندی و امیر بنشستی و در این باب تا شب کار میراندی و بهیچ روزگار ندیدند که اوتن چنین درکار دارد. و نامها میرسید از هر جایی که خصمان نیز کارهای خویش میسازند و یاری دادند پورنگین را بمردم تا چند جنگ قوی بکرد با پسران علی تکین و ایشان را بزد و نزدیک است که ولایت ما وراء النهر از ایشان بستاند و پسر آلتوتاش خندان نیز با آن قوم دوستی پیوست و بند جیحون از هر جانبی گشاده کردند و مردم آمدن گرفت بطمع غارت خراسان چنانکه در نامه بی خواندم که از^۲ آموی پیرزنی را دیدند يك دست و يك چشم و يك پای تبری^۳ در دست پرسیدند از وی که چرا آمدی گفت شنودم که گنجهای زمین خراسان از زیر زمین بیرون میکنند من نیز بیامدم تا لختی ببرم و امیر ازین اخبار بخندیدی اما کسانی که غورکار میدانستند برایشان این سخن صعب^۴ بود. و آنچه از غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرهای زیادتی میرسید. بوالحسن عبدالجلیل خلوتی کرد با امیر رضی الله عنه و گفت « ما تازیکان اسب و اشتر زیادتی داریم

(۱-۱) عبادت میان دوراده در معنیست (۲) شاید، در (۳) معنی: تیری (۴) فایب: سخت صعب.

بسیار و امیر جهت لشکر آمده بزیادت حاجتمند است و همه از نعمت و دولت وی ساخته ایم، نسختی باید کرد و برنامه هر کسی چیزی نبشت، و غرض درین نه خدمت بود بلکه خواست برنامه استاد بونصر چیزی نویسد و از بدخویی و زعارت^۱ او دانست که نپذیرد و سخن گوید و امیر بروی دل گران تر کند. امیر را این سخن ناموافق نیامد و بوالحسن بخط خویش نسختی نبشت و همه اعیان تازیك را در آن در آورد آن عرضه کردند و هر کس گفت فرمان بردارم و از دلهای ایشان ایزد عزوجل دانست و بونصر بر آسمان آب بر انداخت که «تایك سراسب و اشتر بکار است!» و اضطرابها کرد و گفت «چون کار بونصر بدان منزلت رسید که بگفتار چون بوالحسن ایدونی بروی ستور^۲ نویسند زندان و خواری و درویشی و مرگ بر وی خوش شد» و پیغام داد بزبان بوالعلاء طیب که بنده پیرگشته و این اندک مایه تجملی که دارد خدمت راست و چون بدین حاجت آید فرمان خداوند را باشد کدام قلعت فرماید تا بنده آنجا رود و بنشیند. بوالعلاء گفت خواجه را مقرر هست که من دوستدار قدیم اویم گفت هست، گفت این پیغام ناصواب است که سلطان نه آن است که بود و با هر کس بهانه میجوید، نباید که چشم زخمی افتد، و مرا ازین عفو کند که سخن ناهموار در باب تو نتوانم شنید. استادم رقعتی نبشت سخت درشت و هر چه او را بود صامت و ناطق در آن تفصیل داد و این پیغام که بوالعلاء را میداد در رقعت مشبع تر افتاد و بوثاق آغاجی آمد. و هرگز این سبکی نکرده بود در عمر خویش و آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن و رقعت بدو داد و [او] ضمان کرد که وقتی سره جوید و برساند و استادم بدیوان باز آمد و بر آغاجی پیغام را شتاب میکرد تا بضرورت برسانید وقتی که امیر در خشم بود از اخبار دردکننده که بر رسیده بود بعد از آن آغاجی از پیش سلطان بیرون آمد و مرا بخواند و گفت خواجه عمید را بگوی که رسانیدم و گفت «عفو کردم» و بخوشی گفت، نادل مشغول ندارد، ورقه بمن باز داد و پوشیده گفت استادت را مگوی که غمناك شود؛ امیر رقعه بینداخت و سخت در خشم شد و گفت

« گناه نه بونصر راست ماراست که سیصد هزار دینار که وقیعت کرده اند^۱ بگذاشته ایم، من بدیوان آدمم و رقعت پیش او نهادم و پیغام نخستین بدادم خدمت کرد و لختی سکون گرفت و بازگشت و مرا بخواند چون نان بخوردیم خالی کرد و گفت من دانم که این نه سخن امیر بود، حق صحبت و ممالحت دیرینه نگاه دار و اگر آغا جی سخن دیگر گفته است و حجت گرفته تا بامن نگویی بگوی تاره کار بنکریم. آنچه گفته بود آغا جی بگفتم. گفت « دانستم و همچنین چشم داشتم، خاک بر سر آن خا کنار که خدمت پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست، من دل بر همه بلاها خوش کردم و بگفتار چون بوالحسنی چیزی ندهم، باز گشتم، ووی پس از آن غمناک و اندیشه مند میبود و امیر رضی الله عنه حرمت وی نگاه میداشت يك روزش شراب داد و بسیار بنواخت و او شاد کام و قوی دل بخانه باز آمد و بومنصور طیب^۲ طیفور را بخواند و من حاضر بودم و دیگران بیامدند و مطربان، و بوسعید بغلانی نیز بیامد و نایب استادم بود در شغل بریدی هرات. در میانه بوسعید گفت این باغچه بنده در نیم فرسنگی شهر خوش ایستاده است، خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید. گفت نیک آمد. بوسعید بازگشت تا کار سازد و مانیز باز گشتیم و مرا دیگر روز نوبت بود بدیوان آدمم، استادم بباغ رفت و بوالحسن دلشاد را فرمود تا آنجا آمد و بونصر طیفور و تنی چند دیگر، و نماز شام را باز آمد که شب آدینه بود، و دیگر روز بدرگاه آمد و پس از بار بدیوان شد و روزی سخت سرد بود و در آن صفت باغ عدنانی در بیغوله بنشست بادی به نیرو میرفت پس پیش امیر رفت و پنچ و شش نامه عرض کرد و بصفه باز آمد و جوابها بفرمود و فروشد و يك ساعت لقوه و فالج و سکنه افتاد و وی را و روز آدینه بود امیر را آگاه کردند گفت نباید که بونصر حال میآرد تا بامن بسفر نیاید، بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی گفتند بونصر نه از آن مردان باشد که چنین کند، امیر بوالعلا را گفت تا آنجا رود و خبری بیارد، بوالعلا آمد و مرد افتاده بود، چیزها که نگاه بایست کرد نگاه کرد و نومید برفت و امیر را گفت زندگانی

(۱) گویا اشاره است بآنچه در ص ۶۶ ذکر شده است. (۲) گویا غلط است و صحیح

« بونصر طیفور » است چنانکه در چند سطر بعد هم میآید، در جای دیگر این کتاب نیز همین اسم دیده میشود که از معاشرین بونصر مشکان بوده.

خداوند در ازاد بونصر برفت و بونصر دیگر طلب باید کرد، امیر آوازی دادبادرد و گفت چه میگوی؟ گفت این است که بنده گفت و در يك روز و يك ساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بتوان جست، و جان درخزانه ایزد است تعالی اگر جان بماند نیم تن از کار بشود. امیر گفت دریغ بونصر! و برخاست و خواجگان ببالین او آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند و او را در محمل پیل نهادند و پنج و شش حمل برداشتند و بخانه باز بردند، آن روز ماند و آن شب، دیگر روز سپری شد رحمة الله علیه. و گفتند که شراب کدو بسیار دادندش با نبیذ آن روز که بدان باغ بود مهمان نایب، و از آن نایب پنج هزار دینار بستد امیر، و از هر گونه روایتها کردند مرک او را و مرا با آن کار نیست ایزد عز ذکره تواند دانست، که همه رفتند، و پیش من باری آن است که ملک روی زمین نخواهم باتبعت آزاری بزرگ تا بخون چه رسد که پیدا است که چون مرد بمردو اگر چه بسیار مال و جاه دارد باوی چه همراه خواهد بود، و چه بود که این مهتر نیافت از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن رای و علم، و سی سال تمام محنت بکشید که يك روز دل خوش ندید و آثار و اخبار و احوالش آن است که در مقامات^۱ و درین تاریخ بیامد. و ما بحقیقت بیاید دانست که ختمت الکفایة و البلاغة و العقل به و او اولی تر است بدانچه جهت بوالقاسم اسکافی دبیر رحمة الله علیه گفته اند، شعر

الم تر دیوان الرسائل عطلت بفقدانه^۲ اقلامه و دفاتره

و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم عزیز تر از فرزندان وی و نواختها دیدم و نام و مال و جاه و عزیزاقتم واجب داشتم بعضی را از محاسن و معالی وی که مرا مقرر گشت باز نمودن و آن را تقریر کردن و از دو^۳ یکی توانستم نمود تا يك حق را از حقها که در گردن من است بگزارم، و چون من از خطبه^۴ فارغ شدم روزگار این مهتر بیابان آمد، و باقی تاریخ چون^۵ خواهد گذشت که نیز نام بونصر نبشته بیاید درین تألیف قلم را

(۱) یب: مقامات محمودی. (۲) در بیتیه (ج ۴ ص ۳۳): لفقدانه. شعر در بیتیه منسوب است به هرنی ایبوردی و جزء قطعه است مشتمل بر سه بیت. (۳) کذا و ظاهرا: ازده، چنانکه میگویند عسری از اعشار (۴) کدام خطبه؟ (۵) یب کلمه «چون» را ندارد و شاید: چنان

لختی بروی بگریانم و از نظم و نثر بزرگان که چنین مردم و چنین مصیبت را آمده است باز نمایم تا عشقی (؟) باشد مرا^۱ و خوانندگان را پس بسر تاریخ بازشوم انشاء الله تعالی

فصل

پس از مرگ وی هرگز نبود که من از آن سخنان بزرگ بامعنی وی اندیشه^۲ کردم که گفتم بدان مانستی که من این ابیات یاد کردم که^۳ بوالمظفر^۳ قاینی دیر گفته است در مرثیت متنبی رحمة الله علیه و آن اینست، شعر

لا رعی الله سرب ^۴ هذا الزمان	اذ دهانا فی مثل ذاك اللسان
ما رأى الناس ثانى المتنبی	ای ثان یبری لبکر الزمان
كان فی نفسه العلیة فی عز ^۵	و فی کبریا ذی سلطان
كان فی لفظه نبیا ولكن	ظهرت معجزاته فی المعانی

و بهیچ وقت نبوده است که بر در سرای او گذشتم که این دو بیت نخواندم که بوالعباس ضبی^۶ گفت روزی که بدر سرای صاحب بگذشت پس از مرگ وی رحمة الله علیه و آن این است، شعر

ایها الباب لم علاک اکتئاب	این ذاک الحجاب و الحجاب
این من کان یفزع الدهر منه	فهو آآن فی التراب تراب
و بنواس رحمة الله علیه سخت نیکو گفته است شعر	
ایارب وجه فی التراب عتیق	و یارب حسن فی التراب رقیق

(۱) یب مو: باشد مرخوانندگان را. (۲-۲) عبارت میان دوراده در نسخه ها همه مغشوش و مغلوط بنظر میرسد شاید در اصل چنین بوده: > کردم که گفتم و نبشتی که نه این ابیات یاد کردم که > نظیر عبارتی که پس از قطعه شعر میآید. (۳) در یتیمه (ج ۱ ص ۱۶۴) این شخص را ابو القاسم المظفر بن علی الطیبی نامیده و قطعه را بسامع از خود او روایت کرده بنا برین کلمه بوالمظفر (که مورد اتفاق همه نسخه های ماست) غلط خواهد بود. (۴) کذا در یتیمه و در بعضی از نسخ ما > صرف > است و آن هم مناسب است سرب بمعنی گله است.

(۵) در یتیمه: فی جیش (۶) تصحیح قیاسی است، در تمام نسخه های ما > صینی > است و مسلما غلط است. این ابو العباس ضبی از شعرای معروف صاحب است و این قطعه بنام او در یتیمه (ج ۳ ص ۱۱۷) مذکور است.

ویارب حزم فی التراب ونجدة	ویارب قدفی التراب رشیق ^۱
الاکل حی هالک وابن هالک	وذو نسب فی الهالکین عریق ^۲
ورودکی گفته است ^۳	
ای آنکه غمگنی و سزاواری	و اندر نهان سرشک همی باری
از بهر آن کجا ببرم ^۴ نامش	ترسم زبخت انده دشواری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد	بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را	گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنوه او مستی	زاری مکن که نشنود او زاری
شوتا قیامت آید زاری کن	کی رفته را بزاری باز آری
آزار یدش بینی زین کردون	گر تو بهر بهانه بیازاری
گویی گماشته است بلای ^۵ او	بر هر که تو بر او دل بکماری
ابری پدیدنی و کسوفی نی	بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یانکنی ترسم	بر خویشتن ظفرندهی باری (۴)
تا بشکنی سپاه غمان بر دل	آن به که می بیاری و بکساری
اندر بلای سخت پدید آید	فضل و بزرگواری و سالاری

و مصیبت این مرد محتشم را بدان وفق^۶ نشمرند بلکه چنان بود که گفته اند: ا کوی
 الفؤاد والقلوب و مزقها و جرح النفوس و الاکباد و احرقها و اغص الصدور بهم اصابها و اقدی
 العیون علی فزع نابها و ملا الصدور ارنیاعا و قسم الالباب شعاعا و ترک الخدود مجروحة و الدموع
 مسفوحة و القوی مهدوده و الطرق مسدودة ما اعظمه مفقودا واکرمه ملحودا وانی لأنوح

(۱) این مصرع در دیوان ابونواس چاپ اسکندر آصاف چنین است: و یارب رای فی
 التراب وثیق (۲) این بیت در دیوان چاپی نامبرده چنین است:

اری کل حی هالکا وابن هالک و ذا حسب فی العالمین عریق

(۳) این قطعه رودکی در نسخه های بیهقی و در سایر جاها که دیده شده است از حیث ترتیب
 ابیات و همچنین در کلمات اختلافاتی دارد متن ما بر آنچه در مجمع الفصحاست دو بیت افزوده دارد بیت
 دوم و بیت دهم. و گویا بواسطه ابهامی که داشته است این دو بیت را حذف کرده اند

(۴) شاید: نبرم (۵) بعضی نسخ: بلائی (۶) مو: وقت. یب هیچ يك را ندارد.

علیه نوح المناقب وارثیه مع النجوم الثواقب وائتکله مع المعالی و المحاسن و ائنی علیه ثناء المساعی و المآثر، لوکان حلول المنیة مما یفدی بالاموال و الانصار بل الاسماع و الابصار لوجد عند الاحرار من فدیة ذلك الصدر ما یستخلص به مهجته، هذا و لا مصیبة مع الایمان و لافجیة مع القرآن و کفی بکتاب الله معز یا و بعموم الموت مسلیا و ان الله عز ذ کره یخفف نقل النوائب و یحدث السلو عند المصائب بذکر حکم الله فی سید المرسلین و خاتم النبیین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین و رضی عن ذلك العمید الصدر الکامل و ارضاه و جعل الجنة مأوا و مثوا و غفر له ذنبه و خفف حسابه و نبهنا عن نومة الغافلین آمین آمین یا رب العالمین .

و امیر رضی الله عنه بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی را بفرستاد تا بنشینند و حق تعزیت را بگزارند و ایشان بیامدند و همه روز بنشستند تا شغل او راست کردند، تابوتش بصحرا بردند و بسیار مردم بروی نماز گزاردند و آن روز سپاه سالار و حاجب بزرگ آمده بودند با بسیار محتشمان . و از عجایب و نوادر : رباطی بود نزدیک آن دو کور که بونصر آن را گفته بود که کاشکی سوم ایشان شدی، وی را در آن رباط کور کردند و روزی بیست بماند پس بغزنین آوردند و در رباطی که بلشکری ساخته بود در باغش دفن کردند . و غلامان خوب بکار آمده که بندگان بودند بسرای سلطان بردند و اسبان و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند و چند^۱ سراز آنکه بخواسته بودند و اضطراب میکرد آنگاه بدان آسانی فرو گذاشت و برفت . و بوسعید مشرف بفرمان بیامد تا خزانه را نسخت کرد آنچه داشت مرد راست آن رقعت وی که نبشته بود بامیر برد و خبر یافت و فهرست آن آمد^۲ که رشته تاری از آنکه نبشته بود زیادت نیافتند امیر بتعجب بماند از حال راستی این مرد فی الحیوة و الممات و وی را بسیار بستود و هر گاه که حدیث وی رفتی نوجع و ترحم نمودی و بوالحسن عبدالجلیل را دشنام دادی و کافر نعمت خواندی .

و شغل دیوان رسالت وی را امیر داد در خلوتی که کردند بخواجه بوسهل زوزنی چنانکه من نایب و خلیفت وی باشم و در خلوت گفته بود که اگر بوالفضل سخت جوان

(۱) شاید : چند برابر آنکه، یا که چند سرازان بخواسته الخ (۲) یعنی خلاصه و نتیجه

آن شد (۲)

نیستی آن شغل بوی دادیمی چه بونصر پیش تا گذشته شد درین شراب خوردن بازپسین باما پوشیده گفت که من پیر شدم و کار باآخر آمده است اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه باید داشت. و وزیر نیز سخنان نیکو گفته بود و من نماز دیگر نزدیک وزیر رفتم بدرگاه بود شکرش کردم گفت « مرا شکر مکن شکر استادت را کن که پیش از مرگ چنین و چنین گفته است و امروز امیر در خلوت می بازگفت، و من دعا کردم هم زندگان را و هم مرده را و کار قرار گرفت و بوسهل میآمد و درین باغ بجانبی می نشست تا آنکاه که خلعت پوشید خلعتی فاخر، با خلعت بخانه رفت وی را حقی بزرگ گزاردند که حشمتی تمام داشت، و بدیوان بنشست باخلعت^۱ روز چهارشنبه یازدهم ماه صفر و کارراندن گرفت سخت بیکانه بود در شغل من آنچه جهد بود بحشمت و جاه وی میگردم و چون لختی حال شرارت و زعارت وی دریافتم و دیدم که ضد بونصر مشکان است بهمه چیزها رفعتی نبشتم بامیر رضی الله عنه چنانکه رسم است که نویسند در معنی استعفا از دبیری گفتم بونصر قوتی بود پیش بنده و چون وی جان بمجلس عالی داد حالها دیگر شد، بنده را قوتی که در دل داشت برفت، و حق خدمت قدیم دارد نباید که استام- ناسازگاری کند که مردی بدخوی است، و خداوند را شغلهای دیگر است اگر رأی عالی بیند بنده بخدمت دیگر مشغول شود، و این رفعت باآعاجی دادم و برسانید و باز آورد خط امیر برسر آن نبشته که اگر بونصر گذشته شد ما بجاییم و ترا بحقیقت شناخته ایم این نومیدی بهر چراست؟ من بدین جواب ملکانه خداوند زنده و قوی دل شدم. و بزرگی این پادشاه و چاکر داری [او] تا بدانجای بود که در خلوت که با وزیر داشت بوسهل را گفت بوالفضل شاگرد تو نیست او دبیر پدرم بوده است و معتمد، وی را نیکو دار، اگر شکایتی کند^۲ همداستان نباشم. گفت فرمان بردارم، و پس وزیر را گفت « بوالفضل را بتو سپردم از کار وی اندیشه دار، و وزیر پوشیده بامن این بگفت و مرا قوی دل کرد، و بماند کار من برنظام و این استادم مرا سخت عزیز داشت و حرمت نیکو شناخت تا آن پادشاه برجای بود، و پس از وی کار دیگر شد که مرد بگشت^۳ و در بعضی مرا گناه بود و نوبت درشتی از روزگار در رسید و من بجوانی بقفص باز افتادم و خطاها

(۱) کلمه « باخلعت » شاید زائد و سهو ناسخ باشد (۲) یب : کنی (۳) یب مو، بگذشت

رفت تا افتادم و خاستم و بسیار نرم و درشت دیدم و بیست سال برآمد و هنوز در تبعیت آنم و همه گذشت . و مردی بزرگ بود این استادم سخنی ناهموار نکویم و چه چاره بود از باز نمودن این احوال در تاریخ که اگر از آن دوستان و مهتران باز می نمایم از آن خویش هم بگفتم و پس بکار باز شدم تا نکویند که بوالفضل صولی وار آمد و خویشتم را ستایش گرفت که صولی در اخبار خلفای عباسیان رضی الله عنهم تصنیفی کرده است و آن را اوراق^۱ نام نهاده است و سخت بسیار رنج برده که مرد فاضل و یگانه روزگار بود در ادب و نحو و لغت راست که بر روزگار چون او کم پیدا شده است و در ایستاده است و خویشتم را و شعر خویش را ستودن گرفته است و بسیار اشعار آورده و مردمان از آن بفریاد آمده و آن را از بهر فضلش فراستاندی^۲ و از آنها آن است که زیر هر قصیده نبشته است که « چون آن را بر ابوالحسن^۳ علی بن الفرات الوزیر خواندم گفتم اگر از بختری شاعر وزیر قصیده بدین روی و وزن و قافیت خواهد هم از آن پای باز پس نهد وزیر بخندید و گفت همچنین است » و مردمان روزگار بسیار از آن بخندیده اند و خوانندگان اکنون نیز بخندند و من که بوالفضلم چون بر چنین حل واقفم راه صولی نخواهم گرفت و خویشتم را ستودن ، و آن نوشتم که پیران محمودی و مسعودی چون بر آن واقف شوند عیبی نکنند والله یعصمنا من الخطایا و الزلل بمنه وسعة فضله .

قصه جنگ سلطان مسعود با سلجوقیان در مرو

روز چهارشنبه هژدهم ماه صفر امیررضی الله عنه از هرات برفت بجانب پوشنگ بالشکری سخت گران آراسته و پیلان جنگی و پیاده بسیار و بنه سبک تر ، و پیوشنگ تعبیه فرمود و سلطان در قلب و سپاه سالار عالی در میمنه و حاجب بزرگ سباشی در میسره و پیری

(۱) حاشیه ب محمد بن یحیی صولی را کتابیست در اخبار آل عباس که آنرا ورقه نام کرده است و آنجا که مورخین کتب او را که ساخته است شمرده اند بهمین نام یاد کرده اند و شاید در اصل کتاب هم اوراق نبوده است تصحیف کرده اند . (۲) ظ : فراستندی ، مو فرستاندی .

(۳) جزیب برعلی رغش الوزیر (۴) خواندم گفتم اگر بختری شاعر خواند گفت خادم الوزیر یعنی الصولی را بدان روی و قافیت هم از وی پای باز پس نهد

آخور سالار [و] ^۱ بایتگین ایدوسنقر و بوبکر حاجب ^۱ با جمله کرد و عرب و پانصد خیلتناش بر مقدمه، و ارتگین حاجب سرای را خلعتی فرمود فاخر و آخور سالار را کلاه دوشاخ و کمرداد و خلیفت حاجب بکتغدی کرد تا آنچه باید فرمود از مثال وی غلامان سرای را میفرماید، و بسیار هندو بود چه سوار داغی ^۲ و چه پیاده با سالاران نامدار پرا گنده کرده بر قلب و میمنه و میسر و ساقه، و همچنان پیادگان در گاهی بیشتر بر جازگان، و پنجاه پیل از گزیده تر پیلان درین لشکر بود و همگان ^۳ اقرار دادند که چنین لشکر ندیده‌اند، و هزاره در جهان افتاد از حرکت این لشکر بزرگ. و طغرل بنشاپور بود، چون امیر سرای سنجد ^۴ رسید بر سر دو راه نشاپور و طوس عزمش بر آن قرار گرفت که سوی طوس رود تا طغرل ایمن گونه فرا ایستد و دیرتر از نشاپور برود تا وی از راه نوق ^۵ تاختنی کند سوی استوا ^۶ و راه فرو گیرد چنانکه نتواند که اندر نسا رود و چون نتواند بر آن راه رفتن اگر براه هرات و سرخس رود ممکن باشد او را گرفتن، پس بر این عزم سوی طابران طوس ^۷ رفت و آنجا دو روز بیود بسعد آباد ^۸ تا همه لشکر در رسید پس بچشمه شیرخان ^۹ رفت و داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی سبک بکرد و نماز دیگر پیل ماده بخواست و برنشست و وزیر را مثال داد تا نماز خفتن برآید و پیاده و بنه و طبیل و علم و حاجب بکتغدی و غلام سرایی با خود و لشکر بر اثر وی باشد، این بگفت و پیل بتعجیل برآید چنانکه تاختن باشد و باوی هزار غلام سرایی بود و دو هزار سوار از هر دستی و دو هزار پیاده

(۱ - ۱) دریب: و بوبکر حاجب و ستقر شاید و بایتگین بر ساقه و بوبکر حاجب الخ (۲) سوار داغی یعنی سوار بر اسب داغی (اسب دولتی)؟ (۳) جزیب: همگنان. (۴) این کلمه در کتب جغرافیا نیست و در جلگه مشهد امروز دو سه محل بنام رباط سنگ و سنگ بست و رباط سنجد هست که ظاهراً قابل انطباق است.

(۵) این اسم نیز از معجم و مراصد فوت شده و از قراری که آقای حاج ناظم شهابی در مشهد تحقیق کرده اند (و منون ایشان هستم) این محل آلان بهمین اسم در راه قدیم طوس قوچان هست و از محال قوچان محسوب میشود در سفرنامه ناصرالدین شاه بخراسان نیز ذکر شده. این کلمه بضم اول و سکون دوم تلفظ میشود. نوق مذکور در مقدسی ص ۳۱۵ ظاهراً غیر از این است. (۶) استوا نام قدیم ناحیه قوچان است (۷) طابران شهر طوس فعلی است (۸) در این حدود دهی بهمین اسم امروز هست جزء بلوک در زاب مشهد (۹) این محل گویا همانست که امروز چشمه گیلاس (گللب) مینامند

باسلاح تمام بر جازگان و پیش^۱ از رفتن وی لشکر نامزد نا کرده^۲ رفتن گرفت چنانکه وزیر هر چند کوشید ایشان را فرو داشتن ممکن نشد تاوی نیز مثال داد که بروند، نماز شام برداشتند و بر رفتند. و طغرل سواران نیک اسبه داشته بود بر راه چون شنوده بود که امیر سوی طوس رفت مقرر گشت که راهها بروی فرو خواهد گرفت بتعجیل سوی اون^۳ کشید. از اتفاق عجایب^۴ که نمی بایست که طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده بود و خواب تمام نایافته پس از نماز خفتن بر پیل بخواب شد و ییلبانان چون بدانستند زهره نداشتند پیل را بشتاب راندن و بگام^۵ خوش خوش میراندند و سلطان خفته بود تا نزدیک سحر و آن فرصت ضایع شد که اگر آن خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی، و من با امیر بودم، سحرگاه تیز براندم چنانکه بامداد را بنوق بودیم آنجا فرود آمد و نماز بامداد بکرد و کوس رویین که بر جازگان بود فرو کوفتند امیر پیل براند بشتاب تر و بدر حاجب با فوجی کرد و عرب و ارتکین حاجب با غلامی پانصد سرابی بر رفتند بتاختنی سخت قوی چون بخوجان^۶ رسیدند، قصبه استوا، طغرل بامداد از آنجا برانده بود که آواز کوس رسیده بود و بر راه عقبه^۷ بیرون برفته چنانکه بسیار جای ثقل بگذاشته بودند از شتاب که کردند، و امیر دمام در رسید و این روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع الاول و فرود آمد سخت ضجر از شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان میافتاد و دشنامی فحش میداد چنانکه من وی را هرگز بر آن^۸ ضجرت ندیده بودم و در ساعت نگین جیلمی^۹ را که سواری مبارز و دلیر بود و تاقیشان^{۱۰} او داشتی با پانصد غلام سرابی آسوده و پانصد خیل تاش کسبیل کرد بدنبال گریختگان و مردمان دیگر بر رفتند سخت بسیار بطمع آنکه چیزی یابند و نماز شام را باز آمدند و بسیار کالا و قماش آوردند و گفتند که « طغرل نیک تعجیل کرده بود و بر راه اسبان آسوده داشت که او را دیده نیامد اما در فوجی رسیدیم و میگفتند سلیمان

(۱) ظ پس از (۲) مو نامزد کرده (۳) ظ استوا (۴) شاید، عجیب (۵) گام نوعی از حرکت مرکب است حرکتی ملایم و بقدم تقریباً هادی (۶) قوچان امروزی (۷) عقبه اینجا گویا بمعنی لغوی است یعنی گردنه کوه راه میان قوچان و کلات (ایبورد) از کوه بوده است (۸) شاید: بدان (۹) موفا: حکیمی. مج بکتکین حکیمی (۱۰) کذا و دریب جمله را ندارد شاید «و نائیان» باشد یعنی ریاست غلامان و نائی (که دسته مخصوصی بوده اند) بر عهده او بود

ارسالان جاذب و قدر^۱ حاجب سرایشان بودند و دره یی تنگ بود و ایشان راهی دانستند و بکوه برشدند ساخته و گروهی یافتیم و می نمود که نه ترکمانان بودند ،

امیر اینجا دو روز بار افکند تا لشکر بیاساید و بوسهل حمدوی و سوری اینجا بما رسیدند با حاجب جامه دار و گوهر آیین خزینه دار و دیگر مقدمان و سواری پانصد ، امیر فرمود ایشان را که سوی نسابور باید رفت و شهر ضبط کرد که نامه بوالمظفر جمعی رسیده است که صاحب برید است و از متواری جای بیرون آمده و علویان باوی یارند اما اعیان خاسته اند و فساد میکنند^۲ تا شهر ضبط کرده آید و علف باید ساخت چندانکه ممکن گردد که مابقیست زمستان آنجا مقام حواهم کرد . ایشان برفتند و امیر تاختن کرد و سوی باورد بتاخت و وزیر سواران را که نامزد این تاختن بودند گفت که بر اثر وی آیند ، و امیر بتاختن رفت با سواران جریده و نیک اسبه دره بیرهی^۳ گرفته بودند و طغرل چون بباورد رسید داود و ینالیان را یافت با همه لشکر ترکمانان و جمله بنها را گفته بودند که روی به بیابان بروید بتعجیل تا در بیابان بباشیم^۴ و یکی دست کمائی^۵ بکنیم که این پادشاه از لونی دیگر آمده است ، اندرین بودند که دیده بانان که بر کوه بودند ایستاده بیکدیگر تاختند و گفتند که سلطان آمد و خبر بطغرل و داود و دیگر [مقدمان] قوم رسانیدند و بنها برانندند و تا ما از آن اشکسته ها^۶ ببحرای باورد رسیدیم لختی میانه کرده بودند چنانکه درخواستی یافت اگر بتعجیل رفتی اما از قضای آمده و آن که بی خواست ایزد غر ذکره هیچ کار پیش نرود مولا زاده یی را بگرفتند حاجب پیش امیر آورد از وی خبر ترکمانان پرسیده آمد گفت چند روز است تا بنها را علی و میکائیل سوی ریگ نسا و فراوه بردند و اعیان و مقدمان بالشکر انبوه و ساخته در یره بیابان اند از راه دور برده فرسنگ و مرا اسب لنگ شد و بماندم ،

(۱) جز مج قدرخان (۲) مج اما اعیان خواسته اند فساد کنند . یب : نامه بوالمظفر جمعی رسیده است که اعیان نخواستگان (کذا) فساد میکنند و علویان که بوالمظفر در خانه ایشان متواری بوده مانع آمده نگذاشته اند تا فساد رود و شهر را ضبط کرده علف باید الح

(۳) موفا عوض بیرهی : بررسی (؟) شاید ؛ و راه و بیراهی گرفته بودند مج جمله را اصلا ندارد (۴) یب : بباشیمی (۵) مج دست و کمائی (؟) (۶) این لغت گویا از فرهنگها فوت شده ولی آآن در خراسان مستعمل و درین کتاب مکرر آمده است و بمعنی تپه و ماهور یا زمین پر تپه و ماهور است مأخوذ از معنی لغوی شکسته بمعنی چین و شکن دار

امیررضی الله عنه از کار فرو ماند، سواری چند از مقدمان طلیمه ما در رسیدند و امیر را گفتند مولی زاده دروغ میگوید و بنها چاشتگاه رانده اند و ما کرد دیدیم، سپاه سالارعلی و دیگران گفتند «آن کرد لشکر بوده است که اینها بدین غافل نباشند که بنه بخویشتن چنین نزدیک دارند» و رای امیر را سست کردند و بسیار رانده بود و روزگرم ایستاده بکران باورد فرود آمد و اگر همچنان تفت براندی و یالشکری فرستادی این جمله بدست آمدی، که شب را جاسوسان ما آمدند و گفتند که ترکمانان بدست و پای مرده بودند و دستها از جان شسته و بنه بدیشان سخت نزدیک اگر آنجا رسیدی^۱ مرادی بزرگ برآمدی و چون ترسیدند^۲ بنها را بتمجیل براندند تا سوی نسا روند که ربعی و فزعی بزرگ برایشان راه یافته است و اگر سلطان بفراوه رود نه همانا ایشان ثبات خواهند کرد که بملف سخت درمانده اند و میگفتند هر چند بدم ما میآیند ما پیش تر میرویم تا زمستان فراز آید و ضجر شوند و باز کردند و وقت بهار مابی بنه بجنگ باز آییم. امیر چون برین اخبار واقف گشت بیابورد مقام کرد^۳ و اعیان را بخواند و درین باب رأی زدند و بوسهل استاد دیوان نکت آنجا خواست^۴ و آنچه جاسوسان خبر آورده بودند باز گفت و هرگونه سخن رفت وزیر گفت رأی خداوند برتر و عالی تر، و از اینجا راه دور نیست بنده را صواب تر آن مینماید تا بنسا برویم و آنجا روزی چند باشیم و علف آنجا خورده آید که هم فزع و بیم خصمان آنجا زیادت گردد و دورتر گریزند و هم بخوارزم خبر افتد و سود دارد و مقرر گردد بدور و نزدیک که خداوند چنان آمده است بخراسان که باز نگردد تا خللها بجمله دریافته آید. امیر گفت صواب جز این نیست. و دیگر روز حرکت کرد و بنسا رفت و هزارهز در آن نواحی افتاد و خصمان [از] فراوه به بیابانها کشیدند و بنها را بجانب بلخان کوه بردند و اگر قصدی بودی بجانب ایشان بسیار مراد بحاصل شدی، و پس از آن بمدت دراز مقرر گشت که حال خصمان چنان بود که طغرل چندین روز موزه و زره از خود دور نکرده بود و چون بخفتی سپر بالین کردی، چون حال مقدم قوم برین جمله باشد توان دانست که از آن دیگران چون بود.

(۱) یب: رسیدندی، و بهر حال معنی آن است که اگر امیر یا لشکر امیر بانجا میرسیدند الخ

(۲) شاید نرسیدند (۳) جز یب افزوده اند «زمستان درآمد» و ظاهراً بیبورد و غلط است

(۴) مع و موجه «انجا خواست» را ندارند.

و امیر بنسا روزی چند مقام کرد و شراب خورد که ناحیتی خوش بود، و لشکر سلطان^۱ از خوارزم ملطفه نهانی فرستادند و تقریبا کردند و آن را جوابها نبشتم ملطفهای توقیعی. وزیر مرا گفت « این همه عشوه است که دانند که ما قصد ایشان ندوانیم کرد یکی آنکه قحط است درین نواحی و لشکر اینجا مدتی دراز مقام نتواند کرد تا سوی خوارزم کشیده آید و دیگر خصمان اند [در] خراسان چنین بما نزدیک و از بهر ایشان آمده ایم پیش، ما را بخواب کرده اند بشیشه نهی^۲ جواب نیکو میباید داد خوارزمیان را تا اگر در دل فسادی دارند سرافکنده و خاموش ایستند ». و چون خصمان باطراف بیابان رفتند^۳ و علف آنجا نیافت کار بجایگاهی صعب کشید و از لشکریان بانك و نفیر برآمد امیر رضی الله عنه از نسا بازگشت هم از راه باورد و استوا و سوی نشاپور کشید و قضات و علما و فقها و پسران قاضی صاعد بجز قاضی صاعد که نتوانست آمد بسبب ضعف باسقبال آمدند تا قصبه استوا که خوجان گویند روز پنجشنبه نیمه ماه ربیع الاخر و امیر بنشاپور رسید و بیست و هفتم ماه بیابغ شادیاخ فرود آمد و سوری مثال داده بود تا آن تخت مسعود که طغرل بدان^۴ نشسته بود و فرش صفا جمله پاره کرده بودند و بدرویشان داده و نوساخته و بسیار مرمت فرموده و آخورها که کرده بودند بکنده و امیر را از این خوش آمد [و] وی را احماذ کرد و بسیار جهد کرده بود تا بیست روزه علف نتوانست ساخت. و نشاپور این بار نه چنان [بود که] دیده بودم که همه خراب گشته و اندک مایه آبادانی مانده و منی نان بسه درم و کدخدایان سقفهای خانها بشکافته و بفروخته و از گرسنگی باعیال و فرزندان بمرده و قیمت ضیاع شده و درم بدانگی باز آمده. و موفق امام صاحب حدیثان باطغرل برفته بود و امیر پس از یک هفته بدر حاجب را بروستای بست فرستاد و آلتون تاش حاجب را بروستای بیهق و حاجب بزرگ را بخواف و باخرز و اسفند^۵ و سپاه سالار را بطوس، و همه اطراف را

(۱) شاید: سلطانی (۲) ماخذ این تمثیل چیست؟ (۳) تصحیح قیاسی است، در نسخه ها

«افتند» است. معج میگوید و چون خصمان باطراف بیابان افتند و کار علف نیافت از آنجا بجایگاهی صعب کشند و از لشکریان بانك و نفیر برآید انتهی و اگر این روایت درست باشد باید این سخن را دنباله حرف وزیر گرفت کمالات یغنی (۴) شاید: برآن (۵) بب اسفند رود، معج: اسفندر.

اسفند زوستانی بوده است از نشاپور کمافی المقدسی (ص ۳۰۰ و ۳۱۹)

بمردم بیا کند و بشراب و نشاط مشغول گشت و بیود هوا بس سرد و حال بجایگاه صعب رسید و چنین قحط بنشاور یاد نداشتند و بسیار مردم بمرد لشکری و رعیت . و چند چیز نادر دیدم درین روزگار ناچار بودم باز نمودن آن که در هر یکی از آن عبرتی است تا خردمندان این دنیای فریبنده را نیکو بدانند: در نشاور دیهی بود محمد آباد نام داشت و بشادباخ پیوسته است و جایی عزیز است چنانکه يك جفت وار از آن که بنشاور و اصفهان و کرمان جریب گویند زمین ساده بهزار درم بخریدندی و چون باد رخت و کشت ورزی بودی بسه هزار درم و استادم را بونصر آنجا سرایی بود و سخت نیکو برآورده و بسه جانب باغ، آن سال که از طبرستان باز آمدم و آن سال مقام افتاد بنشاور خواست که دیگر زمین خرد تاسرای چهار باغ باشد و بده هزار درم بخرید از سه کدخدای و قباله نشستند و گواه گرفتند و چون بهاخواستند داد من حاضر بودم استادم گفت جنسی باسیم باید برداشت و دیگر زر فروشندگان لجاج کردند که همه زر باید وی زمانی اندیشید و پس قباله برداشت و بدرید و گفت « زمین بکار نیست » و خداوندان زمین پشیمان شدند و عذر خواستند گفت البته نخواهم و قوم باز گشتند مرا گفت « این چه هوس بود که من در سر داشتم که زمین میخریدم و اگر حال جهان این است که من می بینم هر کس که زندگانی بابد بیند که اینجا چنان شود که جفت واری زمین بده درم فروشند » من باز گشتم و با خوبشتم گفتم این همه از سوداهای محترق این مهتر است ، و این سال بنشاور آمدم و بوسهل زوزنی درین سرای استادم فرود آمد ، يك روز نزدیک وی رفتم یافتم چند تن از دهقانان نزدیک وی و سی جفت وار زمین نزدیک این سرای بیع میکردند که بنام او آنجا باغ و سرای کنند و جفت واری بدویست درم میگفتند و او لجاج میکرد و آخر بخرید و بها بدادند من تبسمی کردم و او بدید - و سخت بدگمان مردی بود ، هیچ چیز نه در دل بجایها کشیدی - چون قوم باز گشتند مرا گفت « رنج این مهم داشتم تا بر گزارده آمد ، و خواستم که باز کردم گفت تبسمی کردی بوقت بها دادن زمین سبب چه بود ؟ حال استادم بونصر و زمین که خواست خرید

(۱) در نسخه‌ها دیگر روز، و مسلماً غلط است معنی آن است که این را قدری نقره

(درم) و قدری طلا (دینار) بر دارید .

با وی گفتم دیربندیشید پس گفت دریغا بونصر که رفت! خردمند و دوراندیش بود، و اگر تو این بامن پیش ازین میگفتی بهیچ حال این نخریدمی و اکنون چون خریده آمد و زر داده شد زشت باشد از بیع بازگشتن. و پس ازین چون بدند انقان ما را این حال پیش آمد خبر یافتم که حال این محمد آباد چنان شد که جفت واری زمین بیک من گندم میفروختند و کس نمیخرد و پیش باز حادثه اتفاق این سال^۱ باید رفت که جفت واری زمین بهزار درم بخرند و پس از آن بدویست درم فروشند و پس از آن بیک من گندم فروشند و کس نخرد شبان روزی^۲، عبرت باید گرفت از چنین چیزها. و دیگر آبگینههای بغدادی مجرد^۳ و مخروط دیدم که ازین بغدادی بدیناری خریده بودند و بسه درم فروختند. و پس از بازگشتن ما بنسابور منی نان سیزده درم شده بود و بیشتر از مردم شهر و نواحی بمرد، و حال علف چنان شد که یک روز دیدم - و مرا نوبت بود بدیوان - که امیرنشسته بود و وزیر و صاحب دیوان^۴ رسالت و تا نماز پیشین روزگار شد تا پنج روزه علف راست کردند [که] غلامان را نان و گوشت و اسبان را کاه و جو نبود، پس از نماز پیشین از کار علف فارغ شدیم امیر بخنده میگفت این حدیث بر طریق غرائب و عجایب و اسکدار غزنین رسید درین ساعت پیش برد^۵ نامه کوتوال غزنین بود بوعلی، میخواند^۶ و روی بندیمان آورد و گفت کوتوال نبشته است و گفته بیست و اند هزار قفیز غله در کندوها انبار کرده شده است باید فروخت یا نگاه باید داشت؟ ما را بغزنین چندین غله است و اینجا چنین درماندگی، ندیمان تعجب نمودند^۷ و پس ازین تا این^۸ گاه که این پادشاه گذشته شد رضی الله عنه عجائب بسیار افتاد و باز نمایم بجای خویش آنچه نادرتر بود تا خوانندگان را مقرر گردد که دنیای دورنگ^۹ به نیم پیشیز نیرزد. و حال علف چنان شد که اشتر تادامغان ببردند و از آنجا علف آوردند و ترکمانان^{۱۰} البته پیرامون ما نگشتند که ایشان نیز بخویشتم مشغول بودند که این قحط و تنگی بهمه جایها بود.

(۱) «مع سال» ندارد. عبارت محل تأمل است (۲) مو: شباروزی. ولت اصطلاح زراعتی است که ملک را بشبان روز تقسیم میکنند (۳) مویب مجرد (۴) از اینجا در فا بقدر سه ورق افتاده است، و مع نیز افتادگی زیادی دارد ولی اینجا پس از کلاه رسالت در مع افزوده؛ گفت اگر چنین است خواه صلاح نگاه دارد و بنگرد که ماسوی مرو شویم که انجا ارزانی است و انبارها بر علف ناچار گفت چین باید و سوی خیمه خویش بازگشت (۵) فاعل فعل؛ (۶) شاید بخواند (۷) شاید: تعجب (با معجب) بماندند (۸) شاید آن (۹) مو دنیا در کل (۱۰) تصحیح قیاسی، در اصل ترکان.

و با بوسهل حمدوی امیر سرگران میداشت و وی بدین غمناک و متحیر بودی و وزیر پوشیده نفاقی میزد و بوسهل مسعود لیث را درمیانه آورد و چند روز پیغام میرفت و میآمد تا قرار گرفت بر آنکه خداوند را خدمتی کند پنجاه هزار دینار و خط بداد و مال در زمان بخزانه فرستاد امیر فرمود تا وی را خلعتی دادند فاخر و بمجلس امیر میآمد بندیمی می نشست و پس ازین بروزی چند بفرمود وی را تا سوی غزنین برود و از شغل نشابور دست بردارد و آنچه بقلعه میکائیلی است نهاده فرود آورد و از راه روستای بست سوی سیستان کشد و از آنجا بست رود کوتوال غزنین^۱ کار او بساخت و میته^۲ با دو بست سوار ساخته نامزد شد که با وی برود، برقتند از نشابور و نامه رفت بیدر حاجب تا با ایشان بدرقه راه بیرون کند و ایشان را بسرحد رساند، و بکرد، ایشان بسلامت بغزنین رسیدند با آنچه داشتند و آن بلا که ما دیدیم ایشان ندیدند.

و بوالحسن عبدالجلیل را امیر ریاست نشابور داد هم بر آن خط و طراز که حسنک را داد امیر محمود، خلعتی فاخر دادش و طیلسان و دراعه، پیش آمد و خدمت کرد و بازگشت و اسب خواجه بزرگ رئیس نشابور خواستند^۳ و بخانه باز رفت و وی را سخت نیکو حق گزاردند و اعیان و مقدمان نشابور همه نزدیک وی آمدند و وی رعوت را با ایشان بکار داشتی که من هم^۴ چون حسنکم و بخائیدندش که این روزگار بروزگار حسنک چون مانست؟ و درین روزگار نامها از خلیفه اطال الله بقائه بناوخت تمام رسید سلطان را مثال چنان بود که « از خراسان نجند تا آنگاه که آتش فتنه که بسبب ترکمانان اشتعال پذیرفته است نشانده آید چون از آن فارغ گشت سوی ری و جبال باید کشید تا آن بقاع نیز از متغلبان صافی شود، و جوابها آن بود که « فرمان عالی را بسمع و طاعت پیش رفت و بنده برین جمله بود عزیزه متش و اکنون جد زیادت کند که فرمان رسید، و امیر بغداد [نیز] نوشته^۵ بود و تقریبا کرده که بشکوهید از حرکت این پادشاه، وی را نیز جواب نیکو رفت. و با کالیجار را نیز که والی گرگان و طبرستان بود امیر خلعتی سخت نیکو فرستاد با رسول

(۱) احتمال غلط می‌رود چون مناسبت ندارد (۲) کذا و شاید مقدمی (۳) دراصل، خواست

(۴) کذا منفصلا (۵) کذا باو او

و نامه بدل گرمی و نواخت که خدمتهای پسندیده کرده بود در آن روزگار که بوسهل حمدوی و سوری آنجا بودند. [و] بوالحسن کرجی را که خازن عراق بود و با این قوم باز آمده امیر باز ندیمی فرمود و خلعت داد و پیر شده بود و نه آن بوالحسن آمد که دیده بودم، و روزگار دگر گشت و مردم و همه چیزها.

و روز پنجشنبه هژدهم ماه جمادی الاخری امیر بجشن نوروز بنشست و هدیهها [ی] بسیار آورده بودند و تکلف بسیار رفت و شعر شنود از شعرا، که شاد کام بود درین روزگار زمستان و فارغ دل و فترتی نیفتاد، و صله فرمود و مطربان را نیز فرمود. مسعود شاعر را شفاعت کردند سیصد دینار صله فرمود بنامه^۱ و هزار دینار^۲ مشاخره هر ماهی از معاملات جیلیم و گفت هم آنجا میباشد بود، پس از نوروز کار حرکت پیش گرفت و بساختند بقیه آنچه ساخته بود و صاحب دیوان سوری را گفت بساز تا با ما آیی چنانکه بنسابور هیچ نمائی و برادرت اینجا نیشابور نایب باشد، گفت «فرمان بردارم و خود برین عزم بودم که يك لحظه از رکاب خداوند دور نباشم از آنچه بمن رسید درین روزگار» و برادر را نایب کرد و کار بساخت. و نیز گفته بود که سوری را با خود باید برد که اگر خراسان صافی شود او را باز توان فرستاد و اگر حالی باشد دیگرگون تا این مرد بدست مخالفان نیاید که جهان بر من بشوراند. و نیز گفتند که بوسهل حمدوی این درگوش امیر نهاد. و بوالمظفر جمعی را امیر خلعت فرمود و شغل بریدی بر وی مقرر داشت، و علویان و نقیب علویان را خلعت داد و بوالمظفر را بدوسپرد. و قاضی صاعد امیر را درین روزگار يك بار دیده بود اما دو پسرش پیوسته بخدمت میآمدند، درین وقت قاضی بیامده بود بوداع و دعا گفت و پندها داد و امیر هر دو پسرش را خلعت داد و بعزیزی بخانه باز فرستادند.

و امیر از نسابور حرکت کرد برجانب طوس روزشنبه دو روز مانده بود از جمادی الاخری دهم نوروز [از] راه دره سرخ^۳ و بصحرا فرود آمد برسر راهها [ی] سرخس و نسا و باورد و استوا و نسابور و بر جله جانب لشکر فرستاد ساخته با مقدمان هشیار

(۱) شاید: بنقد (۲) مشاخره ها درین کتاب نوعا بدرم است (۳) با احتمال قوی «ده سرخ»

است (القرية الحمراء) ، رك تعليقات

باسالاران^۱ با نام تا طلائع باشند. و مخالفان نیز بجنیدند و سرخس آمدند [با] مردم ساخته بسیار و طلائع فرستادند بر روی لشکر ما و هر دو گروه هشیار میبودند و جنگها میرفت و امیر خیمه بر بالا زده بود و به تعبیه ساخته فرودآمده بود و شراب میخورد و بتن خویش با معظم لشکر بروی خصمان نمیرفت منتظر آن که تا غله در رسد. و حال نرخ بجایگاهی رسید که منی نان بسیزده درم شد و نایافت و جو خودکسی بچشم نمیدید، و طوس و نواحی آن را بکنندند و از هر کس که منی غله داشت بستند و سوری آتش درین نواحی زد و مردم و ستور بسیار از بی علفی بمرد که پیدا بود که بگیاه زندگی چند بتوانستند کرد و کار بجایی رسید که بیم بود که لشکر از بی علفی خروجی کردی و کار از دست بشدی امیر را آگاه کردند و مصرح بگفتند که کار از دست می بشود حرکت باید کرد که اگر کرده نیاید کاری رود که تلافی دشوار پذیرد. امیر از آنجا حرکت کرد بر جانب سرخس روزشنبه نوزدهم شعبان و تا سرخس رسیدیم در راه چندان ستور بیفتاد که آنرا اندازه نبود و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی علفی و گرسنگی، آنجا رسیدیم^۲ در راه چندان ستور بیفتاده^۲ يك روز مانده از شعبان، شهر خراب و بی آب بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریخته و دشت و جبال گویی سوخته اند هیچ گیاه نه، مردم متحیر گشتند و میرفتند و از دور جای گیاه پوسیده میآوردند که روزگار گذشته یاران (؟) آنرا در آن صحرا انداخته بودند و آنرا آب میزدند و پیش ستور میانداختند يك دو دم بخوردندی و سر بر آوردندی و می نگر بستندی تا از گرسنگی هلاک شدند، و مردم پیاده رو را حال بتر ازین بود.

امیر بدین حالها سخت متحیر شد و مجلسی کرد با وزیر و بوسهل و ارکان دولت و اعیان سپاه و گفتند این کار را چه روی است؟ اگر برین جمله ماند نه مردم ماند نه ستور. امیر گفت خصمان اگر چه جمع شده اند دانم که ایشان را هم این تنگی هست. گفتند زندگانی خداوند دراز باد حال مردم^۳ دیگر است در فراخی علف و از همه خوبتر آنکه اکنون غله رسیده باشد و خصمان با سر غله اند و تا ما آنجا رسیم ستور ایشان آسوده باشد و فربه و آبادان و ما درین راه چیزی نیابیم، صواب آن می نماید که خداوند بهرات رود

(۱) شاید: و سالاران (۲-۲) این عبارت گویا زائد است و از سه قلم تکرار شده (۳) ظ: مرو

که آنجا بیاد غیس و آن نواحی علف است تا آنجا بباشیم روزی چند و پس ساخته قصد خصمان کنیم. امیر گفت این محال است که شما میگویید، من جز بمر و نروم که خصمان آنجا آیند^۱ تا هر چه باشد که هر روز بسر این کار نتوانم آمد. گفتند فرمان خداوند را باشد ما فرمان برداریم هر کجا رود.

و از پیش وی نومید باز گشتند و خالی بنشستند و بر زبان بوالحسن عبدالجلیل و مسعود لبث پیغام دادند که صواب نیست سوی مرو رفتن که خشک سال است و میگویند در راه آب نیست و علف یافته نمیشود و مردم ضجر شوند درین راه، نباید فالعیاذ بالله خللی افتد که آنرا دشوار در توان یافت. برفتند و این پیغام بگزاردند امیر سخت در تاب شد و هردو را سرد کرد و دشنام داد و گفت شما همه قوادان زبان در دهان یکدگر کرده اید و نمی خواهید تا این کار برآید تا من درین رنج می باشم و شما دزدی می کنید، من شما را جایی خواهم برد که همگان در چاه افتید و هلاک شوید تا من از شما و از خیانات شما برهم و شما نیز از ما برهید، دیگر بار کس سوی من درین باب پیغام نیارد که گردن زدن فرمایم. هردو مدهوش باز گشتند نزدیک قوم و خاموش بنشستند، اعیان گفتند جواب چه داد، بوالفتح لیث آراسته سخن گفتن گرفت و بوالحسن گفت مشنویید که نه برین جمله گفت و محال باشد که شما مهتران را عشوه دهند خاصه در چنین روزگاری بدین سهمی، امیر چنین و چنین گفت. وزیر در سپاه سالار نگریست و حاجب بزرگ سپاه سالار را گفت اینجا سخن نماند فرمان خداوند را باشد و ما بندگانییم و ما را بهتر آن است که خداوند بر ما خواهد، و برخاستند و برفتند، و این خبر بامیر رسانیدند. بر سپاه سالار چندین^۲ چیز برفت و همچنین بر علی دایه که امیر را از آن آزاری بزرگ بدل آمد یکی آن بود چون بطوس بودیم نامه رسید از جانب آلتوتاش که برین جانب که منم نیرو می کنند و بمردی حاجت است جواب رفت که دل قوی دار که فرمودیم سپاه سالار را تا بتو پیوند و بسوی سپاه سالار نامه رفت که آلتوتاش را دریاب سپاه سالار گفت مرا که تابع آلتوتاش میباید بود کوس و دهل و دبدبه^۳ چه بکار است و فرمود تا همه بدریدند و بسوختند و این خبر بامیر

(۱) ظ اند (۲) مویب : که چندین (۳) مویب دمدمه ، رك ص ۲۵۸ حاشیه ۱

رسانیدند و حاجت آمد بدانکه مسعود لیث را نزدیک او فرستاد تا دل او را خوش گرداند و برفت و راست نیامد تا امیر او را بخواند و بمشافهه دل گرم کرد، چنین حالها میبود و فترات می افتاد و دل امیر بر اعیان تباہ میشد و ایشان نیز نومید و شکسته دل میآمدند تا آنگاه که الطامة الکبری پیش آمد.

امیر رضی الله عنه چون فرود سرای رفت و خالی بخرگاه بنشست گله کرد فرا خادمان از وزیر و از اعیان لشکر و گفت هیچ خواست ایشان نیست که این کار برگزارد آید تا من ازین درد و غم ایمن باشم و امروز چنین رفت و من بهمه حال فردا بخوام رفت سوی مرو. ایشان گفتند: خداوند را از ایشان نباید پرسید، برای و تدبیر خویش کار باید کرد. و این خبر بوزیر رسانیدند بوسهل زوزنی را گفت آه چون تدبیر برخدم افتاد تاچه باید کرد. و از آن خدم یکی اقبال زرین دست بود و دعوی زیرکی کرده و نگویم که در باره خویش مردی زبرک و گریز و بسیار دان نبود اما در چنین کارهای بزرگ او را دیدار چون افتادی^۱، بوسهل گفت اگر [چه] چنین است خواجه صلاح نگاه دارد و بجمله سپر نیفکند و باز می گویند، گفت همین اندیشیده ام، و سوی خیمه خویش بازگشت و کس فرستاد و آلتوتاش را بخواند بیامد و خالی کرد وزیر [و] گفت ترا بدان خوانده ام از جمله همه مقدمان لشکر که مردی دو تا نیستی و صلاح کار راست و درست باز نمایی و من و سپاه سالار و حاجب بزرگ با خداوند سلطان درماندیم که هرچه گوئیم و نصیحت راست کنیم نمی شنود و ما را متهم میدارد و اکنون چنین مصیبت بیفتاد که سوی مرو میرود و ما را ناصواب می نماید که يك سوارگان را همه در مضرت کرسنگی و بی ستوری بینم و غلامان سرایی قومی بر اشرند و حاجب بکنغدی فریاد میکند که این غلامان کار نخواهند کرد که میگویند ایشان را چه افتاده است که کرسنه باید بود که بسیار طلب کردند گندم و جو را و حاصل نشد و با هیچ پادشاه برین جمله نرفتند و پیداست که طاقت چند دارند و هندوان باقی پیاده اند و کرسنه چه گوئی که کار را روی^۲ چیست؟ گفت زندگانی خواجه بزرگ

(۱) تا اینجاست افتادگی نسخه فا و مع (۲) مع چکوی کار و رای چیست

دراز باد من ترکی ام يك لخت و من^۱ راست گویم بی محابا، این لشکر را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد که بینوا و گرسنه‌اند و بترسیم که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آنرا در نتوان یافت. وزیر گفت تو این با خداوند بتوانی گفت؟ گفت چرا نتوانم گفت، من نقیب خیل‌تاشان امیر محمود بودم و بری ماندم مرا با این خداوند و آنجا حاجبی بزرگ یافتم و بسیار نعمت و جاه ارزانی داشت و امروز بدرجه سالارام چرا بازگیرم چنین نصیحت؟ وزیر گفت پس از نماز خلوتی خواه و این بازگویی، اگر بشنود بزرگ منتهی باشد ترا برین^۲ دولت و بر مابندگان تا دانسته باشی، و اگر نشنود تو از گردن خویش بیرون کرده باشی و حق نعمت خداوند را گزارد. گفت چنین کنم و بازگشت. و وزیر مرا که بوالفضلم بخواند و سوی بوسهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این باز پسین حیلست است تاچه رود، و اگر ترك سخت ساده دل و راست نبودی تن درین ندادی. من بازگشتم و بابوسهل بگفتم گفت آنچه برین مرد ناصح بود بکرد تا نکریم چه رود. و وزیر معتمدان خویش بفرستاد نزد سپاه سالار و حاجب بزرگ بکنفدی و باز نمود که چنین چاره ساخته شد همه قوم او را برین شکر کردند. و میان دو نماز همگان بدرگاه آمدند که با کس دل نبود و امیر در خرگاه بود آلتوتاش^۳ راحت کردند تا نزدیک خدم رفت و بارخواست و گفت حدیثی فریضه و مهم دارد بار یافت و در رفت و سخن تمام يك لخت وار ترکانه بگفت امیر گفت ترا فرا کرده اند تا چنین سخن میگوئی بسادگی و اگر نه ترا چه یارای این باشد بازگرد که عفو کردیم ترا از آنکه مردی راست و نادانی و نگر تا چنین دلیری نیز نکنی. آلتوتاش بازگشت و پوشیده آنچه رفته بود^۳ با این بزرگان بگفت گفتند آنچه بر تو بود کردی و این حدیث را پوشیده دار، و وزیر بازگشت. و بوسهل را دل برین مهم بسته بود مرا نزدیک وزیر فرستاد تا باز پرسم برفتم و گفتم که میگوید چه رفت؟ گفت بگوی بوسهل را که آلتوتاش را جواب چنین بود و اینجا کاری خواهد افتاد و قضاء آمده را باز نتوان گردانید که راست مسئله عمرولیت است که وزیرش او را گفت که از نشابور ببلخ رو

(۱) شاید: وی (۲) دراصل بدین (۳-۳) هجرت میان دوراده دریب نیست همین قدر

باختصار دارد که آلتوتاش گفته بود و پذیرفته بود

و مایه دار باش و لشکر می فرست که^۱ هر چه شکنند و شکسته شود تا تو بجایی توان دریافت و اگر تو بروی و شکسته شوی بیش پای قرار نگیرد بر زمین، گفت^۲ «ای خواجه رای درست و راست این است که تو دیده یی و بگفتی و [برآن] کار میباید کرد اما درین چیزی است که راست بدان ماند که قضاء آمده رسن در گردن کرده استوار و می کشد» و عاقبت آن بود که خوانده یی، از آن این خداوند همین طرز است سود نخواهد داشت ما دل بر همه بلاها نهادیم تو نیز بنه باشد که به از آن باشد که می اندیشیم. باز گشتم و بگفتم و بوسهل از کار بشد که سخت بددل مردی بود. و امیر روزه داشت نماز دیگر بار نداد و پیغام آمد که باز گردید و کار بسازید ما فردا سوی مرو خواهیم رفت. و قوم نومید باز گشتند و کارها راست کردند.

و دیگر روز الجمعة الثانی من شهر رمضان کوس بزدند و امیر برنشست و راه مرو گرفت اما متحیر و شکسته دل میرفتند راست بدان مانست که گفتی باز پشان می کشند، گرمایی سخت و تنگی نفقه و علف نایافت و ستوران لاغر و مردم روزه بدهن، در راه امیر برچندن بگذشت که اسبان می کشیدند و می گریستند دلش بیچید و گفت: سخت تباه شده است حال این لشکر، و هزارگان درم بفرمود ایشان را و همگان امید گرفتند که مگر باز گردد و قضا غالب تر بود که نماز دیگر خود آن حدیث فرا افکنند پس گفت این همه رنج و سختی تا مرو است. و دیگر روز از آنجا برداشت. و طرفه آن آمد که آب هم نبود درین راه و کس یاد نداشت تنگی آب بر آن لون که بجویهای بزرگ میرسیدیم هم خشک بود و حال بدانجا رسید سوم روز از حرکت سرخس که حاجت آمد که چاهها بایست کنند از بهر آب را و بسیار بکنند هم آب شیرین برآمد و هم نایخ. و آتش در آن نیستانها زدند و باد بوزید^۳ و دود آنرا بر بود و بر خریشتهای مردم زد و سیاه کرد و این چنین چیزها درین سفر کم نبود. روز چهارشنبه هفتم ماه رمضان چون برداشتم چاشتگاه سواری هزار ترکهانان پیدا آمدند و گفتند بنالیانند و سواری پانصد گریختگان ما گفتند سالارشان پورنگین بود و

(۱) یب: که اگر شکسته شود توبجایی (۲) یعنی عمرولیث گفت (۳) مو و باد بود دود

از چهار جانب درآمدند و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بردند و نیک کوشش کردند و مردم مایذیره رفتند و ایشان را بمالیدند تا دورتر شدند و همچنین آویزان آویزان آمدند با ماتا بمنزل، و امیر لغتی بیدار شد این روز چون چیرکی خصمان بدید و همگان را مقرر گشت که پشیمان شده است و نماز دیگر چون بار داد و وزیر و سپاه سالار^۱ و اعیان حاضر آمدند و ازین حدیث فرا افکند و می گفت که ازین گونه خواهد بود که کم از دوهزار سوار خویشتمن را بنمابند و اشتر بر بایند و بی حشمتی کنند و لشکر بدین بزرگی که تعبیه میرود سزای ایشان بکنند^۲ سپاه سالار و حاجب بزرگ گفتند زندگانی خداوند دراز باد خصمان امروز مغافسه آمدند و فردا اگر آیند کوشش از لونی دیگر بینند، این بگفتند و برخاستند امیر ایشان را باز خواند و با وزیر و بوسهل زوزنی خالی کرد و بسیار سخن گفته گشت تا نزدیک شام پس پیرا گنند و بوسهل مرا بخواند و خالی کرد و گفت خنک بونصر مشکان که در عز کرانه شد و این روز نمی بیند و این قال و قیل نمی شنود، چندانکه بگفتند این پادشاه را سود نداشت امروز بیک چاشنی اندک که یافت بیدار شد و پشیمان گشت^۳ و چه سود خواهد داشت پشیمانی در میان دام و اعیان و مقدمان درین خلوت نماز دیگر حال پوست باز کرده باز نمودند و گفتند یکسوارگان کاهلی میکنند که رنجها کشیده اند و نومیدانند^۴ گرسنه و برسالاران و مقدمان بیش از آن نباشد که جانها در رضای خداوند بدهند اما پیداست که عدد ایشان بچند کشد و بی یکسوارگان کار راست نشود و پوشیده مانده است که درمان^۵ این کار چیست و هر چند امیر بیش میگفت سخن ایشان همین بود تا امیر تنگدل شد و گفت تدبیر این چیست گفتند خداوند بهتر تواند دانست وزیر گفت بهیچ حال باز نتوان گشت چون بسرکار رسیدیم که هزیمت باشد، و آویزشی نبوده است و مالشی نرسیده است خصمان را که فراخور وقت و حال سخن توان گفت، بنده را صواب آن مینماید که جنگ را در قائمه افکنده شود که مسافت نزدیک است که چون بمر و رسیدیم شهر و غلات

(۱) مو: سپاه سالاران، مج سالاران (۲) یب نکتند. شاید: ندهند

(۳) جزیب: شده (۴) موفا: نومیدانند. کلمه گرسنه منحصر به یب است (۵) مو: در میان

بدست ما افتد و خصمان بیرہ های ایابان افتند این کار راست آید ، این دو منزل که مانده است نیک احتیاط باید کرد . همگان این رای را پسندیدند و برین برخاستند که آنچه واجب است از هر خللی بجای آرند تا زائل شود^۲ و خواهجہ بزرگ این مصلحت نیکو دید اما ما را^۳ ربعی بزرگ در دل است که ازین لشکر ما نباید که ما را خللی افتد نعوذ بالله که حاجب بکتفدی امیر را سر بسته گفت که غلامان امروز می گفتند که ما بر اشتر پیداست که چند توانیم بود ما فردا اگر جنگ باشد اسبان تازیگان بستانیم که بر اشتر جنگ نتوان کرد و امیر جواب نداد ولیکن نیک از جای بشد . ما درین حدیث بودیم که پیکی در رسید و ملطفهای منہیان آورد که چون خبر رسید از سلطان که از سرخس برفت ربعی و فزعی بزرگ برین قوم افتاد و طغرل اعیان را گرد کرد و بسیار سخن رفت از هر لونی آخر گفتند طغرل را که مہتر ما تویی بر هر چه تو صواب دیدی ما کار کنیم طغرل گفت ما را صواب آن مینماید که بنہ یدش کنیم و سوی دہستان رویم و کرگان و آن نواحی بگیریم که تازیگان سبک مایہ و بی آلت اند و اگر آنجا نتوانیم بود بری برویم که ری و جبال و سپاہان ما راست و بہیج حال پادشاہ بدم ما نیاید چون ما از ولایت او برقتیم که این پادشاہی بزرگ است و لشکر و آلت و عدت و ولایت بسیار دارد و سامان جنگ ما بدانست و از دم ما باز نخواهد گشت و ما میدانیم کہ درین زمستان چند رنج کشیدیم^۴ زبونی را گیریم هنوز از چنین محتشی بہتر^۵ . همگان گفتند این پسندیدہ تر رای باشد و برین کار باید کرد داود ہیج سخن نکفت و وی را گفتند کہ تو چه گویی گفت آنچه شما گفتید و قرار دادید چیزی نیست ، بابتدا چنین نبایست کرد و دست نکمر چنین پادشاہی^۶ نبایست زد امروز کہ زدیم و از ما بیازرد و جنگها رفت و چند ولایت او خراب کردیم تا جان بیاید زد کہ اگر او را زدیم بر ہمہ جهان دست یابیم و اگر او ما را زد^۷ ازین فرار در نمائیم کہ پیداست بدم ما چند آیند اگر زده شویم^۸ اما بنہ از ما سخت دور باید ہر کجا باشیم کہ سوار مجرد

(۱) برتہ ایابان بھول فرہنگک جهانگیری یعنی دامن یابان است . (۲) احتمال افتادگی میروند ازین قبیل و جای بنشستند و گفتند الخ (۳) معج : اما باز (۴-۴) مابین دو رادہ در یب و هنوز ہم در رنجیم زبونی بہتر از چنین محتشی . (۵) مو : چنین مرد : (۶-۶) مابین دو رادہ در یب شویم و باز آیم مو ازینجا فرار در نمائیم الخ

فارغ دل باشد ، و بدانید که اگر دستی نازده برویم اندیشداین پادشاه که ما بترسیدیم و بگریختیم و دم ما گیرد و بنامه همه ولایتداران را بر ما آغالدین^۱ گیرد و ناچار دوست بر ما دشمن شود و این قحط که بر ما بوده است و امروز نیز هست ایشان را همچنین بوده است و هنوز هست چنانکه از اخبار درست ما را معلوم گشت و ما باری امروز دبری است تا بر سر علفیم و اسبان و مردم ما بیاسودند و ایشان از بیابانها می بر آیند این عجز است نباید ترسید^۲. بیغو و طغرل و ینالیان و همه مقدمان گفتند این رای درست تر است ، و بنه گسیل کردند با سواری دوهزار کودک تر و بد اسب تر و دیگر لشکر را عرض کردند شانزده هزار سوار بود و ازین جمله مقدمه خواهند فرستاد با ینالیان و پورتکین ، نیک احتیاط باید کرد که حال این است بحقیقت که باز نموده آمد . بوسهل در وقت برنشست و بدرگاه رفت و من با وی رقتم و آن ملاحظها امیر بخواند و لختی ساکن تر شد بوسهل را گفت شوریده کاری در پیش داریم و صواب ما رفتن بهرات بود و با آن قوم صلحی نهادن اکنون این گذشت تا ایزد عزذکره چه تقدیر کرده است که بزرگ آفتی^۳ باشد شانزده هزار سوار نیک با قومی کاهل و بد دل که ما داریم . بوسهل گفت جز خیر نباشد جهد باید کرد تا بمرورسیم که آنجا این کارها یا بجنگ یا بصلح در توان یافت ، گفت چنین است و کسان رقتند و وزیر و سپاه سالار^۴ و حاجب بزرگ و اعیان را بخواندند و این ملاحظها بر ایشان خوانده آمد قوی دل شدند و گفتند خصمان نیک بترسیده اند وزیر گفت این شغل داود مینماید (؟) و مسئله آن است که نماز دیگر رفت جهد در آن باید کرد که خویشتمن را بمرور افکنیم و خللی نیفتد که آنجا این کار را و جهی توان نهاد چون حال خصمان این است که منهبان نبشته اند . همه گفتند چنین است و باز گشتند و همه شب کار جنگ می ساختند ، سالاران یکسوارگان را نصیحتها کردند و امیدها دادند و امیر ازتکین حاجب را که خلیفه بکتغدی بود بخواند با سرهنگان سرایها و غلامان کردن کس تر [و] آنچه گفتنی بود گفت

(۱) مو اغلاندین ، یب : براغلاندین در فرهنگها آغالدین هست بمعنی تحریک کردن و شوراندن

(رک ، جهانگیری) و بر آغالدین در شعر منوچهری چون بر آغالی انگور شود خشک زیب

(۲) فامو مراو را نباید ترسید . (۳) موفا بزرگ وفات لشگری ، مع : بزرگ لشگری .

(۴) جزیب سپاه سالاران

تانیك هشیار باشند و این هم از اتفاقیهای بد بود که بکتغدی را نخواند و بیازرد که بکتغدی بمثل چون امیر غلامان بود و هرچه وی گفتی آن کردند، و هرچه میرفت ناپسندیده بود که قضا کار خویش بخواست کرد، اذا اراد الله شیئاً هیا اسبابه

دیگر روز پنجشنبه هشتم ماه رمضان امیر برنشست باتعبیۀ تمام و براند و چندان بود که يك فرسنگ براندم که خصمان پیدا آمدند سخت انبوه از چپ و راست از کرانها و جنگ پیوستند و کار سخت شد که چون ایشان شوخی کردند از هر جانبی ازین جانب دفعی همی بود از تاب شده^۱ و جنگی میرفت ناچار و خصمان چیره تر شدند و همچنان آویزان آویزان میرفتیم و چند بار دیدم که غلامان سلطانی بگریختگان در میآمدند و باغلامان سلطانی که براشتران سوار می بودند همبر^۲ می گشتند و سخن میگفتند و حاجب بکتغدی در مهد پیل بود و میراند باغلامان خویش که جز برپیل نتوانست بود و چشم و دست و پای خلل کرده هرچه از وی میپرسیدند از حدیث غلامان این روز که تدبیر چیست با فوجی غلام فلان جای باید فرستاد جواب میداد که ارتکین داند و سلطان مثال او را و سرهنگان را داده است و من چیزی نبینم و از کار بشده ام از من چه خواهید، و غلامان کار سست میکردند. حال غلامان این بود و یکسوارگان نظاره میکردند و خصم هر ساعت چیره تر و مردم ما کاهل تر و اعیان و مقدمان نیک میکوشیدند با امیر و امیر رضی الله عنه حمله ها بنیرو^۳ میکرد و مقرر گشت چون آفتاب که وی را بدست بخواهند داد و عجب بود که این روز خلل نیفتاد که هیچ چیز نمانده بود و خصمان بسیار اشتر و قماش بردند و تا وقت نماز جنگ بود تا منزل بریده^۴ آمد چنانکه از آنجا که برآمدیم^۵ تا کنار آب سه فرسنگ بود بر کرانه آب فرود آمدیم بی ترتیب چون دل شدگان و همه مردم نومید شده و مقرر گشت که خللی بزرگ خواهد افتاد و آغازیدند پنهان جازگان راست کردن و ستوران قوی جنیبت کردن و از کالا و نقد اندیشه کردن و راست چنانکه قیامت خواهد افتاد یکدیگر را

(۱) از تاب باز شده یعنی سست و وارفته، شبیه به نغی که تابش و اشده باشد، مقابل

آن در تاب رفتن است یعنی پیچیدن و پیچ خوردن، (۲) فا همسیر، یب، همسر (۳) جریب:

بنیزه (۴) مج سربید آمد (۴) (۵) یب: براندم

پدرود کردند^۱ و امیر سخت نومید شده بود و از تجلد چه چاره بودی میگردانم دیگر بار داد و اعیان را بخواند و خالی کرد و سخن بسیار رفت و گفتند تا مرو دو منزل مانده است همین^۲ که امروز رفت احتیاط باید کرد که چون بمرو رسیدیم همه مراد حاصل شود و یکسوارگان امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار نمیکنند و نیز دیگر لشکر را بد دل می کنند هر کجا ده ترکمان بر پانصد از ایشان حمله میافکنند بگریزند ندانیم تا ایشان را باری چه شد که گریختند^۳ و جنگ خوارزم ایشان کردند و غلامان سرایی باید که جهد کنند که ایشان قلب اند امروز هیچ کار نکردند. امیر بکتغدی را گفت سبب چیست که غلامان نیرو نمیکنند گفت بیشتر اسب ندارند و آنکه دارند سست است از بی جوی و با این همه امروز تقصیر نکردند و بنده ایشان را گوش بر کشد تا آنچه فردا ممکن است از جد بجای آرند؛ سخنی چند چنین نگارین برفت و باز گشتند امیر با بوسهل زوزنی و با وزیر خالی کرد و گفت این کار از حد میگذرد و چه^۴ تدبیر است؟ وزیر گفت نمی بایست آمد و میگفتند و بنده فریاد میکرد و بوسهل گواه من است اکنون بهیچ حال روی بازگشتن نیست و بمرو نزدیک آمدیم و بکتغدی را باید خواند و از آنکه بوالحسن عبدالجلیل با وی مناظره درشت کرد بهرات^۵ چنانکه وی بگریست و آنرا هم تدارک نبود و سه دیگر حدیث ارتگین بکتغدی از بودن او دیوانه شده است و ترک بزرگ است هر چند از کار شده است اگر غلامان را بمثل بگوید باید مرد بمیرند و چون دل وی قوی گشت غلامان کار کنند و نباشد خصمان را بس خطری و سالار هندوان را نیز گوش بیاید کشید. کس برفت بکتغدی را تنها بخواند و بیامد امیر او را بسیار بنواخت و گفت تو ما را بجای عمی و آنچه بغزین با کسان تو رفت بنامه راست نیامدی و بحاضری ما راست آید چون آنجا رسیم بینی که چه فرموده آید و بوالحسن عبدالجلیل را آن خطر نباید نهاد که از وی شکایتی باید کرد که سزای خویش

(۱) شاید: کردن (۲) شاید: چنین یا همچنین (۳) تصور میکنم این کلمه « کرخت اندی »

باشد یعنی کرخت هستند، کرخت بمعنی بی حس و بی حرکت که کرخ هم میگویند (بفتح اول و دوم) سنامی گوید: سرچاهی چنین مباش کرخ زانکه چاهی است بر در دوزخ کرخت هم در فرهنگها هست و هم در محاوره. (۴) یب: و این را چه تدبیر است (۵) موافزوده: بعدیت ایشان (۶) و شاید بعدیت کسان او در خود متن در چند سطر بعد باین مطلب اشاره می هست

دید و بیند و ارتکین را حاجب خود خواست و پسندید تا پیش کار او باشد اگر ناشایسته است دور کرده آید بکتفدی زمین بوسه داد و گفت بنده را چرا این محل باید نهاد تا باوی سخن برین جملہ باید گفت ، از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است و کوتوال امیر غزنین است آنجا جز خویشتن را نتواند دید خداوند آنچه بایست فرمود در آن تعدی که او کرد^۱ و بنده نیز زبون نیست که بدولت^۲ خداوند انصاف خویش از وی تواند ستد^۳ و بوالحسن دیر کیست اگر حرمت مجلس خداوند نبودی سزای خویش دیدی و بنده را تنگ آید که از وی گله کند و ارتکین سخت بخرد و بکار آمده است و جز وی نشاید که باشد و کار نا کردن غلامان از بی اسبی است اگر بیند خداوند اسبی دوست تازی و خیاره از اسبان قوی بدهد تا کار نیک برود . امیرگفت سخت صواب آمد هم امشب میباید داد، و هندوان را نیز بخواندند و کوش برکشیدند و مقدمان نشان گفتند که ما را شرم آمد از خداوند که بگوییم مردم ما کرسنه است و اسبان سست که چهار روز^۴ است تا کسی آرد و جو نیافته است از ما و هر چند چنین است تا جان بزینم و هیچ تقصیر نکنیم و امشب آنچه باید گفت با همگان بگوییم ، و باز گشتند . و لختی از شب گذشته بوسهل مرا بخواند و سخت متحیر و غمناک بود و این حالها همه بازگفت با من و غلامان را بخواند و گفت چیزی که نقد است و جامه خفتن بر جازگان باید امشب که راست کنید ، کاری نیفتاده است اما احتیاط زیان ندارد ، و همه پیش خویش راست کرد بر^۵ جازگان و چون از آن فارغ شد مرا گفت سخت می ترسم ازین حال گفتم انشاء الله که خیر و خوبی باشد ، و من نیز بخیمه خویش بازآمدم و همچنین احتیاطی بکردم . و امیر رضی الله عنه بیشتری از شب بیدار بود [و] کار میساخت و غلامان را اسب میداد و در معنی خزانه و هر بابی احتیاط میفرمود و سالاران و مقدمان همه برین صفت بودند .

و نماز بامداد بکردند و کوس فرو کوفتند و برانندند و من گرد بر گرد امیر پنجاه و شصت جازه جنیبتی میدیدم و غلامی سیصد در سلاح غرق و دوازده پیل با برکستوان

(۱) ینب افزوده خواهد فرمود : (۲) جزمج : بدوران (۳) جزمج : نتواند ستد ، نتواند گرفت . (۴) مج : چهارماه (۵) در اصل : بجمازه ، و جمازه

و عدنی سخت قوی بود. و این روز نیم فرسنگی برانندیم غریو از خصمان برآمد و از چهار جانب بسیار مردم نیرو کردند و دست بجنک بردند جنگی سخت و هیچ جای علامت طغرل و بیغو و داود پیدا نبود که گفتند بر ساقه اند همه مردم خیاره و جنگی پیش کرده و خود در قفای ایشان مستعد تا اگر چیزی بود بروند بر اثر بنه^۱ و از سختی سخت که این روز بود راه نمی توانست برید مردم ما و نیک میکوشیدند و آویزان آویزان چاشتگاه فراخ بحصار دندانقان رسیدیم امیر آنجا بر بالای بایستاد و آب خواست و دیگران هم بایستادند و خصمان راست شدند و بایستادند و غمی بودند و مردم بسیار بدیوار حصار آمده بودند و کوزهای آب از دیوار فرود میدادند و مردمان می استندند و میخورند که سخت تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ همه خشک و یک قطره آب نبود امیر گفت: پرسید از حوض آب چهار پایان^۲، گفتند در حصار پنج چاه است و لشکر را آب دهند و نیز بیرون از حصار چهار چاه است که خصمان مردار آنجا انداخته اند و سر استوار کرده و در یک ساعت ما این راست کنیم و از اینجا تا آن حوض آب که خداوند را گفته اند پنج فرسنگ است و هیچ جای آب نیابد، و گفتند امیر را اینجا فرود باید آمد که امروز کاری سره رفت و دست ما را بود، گفت « این چه حدیث است لشکری بزرگ را هفت و هشت چاه آب چون دهد یکبارگی بسرحوض رویم » و چون فرود آمدیمی؟ که بایست حادثه بی بدین بزرگی بیفتد، رفتن بود و افتادن خلل که چون امیر براند از آنجا نظام بگسست که غلامان سرایی از اشتر بزبر آمدند و اسبان ستن گرفتند از تازیگان از هر کس که ضعیف تر بودند بیهانه آنکه جنگ خواهیم کرد و بسیار اسب بستند و چون سوار شدند با آنکه بشب اسبان تازی و ختلی سته بودند یار شدند^۳ و بیک دفعه سب و هفتاد غلام با علامتهای شیر بگشتند و بترکمانان پیوستند و آن غلامان که از ما گریخته بودند بروزگار پورنگین بیامدند و یکدیگر را گرفتند و آواز دادند که یار یار و حمله کردند بنیرو و کس کس را نه ایستاد

(۱) دریب از کلمه « مستعد » تا اینجا افتاده است. مو: باسر بنه (۲) مع: پرسیدند از

آب گفتند الخ و در فا تمام عبارت « حوض آب چهار پایان » افتاده است (۳) مع: باز شدند، مو.

باز شدند.

و نظام بگسست از همه جوانب و مردم ما همه روی بهزیمت نهادند امیر ماند با خواجه عبدالرزاق احمد حسن و بوسهل و بونصر^۱ و بوالحسن و غلامان ایشان ، و من و بوالحسن دلشاد نیز بنادر آنجا افتاده بودیم قیامت بدیدیم درین جهان و بکنغدی و غلامان در پره بیابان میراندند بر اشتر و هندوان بهزیمت بر جانب دیگر و کرد و عرب را کس نمیدید و خیلانشان بر جانب دیگر افتاده و نظام میمنه و میسره تباہ شده و هر کسی میگفت نفسی نفسی و خصمان در بنه افتاده و میبردند و حمله ها بنیرو میآوردند و امیر ایستاده پس حمله بدو آوردند و وی حمله بنیرو کرد و حربه زهر آگین داشت و هرکس را زد نه اسب ماند و نه مرد و چند بار مبارزان خصمان نزدیک امیر رسیدند آواز دادندی و يك يك دستبرد بدیدندی و بازگشتندی و اگر این پادشاه را آن روز هزار سوار نیک بگدست یاری دادندی آن کار را فروگرفتی ولیکن ندادند . و امیر مودود را دیدم رضی الله عنه خود زوی بقربوس زین نهاده و شمشیر کشیده بدست و اسب می تاخت و آواز میداد لشکر را که ای نا جوانمردان سواری چند سوی من آید البته يك سوار پاسخ نداد تا نو مید نزدیک پدر باز آمد ، و غلامان تازیگان با امیر نیک بایستادند و جنگ سخت کردند از حد گذشته و خاصه^۲ حاجبی از آن خواجه عبدالرزاق غلامی دراز بالا با دیدار مردی ترکمان درآمد او را نیزه بر گلو زد و بیفکند و دیگران درآمدند و اسب و سلاح بستند و غلام جان بداد و دیگران رادل بشکست و ترکمانان و غلامان قوی درآمدند و نزدیک بود که خللی بزرگ افتد عبدالرزاق و بوالنصر و دیگران گفتند زندگانی خداوند دراز بادیش ایستادن راروی نیست بیاید راند حاجب جامه دار نیز بترکی گفت خداوند اکنون بدست دشمن افتد اگر گرفته نیاید - و این حاجب را از غم^۳ زهره بترقید چون بمر و رود رسیدند - امیر بتعجیل براند و راه حوض گرفت^۴ و جویی پیش آمد خشک هر که بر آن جانب جوی بود بدست افتاد و هر که برین سو از بلا رهایی بدید و مرا که بوالفضلم خادمی خاص باده غلام بحیله ها

(۱) کلمه بونصر را یب ندارد و شاید « بوالنصر » باشد ، حاجب مسعود که نامش زیاد درین

کتاب آمده است . (۲) یب کلمه « خاصه » را ندارد (۳) یب : از جن ، مو : ازین . شاید : ازیم (۴) مع :

براند پس بفرمود که راه حوض کیرید آن راه گرفته الخ . موفا قریب بآن

از جوی بگذرانیدند و خود بتاختند و برفتند و من تنهاماندم تاختم با دیگران^۱ انا باب حوض رسیدم یافتیم امیر را آنجا فرود آمده و اعیان و مقدمان روی بدانجا نهاده و دیگران همی آمدند و مرا گمان افتاد که مگر اینجا ثابت خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد و خود کار ازین بگذشته بود کار رفتن میساختند و علامتها فرو میکشادند و آنرا میماندند تا کسانی از اعیان که رسیدنی است در رسند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و افواج ترکمانان پیدا آمدند که اندیشیدند^۲ که مگر آنجا مقام بدان کرده است تا معاودتی کند امیر رضی الله عنه برنشست با برادر^۳ و فرزند و جمله اعیان و مذکوران و منظوران و گرم براند چنانکه بسیار کس بماند در راه و راه حصار^۴ گرفت و دو مرد غرجستانی بدرقه گرفت و ترکمانان بر اثر میآمدند و فوجی نمایشی میکردند و دیگران در غارت بنه‌ها مشغول و آفتاب زرد را امیر بآب روان رسید حوضی سخت بزرگ و من آنجا نماز شام رسیدم و امیر را جهازگان بسته بودند و بجمازه خواست رفت که شازده اسب درین يك منزل درزبروی بمانده بود و تر کچه حاجب بدم میآمد و اسبان مانده را که قیمتی بودند بر میکرد. من چون در رسیدم جوقی مردم را دیدم آنجا رفتم وزیر بود و عارض بوالفتح رازی و بوسهل اسمعیل و جهازه میساختند چون ایشان مرا دیدند گفتند^۵ هان چون رستی باز نمودم زاریهای خویش و ماندگی گفتند که بیاتا برویم گفتم بسی مانده ام یکی فریاد بر آورد که امیر رفت ایشان نیز برفتند و من بر اثر ایشان بر رفتم و من نیز امیر را ندیدم تا هفت روز که مقام در غرجستان کرد چنانکه بگویم جمله الحديث^۶ و تفصیل آن، بیاید دانست که عمرها باید و روزگار هانا کسی آن تواند دید، و در راه میراندم تا شب دو ماده پیل دیدم بی مهد خوش خوش میرانند پیلبان خاص آشنای من بود پرسیدم که چرا باز مانده اید گفت امیر بتعجیل رفت راهبری بر ما کرد و اینک میرویم گفتم

(۱) معج « تاختم با دیگران » راندارد. محتمل است کلمه دیگران زائد باشد. (۲) شاید: اندیشیده

بودند (۳) بيب حك کرده و نوشته: وزیر، و در حاشیه میگوید: در بعضی نسخ با برادرش دیده شده است که مقصود عبدالرشید باشد. (۴) ظاهراً کلمه بی افتاده است: بر کرد، بر کدیز. چند سطر بعدهم میآید.

(۵): گفتند که میرویم گفتم که بروید گفتند هان الخ، معج فا قریب بآن (۶) جزمع:

با امیر از اعیان و بزرگان کدام کس بود گفت برادرش بود امیر عبدالرشید و فرزند امیر مودود و عبدالرزاق احمد حسن و حاجب بوالنصر و بوسهل زوزنی و بوالحسن عبدالجلیل و سالار غازیان عبدالله قرانگین و بر اثر وی حاجب بزرگ و بسیار غلام سرابی پراکنده و بکتغدی با غلامان خویش بر اثر ایشان . من با این پیلان میراندم و مردم پراکنده میرسیدند و همه راه برزره و جوشن و سپرو نقل بر میگذاشتم که بیفکنده بودند ، و سحر گاه پیلان تیز تر براندند و من جدا ماندم و فرود آمدم و از دور آتش لشکر گاه دیدم و چاشتگاه فراخ بحصار بر کرد^۱ رسیدم و ترکمانان بر اثر آنجا مانده بودند و بحیلتها آب بر کرد را گذاره کردم امیر را یافتم سوی مرو رفته با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها بروی ما رسید پیاده با تنی چند از یاران بقصبه غرجستان رسیدم روز آدینه شانزدهم ماه رمضان امیر چون اینجا رسیده بود مقام کرده [بود] دو روز تا کسانی که در رسیدنی اند در رسند ، من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم بشهر اورا یافتم کار راه میساخت مرا گرم پرسید و چند تن از آن من رسیده بودند همه پیاده و چیزی بخریدند و باوی بخوردیم و بلشکر گاه آمدیم و در همه لشکر گاه سه خر پشته دیدم یکی سلطان را و دیگر امیر مودود را و سه دیگر احمد عبدالصمد را و دیگران سایه بانها داشتند از کرباس و ما خود لت انبان^۲ بودیم ، نماز دیگر برداشتیم تنی هفتاد و راه غور گرفتیم و امیر نیز بر اثر ما نیم شب برداشت بامداد را منزلی رفته بودیم بوالحسن دلشاد را آنجا یافتم سوار شده و من نیز اسبی بدست آوردم و به نسیه بخریدم و با یاران بهم افتادیم و مسعود لیث مرا گفت که سلطان از تو چند بار پرسید که بوالفضل چون افتاده باشد و اندوه تو میخورد و نماز دیگر من پیش رفتم باموزه تنک ساق و قبای کهن و زمین بوسه دادم بخندید و گفت چون افتادی و یا کیزه ساختی داری گفتم بدولت خداوند جان بیرون آوردم و از داد^۳ خداوند دیگر هست . و از آنجا برداشتیم و بغور آمدیم و بر منزلی فرو آمدیم گروهی

(۱) سه نسخه «حصار کرد» نوشته اند ولی در کلمه «آب بر کرد» که بعد میآید همه متفق اند

و بهر حال احتمال غلط می رود زیرا این کلمه در کتابهای جغرافی نیست ، در حدود العالم (ص ۸۵) برآورد و در جغرافیای بارتلد برآورد و در یاقوت برآورد قابل تطبیق بر اینجاست . (۲) مج : و ماجزو

اینان بودیم . یب : و ماخونده در حساب اینان بودیم

دیگر میرسیدند و اخبار تازه تر میآوردند اینجا آشنایی را دیدم سگری مردی جلدھر چیزی^۱ میسیدم گفت « آن روز که سلطان برفت و خصمان چنان چیره شدند و دست بغارت بردند بوالحسن کرجی^۲ را دیدم در زیر درختی افتاده مجروح مینالید نزدیک وی شدم مرابشناخت و بگریست گفتم این چه حال است گفت تر کمانان رسیدند و ساز و ستور دیدند بانگ برزدند که فرود آی آغاز فرود آمدن کردم و دیرتر از اسب جدا شدم بسبب پیری پنداشتند که سخت سری میکنم نیزه زدند بر پشت و بشکم بیرون آوردند و اسب بستند و بحیات در زیر این درخت آمدم و بمرگ نزدیکم حالم این است تا هر که پرسد از آشنایان و دوستانم باز گوی، و آب خواست بسیار حیلت کردم تا لختی آب در کوزه نزدیک وی بردم بنوشید و از هوش بشد و باقی آب نزدیک وی بگذاشتم و برفتم تا حالش چون شده باشد و چنان دانم که شب را گذشته باشد و میان دو نماز علامتها دیدم که در رسید گفتند طغرل و بیغو و داود است و پسر کا کو که بایند بر سر اشتری بود دیدم که وی را از اشتر فرود گرفتند و بندش بشکستند و بر اشتری نشانند که از آن خواجه عبدالصمد گرفته بودند و نزدیک طغرل بردند و من برفتم و ندانم تا حالهای دیگر چون رفت « و من آنچه شنودم با امیر بگفتم .

و منزل بمنزل امیر بتمجیل میرفت سه پیک در رسید از منہیان ما که بر خصمان بودند با ملطفها در یک وقت^۳، بوسهل زوزنی آنرا نزدیک امیر برد بمنزلی که فرود آمده بودیم و امیر بخواند و گفت این ملطفها را پوشیده دارند چنانکه کس برین واقف نگردد گفت چنین کنم و بیاورد و مرا داد و من بخواندم و مهر کردم و بدیوان بان سپردم نبشته بودند که سخت نوادر رفت این دفعه که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را شانزده منزل برده بودند و گریز را ساخته و هر روز هر سواری که داشتندی بروی لشکر سلطان فرستادندی منتظر آنکه هم اکنون مردم ایشان را برگردانند^۴ و برایشان زنند و بروند و خود حال چنین افتاد که غلامان سرابی چنان بیفرمانی کردند تا حالی بدین صعبی پیش آمد و نادرتر آن بود که مولانا زاده ایست و علم نجوم داند و شاگردی منجم کرده است و بدین قوم افتاده و سخنی چند از آن وی راست آمده و فرو داشته است ایشان را بمر و گفته که اگر ایشان

(۱) جزمو هر کدام (۲) جزمو کرجی (۳) ظارف متعلق است به « در رسید » .

(۴) مو؛ ایشان را گرد آید

امیر خراسان نکنند کردن او بیاید زد، روز آدینه که این حال افتاد او هر ساعتی میگفت که يك ساعت پای افشارید تا نماز پیشین، راست بدان وقت سواران آنجا رسیدند و مراد حاصل شد^۱ و لشکر سلطان برگشت هر سه مقدم از اسب بزیر آمدند و سجده کردند این مولا زاده را و در وقت چند^۲ هزار دینار بدادند و امیدهای بزرگ کردند و برانندند تا آنجا که این حال افتاده بود خیمه بزدند و تخت بنهادند و طغرل بر تخت بنشست و همه اعیان بیامدند و بامیری خراسان بروی سلام کردند و فرامرز پسر کاکورا پیش آوردند و طغرل او را بنواخت و گفت رنجها دیدی دل قوی دار که اصفهان وری بشما داده آید، و تا نماز شام غارتی آوردند و همه می بخشیدند و منجم عالی یافت صامت و ناطق و کاغذها و دویت خانه سلطانی کرد کردند و بیشتر ضایع شده بود نسختی چند و کتابی چند یافتند و بدان شادمانگی نمودند و نامها بنشستند بخانان ترکستان و پسران علی تکین و عین الدوله و همه اعیان ترکستان بخبر فتح و نشانهای دویت خانها و علمهای^۳ لشکر فرستادند بامبشران، و آن غلامان بیوفارا که آن ناجوانمردی کردند بسیار بنواختند و امیری ولایت و خرگاه^۴ دادند و هر چیزی و ایشان خود توانگر شده اند که اندازه نیست که چه یافته اند از غارت و کسی را زهره نیست که فرا ایشان سخنی گوید بلندتر که^۵ میگویند که این ما کرده ایم، و فرمودند تا پیادگان هزیمتی را از هر جنس که هستند سوی بیابان آموی راندند تا ببخارا و آن نواحی مردمان ایشان را بینند و مقرر گردد که هزیمت حقیقت است و اندازه نیست آنرا که بدست این قوم افتاد از زر و سیم و جامه و ستور، و سخن بر آن جمله می نهند که طغرل بنشاپور رود با سواری هزار و بیغو بمر و نشیند باینالیان و داود بامعظم لشکر سوی بلخ رود تا بلخ و تخارستان گرفته آید، آنچه رفت تا این وقت باز نموده آمد و پس ازین تاریخ آنچه تازه گردد باز نماید و قاصدان باید که اکنون پیوسته تر

(۱) شاید: مراد حاصل شده و لشکر سلطان برگشته (بعینه حال) (۲) یب مج: صد هزار

(۳) یب: علما (۴) جزیب افزوده دارند و از آن دربند (۵)

(۵) این «که» در بعضی نسخهها برسم قدیم «کی» نوشته شده بوده است و این منشاء اشتباهی برای موویب شده عبارت را چنین تصحیح کرده اند: بلکه ترکی میگویند اصلاح این غلط را منون نسخه مج هستیم که «بلکه» را «بلند» نوشته. پس از کلمه میگویند نسخه فا بقدر دو سه صفحه افتادگی دارد.

آیند و کار از لونی دیگر پیش گرفته آید که قاعده کارها آنچه بود بگشت تا این خدمت فروماند.^۱ چون امیر نزدیک دبه بوالحسن خلف^۲ رسید مقدمان بخدمت آنجا^۳ آمدند و بسیار آلت راست کردند از خیمه و خرگاه و هر چیزی که ناچار میبایست و دو روز آنجا مقام افتاد تا مردمان نیز لختی چنانکه آمد کارها راست کردند و سخت نیکو خدمت کردند غوریان [و] نزلها بسیار دادند و امیر را تسکین پیدا آمد و آنجا عید کرد سخت بینوا عیدی و نماز دیگر بخدمت ایستاده بودم مرا گفت سوی خانان ترکستان چه باید نبشت درین باب گفتم خداوند چه فرماید گفت دو نسخه کرده اند بوالحسن عبدالجلیل و مسعود لیث بدین معنی دیده بی؟ گفتم ندیده ام و هر دو آنچه نبشتند خیاره باشد بخدمت و دوات داری را گفت این نسخهها بیار بیاورد تأمل کردم الحق جانب خداوند سلطان نیک نگاه داشته بودند و ستایشها کرده و بمعماسخنی چند بگفته و عیب آن بود که نبشته بودند که ماروی سوی غزنین داشتیم کالا و ستور و عدت بدندانقان نهاده^۴، و این دو آزاده مرد همیشه بابوسهل میخندیدندی که دندان نیز کرده بودند صاحبدیوانی رسالت را و عثرت او می جستند و هرگاه از مضائق دبیری چیزی بیفتادی^۵ و امیر سخنی گفتمی گفتندی بوسهل را باید گفت تا نسخه کند که دانستندی که او درین راه پیاده است و مرا ناچارمشت میبایستی زد و میزد می، نسخهها بخواندم و گفتم سخت نیکوست امیر رضی الله عنه گفت و در دنیا او را یار نبود در دانستن دقیق - که به ازین میباید که این عذر هاست و خانان ترکستان از آن مردمانند که چنین حالها برایشان پوشیده نماند گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر احتیاجی خواهد بود با^۶ خانان عدنی و معونتی خواستن نامه از لونی دیگر باید، گفت ناچار خواهد بود که چون بغزنین رسم رسولی فرستاده آید بانامها و مشافهات اکنون برین^۷ حادثه که افتاد نامه باید نبشت از راه با رکابداری، گفتم پس سخنی راست باید تا عیب نکنند که تا نامه ما برسد مبشران خصمان رفته باشند و نشانها و علامتها برده که ترکمانان را رسم این است،

(۱) پایان نامه منہیان (۲) تصحیح قیاسی است نسخه ها بجای خلف «ظفر» نوشته اند

در صورتیکه سابقاً در صفحه ۱۱۷ «خلف» داشتیم و نیز در چند صفحه بعد میگوید «بحصار بوالعباس بوالحسن خلف آمدیم» (۳) شاید مقدمان انجا بخدمت آمدند. (۴) مو: و عدت پذیره اتفاق نیفتاد (۱)

(۵) یب: اتفاق بیفتادی (۶) ظ از (۷) ظ: بدین.

امیر فرمود کہ همچنین است نسختی کن و بیار تا دیدہ آید، باز گشتم این شب نسخت کردہ آمد و دیگر روز بدیگر منزل پیش از آن تا با چا کران رسیدم پیش بردم و دو اتداری بستند و او بخواند و گفت راست همچنین میخواستم بخوان بخواندم بر ملا و استاد دیوان حاضر بود و جلہ ندیمان و ابو الحسن عبدالجلیل و همکان نشسته و بوالفتح لیث و من بر پای چون بر ختم آمد امیر گفت چنین میخواستم و حاضران استحسان داشتند متابعتاً لقول الملك هر چند تنی دو را ناخوش آمد^۱ و من آن نسخت ناچار اینجا نبشتم چنانکہ چند چیز دیگر درین تصنیف نبسته آمده است و هر چه خوانندگان گویند روا دارم مرا باشغل خویش کار است، و حدیث بیاوردم پیش ازین تا دانسته آید.

ذکر نسخه الکتاب الی ارسالنا خان

بسم الله الرحمن الرحيم . اطال الله بقاء الخان الاجل الحميم هذا كتاب مني اليه برباط کروان علی سبع مراحل من غزته والله عز ذكره في جميع الاحوال محمود والصلوة علی النبي المصطفى محمد وآله الطيبين و بعد بر خان پوشیده نگردد کہ ایزد عز ذکره را تقدیر هاست چون شمشیر برنده کہ روش و برش آن نتوان دید و آنچه از آن پیدا خواهد شد در نتوان یافت و ازین است کہ عجز آدمی بهر وقتی ظاهر گردد کہ نتوان دانست در حال کہ از شب آستن چه زاید و خردمند آنست کہ خویشتن را در قبضه تسلیم نهد و بر حول و قوت خویش وعدنی کہ دارد اعتماد نکند و کارش را بایزد عز ذکره باز گذارد و خیر و شرو نصرت و ظفر از وی داند کہ اگر يك لحظه از قبضه توکل بیرون آید و کبر و بطر را بخویشتن راه دهد چیزی بیند بهیچ خاطری نا گذشته و او هام بدان نارسیده و عاجز مانده آید، و ما ایزد عز ذکره را خواهیم بر غبته صادق و نیتی درست و اعتقادی پاکیزه کہ ما را در هر حال فی السراء والضراء والشدة والرخاء معین و دستگیر باشد و يك ساعت بلکه يك نفس ما را بما نگذارد و بر نعمتی کہ دهد و شدتی کہ پیش آید الهام ارزانی دارد تا بنده وار صبر و شکر پیش آریم و دست بتماسک وی زنیم تا هم نعمت زیادت گردد بشکر و هم ثواب^۲ حاصل آید بصبرانه سبحانه خیر موفق و معین .

(۱) مو: ناخوش آمد معنی مفهوم آن نسخه ناچار بود از اینجا نوشتن (کذا) (۲) در نسخه ها: صواب

« در قریب دوسال که رایت ما بخزاسان بود از هرچه رفت و پیش میآمد و کام و ناکام و نرم و درشت خان را آگاه کرده میآمد و رسم مشارکت و مساهمت در هر بابی نگاه داشته میآمد که مصافات بحقیقت میان دوستان آنست که هیچ چیز از اندک و بسیار پوشیده داشته نیاید. و آخرین نامه یی که فرمودیم با سواری چون نیم رسولی از طوس بود پرنج منزل از نسابور و باز نمودیم که آنجا قرار گرفته ایم بالشکرها که آنجا سرحداتست چونان سرخس و باورد و نسا و مرو و هرات تا بنکریم^۱ که حکم حال چه واجب کند و نخواستگان چه کنند که باطراف بیابانها افتاده بودند. و پس از آنکه سوار رفت شش روز مقام بودرأی چنان اقتضا کرد که جانب سرخس کشیدیم چون آنجا رسیدیم غره رمضان بود یافتیم آن نواحی را خراب از حرث و نسل چیزی نکاشته بدانجا بگناه که یک ذره گیاه بدیناری بمثل نمی یافتند [و] نرخ خود بجایگاهی رسیده بود نه پیران میگفتند که درین صد سال که گذشت مانند آن یاد ندارند منی آرد بده درم شده و نایافت و جو و گاه بچشم کسی نمیدید تا بدین سبب رنجی بزرگ بریکسوارکان و همه لشکر رسید چنانکه درحشم خاص ما بسیار ستور و عدت که هست خللی بی اندازه ظاهر گشت توان دانست که از آن اولیا و حشم و خرد مردم برچه جمله باشد و حال بدان منزلت رسید که بهر وقتی و بهر حال میان اصناف لشکر و سرائیان لجاج و مکاشفت میرفت بحدیث خورد و علف و ستور چنانکه این لجاج از درجه سخن بگذشت و بدرجه شمشیر رسید و ثقات آن حال باز نمودند و بندگان که ایشان را این درجه نهاده ایم تا در مهمات رای زنند با ما و صلاح را باز نمایند بتعریض و تصریح سخن میگفتند که رای درست آنست که سوی هرات کشیده آید که علف آنجا فراخ یافت بود که بهر جانبی از ولایت نزدیک است و واسطه خراسان، و صلاح آن بود که گفتند اما ما را لجاجی و ستیزه یی گرفته بود و از آن جهت که کار با نخواستگان پیچیده میماند خواستیم که سوی مرو رویم تا کار برگزارد آید و دیگر که تقدیر سائق بود که ناکام میبایست دید آن نادره که افتاد. سوی مرو رفتیم و دلها گواهی میداد که خطای محض است، راه نه چنان بود که میبایست از بی علفی و بی آبی و گرما و ریک بیابان، و درسه چهار مرحله که بریده آمد

داوربهای فاحش رفت میان همه اصناف لشکر در منازل برداشتن و علف و ستور و خوردنی و دیگر چیزها و آن داوربها اعیان حشم که مرتب بودند در قلب و در میمنه و میسر و دیگر مواضع تسکین میدادند و چنانکه بایست از آن بالا گرفته بود^۱ فرو نشست و هر روزی بلکه هر ساعتی قوی تر میبود تا فلان روز که نماز دیگر از فلان منزل برداشتیم تا فلان جای فرود آیم فوجی از مخالفان بر اطراف ریگهای بیابان پیدا آمدند و در پریدند^۲ و نیک شوخی کردند و خواستند که چیزی ربایند حشم ایشان را نیک باز مالیدند تا بمزادی نرسیدند و آن دست آویز تا نماز شام بداشت که لشکر بتعبیه و مقارعت و کوشش میبود اما جنگی قوی بیای نمیشد چنانکه بایست بسرسنان می نیامدند و مقاتله نمی بود که اگر مردمان کاری بجدر پیش می گرفتند مبارزان لشکر^۳ بهر جانبی مخالفان می در رمیدند. و شب را فلان^۴ جای فرود آمدیم خللی نا افتاده و نامداری کم نشده و آنچه بیابست ساخته شد از دراجه^۵ و طلیعه تا در شب و تاریکی نادره بی نیفتاد^۶ و دیگر روز هم برین جمله رفت و بمر و نزدیک رسیدیم، روز سوم بالشکر ساخته تر و تعبیه تمام علی الرسم فی مثلها حرکت کرده آمد و رهبران گفته بودند که چون از قلعه دندانقان بگذشته شود بربک فرسنگ که رفتندی آب روان است و حرکت کرده آمد و چون بحصار دندانقان رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بر در حصار بود مخالفان بینبافته بودند و کور کرده تا ممکن نگردد آنجا فرود آمدن مردمان دندانقان از^۷ حصار آواز دادند که در حصار پنج چاه است که لشکر را آب تمام دهد و اگر آنجا فرود آیم چاهها که بیرون حصار است نیز سر باز کنند و آب تمام باشد و خللی نیفتد و روز سخت گرم ایستاده بود صواب جز فرود آمدن نبود اما میبایست که تقدیر فراز آمده کار خویش بکند از آنجا برانندیم

(۱) شاید: آن آتش بالا گرفته، یا: آن آتش که بالا گرفته بود. (۲) شاید و در ما پریدند

(۳) کلمه «مبارزان لشکر» گویا بدل یا عطف بیان است از کلمه «مردمان». (۴) ذکر کلمه

«فلان» و عدم تصریح برای آنست که مؤلف رونوشت نامه را برای نمونه نقل میکند نه اصل نامه را بدین جهت تصریح امکنه و تواریخ را زائد میداند این رسم را صاحب کتاب التوسل نیز دارد

(۵) آنچه در کتب لغت دیده شد دراجه یکی از آلات قلعه گیری است که دیبانه هم مینامند

چیزی مانند دیوار متحرکی که لشکریان در پناه آن بحصار حمله میکنند و معلوم نیست در اینجا مناسبتی داشته باشد. طلیعه نیز شاید «طلایه» بوده و تعریف شده (۶) شاید: نیفتد (۷) نسخهها: در، اندر

يك فرسنگی گرانتر جویهای خشك و عفج^۱ پیش آمد و راهبران متحیر گشتند که پنداشتند که آنجا آب است که بهیچ روزگار آن جویهارا کسی بی آب یادداشت، چون آب نبود مردم ترسیدند و نظام راست نهاده بگسست و از چهار جانب مخالفان نیرو کردند سخت قوی چنانکه حاجت آمد که ما بتن خویش از قلب پیش کار رفتیم حملها بنیرو رفت از جانب ما و اندیشه چنان بود که کردوسهای^۲ میمنه و میسره برجای خویش است و خبر نبود که فوجی از غلامان سرایی که بر اشتران بودند بزیر آمدند و ستور هر کس که می یافتند میر بودند تا بر نشینند و پیش کار آیند لجاج آن ستور شدن و یکدیگر را پیاده کردن بجایگاهی رسید که در یکدیگر افتادند و مراکز خویش خالی ماندند و خصمان آن فرصت را بغنیمت گرفتند و حالی صعب بیفتاد که از دریافت آن چه رای ما و چه رای نامداران عاجز ماندند و بخصمان ناچار آلتی و تجملی که بود میبایست گذاشت و برفت و مخالفان بدان مشغول گشتند و ما بر اندیم يك فرسنگی تا بحوضی بزرگ آب ایستاده رسیدیم و جمله اولیا و حشم از برادران و فرزندان و نامداران و فرمانبرداران آنجا رسیدند در ضمان سلامت چنانکه هیچ نامداری را خللی نیفتاد و بر ما اشارت کردند که بیاید رفت که این حال را در نتوان یافت ما را این رأی صواب آمد^۳ بر اندیم و روز هشتم بقصبه غرجستان آمدیم و آنجا دو روز مقام کردیم تا غلامان سرایی و جمله لشکر در رسیدند چنانکه هیچ مذکور واپس نماند و کسانی ماندند از پیادگان درگاه و خرده مردم که ایشان را نامی نیست و از غرجستان بر راه رباط بزی^۴ و جبال هرات و جانب غور بحصار بوالعباس بوالحسن خلف آمدیم که وی یکی است از بندگان دولت و مقدمان غور و آنجا آسایش بود سه روز و از آنجا بدین رباط آمدیم که بر شش و هفت منزلی غزنین است و رأی چنان اقتضا کرد که سوی خان هر چند دل مشغول گردد این نامه فرموده آید که چگونگی حال از ما بخواند نیکوتر از آن باشد که بخبر بشنود که شك نیست که مخالفان لافها زنند و این کار را عظمی نهند که این خلل از لشکر ما افتاد تا چنان نادره

(۱) حاشیه یب: عفج بکسر فاء حوضهای کوچک (۲) حاشیه یب: کردوس دسته بی از

سواران و آنرا کتیبه نیز گویند. (۳) موفا: ما را که این رای دیدند چون صواب آمد الخ. (۴) کذا

دریب. در معج وفا: پری، مو: بری. و هیچیک معلوم نشد.

بایست دید و اگر دراجل تأخیر است بفضل ایزد عز ذکرة و نیکو صنع و توفیق وی این
 حالها در یافته آید، [خان] بحکم خرد و تجارب روزگار که اندر آن یگانه است داند که
 تا جهان بوده است ملوک و لشکرها را چنین حال پیش آمده است و محمد مصطفی را صلی الله
 علیه از کافران قریش روز احد آن نا کامی پیش آمد و نبوت او را زبانی نداشت و پس از
 آن بمرادی تمام رسید و حق همیشه حق باشد^۱ و نجم خصمان حال اگر باری چند روزی
 برتر نشیند چونکه ما قطبیم^۱ بحمد الله در صدر ملکیم و براقبال و فرزندان و جمله اولیا و
 حشم نصر هم الله سلامت اند این خللها را زود در توان یافت که چندان آلت وعدت هست
^۲هیچ حزر کننده بشمار آن نتواند رسید^۲ خاصه که دوستی و مشارکی داریم چون خان
 و مقرر است که هیچ چیز از لشکر و مرد از ما دریغ ندارد و اگر التماس کنیم که بنفس
 خویش رنجه باشد از ما دریغ ندارد تا این بغضاضت از روزگار ما دور کند و رنج نشمرد
 ایزد عز ذکرة ما را بدوستی و یکدلی وی برخوردار کند بمنه و فضله، و این نامه با این
 رکابدار مسرع فرستاده آمد و چون در ضمان سلامت بغزنین رسید از آنجا رسولی نامزد کنیم
 از معتمدان مجلس و درین معانی گشاده تر سخنی گوئیم و آنچه نهادنی است نهاده آید و
 گفتنی گفته شود و منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا رای و اعتقاد خان
 را درین کارها بدانیم تا دوستی تازه گردد و لباس شادی پوشیم و آنرا از اعظم مواهب شمیریم
 باذن الله عز و جل،

و در آن روزگار که بغزنین باز آمدیم با امیر و کس را دل نمانده بود از صعبی
 این حادثه و خود بس بقا نبود این پادشاه بزرگ را رحمة الله علیه من میخواستیم که چنین
 که این نامه را نبشتم بعد از این حال این هزیمت را در معرض خوبتر بیرون آورم و فاضلی

(۱-۱) عبارت میان دوراده در نسخه ها مشوش است و ما از روی مع نوشتیم که نسبت
 مفهوم تر بود هر چند قطعی الصحه نیست. مو باحل خصمان اگر باری جهد روزی چند دیرتر نشیند
 و چون ما قطبیم الخ، فا؛ و باخصمان حال اگر باوی چند روزی دیرتر نشیند چونکه ما الخ. یب فقط
 قست اخیر عبارت را دارد؛ و چون ما قطبیم (۲-۲) مابین دوراده در مع؛ که هیچ چیزی را ازان
 بالشکری شمار کننده بشمار آن نتوان رسید فا؛ هیچ چیز از لشکر حزر کننده بشمار وعد آن نتواند
 رسید. یب فقط؛ او را شمار ممکن نی. حزر بتقدیم زاه معجمه بمعنی تقدیر و تخمین است.

بایستی که بیتی چند شعر گفتی تا هم نظم بودی و هم نثر کس را نیافتم از شعرای عصر که درین بیست سال بودند اندرین دولت که بخواستم تا اکنون که این تاریخ اینجا رسانیدم از قبیله بوحنیفه ایده الله بخواستم و وی بگفت و سخت نیکوگفت و بفرستاد و کل خیر عندنا من عنده و کار این [فاضل] برین بنماند و فال من کی خطا کند و اینک در مدتی نزدیک از دولت خداوند سلطان ابوالمظفر ابراهیم اطال الله بقاءه و عنایت عالی [وی] چندین تربیت یافت و صلتهای گران استد و شغل اشراف ترنک^۱ بدو مفوض شد و بچشم خرد بترنک نباید نگریست که نخست ولایت خوارزمشاه آلتوتاش بود رحمة الله علیه، و قصیده این است:

قصیده^۲

شاه چو دل بر کند ^۳ ز بزم گلستان	آسان آرد بچنگ مملکت آسان
وحشی چیزی است ملک و دانم از آن این	کو نشود هیچگونه بسته بانسان
بندش عدل است و چون بعدل ببندیش	انسی گردد ^۴ همه دگر شودش سان ^۵
کیست که گوید ترا مگر نخوری می	می خور ^۶ و داد طرب زمستان ^۷ بستان
شیر خور و آنچنان مخور که با آخر	زو نشکیمی چو شیرخواره زیستان
شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن	این همه دانند کودکان دبستان
شاه چو در کار خویش باشد بیدار	بسته عدو را بردز باغ بزندان
مار بود دشمن و بکندن دندانش	زو مشو ایمن اگر ت باید دندان
از عدو آنگاه کن حذر که شود دوست	وز مرغ ترس آن زمان که گشت مسلمان

(۱) این که در موویب و یک دفعه هم در معج و فا این کلمه را «ترمک» بامیم نوشته اند ظاهراً غلط است و چنین کلمه‌یی در کتب جغرافیا دیده نمی‌شود: قال یاقوت: ترنک بالفتح ثم السكون وفتح النون وکاف و ادبناحیه بست (معجم و مراصد) (۲) در نسخه مو چند بیت مفلوط در طلی این قصیده هست که مصحح بواسطه عجز از تصحیح بصورت اصلی ثبت کرده در فاهم آن ابیات تقریباً بهمان صورت هست ولی در یب و معج نیست ما این ابیات مفلوط را در حاشیه گذاشتیم که مزاحم خواننده نباشد. (۳) مو، بر کند دل. (۴) جزمو: انسی گیرد. (۵) پس ازین بیت مو و فا افزوده دارند:

اخوان ز اخوان بغیل و عهد نفرید	یوم حنین اذا عجتکم برخوان
اخوان بسیار در جهان و چون شمس	هم دل و هم پشت من زیم از اخوان
عیبی آمد سبک بچشم عدو زانکه	تیغ بخواست از فلک چو خواسته هم خوان
(۶) معج: میغور (۷) شاید زمستان	

نامه نعمت ز شکر عنوان دارد
 شاه چو بر خود قباى عجب کند راست
 غره نگردد بغز پیل و عمارى
 مرد هنر پیشه خود نباشد^۲ ساکن
 مأمون آن کز ملوک دولت اسلام
 جبه یی از خز بداشت بر تن چندانک
 مر ندما را از آن فرود تعجب
 گفت ز شاهان حدیث ماند باقی
 شاه چو بر خز و بز نشیند و خسبد
 ملکی کانرا بدرع^۴ گیری و زوبین
 چون دل لشکر ملک نگاه ندارد
 کار چو پیش آیدش بمیدان ناگه^۵
 گر چه شود لشکری بسیم قوی دل
 دار نکو مر پز شک را که صحت
 خواهی تا باشی ایمن از بد اقران
 زهد مقید بدین و علم بطاعت
 خلق بصورت قوی و خلق بسیرت
 شاه هنر پیشه شیر میدان^۷ مسعود
 ای بتو آراسته همیشه زمانه
 رادی گر دعوت^۸ نبوت سازد

(۱) مو: عدل، مع: عزل (۲) مو: نباید. (۳) دریب و فاییش ازین بیت افزوده دارند: جنگ چنان (خان) دو زند در تن خسرو چون بشناسد که چیست حال تن و جان. مصراع اول شاید چنین بوده: چنگ چنان درزند درین تن خاکی. (۴) شاید بتیغ (۵) جزمج: کارچو پیش آیدش بود که بمیدان (۶) مو: روی ز اقران بتاب و گوی زقرآن دریب کلمه آخری «اقران» است. (۷) یب: میرمیدان. شاید: میرمیران (۸) ظ: دعوی

حاجت پیغمبری و حجت ایمان
 زین دو یکی داشت یار^۱ موسی عمران
 نعمت دیدار تو درین خرم ایوان
 باک نداریم اگر بمیرد بهمان
 ناید کم مرد را ذخیره و سامان^۲
 بود چنین تا همیشه بود خراسان
 بیشتر است از جهان نه اینک ویران؟
 دیو گرفت از نخست تخت سلیمان
 مشتری آنک نه رنجه گشت ز کیوان؟
 صاعقه گردد همی وسیلت باران
 در تبر و در درخت و آهن و سوهان
 خاصه که پیدا شد از بهار زمستان
 آیدت از یک رهی دو رستم دستان
 زانکه تو را برگزید از همه یزدان
 خیره شدند اندر آب و قمر بیابان
 تا نکنی شان ز خون دشمن مهمان
 ناید کس را عجب ز جمله حیوان
 تا ندهی هر دو را تو زین پس فرمان
 گر چه فرودست غره گشت بعصیان
 تیرش در خون زدند از پی خذلان
 نیل بشد چند گامی^۳ از پی هامان
 محکم تر ز آن شناس در همه کیهان

قوت اسلام را و نصرت حق را
 دست قوی داری و زبان سخنگوی
 شکر خداوند را که باز بدیدم
 چون سلامت بدار ملک رسیدی
 در مثل است این که گر بجای بود مرد
 راست نه امروز شد خراسان زین سان
 ملک خدای جهان ز ملک تو بیش است
 دشمن تو گر بجنگ رخت^۴ تو بگرفت
 ور تو ز خصمان خویش رنجه شدی نیز
 باران کان رحمت خدای جهان است
 از ما بر ماست چون نگاه کنی نیک
 کار ز سر گیر و اسب و تیغ دگر ساز
 دل چو کنی راست با سپاه و رعیت
 زانکه تویی سید ملوک زمانه
 شیر و نهنک و عقاب زین خبر بد
 کس نکند اعتقاد بر کره^۵ خویش
 گر پری و آدمی دژم شد زین حال
 می نخورد لاله برک و ابر نخندد
 خسرو ایران تویی و بودی و باشی
 کانکه بجنگ خدا بشد بجهالت
 فرعون آن روز غرقه شد که بخواندن
 قاعده ملک ناصری و یمینی

(۱) مع: باز (۲) جزیب: ناید کم مرد رازبونی ارکان (۳) یب: تخت تو (۴) موفا: کرده

(۵) مع: چند کار.

کاخر زین هول زخم تیغ ظهیری
 گر نتواند کشید اسب ترا نیز
 گر گنهی کرد چاکریت نه از قصد
 گر بپذیری رواست عذر زمانه
 لؤلؤ خوشاب بحر ملک تو داری
 افسر زرین ترا و دولت بیدار
 گل ز تو چون بوی خویش باز ندارد
 به که بدان دل بشغل بازنداری^۱
 شعر نکویم چو گویم ایدون گویم
 پیدا باشد که خود نکویم در شعر
 من که مدیح امیر گویم بی طمع
 همتکی هست هم درین سر چون گوی
 شاها در عمر تو فزود خداوند
 جز بمدیح تو دم نیارم زد زانک
 تا بفلک بر همی بتابد خورشید
 شاد همی باش و سیم و زر همی پاش
 رویت باید که سرخ باشد و سر سبز

این سخن دراز میشود اما از چنین سخنان با چندان صنعت و معنی کاغذ تاجی
 مرصع بر سر نهاد و دریغ مردم فاضل که بمیرد و دیر زیاد این آزاد مرد، و چون ازین
 فارغ شدم اینک بسر تاریخ باز شدم والله المسهل بحوله و طوله .

(۱) جز مو: وانکه ترا دشمن است بد سک کهدان . (۲) یعنی مشغول دل نباشی، مو: زشغل
 (۳) جز مو: میر . قال الجوهري البيره الطعام بمتاره الانسان . وفي السامی البيره خواربار . يب: میر
 چه دانم که باشد الخ (۴) مو: بیکان پنگان که بقول جهانگیری فنجان معرب آن است بمعنی مطلق
 کاسه و پیاله آمده و خصوصاً کاسه بی که ته آن را سوراخ کنند و در میان آب گذارند برای تعیین
 ساعات تقسیم آب (جهانگیری وغیره) برای شمع و چراغ هم پنگان بوده است ناصر خسرو میگوید
 برمشعله و تهی چو پنگانی، و نیز: یاهزاران شمع در پنگانی از میناستی .

و پیش تا امیر رضی الله عنه حرکت کرد از رباط کروان معتمدی برسد از آن کوتوال بوعلی و دو چترسیاه و علامت سیاه و نیزهای خرد همه درغلاف دیبای سیاه بیاورد یا مهد پیل و مهد استر و آلت دیگر که این همه بشده بود و بسیارجامه نابریده و حوائج و هر چیزی از جهت خویش فرستاده و بضرورت بموقع خوب افتاد این خدمت که کرد، و والده امیر و حره ختلی و دیگر عمات و خواهران و خاله گان همچنین معتمدان فرستاده بودند با بسیارچیز و اولیا و حشم و اصناف لشکر را نیز کسان ایشان هر چیزی بفرستادند که سخت بینوا بودند و مردم غزین بخدمت استقبال میآمدند و امیر رضی الله عنه چون خجلی بود که بهیچ روزگار آمدن پادشاهان و لشکر بغزین برین جله نبوده بود يفعل الله ما یشاء و بحکم ما برید . و امیر در غزین آمد روز شنبه هفتم شوال و بکوشك نزول کرد و دل وی خوش میکردند که احوال جهان یکسان نیست و تا سر بجای است خللها را دریافت باشد اما چنان نبود که وی ندانست که چه افتاده است که در راه غور که میآمد بکروز این پادشاه میراند و قوم با وی چون بوالحسن عبدالجلیل و سالار غازیان عبدالله قراتکین و دیگران و بوالحسن و این سالار سخن نگارین در پیوستند و می گفتند که این چنین حال برفت و نادره بیفتاد نه از جلادت خصمان بلکه از قضاء آمده و حالهای دیگر که پوشیده نیست و چون خداوند درضمان سلامت بدار الملك رسید کارها از لونی دیگر بتوان ساخت که اینك عبدالله قراتکین میگوید که اگر خداوند فرماید وی بهندوستان رود و ده هزار پیاده گزیده آرد که جهانی را بسنده باشد و سوار بسیار آرد و ساخته ازینجا قصد خصمان کرده آید که سامان جنگ ایشان شناخته آمد تا این خلل زایل گردد و ازین گونه سخن میگفتند بوالحسن و دیگران ، امیر روی بخواجه عبدالرزاق کرد و گفت « این چه هوس است که ایشان میگویند ، بمر و گرفتیم وهم بمر و از دست برفت ، و سخن پادشاهان سبک و خرد نباشد خاصه این چنین پادشاه که یگانه روزگار بود و وی بدین سخن مرموز آن خواست که پدر ما امیر ماضی ملك خراسان بمر و یافت که سامانیان را بزد و خراسان اینجا از دست ما بشد و این قصه هم چنین نادر افتاد و ما اعجب احوال الدنيا که امیر ماضی آمده بود

تا کار عراق و ری در عہدہ امیر مسعود رضی اللہ عنہ بنہد و باز گردد و جایش با امیری خراسان امیر محمد را باشد و ایزد عز ذکرہ نہ چنان خواست و خلاف آن واجب داشت ، و این قضہ ہبشتم تا ہر کسی بداند کہ این احوال چون بود تا خوانندگان را فایده بحاصل آید کہ احوال تاریخ گذشتہ اہل حقایق را معلوم باشد و من ناچار در تصنیف کار خویش میکنم ،

قصہ امیر منصور نوح سامانی

چنان خواندم در اخبار سامانیان کہ چون امیر نوح بن منصور^۱ گذشتہ شد بخارا پسرش [را] کہ ولی عہد بود ابوالحارث منصور^۲ را بر تخت ملک نشانند و اولیا و حشم بر وی بیارامیدند و سخت نیکو روی و شجاع و سخنگوی جوانی بود اما زعارتی^۳ داشت ہول چنانکہ ہمگان از وی ہترسیدندی ، و نشستن وی بجای پدر در رجب سنہ سبع و ثمانین و ثلثمائہ بود ، کار را سخت نیکو ضبط کرد و سیاستی قوی نمود و بکتوزون سپاہ سالار بود بنشابور [و] برخلاف امیر محمود و امیر محمود ببلخ بود بر ایستاد نکرد^۴ او را کہ نشاپور بر بکتوزون یلہ کند و امیر خراسان دل ہر دو نگاہ میداشت اما ہمتش بیشتر سوی بکتوزون بود چون امیر محمود را این حال مقرر گشت ساختن گرفت تا قصد بکتوزون کند بکتوزون ہترسید و بامیر خراسان بنالید و وی از بخارا قصد مرو کرد با لشکر ہا و فائق الخاصہ^۵ با وی بود و خواستند تا این کار را بر وجہی بنہند چنانکہ جنگی و مکاشفتی نباشد روزی چند ہمرو ببودند پس سوی سرخس کشیدند و بکتوزون بخدمت استقبال با لشکری انہوہ تا آنجا بیامد نیافت امیر خراسان را چنانکہ رأی او بود کہ قیاس بیشتر سوی امیر محمود بود ، در سر فائق را گفت کہ این پادشاہ جوان است و میل با امیر محمود میدارد چندان است کہ او قوی تر شد^۶ نہ من مانم ونہ تو ، فائق گفت ہمچنین است کہ تو گفتی این امیر مستخف^۷ است

(۱) نسخہ ہا : منصور بن نوح (۲) نسخہ ہا : ابوالحارث بن منصور . رک زین الاخبار و ابن الاثیر و غیرہا . (۳) در نسخہ ہا : عادتی .

(۴) راجع بہ < بر ایستاد > رجوع کنید بصرفحہ ۴۸۱ حاشیہ ۲ . (۵) جز معج : شود . تحقیقی راجع باین فعل در صفحہ ۵۳ حاشیہ ۳ گذشت . (۶) معج : این بامیری نہ مستحق است .

و حق خدمت نمیشناسد و میلی تمام دارد بمحمود و ایمن نیستم که مرا و ترا بدست او بدهد چنانکه پدرش داد بوعلی سیمجور را بپدر این امیر محمود سبکتگین روزی مرا گفت چو القب ترا جلیل کرده‌اند و تونه جلیلی. بکتوزون گفت رأی درست آنست که دست وی از ملك کوتاه کنیم و یکی را از برادرانش بنشانیم. فائق گفت سخت نیکو گفتمی و رأی درست این است. و هر دو این کار را بساختند، بوالحرث یکرروز برنشست ازسرای رئیس سرخس که آنجا فرود آمده بود و بشکار بیرون آمد و فائق و بکتوزون بکرانه سرخس فرود آمده بودند و خیمه زده بودند، چون بازگشت با غلامی دو بست بکتوزون گفت خداوند نشاط کند که بخیمه بنده فرود آید و چیزی خورد و نیز تدبیری است در باب محمود، گفت نیک آمد و فرود آمد از جوانی و کم اندیشگی و قضاء آمده، چون بنشست تشویشی دید بدگمان گشت و بترسید در ساعت بند آوردند و وی را بستند و این روز چهارشنبه بود دوازدهم صفر سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه و پس از آن بیک هفته میلس کشیدند و ببخارا فرستادند و مدت وی بیش از نوزده ماه نبود. و بکتوزون و فائق چون این کار صعب بکردند در کشیدند و بمرو آمدند و امیر ابوالفوارس عبدالملك بن نوح نزدیک ایشان آمد و بی ریش بود و بر تخت نشست و مدار ملك را بر سدید لیث نهادند و کار پیش گرفت و سخت مضطرب بود و با خلل و بوالقاسم سیمجور آنجا آمد با لشکری انبوه و نواخت یافت. و چون این اخبار بامیر محمود رسید سخت خشم آمدش از جهت امیر ابوالحارث و گفت بخدا اگر چشم من بر بکتوزون افتد بدست خویش چشمش کور کنم و در کشید از هرات و بمرو ورود آمد با لشکری کران و در برابر این قوم فرود آمد چون شیر آشفته و بیکدیگر نزدیک تر شدند و احتیاط بکردند هر دو گروه و رسولان در میان آمدند از ارکان و قضات و ائمه و فقها و بسیار سخن رفت تا بر آن قرار گرفت که بکتوزون سپاه سالار خراسان باشد و ولایت نشابور او را دادند با دیگر جایها که برسم سپاه سالاران بوده است و ولایت بلخ و هرات امیر محمود را باشد و برین عهد کردند و کار استوار کردند و امیر محمود بدین رضا داد و مالی بزرگ فرمود تا بصدقه بدادند که بی خون ریزی چنین صلح افتاد و روز شنبه چهارروز

باقی مانده از جدای الاولی سنه تسع و ثمانین و ثلثمائنه امیر محمود فرمود تا کوس فرو کوفتند و برادر را ، امیر نصر ، بر ساقه بداشت و خود برفت ، دارابن قابوس گفت سدیدیان و حمیدیان و دیگر اصناف لشکر را که بزرگ غبشی بود که این محمود به یگانگی^۱ از شما بجست باری بروید و از بنه وی چیزی بر بایید ، مردم بسیار از حرص زر و جامه بی فرمان و رضای مقدمان بتاختند و در بنه امیر محمود و لشکر افتادند امیر نصر چون چنان دید مردوار پیش آمد و جنگ کرد و سواران فرستاد و برادر را آگاه کرد و امیر محمود در ساعت بگشت و براند و در نهاد (؟) و این قوم را هزیمت کرد و میبود تا دو روز^۲ هزارهز افتاد در لشکر گاه و بیش کس مرکس را نه ایستاد و هر چه داشتند بدست امیر محمود و لشکرش آمد و امیر خراسان شکسته وی عدت ببخارا افتاد و امیر محمود گفت ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم ابن قوم با ما صلح و عهد کردند پس بشکستند ایزد عز ذکره نپسندید و ما را برایشان نصرت داد و چون خداوند زاده خویش را چنان قهر کردند توفیق و عصمت خویش از ایشان دور کرد و ملک و نعمت از ایشان بستد و بما داد . و فائق در شعبان این سال فرمان یافت و بکتوزون از پیش امیر محمود ببخارا گریخت و بوالقاسم سیمجور بزینهار آمد و از دیگر سوی ایلک بوالحسن نصر علی از اوزگند تاختن آورد در غره ذی القعدة این سال ببخارا آمد و چنان نمود که بطاعت و یاری آمده است و پس یکر روز مغافسه بکتوزون را با بسیار مقدم فرو گرفتند و بند کردند و امیر خراسان روی پنهان کرد و بگرفتندش با همه برادران و خویشان و در عماریهای سوی اوزگند بردند و دولت آل سامان پایان آمد و امیر محمود نا اندیشیده بدان زودی امیر خراسان شد ، و این قصه بیان رسید تا مقرر گردد معنی سخن سلطان مسعود رضی الله عنه و نیز عبرتی حاصل شود کز چنین حکایتها فوائد پیدا آید .

و امیر مسعود رضی الله عنه چون دانست که غم خوردن سود نخواهد داشت بسر

(۱) صحت کلمه محل تردید است ، در فاهم شکل مبہمی دارد (۲) عبارت ناساز و نارسا بنظر میآید ، احتمال افتادگی میرود ، شاید چند کلمه بی - ولو باختصار - مؤلف از تفصیل این جنگ گفته بوده است . رک : ریخ عتبی ج ۱ ص ۳۰۸

نشاط باز شد و شراب میخورد ولیکن آثار تکلف ظاهر بود. و نوشتگین نوبتی را آزاد کرد و از سرای بیرون رفت و با دختر ارسلان جاذب فرونشست و پس از آن او را بیست فرستاد با لشکری قوی از سوار و پیاده^۱ تا آنجا شحنة باشد و حل و عقد آن نواحی همه در کردن او کرد و او بر آن جانب رفت. و مسعود محمد لیث^۲ را بر سولی فرستاد نزدیک ارسلان خان با نامها و مشافهات در معنی مدد و موافقت و مساعدت و وی از غزنین برفت برای پنجپیر روز دوشنبه بیست و چهارم شوال. و ملطفها رسید معما از صاحب برید بلخ امیرک بیهقی ترجمه کردم نبشته بود که داود آنجا آمد بدر بلخ با لشکری گران و پنداشت که شهر بخواهند گذاشت و آسان بدو خواهند داد بنده هر کار استوار کرده بود و از روستا عیاران آورده و والی ختلان شهر را خالی گذاشت و بیامد که آنجا نتوانست بود اکنون دست یکی کرده ایم و جنگ است هر روز خصم بمدارا جنگ میکرد تا رسولی فرستاد تا شهر بدو دهیم و برویم چون جواب درشت و شمشیر یافت نو مید شد، اگر رأی خداوند بیند فوجی لشکر با مقدمی هشیار از غزنین اینجا فرستاده آید تا این شهر را بداریم که همه خراسان درین شهر بسته است و اگر مخالفان این را بگیرند آب بیکبارگی پاك بشود. امیر با وزیر و عارض و بوسهل زوزنی و سپاه سالار و حاجب بزرگ خالی کرد و ملطفه^۳ با ایشان در میان نهاد، گفتند نیک بداشته اند آن شهر را و امیرک داشته است اندر میان چندین قدرت که افتاد و لشکر باید فرستاد مگر بلخ بدست ما بماند که اگر آنرا مخالفان بستند ترمذ^۴ و قبادیان و تخارستان بشود، وزیر گفت آنچه امیرک بیهقی نبشته [است] نیکو نگفته است و نه نبشته چه این حال که خراسان را افتاد جز بحاضری خداوند درتوان یافت و بدانکه تنی چند چار دیواری را نگاه دارند کار زاست نشود که خصمان را مدد باشد و بسیار مردم مفسد و شرجوی و شرخواه در بلخ هستند و امیرک را هیچ مدد نباشد بنده آنچه دانست بگفت رأی عالی

(۱) تصحیح قیاسی، مو از سوی بست پیاده، فا، برار سو (کله) بست پیادم، یب یا حک و

العاق پیاده بسیار، مج میچ ندارد (۲) جزمو: مسعود لیث، رک تملیقات (۳) موفا، نکت ملطفه.

(۴) مو: تومان قباد، مج فا: تومان قبادیان.

برتر است ، بوسهل زوزنی گفت من همین گویم که خواجه میگوید امیرك می پندارد که مردم بلخ او را مطیع باشند چنانکه پیش ازین بودند و اگر آنجا لشکری فرستاده آید کم از دو هزار سوار نباید که اگر کم ازین باشد آب ریختگی باشد و رسول رفت نزدیک ارسلان خان و بنده را صواب آن مینماید که در چنین ابواب توقف باید کرد تا خان چه کند و اینجا کارها ساخته میباید کرد و اگر ایشان موافقتی خواهند نمود^۱ از دل فرود^۲ آیند و لشکرها آرند و از اینجا خداوند حرکت کند و لشکرها درهم آمیزند و کاری سره برود و اگر نیابند و سخن نشنوند و عشوہ گویند آنگاه بحکم مشاهدت کار خویش میباید کرد اما این لشکر فرستادن که بلخ را نگاه دارند روانباشد . سپاه سالار و حاجب بزرگ و دیگر حشم گفتند که چنین است ولیکن از فرستادن سالاری با فوجی مردم زیان ندارد بسوی تخارستان که از آن ماست اگر ممکن گردد که بلخ را ضبط توانند کرد کاری سره باشد و اگر نتوانند کرد زیان نباشد و اگر لشکر فرستاده نیاید تمامی نومید شوند خراسانیان ازین دولت هم لشکری و هم رعیت . پس سخن را بر آن قرار دادند که آلتوتناش حاجب را با هزار سوار از هر دستی گسیل کرده آید بتعجیل و بازگشتند و کار آلتوتناش ساختن گرفتند بگرمی و وزیر و عارض و سپاه سالار و حاجب بزرگ می نشستند و مردم خیاره را نام می نشستند و سیم نقد میدادند تا لشکری قوی ساخته آمد و جواب نبشته بودیم امیرك را باسکدار و چه با قاصدان مسرع که اینك لشکری قوی میآید با سالاری نامدار دل قوی باید داشت ترا و اهل شهر را و دیگران را و در نگاه داشت شهر احتیاطی تمام بکرد که بر اثر ملطفه لشکری است . و روز سه شنبه امیر بدان خضرا آمد که برابر میدان دشت^۳ شابهار است و بدشت و این لشکر تعبیه کرده بروی بگذشت سخت آراسته و با ساز واسبی نیک و آلتوتناش حاجب با مقدمان بر آن خضرا آمدند امیر گفت بدلی قوی برآید که بر اثر شما لشکری دیگر فرستیم با سالاران و خود بر اثر آیم ، ازین خصمان که این چنین کاری رفت

(۱) موفا : اگر بچیند و موافقتی نمایند ، موج : اگر بخواهند موافقتی نمایند . (۲) با احتمال قوی

بجای فرود آیند : خود آیند ، : یا بتن خود آیند . در نامه سابق الذکر امیر چنین تقاضایی بود . (۳)

موج : داشت سایبانها راست کردند .

نه از ایشان رفت بلکه از آن بود که قحط افتاد، و خان ترکستان خواهد آمد با لشکری بسیار و ما نیز حرکت کنیم تا این کار را دریافته آید و شما دل قوی دارید و چون بغلان رسیدید می نگرید اگر مفاصله در شهر بلخ توانید شد احتیاط قوی کنید و بروید تا شهر بگیریید و مردم شهر را و آن لشکر را که آنجاست از چشم افتادن بر شما دل قوی گردد و دستها یکی کنند^۱ و اگر ممکن نباشد آنجا رفتن بولوالج روید و تخارستان ضبط کنید تا آنچه فرمودنی است شمایان را فرموده آید و گوش بنامهای امیرک بیهقی دارید. گفتند چنین کنیم و برفتنند، و امیر بشراب بنشست، و وزیر مرا بخواند و گفت پیغام من بر بوسهل بر و بگوی که نبینی که چه میرود؟ خصمی آمده چون داود با لشکری بسیار و بلخ را دریچیده و بگفتار درمانده یی سه و چهار که غرور ایشان را بخورد لشکری در پر کلاغ نهادند تا ببینی که چه رود. بیامدم و بگفتم جواب داد که این کار از حد بگذشت و جزم تر از آن توان گفت که خواهی بزرگ گفت و من بتقویت آن شنیدی که چه گفتم و بشنوده نیامد، اینجا خود بیابان سرخس نیست و این تدبیر وزارت اکنون بو الحسن عبدالجلیل میکند تا نگریم^۲ که چه پیدا آید.

روز سه شنبه هفدهم ذی القعدة^۳ امیر برقلعت رفت و کوتوال میزبان بود سخت نیکوکاری ساخته بودند و همه قوم را بخوان فرود آوردند و شراب خوردند و امیر سپاه سالار و حاجب سباشی را بسیار بنواخت و نیکویی گفت و نماز پیشین باز گشتند همه قوم شاد کام و امیر خواب کرد^۴ چنانکه آنجا دیر بماند و دیگر روز چهارشنبه امیر بار داد برقلعت و مظالم کرد و پس از مظالم خلوتی بود و تا چاشتگاه بداشت امیر گفت بپرا کنید که بفال امروز هر چیزی ساخته است، سپاه سالار بیرون آمد و یی را بسوی سراپچه یی بردند که در آن دهلیز سرای امارت است و خزانه، آنجا بنشانند، و سباشی حاجب را بسراپچه دیگر خزانه و بگتفدی را بخانه سرای^۵ کوتوال تا از آنجا بخوان روند که دیگر روز همچنین کرده بودند و چون ایشان را نشانده آمد در ساعت چنانکه بشب ساخته بودند پیادگان قلعت

(۱)، فایب: کنید (۲) نسخه‌ها: نگریم (۳) جرمو: ذی‌العجه - و این ظاهراً غلط است

چنانکه از وقایع آتیه الذکر پیداست (۴) مو: خالی کرد، فا: خاک کرد (۵) موفا: سرای

با مقدمان و حاجبان برفتند و سرای این سه کس فرو گرفتند و همچنین همه بیوستگان ایشان بگرفتند چنانکه هیچ کس از دست نماند و امیر این در شب راست کرده بود با کوتوال و سوری و بوالحسن عبدالجلیل چنانکه کسی دیگر برین واقف نبود، و وزیر و بوسهل پیش امیر بودند نشسته و من و دیگر دبیران در آن مسجد دهلیز که دیوان رسالت آنجا آرند بوقتی که پادشاهان برقلعت روند بودیم فراشی آمد و مرا بخواند پیش سوری را یافتم ایستاده با بوالحسن عبدالجلیل و بوالعلاء طبیب امیر مرا گفت با سوری سوی سباشی و علی دایه رو که پیغامی است سوی ایشان تو آنرا گوش دار و جواب آنرا بشنو که ترا مشرف کردیم تا با ما بگویی، و بوالحسن را گفت تو با بوالعلاء نزدیک بکتغدی روید و پیغام ما با بکتغدی بگوید و بوالعلاء مشرف باشد. بیرون آمدیم بجمله و ایشان سوی بکتغدی رفتند و ما سوی این دو تن نخست نزدیک سباشی رفتیم کمرکش^۱ او حسن پیش او بود چون سوری را بدید روی سرخش زرد شد و با وی چیزی نگفت و مرا تبجیل کرد و من بنشستم روی بمن کرد که فرمان چیست گفتم پیغامی است از سلطان چنانکه او رساند و من مشرفم تا جواب برده آید، خشک شد و اندیشید زمانی پس گفت چه پیغام است؟ و کمرکش را دور کرد سوری و او بیرون رفت و بگرفتندش، سوری طوماری بیرون گرفت از برقا بخط بوالحسن خیانت‌های سباشی یکان یکان نبشته از آن روز باز که او را بجنک ترکمانان بخراسان فرستادند تا این وقت که واقعه دندانقان افتاد و با آخر گفته که ما را بدست بدادی و قصد کردی تا معذور شوی بهزیمت خویش. سباشی همه بشنید و گفت این همه املا این مرد کرده است - یعنی سوری - خداوند سلطان را بگوی که من جواب این صورتها بداده ام بدان وقت که از هرات بغزنین آمدم خداوند نیکو بشنود و مقرر گشت که همه صورتها که کرده بودند باطل است و بلفظ عالی رفت که در گذاشتم که دروغ بوده است و نسزد ازین پس که خداوند بسر این باز شود، و صورتی که بسته است که من قصد کردم تا بدندانقان آن حال افتاد خداوند را معلوم است که من غدر^۲ نکردم و گفتم که بمر و نباید رفت

(۱) این جمله کمرکش اوالخ دریب نیست و همچنین جمله یی که در چند سطر بعد راجع

باین کمرکش میآید. شاید علت حذف مجهول بودن معنی کلمه است. (۲) مو: هدر

و مرا سوزیانی نمانده است که جایی برآید^۱ اگر بنشانند من کار این مخالفان راست خواهد شد جان صد چون من فدای فرمان خداوند باد و چون من بیکنام چشم دارم که بجان من قصد نباشد و فرزندی که دارم در سرای برآورده شود تا ضایع نماند، و بگریست چنانکه حالم سخت بیدچید، و سوری مناظره درشت کرد با وی. پس ازین روزگاری هم درین حجره باز داشتند [ش] چنانکه آورده آید بجای خویش. و از آنجا برفتم و سوری مرا در راه گفت هیچ تقصیر کردم در گزاردن پیغام؟ گفتم نکردی گفت تا همه بازگویی گفتم سپاس دارم و نزدیک سپاه سالار رفتم پشت بصندوقی باز نهاده [بود] و لباس از خزینه^۲ ملیح پوشیده چون مرا دید^۳ گفت فرمان چیست گفتم پیغامی داده است سلطان و بخط بوالحسن عبدالجلیل است و من مشرفم تا جواب شنوم گفت بیارید سوری طوماری دیگر بروی خواندن گرفت چون بآخر رسید مرا گفت بدانستم، این مستی ژاژ است که بوالحسن و دیگران نبشته اند از گوش بریدن در راه و جز آن و بدست بدادن، و بچیزی که مراست طمع کرده اند تا برداشته آید کار کار شماست سلطان را بگوی که من پیر شده ام و روزگار دولت خویش بنخورده ام و پس از امیر محمود تا امروز زیادت زیسته ام فردا بینی که از بوالحسن چه بینی و خراسان در سر این سوری شده است باری برغزین دستش مده، باز گفتم سوری در راه مرا گفت این حدیث من بگذار گفتم نتوانم خیانت کردن گفت باری پیش وزیر مگوی که با من بد است و شماتت کند و خالی باید کرد با امیر گفتم چنین کنم و نزدیک امیر آمدم و جواب این دو تن گفته شد مگر این فصل و بوالحسن و بوالعلائز آمدند و هم ازین طرز جواب بکنگدی بیاوردند و هر دو فرزند پسر و دختر را با امیر سپرده و گفته که او را مزه نمانده است از زندگانی که چشم و دست و پای ندارد. و وزیر و بوسهل و ماجله باز گفتم و قوم را جمله باز گردانیدند و خالی کردند چنانکه بر قلعت از مردم شمار دیار نماند و دیگر

(۱) سوزیان بمعنی ثروت و مال (مثل دارو ندار) درین کتاب مکرر آمده در فرهنگها

هم نوشته اند. معنی جمله این است که مرا ثروتی نمانده است که در جایی کشف شود، در سطور بعد خواهد آمد که: از آن سبازی چیزی نیافتند که بدو دفته غارت شده بود. (۲) کذا و شاید:

خز. و ممکن است یاونون نسبت باشد مثل بشینه. (۳) یبافزوده: متغیر شد

روز بار نبود و نماز دیگر امیر از قلعت بکوشک نو باز آمد و روز آدینه بار داد و دیر بنشست که شغل سالاران و نقد و کالا و ستوران باز داشتگان پیش داشتند ، از آن سبشی چیزی نمی یافتند که بدو دفعت غارت شده بود اما از آن علی و بکتغدی سخت بسیار می یافتند . نزدیک نماز دیگر امیر برخاست من برفتم و آغاچی را گفتم حدیثی دارم خالی ، مرا پیش خواند من آن نکته حدیث سوری باز نمودم و گفتم آرزو^۱ از آن بتأخیر افتاد که سوری چنین و چنین گفت ، امیر گفت بدانستم و راست چنین است ، تو سوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی ، باز گفتم و سوری پرسید مغالطه آوردم و گفتم « امیر گفت در ماندگان محال بسیار گویند »

و روز چهار شنبه پنج روز مانده بود از ذوالقعدة دو خلعت گرانمایه دادند بدو حاجب را و ارتگین حاجب را ، از آن بدر حاجب بزرگی^۲ و از آن ارتگین سالاری غلامان ، و بخانهها باز رفتند و ایشان را حقی نیکو گزاردند و هر روز بدرگاه آمدندی با حشمتی و عدتی تمام .

و درین هفته امیر بمشافه و پیغام عتاب کرد با بوسهل زوزنی بحدیث بو الفضل کرنکی^۳ و گفت سبب عصیان او تو بوده‌یی که آنجا صاحب برید نایب تو بود و با وی بساخت و مطابقت^۴ کرد و حال او برآستی باز نمود و چون کسی دیگر باز نمودی در خون آن کس شدی ، و بحیلت بو الفضل بدست آمد تو و بو القاسم حصیری ایستادید و وی را از دست من بستید تا امروز با ترکمانان مکاتبت پیوسته کرد و چون تشویشی افتاد بخراسان عاصی شد و بجانب بست قصد میکند ، اکنون [ترا] بیست باید رفت که نوشتگین نوبتی آنجاست با لشکری تمام تا شغل او را بصلاح باز آری بصلح و یا بجنگ . بوسهل بسیار اضطراب کرد و وزیر را یار گرفت و شفیعان آنکیخت و هر چند بیش گفتند امیر ستیزه بسیار کرد چنانکه

(۱) نسخه‌ها : امروز (۲) معج : حاجبی بزرگ (۳) یب : کیرنکی - و این ظاهر اغلط است ، کیرنک و کرنک دو محل جداگانه هستند و مناسب اینجا کرنک است (رک ، تطلقات) کرنک بگفته یا قوت بضم اول و سکون دوم و کسر نون شهرکی است در سه فرسخی سیستان (۴) تصحیح قیاسی ، یب : مطابقت (کذا) ، مو : مطالت ، فا : مطانت ، مع هیچ ندارد . کلمه « مطابقت » را در ص ۳۴۹ سطر ۱۹ ملاحظه کنید .

عادت پادشاهان باشد در کاری که سخت شوند . و وزیر بوسهل را پوشیده گفت این سلطان نه آن است که بود و هیچ ندانم تا چه خواهد افتاد ، لجاج مکن و تن درده و برو که نباید که چیزی رود که همگان غمناک شویم . بوسهل بترسید و تن در داد و چون توان دانست که در پرده غیب چیست عسی ان تکر هوا شیئاً و هو خیر لکم اگر بېست نرفته بودی و امیر محمد برین پادشاه دست یافته بماریکله نخست کسی که میان او بدو نیم کردند بوسهل بودی بحکم دندانی که بر وی داشت . و چون تن در داد برقن مرا خلیفت خویش کرد و تازه توفیقی از امیر بستد که اندیشه کرد که نباید که در غیبت او فسادی کنند بحديث دیوان دشمنانش ، و من مواضعت نبشتم در معنی دیوان و دبیران و جوابها نبشت و مثالها داد و بامداد امیر را بدید و بزبان نواختها یافت و ازغزین برفت روز پنجشنبه سوم ذی الحجّه و بکرانه شهر بیانی فرود آمد و من آنجا رقتم و با وی معما نهادم و بدرود کردم و باز گشتم . و عید اضحی فراز آمد امیر مثال داد که هیچ تکلفی نباید کرد بحديث غلامان و پیاده وحشم و خوان و برخضراء میدان آمد و نماز عید کردند و رسم قربان بجای آوردند عیدی سخت آرمیده و بی مشغله و خوان نهادند^۱ و قوم را بجمله بازگردانیدند و مردمان آنرا بفال نیکو نداشتند و میرفت چنین چیزها که عمرش نزدیک آمده بود بیابان و کسی نمیدانست .

و روز یکشنبه دو روز مانده از ذو الحجّه اسکنداری رسید از در بند شکورد^۲ حلقه برافکنده و چند جای بر در زده آنرا بگشادم و نزدیک نماز پیشین بود امیر فرود سرای خالی کرد جهت خبر اسکدار نبشته بود صاحب برید در بند که « درین ساعت خبری هول افتاد بنده انهی نخواست کرد تا نماز دیگر برفت^۳ تا مددی رسد که اندیشید اراجیف باشد نماز دیگر مدد رسید ملطفه معما از آن امیرک بیهقی^۴ بنده فرستاده ، تا برآن واقف شده آید ، معما بیرون آوردم نبشته بود « تا خبر رسید که حاجب آلتوتاش ازغزین برفت

(۱) نسخه‌ها : نهادند

(۲) این کلمه هیچ جا پیدا نشد و احتمال غلط میرود .

(۳) عبارات نسخه‌ها در اینجا مشوش است و ماروایت مج را گرفتیم که نسبت به بهتر بود

من بنده هر روز يك دو قاصد پيش او بیرون میفرستادم و آنچه تازه میگشت از حال خصمان که منهبان می نشستند او را باز مینمودم و میگفتم که چون باید آمد و احتیاط برین جمله باید کرد [و وی] بر موجب آنچه میخواند کار میکرد و با احتیاط میآمد تعبیه کرده، راست که از بغلان برفت و بدشمن نزدیکتر شد آن احتیاط یله کردند و دست بغارت برگشادند چنانکه رعیت بفریاد آمد و بتعجیل برفتند و داود را آگاه کردند و او شنوده بود که از غزنین سالار میآید و سالار کیست و احتیاط کار بکرده بود، چون مقرر گشت از گفتار رعیت در وقت حجت را حاجبی^۱ نامزد کرد با شش هزار سوار و چند مقدم پذیره آلتوتاش فرستاد و مثال داد که چند جای کمین باید کرد [و] با سواری دوهزار خویشان را نمود و آویزشی قوی کرد پس پشت بداد تا ایشان بحرص از پس پشت آیند و از کمین بگذرند آنها کمینها بکشایند و دو رویه در آیند و کار کنند. چون ملطفه منهی برسید برین جمله در وقت نزدیک آلتوتاش فرستادم و هشتم تا احتیاط کنند چون بدشمن نزدیک شوند، و نکرده بودند احتیاط چنانکه بایست کرد تا خللی بزرگ افتاد، و پس شبگیر خصمان بدو رسیدند و دست بجنک بردند و نیک بکوشیدند و پس پشت بدادند و قوم ما از حرص آنکه چیزی رباوند بدم تاختند و مردمان سالار و مقدمان دست باز داشتند و خصمان کمینها بکشادند و بسیار بکشتند و بگرفتند بسیار و آلتوتاش آویزان آویزان خود را در شهر افکند با سواری دو بیست و ما بندگان او را با قوم او^۲ که با او بودند دل گرم کردیم تا قراری پیدا آمد و ندانیم که حال آن لشکر چون شد. نامه در بند با ملطفه معما با ترجمه در میان رقعتی نهادم نزد آغاچی بردم، فرود سرای برد و دیر بماند پس برآمد و گفت می بخواند، پیش رفتم - امیر را نیز آن روز اتفاق دیدم^۳ - مرا گفت این کار هر روز پیچیده تر است و این در شرط نبود، قلعت بر امیرك دام باد و پیش از بلخ باز بریده آید، لشکری از آن ما ناچیز کردند،

(۱) کذا در یب، سه نسخه دیگر: حجت را به حاجبی. شاید: جنک را حاجبی.

(۲) شاید این «او» زائد باشد. جمله «که با او بودند» در یب نیست.

(۳) این جمله معترضه را یب ندارد.

این ملطفها آنجا برتزدبک خواجه تا برین حال واقف گردد و بگوی که رأی درست آن بود که خواجه دید اما ما را بما نگذارند، علی دایه و سباشی و بکتفدی ما را برین داشتند و اینک چنین خیانتها از ایشان ظاهر میگرد تا خواجه نکوید که ایشان بی گناه بودند. تزدبک وی رقتم ملطفها بخواند و پیغام بشنید مرا گفت هر روز ازین یکی است و البته سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد کشید^۱، اکنون که چنین حالها افتاد سوی امیرک جواب باید نبشت تا شهرنیک نگاه دارند و آلتوتناش را دل گرم کرد تا باری آن حشم بیاد نشود و تدبیری ساخته آید تا ایشان خویش را بترمز توانند افکنند تزدبک کوتوال بکتگین^۲ چوگانی که بیم است که شهر بلخ و چندان مسلمانان پس رعونت و سالاری امیرک شوند. بازگشتم و با امیر بگفتم گفت همچنین بیاید نبشت، نبشته آمد و هم باسکدار برفت تزدبک کوتوال بکتگین و هم بدست قاصدان. و پس ازین فقرت امیر دل بتمامی از غزنین برداشت و اجلس فراز آمده بود رعبی و فزعی در دل افکنده تا نومید گشت.

سنه اثنی و ثلثین و اربعمائه. روز آدینه غره این ماه بود و سر سال، امیر پس از بار خلوتی کرد با وزیر و کوتوال و بوسهل حمدوی و عارض بوالفتح رازی و بدرحاجب بزرگ و ارتگین سالار نو، و پرده دار خاص برفت و خداوند زاده امیر مودود را بازخواند و جریده دیوان عرض باز خواستند و بیاوردند و فراش بیامد و مرا گفت کاغذ و دوات بیاید آورد برفتم بنشانند. و تا بوسهل رفته بود مرا می نشانند در مجلس مظالم و بچشم دیگر می نگریست. پس عارض را مثال داد و نام مقدمان میبرد او و امیر مرا گفت تا دو فوج می نبشتم یکی جایی و یکی دیگر جای تا حشم بیشتر مستغرق شد که بر جانب هیبان^۳ باشند. و چون ازین فارغ شدیم دبیر سرای را بخواند و بیامد با جریده غلامان و نامزد

(۱) جزیب نخواهد داشت (۲) نسخه ها: بکتفدی، و مسلماتلط است نام این کوتوال

همه جا بکتگین بوده و هیچ جای دیگر بکتفدی نامیده نشده است. (۳) این کلمه هیچ جا پیدا نشد. زین الاخبار «هسان» و یکجا هم بیان نوشته و آن هم مجهول است مصحح زین الاخبار گویا از روی کتاب بیهقی «هیبان» را هم درحاشیه آن کتاب ذکر کرده است.

میکزد او من می نبستم که هر غلامی که آن خیاره تر بود نبسته آمد هیبان را و آن غلامان خاصه تر و نیکو روی تر خویش را باز گرفت^۱. چون ازین هم آفارغ شدیم روی بوزیر کرد و گفت آلتوتاش را چنین حالی پیش آمد و با سواری چند خویشان را ببلخ افکند و آن لشکر که با وی بودند هر چند زده شدند و آنچه داشتند بیاد داده اند ناچار باز آیند تا کار ایشان ساخته آید فرزند مودود را نامزد خواهیم کرد تا بهیبان رود و آنجا مقام کند با این لشکرها که نبسته آمد و حاجب بدر با وی رود و ارتگین و غلامان و ترا که احمدی پیش کار باید استاد و او را کدخدای بود تا آن لشکرها از بلخ نزدیک شما آیند و عرض کنند و مال ایشان نایب عارض بدهد و ما لشکرهای دیگر را کار میسازیم و بر اثر شما میفرستیم آنگاه شما بر مقدمه ما بروید و ما بر اثر شما ساخته بیاییم و این کار را پیش گرفته آید بجد تر تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است میباشد، بازگردید و کارهای خویش بسازید که آنچه بیاید فرمود ما شما را میفرماییم آن مدت که شما را اینجا مقام باشد^۲، گفتند فرمان برداریم و باز گشتند.

خواجه بدیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند و گفت باز این چه حال است که پیش گرفت؟ گفتم نتوانم دانست چگونگی حال و تدبیری که در دل دارد اما این مقدار دانم که تا از امیرك نامه رسیده است بحادثه آلتوتاش حال این خداوند همه دیگر شده است و نومیدی سوی او راه یافته. گفت چون حال برین جمله است روی ندارد که گویم روم یا نروم، پیغام من بیاید داد. گفتم فرمان بردارم. گفت بگوی که احمد میگوید که خداوند بنده را مثال داد که با خداوند زاده بهیبان باید رفت با اعیان و مقدمان و لشکرهای دیگر بما پیوند و این را نسخت درست نیست و بنده ندانست که وی را چه همی باید کرد، اگر رأی عالی بیند تا بنده مواضعتی بنویسد و آنچه درخواستنی است در خواهد که این سفر نازکتر است بحکم آنکه خداوند زاده و این اعیان بر مقدمه خواهند بود و مینماید که

(۱) نسخه‌ها: گفت. (۲) مج مو؛ ازین تقویم (۳) فایب افزوده دارند؛ و آن روز خواهد بود، ظاهراً پیش ازین کلمه روز عددی افتاده است. حرکت این عده چنانکه بعد خواهد آمد روز دوازدهم این ماه بوده است

خداوند بسعادت بر اثر ما حرکت خواهد کرد، و فرمان او را باشد و بندگان فرمان بردارند و بهر خدمت که فرموده آید تا جان دارند بایستند، اما شرط نیست که ازین بنده که وزیر خداوند است آنچه در دل است پوشیده دارند که بنده شکسته دل شود، و اگر رأی خداوند بیند با بنده بگشاید که غرض چیست تا بر حسب آن که بشنود کار باید ساخت تا بنده بر حکم مواضعه کار میکند [و] خداوند زاده و مقدمان لشکر بر حکم فرمان میروند و خللی نیفتد، باشد که بندگان را فرمانی رسد که سوی بلخ و تخارستان باید رفت بتمجیل تر و بهیچ حال آن وقت بنامه راست نیاید، و نیز خداوند زاده را شغلی بزرگ فرموده است، خلیفتی خداوند، و سالاری لشکر امروز خواهد یافت واجب چنان کند که آت وی از غلامان و از هر چیزی زیاده از آن دیگران باشد و وی را ناچار کد خدایی باید که شغلهای خاصه وی را اندیشه دارد و این سخن فریضه است تا بنده وی را هدایت کند در مصالح خداوند زاده.

من برقم و این پیغام بدادم امیر نیک زمانی اندیشید پس گفت برو و خواجه را بخوان، برقم و وی را بخواندم وزیر بیامد آغاچی وی را برد و امیر درسرایچه بالا بود که وی در رفت^۱ و سخت دیر بماند پس آغاچی بیامد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش برقم امیر مرا گفت بخانه خواجه رو و با وی خالی بنشین تا آنچه گفته ام و فرموده او بگوید و مواضعه نویسد، نماز دیگر با خویشتم بیار تا جوابها نبشته آید، آنچه کنید و از وی شنوی پوشیده باید داشت. گفتم چنین کنم و باز گشتم و برقم با وزیر بخانه وی و چیزی بخوردیم و بیاسودیم و پس خالی کرد و مرا بخواند و بنشستم گفت بدان و آگاه باش که امیر سخت بترسیده است ازین خصمان و هر چند بسیار تجلد ها دادم سود نداشت و مگر قضائی است بوی رسیده که ما پس آن نمیتوانیم شد^۲، و چنان صورت بسته است او را که چون آلتوتاش را این حال افتاد داود ناچار سوی غزنین آید و بسیار بگفتم که این هرگز نباشد که از بلخ فارغ نشده قصد جایی دیگر کند خاصه غزنین البته سود نداشت و گفت

(۱) مو افزوده: و آن سه در داشت. (۲) مع: که آنرا واپس نمیتوانیم کرد.

آنچه من دانم شما ندانید بیاید ساخت و بزودی سوی پروان وهیجان رفت . چنانکه بروی کار دیدم چندان است که من آنجا رسیدم وی سوی هندوستان خواهدرفت و ازمن پوشیده کرد و میگوید که بغزین خواهم بود یکچند آنگاه بر اثر شما بیامد ، و محال بود استقصا زیادت کردن ، و فرموده است تا مواضع نبشته آید تا بروی عرضه کنی و جواب نبشته و توقیع کرده بمن 'رسانی' ، و کدخدایی خداوند زاده قرارگرفت برداماد^۲ ابوالفتح مسعود که شایسته تر است . گفتم اختیاری سخت نیکو کرد و انشاء الله که این کار وی^۳ بصلاح آرد . گفت ترسانم من ازین حالها . و مواضعه بخط خویش نبشتن گرفت و زهانی روزگار گرفت تا نبشته آمد و این خداوند خواجه چیزی^۴ بود درین ابواب و آنچه او نبستی چند مرد نبستی که کافی تر و دبیر تر ابنای عصر بود - در معنی آنکه خداوند زاده را خدمت برکدام اندازه باید کرد و وی حرمت بنده برچه جمله باید که نگاه دارد و در معنی غلامان سرایی و سالار ایشان فصلی تمام و در معنی حاجب بزرگ و دیگر مقدمان لشکرفصلی و در باب رفتن و فرود آمدن و تنسم^۵ اخبار خصمان فصلی و در باب بیستگانی لشکر و اثبات و اسقاط نایب دیوان عرض فصلی .

مواضعه بستدم و بدرگاه بردم و امیر را بزبان خادم آگاه کردم که مواضعه آوردم ، مرا پیش خواند و مثال داد که کسی را بار نباید داد و مواضعه بستد و تأمل کرد پس گفت جوابهای اینها برچه جمله خواهی نبشت که شك نیست که ترا معلوم تر باشد که بونصر مشکان در چنین ابواب چه نبستی . گفتم معلوم است بنده را ، اگر رأی عالی بیند جواب مواضعه بنده نویسد و [خداوند] بخط عالی توقیع کند ، گفت بنشین و هم اینجا نسخت کن ، مواضعه بستدم و بندشتم و فصول را جواب نبشتم و بخواندم امیر را خوش آمد و چند نکته تغییر فرمود راست کردم برآن جمله که برلفظ وی رفت و پس برآن قرار گرفت

(۱) تصبیح قیاسی ، نسخهها : با (۲) مو بر داماد او ، و این مسلما غلط است این ابوالفتح مسعود چنانکه در خود این کتاب تصریح شده داماد و زیر احمد بوده . (۳) شاید : روی . (۴) یب ، بزرگ آیتی بود . استعمال کلمه «چیز» در مقام تفخیم در محاوره امروز هم معمول است . (۵) التنسم بوییدن نسیم و پرسیدن خبر (تاجالمصادر) .

و زیر فصول مواضعه نبشتم و امیر توقیع کرد و زیر آن بخط خویش نبشتم که خواجه فاضل ادام الله تأییده برین جوابها که بفرمان ما نبشتمند و بتوقیع مؤکد گشت اعتماد کند و کفایت و مناصحت خویش در هر بابی ازین ابواب بنماید تا مستوجب احاد و اعتماد گردد انشاء الله ، و مواضعه بمن داد و گفت با وی معمایی نهم تا هر چه مهم تر باشد از هر دو جانب بدان معما نبشته آید بگوی تا مسعود را بخود^۲ امشب بخواند و از ما دل گرم کند و امیدها دهد و فردا او را بدرگاه آرد با خوبشتمن تا ما را ببیند و شغل کد خدایی فرزند بدو مفوض کنیم و با خلعت باز گردد . گفتم چنین کنم و نزدیک وزیر رقتم و مواضعه وی را دادم و پیغام گزاردم ، سخت شاد شد و گفت رنج دیدی که امروز در شغل من سعی کردی ، گفتم بنده ام کاشکی کاری بمن راست شود و آغاز کردم که بروم گفت بنشین این حدیث معما فراموش کردی گفتم نکردم فراموش و خواستم که فردا پیش گرفته آید که خداوند را ملال گرفته باشد ، گفت ترا چیزی بیاموزم : نگر تا کار امروز بفردا نیفکنی که هر روزی که میآید کار خویش میآرد و گفته اند^۳ کار امروز بفردا افکنندن از کاهلی تن است . گفتم دیدار و مجلس خداوند همه فائده است . قلم برداشت و با ما معمایی نهاد غریب و کتابی از رحل برگرفت و آنرا بر پشت آن نبشتم و نسختی بخط خود بمن داد و بترکی غلامی را سخنی گفت کیسه یی سیم و زر و جامه آورد و پیش من نهاد زمین بوسه دادم و گفتم خداوند بنده را ازین عفو کند ، گفت که من دیری کرده ام محال است دیران را رایگان شغل فرمودن گفتم فرمان خداوند راست و باز گشتم و سیم و جامه بکس من دادند پنج هزار درم و پنج پاره جامه بود . و دیگر روز خواجه مسعود را با خوبشتمن آورد بر نایی مهتر زاده و بنخرد و نیکو روی و زیبا اما روزگار نا دیده و گرم و سرد نا چشیده که بر نایان را ناچار گوشمال زمانه و حوادث بیاید^۴ .

(۱) مج اعتبار . (۲) جزیب : مسعود بدخوی را امشب الخ (۳) مو : و گفته اند که

نه فردا شاید مرد فردا (کذا) مج و گفته اند نه فردا (فقط) (۴) یب بر نایان را آموزگار و مؤدب گوشمال زمانه و حوادث است .

حکایت جعفر بن یحیی بن خالد برمکی

در اخبار خلفا^۱ چنان خوانده ام که جعفر بن یحیی بن خالد برمکی یگانه روزگار بود بهمه آداب سیاست و فضل و ادب و خرد و خویشتن داری و کفایت تا بدان جایگاه که ویرا در روزگار وزارت پدرش الوزيرالثانی گفتندی و شغل بیشتروی راندی . يك روز بمجلس مظالم نشسته بود و قصها میخواند و جواب می نشست که رسم چنین بود ، قریت هزار قصه بود که همه توفیق کرد که در فلان کار چنین و چنین باید کرد و در فلان چنین و آخرین قصه طوماری بود افزون از صد خط مقرر مط و خادمی خاص آمده بود تا یله کند تا بیش کار نکند ، جعفر بر^۲ پشت آن قصه نشست يُنظر فیها و يُفعل فی بابها ما يُفعل فی امثالها ، و چون جعفر بر خاست آن قصها بمجلس قضا و وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و تأمل کردند و مردمان بتعجب بماندند و یحیی پدرش را تهنیت گفتند جواب داد ابو احمد - یعنی جعفر - واحد زمانه فی کل شیئی من الادب الا انه محتاج الی محنة تهذبه ، و حال خواجه مسعود سلمه الله همین بود که از خانه و دبیرستان پیش تخت ملوک آمد لاجرم دید از زمانه آنچه دید و کشید آنچه کشید چنانکه باز نمایم درین تصنیف بجای خویش ، و امروز درسنه احدی و خمسین و اربعمائه بفرمان خداوند عالی سلطان المعظم ابوالمظفر ابراهیم اطال الله بقائه و نصر اولیائه بخانه خویش نشسته [است] تا آنگاه که فرمان باشد که بازیش تخت آید ، و گفته اند که دولت افتان و خیزان باید که پایدار باشد و دولتی که همواره می رود بر مراد و بی هیچ کراهیت بیکبار خداوندش بیفتد ، نعوذ بالله من الابدان و تقلب الاحوال .

امیر رضی الله عنه بارداد و وزیر واعیان پیش رفتند ، چون قرار گرفتند خواجه مسعود را پیش آوردند و رسم خدمت بجای آورد و بایستاد امیر گفت ترا اختیار کردیم بکد خدایی فرزند مودود هشیار باش و بر مثالها که خواجه دهد کار کن ، مسعود گفت بنده فرمان بردار است و زمین بوسه داد و بازگشت و سخت نیکو حقش گزاردند و بخانه بازرفت يك ساعت ببود پس بنزدیک امیر مودود آمد و هر چه ویرا آورده بودند آنجا آوردند و امیر

مودود او را بسیار بنواخت و از آنجا بخانه وزیر آمد خسرش^۱ وزیر با وی بسیار نیکویی کرد و بازگردانید. و روز یکشنبه دهم ماه محرم امیر مودود و وزیر و بدر حاجب بزرگ را و ارتکین سالار و دیگران را خلعتها دادند سخت فاخر چنانکه بهیچ روزگار مانند آن کس یادداشت و نداده بودند چنین، و قوم پیش آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و بازگشتند امیر مودود را دو پیل نر و ماده و دهل و دبدبه دادند و فراخور این بسیار زیادتها، و دیگران را همچنین، و کارها بتمامی ساخته شد.

و روز سه شنبه دوازدهم این^۲ ماه امیر رضی الله عنه برنشست و بیابغ فیروزی آمد و برخضراء میدان زرین بنشست - و آن بنا و میدان امروز دیگرگون شده است آن وقت برحال خویش بود - و فرموده بود تا دعوتی با تکلف ساخته بودند و هریسه نهاده و امیر مودود و وزیر نیز بیامدند و بنشستند و لشکرگذشتن گرفتند و نخست کوبه^۳ امیر مودود بود چتر و علامتهای فراخ و^۴ دوپست مرد از غلامان سرایی همه با جوشن و مطرد و بسیار جنیبت و حمزه و پیادگان و علامتهای فراخ^۳ و غلامی صد و هفتاد با سلاح تمام و خیل وی آراسته با کوبه^۳ تمام بر اثر وی ارتکین حاجب و غلامان ارتکین هشتاد و اند و بر اثر ایشان غلامان سرایی فوجی پنجاه و سرهنگی بیست پیشرو ایشان سخت آراسته با جنیبتان و جازگان بسیار و بر اثر ایشان سرهنگان آراسته تا همه بگذشتند و نزدیک نماز پیشین رسیده بود امیر فرزند را و وزیر را و حاجب بزرگ و ارتکین و مقدمان را فرمود تا بخوان بنشانند و خود بنشست و نان بخوردند و این قوم خدمت و داع بجای آوردند و برفتند و کان آخر المهد^۴ بقاء هذا الملك رحمة الله علیه.

وامیر پس از رفتن ایشان عبدالرزاق را گفت چه گویی شرابی چند پیلپا^۵ بخوریم، گفت روزی چنین و خداوند شادکام و خداوند زاده بر مراد برفته با وزیر و اعیان و با این همه

(۱) حاشیه ب: « خسرش (بدو ضمه) یعنی پدر زنش، ابن مسعود داماد خواجه احمد بود رحمهم الله » (۲) نسخه ها: از ماه (۳-۳) عبارت میان دو راده درمو نیست. (۴) حاشیه ب: و کان آخر المهد لام المهد از قبیل عهد است یعنی کان آخر عهد المودود و الوزير بقاء هذا الملك زیرا که بعد ازین حرکت بهندوستان رفت و بگشتندش (۵) حاشیه ب: پیلپا نوعی است از قدح و نیز نام حرب و سلاحی است، چو در پیلپایی قدح می کنم بیک پیلپا پیل را می کنم

هریسه خورده شراب کدام روز را باز داریم، امیر گفت بی تکلف باید که بدشت آیم و شراب بباغ پیروزی خوریم، و بسیار شراب آوردند در ساعت از میدان بباغ رفت و ساتکینها و قراپها تا پنجاه در میان سراپچه بنهادند و ساتکین روان ساختند، امیر گفت عدل نگاه دارید و ساتکینها برابر کنید تا ستم نرود، و پس روان کردند ساتکینی هر یک نیم من و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز بر آوردند، بوالحسن پنج بخورد و بششم سپریفکنند و بساتکین هفتم از عقل بشد و [به] هشتم قذفش افتاد و فراشان بکشیدندش، بوالعلاء طبیب در پنجم سر پیش کرد و ببردندش، خلیل داود ده بخورد و سیا بیروزانه و هردورا بکوی دیلمان^۲ بردند، بونعیم دوازده بخورد و بگریخت و داود میمندی مستان افتاد و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند، ماد سلطان و خواجه عبدالرزاق، و خواجه هژده بخورد و خدمت کرد رفتن را و با امیر گفت بس که اگر یش ازین دهند ادب و خرد از بنده دور کند، امیر بخندید و دستوری داد و برخاست و سخت بادب بازگشت، و امیر پس ازین میخورد بنشاط و بیست و هفت ساتکین نیم منی تمام شد بر خاست و آب و طشت خواست و مصلای نماز و دهان بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد^۳ و چنان مینمود که گفتی شراب^۴ نخورده است، و این همه بچشم و دیدار من بود که بوالفضلم، و امیر بر پیل نشست و بکوشک رفت.

و روز پنجشنبه نوزدهم محرم بوعلی کوتوال از غزنی با لشکری قوی برفت بر جانب خلیج که از ایشان فسادها رفته بود در غیبت امیر تا ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنک. و پس از رفتن وزیر امیر در هر چیزی رجوع با بوسهل حمدوی میکرد و ویرا سخت کراهیت میآمد و خویشتن را میکشید و جانب وزیر را نگاه میداشت و مرا گواه میکرد بر هر خلوتی و تدبیری که رفتی که او را مکروه است، و من نیز در آن مهمات میبودم. و کار دل برداشتن از ولایت و سستی رأی بدان منزلت رسید که یکر روز خلوتی کرد با بوسهل

(۱) کذا در مو درمچ و فا بی نقطه است و معلوم میشود که برای آنها هم مجهول بوده،

یب اصلا کلمه را ندارد در عوض خلیل داود را «خلیل و داود» نوشته و «بخورد» را بخوردند.

(۲) در صفحه ۲۸۸ کلمه «سرای دیلمان» را ملاحظه کنید. (۳) گویا کلمه «کرد» اینجا زائد باشد

و بنسبه کلمه ماقبل تکرار شده (۴) مو: گفتی يك ساتکین شراب الخ

و من ایستاده بودم گفت ولایت بلخ و تخارستان بمپورتگین باید داد تا بالشکر و حشم ماوراءالنهر بیاید و با ترکمانان جنگ کند، بوسهل گفت: با وزیر درین باب سخن بیاید گفت، امیرگفت: با وی میافکنی که او مردی معروف (؟) است، و مرا فرمود تا درین مجلس منشور و نامها نبشتم و توقیع کرد و گفت رکابداری را باید داد تا ببرد، گفتم چنین کنم، آنگاه بوسهل گفت مگر صواب باشد رکابدار نزدیک وزیر رود و فرمانی جزم باشد تا او را گسیل کند، گفت نیک آمد. و نبشته آمد بخواجه بزرگ که سلطان چنین چیزهای ناصواب میفرماید خواجه بهتر داند که چه میفرماید^۲، و مرا گفت^۳ مقصود آن بود که از خوبستن بیگناهی من ازین خلوت و رأیهای نادرست بازنمایی، معما نبشتم بخواجه واحوال باز نمودم و رکابداری را گسیل کرده آمد و بخواجه رسید خواجه رکابدار را و منشور و نامه را نگاه داشت که دانست که ناصواب است و جواب نبشت سوی من ناسکدار^۴.

روز دوشنبه غره صفر امیر ایزدیار از نغر^۵ بغزنین آمد و امیر را بدید و بازگشت^۶ و در شب امیر محمد را آورده بودند از قلعه نغر در صحبت این خداوند زاده و بر قلعه غزنین برده و سنکوی^۷ امیر حرس بروی موکل بود و چهار پسرش را که همراه آورده بودند احمد و عبدالرحمن و عمر و عثمان در شب بدان خضراء باغ پیروزی فرود آوردند. و دیگر روز امیر بنشاط شراب خورد از پگاهی و وقت چاشتگاه مرا بخواند و گفت پوشیده نزدیک فرزندان برادر محمد رو و ایشان را سوگندان گران بده که در خدمت راست باشند و مخالفت نکنند و نیک احتیاط کن و چون ازین فراغت افتاد دل ایشان از ما گرم کن و بگو تا خلعتها پیوشند و تو نزدیک ما بازآی تا پسر سنکوی ایشان را در سرایبی که راست کرده اند بشارستان فرود آورد بر فتم تا باغ پیروزی بدان خضراء که بودند هر یکی یک کرباس خلق پوشیده

(۱) از سیاق حکایت احتمال می رود که این نبشته از بوسهل باشد نه از بیهقی زیرا خواهد آمد که بیهقی خود جداگانه معامی بتقاضای بوسهل بوزیر نبشته و این حال را شرح داده، بنابراین محتمل است اینجا چند کلمه راجع ببوسهل و نوشتن او این نامه را افتاده باشد. (۲) گویا این فعل راجع بخواجه است (۳) یعنی بوسهل حمدوی گفت، (۴) حاشیه یب، درهمه نسخ بهمین اسلوب و ترتیب است و محتمل است که اندک سقطی داشته باشد (۵) قال یاقوت: نغر بالتحریک مدینه بیلا دالسند بینها و بین غزنین سته ایام (۶) بازگشت « منحصر به مو است. (۷) نسخه ها سکزی، در صورتی که در موارد دیگر سنکوی است.

و همگان مد هوش و دل شده، پیغام بدادم و بر زمین افتادند و سخت شاد شدند سوگندان را نسخت کردم و ایمان البیعه بود یکان یکان آنرا بر زبان راندند و خطهای ایشان زیر آن بستدم و پس خلعتها بیاوردند قبا های سقلاطون قیمتی^۱ و دستار های قصب و درخانه شدند و بپوشیدند و موز های سرخ، بیرون آمدند و بر نشستند و اسبان گرانمایه و ستامهای زر و برفقند. و من نزدیک امیر آمدم و آنچه رفته بود باز گفتم گفت نامه نویس برادر ما که چنین و چنین فرمودیم در باب فرزندان برادر و ایشان را بخدمت آریم و پیش خویش نگاه داریم تا بخوی ما برآیند و فرزندان سرپوشیده خویش را بنام ایشان کنیم تا دانسته آید، و مخاطبه الامیر الجلیل الاخ فرمود و نبشته آمد و تویع کرد و پسر سنکوی را داد و گفت نزدیک پدرت فرست، و این بدان کرد تا بجای نیارند که محمد بر قلعت غزنین است. و دیگر روز این فرزندان برادر هم با دستارها پیش آمدند و خدمت کردند امیر ایشان را بجامه خانه فرستاد تا خلعت پوشانیدند قبا های زرین و کلاههای چهار پر و کمرهای بزر و اسبان گرانمایه و هر یکی را هزار دینار صلت و بیست پاره جامه داد و بدان سرای باز رفتند و ایشان را و کیلی بیای کردند و راتبه تمام نامزد شد و هر روز دوبار بامداد و چاشتگاه^۲ بخدمت میآمدند و حره گوهر نامزد امیر احمد شد بعاجل تا آنگاه که از آن دیگران نامزد کند و عقد نکاح بکردند.

و پس ازین پوشیده تر معتمدان فرستاد تا جمله خزینه ها را از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هر چه بغزین بود حمل کنند، و کار ساختن گرفتند و پیغام فرستادند بحرات عمت و خواهران و والده و دختران که بسازید تا با ما بهندوستان آید چنانکه بغزین هیچ چیز نماند که شمایان را بدان دل مشغول باشد، و اگر خواستند و اگر نه همه کار ساختن گرفتند و از حره ختلی و والده سلطان درخواستند تا درین باب سخن گویند ایشان گفتند و جواب شنودند که هر کس که خواهد که بدست دشمن افتد بغزین بیاید بود، بیش کس زهره نداشت که سخن گوید. و امیر اشتران تفریق کردن گرفت و بیشتر از روز با [بو] منصور مستوفی خالی داشتی درین باب و اشتر میبایست بسیار و کم بود

(۱) یب مو افزوده : ملونات (۲) مو : شبانگاه .

از بسیاری خزینه و اولیا و حشم پوشیده با من میگفتند که این چیست و کس زهره نداشتی که سخن گفتی، روزی بوسهل حمدوی و بوالقاسم کثیرگفتند^۱ بایستی که وزیر درین باب سخن گفتی که خوانده باشد ازنامه و کیل^۲ گفتم او داند ولیکن نتواند نبشت بابتداء تا آنگاه که امیر با وی بپراکند، اتفاق را دیگر روز نامه فرمود با وزیر که عزیمت قرارگرفت که سوی هندوستان رویم و این زمستان به ویهند^۳ و مرمناره^۴ و پرشور و کیری^۵ و آن نواحی کرانه کنیم، باید که شما هم آنجا باشید تا ما برویم و به پرشور برسیم و نامه ما بشما رسد آنگاه بتخارستان بروید و زمستان آنجا باشید و اگر ممکن گردد ببلخ روید تا مخالفان تمامی بمراد نرسند^۶ این نامه نبشته آمد و گسیل کرده شد و من بمعما مصرح باز نمودم که این خداوند را کاری نا افتاده بشکوهیده است و تا لاهور عنان باز نخواهد کشید و نامها پوشیده رفت آنجا تا کار بسازند و می نماید که بلاهور هم باز نه ایستد و از حرم بغزینن نمیمانند و نه از خزائن چیزی و این اولیا و حشم را که اینجا اند دست و پای از کار بشده است و متحیر مانده اند و امید همگان بخواجه بزرگ است زینهار زینهار تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد که از ما بر چند منزل است و فراخ بتوان نبشت مگر این تدبیر نا صواب بگردد. و با محتشمان حضرت بگفتم پوشیده که بوزیر نامه فرمود چنین و چنین نبستم و معما از خویشتن چنین و چنین، گفتند سخت نیکو اتفاقی افتاده است، انشاء الله تعالی که این پیر ناصح نامه بی مشعب نویسد و این خداوند را بیدار کند. جواب این نامه برسید و الحق سخنها ی هول باز نموده بود ا کفاوار و هیچ تیر در جمعه بنکذاشته و مصرح بگفته که اگر خداوند حرکت از آن میکند که خصمان بدر بلخ جنگ میکنند ایشان را آن زهره نبوده است که فرا شهر شوند که مردم ما برایشان چنان چیره اند

(۱) از اینجا تا ویرگول دریب چنین است: باید درین معنی با وزیر سخن گفتن شاید او درین

معنی نصیحت کند ولیکن تا امیر اظهار مطلب نکند نتوان (۲) یعنی وکیل (وکیل در) احمد عبد الصمد

(۳) تصحیح قیاسی، نسخه ها به بوهند این نام از یاقوت فوت شده است و بنا بضبط شارح عتبی

بکسر واو و فتح هاء است رك: الفتح الوهبی ج ۲ ص ۹۶ و زین الاخبار ۵۲ (۴) کذا؟ و شاید

« مولتان » بوده (۵) این کلمه چند جا بهمین شکل درین کتاب آمده است، در زین الاخبار « کسری »

نوشته شده است، و معلوم نیست. (۶) جزیب: تا مخالفان را از پایندازید

که از شهر بیرون می‌آیند و با ایشان جنگ میکنند، اگر خداوند فرمان دهد بندگان بروند و مخالفان را از آن نواحی دور کنند، خداوند را بهندوستان چرا باید شد، این زمستان درغزنی بیاید که بحمدالله هیچ عجز نیست و یقین بداند که اگر خداوند بهندوستان رود و حرم و خزائن آنجا برد و این خبرها منتشر گردد و بدوست و دشمن برسد آب این دولت بزرگوار ریخته شود چنانکه همه کس را طمع زیادت گردد، و نیز بر هندوان اعتماد نیست که چندان حرم و خزائن زمین ایشان باید برد که سخت نیکوکار نبوده باشیم^۲ بر استای هندوان، و دیگر بر غلامان چه اعتماد است که خداوند را خزائن در صحرا بدیشان باید نمود، و خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید و این رأی و استبداد کردن بر همه بگذشت^۳ و اگر خداوند برود بندگان دل شکسته شوند و بنده این نصیحت بگرد و حق نعمت خداوند را بگزارد و از گردن خود بیفکند و رأی رأی خداوند است.

امیر چون این نامه بخواند در حال مرا گفت که این مرد خرف شده است و نداند که چه میگوید جواب نویس که صواب این است که ما دیده ایم و خواجه بحکم شفقت آنچه دید باز نمود و منتظر فرمان باید بود تا آنچه رأی واجب کند فرموده آید، که آنچه من می‌بینم شما نتوانید دید. جواب نبشته آمد و همگان این بدانستند و نومید شدند و کار رفتن ساختن گرفتند. و بوعلی کوتوال از خلیج^۴ باز آمد و آن کار راست کرده روز دوشنبه غره ماه ربیع الاول پیش امیر آمد و نواخت یافت و بازگشت و دیگر روز تنها با وی خلوتی کرد و تا نماز پیشین بداشت و شنودم که شهر و قلعت و آن نواحی بدوسپرد و گفت ما بهارگاه باز خواهیم آمد نیک احتیاط باید کرد تا در شهر خللی نیفتد که فرزند مودود و وزیر با لشکری گران بیرون آند^۵ تا این زمستان خود حال مخالفان چون گردد آنگاه بهارگاه این کار را

(۱) مو که الحمد لله که الخ (۲) مع نباشیم شاید: نبوده ایم (۳) یعنی این رأی و استبداد مافوق همه آنها شد (۴) جز مع: بلغ و این مسلماً غلط است، رجوع کنید به صفحه ۶۵۸ خلیج نام طایفه ایست معروف و در آن موقع در ناحیه زمین داور سکنی داشته اند این کلمه عموماً بدو فتحه تلفظ میشود ولیکن یا قوت بفتح اول و سکون دوم خوانده (معجم البلدان) و بقول بارتلد (جغرافیای تاریخی ۱۲۴) در هندوستان بکسر خاه تلفظ میکردند و بعقیده مارکوارت باید خولج خوانده شود (۵) مع: بزوانند (آندا) یب: بدر بلغ و بی بیان.

از لونی دیگر پیش گیریم که این زمستان طالع خوب نیست که حکیمان این حکم کرده اند. کوتوال گفت حرم و خزائن بقلعتهای استوار نهادن مگر صوابتر از آنکه بصرای هندوستان بردن، جواب داد که صلاح آنست که ایشان با ما باشند [کوتوال گفت] که ایزد عز ذکرة صلاح و خیر و خوبی بدین سفر مقرون کناد، و بازگشت نماز دیگر اعیان لشکر نزدیک کوتوال رفتند و بنشستند و مجلسی دراز بکردند^۱ و هیچ سود نداشت و ایزد عز ذکرة را درین حکمی و تقدیری است پوشیده تا چه خواهد بود گفتند فردا سنگ بسبو خواهیم زد تا چه پدید آید گفت هر چند سود ندارد و ضجر تر شود صواب آمد و دیگر روز امیر پس از بار خالی کرد با [بو] منصور مستوفی که اشتری چند در میبایست تا از جای بر توان خاستن و نبود و بدین سبب ضجر تر میبود و این^۲ اعیان بدرگاه آمدند و با عبد الجلیل ولد خواجه عبدالرزاق گفتند که تو پیغام بر و از خود سخن گوی گفت مرا برک آن نیست که سخن ناروا شنوم و بازگشت و این قوم فرود در آهین بر آن چهارطاق بنشستند و بر زبان من پیغام دادند که ما با سلطان حدیثی داریم زود بگوی^۳، رفتم امیر را در آن زمستان خانه خالی با [بو] منصور مستوفی یافتم پیغام بدادم گفت دانم که مثنی هوس آورده اند، پیغام ایشان بشنو و بیا تا با من بگویی، نزدیک ایشان باز آمدم و گفتم الرائد لا یکذب اهل پیغامی ناشنوده سخن برین جمله گفت که مثنی هوس آورده باشند، گفتند رواست اما ما از گردن خویش بیرون کنیم، و در ایستادند و پیغامی دراز دادند هم از آن نمط که وزیر نبشته بود و نیز کشاده تر، گفتم که من زهره ندارم که این فصول برین وجه ادا کنم صواب آن است که بنویسم که نبشته را ناچار تمام بخواند، گفتند نیکو میکویی، قلم برداشتم و سخت مشبع نبشته آمد و ایشان یاری میدادند پس خطها زیر آن

(۱) از سیاق عبارتی که میآید معلوم میشود که مکالمه‌ی در میان بوده بنابراین محتمل است از اینجا چیزی افتاده باشد (۲) یب: و پس اعیان آمدند بدرگاه جائیکه عبد الجلیل ولد خواجه عبدالرزاق می نشست بلکه او را پیغامبر کنند وی گفت من تاب آن ندارم که سخن تیز شنوم الخ (۳) جمله « زود بگوی » زائد بنظر میرسد یا « رو و بگوی » بوده، مو: رویم و بگوی (کذا) (۴) تصحیح قیاسی، یب مو: مستوحشی آورده، مع: چه خواهند گفت، فا هیچ ندارد، دلیل تصحیح ما عبارت خود مؤلف که در چند جمله بعد تصریح دارد که « مثنی هوس آورده باشند » و درین مورد اخیر دو نسخه متفق اند ومع دارد: زمستی مستوحشی (کذا).

نہشتند کہ این پیغام ایشان است و پیش بردم و بستند و دوبار بتأمل بخواند و گفت اگر مخالفان اینجا آیند بوالقاسم کثیر زر دارد بدهد و عارض شود و بوسهل حمدوی ہم زر دارد وزارت یابد و طاهر و بوالحسن همچنین، مرا صواب این است کہ میکنم، بیاید آمد و این حدیث کوتاہ میباید کرد، بیامدم و آنچه شنیده بودم بگفتم همگان نومید و متحیر شدند، کوتوال گفت: مرا چه گفت؟ گفتم واللہ کہ حدیث تو نکرد، و برخاستند و گفتند کہ آنچه بر ما بود بکردیم ما را اینجا حدیثی نماند و بازگشتند. و پس ازین پیغام بچهار روز حرکت کرد.

و این مجلد بیایان آمد و تا اینجا تاریخ براندم [و] رفتن این پادشاه را رضی اللہ عنہ سوی ہندوستان بجای ماندم تا در مجلد دہم نخست آغاز کنم و دو باب^۱ خوارزم و جبال برانم ہم تا این وقت چنانکہ شرط تاریخ است آنگاہ چون از آن فارغ شوم بقاعدہ تاریخ باز کردم و رفتن این پادشاه بہ ہندوستان تا خاتمت کارش بگویم و برانم انشاء اللہ عز و جل. و در آخر مجلد ناسع سخن روزگار امیر مسعود رضی اللہ عنہ بدان جایگاہ رسانیدم کہ وی عزیمت درست کرد رفتن بسوی ہندوستان [را] و تا چہار روز بخواست رفت و مجلد بر آن ختم کردم و گفتم درین اجملد عشر نخست دو باب خوارزم و ری برانم و بودن بوسهل حمدوی و آن قوم آنجا و باز گشتن آن قوم و ولایت از دست ما شدن و خوارزم و آلتوتاش و آن ولایت از چنگک ما رفتن بتمامی بگویم تا سیاق تاریخ راست باشد آنگاہ چون [از آن] فراغت افتاد بتاریخ این پادشاه باز شوم و این چہار روز تا آخر عمر بگویم کہ اندک مانده است، اکنون آغاز کردم این دو باب کہ در ہردو عجائب و نوادر سخت بسیار است و خردمندان کہ درین تأمل کنند مقرر گردد ایشان را کہ بجهد و جد آدمی اگر چہ بسیار عدت و حشمت و آلت دارند کار راست نشود و چون عنایت ایزد جل جلالہ باشد راست شود و چہ بود از آنچه باید پادشاهی را کہ امیر مسعود رضی اللہ عنہ را آن نبود از حشم و خدمتکاران و اعیان دولت و خداوندان شمشیر و قلم و لشکر بی اندازہ و پیلان

(۱) تصحیح قیاسی، نسخہ ما در باب، چند سطر بعد کلمہ «دو باب» باز میآید

(۲) نسخہ ما ازین.

و ستور فراوان و خزانه بسیار اما چون تقدیر چنان بود که او در روزگار ملك با درد و غبن باشد و خراسان و ری و جبال و خوارزم از دست وی بشود چه توانست کرد جز صبر و استسلام که قضا چنین نیست که آدمی زهره دارد که با وی کوشش کند، و این پادشاه^۱ رحمه الله علیه تقصیری نکرد هر چند مستبد^۲ برای خویش بود شب و شبگیر^۳ کرد ولیکن کارش بنرفت که تقدیر کرده بود ایزد عز ذکرة در ازل الآزال که خراسان چنانکه باز نمودم رایگان از دست وی برود و خوارزم و ری و جبال همچنین چنانکه اینک باز خواهم نمود والله اعلم بالصواب .

ذکر خوارزم

خوارزم ولایتی است شبه اقلیمی هشتاد در هشتاد و آنجا منابع بسیار و همیشه حضرت بوده است علیحده ملوک نامدار را چنانکه در کتب سیر ملوک عجم مثبت است که خویشاوندی از آن بهرام گور بدان زمین آمد که سردار ملك عجم بود و بر آن ولایت مستولی گشت^۴ و این حدیث راست بدارند و چون^۵ دولت عرب که همیشه با آمد و رسوم عجم باطل کرد و بالا گرفت بسید الاولین و الاخرین محمد مصطفی علیه السلام همچنین خوارزم جدا بود چنانکه در تواریخ پیدا است که همیشه خوارزم را پادشاهی بوده است مفرد و آن ولایت از جمله خراسان نبوده است همچون ختلان و چغانیان، و بروزگار معاذیان^۶ و طاهریان چون لختی خلل راه یافت بخلافت عباسیان همچنین بوده است خوارزم و مأمونیان گواه عدلند که بروزگار مبارك امیر محمود رضی الله عنه دولت ایشان پیاپیان آمد، و چون برین جمله است حال این ولایت واجب دیدم خطبه بی در سر این باب نهادن و در اخبار و روایات نادر آن سخنی چند راندن چنانکه خردمندان آنرا فراستانند ورد نکنند .

(۱) جز یب : و این ملك رضی الله عنه (۲) مو فا : مستبد و برای ، یب مع : مستبد بر برای

(۳) کذا در فا ، مو : شب دستگیر کرد (۴) ، مع : ولیکن شبگیرها و تاخنها آورد و کارش الخ

(۴-۴) مابین دو داده در یب حک و چنین اصلاح شده : و این بود تا . (۵) مو : معاویان (کذا)

خطبہ

چنان دان کہ مردم را بدل مردم خوانند ، و دل از بشنودن و دیدن قوی
 وضعیف گردد کہ تابدونیک نبیند و نشنود شادی و غم نداند اندرین جهان . پس بیاید دانست
 کہ چشم و گوش دیدہ بانان و جاسوسان دلند کہ رسانند بدل آنکہ ببینند و بشنوند ، و وی
 را آن بکار آید کہ ایشان بدو رسانند ، و دل از آنچه از ایشان یافت بر خرد کہ حاکم عدل
 است عرضه کند تاحق از باطل جدا شود و آنچه بکار آید بردارد و آنچه نیاید در اندازد
 و از این جهت است حرص مردم تا آنچه از وی غائب است و ندانستہ است و نشنودہ است
 بداند و بشنود از احوال و اخبار روزگار چه آنچه گذشتہ است و چه آنچه نیامدہ است ،
 و گذشتہ را برنج توان یافت بگشتن کرد جهان ورنج بر خویشتن نهادن و احوال و اخبار
 باز جستن و یا کتب معتمد را مطالعه کردن و اخبار درست را از آن معلوم خویش کردانیدن ،
 و آنچه نیامدہ است راہ بستہ مانده است کہ غیب محض است کہ اگر آن مردم بدانندی
 ہمہ نیکی یابدی و ہیچ بد بدو نرسدی و لایعلم الغیب الا اللہ عزوجل و هر چند چنین است
 خردمندان ہم در این پیچیدہ اند و میجویند و کرد برگرد آن میگردند و اندر آن سخن بجد
 میگویند کہ چون در آن نگاہ کردہ آید یافته شود . و اخبار گذشتہ را دو قسم گویند کہ
 آنرا سہ دیگر نشناسند : یا از کسی بیاید شنید و یا از کتابی بیاید خواند . و شرط آن است
 کہ گویندہ باید کہ ثقہ و راستگوی باشد و نیز خرد گواہی دهد کہ آن خبر درست است
 و نصرت دهد کلام خدا آنرا کہ گفته اند لا تصدقن من الاخبار ما لا یستقیم فیہ الرأی ،
 و کتاب همچنان است کہ هر چه خواندہ آید از اخبار کہ خرد آنرا رد نکند شنودہ آنرا باور
 دارد و خردمندان آنرا بشنوند و فراستانند و بیشتر مردم عامہ آنند کہ باطل ممتنع را دوست تر
 دارند چون اخبار دیووپری و غول بیابان و کوه و دریا کہ احقی هنگامہ سازد و گروهی همچنو
 کرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیرہ بی دیدم و پانصد تن جایی فرود آمدیم در آن جزیرہ
 و نان پختیم و دیگها نهادیم چون آتش تیز شد و تبش بدان زمین رسید از جای برفت نگاہ کردیم
 ماہی بود و بفلان کوه چنین چنین چیزها دیدم و پیر زنی جادو مردی را خر کرد و باز
 پیرزنی دیگر جادو گوش او را بروغنی بیندود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند از خرافات

که خواب آرد نادانان را چون شب برایشان خوانند، و آن کسان که سخن راست خواهند تا باور دارند ایشان را از دانایان شمرند و سخت اندک است عدد ایشان نیکو^۱ فراستانند و سخن زشت را بیندازند و بوالفتح بستی رحمة الله علیه گفته است و سخت نیکو گفته است، شعر

ان العقول لها موازین بها تلقی رشاد الامر وهی تجارب

و من که این تاریخ پیش گرفته ام التزام این قدر بکرده ام تا آنچه نویسم یا از معاینه من است یا از سماع درست از مردی ثقه. و پیش ازین [به] مدتی دراز کتابی دیدم بخط استاد ابوریحان و او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر او چنو دیگری نبود و بگزاف چیزی ننوشتی و این دراز از آن دادم^۲ تا مقرر گردد که من درین تاریخ چون احتیاط میکنم، و هر چند این قوم که من سخن ایشان میرانم بیشتر رفته اند و سخت اندکی مانده اند و راست چنان است که بتمام گفته است، شعر

ثم انقضت تلك السنون و اهلها و کانهما و کانهما احلام

مرا چاره نیست از تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان زنده ماند و نیز از من یادگاری ماند که پس از ما این تاریخ بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی این خاندان که همیشه باد، و [در] این اخبار خوارزم چنان صواب دیدم که بر سر تاریخ مأمونیان شوم چنانکه از استاد ابوریحان تعلیق داشتم که باز نموده است که سبب زوال دولت ایشان چه بوده است و در دولت محمودی چون پیوست آن ولایت و امیر ماضی رضی الله عنه آنجا کدام وقت رفت و آن مملکت زیر فرمان وی بر چه جمله شد و حاجب آلتونتاش را آنجا بایستاید و خود بازگشت و حالها پس از آن بر چه جمله رفت تا آنگاه که پسر آلتونتاش هرون بخوارزم عاصی شد و راه خائنان^۳ گرفت و خاندان آلتونتاش بخوارزم بر افتاد که درین اخبار فوائد^۴ و عجائب بسیار است چنانکه خوانندگان و شنوندگان را از آن بسیار بیداری و فوائد حاصل شود، و توفیق خواهم از ایزد عزذکره بر تمام کردن این تصنیف انه سبحانه خیر موفق و معین.

(۱) نیکو در اینجا مفعول است نه قید فعل . (۲) یب : دارم (۳) موفا : جوانان ،

منج : عاصی شد و کشته شد . (۴) شاید : نوادر .

حکایت خوارزمشاه ابوالعباس

چنین نبشت بوریحان در مسامره^۱ خوارزم^۱ که خوارزمشاه ابوالعباس مأمون بن مأمون رحمة الله علیه بازپسین امیری بود که خاندان پس از گذشتن^۲ وی بر افتاد و دولت مأمونیان پایان رسید، و او مردی بود فاضل و شهم و کاری و در کارها سخت مثبت و چنانکه وی را اخلاق ستوده بود ناستوده نیز بود و این از آن میگویم تا مقرر گردد که میل و محابانمیکنم که گفته اند انما الحكم فی امثال هذه الامور علی الاغلب الا کثر فالافضل من اذا عدت فضائله استخفت^۳ فی خلال مناقبه مساویه ولو عدت محامده تلاشت فیما بینهما مثالبه، و هنر بزرگتر امیر ابوالعباس را آن بود که زبان او بسته بود از دشنام و فحش و خرافات، من که بوریحانم و مر او را هفت سال خدمت کردم نشنودم که بر زبان وی هیچ دشنام رفت و غایت دشنام او آن بود که چون سخت در خشم شدی گفتم ای سگ. و میان او و امیر محمود دوستی محکم شد و عهد کردند و حره کالجی^۴ را دختر امیر سبکتگین آنجا آوردند و در پرده امیر ابوالعباس قرار گرفت و مکاتبات و ملاطفات و مهادت پیوسته گشت و ابوالعباس دل امیر محمود در همه چیزها نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع نمودی تا بدان جایگاه که چون بشراب نشستی آروز بانامتر اولیا و حشم و ندیمان و فرزندان امیران که بردرگاه او بودند از سامانیان^۵ و دیگران بخواندی و فرمودی تا رسولان را که از اطراف آمده بودندی با احترام^۶ بخواندندی و بنشاندی^۷، چون قدح سوم بدست گرفتی بریای خاستی بریاد امیر محمود و پس بنشستی و همه قوم بریای میبودندی و بکن بکن را میفرمودی و زمین بوسه میدادندی و می ایستادندی^۸ تا همه فارغ شدند پس امیر اشارت کردی تا بنشستندی و خادمی بیامدی و صلت مغنیان بر اثر وی میآوردندی هر یکی را اسبی قیمتی و جامه‌بی و کیسه‌بی درو ده هزارم درم. و نیز

(۱) تصحیح قیاسی، نسخه‌ها: مشاهیر خوارزم. نام صحیح کتاب المسامره فی اخبار خوارزم

است، رگ: مقدمه آثار الباقیه از زاخو (۲) موفا: کشتن، مع: گذشتن و کشته شدن (۳) نسخه‌ها:

استغضی (۴) مو: که کالجی (۱) (۵) یب افزوده: و صفاریان (۶) جز یب باعتراف. (۷) مع:

و بنشاندندی، موفا ندارند. (۸) یب: و میایستاندندی، مع: وی بستاندی. یب افزوده: و نوشیدندی.

جانب امیر محمود تا بدان جایگاه نگاه داشت که امیرالمومنین القادر بالله رحمة الله علیه ویرا خلعت و عهد ولوا و لقب فرستاد عین الدوله و زین الملّه بدست حسین سالار حاجیان و خوارزمشاه اندیشید که نباید امیر محمود بیازارد و بحثی نهد و گوید چرا بی وساطت و شفاعت من او خلعت ستاند از خلیفت و این کرامت و مزیت یابد بهر حال از بهر مجاملت مرا پیشباز رسول فرستاد تا نیمه بیابان و آن کرامت درس از وی فراستدم و بخوارزم آوردم و بدو سپردم و فرمود تا آنها را پنهان کردند و تالطف حال برجای بود آشکارا نکردند و پس از آن چون آن وقت که میبایست که این خاندان بر افتد آشکارا کردند تا بود و رفت آنچه رفت .

« و این خوارزمشاه را حلم بجایگاهی بود که روزی شراب میخورد بر سماع رود ، و ملاحظه ادب بسیار میکردی که مردی سخت فاضل و ادیب بود ، و من پیش او بودم و دیگری که ویرا صخری^۱ گفتندی مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکو سخن و ترسل ولیکن سخت بی ادب که بیک راه^۲ ادب نفس نداشت و گفته اند که ادب النفس خیر من ادب الدرس ، صخری پیاله شراب در دست داشت و بخواست خورد اسبان نوبت که در سرای بداشته بودند بانگی کردند و از یکی بادی رهاشد بنیرو خوارزمشاه گفت فی شارب الشارب صخری از رعنایی و بی ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم و اندیشیدم که فرماید تا گردش بزیند و فرمود و بخندید و اهمال کرد و بر راه حلم و کرم رفت - و من که بوالفضل بن مشابور شنودم از خواجه [ابو] منصور ثعالبی مؤلف کتاب یتیمه الدهر فی محاسن اهل العصر^۳ و کتب بسیار دیگر و وی بخوارزم رفت و این خوارزمشاه را مدتی ندیم^۴ بود و بنام او چند تألیف کرد ، گفت که روزی در مجلس شراب بودیم و در ادب سخن می گفتیم حدیث نظر رفت خوارزمشاه گفت همتی کتاب انظر فیه و حبیب انظر الیه و کریم انظر له^۵ - و بوریحان گفت خوارزمشاه سوار شده

(۱) کذا در معجم ، یب مو : ضجری ، فا : ضجر ، بصحری (کذا) و هیچ يك معلوم نیست . این اختلاف در هر سه مورد که کلمه آمده است هست (۲) معج : که با آن علم ادب : (۳) تصحیح قیاسی ، نسخه ها : فی مجالس العصر . (۴) نسخه ها : مدید . یب ومع نوشته اند : « و نزد (نزدیک) این خوارزمشاه مدتی مدید بود » و گویا تصحیف کرده اند برای توجیه کلمه مدید در صورتی که « مدت مدید » جای دیگر درین کتاب دیده نشده است . (۵) عبارت از روی خاص الغاص ثعالبی تصحیح شد ، نسخه ها نوشته اند : همی فی کتاب انظر فیه و وجه حسن انظر انج .

شراب میخورد نزدیک حجره من رسید فرمود تا مرا بخوانند دیرتر رسیدم بدواسب براند تا در حجره نوبت من و خواست که فرود آید زمین بوس کردم و سوگند گران دادم تا فرود نیامد و گفت .

العلم من اشرف الولايات با تیه كل الوری ولایاتی

پس گفت لولا الرسوم الدنياویه لما استدعیتك فالعلم یعلو ولا یعلی . و تواند بود که او اخبار معتضد امیر المؤمنین را مطالعت کرده باشد که آنجا دیدم که روزی معتضد در بستانی دست ثابت بن قره گرفته بود و میرفت ناگهان دست بکشید ثابت پرسید یا امیر المؤمنین دست چرا کشیدی گفت کانت یدی فوق یدک والعلم یعلو ولا یعلی ، والله اعلم بالصواب

ذکر سبب انقطاع الملك عن ذلك البيت و انتقاله الى الحاجب

آلتو تاش رحمة الله عليهم

حال ظاهر میان امیر محمود و امیر ابوالعباس خوارزمشاه سخت نیکو بود و دوستی مؤکد گشته و عقد و عهد افتاده پس امیر محمود خواست که میان او و خانیان دوستی و عهد و عقد باشد پس از جنگ اوزگند^۱ و سرهنگان میرفتند بدین شغل اختیار کرد که رسولی از آن خوارزمشاه با رسولان وی باشد تا وقت بستن عهد با خانیان آنچه رود بمشهد وی باشد ، خوارزمشاه تن درین حدیث نداد و سردنیاورد و جواب نبشت و گفت ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه و گفت پس از آنکه من از جمله امیرم مرا با خانیان ربطی نیست و بهیچ حال نزد ایشان کسی نفرستم امیر محمود بیک روی این جواب از وی فراستد و بدیگر روی کراهیتی بدل وی آمد چنانکه بدگمانی وی بودی و وزیر احمد حسن را گفت مینماید که این مرد با ما راست نیست که سخن برین جمله میگوید وزیر گفت من چیزی پیش ایشان نهم که از آن مقرر گردد که این قوم با ما راستند یا نه ، و گفت که چه خواهد کرد ، و امیر را خوش آمد ، و رسول خوارزمشاه را درسر گفت که این چه اندیشهای بیپوده است که خداوند

ترا می‌آفتد و این چه خیالهاست که می‌بندد^۱ که در معنی فرستادن رسول نزدیک خانیان سخن برین جمله میگوید و تهمت بیهوده سوی خویش راه میدهد که سلطان ما از آن سخت دور است؟ اگر میخواهد که ازین همه قال و قیل برهد و طمع جهانیان از ولایت وی بریده گردد چرا بنام سلطان خطبه نکند تا ازین همه بیاساید و حقا که این من از خوب شدن میگویم برسیدل نصیحت از جهت نفی تهمت بار، و سلطان ازین که من میگویم آگاه نیست و مرا مثال نداده است.

ذکر ماجری فی باب الخطبة و ظهر من الفساد^۲ و البلیایا لاجلها

بوریحان گفت چون این رسول از کابل بنزدیک ما رسید - که امیر محمود این سال به هندوستان رفت - و این حدیث بازگفت خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر احمد حسن گفته بود درین باب با من بگفت گفتم این حدیث را فراموش کن اعرض عن العواء^۳ و لا تسمعها فما کل خطاب محوج الی جواب و سخن وزیر بغنیمت گیر که گفته است این بتبرع میگوید و بر راه نصیحت و خداوندش ازین خبر ندارد و این حدیث را پنهان دار و با کس مگوی که سخت بد بود، گفت این چیست که میگویی چنین سخن وی بی فرمان امیر ن گفته باشد و با چون محمود مرد چنین بازی کی رود و اندیشم که اگر بطوع خطبه نکنم الزام کند تا کرده آید، صواب آنست که بتعجیل رسول فرستیم و با وزیر درین باب سخن گفته آید هم بتعریض تا در خواهند از ما خطبه کردن و منتی باشد که نباید که کار بقهر افتد، گفتم فرمان امیر راست. و مردی بود که او را یعقوب جندی گفتندی شریری طماعی نادرستی و بروزگار سامانیان یک بار ویرا برسولی ببخارا فرستاده بودند و بخواست که خوارزم دزسر رسولی وی شودا کنون نیز او را نامزد کرد و هر چند بوسهل و دیگران گفتند سودنداشت که قضا آمده بودو حال این مرد یرحیله پوشیده ماند، یعقوب را گسیل کردند چون بغزنین رسید چنان نمود که حدیث خطبه و جز آن بدو راست خواهد شد و لافها زد و منتها نهاد

(۱) موفا: می‌بیند (۲) مو: من التناویش (۳) العواء بانك کردن گرک و سگ (تاج المصادر).

یب «العواء» نوشته و در حاشیه میگوید: عوراء سخن زشت و کار مستهجن.

و حضرت محمودی و وزیر درین معانی نہادند ویرا وزنی ، چون نومید شد بایستاد و رقعتی نشست بزبان خوارزمی بخوارزمشاه و بسیار سخنان نبشته بود و تضریب درباب امیر محمود و آتش فتنہ را بالا دادہ - و از نوادر و عجایب : پس ازین [بہ] سہ سال کہ امیر محمود خوارزم بگرفت و کاغذها و دویت خانہ باز نگریستند این رقعت بدست امیر محمود افتاد و فرمود تا ترجمہ کردند و در خشم شد و فرمود تا چندی را بردار کشیدند و بسنگ بکشتند فاین الربح اذاکان رأس المال خسران (کذا) ، و احتیاط باید کردن نویسندگان را در ہرچہ نویسند کہ از گفتار بازتوان ایستاد و از نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید ، و وزیر نامہانہشت و نصیحتہا کرد و بترسانید ، کہ قلم روان از شمشیر گردد و ویرا پشت قوی بود بچون محمود پادشاهی ، خوارزمشاه چون برین جالہا واقف گشت نیک بترسید از سطوت محمودی کہ بزرگان جهان را بشورانیدہ بود و ویرا خواب نبرد پس اعیان لشکر را کرد کرد بامقدمان رعیت و باز نمود کہ وی درباب خطبہ چہ خواهد کرد کہ اگر کردہ نیاید بترسد بر خوبستن و ایشان و اهل آن نواحی ، ہمگان خروش کردند و گفتند بہیچ حال رضاندہیم و بیرون آمدند و علمہا بگشادند و سلاحہا برہنہ کردند و دشنام زشت دادند اورا و بسیار جہد و مدارا بایست کرد تا بیارامیدند و سبب آرام آن بود کہ گفتند ما شمایان را میآزمودیم درین باب تانیت و دلہای شما مارا معلوم گردد . و خوارزمشاه با من خالی کرد و گفت دیدی کہ چہ رفت ، اینہا کہ باشند کہ چنین دست درازی کنند بر خداوند ، گفتم خداوند را گفتم صواب نیست درین باب شروع کردن و قبول نکرد ، اکنون چون کردہ آمد تمام باید کرد تا آب بنشود و بایستی ^۱ کہ این خطبہ کردن بی مشورت مفاصہ کردی تا چون بشنودندی کس را زہرہ نبودی کہ سخن گفتی و این کار فرونتوان گذاشت اکنون کہ عاجزی باشد و امیر محمود از دست بشود ، گفت کرد بر کرد این قوم برآی تا چہ توانی کرد ، بر گشتم

(۱) کذا دریب ، مو : و خود واجب چنان کردی کہ حال این خطبہ همچون خطبہ قاصدان بودی الثالب یاتیہ (کذا) کہ مفاصہ شنوند و کس را زہرہ نبودی الح ، دو نسخہ دیگر ہم با مختصر اختلافی ہمین عبارت مو را دارند و گویا نسخہ اصل این بودہ و بواسطہ غلطی کہ داشتہ است در بید دستکاری شدہ است .

و بسخن سیم وزر گردنهای محتشمان ایشان نرم کردم تا رها کردند^۱ و بدرگاه آمدند و روی در خاک آستانه مالیدند و بگریستند و بگفتند که خطا کردند^۲ خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و گفت این کار قرار نخواهد گرفت گفتم همچنین است گفت پس روی چیست گفتم حالی امیر محمود ازدست بشد و ترسم که کار بشمشیر افتد گفت آنگاه چون باشد با چنین لشکر که ما داریم گفتم نتوانم دانست که خصم بس محتشم است و قوی دست و آلت و ساز بسیار دارد و از هر دستی مردم و اگر مردم او را صدمالش رسد از ما قویتر باز آیند اگر فالعیاذ بالله ما را بگرم^۳ بشکست کار دیگر شود. سخت ضجر شد ازین سخن چنانکه اندک کراهیت در وی بدیدم و تذکیری ایاه معتاد البته گفتم یک چیز دیگر است مهمتر از همه اگر فرمان باشد بگویم گفت بگوی گفتم خانان ترکستان از خداوند آزرده اند و با امیر محمود دوست و با یک خصم دشوار بر توان آمد چون هر دو دست یکی کنند کار دراز گردد، خانان را بدست باید آورد که امروز بر در اوز کند بجنک مشغولند و جهد باید کرد تا بتوسط خداوند میان خان و ایلک صلحی بیفتد که ایشان ازین منت دارند و صلح کنند و نیک سود دارد و چون صلح کردند هرگز خلاف نکنند.^۴ گفت تا در اندیشم، که چنان خواست که تفرد درین نکته او را بودی و پس ازین در ایستاد وجد کرد و رسولان فرستاد با هدیههای بزرگ تا بتوسط او میان ایشان صلح افتاد و آشتی کردند و از خوارزمشاه منت بسیار داشتند که سخن وی خوشتر آمدشان که از آن امیر محمود و رسولان فرستادند و گفتند که این صلح از برکات اهتمام و شفقت او بود و باوی عهد کردند و وصلت افتاد. و چون این خبر با امیر محمود رسید در خیال افتاد و بدگمان شد هم بر خوارزمشاه و هم بر خانان ترکستان و در کشید و ببلخ آمد و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خان و ایلک بدانچه رفت جواب دادند که ما خوارزمشاه را دوست و داماد امیر دانستیم و تا بدان جایگاه لطف حال بود که چون رسولان فرستاد و با ما عهد کرد از وی درخواست تاوی رسولی نامزد کند و بفرستد تا آنچه رود بمشهد او باشد او تن در نداد و نفرستاد و اگر امروز از وی بیازرده است واجب نکنند با ما درین عتاب کردن

(۱) مو: رها دادند، شاید؛ رضا دادند. (۲) یب فا: کردیم. (۳) معج: یک کرة (۴) فا

مو افزوده؛ و چون با اهتمام خداوند میان خان و ایلک صلحی بیفتد ایشان از خداوند منت دارند.

و خوبتر آنست که ما توسط کنیم از دو جانب تا الفت بجای خویش باز شود. امیر محمود این حدیث را هیچ جواب نداشت که مسکت آمد و خاموش ایستاد و از جانب خانان بدگمان شد و خان از دیگر روی پوشیده رسولی فرستاد نزدیک خوارزمشاه و این حال با او بگفت جواب داد که صواب آنست که چند فوج سوار در اسبه بخراسان فرستیم با سه مقدم که نشناسند با گروههای مجهول تا در خراسان بپراکنند و وی هر چند مردی مبارز و سبک رکاب است بکدام گروه رسد و درماند که هر گاه که قصد یک گروه و یک جانب کند از دیگر جانب گروهی دیگر در آیند تا سرگردان شود اما حجت باید گرفت بر افواج که روند، آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند، تا رعایا را نرنجانند و بعد از آن سبک تازیها امید دهند تا راحتی بدل خلق رسد و این کار باید کرد که روی ندارد بیهیج حال پیش تعبیه وی رفتن و جز بمراعات کار راست نیاید. خان و ایلک تدبیر کردند درین باب ندیدند صواب برین جمله رفتن و جواب دادند که غرض خوارزمشاه آنست که او و ناحیتش ایمن گردد و میان ما و امیر محمود عهد و عقد است نتوان آنرا بیهیج حال تباه کردن، اگر خواهد ما بمیان درآیم و کار تباه شده را بصلاح باز آریم. گفت صواب آمد. و امیر محمود در آن زمستان ببلخ بود و این حالها او را معلوم میگشت که منهیان داشت بر همگان که انفاس میسر دهند و باز مینمودند و سخت بیقرار و بی آرام بود، چون بر توسط قرار گرفت بیار امید و رسولان خان و ایلک بیامدند و درین باب نامه آوردند و پیغام گزاردند و وی جواب درخور آن داد که «آزاری بیشتر نبود و آنچه بود بتوسط و گفتار ایشان همه زایل شد»، و رسولان را باز گردانیدند، و پس ازین امیر محمود رسول فرستاد نزدیک خوارزمشاه^۱ خبر داد که مقرر است که میان ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است و حق ما بروی تا کدام جایگاه است و وی درین باب خطبه دل ما نگاه داشت که دانست که مال^۲ آن حال ویرا بر چه جمله باشد ولیکن نگذاشتند قوش و نگویم حاشیت و فرمان بردار چه حاشیت و فرمان بردار نباشد که فرا پادشاه تواند گفت کن و مکن که این^۳ عجز پادشاه را باشد و در ملک خود مسلط و مستقل نبودن و ما مدتی

(۱) مو افزوده: و از آنچه ساخته بود. (۲) فامج: جمال. (۳) جریب: که این عجز و

نیاز باشد در ملک و خود بیود از ایشان بیچندیم (کذا) و مدتی دراز اینجا الخ.

دراز اینجا ببلخ مقام کردیم تا صد هزار سوار و پیاده و پیلوی پانصد این شغل را آماده شد تا آن قوم را که چنان نافرمانی می‌کنند و بر رأی خداوند خویش اعتراض مینمایند مالمیده آید و بر راه راست بداشته آید و نیز امیر را که ما را برادر و داماد است بیدار کنیم و بیاموزیم که امیری چون باید کرد که امیر ضعیف بکار نیاید، اکنون ما را عنری باید واضح تا از اینجا سوی غزنین بازگردیم و ازین دوسه کار یکی باید کرد یا چنان بطوع و رغبت که نهاده بود خطبه باید کرد و یا نثاری و هدیه بی‌تمام باید فرستاد چنانکه فراخور ما باشد تا در نهان نزدیک وی فرستاده آید که ما را بزیادت مال حاجت نیست و زمین قلعه‌های ما بدرند از گرانی بار زر و سیم و اگر نه اعیان و ائمه و فقها را از آن ولایت پیش ما باستغفار^۱ فرستد تا [ما] با چندان هزار خلق که آورده آمده است بازگردیم. خوارزمشاه ازین رسالت نیک بترسید و چون حجت وی قوی بود جز فرمان برداری روی ندید و بمجاملت و مدارا پیش کار باز آمد و بر آن قرار گرفت که امیر محمود را خطبه کند بنسب و فراوه که ایشان را بود در آن وقت و دیگر شهرها مگر خوارزم و کرگانج و هشتاد هزار دینار و سه هزار اسب بامشایخ و قضات و اعیان ناحیت فرستاده آید تا این کار قرار گیرد و مجاملت در میان بماند و قتنه بیای نشود،
والله اعلم.

تسلط الاشرار

لشکری قوی از آن خوارزمشاه بهزار اسب بود و سالار ایشان حاجب بزرگش البتکین بخاری و همگان غدر و مکر در دل داشتند، چون این حدیث بشنیدند بهانه بزرگ بدست آمد بانگ برآوردند که محمود را نزدیک مطاعت نیست و از هزار اسب درکشیدند دست بخون شسته تا وزیر و پیران دولت این امیر را که او را نصیحت راست کرده بودند و بلای بزرگ را دفع کرده بجمله بکشتند و دیگران همه بگریختند و روی پنهان کردند که آگاه بودند از کار و صنعت آن‌بی خداوندان، و آن ناجوانمردان از راه قصدار امارت کردند و کرد اندر گرفتند و خوارزمشاه بر کوشک گریخت آتش زدند کوشک را و بدو رسیدند

و بکشتندش و این روز چهارشنبه بود نیمه شوال سنه سبع و اربعمائه و عمر این ستم رسیده سی و دو سال بود و در وقت برادر زادهٔ اورا ابوالحرث محمد بن علی بن مأمون را بیاوردند و بر تخت ملک بنشانند و هفده ساله بود و البتکین مستولی شد بر کار ملک بوزارت احمد طغان و این کودک را در گوشه بی بنشانند که ندانست حال جهان و هر چه خواستند میکردند از کشتن و مال و نعمت سندن و خان و مان کندن و هر کس را با کسی تعصبی بودی بروی راست کردن و زور تمام. چهار ماه هوا ایشان را صافی بود و خانهٔ آن ملک را بدست خویش ویران کردند و آن رفت از ایشان که در کافرستان ترقی بر مسلمانان.

چون امیر محمود رضی الله عنه برین حال واقف شد خواجه احمد حسن را گفت هیچ عذر نماند و خوارزم بدست آمد، ناچار ما را این خون بیاید خواست تا کشتهٔ داماد را بکشیم بخون و ملک میراث بگیریم وزیر گفت همچنین است که خداوند میگوید اگر درین معنی تقصیر رود ایزد عز ذکره نپسندد از خداوند و ویرا بقیامت ازین پیرسد که الحمد لله همه چیزی هست هم لشکر تمام و هم عدت، و هنر بزرگتر آنکه لشکر آسوده است و یک زمستان کار نا کرده و این مراد سخت زود حاصل شود اما صواب آنست که نخت رسولی رود و آن قوم را ترسانیده آید برین دلبری که کردند و گفته شود که «اگر میباید که طلب این خون نماییم و این خاندان را بجای بداریم کشندگان را بدرگاه باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد» که ایشان این را بغنیمت گیرند و تنی چند دل انگیزی را فراز آرند و گویند اینها بریختند خون وی و رسول ما بدان رضا دهد و خاک و نمکی بیارد^۱ تا ایشان پندارند که روا باشد آنگاه از خویشان گوید «صواب شما آنست که حره خواهر را باز فرستاده آید بر حسب خوبی تا او آن عذر بخواهد» که از بیم گناهکاری خویش بکنند و ما در نهان کار خویش میسازیم چون نامه برسید که حره در ضمان سلامت بآموی رسید پلितه^۲ برتر کنیم و سخنی که امروز از بهر بودن حره آنجا نمیتوان گفت بگوییم و آن سخن آنست که این فساد از مقدمان رفته است چون البتکین و دیگران اگر میباید که

بدان جانب قصدی نباشد ایشان را داده آید تا قصد کرده نشود: امیر گفت همچنان باید کرد. و رسولی نامزد کردند و این مختارها را بدادند و حینتها بیا و بختند و گرفت: و وزیر دوله‌ان کس فرستاد بختلان و قبادیان و ترمذتا تدبیرها بگردانند و کشتیها بساختند و باموی علف گرد کردند: و رسول آنجا رسید و پیغامها بر وجه ابگر آرد و لطایف الحیل بکار آورد تا قوم را بجوال^۲ فرو کرد و از بیم امیر همود بعلجل الحال نحره را کار بساختند بر سبیل خوبی با بدرقه تمام رسید و تنی پنج و شش را بگرفتند و گفتند اینها خون آن پادشاه ریختند و بزدان باز داشتند و گفتند چون رسول ما بازرسد و مواضع نهاده شود اینها را بدرگاه فرستاده آید، و رسولی را نامزد کردند تا با رسول آید و ضمان کردند که چون قصد خوارزم کرده نیاید و امیر کینه ازل بشوید و عهد و عقد باشد دویست هزار دینار و چهار هزار اسب خدمت کنند. امیر چون نامه بدید سوی غزنین رفت و رسولان نیز بیامدند و حالها باز گفتند امیر جوابداد و البتکین و دیگر مقدمان را خواست تا قصاص کرده آید، ایشان بدانستند که چه پیش آمد کار جنگ ساختن گرفتند و مردم فراز آوردند پنجاه هزار سوار نیک و حجت گرفتند با یکدیگر که جان را بیاید زد که این لشکر میاید که از همگان انتقام کشد و گفتند دامن در دامن بندیم و آنچه جهد آدمی است بجای آریم. و در عنوان^۳ کشتن خوارزمشاه امیر فرموده بود تا نامها نبسته بودند بخان و ایلیک بر دست رکابداران مسرع و زشتی و منکری این حال که رفته بود بیان کرده و مصرح بگفته که خون داماد را طلب خواهد کرد و آن ولایت را بخواهد گرفت تا در دسر هم او را وهم ایشان را برینده گردد، و ایشان را هر چند این باب مقبول نیامد و دانستند که چون خوارزم او را باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند جواب نبشتند که صواب اندیشیده است و از حکم مروت و سیاست و دیانت همین واجب کند که خواهد کرد تا پس ازین کس را از اتباع زهره نباشد که خون از باب ملک ریزد.

و چون کارها بتمامی ساخته بودند هر چند هوا گرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم کرد

(۱) بب افزوده: نیک، مج: نیکو، (۲) بب: بغوابی، (۳) بب: عنفوان

از راه آموی و با احتیاط برفت و در مقدمه محمد اعرابی را خللی بزرگ افتاد و امیر برفت و آن خلل را دریافت و دیگر روز برابر شد با آن باغیان خداوند کشندگان لشکری دید سخت بزرگ که بمانده ایشان جهانی ضبط توان کرد و بسیار خصم را بتوان زد اما سخت آفریدگار جل جلاله ایشان را به پیچیده بود و خون آن پادشاه بگرفته نیرو کردند بر قلب امیر محمود و هزیمت شدند ایشان چنانکه همگان را برهم^۱ در بستند و آن قصه دراز است و مشهور شرح نکنم و بسر تاریخ باز شوم که از اغراض دور مانم این قدر کفایت باشد. و قصیده غراست درین باب عنصری را، تأمل باید کرد تا حال مقرر گردد و این است مطلع آن قصیده:

چنین بماند^۲ شمشیر خسروان آثار چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

بمیغ شاه نگر نامه گذشته بخوان که راست گوی تر از نامه تیغ او بسیار

و او را چنین قصیده دیگر نیست که هر چه ممکن بود از استادی و بازیگ^۱ اندیشی کرده است و جای آن بود چنان فتح و چنین ممدوح. و پس از شکستن لشکر مبارزان نیک اسبان بدم رفتند با سپاه سالار امیر نصر رحمة الله علیه و در آن غزولان رسیدند و بسیار اسیران برگردانیدند و آخر البتکین بخاری و خمار تاش شرابی و شادتگین خانی^۳ را که سالاران بودند و فساد ایشان انگیختند بگرفتند با چند تن از هنبازان^۴ خونیان و همگان را سربرهنه^۵ پیش امیر آوردند امیر سخت شاد شد ازین گرفتن خونیان و فرمود تا ایشان را بحرس بردند و باز داشتند و امیر بخوارزم آمد و آن ولایت را بگرفت و خزانه ها برداشتند و امیر نونشاند را با همه آل و تبار مأمونیان فرو گرفتند، چون ازین فارغ شدند فرمود تا سه دار بزدند و این سه تن را پیش پیلان انداختند تا بکشتند پس بردند آنها را پیلان نهادند تا بگردانیدند و منادی کردند که هر کس که خداوند خویش را بکشد ویرا سزا این است پس بر آن دارها کشیدند و بر رسن استوار بیستند و روی دارها را بخش پخته و کج محکم کرده بودند چون

(۱) یب کلمه « برهم » را ندارد و عبارت محل تأمل است. (۲) مو: نیاید

(۳) مو: صیاد تکین، مج: شادتگین خالی کر. (۴) یب: مبارزان.

(۵) یب: سراپای برهنه. شاید: سروپای برهنه.

سه پل و نام ایشان بر آن نبشتند و بسیار مردم را از آن خونیان میان بدوینم کردند و دست و پای بریدند و حشمتی سخت بزرگ افتاد و آن ناحیت را به حاجب آلتوتاش سپرد بزودی^۱ و فرمود تا اسب خوارزمشاه خواستند و ارسلان جاذب را باوی آنجا ماند تا مدتی بماند چندان که آن ناحیت قرار گیرد پس باز گردد و امیر رضی الله عنه بازگشت مظفر و منصور و بسوی غزنین رفت و قطار اسیران از بلخ بود تا لاهور و ملتان و مأمونیان را بقلعتهها بردند و موقوف کردند .

و پس از بازگشتن امیر از آن ناحیت بواسحق که وی خسر بو العباس بود بسیار مردم گرد کرد و مفاصه بیامد تا خوارزم بگیرد و جنگی سخت رفت و بواسحق را هزیمت کردند و وی بگریخت و مردمش بیشتر در ماندند و کشتنی فرمود ارسلان جاذب حجاج وار و آن نواحی بدان سبب مضبوط گشت و بیار امید و پس از آن نیز بسیاستی راندن حاجت نیامد . و ارسلان نیز بازگشت و آلتوتاش آنجا بماند و بنده بی کافی بود و با رأی و تدبیر چنانکه درین تاریخ چند جای نام او و اخبار و آثارش بیامد ، و اینجا يك شهامت او مرا یاد آمد که نیاورده ام و واجب بود آوردن : از خواجه احمد عبدالصمد شنودم گفت چون امیر محمود از خوارزم بازگشت و کارها قرار گرفت هزار سوار سلطانی بود با مقدمان لشکر چون قلیباق و دیگران بیرون از غلامان ، آلتوتاش مرا گفت اینجا قاعده قوی میباید نهاد چنانکه فرمان یکی^۲ باشد و کس را زهره نباشد که بدستی زمین حمایتی گیرد که مالی بزرگ باید^۳ هر سال بیستگانی این لشکر را و هدیه بی با نام سلطان و اعیان دولت را ، و این قوم را صورت بسته است که این ناحیت طعمه ایشان است غارت باید کرد ، اگر برین جمله باشد قبا تنک آید . گفتم همچنین است و جز چنین نباید و راست نیاید ، و قاعده قوی بنهادیم هم آلتوتاش و هم من و هر روز حشمت زیادت میبود و آنان که گردن کش تر بودند و راست نایستادندی آخر راست شدند بتدریج . يك روز برنشستم که بدرگاه روم و کیل در^۴ تاش پیش آمد و گفت

(۱) یب و بزودی خواست مراجعت کردن . (۲) جز میج : فرمان کلی . (۳) جزیب : باشد .

(۴) و کیل در اینجا ظاهراً بمعنی سرکاردار و ناظرخانه و همان است که در عربی استاذ الدار یا

و کیل الباب گفته اند و این معنی دیگری است غیر از آنچه در حاشیه صفحه ۶۷۲ گفته شد .

غلامان نمی بر نشینند و جعازگان می بندند و آلتونتاش سلاح میپوشد ندانیم تا حال چیست،
 سخن فل مشغول شدم و اندک بشمند ندانستم حالی که [چنین] واجب کردی، بشتاب تر
 برفتم چون نزدیک وی رسیدم ایستاده بود و کمر می بست گفتم چیست گفت بجنگ میروم
 گفتم که عجزی نیست با آمدن دشمنی گفت «تو خبر نداری، غلامان و ستور بانان قلباق
 رفته اند تا سگاه سلطانی بغارت بردازند و اگر برین گذاشته آید خرابی باشد و چون مرا
 دشمن از خانه خیزد با بیگانه جنگ نباید کرد» و بسیار تلافی کردم تا بنشست و قلباق
 بیامد و زمین بوسه داد و بسیار عذر خواست و گفت توبه کردم و نیز چنین نرود، و بیار امید
 و این حدیث فرو گذاشت و تا او زنده بود بدین یک سیاست بیاسود از همگان، مرد باید
 که کار بداند کرد

و چون گذشته شد بحصار دبوسی که از بخارا باز گشت چنانکه در تصنیف شرح
 کرده ام و هرون را از بلخ باز فرستادند و پس از آن احمد عبدالصمد را بنشاپور خواندند و
 وزارت یافت و پسرش عبدالجبار از رسولی گرگان باز آمد و خلعت پوشید بکدخدائی خوارزم
 و برفت و بواسطه وزارت پدر آنجا جباری شد و دست هرون و قومش خشک بر چوب بیست
 و هرون تنگدل شد و صبرش برسید و بدآموزان و مضربان ویرا در میان گرفتند و بر کار شدند
 و بدان پیوست گذشته شدن سستی برادر هرون بغزنین [که] صورت کردند که او را بقصد
 از بام انداختند و خراسان آلوده شد بترکمانان اول که هنوز سلجوقیان نیامده بودند و نیز
 منجمی بهرون گفت و حکم کرد که او امیر خراسان خواهد شد و باد در سر کرد و آغازید
 مثالهای عبدالجبار را خوار داشتن و بر کرد های وی اعتراض کردن و در مجلس مظالم سخن
 از وی در بودن تا کار بدانجای رسید که یک روز در مجلس مظالم بانک بر عبدالجبار زد
 و او را سرد کرد چنانکه بخشم باز گشت و بمیان درآمدند و گرگ آشتی بی برفت و عبدالجبار
 مینالید و پدرش او را فریاد نمیتوانست رسید که امیر مسعود سخن کس بر هرون نمی شنید
 و با وزیر بد میبود و هرون راه بگیرفته بود تا کسی را زهره نبود که چیزی نبشتی بمقصان
 حال وی و صاحب برید را بفریفته تا بمراد او آنها کردی و کارش پوشیده میماند تا دو هزار و اند

غلام بساخت و چتر و علامت سیاه و جباری سلاطین پیش گرفت و عبدالجبار بیکار بماند و قومش و لشکرها آمدن گرفت از هر جانبی و رسولان وی بعلی تکین و دیگر امرا پیوسته گشت و کار عصیان پیش گرفت و ترکمانان و سلجوقیان با او یکی شدند که هر سالی رسم رفته بود که از نور بخارا تا اندر غاز آمدندی و مدتی بیبودندی، و کار بدان جایگاه رسید که عبدالجبار را فرو گیرد^۱ و وی جاسوسان داشت بر هرون و تدبیر گریختن کرد و متواری شدن و ممکن نبود بجستن، شب چهار شنبه غره شهر رجب سنه خمس و عشرين و اربعمائه نیم شب با يك چا کر معتمد از خانه برفت متنکر چنانکه کس بجای نیاورد و بخانه بوسعید سهلی^۲ فرود آمد که باوی راست کرده بود و بوسعید ویرا در زیر زمین در سردابه پنهان کرده بود و این سردابه در ماه گذشته کنده بودند این کار را چنانکه کس بر آن واقف نبود، دیگر روز هرون را بگفتند که عبدالجبار دوش بگریخته است سخت تنگدل شد و سواران فرستاد بر همه راهها باز آمدند هیچ خبر و اثر نیافته و منادی کردند در شهر که در هر سرای که او را ببینند خداوند سرای را میان بدو نیم زنند و بگستن گرفتند و هیچ جای خبر نیافتند و بوسعید تهمت کردند حدیث بردن عبدالجبار بزیر زمین و خانه و ضیاع و اسبابش همه بگرفتند و هر کسی را که بدو اتصال داشت مستأصل کردند و امیر مسعود ازین حال خبر یافت سخت تنگدل شد و طرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم در سر پست شد و وزیر راجز خاموشی روی نبود خان و مانش بکنند و زهره نداشت که سخن گفتی و پس از آن بمدتی آشکار شد این پادشاه را که هرون عاصی خواهد شد بتمامی که ملطفها رسید با جاسوسان که بونصر برغشی را وزارت داد هرون روز پنجشنبه دو روز مانده از شعبان سنه خمس و عشرين و اربعمائه و بر اثر آن ملطفه دیگر رسید روز آدینه بیست و سوم ماه رمضان^۳ که خطبه بگردانیدند و هرون فرمود تا نام خداوندش نبردند^۴ و نام وی بردند، و منهیان ما آنجا بر کار شدند و همچنین از آن خواجه احمد قاصدان میرسیدند و هر چه هرون میکرد

(۱) مو: که عبدالجبار را نگاه داشت. (۲) جای دیگر بس ازین بعضی از نسخ سهیلی دارند

و همین تردید در باب نسبت ابوالحسن احمد بن محمد وزیر خوارزمشاه نیز در کتابهاست. (۳) جز میج

افزوده: سنه خمس و عشرين و اربعمائه (۴) مو: بزنند و نام او برند

مقرر میگشت و امیر مسعود رضی الله عنه سخت متحیر شد ازین حال که خراسان شوریده بودنمیرسید بضبط خوارزم، و با وزیر و بابونصرمشکان خلوتها میکرد و ملطفهای خردتوقیعی میرفت از امیر سوی آن حشم بتحریض تا هرون را براندازند و البته هیچ سود نداشت، و طغرل و داود و بنالیان و سلجوقیان بالشکر بسیار و خرگاه و اشتر و اسب و کوسپندی اندازه بحدود خوارزم آمدند بیاری هرون و ایشان را چرا خورد و جایی سره داد برباط ماشه و شراه خان^۱ و علف خواره و هدیهها فرستاد و نزل بسیار و گفت بیاید آسود که من قصد خراسان دارم و کار میسازم چون حرکت خواهم کرد شما اینجا بنها محکم کنید و بر مقدمه من بروید، ایشان اینجا ایمن بنشستند که چون علی تکین گذشته شد این قوم را از پسران وی نفرت افتاد و بنوربخارا و آن نواحی نتوانستند بود و میان این سلجوقیان و شاه مالک تعصب قدیم و کینه صعب و خون بود و شاه مالک جاسوسان داشته بود چون شنود که این قوم آنجا قرار گرفته اند از جند که ولایتش بود در بیابان بر نشست و بالشکری قوی مغافسه سحر گاهی بسر آن ترکمانان رسید و ایشان غافل در ذی الحجه سنه خمس و عشرين و اربعمائه سه روز از عید اضحی گذشته و ایشان را فرو گرفت گرفتگی سخت استوار و هفت و هشت هزار از ایشان بکشتند و بسیار اسب و زن و بچه اسیر بردند و گریختگان از گذرگاه خوارزم^۲ از جیحون بگذشتند بریخ که زمستان بود و برباط نمک شدند و اسبان برهنه داشتند و برابر برباط نمک دیهی بزرگ بود و بسیار مردم بود آنجا خبر آن گریختگان شنودند جوانان سلاح برداشتند و گفتند برویم و ایشان را بکشیم تا مسلمانان از ایشان برهند، پیری بود نودساله میان آن قوم مقبول القول و اراخه ت داشتندی گفت ای جوانان زده را که بزینهار شما آید مزیند که ایشان خود کشته شده اند که با ایشان نه زن مانده است نه فرزند و نه مردم و نه چهارپای، توقف کردند و نرفتند و ما اعجب الدنيا و دولها و تغلب احوالها چگونه کشتندی ایشان را که کار ایشان در بسطت و حشمت و ولایت و عدت بدین منزلت خواست رسید که بفعل الله مایشاء و بحکم مایرید. چون این خبر بهرون رسید سخت غمناک شد اما پدید نکرد که اکراهش آمده است پوشیده کس فرستاد نزدیک سلجوقیان و وعدها

(۱) مچ؛ شیرخان، مو؛ شیرخان (؟) (۲) مچ؛ خوازه، و بنام «خواره» جایی در حدود

خوارزم دیده میشود رک حدود العالم ۷۳

کرد و گفت فراهم آید و مردمان دیگر بیارید که من هم بر آن جمله ام که باشما نهاده ام، ایشان بدین رسالت آرام گرفتند و از رباط نمک بسربنه باز آمدند و فرزند و عدت و آلت و چهار پای بیشتر شده بود و کمی مانده و کار ساختن گرفتند و مردم دیگر آنجا باز آمدند و از دیگر روی هرون رسولی فرستاد سوی شاه ملک و عتاب کرد گوناگون که بیامدی و قومی را که بمن پیوسته اند و لشکر من بودند ویران کردی باری اگر بابتدا باتو جفاها کردند ایشان توهم مکافات کردی، اکنون باید که با من دیدار کنی تا عهد کنیم و تو مرا باشی و من ترا و آزاری و وحشتی که میان تو و سلجوقیان است جهد کنیم تا برداشته آید که من روی بمهمی بزرگ دارم و خراسان بخواهم گرفت، وی جواب داد که سخت صواب آمد من برین جانب جیحون خواهم بود تونیز حرکت کن و بر آن جانب فرود آی تا رسولان بمیان در آیند و آنچه نهادنی است نهاده آید و چون عهد بسته آمد من در زورقی بمیان جیحون آمی و تو همچنین بیایی تا دیدار کنیم و فوجی قوی مردم از آن خویشتن بتو دهم تا بدین شغل که در پیش داری ترا دستیار باشند و من سوی جندبازگردم اما شرط آن است که در باب سلجوقیان سخن نگویی با من بصلح که میان هر دو گروه خون و شمشیر است و من خواهم زد تا از تقدیر ایزد عز ذکره چه پیدا آید. هرون بدین جواب بیار امید و بساخت آمدن و دیدار کردن را با لشکری گران و آراسته قرب سی هزار سوار و پیاده و غلامان بسیار و کوبه بزرگ^۱ سه روز باقی مانده از ذی الحجه سنه خمس و عشرين و اربعمائنه و بر کران آب برابر شاه ملک نزول کرد و شاه ملک چون عدت و آلت بر آن جمله دیدت رسید و ثقات خویش را گفت ما را کاری برآمد و دشمنان خویش را قهر کردیم و صواب آنست که کرک آشتی می کنیم و باز گردیم که نباید که خطائی افتد و هنر بزرگ آنست که این جیحون در میان است، گفتند همچنین بایند کرد، پس رسولان شدن و آمدن گرفتند از هر دو جانب و عهدی کردند و بمیان جیحون آمدند و دیدار کردند و زود باز گشتند تا گاهی خبر هرون نیم شب شاه ملک در کشید و راه بیابان جند ولایت خویش بگرفت و بتعجیل برفت و خبر بهرون

(۱) مؤلفزوده: که آن را در ضمیر نتوان گذراند، فا: بجای آمد که آنرا ضمیر آنجاست

تمام است (کذا).

رسید گفت این مرد دشمنی بزرگ است بخوارزم بیامد و سلجوقیان را بزدوبا ما دیدار کرد و صلحی بیفتاد و جز زمستان که این بیابان برف گیرد از جند اینجا نتوان آمد و من روی بخراسان و شغلی بزرگ دارم چون از اینجا بروم باری دلم باز پس نباشد، گفتند همچنین است، و هرون نیز بازگشت و بخوارزم باز آمد و کارهای رفتن بجدر پیش گرفت و مردم از هر جانبی روی بدو نهادند از کجات و جغراق و جنجاق^۱ لشکری^۲ بزرگ آمد و یاری داد سلجوقیان را بستور و سلاح تا قوتی گرفتند و مثال داد تا بدرگان^۳ که سرحد خوارزم است مقام کردند منتظر آنکه چون وی از خوارزم منزلی پنج و شش برود سواری سه چهار هزار از آن قوم بروند تا بر مقدمه سوی مرو روند و وی بر اثر ایشان بیاید،

و این اخبار بامیر مسعود رضی الله عنه میرسید از جهت منہیان و جاسوسان و وی با وزیر و بابونصر مشکان می نشست بغلوت و تدبیر می ساختند و زیر احمد عبدالصمد گفت زندگانی سلطان در از باد هرگز بخاطر کس نگذشته بود که ازین مدبرک^۴ این آید و فرزندان آلتوتاش همه ناپاک برآمدند و این مخدول مدبر از همگان برتر آمد اما هرگز هیچ بنده راه گزین گرفت و بر خداوند خویش بیرون نیامد که سود کرد، ببیند خداوند که بدین کافر نعمت چه رسد و بنده حیلت کرده است و سوی بوسعید سهلی که پسر من بخانه او متواری است بمعما نبشته آمده است تا چند آنکه دست در رود زر بذل کنند و گروهی را بفریبند^۵ تا مگر این مدبر را بتوانند کشت و ایشان درین کار بجدا ایستاده اند و نبشته اند که هشت غلام را از نزدیکتر غلامان هرون بفریفته اند چون سلاحدار و چتردار و علمدار و بر آن نهاده اند که آن روز که از شهر برود مگر در راه بتوانند کشت که در شهر ممکن نمیگردد از دست شکر خادم که احتیاطی تمام پیش گرفته است امید از خدای عزوجل آنکه این کار برآید که چون این سکه کشته آید کارها همه دیگر شود و آن لشکر پیرا کند و نیز فراهم نیاید. امیر گفت این سخت نیک تدبیر و رای بوده است مدد باید کرد و از ما امید داد این کرگ

(۱) شاید: خفجاق (قبجاق) (۲) نسخه‌ها: بالشکری (۳) تصحیح قیاسی، نسخه‌ها: درخان،

دره خان، رک معجم البلدان و غیره (۴) درسطور بعد می‌آید: بدرگه (۵) نسخه‌ها: بفریباند

پیر را تا آخر کارش^۱ ساخته آید در چهار و پنج ماه و چون هرون از کارها فارغ شد و وقت حرکت فراز آمد سرا پرده مدبرش را با دیگر سازها بردند و سه فرسنگ از شهر بیرون زدند و وی بر طالع منحوس بر نشست و از شهر بیرون آمد روز یکشنبه دوم جمادی الاخری سنه ست و عشرين و اربعمائه باعدتی سخت تمام براند بر آنکه خراسان بگیرد و قضا بروی میخندید که دو روز دیگر گذشته خواست شد، و با آن غلامان دیگر غلامان سرایی بیعت کرده بودند چون سرا پرده مرد نزدیک رسید بر بالا بایستاد و شکر خادم مشغول شد در فرود آمدن غلامان سرایی و پیاده بی چند سرکش نیز دور ماندند آن غلامان سرایی شمشیر و ناچخ و دبوس در نهادند و هرون را بیفکنند و جان داشت که ایشان برقتند و کوبه غلامان با ایشان و شکر خادم چون مدهوشی بیامد تا هرون را برداشتند و آواز دادند که زنده است و در مهد پیل نهادند و قصد شهر کردند و هزاهزی بیفتاد و تشویشی تمام و هر کس بخویشتن مشغول گشت تا خود را در شهر افکند و قوی ضعیف را بخورد و غارت کرد و آن نظام بگسست و همه تباہ شد و هرون را بشهر آوردند و سواران رفتند بدم کشندگان و هرون سه روز بزیست و روز پنجشنبه فرمان یافت ایزد تعالی بروی رحمت کناد که خوب بود اما بزرگ خطائی کرد که بر تخت خداوند نشست و گنجشک را آشیانه باز طلب کردن محال است و از وقت آدم علیه السلام الی یومنا هذا قانون برین رفته است که هر بنده که قصد خداوند کرده است جان شیرین بداده است و اگر یک چند بادی خیزد از دست شود و بنشیند و در تواریخ تامل باید کرد تا مقرر گردد که ازین سخت^۲ بسیار بوده است در هر وقتی و هر دولتی و حال طغرل مغرور مخدول نگاه باید کرد که قصد این خاندان کرد و بر تخت امیران محمود و مسعود و مودود بنشست چون شد و سرهنک طغرل کس باو و پیوستگان او چه کرد ایزد عزوجل عاقبت بخیر کناد.

و چون خبر بشهر افتاد که هرون رفت تشویشی بزرگ بیای شد شکر خادم بر نشست

(۱) موفا افزوده: چون حسنک (؟)، در یب تمام عبارت از کلمه این کرک تا کلمه «ماه» افتاده است شاید در اصل عبارت چنین بوده: تا آخر کارش [کارهرون] ساخته آمد در چهار و پنج ماه که چون الخ.؛ (۲) مو: سخت.

و برادر هرون را اسمعیل ملقب بخندان درپیش کرد با جمله غلامان خداوند مرده و پا از شهر بیرون نهادند روز آدینه^۱ بیستم جمادی الاخری و شهر بیاضفت و عبدالجبار شتاب کرد که ویرا نیز اجل آمده بود [که چون] خندان و شکر و غلامان برفتند اواز متواری جای بیرون آمد و قصد سرای امارت کرد و سهلی میگفت که بس زود است این برنشستن صبر باید کرد تا شکر و خندان و غلامان دوسه منزل بروند و همچنین آلتونتاشیان بیابند و لشکرهای سلطانی بتو رسد که شهر بدو گروه است و آشفته فرمان نبرد، فرمان نبرد و پیل براند و غوغائی بروی کرد آمد کما قیل فی المثل اذا اجتمعوا غلبوا و اذا تفرقوا لم يعرفوا و آمد تا میدان و آنجا بداشت و بوق و دهل میزدند و قوم عبدالجبار از هر جای که پنهان بودند میآمدند و نعره می برآمد و تشویشی بیای شد سخت عظیم، شکر از کرانه شهر باز تاخت با غلامی پانصد آراسته و ساخته و نزدیک عبدالجبار آمد و اگر عبدالجبار او را لطفی کردی بودی که آرامی پیدا شدی نکرد و گفت شکر را ای فلان فلان تو شکر غلامان را گفت دهید و از چپ و راست تیر روان شد سوی پیل تا مرد را غریب کردند و کس زهره نداشت که ویرا یاری دادی و از پیل بیفتاد و جان بداد و رسنی در پای او بستند رندان و غوغا و کرد شهر می کشیدند و بانك میکردند اسمعیل خندان و آلتونتاشیان باز قوت گرفتند و قوم عبدالجبار کشته و کوفته ناپدید شدند، و کسان فرستادند بمژده نزدیک اسمعیل که چنین اتفاقی بیفتاد نیک برگردد و بشهر باز آی، اسمعیل سخت شاد شد و مبشران را بسیار چیز داد و نذر ها کرد و صدقه ها پذیرفت و سوی شهر آمد چاشتگاه روز شنبه بیست و هفتم^۲ جمادی الاخری و شکر و غلامان و مردم شهر پذیره شدند و وی در شهر درآمد و بکوشك قرار گرفت و شهر را ضبط کردند و جنباشیان^۳ گماشتند و آن روز بدین مشغول بودند تا نیمشب آنچه نهادنی بود با اسمعیل نهادند و عهدها^۴ کردند و مال بیعتی بدادند و دیگر روز الاحد التاسع [والعشرین] من جمادی الاخری سنه ست و عشرین و اربعمائه اسمعیل بر تخت ملك نشست و بار داد

(۱) پیش ازین گفته بود « یکشنبه دوم » و اگر آن درست باشد این تاریخ باید بیست و یکم باشد و همچنین تاریخی که چند سطر بعد میآید (شنبه ۲۷) باید شنبه بیست و هشتم باشد خاصه آنکه « الاحد التاسع » را هم بعد تصریح میکند . (۲) رك حاشیه قبل (۳) رك ص ۵۳۳ حاشیه ۳ (۴) مع نا : وعدها

ولشکر واعیان جمله بیامدند و امیری بروی قرار دادند و خدمت و نثار کردند و بازگشتند و قرار گرفت و بیارامید .

و چون خبر بامیر مسعود رسید وزیر را تعزیت کرد بر مصیبت بزرگ که افتاد و بیشتر مردم او بر افتاد جواب داد که خداوند را زندگانی دراز باد و سر سبز باد بندگان و خانه زادگان این کار را شایند که در طاعت و خدمت خداوندان جان بپردازند و گذشته گذشت تدبیر کار نو افتاده باید کرد، گفت چه باید کرد با این بدرگه^۱ نو که نشانند، گفت رسولی باید فرستاد پوشیده از لشکر آلتونتاش و خداوند نامهای توقیعی فرماید بالبتکین حاجب و دیگر مقدمان محمودی که اگر ممکن گردد این کودک را نصیحت کنند؛ و من بنده رانیز آنچه باید نبشت بنویسم ببوسعید سهلی و بوالقاسم اسکافی تا چه توانند کرد، گفت نیک آمد، و بازگشت و رسولی نامزد شد و نامهای سلطانی در روز نبشته آمد و برفت و پس از آن باز آمد و معلوم شد که کار ملک برشکر خادم میرفت و این کودک مشغول بخوردن و شکار کردن و کس او را یاد نمیکرد و البتکین و دیگران جوابها نبشته بودند و بندگی نموده و عذرها آورده و گفته که این ناحیت جز بشمشیر و سیاست راست نایستد که قاعدهها بگشته است و کارها را هرون تباه کرده، امیر نومید شد از کار خوارزم که بسیار مهمات داشت بخراسان و ری و هندوستان چنانکه باز نمودم پیش ازین در تصنیف .

و چون حال خوارزم و هرون برین جمله رفت سلجوقیان نومیدتر شدند از کار نه بیخارا توانستند رفت که علی تکین گذشته شده بود و پسرانش ملک بگرفته و قومی بی سروسامان و نه بخوارزم بتوانستند بود از بیم شاه ملک و از خوارزم تدبیر آمدن خراسان بساختند تا بزینهار آیند و مردم ساخته بودند پس مفاصه در کشیدند و از آب بگذشتند و آن روز نهصد^۲ سوار بودند که از آب بگذشتند پس از آن مردم بسیار بدیشان پیوست و آموی را غارت کردند و بگذشتند و بر جانب مرو و نسا آمدند و بنشستند بدان وقت که ما از آمل و طبرستان بازگشته بودیم و بکرکان رسیده چنانکه بگذشت در تاریخ سخت بشرح که آن

حالا چون رفت، وفایده این باب خوارزم این است که اصل این حوادث مقرر گردد که چون بود رفتن سلجوقیان از خوارزم و آمدن بخراسان و بالا گرفتن کار ایشان.

و شاه ملک رسولی فرستاد نزدیک اسمعیل بخوارزم و پیغام داد که هرون سلجوقیان را که دشمنان من بودند و ایشان را بزدم و بی مردم کردم و ناچیز و بی منزل شدند قوی کرد و کافر نعمت شد و قصد خداوند و ولایتش کرد بر آنکه ایشان بر مقدمه باشند و خدای عزوجل نپسندید و برسید بدو آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان رفتند و اگر مرا با هرون عهدی بود آن گذشت و امروز میان من و شما شمشیر است و میآیم ساخته باشید که خوارزم خواهم گرفت و شما یان را که کافر نعمتید بر انداخت و چون از شما فارغ شوم بخراسان روم و سلجوقیان را که دشمنان منند بتمامی آواره کنم در خدمت و هوای سلطان و دائم که آن خداوند این ولایت از من دریغ ندارد که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن را از ولایت وی برکنده. و در سر شاه ملک این باد کبر و تصلف^۱ احمد عبدالصمد نهاد تا اسمعیل و شکر بر افتادند و او کین پسر خویش و قوم باز خواست هر چند شاه ملک نیز در سر این شد چنانکه در روزگار ملک امیر مودود رحمة الله علیه آورده شود. و اسمعیل و شکر بجای آوردند که آن تیز از جمعه وزیر احمد عبدالصمد رفته است و این باب بیشتر وی نهاده است رسول شاه ملک را باز گردانید [ند] با جواهرهای سخت و درشت و گفتند ما ساخنه ایم هر گاه که مراد باشد ببايد آمد و گناه هرون را بود که چون چشم بر تو افکند با لشکر بدان بزرگی و توضعیف سلجوقیان^۲ را که تبع وی بودند نفرمود که دمار از تو بر آورند تا امروز چنین خواب می بینی.

و پس از مدتی بونصر برغشی را که بر شغل وزارت بود فرو گرفتند و بوالقاسم اسکافی را وزارت دادند غره محرم سنه ثمان و عشرين و اربعمائه و بهانه نشانیدن برغشی^۳ آن نهادند که هوای امیر مسعود میخواهد و احمد عبدالصمد او را و شاه ملک را مدد میداد هم برآی درست و هم برسول و نامه های سلطانی تا کار بدانجا رسید که چون کار سلجوقیان

(۱) التصلف لاف زدن (تاج المصادر) (۲) نسخه ها : و سلجوقیان را که تیغ وی بودند

نزود که دمار الخ (۳) یب اینجا « مرغشی » و جاهای دیگر برغشی

بالا گرفت بدانچه بکتفدی و حاجب سبازی را بشکستند امیر خالی کرد با وزیر و گفت تعدی سلجوقیان از حد و اندازه می‌بگذرد و ولایت خوارزم شاه ملک را باید داد تا طمع را فرود آید و این کافران نعمت را بر اندازد و خوارزم بگیرد که بآمدن او آنجا درد سراز ما دور شود هم از خوارزمیان و هم از سلجوقیان. وزیر گفت خداوند این رأی سخت نیکو دیده است، و منشوری نبشتند بنام شاه ملک و خلعتی نیکو با آن ضم کردند و حسن تبنانی که یکی بود از فرودست تر معتمدان درگاه و رسولیها کردی پیری گریز و پسندیده رای^۱ با چند سوار نامزد کردند و وی برفت با خلعت و منشور و پیغامهای^۲ جزم و مدتی دراز روزگار گرفت آمد شد رسولان میان شاه ملک و خوارزمیان [و] بسیار سخن رفت که شاه ملک میگفت و حجت بر میگرفت که امیر مسعود امیر بحق است بفرمان امیر المؤمنین و ولایت مرا داده است شما این ولایت بپردازید، و خوارزمیان جواب میدادند که ایشان کس را نشانند و ولایت ایشان راست بشمشیر از ایشان باز باید ستد و بیاید آمد تا ایزد عزذکره چه تقدیر کرده است و دست کرا باشد. و شاه ملک فرود آمد با لشکر بسیار بصحرائی که آنرا اسیب(؟) گویند و برابر شد با شکر روز آدینه ششم ماه جمادی الاخری سنه اثنین و ثلاثین و اربعماه جنگی رفت سه شبانروز میان ایشان چنانکه آسیا بر خون بگشت و بسیار مردم از هر دو روی کشته آمد و حسن تبنانی باشاه ملک بود پس از آن مرا گفت که در بسیار جنگها بودم با امیر محمود چون مرو و هرات سیمجوریان و طغرل^۳ در مرو و خانیان بدشت کرد^۴ و جز آن چنین جنگ که در میان این دو گروه افتاد یاد ندارم، و آخر دست شاه ملک را بود روز سوم نماز پیشین خوارزمیان را بزد و برکشتند و بهزیمت شهر آمدند و حصار بگرفتند و اگر جنگه حصار کردند بیچیدی و کار دراز شدی نکردند که خذلان ایزد عزذکره برایشان رسیده بود و شاه ملک بر باطنی که ایشان را آنجا بزدپانزده روز بیبود تا کشتگان را دفن کردند و مجروحان درست گشتند و رسولان می شدند و میامدند و خوارزمیان صلح جستند و مالی بدادند شاه ملک گفت ولایت خواهم که بفرمان خلیفه امیر المؤمنین^۵ مراست و از اتفاق سره لشکری دیگر

(۱) ب: و چند سوار باوی، موفا: باوی چند سوار (۲) نسخهها: نامه‌های (۳) کذا و ظاهراً

باید فائق یا بکتوزون باشد (۴) مع ف: بدست کرد. ظ: بدشت کتر، رک زین الاخبار ۴ (۵) خلفیه

امیر المؤمنین یعنی امیر مسعود

آمد شاه ملك را نيك ساخته و بدیشان قوی دل گشت^۱ و خوارزمیان بشنودند دلہاشان بشکست شاه ملك ساخته شد^۱ و خوارزمیان امید گرفتند کہ خصم ساعت تا ساعت باز کرده و از قضا و اتفاق نادر کاری افتاد کہ اسمعیل و شکر و آلتوتاشیان را بترسانیدند از لشکر سلطان و میان ایشان دو گروهی افکندند و صورت بست اسمعیل و شکر را کہ ایشان را فرو خواهند گرفت تا بشاه ملك دهند و این امیر مسعود ساخته است و وزیرش احمد عبدالصمد و حشم سلطانی درین باب با ایشان یاراست، اسمعیل با شکر و خاصکان خویش و آلتوتاشیان بگریخت از خوارزم تا نزدیک سلجوقیان روند کہ با ایشان یکی بودند روز شنبه بیست و دوم رجب سنه اثنی وثلثین و اربعمائه و آن روز کہ اسمعیل رفت شاه ملك بدم اولشکر فرستاد تا سرحدود برفتند و در نیافتند و شاه ملك بیرون ماند بیست روز تا کار را قرارداد و شهر آرام گرفت و کسانی کہ آمدنی بودند بخدمت و زنہار آمدند و چون دانست کہ کار راست شد بشهر آمد و بر تخت ملك بنشست روز پنجشنبه نیمه شعبان سنه اثنی و ثلثین و اربعمائه نثارها کردند و شهر آذین بستند و خللها زائل گشت. روز آدینہ دیگر روز بمسجد جامع آمد با بسیار سوار و پیاده ساخته و کوبه بزرگ و بنام امیر المؤمنین و سلطان مسعود و پس بنام وی خطبه کردند و عجائب این باید شنود: آن روز کہ بنام امیر مسعود آنجا خطبه کردند پیش از آن بمدنی ویرا بقلمه گیری^۲ بکشته بودند و امیر مودود درین شعبان کہ شاه ملك خطبه بگردانید بدینور^۳ آمد و جنگ کرد و عم را بگرفت با پسرانش و کسانی کہ با آن پادشاه یار بودند و همگان را بکشت چنانکہ پس ازین در بقیت روزگار امیر شهید مسعود رضی اللہ عنہ و نوبت امیر مودود رضی اللہ عنہ بتمامی چنانکہ بوده است بشرح باز نموده آید انشاء اللہ

و سلجوقیان با اسمعیل و شکر و آلتوتاش و فاکر کردند و روزی چندشان نیکو داشتند و آخر بیستند، ایزد عز و جل داند کہ این را سبب چه بود، و آلتوتاشیان همه ذلیل شدند و بر افتادند. و باز نمایم در روزگار امیر مودود کہ حال خوارزم و شاه ملك چون شد تا آنکہ

(۱-۱) عبارت میان دورادہ در یب نیست.

(۲) در زین الاخبار: کسری، و در اخبار الدولة السلجوقیہ شبیه بآن (۲) (۳) کذا در زین

الاخبار، و سابقام در این کتاب بہین صورت آمده و مصحح یب آنرا « بر شور » دانستہ بود رک

که شاه ملك بر هوای دولت محمودی بدست سلجوقیان افتاد و گذشته شد و زنان و فرزندان ایشان همه بدست باغی افتادند . که همه نوادر است و عجایب .

این باب خوارزم بیابان آمد و در او بسیار فوائد است از هر جنس و اگر گویم علی حده کتابی است از خبر از راستی بیرون نباشم ، و خردمندان را درین باب عبرت بسیار است . و چون ازین فارغ شدم بابی دیگر پیش گرفتم تا آنچه وعده کرده ام تمام کنم انشاء الله تعالی

تمام شد

تعلیقات

بقلم ع. فیاض

ص ۳ س ۱۷: تلپل - در احتمالهایی که راجع باین کلمه در حاشیه داده شده است بهتر از همه ظاهراً «رتبیل» است و مؤید مطلب آنکه از نسخه بدلای مورلی یکی «رتبیل» است. کلمه رتبیل در اخبار مربوط بسیستان و ررخج در تواریخ مکرر دیده میشود و چنانکه استاد محترم آقای بهار گفته اند لقب پادشاهان کابل و سجستان و ررخج بوده است (تاریخ سیستان ص ۹۱ حاشیه ۳) در زین الاخبار میگوید (ص ۵۸): و از آنجا به بنجواي و نکین آباد آمد (یعنی یعقوب لیث) و بارتبیل حرب کرد و حمله ساخت و رتبیل را بکشت. این کلمه در تاریخ سیستان «زنبیل» بازاء و نون آمده و بنا به تحقیق آقای بهار باید «زنتبیل» باشد یعنی زنده پیل. ر ک، تاریخ سیستان حاشیه ص ۹۱ و ۹۲

ص ۱۴ س ۸: آلتون تاش - فرضی که در حاشیه نوشته شده است که شاید در اصل خمار تاش بوده مورد ندارد زیرا این آلتون تاش خود از اشخاص معروف این کتاب است و پس از این مکرر نامش میآید (رک فهرست اسامی اشخاص). در صفحه ۶۱۵ ذکر شده است که مُرد در ری با امیر مسعود بوده و سمت حاجب بزرگی او را داشته چنانکه در همین صفحه ۱۴ نیز بهمین سمت نامیده شده است بنابراین تردیدی در تطبیق باقی نمیماند. آخرین خبری که از این آلتون تاش داریم لشکر کشیدنش ببلخ و شکست خوردنش از سلجوقیان است، این حادثه را ابن الاثیر (ج ۹ ص ۱۶۷) هم ذکر کرده و نامش را آلتون تاق نوشته است و بعید نیست زیرا تاق (داغ) در ترکی بمعنی کوه است و در نامهای ترکی دیده شده است.

ص ۵۲ س ۱۴: کس بر کس - چند جای دیگر کتاب این عبارت چنین است: کس مر کس را نایستاد، و این صحیح تر بنظر میآید یعنی و انفساه بود و هر کسی سر خویش گرفت و بانتظار کس نماند و رفت.

ص ۵۴ س ۱: **بوالحسن کرخی** - در قسمتهای اول کتاب همه نسخه ها این کلمه را کرخی باخاء نوشته اند در اواخر کتاب بعضی از نسخه ها باجیم دارند و ظاهراً همین صحیح است زیرا در *تتمة الیتیمه* (ج ۲ صفحه ۶۷) چاپ تهران که خود ظاهراً از روی نسخه قابل اعتمادی چاپ شده این طور آمده است. ما این مطلب را در حاشیه صفحه ۱۳۳ ذکر کرده ایم و با وجود این در مواردی که همه نسخه ها باخاء نوشته بودند ما نیز برای رعایت اصل باخاء ثبت کردیم و لزوم تصحیح آن را هم در *غلطنامه* یاد آور شدیم. این **ابوالحسن محمد بن عیسی کرجی** (ظاهراً منسوب بکرج ابی دلف) در دستگاه محمود و مسعود سمت ندیمی داشته، در سال ۴۲۳ که طاهر دبیر که او نیز از اهل کرج بوده (و در نسخه های ما بغلط کرخی نوشته شده، *رک غلظنامه*) بصاحب دیوانی ری مأمور شد عده یی از رجال عراقی که در دستگاه مسعود بودند با طاهر رفتند مانند **ابوالقاسم طائی** و **ابوالفتح دماوندی** مذکورین در *تتمه* ج ۱ ص ۱۳۱ و ۱۳۳، این **ابوالحسن کرجی** نیز بسمت خزانی با طاهر رفت (بیهقی ۳۳۹) و پس از اختلال کاری نزد مسعود بازگشت بندیمی (ص ۶۱۱) و عاقبت در صحرای دندانگان کشته شد (ص ۶۲۷)

ص ۶۴ س ۶۱: **وزیر بوسهل زوزنی** - کذا در همه نسخه ها با کلمه وزیر، در صورتی که بوسهل در این موقع چنین عنوانی نداشته است. وزارت این مرد چنانکه از *جوامع الحکایات* بر میآید در زمان طغرل مودودی یعنی مدتهای پس از مسعود بوده است. ص ۶۸ س ۱۶: **برین جانب** - تفسیری که در حاشیه برای این عبارت شده ظاهراً غلط است. این جانب در اینجا بمعنی جانب ماست چنانکه در *مخاوره* امروز. آن جانب هم بمعنی جانب ایشان یا جانب شماست. این تعبیر در این کتاب زیاد آمده است و چون اشرافی تراز استعمال ضمیر خشک خالی بوده در صحبتهای ملوکانه و تعبیر از دو پادشاه یا از دو مملکت این عبارت را بکار می بردند و گاهی برای مزید احترام آن جانب کریم و آن جانب محروس هم می گفتند (ص ۲۱۲ و ۲۱۳)

ص ۷۱ س ۱۴: **بوبکر دبیر** - این بوبکر ظاهراً بوبکر قهستانی است که بگفته

زین الاخبار (ص ۵۸) در گوزگانان در خدمت امیر محمد بوده بهمان عنوان که بوسهل زوزنی با امیر محمد

بوده است در هرات و لابلد در کشمکشهای میان دو مخدوم بین این دو خادم نیز کشاکش بوده این است که محمد میگوید «بوسهل زوزنی بخون وی تشنه است» ثعالبی در تمه (ج ۲ صفحه ۷۳) بعنوان الشیخ ابوبکر علی بن الحسن القهستانی ترجمه مختصر و پرتعارفی چنانکه رسم اوست از این مرد فاضل آورده و میگوید «وقد لفظته بلاد المشرق» و این گویا اشاره است بآنچه بیهقی در اینجاده ذکر کرده است. در تمه این عبارت معروف را که «من طلب شیئاً وجدته وجد من قرع بابا ولج ولج» باین مرد نسبت میدهد.

ص ۷۹ س ۴: باز گذشته - مقصود حاشیه این است که کلمه باز گذشته بر قدر خان که مخاطب این نامه است صدق نمیکند و حال آنکه دیدار کردن بر در سمرقند که در دو سطر بعد اشاره کرده است مسلماً راجع بقدر خان است بنابراین عبارت متناقض بنظر میرسد.

ص ۹۱ س ۱۹: طغا خان - این شخص برادر علی تکین است که در صفحه ۵۲۶ طغان (بانون) آمده است. حذف نون آخر در مورد بعضی اسمهای ترکی در سکه ها دیده میشود مثل یغان که در سکه ها یفاست (ترکستان ۲۸۴).

ص ۱۲۳ س ۱۶: به گزین - این کلمه در سه نسخه باین شکل است، در نسخه یب «بگزین» است و روی حرف باء فتحه بی گذاشته اند (؟) البته مانع ندارد که «به» در اینجا حرف اضافه باشد که جدا از اسم نوشته باشند چنانکه در بسیاری از موارد دیگر در همین کتاب. مطلبی که در حاشیه نوشته بودیم فقط از باب ابداء احتمال بوده و گرنه کلمه «به گزین» بآن معنی شاید غریب باشد هر چند درست است.

ص ۱۲۴ س ۳: جامه افکندند - جامه افکندن در مورد خانه و امثال آن گویا بمعنی فرش افکندن است چنانکه از موارد دیگر کتاب بدست میآید مثلاً: فرایشان جامهای سلطانی میافکندند و پردها میزدند (ص ۴۹۹)، ناوی ده بیاوردند یکی بزرگتر از جهت نشست او راست کردند و جامها افکندند (۵۰۷)، بنابراین حاشیه مربوط باین کلمه بدین طریق اصلاح و استدراک میشود.

ص ۱۴۲ س ۱۴: علی سعید - در کاتبان مأمون کسی باین نام دیده نمیشود شاید

در اصل «عمر بن مسعود» بوده. و بهر حال در مدارك موجود نزد نگارنده از تلقیب کسی بلقب ذوالقلمین خبری نیست.

ص ۱۴۴ س ۱۱ و ۱۲: و خواجه عمید ابوسهل ادام الله تأییده که صاحب دیوان رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخزاد. این عبارت در همه نسخه‌ها چنین است و درست بنظر نمیآید زیرا بتصریح خود این کتاب در صفحه ۲۷۳ در این زمان فرخزاد که بیهقی مشغول تألیف کتاب بوده دیوان رسالت را بونصر نوکی داشته و با مقدمه‌ی بیهقی در آنجا ذکر کرده و با معروفیتی که این بونصر درین کتاب دارد ظن قوی بلکه قطع حاصل است مابین که کلمه بوسهل در اینجا غلط و محرف بونصر است.

این نوکیها خانواده‌ی بوده‌اند دیر پیشه که درین کتاب مکرر نامشان برده شده است: ابوالقاسم علی باچهار پسر مظفر و بومنصور و بوبکر و همین بونصر که برادر کهنتر بوده است. و اما کلمه نوکی معلوم نشد نسبت بکجاست. مقدسی محلی بنام نوق در نواحی بیهق ذکر میکند نزدیک بهمین آباد (احسن التقاسیم ۱۵۰)، در تاریخ بیهق کلمه ناوکیان و ناوکی آمده است، میگوید: و یکی از ناوکیان نام او احمد توانگر بالشگری ناوکی قصد قصبه کرد فی شهر سنه ست و تسعین و ثلثمائه الخ (تاریخ بیهق ص ۱۵) و باز در صفحه ۲۶۷ آن کتاب در ذکر همین واقعه میگوید: احمد توانگر و او مردی ناوکی بود الخ، این کلمه چنانکه آقای بهمینار مصحح تاریخ بیهق متوجه شده‌اند با کلمه نوکی تاریخ بیهقی بی‌شبهت نیست، در سبزواری هم امروز خانواده‌ی بنام «ناوی» هستند که بگفته مصحح محترم از قدیم در آنجا مسکن دارند (تعلیقات تاریخ بیهق ۳۳۶). ولیکن در سبزواری امروز محلی باین نامها پیدانست.

ص ۱۶۴ س ۴: بونصوردیوان بان. این نام دو جابو منصور است: این صفحه و صفحه ۵۴۳، و یک جابونصر: صفحه ۳۴۴. احتمال تعدد بعید است.

ص ۲۰۴ س ۱: خاکستر. در خراسان دو محل باین نام است یکی خاکستر معروف بنخاکستر لاین که در کوههای سرحدی شمال خراسان واقع است، دوم محلی است در پایین ولایت شهر مشهد در سر راه هرات و سرخس که رباط خاکستر هم نامیده میشود و امروز آبادی ندارد. ظاهراً خاکستر مذکور در این داستان بیهقی این محل اخیر است.

کلمه «الرماده» هم که مقدسی (صفحه ۳۵۱) جزء منازل میان نیشابور و سرخس می‌شمارد شاید این محل بوده است.

ص ۴۰۴ س ۱۴ : طالقان - در حاشیه مربوط باین کلمه نوشته شده بود که بمناسبت مقام اینجا باید نام محلی باشد از توابع بست غیر از آن طالقان دیگر که از توابع جوزجان است. نگارنده پس از آن برخوردیم باینکه مقدسی نیز جزء توابع بست شهری بنام طالقان ذکر میکند (احسن التقاسیم ۳۹۷) و بدین طریق حدس مزبور تأیید میشود. اگر صحیح این کلمه طالقان باشد باید گفت طالقان چهارمی بر طالقانهای سه گانه (طالقان عراق، اصفهان، جوزجان) افزوده میشود. تتبع کنندگان جغرافی قدیم را باید متوجه بود که کلمه دیگری هست قابل التباس با طالقان و آن طایقان است، قریه‌ای در بلخ کفافی معجم البلدان.

ص ۲۳۰ س ۱ : بو نصر مستوفی - در بقیه کتاب همه جا بو منصور یا منصور داریم.

احتمال تعدد محال نیست ولی بملاحظه قرائن بعید است.

ص ۲۴۶ س ۶ : مظفر علی میکائیل - این عبارت از دو جهت محل تأمل است یکی آنکه نام پسر علی میکائیل در دو جای دیگر کتاب «بوالمظفر» آمده است (ص ۲۴۷ و ۴۹۷) دیگر آنکه در چند سطر بعد در صفحه ۲۴۷ تصریح دارد که پس از حرکت امیر از این باغ بلخ بوالمظفر علی که رئیس غزنین بود از غزنین تا پروان باستقبال آمد و بعید است که بگوئیم پسر علی پس از میزبانی باغ بلخ زودتر از امیر بغزنین رفته و از آنجا دوباره باستقبال و میزبانی آمده است. احتمال آنکه دو پسر باشند یکی مظفر و یکی ابوالمظفر نیز بعید است بنابراین محتمل است که کلمه مظفر زائد و سهو ناسخ باشد و میزبان باغ بلخ خود خواجه علی بوده است. شخص دیگری در این کتاب هست که بتصریح خود بیهقی ازین خاندان بوده بنام ابو عبدالله حسین بن میکائیل و در بعضی جاها حسین بن علی میکائیل که شاید پسر دیگر این خواجه علی بوده است، رک فهرست اسامی اشخاص

ص ۲۸۱ س : غزنیجی - این کلمه در این کتاب مکرر آمده است از جمله

در صفحه ۵۷۵، و ظاهراً شرحی که در حاشیه مربوط بآن (ص ۲۸۱) نوشته‌ایم درست است.

عتبی نیز جائی در وصف لشکر محمود (الفتح الوهبی ج ۲، ص ۸۴) میگوید: فخرج السلطان فی عساکر الترتک والهند والخلج والافغانیة والغزنویة، راجع باین عبارت عتبی استاد بارتلد احتمال میدهد که کلمه الغزنویة محرف الغزیه باشد (ترکستان ۲۹۱ حاشیه ۳) ولیکن بر فرض آنکه در عبارت عتبی بمناسبت اخوات کلمه که همه نام طوایف است این احتمال جا داشته باشد در عبارت بیهقی جاندارد زیرا در اینجا اسامی بلاد است، گذشته از آنکه کلمه مکرر در کتاب بهمین شکل آمده است.

ص ۴۹۰ س ۱۹: بردا برد - احتمالی که در حاشیه راجع باین کلمه داده ایم بی مورد است، بردا برد بفتح باء و سکون راء و دال در آخر، مرکب است از دو فعل مثل کشاکش، کیرا کیر، روارو و غیرها و ظاهراً مشتق از بردیدن است که مصدر قدیمی بوده بمعنی رفتن، رمیدن و امثال آن، رکه فرهنگ شاهنامه تألیف فولرس در ماده برد. در تذکرة الاولیاء آمده است: گفت [ابوالحسن خرقانی] همه روز نشسته ام و بردا برد می زنم گفتند این چگونه بود گفت آنکه هر آندیشه که بدون خدا در دل آید انرا از دل میرانم. و نیز در مصیبت نامه (چاپ تهران ص ۳۴۱) میگوید:

چون شدی از خویش و از فرزند فرد
لاجرم جبریل را گفتمی که برد

این کلمه را نیکلسن در تذکرة الاولیاء بفتح باء خوانده و پس از اطلاع بر تحقیق فولرس تصحیح کرده است، رکه تذکرة الاولیاء ۲ دیباچه.

ص ۴۲۶ س ۱۸: خیریت بود - در همه نسخه ها چنین است و معلوم است

که کلمه «خیریت» لغت فصیحی نیست. شاید خیرت باشد که لغتی است فصیح و در نشرهای قدیم هم دیده شده است مثلاً در تاریخ بیهقی صفحه ۲۷۴ گفتم ای امیر چندین حذر و بد دلی روا نیست، جز خیر و خیرت نباشد. رکه ایضاً تعلیقه ص ۴۴۵

ص ۳۷ س ۱۶: سستی - در این کتاب از آلتوتناش خوارزمشاه چهار پسر نام

برده شده است: هرون و اسمعیل و سستی و رشید، و هر یک جداگانه سرگذشتی در این کتاب دارند، بنابر این آن رشید که ابن الاثیر نام برده است (کامل ج ۹ ص ۸۸) بجای خود است نه بجای سستی. ابن الاثیر میگوید: و خلف من الاولاد ثلثة بنین هرون و رشید و اسمعیل.

ص ۴۴۴ س ۱۶: دست آویز - دست آویز در اینجا بمعنائی که در حاشیه گفته ایم

نیست، بمعنای زدو خورد و در آویختن است چنانکه در حاشیه صفحه ۲۸۰ ع نوشته ایم. آویزش و آویزان آویزان در بیهقی و کلاویز در محاوره نیز مربوط بهمین معنی است. از تتبع موارد استعمال آن در بیهقی معنی دستاویز واضح میشود مثلاً: يك زمان دست آویزی بکرد پس پشت بداد (ص ۲۸۰ ع)، تلك دم احمد گرفت و در راه جنگها و دستاویزها میبود (ص ۳۳ ع)، طلیعة خصمان در تاخت و ازین جانب نیز مردم بتاخت و دست آویزی قوی بود (ص ۵۷۱). دستاویز را در برهان بمعنای «چیزی را پناه خود ساختن» نیز گفته است. در ذیل تجارب الامم (چاپ مصر ص ۲۰۵) در شرح رؤیای القا در بالله از قول او میگوید فرأیت دستاهیح قنطرة عظيمة، ممکن است این کلامه معرب دستاویز باشد بمعنی دستگیره سرپناه، نرده یا طارمی کنار پل و بقول محشی آن کتاب در ابزین (یعنی دار آفرین) که آن نیز بمعنی نرده است.

ص ۴۵۴ س ۱۳: آموی - مطلب حاشیه درست است، آموی همان شهر آمل (آمل الشط) واقع در کنار جیحون است که امروز «چهار جوی» نامیده میشود. بعقیده یاقوت آموی تلفظ اختصاری و عجمانه آمل است. بیهقی هه جا «آموی» دارد. برای مزید اطلاع رجوع کنید بدائرة المعارف اسلام ماده آمل، ترکستان ۸۱، ابرانشهر مارکوارت ۱۳۶

ص ۵۷ س ۱۷: رباط گرنان - گرنان ظاهراً غلط است و باید گروان باشد با واو. این رباط گروان محلی بوده است در جوزجان که مکرر درین کتاب نامبرده شده و بداشتن چراگاه و علف موصوف بوده چنانکه از همین مورد نیز این مطلب مستفاد میشود. رجوع کنید بصفحه ۳۹۹ و حاشیه آن صفحه.

ص ۴۵۹ س ۴: اسمعیل دیوانی - تاریخ بیهقی (ص ۱۰۹) این اسمعیل را ذکر کرده و همین حکایت مجلس تعزیت او را هم آورده است با این اختلاف که نام وزیر در آنجا مظفر بزغشی (بجای ابوالمظفر بزغشی) است و نوشته شده است که «ابوالهیثم بازوی از گرفت اعانت را بر رکوب» و این در بیهقی نیست.

ص ۴۵۹ س ۵: [ابو] سهل صلوکی - کلمه ابو که در قلاب افزوده ایم بنی مورد و غلط است و صحیح همان است که در اصل نسخه بوده (سهل بدون ابو)، توضیح آنکه سهل

و ابوسهل دونفر اند ابوسهل محمد پدر است و ابوالطیب سهل پسر، و شخص مذکور در اینجا ممکن نیست پدر باشد زیرا او درین سال ۴۰۰. که تاریخ این داستان است وجود نداشته (توفی فی آخر سنة تسع وستین و ثلثمائة - ابن خلکان) بنابراین این شخص حتماً باید پسرش ابوالطیب سهل باشد. در اینجا نکته مهمی راجع باین خلکان مربوط بتاریخ وفات سهل پیش میآید و آن اینکه مورخ مزبور تاریخ وفات این مرد را ۳۸۷ دانسته و بعد از ابویعلی الخلیلی سال ۴۰۲ را نقل کرده است، و اینک بانسی که ما از بیهقی داریم تردیدی باقی نمیماند که از این دو قول فقط قول ابویعلی میتواند صحیح باشد یعنی سهل صلحوکی در سال ۴۰۰ حیات داشته و بنابراین وفاتش پس ازین تاریخ بوده است.

ص ۴۷۸ س ۸: و انما الناس الخ - این بیت از مقصوده این دریداست، در نسخه بی که از آن قصیده نزد نگارنده است در مصراع اول بجای کلمه «حسن» کلمه «بعده» است. ص ۴۰۴ س ۱۶: گمخیان - این کلمه درین کتاب بصورت های مختلف آمده: گمخیان، کمیجیان، کمنجیان، و در زین الاخبار چاپ تهران مکجیان. و صحیح گویا صورت دومین است یعنی کمیجیان بضم کاف و بعد از کاف یاء که نام طایفه بی بوده است ترك که در کنار رودی بنام «کم» مسکن داشته اند (رك تركستان ۷۰). و اما کلمه کمنج و مکخیه که در دو جای کتاب (ص ۴۹۲ و ۵۷۷) پهلوئی کلمه کمیجیان آمده و مقام مشعر بآن است که چیز دیگری باشد غیر از کمیجیان، این دو کلمه معلوم نشد هر چند مرحوم ادیب کمنج را کمنجت دانسته است (حاشیه ص ۴۹۲) جغرافی نویسان طایفه ترکی را بنام کمید (در یعقوبی کماذ) در همین حدود کمیجیان نام میبرند (ترکستان ۷۰). شاید کمنج و مکخیه بیهقی و کنجینه حدود العالم همین کمید باشد (۴)

ص ۴۳۷ س ۱۶: ابو الفضل جمحی - همه نسخه ها اینجا ابو الفضل دارند و در جاهای دیگر بوالمظفر، و این اخیر صحیح است و موافق تاریخ بیهقی و تئمه الیتمیه.

ص ۴۳۷ س ۵: عزیز بوشحنه - تصور میکنم این شخص همان است که در تاریخ سیستان (ص ۳۶۱) بنام عزیز فوشنجه و عزیز بن محمد الفوشنجی نامیده شده است، نشانیها درست تطبیق میشود چنانکه در تاریخ سیستان ملاحظه میکنید. بنابراین کلمه بوشحنه غلط

و محرف فوشنجه است ، و چنانکه معلوم است فوشنجه همان فوشنجی است و این هاء نسبت است مثل هاء غرجه و هریوه و امثال اینها .

ص ۴۳۹ س ۴ : سیله - گویا صحیح این کلمه میله است بامیم چنانکه در فار موبوده و مادر حاشیه بعنوان نسخه بدل نقل کرده ایم این میله غیر از میمنه و میمند است و محلی است جدا گانه در کنار جیحون که در بعضی از کتب جغرافیای قدیم ذکر شده است (ترکستان ص ۷۲) هر چند از مراصد و حدود العالم و معجم البلدان فوت شده است . معجم و مراصد میله را فقط شهری در افریقا نوشته اند . این میله همان است که در زین الاخبار نیز ذکر شده آنجا که میگوید (ص ۲۷) : اندر وقت از راه میله از آب بگذشت [یعنی ابوعلی چغانی] و لشکر بهرسوی پرا کنده کرد الخ . نکته دیگری که لازم است دانسته شود راجع ب میمند و میمنه است میمند و میمنه دو نام جدا گانه اند ، میمند مشترك است بین دو محل یکی در فارس که امروز نیز بهمین اسم است (زجوع کنید بدائرة المعارف بریتانی ج ۱۷ ص ۴۲۹ چاپ ۱۱) دوم محلی در حدود بست که احمد بن حسن میمندی وزیر معروف مسلما منسوب باین میمند است (معجم کلمه میمند و بیهقی ص ۵۱۹) . و اما میمنه شهری است در ولایت بلخ و امروز بهمین نام جزء ترکستان افغانستان است (دائرة المعارف بریتانی ایضا) و بعقیده بارتلد همان شهر یهودیه جوزجان است که در کتب جغرافیای قدیم ذکر شده است . یاقوت میمند را بهردو معنی ذکر کرده و اینکه میمند دوم را از نواحی غزنه دانسته است ظاهراً از باب آن است که بست راهم جزء ناحیه غزنه گرفته است یعنی ایالت زابلستان را تابست امتداد داده است . ولی در باب میمنه یاقوت اشتباهی کرده است که با ذکر آنکه « شهری است میان بامیان و غور » بعد تردید کرده و آرا با میمند مذکور در پیش یکی پنداشته است . استاد بارتلد در جغرافیای تاریخی ایران (ص ۸۲) معتقد است که مؤلفین قرن سیزدهم میمنه بلخ را میمند مینامیده اند و میگوید خواجه حسن (کذا) میمندی وزیر سلطان محمود از همین میمند [یعنی از میمنه بلخ] بیرون آمده است . این اشتباه است و چنانکه گفته شد احمد حسن از میمند بست است بدون تردید .

ص ۴۴۰ س ۱۱ : نه گنبدان - ممکن است این موضع با « ده گنبدان » مذکور در صفحه ۴۷۰ یکی باشد یعنی تصحیفی رخ داده باشد زیرا محل از همه جهت قابل انطباق است ، ولی از این دو کدام صحیح و کدام محرف باشد معلوم نیست .

ص ۴۴۱ س ۱۴ : کنیها - کلمه غلط است با آنکه در سه نسخه بیهقی (از جمله نسخه مرحوم ادیب) آمده است، صحیح همان «کنیسهها» است که در نسخه مورلی بوده و ما در حاشیه نقل کرده ایم. کنیسه علاوه بر معنی معبد و سایر معانی که در قاموس نوشته است معنی دیگری داشته اینجا بهمان معنی است: چیزی شبیه بهودج بدین گونه که در پالان مرکب یا جهاز شتر دوچوب فرو میبرده اند و جامه یی بر بالای آن میافکنده اند که برای را کب سایبان و پناهی باشد و جمعش کنائس است *رك معيار اللغه ماده كمنس*، و عجب است که این معنی از دولغوی معروف جوهری و فیروز آبادی فوت شده است در صورتی که ظاهر این لغت در عصر آنها متداول بوده چنانکه در بیهقی آمده و در عبارت المقدسی هم هست که میگوید: *ركبت الكنائس والخیول*. صاحب لسان العرب هم این معنی کنیسه را ذکر نکرده هر چند در شعر لیبذ (*فتكنسوا قطناترخیامها*) تکنس را بدخول در هودج تفسیر میکند ولی معلوم نیست که آنرا ما خود از کنیسه دانسته یا از کناس (پناهگاه آهو)، جوهری و فیروز آبادی تکنس را مأخوذ از کناس گفته اند و زوزنی هم در شرح معلقات همین نظر را دارد و استعمال تکنس را بمعنی دخول در هودج مجاز میدانند چه میگوید *جعل الهوادج للنساء بمنزلة الكنس للوحش*.

ص ۴۴۵ س ۱۴ : قونش - این شخص در صفحه ۶۵ و صفحه ۷۰ تونش بائنا نامیده شده است.

ص ۴۴۷ س ۳۰۴ : خیر و خیریت - رجوع کنید بتعلیقہ راجع بصفحه ۳۲۶.
ص ۴۹۹ س ۶ : سخت و بی است - ممکن است کلمه و بی باشد بر وزن کتف یا ویبی بر وزن امیر که هر دو صفت اند بمعنی وباخیز، مشتق از کلمه وباء، و در نوشته های عربی عصر بیهقی معمول بوده است. درین صورت کلمه سخت قید صفت خواهد بود.

ص ۴۸۵ س ۵ : میانه کردن - اصل معنی این کلمه فاصله گرفتن است یعنی میان خود و شیئی فاصله ایجاد کردن مثل کرانه کردن که بمعنی کرانه گرفتن است. برای مثال رجوع کنید به صفحات ۳۴۰، ۴۶۰، ۴۵۸، ۴۵۶، ۶۰۵

ص ۴۶۰ س ۱۷ : کیش - مانعی ندارد که کیش باشد بمعنی کرباس چه طبرستان در آن زمان چنانکه مقدسی میگوید بصنعت کرباس معروف بوده است

ص ۴۴۶ س ۱۳ : دره آهنین - صحیح این کلمه همان «در آهنین» است

که بعنوان نسخه بدل در حاشیه ثبت شده است. در آهین که جغرافی نویسان عرب باب الحدید میگویند همان است که امروز در ترکستان بزکله نام دارد. رجوع کنید بترکستان بارتلد ص ۱۳۸ و یعقوبی ص ۵۵ و سایر کتب جغرافی

ص ۴۷۰ س ۱۷: پیغو - این کلمه همه جا در نسخه های ما بهمین شکل است یعنی بتقدیم باء بریاء. در بعضی کتابها بتقدیم یاء آمده از جمله در اخبار الدولة السلجوقیه چاپ مصر و در راحة الصدور. استاد بارتلد این کلمه را پیغو با باء فارسی مقدم بر یاء میخواند ولی پیغو را هم احتمال میدهد. اجمال آنکه حال این کلمه هنوز معلوم نیست و محتاج بتحقیقات لغوی دیگری است.

ص ۴۸۴ س ۴: سر سالار - کلمه خالی از اشکال نیست زیرا استعمال کلمه سر باین ترکیب هر چند امروز معمول است از قبیل سردبیر، سر مصدق و غیره ولی معلوم نیست که در قدیم هم بوده است. خود این کلمه در تمام این کتاب جز اینجا هیچ جا نیامده است اینجا هم روایتش منحصر است به نسخه مجلس که نسخه نو و متأخری است. بدین جهت کلمه «سپه سالار» که در سه نسخه دیگر هست بهتر خواهد بود.

ص ۴۹۶ س ۳: او کالقب - در دیوان لغات الترك (ج ۱ ص ۱۱) میگوید: ا کالقب^۱ یلقب به الکبیر فی العقل.

ص ۵۸۱ س ۶: بوطلحه شیبانی - کلمه شیبانی از نسخه مرحوم ادیب است و سه نسخه دیگر «شبلی» دارند هم در اینجا هم در صفحه ۵۴۳ چنانکه در حاشیه هر دو صفحه ذکر شده است. در دستگاه غزنویها مردی بنام ابو عبدالله محمد بن احمد الشبلی بوده که بقول زین الاخبار (ص ۳۲) وزارت الپتگین را داشته است. ممکن است این بوطلحه از خاندان آن مرد باشد مثل بسیاری از دبیرها و عمال این دولت که سابقه خدمت خانوادگی داشته اند علاوه بر آنکه اکثریت نسخه ها با کلمه شبلی موافق است ولی در هر حال مطلب احتمالی بیش نیست.

ص ۵۴۱ س ۱۸: بوسهل علاء - در صفحه ۴۹۸ سطر ۱۹ بوسهل احمد علی نامیده شده است.

ص ۵۴۶ س ۱۶: بغاتکین - در نسخه مورلی بغاتکین است بایاء و بعقیده بارتلد بهتر آن است که یغان باشد بانوئی در آخر زیرا یغان در ترکی بمعنی فیل است و بانام

ارسلان (شیر) وبغرا (شترنر) مناسب دارد با اعتراف باین که درسکه ها بدون نون آمده است (ترکستان ۲۸۴) صحبتی راجع باین نون در تعلیقه راجع بصفحه ۹۱ گذشت.

ص ۵۴۲ س ۴ : روستای بست - این روستای بست همان طور که در حاشیه نوشته ایم غیر از بست سیستان است و همان است که یاقوت و مقدسی بشت (باشین) نوشته اند ولی در ثمارالقلوب ثعالبی باسین آمده و همچنین دردمیه القصر نسخه خطی پاریس بقراریکه حضرت آقای قزوینی در تعلیقات لباب ج ۱ ص ۳۴۰ و ۳۴۱ ذکر فرموده اند. این روستای بست مسلماً همین ناحیه کاشمر (ترشیز) امروزی است که در زمان بیهقی جزء روستا های نساپور بوده است. یاقوت باجمال میگوید کوره ایست قصبه آن طریثت ' مقدسی شرح مفصلی دارد و میگوید مدینه آن را طریثت مینامند (احسن التقاسیم ص ۳۱۷ و ۳۱۸) ، در ثمارالقلوب میگوید : کانت بقریه کشمیر (ظ : کشر ، کاشمر) من رستاق بست نساپور سروه من السرو الضخم الخ (ثمارا لقلوب باب ۵۰) قریه دوغاباد که در دمیة القصر از توابع این بست شمرده شده و قریه کندر که یاقوت از قرای آن نام برده است هردو امروز بهمین اسم در ناحیه کاشمر موجود و معروف است. ازوجه تسمیه بی که یاقوت برای بشت نقل کرده معلوم میشود که اصل کلمه باشین بوده و بنا برین بست باید معرب آن باشد مثل طشت و طست ، یاقوت میگوید : « قال ابوالحسن بن زید البیهقی سمیت بذلك لان بشتاسف الملك انشأها و قيل سمیت بذلك لانها كالظهر لنيسابور و الظهر باللغة الفارسية يقال له بشت »

ص ۵۴۷ س ۷ : بو اسحق پسر ایلک ماضی ابراهیم - کلمه ابراهیم بدل است از ابو اسحق نه از ایلک و مفاد عبارت چنین است. ابو اسحق ابراهیم پسر ایلک ماضی . این فصل میان بدل و مبدل در زبان بیهقی شایع است و بنابر این محتاج بفرض سقطی در عبارت نیستیم چنانکه استاد بارتلد تصور کرده است (ترکستان ۳۰۰ حاشیه ۴) . این ابو اسحق ابراهیم بن ایلک ماضی همان پورنگین است و همان است که بعد ها پادشاه بزرگی شد بنام طمغاج خان ابراهیم ، رك ، ترشخی و ابن الاثیر . این که ابن الاثیر کنیه طمغاج خان را ابوالمظفر نوشته است ظاهراً کنیه ابست که بعد گرفته و کنیه اصلی او همین ابو اسحاق است . و اما کلمه پورنگین بعقیده بارتلد باید بوری تکین باشد که بوری در ترکی بمعنی کرک است (ترکستان ۳۰۰) در شعر منوچهری هم بوری تکین مناسب تر با وزن است

از پورتگین بسکون راء در صورتی که کسره هم مورد ندارد بنابراین باید چنین خوانده شود:

بوری تکین که خشم خدا اندرو رسید

اورا ازین دیار رماندی بدان دیار

ص ۵۴۷ س ۸: از جانب اورکنج - در نسخه یب بجای اورکنج «اوزکند»

نوشته شده و بارتلد نیز این را صحیح دانسته است (ترکستان ۳۰۰)، نسخه مورلی چنین است: از جانب راست اورکنج، و در نسخه بدل دارد: اوکنج. نگارنده تصور میکنم «لیوکند» باشد نه اوزکند و نه اورکنج، و کلمه «راست» هم بجا بوده و ناسخان کتاب بواسطه عدم اطلاع بر جغرافیای قدیم غلطش پنداشته و حذف کرده اند. لیوکندور است دوشهراند در کنار رود و خش در حدود کمیجیان و چنانکه از خود بیهقی پیدا است این پورتگین از زندان پسران علی تکین گریخته بوده و بمناسبت وصلتی که با کمیجیان داشته به حدود و خش که سرزمین کمیجیان است آمده و درین موقع که بیهقی اخبار او را ذکر میکند در این سرزمین بوده است بنابراین مناسبتی ندارد که نامه اش از اوزکند پایتخت ترکستان یا از اورکنج خوارزم آمده باشد و مناسب مقام همان لیوکندو «راست» است مؤید این احتمال یکی وجود کلمه راست و یکی نسخه بدل «اوکنج» است که معلوم میشود اورکنج قطعی نبوده است. راست را جغرافی نویسان عرب «راشت» با شین نوشته اند. راجع به راشت و لیوکند رجوع کنید به ابن خردادبه، حدود العالم و مخصوصاً ترکستان بارتلد

ص ۵۵۵ س ۵: باز نامه - این کلمه غلط است و باید «بارنامه» باشد باراء

چنانکه در نسخه یب هست. در فرهنگ جهانگیری بارنامه را بمعنی اسباب تجمل و حشمت و نیز بمعنی منت و بمعنی غرور و تفاخر نوشته است بنابراین این بارنامه کردن که در عبارت بیهقی آمده است و بارنامه ساختن که در تذکرة الاولیاء (ج ۱ ص ۳۹) است بمعنی لاف زدن و تفاخر کردن و اسباب تجمل و حشمت ساختن است، در تذکرة الاولیاء، ج ۱ ص ۳۹، میگوید: اعراب و حروف درست گردید و بدان بارنامه دنیامی سازیت. و نیز، ج ۱ ص ۱۴۷: بارنامه توکل بیکسونه.

ص ۵۹۱ س ۱۱: جامع صفاهان - نظر مرحوم ادیب که در حاشیه نقل شده

است تأیید میشود باین که ثعالبی در ثمار القلوب باب ۱۱ میگوید: یضرب المثل

بجامع سفیان الثوری فی الفقه للشیخی الجامع لکل شیئی كما یضرب بسفینة نوح ، و عهدی بابی بکر الخوارزمی اذا رأى مکانا جامعاً او کتاباً قال ما هو الاسفینة نوح و جامع سفیان و مخلط خراسان ، وقال ابو عبد الله بن الحجاج .

بالله قولواى و لا تفضبوا لست من الحق بفضبان
فقر و ذل و خمول معا احسنت یا جامع سفیان

و بطوری که استاد دانشمند آقای فروزانفر نقل فرمودند زمخشری نیز در ربیع الابرار در باب العلم و الادب همین عبارت را دارد جزبیت اول ابن الحجاج و گویا از ثعالبی گرفته باشد. سفیان ثوری دو جامع داشته یکی جامع کبیر که بقول ابن الندیم «بجری مجری الحدیث» و دیگری جامع صغیر (الفهرست ۳۱۵)

ص ۶۰۰ س ۱۷ : فهرست آن آمد - تصور میکنم « فذلک » باشد بجای فهرست چنانکه در صفحه ۱۰ آمده است که : فذلک آن بود که بودنی بوده است الخ و نیز در صفحه ۳۷۱ سطر ۲ میگوید : فذلک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر الخ در صورتی که استعمال فهرست هم باین ترکیب جای دیگری در کتاب دیده نشده است . برای معنی فذلک رجوع کنید بحاشیه صفحه ۱۰

ص ۶۰۱ س ۸ : باخلعت - در جای دیگر دیده شده است که بعضی باخلعت بسرکار میرفته اند بنابراین احتمال زائد بودن کلمه مورد ندارد .

ص ۶۰۳ س ۱۲ : چشمه شیرخان - در این حدود مذکور در کتاب علاوه بر چشمه گلکسب چشمه دیگری هست بنام چشمه شیرین که مزرعه‌یی بنام شیرین از آن مشروب میشود و از سعد آباد مذکور در کتاب هم دور نیست ، این احتمال افزوده میشود بر آنچه در حاشیه نوشته شده است .

ص ۶۷۲ سطر ۱۸ و حاشیه آن - شاید در روایت مذکور در حاشیه اشاره بخطبه القادر بالله بوده که مفاصله صورت گرفت و لشکر شوریدند و بعد با گرفتن پول راضی شدند ،
رک ذیل تجارب الامم ص ۲۰۳

فهرست اسامی اشخاص

	الف
بو ابراهیم قاینی ۱۵۶	آدم ۹۸
ابراهیم بن مهدی ۱۶۸	آذر ۳۷۷
ابراهیم ینال ۵۵۰ تا ۵۵۳	آسفنگین (صحیحش آسفنگین) ۹۲، ۹۰
احمد بن ابی دواد ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵ ۱۷۷	۲۳۱ رک ایضا: غازی
احمد بن ابی الاصبیح ۲۹۳	آلتون تاش خوارزمشاه ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۱
احمد بن ابی القاسم هاشمی ۲۰۱	تا ۶۳، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۸۳ تا ۸۸، ۹۱ تا ۹۳
احمد ارسلان ۷۴، ۵	تا ۲۶۶، ۲۷۳، ۲۸۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۹ تا
احمد ارسلان خازن سیمجوریان ۲۰۷	تا ۳۲۸، ۳۳۱، ۳۳۳ تا ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۲ تا
احمد بو عمرو ۲۰۳	۳۵۵، ۳۶۷، ۳۹۱، ۳۹۶، ۴۰۰، ۴۵۰، ۴۷۱، ۴۹۰
احمد بو ناصر مستوفی ۲۰۳	۵۰۰، ۵۰۲، ۵۰۹، ۵۰۹، ۵۹۴، ۶۶۴، ۶۶۷، ۶۷۰
احمد پسر امیر محمد ۶۵۹	۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۴، ۶۸۸
بو احمد تکلی ۲۲۳	آلتون تاش حاجب مسعود ۱۴، ۲۱، ۲۲، ۲۷، ۶۰
احمد جامه دار ۱۸۷	۶۱۳ تا ۶۱۵، ۶۴۴، ۶۴۹ تا ۶۵۲
احمد حسن میمنندی ۶۵، ۷۷، ۷۸، ۸۳	آلتون تگین ۲۲۸
۹۰، ۹۱، ۹۴، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۱۵ تا ۱۱۶	آموی (نام شخص) ۲۵۴
۱۶۷، ۱۶۹، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۸، ۱۹۷، ۲۲۰	آیتگین (ارتگین؟) ۴۲۲
۲۲۱، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۶۲، ۳۳۷	ابراهیم (سلطان غزنوی) ۳۷۸، ۳۸۰
۳۳۸، ۳۴۱، ۳۶۲، ۳۶۴ تا ۳۶۷، ۳۷۵، ۳۸۹	۳۸۱، ۳۸۳، ۳۸۶، ۳۸۶، ۴۸۸، ۴۰۴، ۵۰۴
۳۹۱، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۱۹، ۶۷۰	۵۶۱، ۵۹۲، ۶۳۵، ۶۵۶
۶۷۱، ۶۷۶	بو ابراهیم بن احمد هیکائیل ۴۰
بو احمد خلیل ۱۲۸	ابراهیم بیهقی ۱۵۷
احمد سامانی ۱۰۶	ابراهیم حصیری ۱۱۲، ۱۳۱ رک: بو القاسم

۶۴۴'۶۴۳'۵۹۲'۵۲۸	احمد طشت دار ۷۲۰
ارسلان سمرقندی ۲۰۷	احمد طغان ۶۷۶
ارسلان غلام ۱۳۳	احمد عبدالصمد ۳۱۹'۳۱۷'۱۵۴'۸۶
اربارق ۲۲۴ تا ۲۲۰'۱۶۳'۱۴۹'۸۳	۳۶۷'۳۵۶ تا ۳۴۵'۳۴۲'۳۳۹'۳۳۱'۳۲۳
۳۳۲'۳۱۹'۲۸۴'۲۶۶'۲۵۷'۲۳۲ تا ۲۲۶	۳۹۱'۳۹۰'۳۸۷'۳۷۵'۳۷۳'۳۷۲'۳۶۸
۵۷۰	۴۳۲'۴۲۲'۴۱۳'۴۰۳'۳۹۸'۳۹۶'۳۹۳
بواسحق ابراهیم پسر ایلک ۵۴۷ رک ایضا	۴۷۷'۴۷۲'۴۷۱'۴۶۷'۴۴۵'۴۴۰'۴۳۷
پورتکین	۶۲۶'۵۴۸'۵۲۰'۵۰۹'۵۰۶'۵۰۵'۵۰۰
بواسحق خوارزمی ۶۷۹	۶۹۰'۶۸۸'۶۸۴'۶۸۱'۶۸۰'۶۷۹'۶۲۷
بواسحق صافی ۳۸۰	احمد علی نوشتگین ۴۲۶'۴۲۳'۲۴۶
بواسحق (شاید غزی) ۴۵۳	تا ۴۷۴'۴۳۲ (وفاتش)
اسکافی ، رک : بوحنیفه	احمد میکائیل ۵۳۵
اسکندر یونانی ۲۷۹'۹۷'۹۶	احمدینالتکین ۴۰۷'۴۰۴'۴۰۲ تا ۴۰۰
اسما، بنت ابی بکر ۱۹۲'۱۹۰	۴۴۵'۴۳۸'۴۳۷'۴۳۴'۴۳۳'۴۳۲'۴۲۳
اسمهیل بن شهاب ۱۲۷	۴۹۷'۴۹۴
اسمهیل خندان ۶۹۰'۶۸۸'۶۸۶	احنف قیس ۱۰۸
اسمهیل (ازکسان امیر یوسف) ۲۵۴	ارتگین ۵۷۳'۵۷۲'۳۷۶
اسمهیل دیوانی ۳۵۹	ارتگین حاجب سرایی ۶۱۹'۶۰۴'۶۰۳
اسمهیل صابونی ۵۵۳'۴۸۳	تا ۶۵۷'۶۵۲'۶۵۱'۶۴۸'۶۲۲
اسمهیل بن عباد (صاحب) ۲۶۳'۲۲	اردشیر پارسی ۹۶
اشناس (= افشین) ۱۳۹	ارسطاطالیس ۹۷
افشین ۱۷۸ تا ۱۷۶'۱۷۴'۱۷۳'۱۳۹	ارسلان (?) ۵۱۹
اقبال زرین دست ۶۱۴'۴۱۰	ارسلان جاذب ۲۳۳'۱۴۰'۱۳۹'۹۲'۶۸
البتگین (ازکسان علی تکین) ۵۰۸	۶۷۹'۶۴۳'۵۳۷'۵۳۰'۴۸۱'۲۶۶
البتگین بخاری ۶۷۸ تا ۶۷۵	پسر ارسلان جاذب ۳۹۳
البتگین غزنوی ۲۰۳'۲۰۲'۹۵	ارسلان خان ۵۲۷'۵۱۰'۴۲۵'۱۹۷

بایتگین ایدوستقر ۶۰۳ رك حاشیه همان
 صفحه
 بایتگین حاجب ۴۲۲
 بایتگین زمین داوری ۱۱۱ تا ۱۱۳
 بایتگین غلام بونصر مشکان ۵۶۲، ۵۶۱
 بحتری شاعر ۶۰۲
 بختیار (عزالدوله) ۱۹۵، ۱۹۴
 بدر حاجب ۶۱۰، ۶۰۴، ۵۸۸، ۵۷۲، ۵۸
 ۶۵۷، ۶۵۱، ۶۴۸
 بدیع همدانی ۴۴۹
 بزرجمهر ۳۳۶ تا ۳۳۳
 بسالمی ۱۱۲
 بشارت خادم ۱۲۲
 بغاتگین (صحیحش یغانگین است) ۵۲۶
 بغراتگین ۴۲۴، ۳۳۸، ۲۲۰، ۲۱۵، ۱۹۷
 بغراخان ۵۳۰ تا ۵۲۶، ۱۹۹
 بغوی (ندیم) ۷۵، ۷۴
 ابن بقیه الوزرا ۱۹۴
 بکتغدی ۲۸۲، ۲۲۹، ۲۲۳، ۲۲۲، ۸۲، ۱
 ۴۵۷، ۴۵۶، ۴۴۶، ۴۴۳، ۴۳۶، ۳۹۳، ۲۹۲
 ۴۹۳، ۴۹۲، ۴۸۸، ۴۸۵ تا ۴۸۱، ۴۷۲، ۴۶۳
 ۵۶۸، ۵۶۵، ۵۴۴، ۵۳۸، ۵۳۰، ۵۲۵، ۵۰۹
 ۶۲۴، ۶۲۱ تا ۶۱۸، ۶۰۳، ۵۸۰، ۵۷۴، ۵۷۰
 ۶۸۹، ۶۵۱، ۶۴۸، ۶۴۵، ۶۲۶
 بکنگین چوگانی (چوگاندار) ۳۴۶، ۳۴۲
 ۶۵۱، ۵۶۳، ۳۵۴، ۳۵۰، ۳۴۷

البتگین حاجب ۶۸۶
 امیر بچه ۱۳۳
 امیر عادل (سبکتگین) ۴۹۱ رك: سبکتگین
 امیرك بیهقی ۳۴۲، ۳۰۹، ۲۰۹، ۱۵۷
 ۳۵۴، ۳۵۳، ۳۵۱، ۳۴۹، ۳۴۸، ۳۴۶ تا ۳۴۴
 ۳۵۶، ۳۵۶ تا ۶۴۳، ۵۶۴، ۴۶۶، ۳۵۶
 ۶۵۱
 امیرك سپاه دار ۲۲۸، ۲۲۷
 امیرك قتلی ۵۷۴، ۲۲۳
 امیر ماضی (محمود) ۳۵۰، ۳۳۸، ۳۳۲
 ۵۴۲، ۵۲۶، ۴۸۷، ۴۸۱ رك ایضاً محمود
 اوگما (موسی تگین) ۴۹۶
 اوکار ۴۶۶، ۴۶۵
 ایاز ۲۶۴، ۸۲، ۱
 ایزدیار (امیر) ۶۵۹
 ایلک (لقب) ۵۵۱، ۵۱۰، ۵۰۹، ۴۹۱
 ۶۷۷، ۶۷۳
 ایلمنکو ۲۰۸، ۲۰۷
 ب
 بابکان ۹۷
 بابک خرم دین ۱۷۳
 باکالیجار ۳۸۷، ۳۷۶، ۳۷۲، ۳۴۰، ۲۶۴
 ۴۵۷، ۴۰۵، ۴۰۴، ۴۰۱، ۴۴۶، ۴۴۴، ۳۹۴
 ۵۴۶، ۵۰۲، ۴۷۴، ۴۷۱، ۴۶۹، ۴۶۸، ۴۶۴
 ۶۱۰، ۵۸۹، ۵۵۰، ۵۴۸

بوبر نوکی ۲۷۲
 بوقه (ترکمان) ۲۶۶،۲۴۴،۵۲۴،۴۶۸
 بوقی پاسبان ۴۵۳،۴۵۲
 بیربال مترجم ۴۰۷
 بیغو ۵۵۲،۵۵۰،۵۲۸،۴۹۲،۴۷۰
 ۶۲۸،۶۲۷،۶۲۳،۶۱۹،۵۷۴،۵۷۰،۵۵۳

پ

پرویز (خسرو) ۳۷۹
 پوران دخت (دختر پرویز) ۳۷۹
 پورتگین (پسرایلک) ۵۵۷،۵۴۸،۵۴۷
 ۵۹۴،۵۶۹،۵۶۶،۵۶۴ تا ۵۶۲،۵۵۹
 پورتگین (ظاهراً از غلامان مسعود) ۵۷۰
 ۶۱۹،۶۱۶،۵۷۱

پیروز وزیری خادم ۲۳۰،۱۳۴
 پیری آخور سالار ۳۴۷،۳۴۶،۳۴۲
 ۶۰۲،۵۷۶،۴۸۱،۴۵۲،۴۴۱،۳۵۴،۳۵۰
 پیری (?) ۵۶۱
 پیغمبر ۵۱۶،۴۱۵،۳۷۹،۱۷۸،۱۱۱
 رك ايضاً: محمد، مصطفى

ت

تاش (از سامانیان) ۴۵۲،۲۰۵
 تاش فراش ۲۳۱،۱۴۸،۶۸،۱۴،۱۲
 ۳۵۷،۳۴۲،۳۳۹،۲۸۳،۲۸۲،۲۸۱،۲۶۵
 ۳۹۷،۳۹۳،۳۹۲،۳۸۸،۳۸۷،۳۷۲،۳۶۱
 ۴۴۴،۴۶۶،۴۰۱،۵۳۵ (کشته شدنش)
 تاش ماهروی ۳۴۶،۳۴۵،۳۳۳،۳۲۰

بکتگین حاجب امیر نصر ۳۵۹
 بکتگین حاجب مسعود ۵۲،۱۱،۱۰،۹،۳
 ۲۲۹ (وفات) ۲۲۸،۷۷ تا ۷۵،۷۳ تا ۷۰،۵۸
 بکتگین کوتوال ترمذ ۴۳۹،۴۳۸ (وفات)
 ۵۶۶

بکتگین مرغابی ۲۰۷
 بکتوزون ۶۴۲ تا ۶۴۰
 بلعمی ۱۰۷
 بلکاتگین ۱۶۳،۱۶۲،۱۶۰،۱۵۵،۵۳
 ۲۸۲،۲۷۳،۲۵۱،۲۴۶،۲۴۱،۲۲۹،۲۲۲
 ۴۴۰،۳۷۴ تا ۳۷۱،۳۶۶،۲۹۲،۲۹۰،۲۸۵
 ۴۴۸ (وفات)

بهرام گور ۶۶۵،۵۰۵،۱۲۶
 بهرام مترجم ۴۰۷
 بهرام قیب ۶۵
 بوالبرکات (شریف) ۳۴۰
 بوبشر تباری ۱۹۹
 بوبکر بولانی^۱ ۵۱۲
 بوبکر حاجب ۶۰۳

بوبکر حصیری ۱۶۰،۸۲،۵۱،۵۰،۴۱
 ۵۲۷،۳۶۹،۱۶۱
 بوبکر دبیر (شاید قهستانی) ۷۱
 بوبکر شهرمد ۴۱۳
 ابوبکر (صدیق) ۱۹۲،۱۹۰
 بوبکر مبشر ۴۰۴
 بوبکر محمدشاد ۴۹

حجاج یوسف ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲	۳۷۴، ۳۴۷ (در جنگ کشته شده) ۶۷۹
۶۷۹	تر کچه حاجب ۶۲۵
حره ختلی ۱۳، ۱۸، ۷۷، ۱۲۲، ۲۵۵	تگین جامه دار هزالدوله ۴۱۱
۶۳۹، ۶۶۰	تگین سقلابی پرده دار ۵۸۹
حره کالجی ۶۶۸	تگین جیلمی ۶۰۴
حسان ثابت ۲۳۸	تلك ۴۰۶، ۴۰۵، ۴۰۴ (شرح حال)
حسن (امیر فریغونی) ۱۱۲	۴۹۴، ۴۳۴، ۴۳۳، ۴۳۲، ۴۲۳، ۴۰۹، ۴۰۷
بوالحسن بانصر ۲۴۱	۴۹۷
حسن برمکی (دانشمند) ۳۵۷	ابو تمام ۶۶۷
حسن بن سهل ۱۳۹، ۳۵	تمك ۴۹۴
بوالحسن بولانی (قاضی بست) ۵۱۲	ث
بوالحسن بویه ۳۸۰	ثابت بن قره ۶۷۰
بوالحسن پسر قاضی صاعد ۲۰۱	ثعالبی ۶۶۹
حسن تباری ۶۸۹	ج
حسن حاجب احمد ۲۷۰	جاسوس نلك ۱۵۵
بوالحسن حبشی ۳۳۹	جالینوس ۱۰۵
بوالحسن خربلی ۱۸۸	جریر (شاعر) ۴۰۸
بوالحسن خلف ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۹، ۲۲۹	جعفر برمکی ۱۷۹، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۴
۶۳۹	۶۵۶، ۴۱۹، ۴۱۸
بوالحسن دلااد ۴۵۴، ۴۶۳، ۴۲۴، ۶۲۶	جمعی (بوالمظفر) ۱۳، ۴۵، ۵۴، ۵۵۰
حسن سپاهانی ساربان ۲۴۳	۶۱۱، ۶۰۵، ۵۵۴
بوالحسن سرهنگ ۴۶۴، ۴۶۶	ج
حسن سلیمان ۱۹، ۲۴، ۲۵، ۱، ۴۲، ۴۳	چابك (حاجب) ۱۳۳
بوالحسن سیاری ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۹۴	چنگی ۱۴۹، ۸۳، ۶۵
۴۳۷ (وفات)	ح
بوالحسن سیمجور ۱۲۰، ۲۰۸، ۲۶۳	حاجی سقا ۲۲۸

حسین بن علی (امام) ۱۸۴، ۱۹۰، ۱۹۶
 حسین بن مصعب ۱۴۰
 حسین سالار حاجیان ۶۶۹
 حسین میکائیل (ابو عبدالله) ۲۸۷، ۳۴۴
 ۴۴۲ (حسن) ۴۴۳، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵
 حصیری (بوبکر) ۱۶۲ تا ۱۶۸
 تا ۱۷۱، ۲۱۰ رک ایضا بوبکر
 حطینة شاعر ۲۳۸
 ابو حنیفه (امام) ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۹
 بو حنیفه اسکافی ۲۷۴، ۲۷۵، ۳۶۵، ۳۸۰
 ۳۸۱
 خ
 خاتون ارسلان ۲۵۲
 خسرو (قاضی) ۲۳۰
 خلف ۱۱۳
 پسر خلف سیستانی ۲۰۷
 خلف معروف ربیع ۵۷۴
 خلیل داود ۶۵۸
 خمارتاش ۱۴ ح ۶۸، ۶۹، ۲۶۶، ۳۶۱
 خمارتاش شرابی ۶۷۸
 خمار تگین ترشک ۴۳۵
 خمار تگین قرآن خوان ۵۱۷، ۵۲۴
 خندان ۴۷۴، ۵۰۰، ۵۹۴
 خوارزمشاه (آلتوتاش) ۱۳۹، ۲۱۸
 ۲۳۳ رک آلتوتاش
 بو الخیر بلخی ۹۴

۴۵۲، ۳۹۲، ۳۶۸، ۳۶۷، ۲۷۳
 بو الحسن عبدالجلیل ۲۳۰، ۳۵۴، ۴۶۹
 ۴۷۴، ۴۹۶، ۵۰۰، ۵۰۷، ۵۷۶، ۶۴۶، ۶۴۷
 ۶۶۴، ۶۵۸، ۶۴۷
 بو الحسن عبدالله ۳۵۴
 حسن عبدالله (صاحب برید غزنه) ۵۵۷
 بو الحسن عقیلی ۵۲، ۶۲، ۸۴، ۸۵، ۸۷
 ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۶۰، ۲۳۵، ۳۴۱، ۳۶۷، ۳۷۳
 ۳۹۷ (وفات)
 بو الحسن علوی (از اعیان هرات) ۵۵۸
 بو الحسن قریش ۲۴۵
 بو الحسن قطان ۳۷۶
 حسنک ۱، ۳۹، ۵۲، ۶۴، ۶۵، ۱۴۶، ۱۷۸
 ۱۷۹ تا ۱۸۹، ۱۹۳، ۱۹۶، ۲۰۹، ۲۱۰، ۳۴۰
 ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۵۹، ۴۱۱، ۶۱۰
 بو الحسن کثیر ۲۰۶
 حسن کدخدای محمد ۵۸، ۹۳
 بو الحسن کر جی ۵۳، ۱۳۳، ۲۱۰، ۲۲۶
 ۲۸۷، ۳۳۹، ۶۱۱، ۶۲۷ (وفات)
 حسن کمرکش سنباشی ۶۴۶
 بو الحسن کودیانی ندیم ۳۲۶
 حسن محدث ۱۳۵
 حسن مهران ۲۳۲
 بو الحسن نصر علی (ابلک) ۶۴۲
 بو الحسن هر یوه ۵۵۷
 حسین بن عبدالله دبیر ۴۸۸

پسر رومی ۶۰	د
ابوریحان ۶۷۱، ۶۶۹، ۶۶۷	دارا بن قابوس ۶۴۲
ریحان خادم ۱۲۱، ۱۱۲	دارا ملك عجم ۹۷
ز	داود بن یونس ۱۹۹
زبرقان بن بدر ۲۳۸	داود سلجوقی ۵۲۸، ۵۰۷، ۵۰۶، ۴۹۲
زبیر (بن عوام) ۱۹۰	۵۷۰، ۵۶۹، ۵۶۸، ۵۶۶، ۵۵۳، ۵۵۲، ۵۵۰
زرین مطربه (ستی) ۴۰۲، ۳۹۶	۶۲۷، ۶۲۳، ۶۱۸، ۶۰۵، ۵۸۹، ۵۷۵، ۵۷۴
زیاد (بن ابیه) ۱۹۰	۶۸۲، ۶۵۰، ۶۲۸
زید (بن علی) ۱۹۶، ۱۹۵	داود میمندی ۶۵۸
زید (سید) ۵۵۴، ۵۵۲	درمیش بت ۱۱۹، ۱۱۶
زینب (حره) ۵۲۷، ۵۲۶، ۱۹۷	دقیقی ۳۸۶، ۳۷۶
زینبی (زینتی) ۲۸۰، ۲۷۴، ۱۳۱	بودف ۱۷۴، ۱۷۳
س	دیلمی محتشم (؟) ۳۴۰
سابور ۳۷۷	ذ
ساتلمش (حاجب ارسلان) ۵۱۹	ذوالریاستین (فضل) ۱۴۰، ۱۴۱
سارغ شرابدار ۱۵۰، ۱۴۹	ذوالقلمین ۱۴۱
سالار بوزرگان (ابوالقاسم) ۵۵۳، ۵۵۲	ذوالیمینین ۱۴۱، ۱۴۰
۵۶۷، ۵۵۴	ر
سباشی ۴۸۴، ۴۸۱، ۴۷۲، ۴۴۶، ۴۴۳	رافع بن سیار ۴۲۱، ۳۵۵
۵۳۵، ۵۱۸، ۵۰۹، ۵۰۵، ۵۰۰، ۴۹۸، ۴۹۷	رافعتمش ۶۹
۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۱، ۵۴۳ (شکست)	رای کشمیر ۵۳۳
۵۷۲، ۵۷۰، ۵۶۸، ۵۶۵، ۵۵۶، ۵۵۰، ۵۴۸	رشید پسر خوارزمشاه ۵۰۹، ۵۰۰
۶۴۸، ۶۴۵، ۶۰۲، ۵۸۹، ۵۸۰، ۵۷۴، ۵۷۳	رضا ۱۴۱ رك ایضا علی بن موسی
۶۸۹، ۶۵۱	رضی (امیر) ۲۰۸، ۲۰۷، ۲۰۱، ۲۰۰
سباشی تکین (سالار ایلک) ۵۵۱	رمادی (زیادی) ۱۲۰
سبستی (نوکر علی قریب) ۵۵	رودکی ۵۹۹، ۳۹۶، ۲۳۹، ۶۱

سلیمان ارسلان جاذب ۶۰۴'۵۷۱'۵۷۰
 سلیمان پسر یوسف ۲۵۰
 ابوسلیمان داود بن یونس ۱۹۹
 سلیمانی رسول خلیفه ۳۶۹'۳۵۶ (رك: محمد)
 ابن السماك ۵۱۷'۵۱۶'۵۱۵'۵۱۳
 سنکوی ۶۵۹'۱۶۵'۱۶۴
 سوری ۴۱۲'۴۱۱'۳۴۰'۲۷۳'۲۶۶
 (شرح حال) ۴۳۳'۴۲۶'۴۲۳'۴۱۴'۴۱۳
 ۴۷۰'۴۶۹'۴۴۶'۴۴۴ تا ۴۴۱'۴۳۶'۴۳۵
 ۴۹۸'۴۹۷'۴۹۳'۴۹۰'۴۸۴'۴۷۷'۴۷۳
 ۵۴۵'۵۴۱'۵۳۷'۵۳۶'۵۳۰'۵۱۲'۵۰۲
 ۶۱۲'۶۱۱'۶۰۵'۵۸۹'۵۵۳'۵۵۲'۵۴۶
 ۶۴۸ تا ۶۴۶
 سوندر سپاه سالار هندی ۴۰۷
 بوسهل (؟) ۱۴۴
 بوسهل (از کسان خوارزمشاه) ۶۷۱
 بوسهل احمد علی ۴۹۸
 بوسهل اسمعیل ۶۲۵'۴۶۹'۴۶۲'۴۶۰
 بوسهل پرده دار معتمد سباشی ۵۳۶ تا
 ۵۴۱'۵۳۸
 بوسهل حمدوی ۱۵۰۰'۹۴'۹۳'۱۸
 ۳۶۸'۳۶۷'۳۶۶'۳۳۶'۲۸۲'۱۸۳'۱۵۹
 ۵۱۰'۵۰۱'۴۴۴'۴۳۷'۳۹۸'۳۹۵ تا ۳۸۸
 ۵۴۱'۵۳۷'۵۳۶'۵۳۵'۵۳۰'۵۲۳'۵۲۱
 ۶۵۱'۶۱۰'۶۰۵'۵۸۹'۵۴۸'۵۴۵'۵۴۲

سبکتکین ۲۰۷ تا ۲۰۰'۱۱۱'۹۹'۹۵
 ۶۶۸'۴۵۰'۲۵۶
 ستی (پسر آلتونشاش) ۳۵۵'۳۳۰'۳۲۷
 ۴۰۳ (وفات) ۶۸۰
 سدیدلیث ۶۴۱
 سدیف ۱۹۶
 سعد سلمان ۵۰۱
 بوسعد غسان ۳۹۴
 سعید امیر ۵۰۳'۴۳۲'۳۹۲'۳۵۵'۲۷۱
 ۵۱۰'۵۲۳'۵۱۰ (وفات) ۵۶۴'۵۵۶'۵۳۴'۵۲۴
 بوسعید برادر عراقی ۴۹۸'۴۹۷
 بوسعید بغلانی ۵۹۶
 بوسعید بن محمود ظاهر ۵۱۹
 سعید خاص ۱۳۰
 بوسعید دبیر ۵۵۸'۸۷
 بوسعید سهل کدخدای امیر نصر ۱۲۹
 ۱۳۰
 بوسعید سهل صاحب دیوان غزنه ۵۵۷
 بوسعید سهلی ۶۸۷'۶۸۴'۶۸۱
 سعید صراف ۲۳۲'۲۲۱'۱۳۹'۶۴
 ۵۳۵'۴۹۸'۴۵۱'۲۳۶
 بوسعید مشرف ۵۳۲'۴۹۱'۴۳۱'۴۳۰
 ۶۰۰'۵۶۴
 سفاح ۱۹۶
 سلمان (صحابی) ۲۷۶
 ابن سلمی (در شعر) ۱۰۹۱

شهاب الدوله (لقب مسعود) ۴۵۸۸	۶۶۴،۶۶۱،۶۵۸
شهر آسیم ۵۹،۴۵۷،۴۵۵،۴۵۱	بوسهل زوزنی ۴۱،۴۰،۲۹،۲۸،۲۷،۲۵
شهره نوش ۳۶۱ رك حاشیه همان صفحه	۷۱،۶۶،۶۵،۶۴،۵۸،۵۵،۵۲،۵۰،۴۷،۴۶
شیخین (عمرو ابوبکر) ۵۱۶	تا ۱۷۸،۱۵۹،۱۵۴ تا ۱۵۰،۱۴۹،۱۲۷،۹۴
شیرج لیلی (؟) ۳۴۰	۲۵۷،۲۴۱،۲۳۵،۱۸۸،۱۸۶ تا ۱۸۳،۱۸۱
شیروان غوری ۱۱۹،۱۱۶،۱۱۵	۳۱۸،۳۱۷ (شرح حال) ۳۱۶،۲۸۵،۲۶۶
ص	۳۲۹،۳۲۶،۳۲۵،۳۲۳ (حبس زمان محمود)
صابی ۴۱۱ رك ابواسحق	۴۷۲،۴۳۶،۴۳۵،۳۸۹،۳۸۸،۳۳۶،۳۳۰
صاحب آباد ۵۹۸،۴۵۲،۳۹۰	۵۹۱،۵۹۰،۵۷۶،۴۹۱،۴۸۴،۴۸۱،۴۷۳
بوصادق تباری ۲۰۹،۲۰۸،۱۹۸،۱۲۸	۶۱۹،۶۱۷ تا ۶۱۴،۶۱۲،۶۰۶،۶۰۰،۵۹۲
۵۰۲۸،۵۰۲۷،۵۰۲۶،۲۱۰	۶۴۳،۶۲۹،۶۲۷،۶۲۶،۶۲۴،۶۲۲،۶۲۱
صاعد (قاضی) ۱۹۸،۴۹،۴۴،۴۰،۳۸	تا ۶۴۹،۶۴۸،۶۴۶
۶۰۷،۵۵۵ تا ۵۵۰،۵۳۶،۴۸۳،۳۷۶،۳۵۹	بوسهل صلوكی ۳۵۹
۶۱۱	سهل عبدالملك ۵۳۵
صافی خادم ۲۵۳	بوسهل علا. (عارض هرات) ۵۲۱
بوصالح تباری ۲۰۹،۲۰۸،۱۹۹،۱۹۸	بوسهل لكشن ۲۵۴
صخری ندیم خوارزمشاه ۶۶۹	بوسهل همدانی ۵۴۷،۴۴۴،۴۴۰
صولی ۶۰۲	سیاپیروز ۶۵۸
صهیب ۲۷۶	سیف الدوله (حمدانی) ۳۸۵
ط	ش
الطائع لله ۱۹۴	شادنگین خانی ۶۷۸
طارق بن عمرو ۱۹۱	شاه خاتون (دختر قدرخان) ۴۲۵
طالوت ۳۸۰	شاه ملك ۶۸۷،۶۸۳،۴۸۲،۴۷۷،۴۴۵
بوظاهر تباری ۱۹۸،۸۴ (بوطالب) ۱۹۹	تا ۶۹۱
۲۱۴ (عبدالله بن احمد) ۲۱۲،۲۱۱،۲۰۹	شكر خادم ۵۰۰،۴۷۴،۳۵۲،۳۵۱
۵۲۸،۵۲۷،۴۲۵،۴۲۴،۳۶۰،۲۱۵	تا ۶۹۰ تا ۶۸۴

ع	طاهر دبیر ۱۳۷، ۲۱، ۲۳، ۲۶ تا ۵۰، ۵۰، ۵۰
عایشه ۱۹۲	۳۲۹، ۱۴۸ تا ۱۴۴، ۹۴، ۶۶، ۶۵، ۵۹، ۵۸
ابوالعباس اسفرائینی ۱۹۹، ۱۴۵، ۶	۳۸۸، ۳۸۷، ۳۶۷، ۳۶۱، ۳۵۷، ۳۴۲، ۳۳۹
۵۰، ۳، ۲، ۴، ۵	(بیان) ۴۴۲، ۴۴۱، ۳۹۸، ۳۹۷، ۳۹۲، ۳۸۹
بووالعباس بوالحسن خلف ۶۳۳	طاهر ذوالیمین ۱۴۱، ۱۴۰، ۳۵، ۳۰
بووالعباس حبشی ۵۹۹	۳۸۰، ۱۴۲
ابوالعباس سفاح ۱۹۶	بو طاهر سیجوری ۲۴۳
ابوالعباس (قاضی بلخ) ۲۱۰	طاهر کرخی (شاید طاهر دبیر) ۲۸۲
بووالعباس تباری ۱۹۸	طاهر کنده وکیل بلخاکنین ۲۴۱
ابوالعباس مأمون بن مأمون ۶۶۸	طاهر مستوفی ۳۶۶، ۱۳۱، ۱۳۰، ۹۴
۶۷۰	۶۶۴، ۳۶۷
عبدالجبّار پسر احمد عبدالصمد ۳۶۸	طغان خان ۹۱
۴۲۲، ۴۰۳، ۳۹۶، ۳۹۴، ۳۸۷، ۳۷۶، ۳۷۳	طغان خان ۵۲۶
۴۸۶، ۴۸۱، ۴۸۰، ۴۷۸، ۴۷۷، ۴۷۴، ۴۳۷	طغرل ۵۵۰، ۵۲۸، ۵۲۷، ۴۹۲، ۴۷۰
عبدالجلیل میمندی ۶۶۳	۵۷۴، ۵۷۰، ۵۶۹، ۵۶۷، ۵۵۴، ۵۵۳، ۵۵۲
عبدالرحمن پسر امیر محمد ۶۵۹	۶۲۷، ۶۲۳، ۶۱۹، ۶۱۸، ۶۰۶ تا ۶۰۳، ۵۸۹
عبدالرحمن قوال ۴۶۶، ۷۶، ۷۴، ۷۰، ۵	۶۸۲، ۶۲۸
عبدالرزاق (امیر) ۵۳۵، ۵۲۵ تا ۵۲۳	طغرل (?) ۶۸۹
عبدالرزاق مستوفی ۳۹۴	طغرل حاجب یوسف ۲۵۲، ۲۵۰، ۶۹
عبدالرزاق میمندی ۱۵۷، ۱۴۹، ۶۴	۲۵۳
۶۵۸، ۶۳۹، ۶۲۶، ۶۲۴، ۵۱۹، ۳۷۵، ۱۸۶	طغرل مغرور ۶۸۵
عبدالرشید (امیر) ۶۲۶، ۳۷۵، ۱۱۰	بو طلحه شیبانی ۵۸۸، ۵۴۴، ۵۴۳، ۵۱۸
عبدالعزیز بن نوح سامانی ۲۰۰، ۱۹۹	(کشته) ۵۸۹
عبدالعزیز علوی ۱۷، ۸	طویس ۲۰۷
عبدالغفار فاخر ۱۱۰ تا ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۲۷	بو طیب مصعبی ۳۷۷، ۱۰۷
۱۳۸، ۱۳۶، ۱۳۵، ۱۳۲، ۱۲۹	

- عبدالمك سامانی ۶۴۱
 عبدالمك طوسی (فقیه) ۴۷۴
 عبدالمك مروان ۱۹۲، ۱۸۹
 عبدالمك مستوفی ۲۰۳
 عبدالمك نقاش ۴۹۹
 ابو عبدالله ، رك احمد بن ابی دواد
 ابو عبدالله الحسين بن علی میكائیل ۳۴۴
 رك ايضاً : حسين
 عبدالله پارسی (خطیب) ۵۰۸
 ابو عبدالله پارسی ۱۶۷، ۱۶۴، ۱۵۷
 ۳۵۶، ۱۶۸
 ابو عبدالله حاتمی ۳۲۳
 عبدالله دبیر ۲۵۳، ۲۰۹
 عبدالله رئیس بلخ ۵۳۰، ۵۱۰
 عبدالله بن الزبیر ۱۹۲ تا ۱۸۹
 عبدالله طاهر ۳۴ تا ۳۱
 عبدالله قراتگین ۶۳۹، ۶۲۶، ۴۰۱، ۲۶۹
 عبدالله كدخدای بكتغدی ۲۲۲
 عبدوس ۹۱، ۹۰، ۸۸، ۸۷، ۸۶، ۶۱، ۵۹
 ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۸۰، ۱۵۹، ۱۵۰، ۱۴۶، ۹۴
 ۲۵۰، ۲۳۷ تا ۲۳۳، ۲۲۹، ۲۲۷، ۲۲۲، ۲۲۱
 ۳۴۲، ۳۳۹، ۳۲۹، ۳۲۲، ۳۱۹ تا ۳۱۷، ۲۵۱
 ۴۴۳، ۴۴۱، ۳۸۸، ۳۷۳، ۳۶۴ تا ۳۶۲، ۳۴۵
 ۴۸۰، ۴۴۴
 عبویه (؟) بازركان ۲۶۰
 عبیدالله اسفراینی ۱۴۶، ۱۴۵
- عبیدالله بن زیاد ۱۹۰
 عتایی شاعر ۶۰
 ابو العتاهیه ۲۳۹
 عثمان پسر امیر محمد ۶۵۹
 عراقی دبیر (بوالحسن) ۱۴۴، ۹۴، ۵۸
 ۴۵۶، ۴۴۷، ۴۴۴، ۴۴۳، ۴۴۱، ۴۰۵، ۱۴۶
 ۴۷۷، ۴۷۲ تا ۴۷۰، ۴۶۸، ۴۶۳، ۴۶۲، ۴۵۷
 ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۸، ۵۰۰، ۵۱۸، ۵۲۰، ۵۳۹ (وفاتش)
 عزالدوله دیلمی ۱۹۴
 عزیز بوشحنه (فوشنجه) ۴۳۷ رك ،
 تعلیقات
 ابن عبدالعزیز زاهد (عبدالله) ۵۱۳ تا
 ۵۱۵
 عسجدی ۲۸۰
 بوالعسكر (بابو العساكر) مكرانی ۵۹
 ۴۲۹، ۲۴۵ تا ۲۴۲، ۲۴۰، ۶۹، ۶۸
 عضدالدوله دیلمی ۳۸۰، ۱۹۵، ۱۹۴
 علا. الدوله كاكو (ابو جعفر) ۱۶، ۱۴
 ۱۷، ۲۷، ۲۸، ۳۱، ۳۲، ۲۶۲، ۲۶۳ رك پسر كاكو
 بوالعلا. طیب ۵۰۹، ۵۰۸، ۲۳۵، ۶۶
 علوی آملی ۴۶۲ تا ۴۶۰
 علوی زینبی (بازبنتی) ۱۳۱
 بوعلی اسحق ۶۴
 علی بن احمد (بوالحسن) ۲۰۰
 علی بن القرات ۶۰۲
 علی بن موسی الرضا ۴۱۳، ۱۴۱

<p>علی طبقانی (شاید طیقانی) ۲۱۰ علی عبدالجلیل ۲۴۵ رك ايضاً بوالحسن عبدالجلیل علی بن عیسی بن ماهان ۳۰'۱۶'۴۱۹ ۴۲۰'۴۲۱ علی قریب ۱'۴'۸'۱۱ تا ۱۳'۱۸'۵۰ تا ۵۲'۵۵ تا ۷۰'۶۲'۷۰'۷۶'۸۲'۹۴'۱۶۰'۳۳۲ ۵۷۰ علی قهندزی ۵۶۰ تا ۵۶۲ بوعلی کوتوال ۶'۱۸'۱۸'۲۷'۳۸'۸۴ ۲۲۹'۲۳۷'۲۵۵'۲۰۹'۶۰۳۹ علی هیکائیل ۱۸'۱۱'۱۶۱'۲۰۸'۲۰۹'۲۶۲ ۲۸۶'۲۸۹'۲۹۲'۳۵۷'۳۶۰'۴۵۹ علی (پسر احمد میمندی) ۳۷۵ علی (ازتر کمانان) ۶۰۵ عمر پسر امیر محمد ۶۵۹ عمر خطاب ۲۳۸ عمر ولایت ۲۰۵'۲۶۱'۲۹۳'۴۷۵'۴۷۶ ۶۱۵ عندلیب ۴۲۶ عنصری ۲۷۴'۲۸۰'۳۸۶ عیسی پیغمبر ۳۳۳ عیسی مکرانی ۵۹'۶۹'۲۴۰'۲۴۲ عین الدوله ۵۵۸'۶۲۸ غ</p>	<p>بوعلی پسر نوشنگین ۲۰۷ علی تگین ۶۸'۸۹'۹۱'۹۳'۹۳'۹۳'۲۸۳'۳۲۵ (جنک) ۳۳۱'۳۳۸'۳۳۹'۳۴۲ تا ۳۵۴ با آلتونتاش) ۳۷۴'۴۰۹'۴۳۲'۴۳۳'۴۴۳ (وفات) ۴۴۵'۴۶۴'۴۶۵'۴۶۶'۴۷۰ ۴۹۹'۵۰۳'۵۰۲'۵۲۶'۵۲۶'۵۳۴'۵۵۷'۵۵۸ ۶۶۲'۶۸۱'۶۸۲'۶۸۷ پسران علی تگین ۴۷۸'۴۹۲'۴۹۵ ۴۹۶'۵۰۸'۵۲۲'۵۳۰'۵۴۷'۵۴۸'۵۵۸ ۵۶۳'۵۶۹'۶۲۸ بوعلی چغانی ۲۶۳ بوعلی حاجب ابوعلی سیمجور ۲۰۷ علی دایه (علی عبدالله) ۱'۳۱'۵۳'۵۵'۸۲ (سیاه) ۱۳۹'۲۲۲'۲۲۸'۲۶۴'۳۱۹'۳۴۲ (سالاری) ۳۶۶'۳۷۰'۳۷۲'۳۸۴ تا ۴۴۰ ۴۴۳'۴۶۴'۴۶۸'۴۹۲'۵۰۳'۵۲۲'۵۲۳ ۵۳۲'۵۳۵'۵۶۲'۵۷۲'۶۰۲'۶۰۵'۶۱۱ ۶۱۳'۶۴۸'۶۵۱ علی رایض ۶۴'۱۸۰'۱۸۴ بوعلی رسولدار ۲۲۰'۲۸۷'۲۸۸'۲۸۸ بوعلی زوزنی (گویا کنیه عبدالله کدخدای بکتندی است) ۵۲۰ علی سعید (؟) ۱۴۲ رك تعليقات بوعلی سیمجور ۲۰۰'۲۰۵ تا ۲۰۸ ۶۴۱ بوعلی شادان ۵۸۹</p>
---	--

فریدون ۲۷۹
 فریفون (امیر) ۲۰۰، ۱۱۲
 فضل برمکی ۴۱۴ تا ۴۱۹
 بو الفضل بستی ۲۳۲
 بو الفضل بن احمد میکائیل ۳۷۳، ۴۰
 فضل بن سهل ۱۴۰ تا ۱۴۲
 بو الفضل یهقی ۱۳۶، ۹۵، ۹۴، ۲۹، ۱
 ۱۸۳، ۱۷۱، ۱۶۹، ۱۶۵، ۱۶۴، ۱۵۰، ۱۴۶
 ۲۴۵، ۲۲۸، ۲۲۶، ۲۰۹، ۱۹۹، ۱۹۴، ۱۹۳
 ۳۹۸ تا ۳۹۶، ۳۹۰، ۳۸۷، ۳۵۸، ۲۹۴، ۲۸۱
 ۴۷۰، ۴۶۹، ۴۶۱، ۴۵۶، ۴۴۸، ۴۳۱، ۴۰۷
 ۵۷۶، ۵۳۸، ۵۲۶، ۵۱۱، ۴۹۸، ۴۸۴، ۴۷۲
 ۶۶۹، ۶۲۶، ۶۲۴، ۶۱۵، ۶۰۲ تا ۶۰۰، ۵۸۰
 فضل ربیع ۲۹ تا ۴۱۶، ۳۴ تا ۵۱۴
 تا ۵۱۷
 بو الفضل کر تکی ۶۴۸
 فلك المعالی (منوچهر) ۱۳۶
 فنا خسرو ۲۶۳، ۱۹۴
 فورمک هندوستان ۹۷
 ق
 قائد منجوق ۳۳۹ رك منجوق
 القائم بالله ۳۰۱، ۲۹۵، ۲۸۶، ۲۸۳
 ۳۶۹، ۳۵۶، ۳۱۹، ۳۱۳، ۳۱۲، ۳۰۴
 قابوس ۴۴۹
 القادر بالله ۲۸۶، ۲۸۳، ۱۸۰، ۴۴، ۱۷

۳۶، ۲۷ تا ۶۱، ۵۹، ۵۵، ۵۳، ۴۶، ۳۹ تا ۶۴
 ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۴۰، ۱۲۹، ۹۰، ۸۲، ۶۹، ۶۸
 ۲۳۰، ۲۲۸ تا ۲۲۶، ۲۲۴ تا ۲۲۱، ۱۶۳
 ۴۲۴، ۳۳۲، ۳۱۹، ۲۳۷ تا ۲۳۳، ۲۳۱ (وفات)
 ۵۷۰، ۵۳۸، ۴۵۱ رك، آسفکین
 ف
 فائق ۶۴۱، ۴۶۰، ۴۱۳، ۲۰۷، ۲۰۰
 ۶۴۲
 بو الفتح بستی ۵۷۴، ۱۶۹، ۱۶۷
 بو الفتح بستی (معروف) ۶۶۷، ۲۰۷
 بو الفتح حانمی ۳۱۸، ۳۱۷، ۱۴۶، ۱۴۵
 ۵۸۹، ۵۴۳، ۳۲۲، ۳۲۰
 بو الفتح دامغانی ۲۶۹
 بو الفتح رازی ۴۷۲، ۳۶۶، ۳۳۷، ۹۴
 ۶۵۱، ۶۲۵، ۵۰۹، ۴۹۸، ۴۸۹
 ابو الفتح مسعود (داماد احمد عبدالصمد)
 ۶۵۴
 فخر الدوله ۲۰۸، ۲۲
 فرخی شاعر ۲۸۰، ح ۲۸
 بو الفرج عالی بن مظفر ۲۴۲
 بو الفرج فارسی ۴۳۰
 بو الفرج کرمانی ۲۶۹
 فرخ زاد (پادشاه غزنوی) ۱۱۴، ۱۱۰، ۹۷
 ۲۵۴، ۲۴۵، ۲۴۲، ۲۰۱، ۱۷۸، ۱۴۴، ۱۳۶
 ۵۲۰، ۳۷۸، ۳۷۶، ۲۸۴، ۲۷۳
 فرعون ۶۳۷، ۲۷۸

بوالقاسم والی چغانیان ۴۹۲،۴۶۵	۳۷۰،۳۰۹،۳۰۷،۲۹۹،۲۹۸،۲۹۱،۲۸۹
قاضی شیراز (بوالحسن علی) ۲۶۸،۲۶۷	۶۶۹
۴۰۰ تا ۴۰۲، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۹، ۴۲۳، ۴۳۳، ۴۳۲	بوالقاسم اسکافی (خوارزم) ۶۸۸،۶۸۷
قتلغ پدری ۵۶۳،۴۶۴	بوالقاسم اسکافی دبیر سامانیان ۵۹۷
قتلغ تگین بهشتی ۱۲۳ تا ۱۲۵	بوالقاسم (بیہقی؟) ۳۵۹
قتلغ تگین (غلام حاجب بوالنصر) ۲۸۵	القاسم بن عیسی (ابودلف) ۱۷۵،۱۷۳
قتلغ سبکتگینی ۲۴۱،۲۴۰	تا ۱۷۸
قرا تگین غلام ۱۱۲	بوالقاسم بوالحکم ۲۷۰،۲۶۹
قرقمان ۲۸۴	بوالقاسم حاتمک ۵۶۴،۴۹۲،۳۵۶
قدر حاجب ۶۰۵،۵۷۰،۴۹۳،۴۴۱	بوالقاسم جریش ۷۸
قدر خان ۱۹۹،۱۹۷،۱۸۱،۹۱،۸۴،۷۷	بوالقاسم حصیری ۱۹۷،۱۷۱،۱۶۱،۸۴
۲۰۹ تا ۲۱۱، ۲۲۰، ۲۸۳، ۲۳۸، ۳۳۸	۵۲۷،۴۲۵،۴۲۴،۳۶۱،۲۱۸،۲۱۷،۲۱۱
۵۲۷،۴۲۵،۴۲۴،۴۰۹	۶۴۸ رك ابضا ابراهيم
قزل ۲۶۶،۲۴۴،۶۸	بوالقاسم خزانی ۳۶۹
قلباق ۶۸۰،۶۷۹،۴۳۲	بوالقاسم خلیک (کذا) ۲۵۴
قماش جاندار ۱۲۶	بوالقاسم دامغانی ۳۲۸
قونش ۴۷۰،۴۶۵،۴۴۵ رك تونش	بوالقاسم رازی ۳۶۰،۳۵۹
گ	بوالقاسم رحال ۶۸
کافور ۳۷۶	بوالقاسم سیمجور ۶۴۲،۶۴۱
پسر کاگو (علاءالدوله) ۳۹۳،۳۹۲،۳۶۱	بوالقاسم علی نوکی ۴۸۸،۲۷۲،۲۵۵
۵۲۲،۵۲۱،۵۱۰،۵۰۱،۴۶۷،۴۶۶،۴۴۴	۵۰۱
۵۴۶،۵۳۰ رك ابضا علاءالدوله	بوالقاسم کثیر ۱۸۳،۱۶۰،۱۵۷،۹۴،۱
پسر کاگو (فرامرز) ۶۲۸،۶۲۷	۳۶۴ تا ۳۶۲، ۳۳۷، ۲۲۵، ۲۰۶، ۱۸۴
کثیر (جد بوالقاسم) ۳۶۷	۶۶۴،۶۶۱،۶۰۰،۵۶۹،۳۸۹،۳۸۸،۳۶۷
کعب احبار ۳۷۹	بوالقاسم کحال ۲۳۴
	بوالقاسم (نشابوری؟) ۱۴۴

بو محمد بسطامی ۳۴۰
 محمد بشنوی ۵۵۶
 محمد بن ابی بکر السیمانی ۲۹۱، ۲۸۶
 ۳۱۱، ۲۹۳
 محمد بن طاهر بن عبدالله ۲۴۸
 محمد بن علی بن مأمون (خوارزمی)
 ۶۷۶
 محمد بن عمر و لیث ۴۷۶، ۴۷۵
 محمد بن محمود (امیر) ۸، ۵، ۳، ۲، ۱ تا
 ۹۳۸، ۸۰، ۷۶ تا ۷۰، ۵۸، ۵۴، ۵۲، ۱۸، ۱۷، ۱۳
 ۱۴۵، ۱۳۷، ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۱۵، ۱۱۲، ۱۱۱
 ۲۴۷، ۲۴۴، ۲۲۴، ۲۱۸، ۲۱۶، ۱۹۸، ۱۹۷
 تا ۳۶۰، ۲۸۳، ۲۷۴، ۲۵۸، ۲۵۷، ۲۴۹
 ۶۵۹، ۶۴۰، ۵۱۹، ۴۰۹، ۳۹۱، ۳۸۰
 محمد پسر حاجب طغان ۲۰۷
 محمد (بیغمبر) ۳۳۳، ۳۱۳، ۲۶۹
 ۶۶۵، ۶۳۶، ۶۳۰ رک ایضا مصطفی
 بو محمد درغاری (ظ دوغابادی) ۱۴۴
 محمد زبیده (امین) ۱۴۰، ۳۵، ۳۰، ۲۹
 ۱۴۱
 محمد زفر ۱۹۸
 محمد (سرهنک) ۵۰۱
 محمد شادتگین ۲۰۷
 بو محمد علی (ظ علوی) ۳۹
 بو محمد علوی (سید) ۴۹
 بو محمد قاینی ۱۰۷

کلیم (موسی) ۲۷۸
 گ
 گوهر (دختر امیر مسعود) ۶۶۰
 گوهر آئین (خزینه دار) ۲۸۱، ۱۳۶
 ۶۰۵، ۳۶۱، ۳۳۹
 گوهر آگین (دیلمی ؟) ۳۶۱
 ل
 لشکر خان ۵۳۰
 لشکرستان دیلمی ۲۰۷
 م
 پسر ماقیه ۴۳۱
 مأمون خوارزمشاه، رک ابوالعباس
 مأمون خلیفه ۱۴۲، ۱۴۱، ۳۵، ۳۳ تا ۲۹
 ۶۳۶، ۴۲۱، ۱۶۸
 مانک علی میمون ۱۹۸، ۱۲۹، ۱۲۸
 ۲۱۱
 متنبی ۳۸۶، ۳۸۵، ۲۷۴، ۲۳۸، ۱۱۲
 ۴۵۷، ۴۰۸
 مجدالدوله ۲۶۴
 مجدود (امیر) ۵۲۴، ۵۰۱، ۲۷۲
 محتاج (امیر حرس) ۴۳۵، ۲۲۹، ۲۲۸
 ۴۳۶
 بوالمحاسن (رئیس گرگان) ۳۴۰
 محسن پسر علی قریب ۹۴، ۵۵
 محمد اعرابی ۶۷۸، ۵۸۳، ۳۵۴
 محمد ایوب ۵۱۱

مسعودی ۳۱۷، ۹۲، ۹۱، ۹۰، ۶۳، ۶۲	محمد منصور مشکان ۵۰۴
(بو محمد) ۴۹۶، ۳۳۲، ۳۲۸، ۳۲۶، ۳۱۸	بو محمد میکائیل ۶۴
مسعود بن محمود (امیر) در غالب صفحات	بو محمد هاشمی ۴۵
مسعود (داماد احمد عبدالصمد) ۶۵۴	محمود بك (كدهای علی نكین) ۳۴۹
تا ۶۵۶ رك ايضا ابو الفتح	محمود بن سبكتگین ۱۱، ۷، ۱ تا ۱۷، ۱۳
مسعود رازی (شاعر) ۶۱۱، ۵۹۴	۷۸، ۷۳، ۶۸، ۶۷، ۵۷، ۵۴، ۴۴، ۲۸، ۲۷، ۲۲
مسعود زخودی ۵۲۰	تا ۱۰۹، ۹۹، ۹۶ تا ۹۴، ۹۲، ۹۱، ۸۸، ۸۵
مسعود (فقیه) ۵۹۲	تا ۱۳۲، ۱۳۰، ۱۲۹، ۱۲۵ تا ۱۲۰، ۱۱۴
مسعود محمد لیث ۴۹۴، ۳۶۲، ۳۶۱	۱۸۰، ۱۷۹، ۱۶۹، ۱۵۷، ۱۴۵، ۱۴۰، ۱۳۸
۶۳۰، ۶۲۹، ۶۲۶، ۶۱۴، ۶۱۳، ۶۱۰، ۵۲۰	تا ۱۹۹، ۱۹۷، ۱۸۹، ۱۸۶، ۱۸۴ تا ۱۸۲
۶۴۳	۲۲۷، ۲۲۳، ۲۲۰، ۲۰۸ تا ۲۰۵، ۲۰۱
ابو مسلم خراسانی ۳۸۰، ۶۱	۲۶۳، ۲۵۲، ۲۴۹، ۲۴۷، ۲۴۵، ۲۴۲، ۲۳۹
مصطفی (پیغمبر) ۲۶۰، ۱۰۵، ۹۸، ۹۷	۳۸۰، ۳۶۶، ۳۶۴، ۳۶۰، ۳۵۹، ۳۴۰، ۲۷۴
۶۶۵، ۳۱۲، ۳۰۵، ۲۹۶ رك محمد	۴۰۹، ۴۰۷، ۴۰۲ تا ۴۰۰، ۳۹۰، ۳۸۶
مصعب زبیر ۱۹۰، ۱۸۹	۵۰۴، ۴۹۱، ۴۷۸، ۴۶۶، ۴۵۳، ۴۵۲، ۴۱۱
بو مطیع سگزی ۱۲۸	۵۳۸، ۵۲۸، ۵۲۷، ۵۲۰، ۵۱۷، ۵۱۲، ۵۰۵
بوالمظفر برغشی ۳۶۰ تا ۳۵۷	تا ۶۶۸، ۶۴۳ تا ۶۴۰، ۶۱۵، ۵۶۳، ۵۵۱
ابوالمظفر بن احمد بن ابی القاسم هاشمی	۶۸۹، ۶۸۵، ۶۷۹
۲۰۱	محمود حاجب سیمجور ۲۷۲
مظفر حاکم ۲۸۷، ۲۶۸، ۵۲، ۱۰	محمود ظاهر ۵۲۰
بوالمظفر حبشی (در ص ۳۳۹ بو الحسن)	محمود ك دیر ۵۲۵، ۵۲۴
۴۶۶، ۴۴۲، ۴۴۱	محمود (قاضی زکی) ۱۹۹
مظفر طاهر (عامل پوشندك) ۴۳۶، ۴۳۵	محمود وراق ۲۶۲، ۲۶۱
بوالمظفر قاینی ۵۹۸	مختار بوسهد (قاضی) ۴۰
مظفر علی میکائیل ۴۹۷، ۲۴۷، ۲۴۶	مردانشاه (امیر) ۵۲۶، ۵۲۵، ۳۷۵
مظفر ندیم ۲۲۶ رك ايضا مظفر حاکم	مرد آویز ۴۵۱

۵۰۳، ۴۹۸، ۴۶۴، ۴۵۲، ۴۳۲، ۴۲۵	هظفر نوکی ۲۷۲
۵۳۰، ۵۲۷، ۵۲۴ تا ۵۲۲، ۵۲۰، ۵۰۴	معتصم (خلیفه) ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۷۳، ۱۷۲
۶۵۱، ۶۲۶، ۶۲۴، ۵۶۵، ۵۵۹، ۵۳۵	معتضد (خلیفه) ۶۷۰
۶۹۰، ۶۸۸، ۶۸۵، ۶۶۲، ۶۵۷، ۶۵۶	معدان (والی مکران) ۲۴۲
موسی (پیغمبر) ۶۳۷، ۲۰۵، ۲۰۴	معدل دار (؟) ۱۳۰
موسی تگین ۴۹۶	معروفی بلخی (شاعر) ۲۶۷
موفق (امام صاحب حدیثان) ۵۵۱ تا	معز الدوله دیلمی ۴۱۱
۶۰۷، ۵۵۴	ابن متق ۱۰۵
میکائیل (در داستان بر دار کردن حسنک)	منجوق (قائد) ۳۱۷، ۳۲۰ تا ۳۲۴
۱۸۶	۳۳۰ تا ۳۳۲ رک ایضا قائد
میکائیل بزاز ۱۲۹	منگیتراک ۴، ۱، ۵۶، ۵۰ تا ۵۹، ۸۲، ۹۴
میکائیل (از ترکمانان) ۶۰۵	منصور بن نوح سامانی ۶۴۱، ۶۴۰
ن	ابو منصور ثعالبی ۶۶۹
ناصر الدین (لقب امیر مسعود) ۵۸۳	بو منصور (دبیر آلتوتاش) ۸۵
ناصر علی ۴۵۵	بو منصور دیوان بان ۵۴۳، ۱۶۴
ناصری (ندیم) ۷۵، ۷۴	بو منصور طیب طیفور (؟) ۵۹۶
نیبه (دانشمند) ۱۸۵، ۱۸۳، ۵۳، ۱۰	منصور (قاضی) ۵۹۱
۲۵۶	بو منصور مستوفی ۵۲۶، ۴۱۲، ۲۵۹
نصر احمد (سامانی) ۱۰۶ تا ۱۰۸، ۳۸۰	۶۶۳، ۶۶۰
بو نصر بامیانی ۲۶۹	ابو منصور (منوچهر پسر قابوس) ۱۳۶
نصر بن سبکتکین ۳۵۹، ۲۱۶، ۱۳۰	رک منوچهر
۶۷۸، ۶۴۲، ۵۱۰	بو منصور نوکی ۲۷۲
بو نصر (ظ بو منصور) مستوفی ۲۳۰	منوچهر قابوس ۱۳۵ تا ۱۳۸، ۲۰۸
۴۱۲	۳۴۰ رک ابو منصور منوچهر
بو نصر (برادر بوالفرج عالی) ۲۴۲	مودود (امیر) ۱۱۰، ۲۱۵ (ابوالفتح)
بو نصر برغشی ۶۸۸، ۶۸۱، ۳۷۲	۴۲۴، ۴۱۲، ۳۷۵، ۳۳۱، ۲۷۱، ۲۵۴

۳۷۱ ، ۳۶۸ تا ۳۶۴ ، ۳۶۲ ، ۳۵۵ ، ۳۴۲
 ۳۹۱ ، ۳۸۹ ، ۳۸۸ ، ۳۷۶ ، ۳۷۳ تا
 ۴۳۸ تا ۴۳۵ ، ۴۲۲ ، ۴۰۲ ، ۳۹۷ ، ۳۹۳ تا
 ۴۵۲ ، ۴۵۰ ، ۴۴۸ تا ۴۴۶ ، ۴۴۳ تا ۴۴۰
 ۴۷۲ تا ۴۶۸ ، ۴۶۰ ، ۴۵۷ ، ۴۵۶ ، ۴۵۴
 ۴۸۸ تا ۴۸۶ ، ۴۸۴ ، ۴۸۲ تا ۴۸۰ ، ۴۷۷
 ۵۰۹ ، ۵۰۷ تا ۵۰۵ ، ۴۹۶ ، ۴۹۴ ، ۴۹۳ ، ۴۹۰
 ۵۲۵ ، ۵۲۴ ، ۵۲۲ ، ۵۲۱ ، ۵۱۹ ، ۵۱۸ ، ۵۱۴ تا
 ۵۴۸ ، ۵۴۶ ، ۵۴۴ ، ۵۳۷ ، ۵۳۱ ، ۵۲۹ ، ۵۲۸
 ۵۸۰ ، ۵۷۶ ، ۵۶۴ ، ۵۶۱ ، ۵۶۰ ، ۵۵۹ ، ۵۵۵
 ۵۸۴ ، ۵۸۲ ، ۵۸۱ ، ۵۸۰ ، ۵۸۵ ، ۵۸۷ ، ۵۸۹ ، ۵۹۱ (وفاتش در
 ص ۵۹۶) ۶۰۱ ، ۶۰۹ ، ۶۱۷ ، ۶۱۲ ، ۶۸۴
 بو نصر مطوعی ۵۸۳ تا ۵۸۷
 بو نصر نوکی ۲۰۵ ، ۲۷۲ ، ۴۸۸ ، ۵۰۱
 ۵۳۳
 بو نعیم (ندیم) ۴۱۰ ، ۴۱۱ ، ۶۵۸
 ابو نواس (شاعر) ۵۹۸
 نوح بن منصور سامانی ۶۴۰
 نوح (فقیه) ۵۰۴
 نوشنگین و لوالجی ۴۵۴ ، ۴۵۵ ، ۴۸۱
 ۴۸۸
 نوشنگین خاصه ۱۲۲ ، ۱۲۳ ، ۴۴۰ ، ۴۴۳
 ۵۱۷ ، ۴۴۵ (وفات) ۵۲۴ ، ۵۲۵
 نوشنگین نوبتی ۴۰۹ تا ۴۱۱ ، ۵۶۰ ، ۵۶۱
 ۶۴۳

بو نصر بستی (دبیر) ۱۵۷
 بو نصر بیهقی ۴۶۶
 بو النصر (حاجب) ۲۸۴ ، ۲۸۹ ، ۳۷۰
 ۴۸۱ ، ۴۷۲ ، ۴۵۷ ، ۴۴۳ ، ۴۳۸ ، ۳۷۳
 ۵۴۴ ، ۵۳۰ ، ۵۰۹ ، ۵۰۵ ، ۴۸۴
 ۶۲۶ ، ۶۲۴
 نصر خلف (جاکم لشکر) ۱۸۳ ، ۱۸۴
 ۲۵۶
 بو نصر خوافی ۲۴۲
 بو نصر زخوشی ۵۲۰
 بو نصر (ظ بو منصور) دیوان بان ۳۴۴
 بو نصر (سرهنک) ۴۶۴ ، ۴۶۶
 نصر سیار ۱۹۶
 بو نصر صینی ۴۹۰ تا ۴۹۳
 بو نصر (طبیب امیر محمد) ۷۲
 بو نصر طیفور ۲۶۹ ، ۴۰۹ ، ۴۷۷
 (بو منصور) ۵۹۶
 بو نصر محمود حاجب ۲۰۵
 بو نصر مشکان ۱ ، ۲۷ ، ۵۲ ، ۵۵ ، ۶۲
 ۶۳ ، ۶۵ تا ۶۷ ، ۷۷ ، ۸۴ تا ۸۶ ، ۸۸ ، ۹۳
 ۹۴ ، ۱۴۴ تا ۱۴۸ ، ۱۵۰ تا ۱۵۴ ، ۱۵۹
 ۱۶۲ تا ۱۶۵ ، ۱۶۹ تا ۱۷۱ ، ۱۷۹ ، ۱۸۱
 ۱۸۴ ، ۱۸۸ ، ۱۹۷ ، ۲۲۰ ، ۲۲۵ ، ۲۲۷
 ۲۳۱ ، ۲۳۹ ، ۲۴۱ ، ۲۴۵ ، ۲۵۸ ، ۲۶۶
 ۲۷۲ ، ۲۸۲ ، ۲۸۸ ، ۲۹۴ ، ۳۱۶ ، ۳۱۷
 ۳۲۱ ، ۳۲۲ ، ۳۲۷ ، ۳۳۸ ، ۳۴۰ تا

ابوالهیثم (قاضی) ۳۹۵، ۱۹۸
 ی
 یارق نعمش ۲۸۱، ۲۴۹، ۲۴۴، ۲۴۰
 یحیی برمکی ۴۲۱ تا ۴۱۴، ۴۰۸، ۱۹۳
 ۶۵۶
 یحیی علوی ۴۱۵
 یمین الدوله (محمود) ۵۸۸ رک محمود
 یعقوب، ابو یوسف ۱۹۸
 یعقوب جندی ۶۷۲، ۶۷۱
 یعقوب دانیال ۲۳۵
 یعقوب لیث ۳۵۵، ۲۹۳، ۲۶۱، ۲۴۸
 ۳۸۰
 یغمر ترکمان ۴۴۵، ۲۶۶
 یغمر ۳۹۹، ۳۹۷، ۳۷۲
 ینالتگین سیمجوری ۲۰۷
 یوسف بن سبکتگین ۷۰، ۶۹، ۵۶، ۱۸، ۱
 ۲۴۸، ۲۴۴، ۲۴۰، ۲۱۸، ۲۱۶، ۱۱۲، ۱۱۱
 تا ۵۷۰، ۲۵۵

نوشیروان (کسری) ۳۷۷، ۳۳۶ تا ۳۳۴
 ۳۷۹
 نوشیروان پسر منوچهر ۴۵۱، ۳۴۰
 ۴۵۷، ۴۵۵
 نیازی قودقش (؟) ۲۷۳
 و
 والده امیر مسعود ۶۶۰، ۱۱۳، ۷۷، ۱۸
 بوالوزیر ۱۹۴
 ه
 هرون الرشید ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۷۹، ۲۹
 ۵۱۷ تا ۵۱۳، ۴۲۱ تا ۴۱۴، ۱۹۸
 هرون پسر آلتونتاش ۳۷۲، ۳۵۶، ۳۵۵
 ۴۳۸، ۴۳۷، ۴۳۳، ۴۲۲، ۴۰۳، ۳۹۶، ۳۷۳
 (وفات) ۴۶۷، ۴۶۶، ۴۶۵، ۴۴۵، ۴۴۰
 ۶۸۳ تا ۶۸۰، ۶۶۷، ۴۷۷، ۴۷۴، ۴۶۹
 ۶۸۸ تا ۶۸۵
 هرأمه عین ۴۲۱، ۳۵، ۳۰
 هشام بن عبدالملك ۱۹۶

۲ - فهرست امکنه و قبائل

	الف
بنوالا صفر ۳۷۷	آبسکون ۴۶۳
افغان شال ۴۹۹، ۴۲۶، ۲۷۱، ۲۶۰، ۲۵۶	آل برمک ۴۲۱، ۴۱۷، ۴۱۶، ۴۱۴، ۱۹۴
نی امیه ۱۹۶، ۱۹۲، ۱۹۰	آل بویه ۴۱ تا ۳۵۷، ۲۹۲، ۲۶۳، ۴۳
اندخوذ ۴۶۶، ۴۶۵، ۴۳۹، ۸۵	۴۵۲، ۳۹۲، ۳۹۰
اندراب ۵۵۸	آل رسول ۱۹۶
اندرغاز ۶۸۱	آل سامان ۳۹۲ رك: سامانیان
اندرییدی ۴۰۲	آل عباسی ۱۹۶ رك: عباسیان
اورکنج ۵۴۷	آمل (در طبرستان) ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۴۴
اوزکند ۶۷۳، ۶۷۰، ۶۴۲	۴۷۳، ۴۷۰، ۴۶۸ تا ۴۶۶، ۴۶۳، ۴۶۰، ۴۵۷
اون (؟) ۶۰۴	۶۸۷، ۵۳۱
اهواز ۲۹۳، ۵۳	آموی ۳۴۹، ۳۴۲، ۳۳۰، ۲۳۴، ۲۳۲
ب	تا ۶۷۷، ۶۷۶، ۵۹۴، ۵۲۸، ۳۶۷، ۳۵۴
باجگاه (صحیحش شچکاو است) ۲۵۵	۶۸۷، ۶۷۸
باخرز ۶۰۷	ادرسکن ۱۲۵
بادغیس ۴۹۴، ۴۳۳، ۳۲۶، ۸۴، ۴۸	اردن ۱۹۱
۶۱۳، ۵۸۸، ۵۱۹، ۵۰۶	استوا ۶۱۱، ۶۰۷، ۶۰۳، ۴۷۳، ۴۴۱
بازار سعیدی ۱۶۲	اسفزار ۱۲۵، ۵۶
بازار عاشقان ۵۵۱، ۱۸۶، ۱۶۱	اسفراین ۵۴۹، ۴۷۳، ۴۴۸
باسعیدان (؟) ۲۸۳	اسفند ۶۰۷
باشان ۱۱۵	اسیب (صحرائی در خوارزم) ۶۸۹
باغ پیروزی ۴۰۹، ۲۵۶، ۲۵۲، ۱۳	اسپبجاب ۵۲۷
۶۵۹، ۶۰۷، ۵۵۶، ۵۳۳، ۵۰۱	اسروشنه ۱۷۵
باغ خرمک ۵۵۲	

۵۲۲،۵۱۹	باغ صدهزار ۴۳۱،۴۰۴،۳۶۰،۲۶۲
بصره ۱۸۹	باغ عدنانی ۱۲۱،۴۹
بغ ۴۹۴	باغ محمودی ۴۰۹،۳۵۶،۲۶۲، ۲۵۶
بغداد ۱، ۸، ۲۲، ۲۹، ۳۰، ۳۶، ۴۴، ۵۳	۵۳۹،۵۲۲،۴۱۱
۸۲، ۱۱۰، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۵	باغ وزیر ۱۱۵
۲۱۸، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۶۲	باورد ۴۸ ۴۷۶، ۴۴۱، ۴۳۳، ۳۷۲،
۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۰، ۴۱۲، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۹، ۴۲۱	۶۰۶، ۶۰۵، ۵۸۹، ۵۸۵، ۵۸۱، ۵۰۵، ۴۸۱
۲۹، ۴۳۱، ۴۶۲، ۵۱۵	۶۳۱، ۶۱۱
بغلان ۲۷، ۲۴۵، ۲۴۶، ۵۵۷، ۵۵۵	بایتوزیان ۴۵۰، ۲۰۳
۵۵۸	بخارا ۳۳۸، ۲۴۵، ۲۰۷، ۲۰۱، ۲۰۰
بلاساغون ۹۱	۵۵۱، ۵۲۶، ۴۷۰، ۴۶۵، ۴۳۸، ۳۴۶، ۳۴۳
بلخ ۶، ۹، ۲۷، ۲۳، ۶۶، ۶۹، ۷۲، ۷۷، ۸۳	۶۸۷، ۶۷۱، ۶۲۸
۸۵، ۸۹، ۹۲، ۹۵، ۱۱۱، ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۴۴	بدخشان ۲۴۶
۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۷، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۶	برنر (؟) ۱۱۵
۲۰۰، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۲۰، ۲۲۵، ۲۳۰، ۲۳۳	بزی (رباط) ۶۳۳
۲۳۹، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۶۹	برگرد (حصار) ۶۲۶
۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۵، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۴، ۳۳۸، ۳۴۰	برکژ (قلعه) ۵۸۹
۳۴۳، ۳۴۹، ۳۵۳، ۳۵۶، ۳۶۰، ۳۶۰، ۴۰۴، ۴۰۴	بزیان ۱۱۵
۴۰۷، ۴۱۱، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۳۰، ۴۳۳، ۴۳۸	برمکیان ۱۹۳
۴۴۰، ۴۴۵، ۴۴۷، ۴۶۴، ۴۶۶، ۴۶۸	بروقان ۵۵۵
۴۷۷، ۴۷۸، ۴۹۲، ۴۹۵، ۴۹۹، ۵۰۳، ۵۰۹	بژخرو ۴۲۷
۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۷، ۵۵۰، ۵۵۱	بژغوزک ۲۸۵ رک ایضا: حرف پ
۵۵۵، ۵۵۹، ۵۶۲، ۵۶۹، ۵۶۸، ۶۴۳، ۶۴۴	بت ۴، ۹، ۶۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۲۵
۶۵۰، ۶۵۳، ۶۶۱، ۶۶۳، ۶۷۵، ۶۷۹، ۶۸۰	۱۸۰، ۱۴۹، ۲۰۳، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۸۱، ۳۶۱
۶۸۰، ۶۷۹، ۶۷۵، ۶۷۳، ۶۶۱، ۶۵۳، ۶۵۰	۴۰۴، ۴۰۴، ۴۲۲، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۵۰
بلخان کوه ۶۸، ۳۷۲، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۴۱	۵۱۷، ۵۱۳، ۵۱۲، ۵۰۵، ۵۰۳، ۵۰۱، ۴۹۷
۴۴۴، ۴۴۶، ۴۴۸، ۴۷۱، ۵۰۵، ۵۰۷، ۶۰۶	

۶۰۲،۵۸۸،۵۸۱،۵۳۸،۴۳۶،۴۳۵
 پیروز و نخچیر (؟) ۲۴۶،۵۵۷
 ت
 تبا نیان ۲۰۹،۱۹۸
 تحارستان ۲۸۳،۲۴۶،۱۴۶،۹۲،۶
 ۴۴۳،۴۴۰ تا ۴۳۷، ۴۳۲، ۴۰۴، ۴۰۳
 ۶۲۸،۵۵۸،۵۵۵،۵۵۰،۵۲۲،۴۷۷،۴۴۵
 ۶۶۱،۶۴۴،۶۴۳
 ترکستان ۲۵۲،۲۵۰، ۲۱۱، ۹۰، ۸۹
 ۴۲۶ تا ۴۲۴، ۴۰۲، ۳۶۱، ۳۳۸، ۲۹۱، ۲۷۴
 ۶۷۳، ۶۲۹، ۶۲۸، ۵۹۲، ۵۶۹، ۵۵۵، ۴۹۱
 ترکمانان ۳۹۸، ۳۹۷، ۳۶۱، ۲۶۶، ۶۸
 ۳۹۹، ۴۲۳، ۴۱۲، ۴۰۴، ۴۰۲، ۴۰۰، ۳۹۹ (عراقی)
 ۴۴۱، ۴۴۰، ۴۳۹، ۴۳۸، ۴۳۵، ۴۳۳، ۴۳۱
 ۴۷۰، ۴۶۳، ۴۴۸، ۴۴۶، ۴۴۵، ۴۴۴، ۴۴۳
 ۴۸۵، ۴۸۳، ۴۸۱، ۴۷۸، ۴۷۶، ۴۷۳، ۴۷۲
 ۴۹۹، ۴۹۸، ۴۹۷، ۴۹۳، ۴۹۰، ۴۸۹، ۴۸۶
 ۵۳۱، ۵۳۰، ۵۲۸، ۵۲۲، ۵۱۸، ۵۰۵، ۵۰۱
 ۵۷۲، ۵۶۳، ۵۵۹، ۵۵۴، ۵۵۲، ۵۳۵، ۵۳۴
 ۶۸۱، ۶۸۰، ۶۰۹، ۵۸۹، ۵۸۸، ۵۷۹، ۵۷۶
 ۶۸۲
 قرمذ ۲۸۳، ۲۴۰، ۲۳۹، ۲۳۳، ۹۲
 ۴۹۲، ۴۶۵، ۴۶۴، ۴۳۹، ۴۳۸، ۴۳۳، ۲۹۱
 ۶۷۷، ۶۵۱، ۵۶۶، ۵۶۵، ۴۹۹، ۴۹۶
 تکران ۴۹۴، ۴۰۲، ۴۰۱
 تگینا باد ۵۱، ۵۰، ۱۲، ۱۱، ۹، ۶، ۴، ۲، ۱

بلغار ۲۷۹
 بلق ۲۵۵، ۲۴۷، ۲۴۴
 بلقباد (محلہ یی در نیشابور) ۴۱۳
 بنارس ۴۰۲
 بند کالران ۵۶۷
 بون ۴۹۴
 بیلاب ۱۲۴
 بیهق ۳۶۹، ۴۴، ۳۷
 پ
 پار ۱۱۵
 پارس ۲۰۵
 پاریاب ۸۵
 پر شور ۶۶۱، ۶۵۹، ۵۸۹، ۵۳۵، ۵۲۵
 پرکد ۵۵۷
 پزغوزک ۵۵۸، ۴۰۴
 پزپژان ۴۰۶
 پزخرو ۴۲۷
 پروان ۴۲۵، ۲۸۵، ۲۵۰، ۲۴۷، ۱۹۸
 ۵۶۰ تا ۵۵۸، ۵۲۷
 پشتقان ۴۲۷
 پل بامیان ۲۶۵
 پل خمارتگین ۲۴۴
 پل کاروان ۵۶۸
 پنج (فنج) ۵۶۴، ۵۵۹، ۵۵۸
 پنجهیر ۶۴۳، ۳۰۲
 پوشگ ۴۰۹، ۳۵۵، ۲۰۶، ۱۴۰، ۴۸

چ

چاشت خوران ۱۳۳

چشت ۱۱۵

چغانیان ۶۸، ۹۲، ۲۸۳، ۲۹۱، ۳۴۳

۳۵۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۹۲، ۴۹۵، ۴۹۶، ۵۰۲

۵۵۸، ۵۶۳، ۵۶۶، ۵۶۹، ۶۶۵

چند راهه ۲۷۰

چوگانی (منزل) ۲۸۵

چوگانی ۵۵۸

ح

حجاز ۱۸۹، ۳۷۷

حشم فرد؟ ۵۵۸

الحضر ۳۷۷

حلوان ۸۲، ۸۳، ۲۱۸، ۲۹۱

حمص ۱۹۰

حوران؟ ۲۴۷

حیوة (نشابور) ۴۱۳

خ

خابور ۳۷۷

خارمرغ ۲۷۳

خاکستر ۲۰۲

خالنجوی ۴۲۷، ۴۲۹

خانه زرین ۵۲۴

خانیان ۶۶، ۵۷۷، ۶۷۱، ۶۷۰

ختلان ۹۲، ۹۴، ۲۱۰، ۲۸۳، ۲۹۱، ۴۰۳

۴۰۴، ۴۳۲، ۴۳۷، ۴۴۰، ۴۷۷، ۵۵۷ تا

۵۰۴، ۴۳۲، ۲۴۷، ۹۵۷، ۰، ۵۵، ۵۲

تور (حصار) ۱۱۹

تولک (فولک) ۱۲۰

تون ۵۱۸

ج

جبال ۱۲، ۱۷، ۱۸، ۴۹، ۶۸، ۸۲، ۸۳

۱۷۳، ۲۶۳، ۲۶۶، ۲۹۱، ۳۳۹، ۳۶۱، ۳۶۷

۳۹۲، ۳۹۸، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۳۲

۴۳۸، ۴۴۲، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۳۱، ۵۳۸

۵۴۹، ۵۷۰، ۶۶۴، ۶۶۵

جامع صفاهان ۵۹۱ (بغلط)

جتان (طایفه) ۴۳۴

جرم ۵۲۹

جرمق ۶

جروس ۱۱۶

جغرات ۳۲۳

جغراق ۸۶، ۶۸۴

جند ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴

جنجاخ (گویاخفجاق) ۶۸۴

جنگل ایاز ۷۴

جیحون ۲۰۲، ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۴۰، ۳۴۲

۳۴۶، ۳۴۹، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۳، ۴۳۸، ۴۴۱

۴۴۶، ۴۹۲، ۴۹۵، ۵۰۰، ۵۰۹، ۵۶۳، ۵۶۶

۵۷۷، ۶۸۲، ۶۸۳

جیلیم ۵۳۳، ۵۳۴، ۶۱۱

۳۷۴، ۳۷۳، ۳۷۲، ۳۶۸، ۳۶۷، ۳۶۵، ۳۶۴	۶۷۷، ۶۶۵، ۶۴۳، ۵۶۴، ۵۶۲، ۵۶۰
۴۳۱، ۴۲۳، ۴۲۲، ۴۲۱، ۴۱۶، ۴۱۴، ۳۹۶	ختن (?) اسفزار ۱۲۵
۴۴۵، ۴۴۴، ۴۴۱، ۴۳۸، ۴۳۷، ۴۳۳، ۴۳۲	خداهان (دشت) ۵۹۰
۴۷۸، ۴۷۴، ۴۷۰، ۴۶۹، ۴۶۷، ۴۶۱، ۴۴۶	خراسان ۲۹، ۲۷، ۲۵، ۱۸، ۱۵، ۱۳، ۳
۶۶۵، ۶۶۴، ۵۵۹، ۵۳۱، ۵۰۰، ۴۹۰، ۴۷۹	۱۹۸، ۱۲۰، ۱۱۰، ۸۲، ۸۱، ۸۰، ۶۸، ۳۹
۶۸۲ تا ۶۷۷، ۶۷۵، ۶۷۲، ۶۷۱، ۶۶۷	۲۱۸، ۲۱۶، ۲۰۸ تا ۲۰۵، ۲۰۱، ۲۰۰
۶۹۱ تا ۶۸۷، ۶۸۴	۳۹۳، ۳۶۲، ۳۵۷، ۳۴۲، ۳۳۸، ۲۳۳، ۲۳۰
خوار (ری) ۲۵	۴۱۷ تا ۴۱۴، ۳۱۲، ۴۱۱، ۴۰۴، ۴۰۰
خواف ۶۰۷	۴۳۸، ۴۳۵، ۴۳۳ تا ۴۳۱، ۴۲۲ تا ۴۱۹
خوابین (غور) ۱۱۴	۴۶۱، ۴۵۲، ۴۲۸، ۴۴۶ تا ۴۴۳، ۴۴۱
خوجان ۶۰۷، ۶۰۴	۴۷۵، ۴۷۴، ۴۷۲، ۴۷۱، ۴۶۹، ۴۶۷، ۴۶۵
خیساره ۱۲۰، ۱۱۵	۵۰۳، ۵۰۱، ۴۹۸ تا ۴۹۶، ۴۸۱، ۴۷۷
د	۵۲۱، ۵۱۹، ۵۱۸، ۵۱۲، ۵۰۹، ۵۰۶، ۵۰۵
دارزنگی ۴۶۵	۵۵۱، ۵۴۹، ۵۴۶، ۵۳۷، ۵۳۱، ۵۲۳، ۵۲۲
دامغان ۶۰۹، ۳۲۹، ۱۵۰، ۳۶، ۲۶، ۲۵	۶۶۵، ۶۴۳، ۵۸۴، ۵۸۱، ۵۶۲، ۵۶۰، ۵۵۴
دبوسی ۶۸۰، ۳۴۳، ۳۳۱	۶۸۸، ۶۸۷، ۶۸۵، ۶۸۳، ۶۸۲، ۶۸۰، ۶۷۴
دجله ۳۷۷	خرو ۴۲۷
دربستیان ۱۹۹	خروار ۲۷۳
در بنوسه (مکه) ۱۹۱	خشك رود ۲۵۵
در بنوشیبه ۱۹۰	خصر ۲۰۲
در عبدالاعلی ۲۹۱، ۲۹۰، ۲۴۶، ۱۵۶	خفجاق ۸۶ رك جنجاق
درغان ۶۸۴	خلج ۶۶۲، ۶۵۸، ۲۰۶
در کعبه (مکه) ۱۹۰	خلقانی ۲۵۵
درونه ۲۵۲	خلم ۵۵۷، ۲۴۶
دره آهنین ۴۶۶ رك تعلیقات	خوارزم ۳۱۷، ۲۰۷، ۸۹، ۸۵، ۸۴، ۲۰
دره سرخ ۶۱۱	۳۵۳، ۳۴۶، ۳۴۲، ۳۳۸، ۳۳۲، ۳۲۳، ۳۱۹

رخامرغ ۵۲۹ رك : خار مرغ
 رزان ۱۱۶
 رزن ؟ ۵۰۶
 رسوله ؟ (میدان) ۴۲۶
 رودبار (؟) ۴۴۵
 رود غزنین ۲۶۰
 روستای بست ۵۴۵'۵۴۲
 روم ۸۱'۸۰
 رویان ۴۵۵
 ری ۲۷ تا ۲۳'۲۱'۱۹'۱۷'۱۶'۱۲'۱
 ۲۸ ح ۴۱'۳۰ تا ۸۲'۸۱'۷۴'۶۸'۴۹'۴۴
 ۱۳۸'۱۳۵'۱۳۴'۱۳۲'۱۰۹'۸۹'۸۳
 ۲۶۶'۲۶۵'۲۶۳'۲۶۲'۲۱۸'۲۱۰'۱۶۶
 تا ۳۹۲'۳۸۹'۳۸۷'۳۷۲'۳۶۷'۳۶۱
 ۴۱۵'۴۱۴'۴۱۲'۴۰۰'۳۹۸'۳۹۷'۳۹۵
 ۴۴۳'۴۳۸'۴۳۷'۴۳۲'۴۳۰'۴۱۸'۴۱۶
 ۵۰۱'۴۹۶'۴۹۴'۴۷۳'۴۶۷'۴۶۶'۴۴۴
 ۵۳۸'۵۳۱'۵۲۳'۵۲۲'۵۲۱'۵۱۲'۵۱۱
 ۶۸۷'۶۶۵'۶۶۴'۵۷۰'۵۴۶'۵۴۱

ز

زاوول (غزنین) ۲۶۲
 زاوولستان ۵۲۵'۲۹۱'۲۰۴'۶۹
 زم ۳۵۴
 زمین داور ۱۲۰'۱۱۴'۱۱۳'۱۱۱
 زوزن ۳۲۶
 زیرقان ۲۴۷

دره گز ۵۶۸'۵۶۷'۴۹۶
 دسکره ۷۴
 دشت چوگمان (شاید دشت لنکان) ۱۴۹
 دمباوند ۴۶۶'۴۱۵
 دمشق ۱۹۰
 دنداقتان ۶۲۳'۶۰۹'۵۹۱'۵۳۹'۳۹۵
 ۶۴۶'۶۳۲'۶۲۹
 دهستان ۴۴۶'۴۴۴'۴۱۸'۳۷۲'۱۳۵
 ۴۷۳'۴۷۱'۶۶۴'۳۶۳'۲۵۲'۴۴۸'۴۴۷
 ۴۹۲

ده گنبدان (نه گنبدان ؟) ۴۷۰
 دولاب ۱۳۴
 دیری (قلعه) ۵۵۷'۴۳۲
 دیلمان ۵۲۳'۳۸۰'۳۲۲'۲۰۸
 دینار (دره) ۴۴۹'۴۴۸
 دینار گونه ۵۳۳
 دینور (برشور) ۶۹۰'۳۳۱
 دیه آهنگران (محله) ۵۰۳'۲۶۰
 دیه بازارگانان ۵۷۱'۵۷۰

ر

رافعیان ۳۵۵
 راون ۵۵۵
 رباط ذوالقرنین ۲۳۳
 رباط کندی ۲۳۰
 رباط محمد سلطان ۵۳۴
 رباط نمک ۶۸۳'۶۸۲

۵۶۹،۵۶۷،۵۶۶،۵۵۸،۵۵۷،۵۴۹،۵۴۶

۶۱۸،۶۱۲،۵۸۹،۵۷۸،۵۷۷،۵۷۱،۵۷۰

سکوند ۵۳۴،۲۵۲،۱۳۶ (دره)

سد آباد طوس ۶۰۳

سلجوقیان ۴۷۱، ۴۷۰، ۴۴۵، ۴۰۰

۴۹۸،۴۹۳،۴۸۸،۴۸۱،۴۷۹،۴۷۸،۴۷۷

۵۷۵،۵۷۱،۵۶۲،۵۳۷،۵۲۷،۵۲۱،۵۰۵

۶۸۰ تا ۶۸۷، ۶۸۴ تا ۶۹۱

سمرقند ۴۲۱، ۳۵۱، ۲۱۶، ۲۰۰، ۷۹

۵۲۶، ۴۹۲، ۴۶۶، ۴۳۸

سمنگان ۴۷۳، ۱۳۹، ۶۳

سند ۲۹۱، ۲۰، ۶، ۴

سنگین (جائی در هرات) ۵۸۹

سومنات ۵۲۶، ۲۷۹، ۲۴۲، ۲۱۰

سیاه گرد ۵۰۶، ۲۴۱، ۲۳۳ (سیاه کوه)

سیستان ۲۴۴، ۲۴۲، ۲۰۶، ۱۱۳، ۵۳

۴۳۷، ۴۳۱، ۴۳۰، ۴۱۶، ۴۱۴، ۴۱۰، ۲۹۱

۴۵۷

سیله ۴۳۹

سیمجوریان ۴۸۹، ۴۵۲

شی

شادی آباد ۷

شادپاخ ۳۹۵، ۳۶۹، ۳۶۵، ۱۴۹، ۳۸

۵۶۷، ۵۵۳، ۵۴۲، ۴۸۴، ۴۸۲، ۴۷۶، ۴۴۴

۶۰۷

شام ۲۹۲، ۱۸۹، ۱۸۲

زیرکان ۴۹۷، ۱۲۵

ژ

ژه ۵۲۴، ۵۰۰، ۴۱۱، ۲۶۲، ۲۵۹

سی

ساری ۴۵۲، ۴۵۱، ۴۴۹، ۴۴۸، ۴۴۴

۵۵۰، ۴۶۱، ۴۵۵، ۴۵۴

سامانیان ۲۰۳، ۲۰۱، ۱۹۹، ۱۲۰، ۱۰۶

۴۵۲، ۳۸۰، ۳۶۷، ۳۵۸، ۳۵۷، ۳۳۸، ۲۴۵

۶۷۱، ۶۶۸، ۶۳۹

سیخ؟ (قلعتها) ۵۳۴

سیاهان ۲۲، ۲۰، ۱۸ تا ۱۵، ۱۳، ۱۲، ۱

۲۳۰، ۲۲۵، ۲۱۸، ۲۱۱، ۸۳، ۸۲، ۴۹، ۲۶

۵۱۱، ۴۳۰، ۴۱۸، ۴۱۶، ۳۹۳، ۳۹۲، ۲۷۴

سپست زار ۲۵۶

ستاج ۲۵۰ (رك، ستاخ)

ستاخ ۵۵۷

ستارآباد ۴۵۴، ۴۵۲، ۴۵۱، ۴۴۴، ۱۳۵

۵۵۰، ۵۴۹

سرآسیا (محلّه) ۲۴۹

سرای سنجد ۶۰۳

سرای عدنانی ۱۲۴، ۱۲۳، ۱۲۲، ۵۶

سرای محمدی ۲۳۴

سرای نو ۱۴۹

سرخس ۳۷۲، ۲۰۲، ۱۴۶، ۴۸، ۲۷

۴۴۷، ۴۴۴، ۴۴۰، ۴۳۸، ۴۳۶، ۴۳۵، ۴۳۳

۵۴۲، ۵۴۱، ۵۳۷، ۵۳۶، ۵۰۵، ۴۹۷، ۴۹۳

طبس ۵۰۱
 طبسین ۵۴۵
 طراز ۵۲۷، ۵۲۶
 طلخاب ۵۷۱، ۵۷۰، ۵۴۲
 طوس ۲۱۱، ۲۰۹، ۲۰۷، ۲۰۶، ۴۸، ۲۹
 ۵۳۹، ۵۳۰، ۴۴۱، ۴۲۱، ۴۱۳، ۳۷۲، ۳۴۲
 ۶۱۲، ۶۱۱، ۶۰۷، ۶۰۴، ۶۰۳، ۵۸۹، ۵۸۱
 ۶۳۱

ع

بنی عباس ۳۶۷
 عباسیان ۶۶۵، ۶۰۲، ۴۱۴، ۳۸۰، ۱۴۱
 عبدالرزاقیان ۴۲۷
 عراق ۱۴۸، ۱۴۵، ۸۱، ۸۰، ۷۱، ۲۴
 ۲۸۱، ۲۶۵، ۲۶۲، ۲۳۱، ۲۲۴، ۲۱۷، ۱۸۹
 ۳۹۴ تا ۳۹۱، ۳۷۴، ۳۷۲، ۳۶۱، ۲۸۲
 ۵۲۱، ۵۱۸، ۵۰۵، ۴۴۳، ۴۲۵، ۴۱۸، ۴۱۱
 ۵۸۷

علویان ۴۱۵، ۴۱۴، ۱۴۱
 علویان (قبیله‌ی درنیشابور) ۶۱۱، ۶۰۵
 علیاباد بلخ ۵۷۰، ۵۶۹، ۵۶۸
 علیاباد ری ۱۳۴
 عمان ۲۹۲

غ

غازیان (جماعت) ۴۰۲، ۴۰۱
 غر جستان ۶۳۳، ۶۲۶، ۶۲۵، ۵۰۶، ۱۱۹
 غزنین ۲۵، ۱۸، ۱۷، ۱۴ تا ۱۱، ۶، ۴، ۳، ۱

شاههار ۵۲۴، ۵۰۳، ۲۸۱، ۲۷۰، ۲۵۵
 ۵۵۶،
 شاهنشاهیان ۴۱
 شجکاو (در غزنین) ۴۲۶، ۴۲۵
 شبورقان ۳۱۹، ۳۱۶، ۲۸۶، ۲۰۲، ۹۴
 ۵۶۸، ۵۶۷، ۴۳۹، ۳۳۲
 شراه‌خان (?) ۶۸۲
 شکورد (?) ۶۴۹

شونیان (شومان) ۵۶۶
 شیرخان (چشمه) ۶۰۳
 شیرنر (?) ۱۲۵
 شیر و بز (?) ۳۶۱

ص

صرافان (بازار) ۲۶۱
 صفا ۱۹۱

ط

طابران طوس ۶۰۳
 طارم ۲۱۸، ۴۹، ۱۸، ۱۶
 طالقان ۵۶۷، ۵۳۷، ۵۳۴، ۴۹۱، ۲۰۳
 ۵۶۹
 طاهریان ۶۶۵
 طایقان ۲۱۰ حاشیه
 طبرستان ۴۱۲، ۲۹۱، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۸
 ۴۶۱، ۴۶۰، ۴۴۹، ۴۴۶، ۴۱۶ تا ۴۱۴
 ۶۰۸، ۵۵۰، ۵۴۷، ۴۹۶، ۴۷۷، ۴۷۱، ۴۶۶
 ۶۸۷

قیادیان ۱۹۲، ۲۹۱، ۴۳۹، ۴۶۵، ۶۴۳

۶۷۷

قرامطه ۲۲، ۲۹۲، ۳۷۱

قریش ۳۰۶

قزلیان ۵۲۱

قزوین ۱۳۴، ۳۶۱

قصدار ۶۹، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۹

۲۵۰، ۲۷۳، ۲۹۱

قلعه امیری ۵۴۹

قلعه شادیاخ ۵۸، ۹۳

قلعه غزنین ۹۴، ۲۰۷، ۲۳۷، ۲۸۵

۳۲۹، ۴۱۲، ۴۵۹

قلعه كرك ۹۴

قلعه میگالی ۵۲، ۵۴۶، ۶۱۰

قلعه نای مسعودی ۵۵۷

قلعه نند نه ۱۴۹

قم ۲۶۴، ۳۳۹

قنسرین ۱۹۱

قولک (صحیحش تولک) ۱۲۰

قهستان ۱۴۶، ۵۳۰

قهندز بخارا ۲۰۷، ۳۴۳

قهندز بلخ ۲۲۹، ۳۲۶، ۵۶۷

قهندز گوزگانان ۵۶۰

قهندز نشابور ۴۴۰

ک

کابل ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۳۱، ۶۷۱

۵۰، ۵۵، ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۲، ۷۴، ۷۷، ۸۰ تا ۸۳

۸۵، ۸۹، ۹۴، ۹۶، ۹۹، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۲۳

۱۲۵ تا ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۴۳، ۱۵۷، ۱۸۱

۱۹۹، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۲۴، ۲۲۹

۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۷۱

۲۸۴، ۲۸۵، ۳۱۶، ۳۴۱، ۳۵۰، ۳۵۶، ۳۶۷

۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۹، ۴۱۲، ۴۲۵

۴۳۱، ۴۳۲، ۴۴۵، ۴۶۴، ۴۶۶، ۴۸۷، ۴۹۹

۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۶ تا ۵۰۸، ۵۲۲ تا ۵۲۴

۵۲۹، ۵۳۸، ۵۴۸، ۵۵۱، ۵۵۸، ۵۶۴، ۵۶۹

۵۸۷ تا ۵۸۹، ۶۲۱، ۶۲۹، ۶۷۱، ۶۷۵

۶۷۷، ۶۷۸، ۶۸۰

غور ۱۱۱، ۱۱۳ تا ۱۲۱، ۲۲۰، ۲۲۹

۳۲۶، ۳۵۰، ۳۶۵، ۳۸۵، ۳۹۵، ۵۴۴

۶۳۳، ۶۲۶

غوروند ۲۴۷

ف

فاریاب ۵۳۴، ۵۳۷، ۵۶۷

فراوه ۴۱۳، ۴۶۳، ۴۷۱، ۴۹۲، ۵۲۲

۵۸۵، ۶۰۵، ۶۷۵

فراه ۱۲۵

فلسطین ۱۹۱

فنج آب ۴۰۳

ق

قاشان ۲۶۴

قاین ۴۳۱، ۴۹۳

کوشك محمودی ۳۵۶	کاشان ۳۳۹
کوشك کهن محمودی ۴۱۱، ۴۰۹، ۳۶۰	کاشغر ۵۲۶، ۳۶۱، ۲۲۰، ۲۱۱، ۱۹۹
۵۲۴، ۴۹۹	کالف ۳۵۴، ۲۳۳
کوشك مسعودی ۵۲۲، ۵۰۰، ۴۹۹	کالنجر ۱۸۱
۵۲۹، ۵۲۳	کتور ۴۰۷
کوفه ۴۳۰، ۱۸۹	کجات ۶۸۴، ۳۲۳، ۳۱۸، ۳۱۷، ۸۶
کوکتاش ۴۴۵، ۲۶۶، ۲۴۴، ۶۸	کرد (ظاکتر) ۶۸۹
کوهتیز ۷۳، ۷۰، ۵۸، ۵۲، ۱۲، ۹، ۷، ۱	کجور ۴۵۵
۲۴۷، ۸۲	کشمیر ۵۳۳، ۴۰۶، ۶۵
کوی زنبیل بافان (سبد بافان) ۲۸۷	کروان ۳۵۶ (کرنان) ۴۰۰، ۳۹۹
کوی سیمگران ۱۴۷	۶۳۹
کوی عباد ۱۶۱	کرمان ۲۹۱، ۲۱۷، ۲۰۵، ۷۱، ۵۳
کوی عبدالاعلی ۲۹۵	۴۷۵، ۴۳۲ تا ۴۲۹، ۴۲۳، ۴۱۶
کوی علاء ۱۷۱ (شاید با کوی عباد یکی باشد)	کرمانشاهان ۲۱۸
کیا (کیائی) ۲۶۳	کبهه ۲۷۹
کیکانان ۲۹۱، ۱۲۶	کمنج ۴۹۲
گ	کمبجیان (کمخیان، مکبجیان) ۴۰۳
گردیز ۴۲۴، ۲۳۱، ۲۰۸، ۱۳۰	۵۶۹، ۵۶۲، ۵۵۷، ۴۹۲، ۴۶۵
گرفان ۱۶۰، ۱۴۵، ۱۳۲، ۸۹، ۱۸	کلار ۴۵۵
۳۹۴، ۳۷۶، ۲۹۱، ۲۸۳، ۲۱۸، ۲۰۵، ۲۰۰	کوشك در عبدالاعلی ۲۴۲، ۱۴۸، ۹۵
۴۴۶، ۴۴۴، ۴۳۲، ۴۱۶، ۴۱۴، ۴۱۲، ۳۹۶	۴۹۹، ۴۹۴، ۲۸۷، ۲۸۵، ۲۴۵
۴۶۶، ۴۶۴، ۴۶۱، ۴۵۲، ۴۵۱، ۴۴۹، ۴۴۸	کوشك دولت ۴۰۹
۴۹۶، ۴۷۶، ۴۷۴، ۴۷۳، ۴۷۱، ۴۶۹، ۴۶۸	کوشك دشت انکان ۵۱۹، ۵۰۴، ۴۳۳
۵۹۰، ۵۸۹، ۵۷۰، ۵۴۹، ۵۴۸، ۵۴۶، ۵۰۲	کوشك سپید ۴۰۹، ۳۶۰
۶۸۷، ۶۸۰، ۶۱۸	کوشك شاه ۲۴۹
	کوشك عدنانی ۵۸۸

محمد آباد (در کرکان) ۴۴۹	گرمسیر ۷۱
مدرسه دربستیان ۱۹۹	گنچ روستا ۵۸۸'۸۴'۴۸
مدینه السلام ۷۹	گنک ۴۰۲
مدینه رسول ۱۸۲'۱۴۱	گوزگانان ۹۳'۸۰'۷۳'۱۳'۹'۶'۳'۱
مرمناره (?) ۶۶۱	۳۹۹'۳۵۸۲۱۶'۲۰۲ تا ۲۰۰'۱۱۵'۱۱۲
مروالروود ۴۹۹'۴۹۴'۲۰۲'۹۳	۴۹۷'۴۹۴'۴۴۳'۴۴۰'۴۳۹'۴۱۰'۴۰۰
مرو ۳۲۶'۲۰۶'۱۴۲'۱۴۱'۳۵'۳۰	۵۶۷'۵۶۶'۵۶۱'۵۶۰'۵۲۲
۴۴۳ تا ۴۴۰'۴۳۸'۴۳۷'۴۳۳'۴۲۲'۴۲۱	گیری (قلعه) ۶۹۰'۶۶۱'۴۴۲'۲۷۲
۵۰۵'۴۹۱'۴۷۰'۴۶۷'۴۶۵'۴۴۷ تا ۴۴۵	گیل ۴۵۸
۵۴۲'۵۳۷'۵۳۵'۵۳۰'۵۲۵ تا ۵۲۲'۵۱۷	گیلان ۴۵۵'۴۱۴
۶۲۶'۶۱۹'۶۱۵'۶۱۳'۵۹۰'۵۵۹'۵۵۲	ل
۶۸۹'۶۸۷'۴۸۴'۶۳۹'۶۲۷	لاهور (لوهور) ۴۰۱'۲۷۲'۲۷۰
مروه (در مکه) ۱۹۱	۵۰۱'۴۳۴'۴۳۳'۴۳۲'۴۲۳'۴۰۴'۴۰۲
مشهد رضا ۵۳۹'۴۱۳	۶۷۹'۶۶۱'۵۳۱'۵۲۸
مصر ۲۲۲'۸۸'۲۲	لشکری ۶۰۰
معاذیان ۶۶۵	م
مکنیه ۵۵۷	مار آباد ۱۲۰
مکران ۲۴۵ تا ۲۴۲'۲۴۰'۶۹'۶۷'۵۹	ماشه (رباط) ۶۸۲
۵۰۲'۴۳۱'۴۲۹'۲۹۱'۲۷۳'۲۵۰	مامونیان (خوارزم) ۶۶۸'۶۶۷'۶۶۵
مکه ۵۱۵'۵۱۳'۴۶۲'۱۹۲'۱۸۹'۷۱	۶۷۹'۶۷۸
۵۱۶	ماوراءالنهر ۲۸۳'۲۳۳'۲۱۰'۱۸۱
منجوقیان (شاید میخوران) ۳۳۹	۴۲۱'۴۱۶'۴۱۴'۴۱۲'۳۵۷'۳۴۳'۳۳۸
مند ککور ۴۲۳	۵۹۴'۵۸۶'۴۷۰'۴۳۸
مندیش ۷۵'۷۳'۷۰'۱۳	محمد آباد (در نیشابور) ۴۸۴'۳۵۹
موصل ۱۸۲	۶۰۹'۶۰۷
مولتان ۲۱۷'۱۲۶'۹۴'۸۸'۷۴'۶۴	

۵۰۱، ۴۹۴ تا ۴۹۱، ۴۷۷، ۴۷۶، ۴۷۴	۶۷۹، ۵۵۱
۵۴۶، ۵۴۵، ۵۴۱، ۵۳۷، ۵۲۹، ۵۲۲، ۵۱۲	مهرا س ۱۹۶
۶۰۳، ۵۹۰، ۵۸۹، ۵۸۱، ۵۷۰، ۵۶۶، ۵۵۱	میخواران ۲۲۳، ۱۶۲ (رك منجوقیان)
نفر ۶۵۹	میدان خرد (در غزنین) ۲۴۹
نزدنه (قلعه) ۱۴۹	میدان زرین ۶۵۷
نور بخارا ۶۸۲، ۶۸۱	میدان عبدالرزاق (در نشابور) ۴۲۸
نوق ۶۰۴، ۶۰۳	میگائیلیان ۴۱، ۴۰
نوقان ۵۳۹	میمند ۵۱۹
نهروان ۴۱۵	ن
نه‌فندان ۴۴۰	ناتل ۴۵۵ تا ۴۵۷
نیمروز ۴۱۶، ۲۹۱، ۲۰	نای ۴۳۲
و	نخجیر ۲۴۶ (شاید پنجهیر)
وادی القری ۱۸۲	نرماشیر ۴۳۱
والشت ۷۵	نسا ۴۱۳، ۳۷۲، ۳۶۸، ۲۱۱، ۲۰۹، ۴۸
والشتان ۲۹۱	۴۷۳، ۴۷۱، ۴۷۰، ۴۶۳، ۴۴۶، ۴۴۳، ۴۴۱
وخش ۵۵۹ تا ۵۵۷	۵۲۱، ۴۹۲، ۴۸۹، ۴۸۳، ۴۸۱، ۴۷۸، ۴۷۶
ولوالج ۵۵۸، ۵۵۷، ۵۵۵، ۴۰۳، ۲۸۵	۶۷۵، ۶۱۱، ۶۰۶، ۶۰۵، ۵۱۹، ۵۸۵، ۵۸۱
۶۴۵	۶۸۷
وی (?) ۱۱۶	نشابور ۴۴، ۳۹، ۳۸، ۲۷، ۱۹، ۱۸، ۱۲، ۱
ویهند ۶۶۱	تا ۱۰۹، ۹۷، ۹۱، ۸۲، ۶۸، ۶۷، ۵۵، ۴۹، ۴۶
ه	۲۰۳ تا ۱۸۹، ۱۸۱، ۱۸۰، ۱۴۹، ۱۴۳
بنی‌هاشم ۲۸۶	۳۲۶، ۲۹۳، ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۶۳، ۲۰۶، ۲۰۵
هانسی (قلعه‌یی در هند) ۵۳۳، ۵۳۱، ۵۳۰	۳۶۷، ۳۶۵، ۳۶۴، ۳۶۲، ۳۶۰، ۳۵۸، ۳۴۰
۵۳۵	۴۰۲، ۴۰۱، ۳۹۵، ۳۹۳، ۳۷۶، ۳۷۳، ۳۶۹
هرات (هری، هریو) ۱۳، ۱۱، ۹، ۵، ۴، ۱	۴۴۱، ۴۳۸، ۴۳۱، ۴۲۶، ۴۲۳، ۴۱۳، ۴۱۱
۵۶ تا ۵۴، ۵۲، ۵۱، ۴۹، ۴۸، ۳۹، ۲۴، ۱۹، ۱۸	۴۷۳، ۴۶۹، ۴۶۸، ۶۴۸، ۴۴۶، ۴۴۴، ۴۴۳

۲۲۰'۱۶۳'۱۵۷'۱۲۶'۱۰۶'۹۷'۸۳'۸۱	۸۹تا۸۷'۸۴تا۸۲'۷۷'۷۲'۷۰'۶۸'۶۷
۲۸۳'۲۸۲'۲۶۶'۲۳۱'۲۳۰'۲۲۴'۲۲۱	۱۲۳تا۱۱۹'۱۱۶'۱۱۴تا۱۱۲'۱۰۹'۹۴
۴۰۵'۴۰۲تا۴۰۰'۳۹۰'۳۴۷'۳۳۰'۲۹۱	۱۵۴'۱۴۹'۱۴۴'۱۳۵'۱۳۰'۱۲۹'۱۲۷
۵۲۸'۵۱۲'۵۰۱'۴۹۱'۴۵۳'۴۴۵'۴۴۲	۲۱۶'۲۰۶'۲۰۵'۲۰۱'۲۰۰'۱۸۶'۱۸۰
۶۶۱'۶۵۴'۵۴۷'۵۳۸'۵۳۵'۵۳۳تا۵۳۰	۳۹۸'۳۹۴'۳۸۸'۳۶۵'۳۶۱'۳۵۵'۲۱۷
۶۸۷'۶۷۱'۶۶۴	۵۹۳'۴۳۵'۴۳۲'۴۲۲'۴۰۷'۴۰۱'۳۹۹
هیبان ۶۵۲'۶۵۱	۵۱۲'۵۰۶'۵۰۵'۵۰۳'۵۰۱'۵۰۰'۴۹۴
هیرمند ۵۰۷	۵۷۹'۵۵۹'۵۴۳'۵۲۲'۵۲۱'۵۱۹'۵۱۸
ی	۶۱۹'۶۱۲'۶۰۲'۵۹۱تا۵۸۵'۵۸۱'۵۸۰
یمن ۳۷۷	۶۸۹
یمن آباد ۵۱۹	هزار اسب ۶۷۵
یغمریان ۵۲۱	هشتاد پل ۴۵۲
ینالیان ۵۷۴'۵۷۰'۵۲۸'۴۷۷'۴۷۰	هلبک ۵۵۹'۵۵۷
۶۸۲'۶۲۸'۶۱۹'۶۰۵'۵۸۹	همدان ۴۳۰'۳۹۲'۳۶۱'۸۲'۱۲'۸'۱
یونان ۹۷	۴۴۴'۴۳۱
	هندوستان (هند) ۸۰'۵۶'۲۵'۸'۶'۴'۳

۳- فهرست کتب مذکور در بیهقی

کتاب مقامات ۱۵۴	اوراق صولی ۶۰۲
مختصر صاعدی ۱۹۸	تاریخ محمود و راق ۲۶۱
مسامره خوارزم (بغلط مشاهیر خوارزم)	تاریخ یمینی ۲۶
۶۶۸	جامع سفیان (بغلط صفاهان شده است) ۵۹۱
مقامات محودی ۱۵۴	کتاب تاجی ۱۹۴

۴- فهرست عناوین کتاب

۲۰۴	حکایت موسی با بره	ص ۲	نامه تکینا باد
۲۰۵	بقیه قصه تبانیه	۱۱	کارهای مسعود بعد از وفات محمود
۲۱۱	نسخه نامه بقدر خان	۵۱	کارهای هرات
۲۱۳	مشافهه اولی	۷۰	بقیه احوال امیر محمد
۲۱۶	مشافهه دوم	۹۵	آغاز تاریخ مسعود (خطبه)
۲۲۰	گرفتن اریارق	۱۱۱	مقامه در بلعهدی مسعود
۲۳۱	گرفتن غازی	۱۳۸	نسخه عهد نامه
۲۴۲	قصه ولایت مکران	۱۴۰	حکایت فضل سهل
۲۴۵	خروج مسعود از بلخ به غزنین	۱۴۸	ذکر تاریخ سنه ۴۲۲
۲۴۸	گرفتن امیر یوسف	۱۷۲	حکایت افشین و بودلف
۲۵۲	قصه طغرل عضدی	۱۷۸	بردار کردن حسنک
۲۶۰	سبیل غزنین	۱۹۷	فرستادن رسولان نزد قدر خان
۲۸۷	ورود رسول بغداد	۱۹۸	قصه تبانیه
۲۹۵	نسخه نامه خلیفه	۲۰۱	سرگذشت سبکتگین و خواب
۳۰۱	نسخه عهد	۲۰۳	سبکتگین و آهو

۴۷۵	حکایت عمرو لیث در مرگ پسر	۳۰۴	ترجمه نامه خلیفه
۵۱۳	حکایت هرون و دوزاهد	۳۱۲	ترجمه بیعت نامه
۵۲۶	وحشت میان مسعود و بغراخان	۳۱۶	گرفتن بوسهل زوزنی
۵۶۰	احوال علی قهندزی	۳۲۸	نامه مسعود بآلتونقاش
۵۷۱	جنگ باسلجوقیان در سرخس	۳۳۳	حکایت بوررجمهر
۵۸۸	رسیدن مسعود بهرات و کارهای آنجا	۳۵۶	رفتن رسولان بیغداد
۵۹۸	فصل در رثای بونصر مشکان	۳۵۷	حکایت بوالمظفر برغشی
۶۰۲	جنگ باسلجوقیان در مرو	۳۷۶	فصل در معنی دنیا
۶۳۰	نامه بارسلان خان	۳۸۷	بقیه سال ۴۲۴
۶۶۵	ذکر خوارزم	۳۹۷	وقایع نشابور
۶۶۶	خطبه	۴۰۶	ذکر حال تلك
۶۶۸	حکایت خوارزمشاه ابوالعباس	۴۲۴	بازگشت رسولان از ترکستان
۶۷۰	سبب زوال خوارزمشاهیان	۴۲۹	احوالات کرمان
۶۷۱	ماجرای خطبه در خوارزم	۴۳۲	خروج مسعود بجانب کرکان
۶۷۵	تسلط اشرار	۴۵۰	سیاست سبکتگین

۵ - فهرست موضوعات حواشی

ص	استوا	الف
۴۴۱	استوا	آفتاب سایه
۱۷۵	اسروشنه	۳۶۲ ص
۵۶	اسفزار	۱۶۹
۳۱۹ و ۲۹۵	اسکدار	۹۶
۴۱۸	افتعال	۳۵۴
۵۱	اعداد	۳۵۱
۷	اکفاء	۱۲۵
۳۲۷	افروشه (۱)	۱۱۷
۴۲۹	امیر بغداد	۴۳۱
۸۵	اندخوذ	۵۵۹
۵۶	الا	۲۷۵
۶۵	اسجاح	۱۷
۴۵۸	الجار	۲۶۷
۷۱	ایستادن	۱۲۵
۱۹	ایستائیدن	۷۹
		۵۰۲
	ب	از سر
۵	بادسرد	۳۷
		اسب خواستن
۳۴۸	باد جهیدن	۵۵۷
		استاخ
۸۴	بادغیس	۴۹۸
		استاد
۱۳۴	بارانی	۵۰۳
		استلات

(۱) در حاشیه ب: افروشه نان کنایه از دروغ چه افروشه حلوانیست که از آرد و روغن

و خرما سازند نه از نان

۲۴۴ ص	بلق	۳۷ ص	بازو گرفتن
۱۴۱	بطانه	۱۱۵	باشان
۱۳۴	بیرونیان	۴۹	باغ عدنانی
۵۹	بیستگانی	۲۶۴	باکالیجار
۱۵۸	بیش بها	۲۰۳	بایتوز
۳۵	بہتر آمد	۶۲	بُدست و پای مردن
۳۸۶	بویہ	۳۵۸	بر بند
۵۴۷	بوسهل دبیر	۴۸۱	بر استاد کردن
۵۵۲	بوزگان	۴۳۵	برداشتن
۴۹۴	بون	۳۵۷	برغشی
		۲۹۳	بر دادن
		۴۰۰ و ۱۸۵	بستم (به ستم)
۳۴۶	پایاب	۵۵۵	بروقان
۲۳۱	پای کشیدن	۲۲۲	بر نشانیدن
۱۴۳	پایمردی	۵۰۳	برگان روده کردن
۵۳	پدرود	۲۸۵	بزغوزك ، بز
۶۱	پذیره	۴۲۷	بزخرو
۱۵	پرداختن	۱۴۶	بز
۱۹۸	پروان	۳۳۷	بسته کار
۳۹	پسند	۲۹۴	برقع
۴۲۷	پشنقان	۴۵۵ و ۲۷	بغلان
۲۴۶	پنجہیر	۸۲	بکنغدی
۵۷۰	پورتکین	۹۱	بلاساغون
	پوشنگ	۶۸	بلخان کوه
۴۸	پیدا کردن	۵۶۲	بلسک
۴۱۶	پیش کردن	۱۵۵	بلکار
۲۱	پیکار		

پ

ت	ت	ص ۱۳۱	ت
۱۸ ص	ت	تفر	پیل وار
ج	ت	۴۸۵	تاسیدن
۵۹۱ (ایضاً تعلیقات)	جامع سفیان	۸۴	تبان
۴۳۴	جت	۱۲۶	تب چهارم
۵۲۹	جرم	۳۳۰	تسط
۱۱۶	جروس	۵	تبط ، تبسط
۳۵۹	جناغ	۲۲۱	تبطر ، بطر
۵۳۳ و ۴۵۶	جنباشیان	۲۵۵	تجاج
۴۸۹	جند	۳۹۸	تحریر
۳۷	جنیبت	۶	تخارستان
۵۳۳	جیللم	۲۷۱	تخلیق
ج		۱۴۷	تر بد
۳۴	چپاوراستنا	۹۲	ترمذ
ح		۵۰۸	تر و تباہ
۳۵۱	حذافیر	۲۵۶	ترہ
۱۶۴	حرس	۲۵۷	تسبیب
۲۰	حرم	۳۳۰	تسحب
۶	خرہ	۱۵۷	تسجیل
۷۸	حربش	۵	تفت
۲۰۵	حظیرہ	۴۹۴ و ۴۰۱	تکر ، تکران
۴۱۱	رحمل	۱۰۹	تمویہ
۲۷۲	حوائج کثر	۴۲۷ و ۱۱۷	تنک
خ		۱۱۱	تثوق
۵۷۶	خاک و نمک	۱۷۰	تولک
۲۰۲ و تعلیقات	خاک کستر	۱۶۱	تیرگی

۳۳ ص ۹	ددگان	ص ۱۸	ختلی
۳۰	در ایستادن	۴	خدمت
۲۰۷	در رود	۴۸	خریطه
۳۵	در سپردن	۵۴۳	خزانه حجت
۳۶۱	در کشیدن	۱۱۵ و ۱۲۶	خشت (چشت)
۵۶۵	در گشادن	۷۱	خضراء
۱۱۶	در میش بت	۸	خطر
۶ و ۵	در یافتن	۳۴۳	خف
۴۲۸ و ۴۴۴ و تعلیقات	دست آویز	۳۸۹	خلاق
۴۹۵	دست بدست کردن	۱۸۳	خواجه شمار
۴۰	دست کرایبی ۵۶۱	۴۴	خوازه
۴۰	دستوری	۱۷۷	خوبشتن داری
۷۴	دسکره	۵۸۱	خوید
۵۷	دشمن کام	۳۹۹ و ۷۷	خیر خیر
۵۶	دمادم	۱۱۵	خیسار
۵۲	دمدار	۱۲۱	خیش
۴۷	دواج	۶	خیلتاش
۹۴	دوستکامی		د
۱۳۵	دهستان	۴۰۷	دارات
۴۳	دهید	۴۶۵	دارزنج
۳۹۲	دیدار افتادن	۳۲۲ و ۶	داشتن
۴۱۲ و ۳۳۷	دیداری	۱۰	دانشمند
۱۵۲ و ۷۵	دیدار	۲۵۸	دبده
۴۸۳	دیدن	۳۳۱	دبوسیه
۳۳۱	دینور	۴۷	دیبقی

ص ۲۷۷	زوار	ص ۳۱۹	دیوسبا (۴)
۱۲۰	ریادی	۵۱	دیوسوار
۳۵۸	زیربند		و
۱۳۱	زینبی، زینتی	۲۳	راعی
	ز	۴۶۲	رافعیان
۲۵۹	ژه	۵۵۵	راون
	س	۲۰۶	راه بدیه
۵۲	ساقه	۱۹۴	رحال، رجال
۴۴۶	سباشی	۴۲۱	رکوه
۳۹۶ و ۱۳۵	سپر غم	۵۴۲ و تعلیقات	روستای بست
۵۰۷	سپینج	۳۷	روزگار گرفتن
۴۸	ستام	۶۷	روزگار یافتن
۱۲۷	ستان	۲۲۲	رو نمودن
۳۷۷	ستی	۵۹	ریح فی القفص
۳۸۸	سحف	۳۳۹	ریش
۲۱۸	سر جهان	۴۲۸	ریشاریش
۱۳۳	سرو ناق	۵۱۹	ربق
۴۵۹	سرهنگ شمار	۲۴۴	ریک
			ز
۳۵	سقط	۳۵۹	زاد
۲۸۱	سقلاطون	۴۸۲ و ۳۲	زاستر
۱۳۶	سکاوند	۶۹	زاول
۱۱۸	سمج	۴۸۷	زحیر
۴۷۳ و ۶۳	سمنگان	۸	زرادخانه
۵۰۲	سوخته	۱۰۶	زعارت
۷۴	سوزیان	۳۹۷	زمان زمان

ص ۵۴۵	طبس	ص ۵۱۳	سوهان سبلیت
۲۷۱	طراد	۲۳۳	سیاه کرد
۴۰	طرق و سبیل	۲۸۸	سنبوسه
۳۵۸	طلی		ش
۲۱۰	طبقان	۲۵۵	شابهار
	ع	۵۸	شادیباخ
۲۲	عاجز	۶۳	شار
۲۰۸	عتابی	۴۲۵	شجکاو
۳۱	عطلت	۳۲	شبکیر
۲۶۶	عقبه، عقبوله	۴۴	شبورقان
	غ	۹	شحنه
۲۳	غازیان	۵۴۴	شراعی
۳۵۹	غاشینه	۵۱۰	شطط
۲۸۱	غزنیجی	۴۵۶	شطوی
۷۹	غضاضت	۱۸۱	شقر، شفر
۳۳	غلس	۵۰۳ و ۱۰۴	شکال
۴۱	غوغاء	۲۲۳	شکره، اشکره
	ف	۲۲۳	شکوهیدن
۴۳۱	فرا بریدن	۲۹۳	شهامه
۱۸۳	فزاروی	۴۳۴	شل
۴۴۱	فزاوه	۵۶۶	شومان
۱۰	فذلك		ض
۳۷۱	فرزجی	۹۰	ضجرت
۴۶۳	فرضه		ط
۵	فرونشاندن	۱۶۰	طارم
۶۳	فرونهادن و برداشتن	۱۶	طاق
		۲۰۳	طاقان

ص ۵۵۷	کنجینہ	ص ۶۰	فریفت
۴۲۳	کندن	۴۰۳	فنج آب
۱۶۱	کندوری		ق
۵۰۲	کواڑہ	۳۲۰	قراچولی
۶	کوتوال	۹۲	قبادیان
۳۴۵	کورو کبود	۱۲۹	قدید
۱۹	کو کبہ	۱۴۸	قرمطہ ، قرمط
۴۴۹	کوه دینار	۷۴	قسورہ
۲۴۴	کیج	۶۹	قصدار
۱۲۶	کیکانان	۲۲۲	قفیز
		۱۹۴	قود
۵۸۰	کرداندن	۲۲۹	قہندز
۵۷۴ و ۳۵۲	کردن آور	۱۲۲	قیلولہ
۱۲۰	گردیز		ک
۴۶	گرماہ بہا	۲۸۹	کاسہ پیل
۷۱	گرمسیر	۳۵۴ و ۲۳۳	کالف
۱۳۴	گرمگاہ	۱۸۱	کالنجر
۸	گذشتہ	۱۰۲۸	کامہ
۷	کسپل	۳۶۲	کراکردن
۳۹۸	کشادنامہ	۳۹	کرامیہ
۴۸۴	گفتن	۱۳۳	کرجی (بوالحسن)
		۳۹۹ و ۳۵۶	کروان
۳۵۸	لاکشہ ولاخشتہ	۱۲۴	کش
۳۵۸	لبب	۴۹۲	کمنج
۱۶۰	لت	۵۵۷	کمنجیان (کمیجیان)
۲۲۵	لخشک	۴۴۷	کناغ

ک

ل

ص ۲۳	مطوعه	ص ۴۱۷	لنگری
۳۹	مظالم	۲۸۰	لها
۲۸۸	معلق		۴
۱۱۲	مغافصه	۱۲۰	مارآباد
۴۰۱	مغایظه	۵۸۰	مایه
۲۵۹	مقاصات، مفاصات	۵۸۵	مایه دار
۲۹۰	مقرعه	۱۱	مبرم
۵۵۶	مقطع (۱)	۳۲۹	متسوق
۳۷۰	مقود	۱۳۴	متنکر
۱۲۶	مکابره	۱۰۳	مثالب
۵۱۰/۱۶۳	مکاشفه	۵۴۰	مجلس خانه
۱۷۸	مکاوحت	۷۲	مجمر
۱۸۸	مکبه	۱۹	مجال
۴۲۷	مکوس	۲۱	محبجم، احجام
۳	ملطفه	۳۲	معجوزی
۷۸	ممالحت	۵۱۱	مخنقه
۴۶۹	مناقله	۲۳	مرتبه دار
۱۶۹	منجوق	۱۶۲	مراغه
۲	منحت	۳۵۸	مرغز
۷۰	مندیش	۱۷۶	مزکی و معدل
۱۱	منشور	۱۲۱	مزمل
۲۰۱	موضوع	۵۷۰	مستأکله
۱۹۶	مهراس	۴۲۷/۱۵۷	مستحث
۱۲۴	مهره	۱۴۶	مشاهره
وتعلیقات	میانہ کردن	۴۰۰	مشغله
۴۴۸	میاوری	۳۷	مطر د

و	ن	میمنه
س ۷۵	والثت	
۵۸	وثاق	ناتل
۵۵۷	وختس	ناجم
۱۵۸	ورق	ناچخ
۲۰۸ و ۶۲	وکیل در	نبدنبد
۱۲۷	ولاء	نبره
۲۸۵	ولوالج	نجم
۱۲۶	وی	تزدیک من
	ویهند	نز
		نشاندن
۲۲۰	هار	نطع
۱۹	هردستی	نماز دیگر
۱۶	هریوه	نوبت داشتن
۱۲۴	هزاهز	نوبتی
۵۵۷	هلمك	نهاد ، ماند
۳۰	همچنان	نهاله جای
		نهمار
۱۷۷	یازیدن	نهمت
۲۴۰	یخه ، یوخه	نیست همتا
۲۲۰	یکدانه	نیم ترك
۳۲	یکه سوار	نیم لنك
۱۲	یله کردن	
۲۶۷	ینال	

ص ۴۳۹ و تعلیقات

ن

۴۵۵

۵۸۷ و ۴۱۴

۱۲۶

۴۶۷

۱۲۰

۱۲۹

۵۶۳

۴۵

۳۲۵

۱۷۴

۳۵۵

۸۶

۴۴۲

۸۱

۵۲۴

۲۷۷

۲

۸۷

۲۴

۲۸۸

مستدرک نسخه بدلها

- ص ۵ س ۱۲ ، یب ؛ ازمن وجز ازمن
ص ۵۲ س ۱۵ ، فا: ووزیر (باحرف عطف)
ص ۱۵۴ س ۸ ، مو: که نام کرده ام کتاب مقامات (لفظ کتاب مقامات در بعضی نسخه هانست)
ص ۳۴۳ س ۷ ، مو: تا بقه ندرز روند و آن قلمه را نگاه دارند
ص ۳۴۶ س ۱۷ ، یب: و نقیبان تا ختمند سوی احمد و پیغام داد. مو بجای ایستانید:
ایستانیدند
ص ۳۶۸ س ۹ ، مو بجای ترتیب: ترتیب
ص ۳۹۳ س ۵ ، مو بجای بیش: بیش
ص ۴۰۵ س ۱۸ ، یب بجای دهند: دهد
ص ۴۴۲ س ۱۳ ، یب بجای بزرگ: بزرگی
ص ۴۷۶ س ۷ ، یب: دست بخوردن نان کردند
ص ۴۸۲ س ۱۵ ، یب: که قضا (بدون یاء)
ص ۴۸۵ س ۲۱ ، یب: سروجان
ص ۴۹۳ س ۱۲ ، یب که خلعتها را استخفاف کردند
ص ۴۹۶ س ۲۱ ، یب: ورسولان پسر علی تکین
ص ۵۰۱ س ۱۰ ، یب: چند از ترکمانان
ص ۵۱۴ س ۱۱ ، مو یب: نیارد که کیستند
ص ۵۴۰ س ۱۷ ، یب: کمرهای گران بسیم معالیق
ص ۵۶۲ س ۵ ، یب: گرفت و فرود رفت
ص ۵۸۶ س ۲۰ ، یب بجای خراجات: اخراجات
ص ۶۰۵ س ۹ ، یب: و وزیر و سوارانی که نامزد این تاختن نبودند
ص ۶۲۱ س ۱۴ ، یب: تدارک نمود
ص ۶۸۶ س ۵ (کلمه «بیابند» در یب نیست)

غلطنامه

۷۰۱

(ح علامت حاشیه است)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱۰	کوزگانان	کوزگانان
۵	۹	بازباد	باد (بدون باز)
۵	۱۳		(در کلمه تکلف تشدید روی تاء غلطست)
۷	۷	به شرح	بشرح
۸	ح		(حاشیه ۴ بشود ۵ و برعکس)
۱۰	۶	سرکار	سر و کار
۱۱	۱۳	علیها	علیهما
۰	ح ۴	فاعم	فاعل
۱۲	۴	بنشته	نبنشته
۱۶	۸	بگذار	بگذار
۲۱	۵	خواست	خواست
۰	۹	شعل	شغل
۲۳	۱۶	پوشید	پوشیده
۲۵	۱۵	بروزکار	بروزکار
۲۶	۱۱		(نقطه بعد از کلمه رسید غلط است)
۲۷	۱۴	عنه	عنه
۲۹	۱	حدیث خواجه	حدیث [حشمت] خواجه
۳۰	ح ۳	ببخط	بخط
۳۱	۱	ابز قضیه	ابن قضیه
۳۲	۲	یاغی	یاغی
۳۹	۱۱	سپاه سالار درگاه	سپاه سالار [بر] بردرگاه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۹	۱۵	به بیند	ببیند
۴۲	۸	که تو که	تو که
۴۳	ح ۲	ابن قتیبه	ابن قتیبه
۴۵	۷	شارستای	شارستان
۴۶	۱۲	رضی الله	رضی الله عنه
»	»	مثال ها	مثالها
۴۷	۱۳	ترجمه	ترجمه
۴۸	ح ۱۳	لوسترنج	لیسترنج
۴۸	»	شرقی خلافت	خلافت شرقی
۴۹	۱۱	مخمشاد	محمشاد
»	۱۳		(در آخر سطر یکی از دو ویرگول زائد است)
۵۳	۱	کرخی	کرجی (رک تعلیقات)
۵۲	ح ۱	فرهنگها	فرهنگهای
۵۳	۱۰	قریب	فریب
۵۶	۵	بنشست	نشست
۵۸	۱۷	کرد	کرد
۶۰	ح ۹	فی البطون	فی بطون
»	ح ۱۴	بعی	بعی
۶۱	۱۸	رشته تاری	رشته تاری
۶۳	۵	نوخواسته	نوخواسته
۶۴	ح ۴	عبیدابن	عبیدبن
۶۵	۱۷	تنک حال	تنک حال
۶۸	۱۱		(خط بعد از «زیادت» کسره است)
۷۰	۶		(خط بعد از عالی نیز کسره)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۲	۶	گردیده	کرده
۷۶	۱۸	عبرت	عبرت
۷۸	۲		(نقطه بعد از کلمه بر کشند غلط و زائد است)
۸۱	۱۷		(نقطه بعد از نیاید زائد)
۸۲	۱۴	فرمودم	فرمودیم
۸۴	۲ و ۴ و ۸	الله	الله
»	۱۷	خلونی	[در] خلونی
»	»	که ، کرده بود ،	(ویرگولها زائد است)
»	ح ۱	یب :	(دو نقطه زائد)
»	ح ۳	ك	رك
»	ح ۵	قبل	قبل
۸۶	۱۸	که خداهش	کدخداهش
۸۷	۲	بودند ،	(ویرگول زائد)
»	۴	شود ،	»
۹۲	۶		(نقطه بعد از حاجب بشود ویرگول)
۹۳	ح ۵		(علامت استفهام غلط است)
۹۵	۲۱		(راده ۳ بشود ۴ ، در حاشیه هم راده ۲ بشود ۳ و ۳ بشود ۴)
۹۹	۱۴	قوت	قوة
»	ح ۲	خلیفه	خلیفه
۱۰۰			(بین سطر ۲۰ و ۲۱ : فصل)
»	۱۹	مرمادن	مردمان
۱۰۲	۶	بردارد	بردار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۲	۱۹	تأمل	تأمل
»	۲۱	عیب چشم	چشم عیب
۱۰۳	۱	کردند	کردند
»	۲	کردد	کردد
»	۵	تواند	توان
»	۱۶	که آن	که در آن
۱۰۴	۱۴		(راده ۵ بشود ۴)
»	۱۷		(راده ۳ بشود ۵)
۱۰۵	۶	علب	علم
»	۱۱	مفروض	مفوض
»	۱۲	مینماند	مینماید
۱۰۶	۲	انداز	الذار
»	۵	بطیبی	بطیبی
۱۰۸	۱۸	بکارم	بکام
۱۰۹	۱۵	واقفه	واقعه
۱۱۱	۱	جند	چند
»	۴	ابی	این
۱۱۲	۷	چنانکه زانوی	چنانکه يك زانوی
۱۱۳	۱۸	اد داشت	او داشت
۱۱۹	۱۶	عز جستان	عز جستان
۱۲۰	۶	اران	از آن

صحنه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۰	۱۹	نرسیده	رسید
»	ح ۶	دومین	در متن
۱۲۱	ح ۴	جهانگیر	جهانگیری
»	ح ۵	شاید	شاهد
۱۲۲	۱۸	به بیند	بیند
۱۲۴	۱۴	نامه رارا	نامه را
۱۲۸	۳	ابن	این
»	۱۲	سال	مال
»	ح ۵		(راده ۸ بشود ۷)
۱۳۲	۲	فرزندان او	فرزندان
۱۲۳	۴	فراشی	فراشی پیر
»	۸	کرخی	کرجی
۱۳۴	ح ۲	بیند	بینند
۱۳۷	۲۰	برادر	بردار
۱۳۸	۳	جلیل منصور	جلیل [ابو] منصور
۱۳۹	۱		(کلمه دی غلط و زاید است)
»	»	شد	(جای این کلمه بعد از «مشغول» است)
۱۴۳	۲۰	خواست	خاست
۱۴۴	۱۰	خواجه	خواجه
»	ح ۱۱	تمه	تمه
۱۴۵	۱۰	چاشنگهی	چاشنگاهی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۶	۱	بریدی	بریدی
۱۴۷	۱۶	امروز	امروز
۱۴۸	۱۵	(بعد از کلمه نهاد راده ۳ گذاشته شود)	(بعد از کلمه نهاد راده ۳ گذاشته شود)
»	ح ۲	مصادر اللغه	تاج المصادر
۱۵۱	۳	او از کار	و از کار
»	۴	نکنیم	نکنم
۱۵۳	۷	(راده بعد از گفت غلط است)	(راده بعد از گفت غلط است)
۱۵۶	۹	رشته	رشته
۱۵۸	۱۰	در	در
۱۶۰	۱۴	جهامها	جامها
»	۱۵	بدر	بدر
۱۶۳	۱۸	اریادرق	اریارق
۱۶۵	۲	فرموده	فرمود
»	۹	داده	داده است
۱۶۸	۱۳	افکنده	افکنده
۱۷۲	۱۹	کردم	کردم
۱۷۳	۱۲	الکرخی	الکرچی
۱۷۸	۱۹	بقاءه	بقاءه
۱۸۰	۷	زونی	زونی
۱۸۹	۲۱	عزیرا	عزیرا
۱۹۴	۲۰	الله	الله

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۷	۱۹	بقعلت	بقعلت
۲۱۰	۳	کرجی	کرجی
۲۱۳	۱۰ و ۸		(راده ۱ بشود ۲)
۲۱۵	۱۲	ودیمت	دو ودیمت
»	»	با ما	بنام ما
۲۱۶	۴	ابو محمد	ابو احمد محمد
۲۱۸	۷	خوارمشاه	خوارزمشاه
۲۲۳	ح ۱	باشسه	باشه
۲۲۶	۱۲	کرجی	کرجی
۲۲۷	۱۴	بر بوستان	در بوستان
۲۳۸	۲۲	بتازی	بتازه
۲۴۰	۱۷	و یارق نغمش	(بدون واو)
۲۴۱	۷	قلعیتان	قلعتیان
۲۴۴	۵	صاحب	حاجب
»	۲۰	برزد	بزد
۲۵۶	۶	فرو	فروود
۲۵۸	۸	برین	درین
۲۶۱	۷	بالاداو	بالا داد
»	ح ۱	دوازده	دوراده
۲۶۲	۴	برادری	برداری
۲۶۴	۹	و چه گوید	(بی واو)

صحيح	غلط	سطر	صفحه
باکاليجار	باکالنجار	۲	۲۶۴
دایبی پسر منوچهر	دایبی منوچهر	ح ۳	»
کرجی	کرخی	۱۲	۲۸۲
پس	بس	۳	۲۹۱
کرداند	گرداندند	۱۹	۲۹۴
فلا	فملا	ح ۶	۲۹۷
هذا الكتاب	هذا الكتاب	۹	۳۰۰
خلقه	حلقه	۱۱	۳۰۲
هذه البيعه	هذا البيعه	۲۰	»
قسمی	قسمنی	ح ۲	»
لايشطه	یشطه	۴	۳۰۳
طالق طالق طالق	طالق طالق	۱۷	۳۰۳
ثلثین	تلثین	۱	۳۰۴
احتاج	احتاج	۳	»
راياته	ایاتہ	۸	»
(راده بشود ۴)		۲۰	۳۱۰
کرد	کرده	۲۱	۳۱۸
بوده است	ده است	ح ۴	۳۲۰
بیرون	برون	۷	۳۲۳
(بی وار)	ودی	۱۹	»
گرفتند	گوفتند	۱۰	۳۲۴

صحیح	غلط	سطر	صفحه
خبری	چیزی	۳	۳۲۵
داشته	داشته	ح ۵	۳۲۶
ناصح تر	ناصح	۱۴	۳۲۹
(بعد از کلمه خواجه افزوده شود: احمد)		۹	۳۳۱
غلطا که	غلط	۱۳	۳۳۲
مردی بی	مردی بی	۱۶	۳۳۳
کرجی	کرجی	۱۸	۳۳۹
بتعبیه	تعبیه	۱۱	۳۴۶
خوارزمشاه	خوارزمشاه	۱۴	۳۴۸
بیبھی	بھی	ح ۱	۳۴۸
کنیم	کنم	۱۷	۳۵۰
واقعه من	واقعه، من	ح ۱	،
پنهان	پنهان ا	۵	۳۵۱
سعادت	سعادت	۲۰	،
پادشاه زاده	پادشاه	۶	۳۵۵
کرزوان	کرروان	ح ۴	۳۵۶
سالاری	سالار	۳	۳۵۷
کوزگانان	کوزکاتلن	۱۳	۳۵۸
اول	اون	ح ۳	،
(پراتنز و «ابو» زائد و غلط است)		۵	۳۵۹
(مرد زائد است)	مرد بوالقاسم	۱۰	،

صحيح	غلط	سطر	صفحہ
(بی واو)	وهمه	۲۰	۳۶۰
کار بجان	کار بجان	۵	۳۶۴
(گیمه زائد)		۸	۳۶۵
(بی حسن)	احمد حسن	۲	۳۶۸
بنده	بندره	۱۳	۳۷۰
مردانشاه	مردانگاہ	۶	۳۷۵
قلم	یلم	۱۵	«
(علامت استفهام باید در پارانتز باشد)		۱۷ و ۱۸	۳۷۷
نکردیش	نکردیش	۷	۳۸۳
رجیم	رحیم	۱۵	«
شفتیها	شفتیها	۱۶	۳۸۵
لواء	لواء	۲۱	«
(کلمه دو مکرر و غلط است)	دو تن	۱۰	۳۸۸
نرسید	برسید	۲	۳۸۹
مخاطبه	مخاطبه	۱۹	۳۹۰
گربز	گربز	۱۵	۳۹۲
وولایت	ولایت	۱۷	«
طاعت دار	طاعت دا	«	«
بزرک برآمد	بزرک آمد	۱۹	۴۰۲
پنج آب	آب	ح ۷	۴۰۳
معتر	معز	۱۵	۴۱۱

صحيح	غلط	سطر	صفحه
(بی واو)	و سرخ	۴	۴۱۲
بومنصور	بو نصر	۱۱	۴
آنرا	اورا	۱۴	۴۱۳
(راده ۱ بشود ۴ همچنين در حاشيه)		۱۶	۴
نمشت	نپشت	۲۲	۴۲۴
بیار امید	بیار امیده	۱۶	۴۳۰
مدبر	مدیر	۱۱	۴۳۲
(بعداز کلمه از آن افزوده شود: این مرد)		۱۲	۴۳۴
که بو نصر	و بو نصر	۲۲	۴۳۸
نصیحت	نصیحت	۲۱	۴۴۷
شنوی	شنودی	۷	۴۴۸
که مرا	مرا	۲۰	۴۵۰
پسر منوچهر	منوچهر	۱۷	۴۵۱
رعایا	رعایارا	۶	۴۵۶
(ضمه ثبات فتحه است)		۱۳	۴۵۸
تنک	تنگ	۳	۴۵۹
بزدند	بردند	۶	۴۶۰
اینست	اینست	۱	۴۶۱
(راده بشود ۴)		۱۴	۴۶۲
فصول	فضول	۲۱	۴
در آن	در این	۳	۴۶۸
(پرائتر زائداست)		۱	۴۷۱

صحيح	غلط	سطر	صفحه
رحمه	رحمته	۲	۴۷۱
العباد	العباز	۸	«
سملقان	سلمقان	ح ۴	۴۷۳
سملکان	سلمکان	ح ۵	«
خود	خو	۲	۴۷۶
رحمة	رحمته	۱۸	۴۷۶
خبر	حبر	سرفصفحه	۴۸۳
جنك	حنك	۳	«
بحقيقت	بحقيقيت	۲۱	۴۸۴
بزرک	تزرک	۱۳	۴۸۶
فراز	فرا	۲۱	۴۹۲
برگزارد	برگذارد	۱۵	۴۹۶
برگان	برکان	۱۴	۵۰۲
(از سطر تا کلمه «بگردند» زائداست)		۱۶	۵۰۸
ورسولى	رسولى	۱۶	۵۱۰
نيکوبى	نيکوين	۱۷	۵۱۱
عبدالصمد	عبدالحمد	۲۱	۵۲۰
نيز	نيزه	۴	۵۲۱
عزذکره	ذکره	۲۰	«
بفرا	بغزا	۱۵	۵۲۶
يفانگين (رك تعليقات)	بفانگين	۱۶	«
بردند	بودند	ح ۱	۵۲۸



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۲۸	ح ۱	نشت	نِشت
۵۳۴	۱۱	به بود	بِبود
۵۳۶	۹	فرمانی که	که فرمانی
۵۳۹	۱۳	رکارا	کار را
۵۴۱	۸	و گرفتند	(بی واو)
۴	۱۶	شایان	شمایان
۵۴۲	۷	چیرها	چیزها
۵۴۴	۲	بجدیث	بجدیث
۵۴۷	۱۲		(راده ۲ بشود ۳)
۵۵۰	۲	حابی	جابی
۴	۹	بسوی	سوی
۵۵۲	۵	خرمندان	خردمندان
۵۵۵	۵	بازنامه	بارنامه
۴	۱۴	نردیک	نزدیک
۵۵۷	۳	ندیماش	ندیماش را
۵۶۱	۴	حلد	جلد
۵۶۴	۷	پره	پرده
۵۶۵	۱۸	هند	هندو
۵۹۶	۱۳	دره	دره
۵۶۸	۷	نفیری	نفیر
۵۷۳	۴	حنک	چنک
۵۷۴	۹		(بعد از کلمه «نیفتاده» افزوده شود: است شادمان شد و غلامانرا گفت مرا بر نشانید ، من ! سب تیز کردم و بامیر رسیدم ایستاده)

صحيح	غلط	سطر	صفحه
از پس ایشان	از پس	۹	۵۷۵
بشناخته	بشناخت	۵	۵۸۳
عراق	عرق	۶	۵۸۷
بنتاش	بتایش	۱۸	۵۹۳
واراه (تصحيح قیاسی)	واره	۴	۴
استوا	ستوا	۱۱	۶۰۷
بنشاپور	نیشاپور	۱۱	۶۱۱
بندشستند	بنشتند	۵	۶۱۳
بترسم	بترسیم	۲	۶۱۵
مقرر	مفرر	۱۶	۶۲۰
آمده	مانده	۷	۶۲۶
فرود	فرو	۲۰	۴
احمد عبدالصمد	عبدالصمد	۱۲	۶۲۷
امیری	امیر	۱	۶۲۸
بدر	بدو	۹	۶۴۸
آنگاه	انها	۹	۶۵۰
قرب	قربت	۵	۶۵۶
(نقطه بشود دو نقطه)		۳	۶۷۸
است	ست	۸	۶۹۸
سیمجوری	سیجوری	۷	۷۱۶
حمل	رحمل	۲۲	۷۴۳
(۱)	۵۶۱	۱۱	۷۴۴
گرکانی	گرکانی	حاشیه	۷۴۴

